روح الأرواح

فی شرح أسماء الملك الفتاح

تألیف

شهاب الدین ابو القاسم احمد بن ابی المظفر منصور السمعانی

(۴۸۷ - ۵۳۴ ه.ق.)

تصحیح و توضیح

نجیب مایل هروی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رَوح الارواح

فی شرح اسماءِ الملك الفتّاح

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذین یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلئِكَ الَّذِینَ هَدیٰهُمُ الله وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الاَلْبابْ .

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

رَوح الارواح

فی شرح اسماءِ الملك الفتّاح

تألیف

شهاب الدّین احمد (سمعانی)

به اهتمام و تصحیح

نجیب مایل هروی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۲۰

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

روح الارواح فی شرح اسماء الملک الفتّاح

چاپ اوّل: ۱۳۶۸

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

فهرست مطالب

مقدمهٔ مصحح

رَوح الارواح فی شرح اسماءِالملك الفتّاح (متن)

فهرستها و ارجاعات

مقدمهٔ مصحح

مقدمهٔ مصحح

سطر اوّل از قرآن نام من، نقطهٔ اوّل در لوح معرفت و توحید نشان من، تو می رَو در میدان من، یك سر میدان نام من، دیگر سر میدان نشان من. تو جولان می کن، گاه از نام من به نشان من، وگاه از نشان من به‌نام من، و شاد می باش به‌نام و نشان من.

رَوح الارواح

۱. اسماء حُسنیٰ
در قرآن و حدیث

به نزد متفکران، متکلمان، مفسران، محدثان، حکیمان و عارفان دیده‌ور، شگرفتر و پهناورتر پس از مبحث وجود بحثی وجود ندارد مگر مبحث اسماء الله. مبحثی که خود از برای اثبات وجود است، مبحثی که با شناخت ان معرفت صفات، افعال، اخلاق و بالآخره، به پندار برخی از عارفان، وجود مطلق میسّر می شود و مقدّر.

سرچشمهٔ زلال و گوارای این بحث ـ که اندیشه‌وران در طول تاریخ تمدّن اسلامی پیرامون ان سخت اندیشیده‌اند و نیکو قلم زده‌اند ـ تنزیل عزیز است، یعنی قرآن کریم، که قائل آن در کلامش خود را به نامهای عدیده خوانده است و نیز همو-

سبحانه و تعالی ـ آدم و آدمیان را عارف و عالم به اسماء گردانیده است.[۱]

اسماء الله، اعم از اسماء ذاتی و صفاتی و فعلی، در بیشترینهٔ آیات و سُوَر قرآن وارد است که بیشتری مفسران به بحث پیرامون آن پرداخته‌اند؛ امّا ابی بکر محمد معروف به ابن العربی، که از شاگردان حجة‌الاسلام ابوحامد محمد غزالی بوده، در این زمینه به احصا و شمارِ اسماء در سُور توجّه داده است[۲] به این قرار:

سورة‌الحمد، پنج اسم: الله، الربّ، الرّحمن، الرّحیم، مالك.

سورة‌البقرة، سی اسم: محیط، قدیر، علیم، حکیم، ذوالفضل، العظیم، بصیر، واسع، بدیع السماوات، سمیع، التوّاب، العزیز، رؤوف، شاکر، الهواحد، غفور، شدیدالعذاب، قریب، شدیدالعقاب، سریع الحساب، حلیم، خبیر، حیّ، قیوّم، علیّ، عظیم، ولیّ، غنیّ، حمید، مولی.

سورة ال‌عمران، ده اسم: عزیز، ذوانتقام، وهّاب، قائم بالقسط، جامع النّاس، مالك الملك، خیرالماکرین، شهید، خیرالناصرین، وکیل.

سورة‌النساء، شش اسم: الرّقیب، الحسیب، کثیرالعفو، النّصیر، مقیت، جامع المنافقین والکافرین فی جهنم جمیعاً.

سورة‌المائدة، دو اسم: علّام الغیوب، خیرالرّازقین.

سورة‌الانعام، هفده اسم: فاطر، قاهر، شهید، شفیع، خیرالفاصلین، الحق، اسرع الحاسبین، القادر، فالق الحبّ والنّوی، فالق الاصباح، جاعل اللیل سکنا، مُخرج الحیّ من المیّت، و مخرج المیّت من الحیّ، سریع العقاب، خالق کل شیٔ، اللطیف، الحکیم.

سورة‌الاعراف، چهار اسم: خیرالحاکمین، خیرالفاتحین، ارحم الراحمین، خیرالغافرین.

سورة برائة، یك اسم: مُخْزِی الکافرین.

سورهٔ هود، هفت اسم: احکم الحاکمین، حفیظ، مجیب، قویّ، مجید، وَدود، فعّال لمایرید.

سورة یوسف، سه اسم: المستعان، القاهر، الحافظ.

سورة الرعد، شش اسم: ذومغفرة، عالم الغیب والشّهادة، الکبیر، المتعال،

۱ـ خدا جلّ جلاله . . . در مکتب به زبان معلم «و علّم آدم الاسماء کلّها» [بقره/۳۱] . . . معلوم من کرده است (عین القضاة، تمهیدات، ۲۰۳).

۲ـ احکام القرآن، تحقیق علی محمدالبجاوی، قاهره، ۱۳۸۷ ق، ۲/۷۹۳ ـ ۸۰۰.

شدیدالمحال، القائم علی کل نَفْسٍ بما کَسَبَتْ.

سورةالحجر، دو اسم: الوارث، الخلّاق.

سورةالنحل، یك اسم: کفیل.

سورةالکهف، سه اسم: مقتدر، ذوالرّحمة، الموئل.

سورة مریم، یك اسم: حفیّ.

سورة طه، دو اسم: الملك، خیر وابقی.

سورةاقترب، سه اسم: الحاسب، خیرالوارثین، الفاعل.

سورةالحج، یك اسم: المکرم.

سورةالمؤمنین، دو اسم: احسن الخالقین، خیرالمنزلین.

سورةالنور، دو اسم: نورالسّموات والارض، المبین.

سورةالفرقان، یك اسم: الهادی.

سورةالنمل، یك اسم: الکریم.

سورةالروم، یك اسم: مُحی الموتی.

سورة سبأ، یك اسم: الفتّاح.

سورة فاطر، یك اسم: شکور.

سورة ص، یك اسم: الغفّار.

سورةالزُمر، دو اسم: سالم، کاف.

سورةالمؤمن، پنج اسم: غافرالذنب، قابل التّوب، ذوالطّول، رفیع الدّرجات، ذوالعرش.

سورة فصّلت، یك اسم: المرم.

سورة الدّخان، سه اسم: المنذز، المرسل، المنتقم.

سورة ق، یك اسم: اقرب الیه من حبل الورید.

سورة والذّاریات، پنج اسم: الموسع، الماهد، الرزّاق، ذوالقوة، المتین.

سورة والطّور، یك اسم: البَرّ.

سورة اقترب، یك اسم: الملیك المقتدر.

سورةالرّحمن، یك اسم: ذوالجلال والاکرام.

سورةالواقعة، سه اسم: الخالق، الزّارع، المنشئ.

سورةالحدید، چهارم اسم: الاوّل، الآخر، الظّاهر، الباطن.

سورةالمجادله، دو اسم: رابع ثلاثة، سادس خمسة.

سورة‌الحشر، هشت اسم : القدّوس، السّلام، المؤمن، المُهَیمِن، العزیز، الجبّار، المتکبّر، البارئ، المصوِّر.

سورة‌المعارج، یك اسم : ذوالمعارج.

سورة‌المدّثّر، یك اسم : اهل‌التقوی و اهل المغفرة.

سورة سَبّح، یك اسم : الاعلی.

سورة‌القلم، یك اسم : الاکرم.

سورة‌التّوحید، دو اسم : اَحَد، صَمَد.

این بود ذکر اسماء حُسنیٰ، که ابن‌العربی مجموع مشتق و غیرمشتق آنها را در جمیع سوره‌های قرآن نشان داده بدون آنکه میان اسم و صفت فرقی بگذارد.[۳]

و نیز همچنانکه در شمارش ابن‌العربی می‌بینید، برخی از اسماء مانند عظیم، عزیز، کریم و غیره، به لحاظ تکرار آنها در سوره‌های مختلف، دوبار و بیشتر از آن برشمرده شده، و نیز برخی از اسماء مانند «هو» به شمار نیامده است.[۴]

پیش از صاحب احکام القرآن، و نیز هم پس از او، مفسران و متکلمان اسامی دیگر بر شمار آنها افزوده‌اند به این قرار: شیٔ، موجود، کائن، ثابت، نفس، عین، ذات، داع، مستجیب، مملی، قائم، متکلّم، مُبْق، مُغْن، غیور، قاض، مقدّر، فرد، مُبْل، جاعل، موجد، مُبْدع، بارئ.[۵]

امّا بحث پیرامون اسماءالله در سخنان و احادیث رسول اکرم (ص) به گونه‌های مختلف عنوان شده، و در مجموع احادیث نبوی به شکوه و جلال آنها توجّه داده شده است. در روایتی مشهور از احادیث نبوی از صد نام باری تعالی سخن رفته، که حفظ و ذکر آنها مایهٔ رستگاری و اطمینان قلب پرهیزگاران تواند بود.

این روایت را در بسیاری از کتابهای محدّثانِ خاصه و عامه می‌توان دید و هیأت کوتاه آن این است: قال رسول الله صلعم: اِنَّ لِلّهِ تسعة و تسعین اسماً مائةً اِلّا

۳- برای فرق بین اسماء و صفات باری تعالی ← فخرالدین رازی، لوامع البینات، تحقیق طه عبدالرؤوف سعد، قاهره ۱۳۹۶ ق، طبع لوحی، تهران، ۱۳۶۴، ص ۲۷ - ۳۹.

۴- این اسم را بیشتر صوفیان عارف در سخنان و اذکار و ادعیهٔ خود به کار می برند، و بسیاری از مفسران و متکلمان و نحویان از اهل ظاهر به همین علت بر آنها ایراد گرفته‌اند چنانچه محمد غزالی را به جهت شرح همین اسم در المقصدالاسنی بیشتربهٔ اهل ظاهر رد کرده‌اند، تا آنجا که در سدهٔ هفتم رشیدالدین وزیر از نظر غزالی پیرامون آن اسم به دفاع برخاسته است. ← مهدی محقق، بیست گفتار، ص ۸۴.

۵- نظر و رأی مفسران را درخصوص تعداد و تقسیم اسماء و صفات خداوند می توان در جمیع تفاسیر فارسی و عربی، ذیل تفسیر آیهٔ «ولله الاسماء الحسنی فادعوهُ بها و ذرُوا الذین یلحدون فی اسمائه سیجزون ما کانوا یعلمون» (اعراف/ ۱۸۰) دید.

واحداً. انه وتر یحب الوتر، مَن حفظها دخل الجنّة.[۶]

باری، مبحث اسماء حسنیٰ که در منابع اساسی اسلامی، یعنی قرآن و حدیث، آمده محل تأمل، تحقیق و تدقیق بسیاری از محققان، اعم از حکیمان، عارفان، متکلمان و . . . ، شده و موجب تألیف و تصنیف رساله‌ها و کتابهای کوتاه و بلند در این زمینه گردیده است،[۷] که از آن میان پیران خانقاهی و عارفان روشندل در این مورد گوی سبقت را از دیگران ربوده‌اند و نکته‌های شگرف در این خصوص ظاهر کرده‌اند که دل‌انگیز است و انگیزه برانگیز.

خانقاهیان نه تنها پیرامون مسائل علمی دربارهٔ اسماء حسنی به بحث و فحص پرداخته‌اند و از اسماء ذاتی و ثبوتی و توقیفی و قیاسی، و صفاتِ فعلی و معنوی و ذاتی حق تعالی سخنهایی درخور تأمل و نیز اقوال گونه‌گون مطرح کرده‌اند،[۸] بلکه از نامهای خدای سبحان در آداب عملی و سیر و سلوك روزمرهٔ خانقاهی نیز بهره می بردند، و از این راه در پرورانیدن و تربیت رهروان خانقاه استفاده می کردند. چنانکه از ابوسعید ابوالخیر آورده‌اند که «چون مرید را تلقین کردی نزد خود می نشاند و اسماء الله بر او می خواند، و نگاه به مرید می کرد تا به کدام اسمی در او تغییر پیدا می شود، از هر اسم که در او تغییر پیدا می شد می فرمود که به آن اسم ذکر بگو، تا زمانی که کار مرید به آن اسم تمام می شد؛ باز او را می نشاند و اسماء الله بر او می خواند و باز از هر اسمی که تغییر در وی می دید به آن ذکر می فرمود؛ و هلّم جرّاً. به این نوع، تربیت مرید می نمود تا کار او در فقر به اتمام می رسید.»[۹]

۶ـ ← ابن‌ماجه، سُنن ۱۲۶۹/۲؛ بخاری، صحیح ۲۷۶/۴؛ مسلم، صحیح ۲۰۶۳/۴؛ سیوطی، الجامع الصغیر ۳۶۲/۱؛ فخررازی، لوامع البیّنات ۱۹.

۷ـ حتی در فرهنگ عامهٔ مسلمانان (فلکلور Folklor) نیز به اسماءالله توجهی درخور شده، و امثال و سوگندهایی پیرامون نودونه نام و هزارو یك نام باری تعالی رواج یافته، و نیز انتخاب مُهره‌های تسبیح که گاهی نودونه و گاهی نهصدونودونه دانه دارد، پیوند عمیق این نکته را با آداب عملی مسلمانان می نمایاند.

۸ـ ← محمد غزالی، المقصدالاسنی ۷۸؛ محمد لاهیجی، مفاتیح الاعجاز ۱۷۰؛ مستملی بخاری، شرح التعرف لمذهب التصوف ۳۴۱/۱؛ ابن عربی، الفتوحات المکیة، «باب معرفت الاسماء» ۳۹۸/۲ـ ۳۹۹ و ۱۹۶/۴؛ شیخ صدوق، التوحید، «باب اسماء»، ص ۱۸۵.

۹ـ محمد لاهیجی، مفاتیح الاعجاز، ۷۰۳. لازم به یادآوری است که همین شیوه را گویا ابن عربی (م ۶۳۸) نیز به کار می برده، و ظاهراً در این مورد از ابوسعید متأثر است. نیز لازم به تذکر است که همهٔ پیران دیده‌ور چنین دریافتی از اسماء حسنی نداشتند، اقوال آنان در این خصوص مختلف و گاه ردگونه‌ای است بر یکدیگر. چنانچه ابویزید بسطامی می گفته است که «آن کس که به چهار اسم اول و آخر و ظاهر و باطن محظوظ گشت ولیِّ کامل باشد، و شیخ ابوالقاسم قشیری گفته است که این چنین کس هنوز ولیّ کامل نباشد.» ابن بزّاز، صفوة‌الصفاء، تحریر دوم، خطی، ورقِ ۹۱ ب.

به هر گونه پیران طریقت، با آنکه به اسماء حسنی یکسو و یکسان نمی‌نگریستند، ولی هر آنچه در رَوش و ورزشهای خانقاهی خویش در این مورد دستیاب کردند به نگاشتن آنها اهتمام ورزیدند و رساله‌ها و کتابهای مستقل در شرح، خواص و آثار نامهای حق تعالی پرداختند که نگاشته‌های بلند و عمیق آن به زبان عربی است و رساله‌های کوتاه و گذرای آن به فارسی. اما در کنار این نگاشته‌ها در پانصد و اندی، مردی سوخته و به انجمن عاشقان رسیده و کوی خراباتیان دیده تازیانهٔ قلم به دست گرفته و بر اسب راهوارِ سخن پارسی نشسته و کتابی در گزارهٔ نامهای خداوند رحمان نگاشته است که بی‌تردید، سوای فواید گونه‌گون عرفانی آن، یکی از شاهکارهای نثر فارسی، و نیز کهنترین گزارش اسماء حسنی به این زبان است؛ کتابی به نام رَوح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتّاح، که خوانندهٔ ارجمند را پس از این به نقد حال مؤلف و نگاشتهٔ او توجه می‌دهم.

۲. نگارندهٔ رَوح الارواح

در میان نگاشته‌های ارزنده و سختهٔ زبان فارسی، کم نیست آثاری که دیرزمانی در پی حجاب گمنامی مانده‌اند، و اگر قدر و منزلت آنها آشکار و پیدا شده، سیمای نگارندگان و مؤلفان آنها را گرد ناشناختگی فرا پوشیده است. یکی از این نگاشته‌ها ـ که ان را در زمرهٔ شاهکارهای زبان فارسی قرار می‌دهم ـ رَوح الارواح است در شرح اسماء حسنی.

ظاهرا این کتاب در سده‌های ششم و هفتم هجری شهرت داشته و مورد توجه ارباب خانقاه بوده است. چنانچه در لوایح منسوب به عبدالملک ورکانی (م ۵۷۳)[10] ـ که بنادرست از عین القضاة همدانی نامیده‌اند و نسخهٔ ناقص آن رساله را به نام او چاپ کرده‌اند ـ[11] مطالبی از سوانح احمد غزالی (م ۵۲۰) و تمهیدات عین القضاة به عین عبارات آمده، از این کتاب نیز عباراتی به این صورت نقل شده است: «در رَوح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزت در پرید به عرش رسید عظمت دید، درگذشت به کرسی رسید سعت دید، درگذشت به بهشت رسید

۱۰ـ تمام سنوات به هجری قمری است مگر خلاف آن ذکر شود.

۱۱ـ ← آقابزرگ طهرانی، الذریعه ۲۶۷/۹ و ۳۷۲/۱۸؛ احمد منزوی، فهرست نسخه‌های خطی فارسی ۱۳۵۵/۲؛ ن. مایل هروی، مقدمهٔ مجموعهٔ آثار فارسی شیخ تاج الدین اُشنوی، ص ۸.

نعمت دید، درگذشت به خاك رسید محنت دید، بر وی نشست کرّوبیان از عالم خود ندا کردند و گفتند: ای وصفِ پادشاهی ترا با خاك یك درجه آشنایی، خاك را از تو به چه نسبت روشنایی؟ گفت: او محنت من دارد، من محبتِ نقطه‌ای که او بر زَبَر دارد و من در زیر دارم.»[۱۲]

نیز در اواخر سدهٔ هفتم یا اوایل قرن هشتم هجری، یکی از دانشیان آشنا به این کتاب آن را خلاصه و گزین کرده، که پیرامون این گزیده در همین مقدمه سخن خواهم گفت.

اما از آنجا که برخی از خانقاهیان دانشی مانند سید اشرف جهانگیر سمنانی (م ۸۳۲) در ترجمهٔ احوال امیر حسینی غوری هروی (۶۷۱-۷۱۸) کتابی به عنوان روح‌الارواح را در کنار نگاشتهٔ مشهور همو به اسم نزهة‌الارواح نام برده‌اند،[۱۳] نخست استاد بورکوی (Borkoy) و به نقل از او استاد رضا مایل هروی[۱۴] همین روح‌الارواح را بنادرست براساس نسخهٔ موزه کابل (بنگرید به پس از این) از امیر حسینی غوری دانسته‌اند.

پس از آنها، دو دانشمند همزمان ما، استاد محمدتقی دانش‌پژوه؛ و استاد بدیع‌الزمان فروزانفر بر نسخه‌های موجود این کتاب به تحقیق و تدقیق پرداختند که اینك عین پژوهش آنها را به نظر خوانندهٔ ارجمند می‌رسانیم:

گفتار استاد فروزانفر دربارهٔ مؤلف رَوح‌الارواح

روح‌الارواح کتابی است در شرح و تفسیر اسماء حسنی بر طریقهٔ واعظان و مذکران، مشحون به حکایات و قصص پیمبران و گاهی رجال اسلام از صحابه و صوفیه و زهاد، و مشتمل بر احادیث نبوی و اقوال بزرگان دین و اشعار عربی و فارسی، که بعضی از خود مصنف، و برخی از سنایی و شعرای دیگر است که من آنها را هنوز نشناخته‌ام. مصنف بی‌گمان نظری به کتاب التحّبیر فی علم التذکیر

۱۲ـ رسالهٔ لوایح، طبع رحیم فرمنش، ص ۳۱. این عبارات با اندك اختلافی در متن حاضر آمده است.

۱۳ـ ← نظام‌الدین یمنی، لطایف اشرفی، ملفوظات جهانگیر سمنانی، ۲/۳۶۶؛ و قیاس کنید با: جامی، نفحات‌الانس، ص ۶۵۰، که عین عبارات لطایف را نه تنها در این مورد آورده، بلکه بیشترینهٔ بهرهٔ دوم نفحات را از همین کتاب گرفته است. نیز ← سید وحید اشرف، نفحات‌الانس پرتحقیقی نظر (اردو) که تأثیر شگرف لطایف اشرفی را بر نفحات جامی برای نخستین بار نشان داده‌اند. نویسندهٔ دانشمند فتوکپی مقالهٔ خود را برایم ارسال داشته‌اند، از روی این فتوکپی آشکار نیست که این مقالهٔ ارزنده در کدام مجلهٔ منتشره در هندوستان عرضه شده است.

۱۴ـ سرگذشت امیرحسینی غوری هروی، ص ۷۳.

ابوالقاسم قشیری (متوفی ۴۶۵) داشته.[۱۵] به گواهی بعضی قراین از قبیل اسلوب عبارت و اوردن اشعار سنایی، احتمال می دهیم که تألیف آن پیشتر از اواسط و یا اواخر قرن ششم هجری صورت نگرفته است. مؤلف کتاب در آغاز بعضی نسخ به نام شهاب‌الدین ابوالقاسم عبدالله‌بن المظفر منصور السمعانی، و در پاره‌ای از نسخه‌ها شهاب‌الدین ابوالقاسم احمدبن ابی المظفر منصور السمعانی یاد شده است. پس لقب و کنیت و نسبت او به خاندان بزرگ و نامور سمعانی، که از علمای مشهور شافعیه بوده و در شهر مرو می زیسته‌اند، مورد اتفاق اکثر نسخه‌هاست. در یك نسخه با لقب «شهاب الاسلام والمسلمین» مذکور است. نسخه‌های این کتاب را آقای دانش پژ وه در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات (شمارهٔ ۵، سال ۱۵) معرفی کرده‌اند.

ابوالقاسم احمدبن ابی المظفر منصور سمعانی مردی مشهور است، به گفتهٔ سُبْکی او فقیه و مفتی و واعظ و شاعر بود و به سال ۴۸۷ ولادت یافت و در سنهٔ ۵۳۴ درگذشت، پسر او ابوبکر محمدبن ابی القاسم احمد نیز از علما بود و در وعظ و تذکیر شهرتی درخور یافته بود (طبقات الشافعیة، طبع مصر، ج ۴، ص ۵۶-۶۴). برادر او ابومحمد حسن‌بن ابی المظفر منصور هم مردی عالم و زاهد به شمار می رفت و به سال ۵۳۱ دزدان او را خفه کردند (همان مأخذ، ص ۲۱۲). عبدالله ابن مظفر سمعانی را تاکنون نشناخته‌ام.

این کتاب، بر عادت مذکّران که متأثر از رَوش قصّاصان بوده‌اند، مبتنی است در غالب موارد بر اعتبار از قصه‌های پیشینیان و ترهیب و تخویف از عقابِ الهی، وبا وجود این، هرگز سخنی از حوادث عهد مغول و کشتارهای هول‌انگیزتر و ویرانی شهرهای آبادان مشرق و مغرب ایران در آن دیده نمی شود. و این نکته قرینه‌ای تواند بود که مؤلف ان نوهٔ ابوالمظفر عبدالرحیم (مقتول ۶۱۷)، فرزند تاج الاسلام ابوسعید عبدالکریم سمعانی (۵۰۶-۵۶۲) عالم و محدِّث مشهور و صاحب کتاب الانساب نبوده است، بوَیژه که به احتمال قوی، خاندان سمعانی در قتل عام مرْو به دست مغولان اکثر یا همه به قتل رسیده‌اند.

بنابراین مقدمات، نسبتِ روح‌الارواح به احمدبن منصور سمعانی که واعظ و شاعر بوده و اثار این دو هنر از وی در این کتاب مشهود است هرچه قویتر به نظر می رسد».[۱۶]

۱۵ـ در مورد این نکته ← همین مقدمه، پس از این.
۱۶ـ شرح مثنوی شریف، ۹۱۵/۳-۹۱۷.

گفتار استاد دانش پژوه دربارهٔ مؤلف و نسخه‌های رَوح الارواح

کتابی به نام روح الارواح در دست هست که هفت نسخهٔ آن را اینك خواهیم شناخت، و آن در شرح اسماء الله است به روش سخنوری و عرفانی، و آمیخته با اخبار و اشعار عربی و فارسی است و به نثری شیوا و رسا و دلنشین و کهن، که انسان از خواندن [آن] هیچگاه سیر نمی شود و می خواهد پیوسته همهٔ آن را بخواند. در آن پس از ترجمهٔ هر یکی از نامهای خداوند مطالبی عرفانی و سخنانی از بزرگان تصوف یاد می شود که از رهگذر تاریخ تصوف بسیار گرانبهاست.

از مؤلف آن در دیباچهٔ نسخه نامی نیست. او در میان کتاب نشانی از خود نداده، تنها در یك جای آن (نسخهٔ آقای زاهدی، ص ۱۵۳) گفته: «شیخ الاسلام پدرم قدّس الله سرّه (قال شیخ الاسلام قدس الله روحه العزیز والدالمصنف) گفتی: بسیار بوسعدان و بوالفتوحان اند و هیچ جای فتوحی و سعادتی نه.» نیز نسخهٔ توبینگن «برگ ۹۹ ر». شعرهای فارسی آن برخی از سنایی است و برخی هم به تخلّص «رهی» که شاید خود مؤلف باشد، و برخی از آنها عنوانِ «قال المصنّف» دارد.

در کشف الظّنون چاپهای فلوگل و مصر به سال ۱۲۷۴ (۱: ۴۴۲) و اسلامبول به سال ۱۳۳۲ (۱: ۵۷۷) و سال ۱۳۶۰ (۱ ـ ۹۱۵) از روح الارواح ابوالقاسم احمدبن منصور سمعانی متوفّی سنة [۵۳۴] (این تاریخ تنها در چاپ ۱۳۶۰ دیده می شود) و روح الارواح سید حسین بن حسن امیر حسینی درگذشتهٔ ۷۷۰ یاد شده است.

از مؤلفِ این کتاب در نسخهٔ کابل یاد نشده، ولی در نسخهٔ توبینگن چنانکه در فهرست دیده می شود «شهاب الدین ابوالقاسم عبدالله بن المظفر السّمعانی رحمة الله علیه» آمده است. در نسخهٔ مجلس احمدبن منصور سمعانی نامیده شده است. در نسخهٔ آقای همایون فرّخ هم نامش مانند نسخهٔ توبینگن بُرده شده است. پس از فرزندِ فخرالدین ابوالمظفر عبدالرحیم سمعانی نخواهد بود چنانکه ایشان در مقاله‌های خود ادعا کرده‌اند.

من شهاب الدین ابوالقاسم عبدالله بن مظفر سمعانی و شهاب الدین ابوالقاسم احمدبن ابی المظفر منصور سمعانی را نتوانستم بشناسم. در لسان المیزان ابن حجر عسقلانی (۱: ۳۱۴) ازاحمدبن منصور بن بکربن محمدبن علی بن جعفر نیشابوری دلال النیل درگذشتهٔ ۵۴۳ یاد شده است. او هم نباید مؤلفِ این کتاب

باشد، چه او را سمعانی نخوانده‌اند. به گمان من باید همهٔ این نسخه‌ها را خواند و با هم مقابله نمود بلکه مؤلف را درست شناخت.

اینك نسخه‌ها را می شناسیم:

۱ـ شمارهٔ ۲۳۴ و موزهٔ کابل (بورکوی ۱۳۶) نَسْخِ شرقی حبیب (طبیب) بن احمدبن حسن بن حسین بن محمدبن احمدبن محمدبن عطاالله طبیب در ناگور در ۱۷ ج ۷۱۸/۲ در ۵۳۵ ص ۱۹ س ۲۶، ۱۶ × ۶، عنوان شنگرف با فهرستِ مطالب به خط نستعلیق، مورخ ۱۲۶۳. در آغاز در شش برگ دو صفحهٔ آغاز متن نو نویس، عنوان بابها تنها در هامش آمده است. این نسخه در شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی از مایل هروی (ص ۷۳) و سخنرانی او در سمینار نسخه‌های خطی کابل که به چاپ خواهد رسید و فهرست بورکوی فرانسوی (ص ۱۳۶) به نام امیر حسینی پنداشته شده است، با اینکه در خود آن از او نام برده نشده است. گویا چون دیدند که امیرحسینی چنین کتابی دارد و این نسخه هم به روش عرفانی است آن را از او پنداشته‌اند. چنانچه دکتر فروغ حکمت (راهنمای کتاب س ۷ ش ۱) و آقای حسن سادات ناصری (حاشیهٔ آتشکده آذر) نوشته‌اند: تاکنون نشانی و سراغی از آن ندیده‌اند و در فهرستها هم آنچه من گشته‌ام نشانی از آن ندیده‌ام.

آغاز: بسمله افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جل جلاله به فارسی برای انتفاع مسلمانان والله الموفق. اول در «هو» سخن گفته شود پس بر ترتیب مختصر و موجز به هر اسمی اشارتی کرده آید ان شاءالله تعالی.

انجام: الصَّبور بُردباری که شتاب نکند به عقاب «یمهل ولایهمل». مهلت دهد و اما مهمل فرو نگذارد. معنی صبر در لغت حبس است. «سبحانه تعالی اذا وصف انه صبور یحبس العقوبة عن صاحبها بطول امحائه ایاهم» . . . چون بندهٔ موحد اعتقاد کرد که حق تعالی صبور است موافقت شرط محبت است باید که صبر را مستحکم و مستمسك خود سازد چندان که صبر را با صبر او نماند. آنگاه او صبر را صبر فرماید یا صابرالصبور . . . آخر ای درویش سلطان سلاطین مصطفی بود «ع» و هر سلطانی را طبیبی بود مصطفی [طبیب] آدم بود (ع) ما زهر چشیدیم و بارِ ملامت برداشتیم و تازیانه بخوردیم تا چون محمد رسول الله صلی الله علیه و سلّم بر سریر نبوت تکیه زند و بخت در پیش او نهند و الله اعلم بالصواب.

۲ـ نسخهٔ توبینگن به نام «روح الارواح» از الشیخ الامام شهاب الدین ابوالقاسم عبدالله بن المظفر السمعانی در شرح اسماء الله به شمارهٔ 1907 u 1008 gu به خط نسخ

روز پنجشنبه ۴ شعبان ۷۳۴ در ۱۳۵ گ (ج ۱). فیلم و عکس آن در کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه هست، نام مؤلف در آغازش دیده می شود.

(نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ۳ : ۱۰۲، فهرست فیلمهای دانشگاه ص ۱۰۷ ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات س ۷ ش ۳ ص ۱۸).

آغاز: بسمله، قال الشیخ الامام شهاب الدین ابوالقاسم عبدالله بن المظفرالسمعانی رحمةالله علیه فی شرح اسماء الله تعالی و هوالحفیظ. حفیظ به معنی حافظ بود چون علیم به معنی عالم و حکیم به معنی حاکم. و حافظ نگاهدارنده بود و ربّ العزّة جل جلاله نگاهدارندهٔ همه موجودات است به قدرت.

انجام در تفسیرِ «العظیم»: یکی بوذ که «این الفضولی مالك». ای بنده تو آنِ منی و من آنِ تو. فضولی را گو: «ما هذاالضجر، الراس والحجر» فضولی را گوی و آنك دیوار والسلم والحمدلله ربّ العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین. تمّت المجلدة الاولی من کتاب روح الارواح بحمدالله و منه، و وقع الفراغ من تحریره یوم الخمیس الرابع من شعبان المعظم سنة ۷۳۵ خمس و ثلثین و سبع مائة حامدا و مصلیا و مسلما.

۳ـ در فهرستِ آستانِ قدس (۲ : ۲۵۹ ش ۶۵) از روح الارواح فی شرح اسامی الملك الفتاح «از ابوالقاسم احمدبن منصور السمعانی که نزدیك ۵۰۰ می زیسته است یاد شده است، و نسخهٔ آن مورخ ۸۴۰ است.

در صفحهٔ نخستینِ آن چنین آمده است: بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله ذی الجلال والاکرام ولصلوة علی محمد خیرالانام و علی اصحابه البررةالکرام، قال الشیخ الامام الاجل الاعزّ الامجد الافضل الکبیر شهاب الحَق والدّین، افتخار الاسلام والمسلمین، ناشرالشریعة، کاشف الحقیقة، محیی السُّنّة، قامع البدعة، امام الفریقین، ملك الکلام، مفخر الانام، مفتی الشرق والغرب، هادی الخلق الی الحق ابوالقاسم احمد [بن] ابی المظفر منصور السمعانی افتتاح کرده است شرح اسامی خداوند.

در این صفحه مُهرِ فاضلخان که این نسخه در کتابخانهٔ او بوده و بعد به مدرسهٔ فاضلیه رسیده است دیده می شود، با چند یادداشت پراکنده متن از صفحهٔ دوم آغاز می شود... در کنار این صفحه و دیگر صفحه‌ها گاه‌بگاه تصحیحات و اضافاتی دیده می شود... [17]

۱۷ـ نسخهٔ آقای محمود زاهدی که من در مجلهٔ وحید (س ۴ ش ۷ ص ۶۴۵) ان را به نام شرح اسماءالله شناسانده‌ام، ←

انجام: قد اتفق الفراغ من تحریر هذا الکتاب المسمّی بروح الارواح فی شرح اسامی الملك الفتاح روح الله مصنفه و صب سجال الرحمة علی مؤلفه و هوالشیخ الامام الاجل والخبیر الکامل الاکمل جمال الملة والدین شهاب الاسلام والمسلمین ابوالقسم بن الشیخ الکبیر والقوم التحریر ابی المظفر السمعانی قدّس الله ارواحها و رحم اسلافها. درهامش به خطی دیگر بجز خط متن افزوده‌اند: فی اواسط شعبان المنخرط فی سلك شهور سنه ۸۴۰ (؟) للعبد الفقیر الی رحمة ربّه‌الغنی احمدبن عبدالرزّاق بن فضل الله الرشید (؟) اللهم اغفرله و لوالدیه ولاستاذیه ولمن دعاله بالخیر ناظراً فیه ولجمیع المؤمنین والمؤمنات و صلّ علی صحبه و آله الطاهرین والطاهرات.

۴ـ کتابخانهٔ مجلس شورا، تهران شمارهٔ ۲۷۸۳۳ / ۲۷۳۹ فهرست نشده، به خط نسخ مورخ رمضان ۸۵۶، با عنوان و نشان شنگرف، در ۳۱۶ برگ ۲۳ س، کاغذ سمرقندی، جلد میشن مشکی ضربی کهنه با لولا، به اندازهٔ خشتی ربعی، در ص ع آن آمده «کتاب روح الارواح و سرالاسرار احمد سمعانی».

چنین است دو بیتی از آن:

آن راکه ازاین معنی بوییست غیوراست — گویی که‌مَروُ را نه زفان و نه‌کلامست
ور نیز سخن گوید از غیرت و معنی — حدِّ سخنش طلل و رسم خیام است

آغاز: بسمله، رب یسر و به نستعین. افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جل جلاله به پارسی برای انتفاع مسلمانان را، والله الموفق بمنه. اول در معنی «هوالله» سخن گفته شود پس بر ترتیب مختصر و موجز به هر اسمی اشارت کرده آید، ان شاءالله، بدان که معنی «هو» او بود در میان عوام تا «هو» را به «الله» تعریف نکنی بر مراد گوینده موافقت نگرداند.

انجام: الصبور بُردباری که شتاب نکند... (پس از شش صفحه و نیم) ای درویش سلطان سلاطین مصطفی بود و هر سلطانی را طبیبی بود طبیب مصطفی آدم بود. گفت: تا زهر چشیدیم رنج کشیدیم و بار ملامت برداشتیم و تازیانه خوردیم تا چون مهتر بر سریر نبوت تکیه زند که پخته پیشِ او نهند و صلّی الله علی محمد وآله اجمعین، تمت فی رمضان المبارك سنه ست و خمسین و ثمانمائة.

→
به خط نسخ است از سدهٔ ۹ و ۱۰ با عنوان و نشان شنگرف در ۴۲۹ ص ۲۵ س، به اندازهٔ خشتی وزیری. این نسخه را استاد مینوی هم دیده‌اند. احتمالی هم داده شده که از یکی از فرزندان شیخ جام باشد...

۵ـ در فهرستِ کتابخانهٔ طوپقپو سرای (ص ۳ ش ۸۸) از نسختی از روح الارواح (روان کوشکو ش ۱۴۷۶) یاد و گفته شده که مؤلف شهاب الدین ابوالقاسم احمدبن منصور سمعانی در گذشتهٔ ۵۳۴ است. و این نسخه را سلیمان هاشمی در محرم ۱۰۵۴ نوشته است و چند سطری از آغاز کم دارد. مدرك فهرست‌نگار تنها کشف‌الظنون است.

۶ـ نسخهٔ آقای رکن الدین همایون فرخ که در مجلهٔ وحید (س ۴، ش ۵، ص ۴۰۵) به نام روح الارواح شناسانده و یك صفحه از آن را هم کلیشه کرده و نوشته‌اند که آن از سدهٔ ۷ و ۸ است و پنداشته‌اند که کسی پیش از ایشان این کتاب را نشناسانده است. در مجلهٔ هنر و مردم (ش ۵۶ و ۵۷ ص ۳۶) آن را یگانه نسخه و ناشناخته پنداشته و برای مؤلف آن هم کتابخانه‌ای فرض کرده و در شمارهٔ کتابخانه‌های ایران به شمار آورده‌اند.

چون آغاز کتاب را یاد نکرده بودند من نتوانستم آن را با نسخهٔ آقای زاهدی که می شناختم یکی بدانم. من از ایشان درخواستم که از آغاز آن چند سطری برایم بنویسند ایشان مهربانی فرمودند و آغاز آن را برایم نوشتند، دریافتم که آن دو یکی هستند. سپس دنبال نسخه‌های دیگر آن رفتم و تاکنون به هفت نسخه برخوردم، شاید نسخه‌های دیگری هم در جاهایی باشد که من ندانم.

آغاز: بسم الله الرحمن الرحیم قال الشیخ الامام العالم لسان القدس ترجمان الحق شهاب الملة والدین ابوالقسم عبدالله بن المظفرالسمعانی فی شرح اسماءالله علی سبیل الایجاز والاختصار والله الموفق والمعین، اولاً در «هو» سخن گفته می شود پس به هر اسمی اشاره کرده می آید.

هو ـ معنی «هو» او بوذ و در میان عوام.تا «هو» را به «الله» تعریف نکنند مراد گوینده درنیاید. اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوند ان عین الیقین که دلی صافی دارند چون بر زفان گوینده بروذ که «هو»، از این کلمه جز حق جل جلاله مفهوم ایشان نگردد. و علی الحقیقه دلی بایذ از هوامصفّیٰ و سینه‌ای به هدی محلّیٰ و باطنی قبول حق را مهیا تا حقیقت هویت بر او مکشوف شوذ و به ادراك سرّ آن موصوف گردذ. آورده‌اند کی عزیزی در راهی می رفت درویشی را دید گفت از کجا می آیی؟ گفت: «هو» گفت: به کجا می روی؟ گفت: «هو» گفت: مقصودت چیست؟ گفت: «هو»؛ هرچه سؤال کرد این جواب یافت که «هو».

از آنچه تاکنون گفته‌ایم به دست می آید که این کتاب ناشناخته نیست. در

فهرست آستان قدس مورخ ۱۳۰۵ خ و فهرست طوپقپو سرای مورخ ۱۹۶۱ و فهرست بورکوی مورخ ۱۹۶۴ آن را شناسانده‌اند. آقای مایل هروی هم در سرگذشت امیرحسینی از آن یاد کرده است، نسخهٔ آن هم منحصر و یگانه نیست، ولی جای سخن در مؤلف آن هست، و باید بررسی بیشتری نمود تا شاید او را شناخت». [۱۸]

اشارات متن و نسخه‌های روح‌الارواح دربارهٔ مؤلف و زمان تألیف این کتاب

در گفتار آقای دانش پژوه دیدیم که در سه نسخه از نسخه‌های موجود روح‌الارواح از مؤلف نام برده‌اند. در نسخهٔ توبینگن و نسخهٔ آقای همایون فرخ، در پیشانی روی الف از ورق نخست توسط کاتبان آن نسخه‌ها نام و نشان مؤلف به صورتِ «شهاب‌الدین عبدالله بن المظفَّرالسَّمعانی رحمة‌الله» آمده است، اما در نسخهٔ رضوی، کاتب ـ گویا براساس نسخه‌ای که نزدیك به زمانِ مؤلف استنساخ شده بوده و کاتبِ آن مؤلف را می‌شناخته است ـ نام و لقب و اوصاف علمی و اجتماعی مؤلف پس از «بسمله» وارد خطبهٔ کتاب گردیده و به هیأتِ «الامام الاجل الاعزّ الامجد الافضل الکبیر شهاب‌الحقّ والدّین، افتخار الاسلام والمسلمین، ناشرالشریعة . . . امام الفریقین[۱۹] . . . ابوالقاسم احمدبن ابی‌المظفر منصور السَّمعانی» ثبت شده است. [۲۰] دربارهٔ این نامها پس از این سخن خواهم گفت، اما پیش از معرفی این کسان، بهتر دانستم به فوایدی که از متن کتاب دربارهٔ مؤلف و روزگار او دستیاب می‌شود توجه دهم.

گفتنی است که در سرتاسر کتاب به نکته‌ای بر نمی‌خوریم که بتوانیم آن را به اَسناد پس از سال ۵۴۰ هجری مستند کنیم. جمیع اقوال و سخنان پیران خراسان و مشایخ بغداد به آن دسته از صوفیان و عارفان تعلق دارد که پیش از ۵۰۰ تا ۵۳۰ هجری درگذشته‌اند. [۲۱] روایات تاریخی کتاب نیز از سدهٔ پنجم فراتر نمی‌رود.

۱۸ـ نقل به اختصار از مجلهٔ دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، س ۵، ش ۲ و ۳، ص ۳۰۰ـ۳۱۲.

۱۹ـ این شهرت مؤلّف بدان جهت بوده است که پدرش چون از فروع حنفی به فروع شافعی تغییر مشرب فقهی داد و بدین جهت مورد اعتراض معاصران خود قرار گرفت، گویا مؤلف میان هر دو شعبهٔ فقهی مذکور را جمع کرده بوده و به هر دو توجه داشته بوده است.

۲۰ـ لازم به یادآوری است که کاتب این نسخه مردی دانشی و با معارف خانقاهی و ادب عرفانی آشنایی داشته بوده است. برای توضیح بیشتر ← همین مقدمه، قسمت توصیف نسخه‌ها.

۲۱ـ در مورد اقوال پیران طریقت در این کتاب ← همین مقدّمه، پس از این.

اشاراتی تاریخی در روح الارواح هست که به سامانیان /133b/ و غزنویان /185a/ - که این یکی خاص محمود و مسعود غزنوی است - ارتباط دارد. هرچند که مؤلف به عشق محمود و ایاز صبغهٔ عرفانی داده است ولی این نکته پیش از روح الارواح در دیگر نگاشته‌های عرفانی هم مشهود است. چنانکه احمد غزالی (م ۵۲۰) و عین‌القضاة همدانی [۲۲] (مقتول ۵۲۲) نیز به این عشق تُرکانه رنگ و بوی عارفانه داده‌اند. [۲۳]

سوای این نکته‌ها، نثر کتاب نیز کهنه و دیرینه است و گونهٔ زبانی و ساختارهای واژگانی و دستوری آن شبیه به نگاشته‌های کهن فارسی همچون کشف‌المحجوب هجویری (م ۴۶۵)؛ و در مواردی چونان طبقات الصوفیه، املای پیرهری (م ۴۸۱) است. ما در خصوص دقایق آوایی، واژگانی و ساختاری نثر روح الارواح در بخش دیگر این مقدمه بتفصیل سخن خواهیم گفت، ولی ذکر این نکته در اینجا بدان جهت است تا قرابت و همگونی این نگاشته را با نگاشته‌های سدهٔ پنجم و چند دههٔ پس از آن بنماییم. به هرگونه، گاهی همگونی گونهٔ زبانی روح الارواح با برخی از مؤلَّفات سدهٔ پنجم به قدری نزدیك می شود که خواننده می پندارد که مؤلف مطلب را به عین عبارت و یا با تحریری مختصر از مؤلَّفه‌های مزبور برگرفته است. از جمله سه چهار عبارت زیر را میان این کتاب /65a/ و شرح تعرّف مُستملی بخاری (م ۴۳۴) /۲-۵۷۲/ قیاس بفرمایید: [۲۴]

روح الارواح	شرح تعرف
در جمله می دان که انکار کردن معراج تا بیت‌المقدس کفر است، زیرا که نصّ قران بر آن ناطق است و انکار نص کفر باشد؛ اما اگر منکر گردد به بردن به آسمان کافر نگردد، زیرا به اخبار آحاد آمده است و اخبار آحاد موجب علم نیست اما مبتدع بوَد.	انکار کردن معراج تا بیت‌المقدس کفر است از بهر آنکه این مقدار به نص قران آمده است و انکار نص کفر باشد. و باز به آسمان بردن، منکرِ وُرا کافر نخوانیم از بهرِ آنکه به اخبار آحاد آمده است و منکر به اخبار آحاد کافر نباشد و لکن هوادار باشد.

۲۲- ← لوایح، ص ۵۰، و نیز ص ۳۸ - ۳۹، و تمهیدات ص ۳۰ - ۲۲۹.

۲۳- عشق محمود به ایاز در تاریخ تصوف، خاصه تصوف خراسان، در خور تأمل است که چگونه این عشق در سدهٔ پنجم وارد متون عرفانی شده و از تمثیلهای رایج در میان خانقاهیان بوده و چگونه صبغهٔ عرفانی پیدا کرده است.

۲۴- البته احتمال می رود که مؤلف روح الارواح عباراتی را با تصرفی اندك از این نگاشته و نگاشته‌های دیگر برگرفته باشد و طبق روش معمول بعضی از پیشینیان به ذکر مأخذ خود اهتمام نورزیده باشد.

دیگر از نکاتی که در متن کتاب هست و ما را به روزگار مؤلف آشنا می کند اشعار و ابیات فارسی و عربی است که مؤلف در بیشترینهٔ مباحث عرفانی به آنها استشهاد کرده و نثر شاعرانه‌اش را با شعر آراسته است. دربارهٔ مؤلف که خود شاعر بوده، پس از این سخن خواهیم گفت؛ نیز هم در مورد اهمیت و جایگاه روح الارواح در عرصهٔ تحقیقات شعر فارسی ـ که به قول استاد شفیعی کدکنی: این کتاب باب تأملات تازه‌ای بر روی محققان و شعرشناسان و تاریخ شعر عرفانی خواهد گشود ـ در بخش دیگر این مقدمه بتفصیل بحث خواهیم کرد. آنچه در این موضع گفتنی می نماید این است که بیشترینهٔ اشعار شناختهٔ این کتاب ـ آنها را که نگارنده به فراخور اگاهی اندك خود شناخته‌ام ـ از شاعران روزگار سامانی مانند رودکی (م ۳۲۹) و دورهٔ نخست غزنویان است چونان سنایی غزنوی[۲۵] (متوفی بین ۵۲۵ ـ ۵۴۵) و غیره. البته در یکی از نسخه‌ها، اشعاری از شاعران سدهٔ هفتم وارد متن روح الارواح کرده‌اند، ولیکن به طور قطع و یقین مجموع اشعار فارسی و عربی کتاب مورد بحث متعلق به شاعران و سخنورانی است که پیش از ۵۵۰ هجری درگذشته‌اند.

به هر حال، مؤلف روح الارواح در عصری زندگی می کرده است که «از دل بوی سنگ می امده است»، به خلاف عهد مصطفی (ص) که «از سنگ و گل بوی دل می امده» /۸۴۵/، عصری که خودش آن را «عهد ادبار» و «روز اعراض» و «روزگار نااهلان» /۱۰۹/ می خواند.

و ان عهد روزگاری بوده است که خراسان تنگناهای سیاسی و اقتصادی غزان و ترکان را دیده و بیمارگونه شده بوده است، بیماریی که مزمن و درازناك شد و به پراکندگیها و جدای تن و جان او انجامید.

و آن عهدْ قرن پنجم است و اندسالی پس از ۵۰۰ هجری. چنانکه مؤلف به ان چنین اشارت کرده: «آن مهتر را [یعنی رسول را (ص)] که در عالم آوردند سلطان وار اوردند، عالمی بود هوی و بدعت گرفته، شهوت مستولی شده، مراد امیر گشته... به تدویرات و تزویرات روزگار برباد داده، همی ناگاه آفتاب دولت محمدی از افاق اقبال احدی پدید آمد، باد دولت ربّانی بِبَزید، خاك خذلان در دیدهٔ عقل متصرفانِ طبیعت انداخت، پانصدو اندسال برآمد، می خواهند که خاك

۲۵ـ سنایی غزنوی از معدود شاعرانی است که اشعارش در زمان حیاتش زبانگرد خاص و عام بوده و نویسندگان و دانشیان عصری پیش از درگذشتش به سروده‌های عرفانی و زهد آمیزش استناد می کرده‌اند.

خذلان از دیدهٔ خود بیرون کنند نمی توانند. . . /178 b/

مهمتر از نکات مزبور، اشارتی است که مؤلف در ضمن نقل حدیثی به آن توجه داده است /86 a/، حدیثی که از تاج الاسلام معین الدین ابوبکر محمدبن منصور بن محمدبن عبدالجبار السمعانی شنیده بوده است. این ابوبکر محمد ـ که نگارندهٔ روح الارواح او را به لقب معین الدین خوانده است ـ بنابر تصریح عبدالکریم سمعانی ـ که فرزند او بوده ـ برادر بزرگتر مؤلف روح الارواح است که سرآمد محدّثان روزگارش بوده و در سوم صفر از سال ۵۱۰ هجری در مرو درگذشته است.[۲۶]

توجه به این عبارت و اشارات صریح مؤلف از یك سو، عدم وجود شخصی با نام و نشان شهاب الدین عبدالله بن المظفر السمعانی از خاندان بنام سمعانیها در سدهٔ پنجم و اوایل قرن ششم هجری از سوی دیگر، و نیز به لحاظ و اعتبار نسخهٔ رضوی و یاد کردِ عبدالکریم بن محمد السمعانی، و نظر استاد روانشاد بدیع الزمان فروزانفر، می توان پذیرفت که مؤلف روح الارواح شهاب الدین ابوالقاسم احمدبن ابی المظفر منصور سمعانی است، که با توجه به اطلاعات موجود در این کتابش، و نیز سخنان برادرزاده‌اش و دیگر مآخذ معتبر به نقد احوال و آراءِ او می پردازیم.

۳. نقد حال احمد سمعانی

احمد سمعانی ـ نگارندهٔ روح الارواح ـ یکی از دانشیان و سخنوران خاندان سمعانی است، خاندانی که به قول سُبْکی بیشترینهٔ مردان آن به فضل و کمالْ امام و دلیل روزگار خود بودند و برهمهٔ امامان و بزرگان زمان خود به لحاظ فضل و دانش پیشی داشتند، نه با بخشش مال و اِعمال زور.[۲۷]

احمد، فرزند ابوالمظفر منصوربن محمدبن عبدالجبار سمعانی است زاده در ذی‌الحجهٔ ۴۲۲ هجری، که به قول صاحب الانساب: امام روزگارش بود و در زمانش بی مثل و بی نظیر بود. در تفسیر قرآن تسلطی کامل داشت و تفسیری نوشت که اصحاب فریقین حنفی و شافعی را خوش افتاد. در حدیث نیز صاحب نظر بود و امالی ای در حدیث دارد مبتنی بر سخنانی مفید. نیز هم در حدیث آثاری تصنیف کرد

۲۶ـ الانساب، ورق ۳۰۸ الف و ب.

۲۷ـ طبقات الشافعیة‌الکبری، ۴/۲۵۹.

مانند منهاج اهل السُّنَّة. سوای آن، در فقه کتابی نوشت جامع به نام القواطع، که خواننده را از دیگر کتابهای فقهی بی نیاز می کند، و کتاب الخلاف که مشتمل بر هزار مسألهٔ خلاف است. نیز کتابهای الانتصار در ردّ قدریّه، و کتاب الاصطلام در ردّ ابی زیدالدّبوسی.

عبدالکریم سمعانی می نویسد که منصور به سال ۴۶۲ به حجاز رفت و به مذهب شافعی درآمد، در حالی که گرایش خود را به مذهب شافعی می پوشانید، تا آنگاه که به مرو بازگشت و مردم از گرایش او به فروع شافعی آگاه شدند و این مسأله برای او رنجها و دشمنهایی فراهم آورد، اما از تعلّقِ خاطر او به فروع شافعی کاسته نشد. اواخر عمر را در مرو وعظ می گفت و مجلس حدیث برگزار می کرد تا آنکه در روز جمعه ۲۳ ربیع الاول از سال ۴۸۹ درگذشت و تن او را در دامن سجدان ـ گورستانی در مرو ـ به خاك سپردند.[۲۸]

احمد سمعانی نیز در همین کتاب، چندین بار سخنان پدرش را نقل کرده، و از او به صورتهای «پدرم»، «شیخ الاسلام پدرم»، «مهتر ما شیخ الاسلام» یاد کرده است. اقوال مزبور می نمایاند که ابی المظفر منصور سمعانی با آنکه در تفسیر و حدیث و فقه استادی توانا و فزونمایه بوده است ولیکن به ظاهرِ این علوم بسنده نکرده بوده، بل به کنه آرای زهد آمیز و باطن علوم مذکور نیز رسیده بوده، و به تعبیری دیگر در کنار دانشِ بسیار بینشی استوار نیز داشته بوده است، دو بالی که اگر یکی از آنها بشکنند مرغ اندیشه را طیرانی درخور به دست نمی آید.

به دو سه نمونه از سخنان پدر مؤلف توجه کنید:

«آن مهمتر ما گفتی شیخ الاسلام ـ قدسّ الله روحه ـ که در این عالم صد هزار عبدالرزاق و عبدالوهاب و عبدالرحیم است اما یك عبدالله نبینی.» /20 a/ «شیخ الاسلام گفتی: سی سال دانشمندی را با صوفیی در دیگی کردند و آتش در بستند و می جوشیدند، چون برآورند هر دو خام بودند.» /21 a/ «شیخ الاسلام پدرم ـ قدّس الله روحه ـ گفتی: بسیار بوسعدان و بوالفتوحان اند و هیچ جای فتوحی و سعادتی نه.» /77 b/ «پدرم گفت ـ قدّس الله روحه ـ در یُحِبّهم: محبت وی

۲۸ـ الانساب، ورق ۳۰۷ الف. نیز ← صفدی، **الوافی بالوفیات** ۲۱۴/۳. از منصور سمعانی، پدر مؤلف روح الارواح، در بیشترینهٔ منابع حدیث و رجال یاد شده و نام و نشان او در سلسلهٔ روات بسیاری از احادیث آمده است

تعلق به خاك ندارد، محبت وی به نظر ازلی او تعلق دارد که اگر علت محبت خاك بودی در عالم خاك بسیار است.» /143 a/ «پدرم گفت شیخ الاسلام ـ قدّس الله روحه ـ که مار را گفتند از سوراخ چرا برآیی تا ترا بگیرند؟ گفت: شَرمْرویِی را یکی بیاید و بر درِ خانهٔ من می نشیند و می گوید و می گوید، مرا دل بگیرد، بیرون آیم تا خود چه می خواهد.» /18 a/[۲۹]

به هر گونه، از منصور سمعانی پنج فرزند به جای ماند[۳۰] به نامهای ابوبکر محمد پدر عبدالکریم سمعانی صاحب الانساب، و ابومحمد الحسن، و ابن رابع، و دختری که نامش را ذکر نکرده‌اند، و ابوالقاسم احمد صاحب روح الارواح.

ابوالقاسم احمدبن ابی المنظر منصور سمعانی ظاهراً در مرو به سال ۴۸۷ زاده شد، و در همانجا به سن بلوغ رسید. از پدرش منصور سمعانی فقه و حدیث آموخت و نزد برادرش ـ که از او در همین کتاب به صورت تاج الاسلام معین الدین ابوبکر محمدبن منصوربن محمدبن عبدالجبار السمعانی متوفای ۵۱۰ یاد کرده است ـ فقه آموخت.

این ابوبکر محمد پدر ابوسعید عبدالکریم سمعانی صاحب کتابهای معروف الانساب والتحبیر متوفای ۵۶۲ هجری است که در الانساب از عمویش یاد کرده و او را سومین فرزند منصور سمعانی دانسته و گفته است که نزد او دانش بسیار آموختم و او ـ احمد سمعانی ـ امامی بود فاضل و عالمی بود عامل، اهل مناظره بود و وعظی بلیغ می کرد و شعر را نیکو می سرود، باحیا بود و باوقار، و ثابت قدم بود و صبور.[۳۱]

طبق گفتهٔ سُبْکی ـ به نقل از الانساب، که این نکته در نسخهٔ مطبوع عکسی آن دیده نمی شود ـ احمد سمعانی همراه با برادرزاده‌اش، عبدالکریم سمعانی، یك بار به سرخس مسافرت کرد[۳۲] و سپس به مرو بازگشت. بار دیگر در شوال سال ۵۲۹ هر دو به قصد نیشابور همسفر شدند؛ زیرا عبدالکریم در نظر داشت که صحیح مسلم را نزد محدّثان نیشابور سماع کند. احمد نیز در این سفر به استماع همان کتاب پرداخت. پس از آن احمد آهنگ مرو کرد، ولی عبدالکریم از بازگشتن به مرو امتناع

۲۹ـ نیز ← /119 b, 98 a, 45 b, 74 a, 56 a/.
۳۰ـ دربارهٔ احوال و آثار آنان ← الانساب، ورقهای ۳۰۷ـ۳۰۹.
۳۱ـ الانساب، ورق ۳۰۸؛ نیز ← طبقات الشافعیة الکبری ۴/۵۶.
۳۲ـ طبقات الشافعیة الکبری، پیشین ۴/۵۶.

داشت و خود را مخفی کرد. احمد چندی در نیشابور باز ایستاد تا انگاه که برادرزاده‌اش آمادهٔ بازگشتن به مرو شد.

صاحب الانساب می‌نویسد: من و عمویم، احمد سمعانی، از دروازهٔ نیشابور بدر امدیم و به جانب طوس رفتیم. در طوس از عمویم اجازه گرفتم تا به نیشابور بازگردم اجازت داد، خود به سوی مرو رفت و من به نیشابور امدم و یك سال در ان شهر ماندم، سپس به اصفهان رفتم و از انجا به بغداد شدم، و دیگر عمویم را ندیدم تا آنگاه که در ۲۳ شوال از سال ۵۳۴ در مرو درگذشت، و من در بغداد مجلس عزایی برایش برگزار کردم.[۳۳]

عبدالکریم سمعانی یکی از نسبنامه‌نویسان معتبر است که با مؤلف کتاب مورد بحث سوای رشتهٔ خانوادگی پیوندهایی از قبیل همدرسی و همسفری و نیز شاگردی داشته؛ بنابراین آگاهی او از احوال مؤلف موثق است و معتبر. همو از همسر احمد سمعانی نیز یاد می کند و می گوید: زنش ازاده بود و صالحه و عفیفه و به درس بسیار علاقه‌مند بود، همیشه روزه داشت و میل فراوان به امور خیریه.[۳۴]

سُبْکی از شخصی به نام ابوبکر محمدبن ابی القاسم احمدبن ابی المظفر منصوربن عبدالجبار بن احمد سمعانی یاد می کند[۳۵] که بدون تردید فرزند مؤلف همین کتاب است.[۳۶] صاحب کافی در تاریخ خوارزم اورده است که محمد بن ابی القاسم احمد سمعانی در میان وزیران خراسان جوانی والامقام بود، و در فصاحت زبان و ملاحت بیان بی نظیر روزگار خود بود، در موعظه و پند مانند نداشت، دوبار به خوارزم سفر کرد و احادیث مسند را از پدرش نقل می کرد. از او شنیدم که در منبر به فارسی می گفت «ایمانتان را همان گونه نگاه دارید که عمامه‌تان را بر سرتان نگاه می دارید.»[۳۷]

به هر حال، نگارندهٔ روح الارواح یکی از بزرگان خانوادهٔ مشهور سمعانی در مرو بوده است، و چنانکه همین نگاشتهٔ او می نمایاند مردی بوده است آگاه به علوم عصری، مطلع از ظاهر و باطن اراء و عقاید اسلامی، سوخته در انجمن عاشقان و پخته شده در کورهٔ اراء اتشناك بوسعید و بسته به بند اراء قشیری و ملهم از

۳۳ـ الانساب، پیشین.
۳۴ـ همانجا و طبقات الشافعیه ۴/۵۶.
۳۵ـ طبقات الشافعیه ۴/۶۴.
۳۶ـ نیز ← همین مقدمه، گفتارِ استادِ فروزانفر.
۳۷ـ به نقل از طبقات الشافعیه ۴/۶۴.

چکامه‌های سخنوران پارسی گوی، خاصه از اشعار شوریدهٔ غزنی، یعنی سنائی غزنوی، و همان طور که در بخش دیگری از این مقدمه خواهیم گفت، خود نیز سخنوری بوده ورزیده و نازك خیال، متخلص به رهی، و طیران خیالش به اندازه‌ای که نثرش را نیز رنگ و بوی شاعرانه داده است.

۴. سمعانی و تصوف

در این که احمد سمعانی چگونه به تصوف و عرفان روی آورده بوده و با کدام یك از پیران خراسان پیوند داشته بوده است اطلاعی نداریم. در متن کتاب هم به آراء اُوَیسی روبرو می شویم که برطبق آن سلوك بر جادهٔ طریقت را بدون پیوستگی با پیر و شیخ میسور می داند و مقدور، و نیز با عباراتی بر می خوریم که دلالت دارد بر اینکه بدون آویزش به دامن شیخ و دلیل راه در انجمن عاشقان نمی توان نشست (← فهرست توضیحی مطالب).

به هر گونه، چون در خصوص چگونگی و چرایی گرایش احمد سمعانی به تصوف و سیر و سلوك او در وادی طریقت اشارتی در منابع عصری و متأخر نمی یابیم باید به نکته‌های دیگری روی آوریم: یکی از نکاتِ مهم جهان بینی باز و گستردهٔ بزرگان خاندان سمعانی است. در لابلای آثار بسیاری از سمعانیها ـ که نگاشته‌ای از آنها به ما رسیده است ـ اشاراتی منظوم و منثور می یابیم مبتنی بر اینکه با وجود استادی آنان در تفسیر و حدیث و فقه و اصول و کلام، تنها به ظاهر آن علوم توجه نداشته‌اند، بلکه به باطن آراء و علوم عصری خود نیز علاقه‌مند بوده‌اند. چنانکه در سرگذشت منصور سمعانی، پدر مؤلف، دیدیم که وی از فروع حنفی به فروع شافعی روی آورد، و این انتقال دلیلی است روشن و پیدا که جهان بینی باز و گستردهٔ او را اثبات می کند. نیز اقوالی که سمعانی از زبان پدرش در این کتاب آورده است[۳۸] می نمایاند که پدر او از سخنان خانقاهیان آگاه و متأثر بوده است.

دیگر اینکه در قرون چهارم و پنجم و چند دههٔ نخستین از سدهٔ ششم هجری، اصحاب فقه و ارباب اصول چشم بسته به ستیز با تصوف و پسندهای خانقاهی نمی پرداختند، اگر عده‌ای از آنان با خانقاهیان نقاری داشتند و دشمنی می ورزیدند، بیشتر به لحاظ تندرویهایی بود که از سوی بعضی از خانقاه‌نشینان

۳۸ـ ← همین مقدمه، پیش از این.

نسبت به ظاهر فریبندهٔ امور تقلیدی و عادت وارانه رُخ می نمود. البته این سخن بنده جنبهٔ اطلاق ندارد؛ زیرا همچنان که خصمان خشك مغزی به نام فقیه و اصولی و کلامی راه را بر پیران خانقاهی می بستند و «محضر» می نوشتند و حاکمان را علیه آنان بر می انگیختند، [۳۹] فقیهــان و محدّثانی نیــز بودند که حتی آراء فقهی و تأملاتشان بر علم حدیث و شرح احادیث و اخبار را با اقوال پیران طریقت می آراستند. [۴۰] و نیز متکلمان و محدّثانی بودند که از محضر پیران خانقاهی کلام و فقه می آموختند. و علاوه بر اینها، بی پیرایگی و درونمایهٔ اصیل عرفانی بعضی از مشایخ قرون چهارم و پنجم نیز اسباب گرایش و خوشبینی فقیهان و متکلمان و محدّثان ان دوره را به تصوف و پسندهای صوفیانه فراهم می آورده است. [۴۱]

به هر حال، تصوف و پسندهای عرفانی در روزگار احمد سمعانی جاذبه‌های زیادی داشته بوده است. از یك سو در تصوف این دوره جنبه‌های مردمی آن بارز است و از سوی دیگر جاذبه‌ها و کششهایی که درونهای بیقرار را قرار می بخشیده است، چنانکه همین جاذبه‌ها در اراء صوفیانهٔ قرن پنجم بود که درون ابوحامد غزالی، که بسیاری از علوم عصری را اموخت و آموزانید، آرام نگرفت تا آنکه عبای نظامیه و ایوان سنجری را به قبای صوفیانی و صُفّهٔ خانقاهی بَدل کرد و به قرار گونه‌ای دست یافت. و نیز همین جاذبه‌ها بود که از سنائی مدیحه‌گوی، شوریده‌ای سخته‌جوی ساخت.

سوای این دقایق، تصوف روزگار احمد سمعانی از ویژگیی دیگر نیز برخوردار بود. و ان اینکه پیران خانقاه دز ان دوره بیش از ادوار دیگر از درس و بحث و وعظ و سماع حدیث و. . . احتراز نمی جستند. بعضی از آنان به جامع شهر می رفتند و تفسیر قران به مشرب عرفانی می گفتند؛ و عده‌ای از انان در خانقاه و میدانها و حتی در کلیساهای شهر مجالس وعظ و تذکیر برگزار می کردند و در کنار این تلاشهای ظلمت زای، نه همچون قُرای مزدبگیر و اهل ظاهر که دانش و یافته‌هایشان

۳۹ـ از ان جمله است دشمنی این خشك مغزان با آزاده‌ای چون ابوسعید ابوالخیر. ← مقدمهٔ استاد شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید، شصت و دو

۴۰ـ از ان جمله‌اند ابوالرجاء شاشی (م ۵۱۷) که اصول و فروع فقه حنفی و شافعی را در روضة الفریقین (تحقیق حبیبی) با سخنان و حکایات ابوالحسن خرقانی، ابوسعید ابوالخیر، بایزید بسطامی، حسن بصری، سفیان ثوری، شبلی، رابعهٔ عدویه، خیر نسّاج، سهل تستری و اشعار عاشقانه ـ عارفانهٔ فارسی درآمیخته است؛ و نیز ابومنصور عثمان اُوز جندی در مرتع الصالحین و زادالسالکین (به اهتمام نجیب مایل هروی) اصول کلامی و اخلاقی را که از قرآن و حدیث جُسته با سخنان پیران خراسان و مشایخ بغداد تبیین کرده است.

۴۱ـ برای اطلاع از شواهد این نکته‌ها ← مقدمهٔ استاد شفیعی بر اسرارالتوحید، سی و چهار.

راوسیله‌ای ساخته‌بودنداز برای تن آسانی خود، بل به‌قیاس بااین طایفه‌دارای طبعی منیع و رفتاری انسان دوستانه بودند، و همین نکته کافی بود که اسباب تعلق خاطر مردمان و دانشیان آن روزگار را به تصوف و عرفان فراهم آورد.

علاوه بر وجود جاذبه‌های مزبور، در پسندهای صوفیانه و خانقاهی روزگار سمعانی اسباب و ابزاری دیگر نیز وجود داشت که می‌توانست سمعانی فقیه و محدّث را به انجمن عاشقان راهنمایی کند و آهوی تیز گام خامهٔ او را به نگاشتن کتابی با نثر عاشقانه و شاعرانه وادارد.

اسباب مذکورْ نگاشته‌های اصیل و سختهٔ عارفانه و صوفیانه‌ای است که خانقاهیان متفکر و دیده‌ور سده‌های سوم تا پنجم به زبانهای فارسی و عربی پرداخته بودند. از عمدهٔ این آثار به زبان عربی می‌توان از اللمع فی التصوّف ابی نصر سرّاج طوسی (م ۳۷۹)، و قوت القلوب فی معاملة المحبوب و وصف طریق المرید الی مقام التوحید از ابوطالب محمد مکی (م ۳۸۶)، و نگاشته‌های ابی عبدالرحمن سلمی (م ۴۱۲)، و مؤلّفات ابوالقاسم قشیری (م ۴۶۵)، ورساله‌های عرفانی شهید بلخی، جنید بغدادی، حسین منصور حلّاج، سهل تستری و دیگران یاد کرد. و از آثار مهم فارسی که پیش از احمد سمعانی پرداخته شده است می‌توان از کشف‌المحجوب ابوالحسن علی جلابی هجویری (م ۴۶۵) و امالی و نگاشته‌های پیر هرات[۴۲]، خواجه عبدالله انصاری هروی (م ۴۸۱)، و شرح التعرّف لمذهب‌التصوف اسماعیل مُستَمِلی بخاری (م ۴۳۴) سخن گفت. و نیز می‌توان اشعار زهدآمیز و عرفانی سنائی غزنوی، و آثار احمد غزالی (م ۵۲۰)، خاصه سوانح اورا، و اشعار سوزناك شقیق بلخی و شهید بلخی و امثال آنها را در زُمرهٔ آثارِ عرفانی پیش از سمعانی به شمار آورد.

علاوه بر اینها، و نیز هم مهمتر از اینها، باید تأثیر اقوال و سخنان ابوسعید ابوالخیر، و مشهور و زبانگرد بودن آنها را در میان خانقاهیان خراسان در آراء و پندارهای عرفانی احمد سمعانی وروح الارواح مورد توجه قرار داد؛ زیرا همچنانکه گفته شد، نامبرده در سال ۵۲۹ سفری به نیشابور داشته و در این تاریخ آوازه و افسانهٔ

۴۲ـ دربارهٔ اصالتِ امالی و نگاشته‌های پیر هری تاکنون کاری درخور صورت نپذیرفته، قدر مسلّم آن است که جز چند رسالهٔ کوتاه و طبقات الصوفیه و صد میدان و مؤلّفات عربی او، نمی‌توان همهٔ آثار موجود را که به نام او خوانده و چاپ کرده‌اند از او دانست. البته باید رشته‌ای از تصوف خراسان را که از طریق پیر هری به دیگر نواحی ایران رسیده جستجو کرد و آنان را که رساله‌هایی به تقلید از انصاری نگاشته‌اند و به نام او خوانده شده است شناخت، و عقدهٔ کتابشناسی نگاشته‌های او را باز کرد.

گرم ابوسعید در نیشابور به گوش او رسیده بوده و به احتمال بسیار زیاد یکی از مقامات او را در دست تأمل و مطالعه گرفته بوده است؛ چون اقوال و سخنانی که از ابوسعید در روح الارواح آمده است و هم پسندها و مشترکاتی که در پاره‌ای از اشعار موجود در این کتاب و مقامات کهن و موجود ابوسعید مانند حالات و سخنان و اسرارالتوحید دیده می‌شود حاکی از توجه درخور احمد سمعانی است به پسندها و سخنان ابوسعید.[۴۳]

۵. سخنوری سمعانی

سمعانی، همانند ابوسعید، بیشتر از همهٔ مصنّفان کتابهای صوفیانهٔ پیش از خود به شعر توجه داشته[۴۴] و نه تنها به نقل اشعار سوزناك پارسی گویان و سخنوران پیشین و معاصر خود اهتمام وزریده، بلکه همان گونه که عبدالکریم سمعانی گفته است، خود شاعری ورزیده و خوش سخن بوده متخلص به رَهی، و مهمتر از آن اینکه وی شاعری بوده که با نکته‌های شعرشناسی و نقدالشعر نیز آشنایی داشته است. چنانچه در جایی از همین کتاب می نویسد: «شاعر که هم او راوی بودی، شعرش خود ذوقی دیگر دارد.» /207 b/ و این گونه اشارات سمعانی نشانگر این است که وی بر اسباب و ابزار شعر و شاعری عصر خود آگاه بوده است.

به هر حال، مؤلف روح الارواح می بایست که به زبانهای فارسی و عربی سروده‌هایی داشته باشد. در زمینهٔ اشعار عربی او هیچ اطلاعی در دست نیست، و دلیلی نداریم که پاره‌ای از ابیات عربی این کتاب را به او نسبت بدهیم، ولی ازسروده‌های فارسی او ابیاتی در همین نگاشتهٔ موجودش آمده است. این ابیات از یکسو توانایی او را در شعر و سخنوری می نمایاند، و از دیگر سو، تخلص او را در شعر نشان می دهد، تلخصی زیبا به هیأتِ «رَهی» که خود او در بیشترینهٔ مواضع این کتاب این کلمه را به جای «بنده» به کار گرفته است. به جهت آشنایی خوانندهٔ ارجمند، می افتد که پاره‌ای از اشعار او را در اینجا نقل کنیم:

تکیه بر جان رهی کن که ترا باد فدا　　　چه کنی تکیه بر آن گوشهٔ دار افزینا

/2b/

۴۳ـ نزدیك به همین توجه را مؤلف روح الارواح به سخنان ابوالحسن خرقانی و ابوالقاسم قشیری دارد ← همین مقدمه، پس از این.

۴۴ـ ← همین مقدمه، پس از این

تا به بقای تو رهی گشت شاد		خط فنا گرد خود اندر کشید
/12a/

گفتم رحمی کن که رهی درویش است		گفتا که مرا هزار چاکر بیش است
گفتم زفراق تو دلم پُر ریش است		گفتا که ترا گله زبخت خویش است
/12b/

نام دلم ای نگار در دفتر تست		شادست بدانکه باری از لشکر تست
در جمله رهی مطیع و فرمانبر تست		زیرا که همه رخت رهی بر خر تست
/44 b/

تا عشق‌ات مرا دست به دامن زَدَست		رنج و بلاسر زگریبانِ رهی بر زَدَست
/46 a/

تا زیَم بندگی بند قبای تو کنم		وین سلامت همه در کار بلای تو کنم
گر بوَد زَهره مرا جان به فدای تو کنم		وین دل و دیده‌وجان فرش سرای توکنم
ورترا رای چنانست که رهی را بکُشی		من همه شادی و نازش به بقای تو کنم
/45 a/

جاوید سر زلف تو خَم در خَم باد		وین درد و غم رَهیت دَم بر دَم باد
شادان به غم منی، غمم بر غم باد		هر کو به تو شاد نیست کم بر کم باد
/171 a/

سوای اشعار مزبور و یکی دو مصراع دیگر، که احمد سمعانی با تخلص «رهی» آورده، چند غزل و دو بیتی دیگر نیز در این کتاب هست که از نظرگاه واژه‌شناسی تطبیقی، میان اشعار مزبور و متن کتاب همگونی و شباهتی تام و تمام مشهود است.[۴۵] و در یك مورد /49 b/ غزلی در روح الارواح نقل شده که بی تردید از شاهکارهای غزلیات فارسی در سبك خراسانی به شمار می رود. پیش از متن غزل، مؤلف نوشته است که «وقتی بر خاطر ما می گذشت این ابیات». باتوجه به این عبارت نمی‌توان گفت که غزل مزبور ازسروده‌های سمعانی است، همچنانکه نمی‌توان در انتساب آن به او تردید کرد. غزل مورد بحث اگر از مؤلف باشد، از یکسوآرای شگرف و عمیق صوفیانهٔ اورا می رساند، و از دیگر سو نیرو و توان اورا در خلق اسباب و ابزار تصویرهای شاعرانه نشان می دهد. به همین دلیل، درج آن غزل

۴۵ــ← فهرست اشعار، در بخش فهرستها.

در این بخش از مقدمه ـ که به شعر و شاعری سمعانی اختصاص دارد ناخوش نمی‌افتد.

«وقتی بر خاطرِ ما می‌گذشت این ابیات»:

آن چه عهدی بُد که ما را دولت و اقبال بود
از محبت پرّ و فر و از مودّت بال بود
سالها در عالم وصلت بجز یك دم نبود
یك دم اندر کوی هجرت بُعدِ سیصد سال بود
چون بَزیدی* در ریاض وجد، بادِ مجد و لطف
صد هزار ابدال را زان باد، و جد و حال بود
گوهر دریای لطف لم یَزَل را بی‌علل
فضل ربانی و جود ذوالمنَن دلّال بود
همت عشاق حضرت در مطاف رَوح رُوح
روز و شب طوّاف بود و دم‌بدم جوّال بود
مجلسی از اُنس بود و جام باده از سرور
دوستان با هم نشسته لطف حق قوّال بود
صدهزار اسرار دل بُد دوستان را در میان
پردهٔ اسرار یادِ جعد و زلف و خال بود
خانه از تجرید بود و جامه از تفرید بود
لقمه از توحید بود و شربت از افضال بود
هر قدح کز دست غیب آمد به سوی دوستان
از شراب دولت و اقبال مالامال بود
از قبول و از وصول و از بقا و از لقا
روزمان مسعود بود و قبله‌مان اقبال بود

۶. مبانی فکری و عرفانی سمعانی

یکی از مبانی اصیل در تصوف خراسان نادیده گرفتن اصول عرفانی است به

---

* [illegible]

صورتی که هدف باشد، در حالی که همین پیران خانقاهی خراسان بوده‌اند که علمی‌ترین و اساسی‌ترین اصول عرفانی و آداب و پسندهای خانقاهی را نیز به فحص و بحث برگرفته‌اند و بنیاد مبانی عرفانی را در تاریخ تصوف و عرفان اسلامی بنا نهاده‌اند. اگر ابن عربی اندلسی در پی وحدت وجود، اندیشهٔ اصالت جوهر انسانی را به بحث می‌گیرد، و اگر حافظ «به می سجاده رنگین» می‌کند و . . . سرچشمهٔ بیشترینهٔ این آراء و پسندها را در تصوف پیران و خانقاهیان خراسان می‌توان جُست. پیرانی که در میان آنان بزرگانی چونان با یزید بسطامی و ابوالحسن خرقانی و بوسعید میهنی می‌زیستند. احمد سمعانی، هرچند که به آثار و آرای مشایخ بغداد نیز توجهی بسزا داشته، ولی مبانی فکری و پسندهای عرفانی او در میان خانقاهیان و پیران خراسان زایش و پرورش یافته، و به همین مناسبت است که باید روح الارواح را ـ سِوای مشترکات عرفانی در شرق و غرب تمدن اسلامی ـ نگاشته‌ای از نگاشته‌های عرفانی خراسان به شمار آریم، و آرای مؤلف آن را باتوجه به اندیشه‌ها و یافته‌های پیران خراسان به نقد و بررسی برگیریم.

همچنان که مذکور شد، سمعانی به احتمال قریب به یقین از آرای عرفانی و مبانی تعلیمات صوفیانه بوسعیدی در نیشابور سخت متأثّر بوده است، و هرچند که وی بی‌توجه به اندیشه‌های ابوالقاسم قُشیری و امثال او نبوده، ولیکن تصوف او تصوفی است عاشقانه، و آن هم پاکبازانه. از اینجاست که به خواننده و مخاطب خود می‌فهماند که «ارادت و حرکت و سکون و قیل و قال و وجد و حال و سجاده و مرقّع و رَکْوَه در بازید در دَورِ شرابِ وحدانیّت، بُوکه جرعه‌ای نصیب دَردِ شما آید.» /206 b/ دردی که پیش از عاشق در خلق پایبند به رسوم و حدود وجود نداشت؛ دردی که درختش «از باغِ عهدِ خاك سر برزد، عابدان هفتصد هزارساله بودند، حرزات قُدس در سلكِ انس کشیده، لیکن شوربای ساده بود، در او نمك درد نبود، آدم منبع درد بود، از درد بود که دست پیش کرد که «حملها الانسان». /213 b/ و این درد عشق بود، که به ما اصالت بخشید و جوهر ما را یگانه، و درّ ما را دُردانه کرد، وچیزی نماند که «با ما نکرد. کدام خلعت بود که ما را نداد، کدام تشریف بود که ما را به ارزانی نداشت، کدام لطف بود که در جریدهٔ کرم به نام ما ثبت نکرد، کدام عزت بود که به ما نفرستاد، کدام مَلك مقرّب بود که در کار ما نیاورد، کدام نبّی مکرّم بود که به درِ زاویهٔ ما نفرستاد، کدام اشارت بود که به ما نبود، کدام بشارت بود که ما را نبود؟ . . . ما نرگس روضهٔ جودیم، سرو باغ وجودیم، حقّهٔ دُرّه حکمت‌ایم، نُورِ حدیقه و نُورِ

حدقهٔ عالم قدرت ایم. ما مخلوق بی مثل و نظیر، و او خالق بی مثل و نظیر، ما را مثل روانه، و او را روانه. » /24 b/ پس ای انسان! اگر اهل رسوم و ارباب ظاهر گویند که ندای «وعصی ادم» چه بود؟ جواب ان ده که شما به تازیانهٔ «وعصی ادم» چه نگرید، چرا به تاج بزرگوارِ «ثمّ اجتباه ربّه» نمی نگرید؟ /51 a/

و این درد عشق، که اصالت انسان را استوار می دارد، براساس نگرش او به سوی «آفتاب امانت» رخ می نماید، آفتابی که چون «از برج عرض الهیّت بتافت ملایکهٔ ملکوت، که اند هزار سال در ریاض تقدیس عبهر تسبیح و نسرین تحمید و گل تهلیل به مشام امتثال چریده بودند و نعرهٔ «نحن نسبّح بحمدك» زده و عربدهٔ «و نقدّس لك» کرده، ستاره‌وار رخت بینوایی در بستند و به عجز و شکستگی خود معترف گشتند. . . و آن ذرّه خاکِ بی باك از آستین فقر و فاقه دست نیاز بیرون کرد و آن امانت را به جان باز گرفت و از دو عالم به ذرّه‌ای نیندیشید. » /37 a/.

همان گونه که خواندیم، محور آرای سمعانی را اندیشهٔ «اصالت انسان» شکل می دهد، و این اصالت جوهری از احتمال بار سنگین امانت برای انسان به ارزانی داده شده است و قدرت تحمل این بار سنگین در انسان بر اثر اقبال او بوده است از درد و اندوه عشق، عشقی که به اجماع اهل طریقت، اگر عاشق «خود را بر فرعون زیادتی بیند از فرعون بتر است. » /73 b/ و آن پدیده‌ای است که:

شاه ارواحْ چاکر عشق است	هرچه او زاد لشکر عشق است
حکمت پاك جرعهٔ درد است	عقدهٔ عقل لنگرِ عشق است
پاکبازی که از خود آزاد است	مهترِ ما و کهترِ عشق است
اشك او جبر نامهٔ راز است	رنگ او شرح دفتر عشق است

/205 b/

پس هر آن کس که در جستجوی گمشدهٔ «اصالت جوهر» خود است، می باید که زهر شیرین درد عشق را بمزد؛ زیرا «اول عاشقی که در دبیرستان وجود، ابجدِ عشقش بنوشتند ادم بود، بنگر که به وی چه رسید. به دانهٔ گندم با وی محابا نرفت، همی تیغ «وعصی ادم» از نیام ارادت قدم برکشیدند و کاس قهر پُر شراب زهر کردند، و همان مرد را که صوامع اصحاب طاعات به بریقِ برق خود آتش در می زد، روی به خرابات خراب نهاد ندای اهبطوا منها جمیعاً شنید. » /46 a/

براساس همین پسند و اندیشه است که سمعانی به ستایش «انجمن عاشقان»

می پردازد، و آنان را که در این انجمن گرد آمده‌اند «گدایان سلطان وش» می خواند
/40 a/ که «سلطان کعبهٔ باطن» اند ـ یعنی دل ـ و «دلها در سینه‌ها بر مثال کعبه است، کعبه‌ای که در جنة المأوی و فردوس اعلی نباشد؛ آن کعبه از احجار، و این کعبه از اسرار؛ آن کعبه مطاف اصناف خلایق، این مطاف الطاف خالق؛ آن کعبه منظور خلق، این منظور حق؛ آن کعبه قبلهٔ قلوب خلق، این کعبه قبلهٔ قبول حق؛ آن کعبه مبنی ابراهیم، این کعبه مبنی لطف کریم؛ آن مسجد حرام است، این مسجد کرام است؛ آنجا عرفات است، اینجا تحیات است؛ آنجا حرم است، اینجا کرم است؛ آنجا مَروه و صفاست، اینجا فنون محبت و وفاست؛ آنجا مشاعر و شعایر است، اینجا تحف و بشایر است؛ . . . آنجا چشمهٔ زمزم است، اینجا اقداح الطاف دمادم است؛ آنجا رکن یمانی است، اینجا کنوز معانی است؛ آنجا حجراسود است، اینجا سویدای سرِّ مؤبّد است. /38 b/.

و این اندیشه‌ای است در تصوف خراسان آشکار و پیدا، که به صوری گونه‌گون بر زبان پیران خراسان رفته است. چنانکه پیش از سمعانی همین نکته را با استفاده از کلمات آهنگین فارسی به صورت «دلِ دلین» و «دلِ گلین» تعبیر کرده‌اند.[۴۶]

به هرگونه، با آنکه سمعانی از اقوال و آثار پیران که پیرو صحو و هوشیاری بوده‌اند غفلت ندارد و به نقل سخنان عشق آمیز انان نیز می پردازد، ولی خودش به آن دسته از صوفیان می پیوندد که اهل سُکر و بیهوشی اند. به همین جهت است که به حلّاج لقب «دیوانهٔ عراق» می دهد و از با یزید به هیأت «شوریدهٔ بسطام» یاد می کند
/41 b/ و از سخنان عریان و گفته‌های برهنهٔ ـ شطحیات ـ انان دفاع می کند. چنانچه به رغم صحویان که در کارِ حلّاج متوقف بودند و بیشترینهٔ آنان می گفتند که «او را در تصوف قدمی نیست»[۴۷] ابوسعیدوار چونان او «در علوم حالت در مشرق و مغرب» نمی بیند.[۴۸] و می نویسد که «آنچه . . . می گفت، اواز سرّ سرّی می داد که مقصد توحید همهٔ موحدّان است و نظرگاه همهٔ محبّان است. پنداری که آن سرّ از طینت حماء مسنون خاست؟ نی، آن سرّ ورای طینت بود. النالحق اشارت به طینتِ حماء

۴۶ـ سمعت الشيخ ابا عبدالله يقول: سمعنا المتقدمين يقولون قال ابويزيد [البسطامی] يسعی آن يكون قلبا كقلب ابی موسی فكان الشيخ ابوعبدالله يقول بالفارسية: آن دل دلين به/نه دل گلين. كتاب مناقب سيّدنا ابايزيد البسطامی، ص ۸ـ۶۷.
۴۷ـ عطار نیشابوری، تذکرة الاولیاء، ص ۵۸۳.
۴۸ـ محمد منور میهنی، اسرار التوحید ۷۲/۱.

مسنون نبود، اشارت به اقبال ازلی می کرد که در حق وی می رفت که ان اقبال از نظرِ بشریت پاك بود، و الاّ از سرمایهٔ خاك این دعوی بر نیاید که اناالحق. سرّ این کلمه ان بوَد که اَناالحقّ اَدوم». /83 a/.

انان که با نگاشته‌ها و سخنان مشایخ خراسان اشنایند می دانند که پیران خراسان با انکه «همهٔ حرکات ظاهر و باطن را بر وفق سنّت راست» می کردند[۴۹]، هرگز اسلام را «در تشریفات ظاهری عاری از اخلاص»[۵۰] امری راست شده و کاری سخته بر نمی گرفتند؛ زیرا می پنداشتند ـ و درست نیز همین پنداشت است ـ که هرچه چون مسلمان را از وابستگیهای ناخوش دور نگرداند، به ان خواه نام ایمان ده و اسلام، و یا عنوان کفر ده و نامسلمانی، همسان و همگون اند.

به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا[۵۱]

سمعانی نیز ـ همچنان که در جای دیگر گفتیم ـ پسندهای خانقاهی او، همانند پسندهای دیگر پیران خراسان است؛ به همین جهت، اساس را در افرینش «عشق و محبت» بر می گیرد که خانهٔ کژیها و لانهٔ دین ورزیهای بدور از اخلاص را با «جاروب لای عشق» می توان رُفت، و از ان، بهشت مقصود ـ که حق است ـ می توان نمود؛ زیرا «هر که چنان داند که جنّت به جمال حورا و عینا اراسته است هنوز بوی عبهر عهد عشق به مشام او نرسیده است. ارباب دل دانند که این کلمه [یعنی عشق] چیست. این بیچارگان [یعنی اهل رسوم ظاهر] خود هفتاد سال در دنیا در زحمت محدثات بوده‌اند، در بهشت نیز به محدثی فرو ایند» /206 a/ و فرود امدن انان در چنین جایی بر اثر ان است که «دین» را و «ایمان» را وسیله‌ای از باب بازرگانی و معامله با حق برگرفته‌اند و خود را در طناب ظاهر شرع بسته‌اند، و به حکم ظاهر شریعت «دنیا راه است و مطلوب بهشت، اما به فتوای حقیقت، بهشت هم راه است و هم راهزن، و مقصود حق». /206 b/

۴۹ـ ابو روح لطف‌الله، حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، ص ۴۸
۵۰ـ ← مقدمهٔ دکتر شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید، ص هشتاد ودو وهشتاد و چهار.
۵۱ـ سنائی غزنوی، دیوان، ص ۵۱ ـ ۵۲

این پسند سمعانی نه بدان معناست که چون ظاهر شرع راست کردی و به حقیقت رسیدی، در ظاهر حقیقت بمانی و دل خوش کنی و با مشتی مصطلح دیگر ظاهربازی وظاهرگرایی کنی، که اگر در ظاهر شرع بمانی و اخلاص نورزی، به کفر جلی می رسی؛ و چون به ظاهر حقیقت درآمیزی و درمانی، به کفرِ خفی رسیده‌ای. و نیك پیداست که خصم خفی آدمی را ریشه کن می کند، اگرچه خصم جلی نیز درختِ انسانیّت را از تری و تازگی و رونق بدور می دارد. براساس چنین اندیشه‌ای است که از خامهٔ شاعرانهٔ سمعانی می ریزد که «چون مرد به قُرب رسید اگر در عینِ قُربِ نظرش بر قُرب افتد در حال مبتلای بُعد گردد که رؤیةالقُرب حجاب عین‌القُرب. دیدن قُرْب خود حجابِ قرب است.» /22 a/.

با همهٔ غور و تأمل تام و تمامی که سمعانی در آرای خانقاهی دارد و بنای همهٔ تفسیرها و تعبیرهای قرآنی، حدیثی، کلامی، فقهی و عشق این جهانی و آن جهانی را بر ارکان اندیشه‌های عرفانی و صوفیانه می گذارد، از جای جای کتابش آشکار است که او از خواص و صاحب نظران اهل سنّت است. البته سمعانی را نمی توان از آن دسته خانقاهیانی به شمار آورد که از سدهٔ نهم هجری به بعد، به جای آنکه «جنگ هفتاد دو ملت» را براساس آرای عرفانی عذر بنهند، خود در کارزارِ آن ستیزِ عبث و ناخوش فراپیش رفته‌اند، [۵۲] بلکه او هر جا که به ذکر مذهب خود می پردازد، آن را در مقابل «دهریان» قرار می دهد. [۵۳] به هرحال، سمعانی از جملهٔ شافعیان قرون پنجم و ششم هجری است، و همچنان که پیش از این گفتیم، تعلق او به مذهب شافعی از پدرش، ابی المظفر منصور سمعانی، به یادگار مانده بود؛ زیرا خانوادهٔ سمعانی، پیش از منصور سمعانی حنفی مذهب بوده‌اند، و برای نخستین بار به سال ۴۶۲، او بود که از آرای حنفی به اندیشه‌های شافعی انتقال کرد، [۵۴] و هرچند که این انتقال اسباب مخالفت عده‌ای از حنفیان مرو را ـ که در آن زمان از قدرت کمّی و اجتماعی بهره‌ای داشتند ـ [۵۵] فراهم آورد، ولی مشرب مذهبی تازهٔ او را عوض نکرد، و همین مشرب مذهبی به احمد سمعانی رسید، و احمد با آنکه به

۵۲ـ نگارنده را مقالتی است به عنوان «خانقاهیان و جنگ هفتادو دو ملت»، که امید است پیش از چاپ این کتاب، عرضه شود.

۵۳ـ مانند این عبارت: «مذهب دهریان است که دنیا بقا راست و حلق فنا را، امّا مذهب اهل سنّت است که دنیا فنا راست و خلق بقا را». /95 b/.

۵۴ـ عبدالکریم سمعانی، الانساب، ۳۰۸ الف.

۵۵ـ ← سید مرتضی حسنی رازی، تبصرةالعوام، ص ۹۱.

آراء و سخنان شافعی قدر می گذارد و پاره‌ای از اشعار و اقوال او را در کتابش نقل می کند، ولی چنین می نماید که در طرح بعضی مسائل کلامی بیشتر به آراء جبریان توجه دارد. چنانچه در مسألهٔ جبر و اختیار، که بنابر معتقد اهل سنّت، بنده مختار بر فعل است نه قادر بر فعل؛ [۵۶] جانب آرای جبری را می گیرد به مشرب اشعری، [۵۷] و می نویسد: ای جُوامرد والزمهم کلمة التقوی در عالم آمد تا همه علتها محو کند اهم یقسمون رحمة ربك نحن قسمنا؛ یکی را تنگ تنگ و یکی را تُنك تُنك. دو کودك خصومت همی کردند برای گوزی، پیری آنجا رسید و آن خصومت ایشان را بدید، گفت: خصومت در باقی کنید تا من این گوز میان شما قسمت کنم. گفتند: رضا دادیم. پیر گوز بشکست، پوده آمد، ندایی شنید که ای پیر! اگر قسمت کننده تویی، پس قسمت کن. ربوبیت او همه دستها فرو بسته است و بر مراد خود مُلك می راند.» /59 a/.

و در جای دیگر می نویسد: «ای درویش! ابلیس هنوز آن خلاف نکرده بود که تیر لعنت به زهر قهر آب داده بودند، و هنوز آدم آن ذلّت نیاورده بود که حُلّهٔ اجتبا دوخته بودند.» [۵۸] /85 b/

دیگر از آراء کلامی سمعانی، که از یك سو مطابق با پسند شافعیان است [۵۹] و از سوی دیگر مقبول خانقاهیان، رؤیت حق تعالی است به بصر عیان در سرای نهان؛ که در سرتاسر روح الارواح به آن توجّه داده شده، و در جایی با تمثیلی زیبا و تاریخی چنین تأیید شده است: «قاضی عبدالجبّاری [۶۰] بوده است، در اصولْ عقیدت اعتزال داشته است، درویشی وقتی او را میزبانی کرد و انواع نعمتها بساخت، چون قاضی برمایده بنشست، گفت: میزبان کجاست؟ گفتند: حاضر نمی آید. گفت: ما بی مشاهدهٔ او دست به طعام نبریم. درویش بیامد و گفت: ای قاضی! به سرای من، برخوان من، بی دیدارِ من، طعام نمی خوری، فردا در سرای

۵۶- ابوالرجاء شاشی، روضة الفریقین، ص ۴۸ - ۴۹.

۵۷- صاحب تبصرة العوام یك فرقه از فرق شافعی را بر می شمارد که اشعری مآب بوده‌اند. ← ص ۹۹، و قیاس کنید با همان کتاب، ص ۱۰۸.

۵۸- نیز ← صفحات / 17a و 16b /. با این همه سمعانی در جایی صراحت دارد که نه جبری است و نه قدری. «ای جوامرد! مذهب ما نه جبر است و نه قدر. قدری می خواهد که لااله الاّالله برگیرد، جبری می خواهد که با محمد رسول الله منازعت کند. لااله الاّالله نفی مذهب قدر است. محمد رسول الله محو تحتهٔ جبر است.» /21a/.

۵۹- ← عمادالدین ابوالمظفر اسفراینی معروف به شاهفور، تاج التراجم، دیباچهٔ مؤلف.

۶۰- مراد قاضی القضاة ابوالحسن عبدالجبار بن احمد اسد آبادی همدانی از معتزلیان مشهور نیمهٔ دوم از سدهٔ چهارم هجری است، مؤلف طبقات معتزله

نعیم بی دیدارِ مَلك كریم نعمتِ بهشت چون خواهی خورد؟» /189 a/

گفته شد كه سمعانی از محققّان اهل سنّت و پیرو مذهب شافعی و متعلق به آراء تسامع انگیز عرفانی است، در سرتاسر روح الارواح كوچكترین نیشی به فِرق اسلامی و حتی فرقه‌های غیراسلامی دیده نمی شود، فقط در یكی دو مورد در برابر آراء جبریه، قدریه، معتزله، دهریه، مشبِّهه و مجسِّمه ستیهندگی كرده است، آن هم بسیار گذرا و آرام. او همچون دیگر محققّان اهل سنّت، خاصّه شافعیان، از اهل بیت‌رسول (ص) به بزرگی و با صفات مستند به احادیث نبوی و اخبار موثق در میان عامه و خاصه یاد كرده است. چنانكه در جایی می نویسد: «بضعهٔ نبوت كه با معدن فتوت جمع گشتند دو بدره پدید آمد، یخرج منهما اللؤلؤة والمرجان؛ هریكی میراث یك پدر برداشتند. مصطفی علیه‌السلام پدر بزرگتر بود به زهر كشته شد (؟) حسن كه فرزند بزرگتر بود به زهر كشته شد. علی كه پدر خُردتر بود به تیغ كشته شد. حسین كه فرزند خُردتر بود به تیغ كشته شد.» /145 a/. می دانیم كه بضعهٔ نبوت مستفاد از حدیث «فاطمة بضعة منی»، و معدن فتوت مأخوذ از سخن معروف «لافتی الّاعلی» است. چنین تعبیراتی از سوی سمعانی، و نیز توجه بسیار زیاد او به اقوال خاندان رسول (ص)، كه از سوی بسیاری از دیده‌وران متفكر و عارفان روشن ضمیر اهل سنت بكرات در نگاشته‌هایشان آمده است، حاكی از تسامح مذهبی و احتراز از عصبیت و مذهب گویی اوست.

با آنكه سمعانی هم «زفان علم» می دانسته و هم «زفان سرّ» ولی از تنگنای برخی آراء عصری حاكم بر فرهنگ روزگارش فرا نرفته، و چونانِ محمد غزالی و اصحابش، بر پاره‌ای از علوم موجود در عصرش مانند فلسفه و نجوم تاخته، و ارباب علوم مزبور را دهری و مبتدع خوانده است. در جایی از این كتاب به عباراتی بر می خوریم كه به لحاظ تحقیق پیرامون «عقل ستیزی و فلسفه‌زدایی» قابل توجه و حایز اهمیت است. به یك نمونه از این مقوله توجه كنید كه مقصودش فلاسفه‌اند: «اندیشهٔ تیرهٔ خود را قدوه خود ساخته بودند، رأی معكوس خود را امام خود گردانیده، طبیعت را محراب خود دانسته بودند، هرچند كه بیش نگرستند كمتر دیدند، هرچند پیش رفتند، باز پستر بودند... چرا؟ زیرا كه بحق نجُستند و بر طبع و هوی می رفتند، نه بر شرع می رفتند، بر طبع می رفتند. فلك را دقیقه دقیقه بگفتند، طبع هر چیزی بحقیقت بدانستند، در معالجاتِ ظاهر صد راه برفتند... گاه عقل را كلی گفتند و گاه عالم علوی را مقصد ساختند، و گاه عالم را به وصف قدم بیرون

دادند، گاه فلك را عالم و قادر گفتند و گاه ستارگان را مدبّران و مشیران گفتند، گاه چهار طبع را مؤثّر و مُحدث نهادند، راهی برگرفتند که نهایت ان جز غوایت و عمایت ندیدند، عقل را اصل نهاده، و طبع را رسول ساخته، فلك را مقدّر گفته، مستحسنات عقل را شریعت ساخته، مستنکرات طبع را مناهی گفته . . . به تدویرات و تزویرات روزگار بر باد داده . . . » /178 a-b/

در کنار فلسفه زدایی و عقل ستیزی سمعانی ـ که در قرون پنجم و ششم به عنوان ستیز با یونانی مابی، و پس از ان به صورتهای سیاسی و دشمنی باروشنگری و نهضت عقلی رواج داشته بوده است ـ [۶۱] ستیز و مقابلهٔ اوست با زاهدان ریایی، زاهدانی که طاعت و عبادت انان برایشان حجابی شده بود بدان گونه که بر همگان منّتِ عبادت می گذاردند و غرور طاعت می فروختند.

سمعانی از این گونه زاهدان، به صورت «قُرّای خشك مغز»، «قرای تهی مغز» و «قرای نامرد» یاد می کند، لفظی که در بیشترینهٔ متون و نگاشتهٔ عرفانی سدهٔ پنجم تا هفتم برای زهدورزان بی اخلاص به کار رفته است. این لفظ ـ یعنی قرّاء، همچنان که استاد شفیعی گفته ـ [۶۲] در متون عرفانی فارسی به معنی مفرد به کار رفته است هرچند که در اصل عربی جمع قاری، به معنای خوانندهٔ قرآن است. به گمان نگارنده و باتوجه به اداب و اخلاق قاریانی که هم اکنون در مراسم و مجالس ترحیم در خراسان شرقی (افغانستان) هستند: زهد صفت عاریتی و بربستهٔ آنان است، و گویا همین صفت بربستهٔ انان است که در نگاشته‌های عارفان ـ که زهد و تفکر زاهدانهٔ انان بر رسته بوده است نه بربسته ـ از آنان به عنوان قُرّا و قُرّاء زاهد تعبیر شده است.

به هر گونه، سمعانی در بسیاری از مواضع روح الارواح از آنان یاد می کند، و هموزن «زاغ» و «کلاغ» شان می خواند که به دِرمی نمی ارزند. و در جایی می نویسد که «مرا عجب اید از ان قرّای تهی مغز، که شبی دو رکعت نماز بگزارد و انگاه روز دیگر گره خویشتن بینی بر پیشانی افکند و منت هستی خویش بر آسمان و زمین نهد و ذرات وجود باوی می گویند: سلیمْ دلا که تویی، اینجا از کعبه بتخانه می سازند و از عابدِ هفتصد هزار ساله لعینِ ابد می گردانند. . .

ای بی‌خبر از کار جهان گذران مستك شده‌ای مرا نمی دانی تو

۶۱ــــ ن. مایل هروی، «اثری از سهروردی در ستیز با فلسفه»، کیهان اندیشه، ش ۳ ص ۶۴.
۶۲ــــ اسرارالتوحید، تعلیقات ۲/ ۵۳۶.

مردِ محقّق باید نه قرّای نامرد؛ که هر که روزی از کردِ خود عبارتی کرد و به آن نگرست، این حدیث (= عشق) از وی درست نیاید. نامردِ قرّا آن بُوَد که شبیِ دو رکعت نماز بگزارد، روز دیگر خواهد که عالم از آن حدیث پر شود؛ امّا مردِ محقّق از شرق تا غرب پُر سجدهٔ اخلاص کند و آنگاه به آبِ بی نیازی فرو گذارد.» /27 b/.

بیشترینهٔ پیران خانقاهی و مشایخ دیده‌ور، برطبق روایات و اخباری، دورانی را که از دَور رسول (ص) دور شده است بقیاس با ادوار پیشین، بد و ناخوب نموده‌اند، سمعانی نیز بارها به چنین مسأله‌ای توجه داده است. /11 b/ اما در کنار آن سیاهیها را ـ که بر سپیدیهای روزگارش نقش بسته بوده، و دین و آیینِ مردمی را از نهاد معاصرانش گرفته بوده است ـ نیز فراموش نکرده، و از ضبط این فوایدِ عصری در کتابش اجتناب نداشته است. با نقل پاره‌ای از عبارات او در این زمینه، که حاکی از خلوت اوست در انجمن، این بخش از مقدمه را نیز به پایان می رسانیم:

«وا اندوها از بی اندوهی، و احسرتا از بی حسرتی، عالمی مشغول به اطلال و رسوم، و خالی بگذشته حضرت حیِّ قیوّم. یکی به قباهی و کلاهی فرو آمده، و دیگری در بالش نشسته و مشتیِ وحشت گردِ او درآمده و نمی اندیشد از این آیت که ربّ العزّة می گوید: اتامرون النّاس بالبِر و تنسون انفسکم. و آن دیگری بدان فرود آمده که دُرّاعه‌ای درپوشد و موزه‌ای در کُند و از این در بدان در می شود، دینِ خود را دستمال ظالمان ساخته. و آن دیگری بدان فرود آمده که سیاهی بر سپیدی نقش می کند و زهر تقصیر در اعمال به بَدَلِ نوش می چشد. و آن دیگری بدان فرود آمده که بامداد به دکّان شود و به دانگ و نیم دانگ دین بفروشد... آخر از این تغافل و تکاسل تا کی؟!» /142 b/

۷. التحبیر قُشَیری و رَوح الارواح سمعانی

روح الارواح نه تنها یکی از نگاشته‌های کهن و دیرینهٔ زبان فارسی است بلکه، همان گونه که گفته شد، در شمار یکی از شاهکارهای ادبی زبان و ادبیات فارسی قرار دارد.

از سال تألیف کتاب آگاهیهایی ضمنی در دست است. یکی اشارت مؤلف است که از سال «پانصدواندی»[۶۳] یاد کرده و سیاق عبارات کتاب و کاربرد «اَند» در

۶۳ـ ← همین مقدمه، پیش از این.

آن می رساند که نگارنده از این عدد مبهم «یک تا سه» را اراده کرده است، هرچند که در کتابهای لغت، مفهوم «اند» را از «سه تا نه» ضبط کرده‌اند.[۶۴] چون احمد سمعانی به سال ۵۳۴ تن به خاك سپرده است، احتمال می رود که کتابش را میان سالهای ۵۳۰ ـ یا چند ماهی پیش از آن ـ و ۵۳۴ ساخته و پرداخته باشد؛ زیرا عبدالکریم سمعانی تا سال ۵۳۹ با مؤلف در نیشابور وطوس بوده، و پس از این سال است که از عمویش، احمد سمعانی، اطلاعی نداشته است. و چون عبدالکریم بیشترینهٔ جزئیات زندگی مؤلف روح الارواح را در الانساب آورده است، اگر چنانچه روح الارواح پیش از ۵۳۰ تألیف شده بود، صاحب انساب از آن یاد می کرد. به هر حال، به ظن قریب به یقین، تألیف این کتاب را باید میانهٔ سالهای ۵۳۰ تا ۵۳۳ یا چند ماهی پس از آن برگیریم.

عده‌ای از معاصرانِ دربارهٔ روح الارواح گفته‌اند که «مصنف بی گمان نظری به کتاب التّحبیر فی علم التّذکیر از ابوالقاسم قشیری (متوفّی ۴۶۵) داشته است.[۶۵] و نگاشته‌اش «ترجمه مانندِ التحبیر قشیری است.»[۶۶]

کتاب التحبیر فی علم التّذکیر یکی از نگاشته‌های مهمّ قشیری است که مؤلف بر اثر درخواست راغبان به علم تذکیر و اسماء حُسنیٰ آن را پرداخته، و ابن الجوزی آن را تلخیص کرده است.[۶۷] قشیری بخش بندی التحبیر را بر بنای «باب»، «فصل»، «نکته» و «نکتهٔ اُخری» گذارده است. مصنف پس از مقدمه‌ای کوتاه ذیل با-بهای چندگانه، به بحث پیرامون آیات «ولله الاسماءالحسنی فادعوه بها [اعراف ۷/ ۱۸۰]، قل ادعوا الله او ادعوالرحمن ایاما تدعوا فله الأسماء الحسنیٰ [اسراء ۱۷/ ۱۱۰]، تبارك اسم ربك ذی الجلال والاکرام [رحمن ۷۸/۵۵] و سبّح اسم ربّك الاعلی [اعلی ۱/۸۷] پرداخته، و از اسماء و صفات و اخلاق حق تعالی

۶۴ـ ← انجوی شیرازی، فرهنگ جهانگیری ۲/ ۱۷۵۰. ناصر خسرو قبادیانی گوید: از پسِ خویشتم کشیدی بر امید سالیان پنجاه یا پنجاه واند

۶۵ـ بدیع الزمان فروزانفر، شرح مثنوی شریف، جزو سوم از دفتر اول، ص ۹۱۵.

۶۶ـ محمد تقی دانش پژوه، فیلمها ۳/ ۲۲۶ و ۲۲۸.

۶۷ـ حاجی خلیفه، کشف الظنون ۱/ ۳۵۴، صلاح الدین المنجد، معجم المخطوطات المطبوعة ۲/ ۱۲۸؛ فروزانفر، مقدمهٔ ترجمهٔ رسالهٔ قشیری ص ۸۳ ـ ۸۴. برای نسخه‌های آن ← محمد ریاض المالح، فهرس مخطوطات دارالکتب الظاهریة، التصوّف ۱/ ۲۳۷، دانش پژوه، فیلمها ۳/ ۲۲۸. این کتاب به تحقیق ابراهیم بسیونی، به سال ۱۹۶۸ م در مصر چاپ شده است. بنده چون به این چاپ دسترسی نداشتم از عکس نسخهٔ [illegible]، شمارهٔ orga 1703، مورخ ۲۴۷/ ۶۸۵ که به شماره‌های ۳۶۵۹ و ۳۷۶۰ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران هست، استفاده کرده‌ام.

سخن گفته، و برخلاف سمعانی، که از اسم عارفانهٔ «هو» آغاز کرده، قشیری دهها برگ از التحبیرش را به شرح و وجوه اشتقاق اسم «الله» اختصاص داده است. پس از ان در هر بابی به معنی اسمی از اسماء الله، و وجوه صرفی آنها باختصار توجه داده، و ضمن آوردن اقوال مشایخ صوفیهٔ متقدم و حکایات آنان گاهی از قصص قرآن، مانند قصهٔ خلق آدم (ع)، سخن داشته است.

از قیاس و مقابله‌ای که میان التحبیر و روح الارواح کردم، چنین نتیجه گرفتم که بسیاری از اسمائی که در روح الارواح شرح شده در التحبیر به شرح برگرفته نشده است، البته در پاره‌ای از اقوال و مواردی اندك از اشعار عربی و حکایات شباهتی در میان دو کتاب مزبور هست، ولی التحبیر قشیری همانند رسالهٔ او، باتوجه به پسندهای عشق آمیز و سکرانگیز صوفیانه، کتابی است خشك و مورد پسند زاهدان و مذکِّران، در حالی که روح الارواح کتابی است که گویی رندی مست آن را برای استفاده در انجمن عاشقان تصنیف کرده است.

به عبارتی دیگر، همان فرقی که در میان اراء و مشرب ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قشیری دیده می شود در میان التحبیر و روح الارواح نیز آشکار است و پیدا. بنابراین، سخن استاد فروزانفر مبتنی بر اینکه سمعانی به التحبیر نظر داشته بوده، تاحدی درست می نماید، اما قضاوت استاد دانش‌پژوه که روح الارواح را «ترجمه مانند»ی از التحبیر گرفته است قرین صواب نیست؛ زیرا سوای اقوال پیران خراسان، و اشعار سخنوران عرب، و تمثیلهای شاعرانه فراوان، و شرح و بسط دقایق عرفانی، و تفسیر آیات قرآنی و تأویل احادیث قدسی و نبوی، و استناد بسیار زیاد مؤلف به اقوال پیشوایان شیعی مانند علی و جعفر صادق و حسنین و فاطمهٔ زهرا علیهم السلام نه تنها در ساخت روح الارواح با التحبیر فرقهایی فاحش دیده می شود بلکه قشیری مطالب را بسیار فشرده آورده، و گاهی در شرح اسمی از اسماء حسنی به چند سطر بسنده کرده؛ حال آنکه سمعانی جز در یکی دو مورد، در ذیل اسماء، به بهانهٔ موضوع، از دقایق و نکات عرفانی سود جسته و بساط سخن را انچنان گسترانیده که خواننده هیچ گونه ملالتی در دل و کسالتی در ذهن احساس نمی کند. به لحاظ اینکه سخنانم را مستندتر نشان بدهم، اینك بابی از ابواب التحبیر را که به شرح اسم «الحفیظ» اختصاص دارد، از آغاز تا انجام نقل می کنم، و از خوانندهٔ ارجمند تقاضا دارم تا این عبارات قشیری و این باب التحبیر را با شرح سمعانی پیرامون اسم مذکور که ذیل شمارهٔ [۳۳] در متن کتاب حاضر درج است مقایسه کند

تا اختلاف میان زهد و عشق و بهوش و بیهوش را ـ که در سطور بالا گفتیم همراه با نصّ التّحبیر و روح الارواح ببینند.

باب فی معنی اسمه‌الحفیظ

الحفیظ اسم مِن اَسمائه جلَّ و عزَّ، وَرَدَ بِه‌الخَبَر فی نَصّ القرآن. قال الله تعالی: وَ هُوعلی کلّ شئٍ حفیظ. و هو حفیظ فَعیل مبالغة مِنَ الفاعل، و هوالحافظ لعباده فی جمیع الاحوال، والحافِظُ للسَّموات والارضین. قال الله تعالی: و لایَؤدُه حفظهما و هوالعَلیّ العظیم. و قال تعالی یمسك السَّموات والارض ان تَزُو لا فهو رافع السَّماء بلاعمدٍ و حافظها بَعدَ الغیبة عن شهودالنعمة بشهودالمنعم.[۶۸]

در شرح اسم مذکور ـ که قشیری با چنین اختصاری به گزارش آن پرداخته است ـ در روح الارواح با تفصیل و تقریباً ده برابر التحبیر به آن توجّه داده شده؛ به طوری که نه تنها بحث پیرامون معنی فارسی و دیگر مباحث لفظی آن اسم در دو کتاب مورد بحث، تفاوت چشمگیر دارد، بلکه در نگاشتهٔ سمعانی از علّت اِنذار محمد (ص) خویشانش را، و اعتماد مطلق برحق تعالی، و اعراض از خلق، تحریمِ خون ریختن در حرم، مقام خوف و رجا، شکایت و انواع سه‌گانهٔ آن از دیدگاه عرفان و دیگر نکته‌های عرفانی یاد شده است که هیچیك از الفاظ و مفاهیم آن در التحبیر دیده نمی شود. بنابراین روح الارواح نه تنها «ترجمه مانندی» از التحبیر نیست بلکه حتی می توان در اظهار نظر شادروان فروزانفر که نظر داشتن سمعانی را به التحبیر با قید «البته» مقید کرده است تردید کرد، و گفت که: شاید صاحب روح الارواح به پاره‌ای از نکات التحبیر توجه کرده و بعضی اقوال عرفانی را از نگاشتهٔ قُشیری برگرفته باشد.

۸. اهمیتِ روح الارواح

گفته شد که روح الارواح یکی از شاهکارهای دیرینه و کهن زبان و ادب فارسی است که هرچند در نخستین سالهای دههٔ چهارم از سدهٔ ششم هجری از خامهٔ دیده‌وری مروی، که به علومِ عصری و پسندهای خانقاهی پیران متقدّم و نزدیك به روزگار خود، و به طور کلّی با زبان علم و زبان سرّ آشنا بوده، ریخته شده است ولی

۶۸ـ التحبیر فی علم التذکیر، خطّی، توبینگن، عکس شمارهٔ ۳۶۵۹ ـ ۳۷۶۰ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

به مناسبت توجه مؤلف به مؤلَّفات سدهٔ چهارم و پنجم، و نیز به علت توجه او به جنبهٔ «جمال شناسیك» و در عین حال گرایش او به صبغهٔ سادگی زبان ـ که سوای استثناهای اندك از شناسه‌های شاخص و آشکار کتابهای عرفانی و خانقاهی بوده است ـ، و هم به دلیل بسرآمدن پاره‌ای از عمر مؤلف در سدهٔ پنجم، می توان آن را از نگاشته‌های سدهٔ پنجم هم به شمار آورد.

ناگفته پیداست که احیا کردن مجموع آثار علمی و فرهنگی پیشینیان و متأخران فارسی زبان، بدان جهت که جزئیات تمدن خود را بشناسیم نه بدان سبب که به ستایش خشك و خالی اسلاف خود بپردازیم که این خود لازم است، از اهمّ تلاشهای فرهنگی به شمار می رود. این ارزندگی و اهمیت آنگاه که با کتابی از قرون پنجم و ششم روبرو هستیم دو چندان می شود و افزونی می یابد. روح الارواح یکی از نوادر این دسته از نگاشته‌های فارسی است که نه تنها از نظرگاهِ گونهٔ شاعرانه و دیرینهٔ زبانی درخور تأمل است بلکه به لحاظِ موضوعِ اصلی آن نیز سزاوارِ تدقیق و تحقیق می باشد.

موضوعِ اصلی این کتاب ـ همچنان که از نام آن پیداست ـ گزاره‌ای است از اسماء حُسنیٰ، که در نوع خود می توان آن را از کهنترین و نخستین نوشته‌های مستقل زبان فارسی در این موضوع به شمار آورد؛ زیرا با آنکه اشاراتی کوتاه در مؤلَّفات و منظومه‌های فارسی صوفیانه و غیر صوفیانهٔ پیش از سمعانی در این مایه داریم و نیز بابی از ابواب شرح التعرّف به بحث پیرامون نَفْسِ اسماء و صفات حق تعالی اختصاص دارد، ولیکن مهمترین و هم گسترده‌ترین شرحها بر اسماء حُسنیٰ به زبان عربی پرداخته شده است؛ مانند شرحهای ابوالقاسم قشیری، محمد غزّالی، فخرالدین رازی، ابن عربی و دیگران ـ که پیش از این به نام آنها توجه دادم. گزارشهایی مستقل بر اسماء الله به زبان فارسی که پس از روزگار سمعانی تألیف شده‌اند، مانند شرح اسماء الحسنی از شیخ سیف الدین باخرزی[۶۹] (متوفّی ۶۲۹)، شرح یعقوبِ چَرْخی، شرح علی کلاگهری و دهها گزارهٔ کوتاهِ دیگر، همهٔ آنها متأخّرند و فاقد مجموع ارزشهای گونه‌گون و عدیدهٔ روح الارواح. بنابراین شرح سمعانی بر اسماء الله نخستین شرح مستقل و مفصل به زبان فارسی است که همین

۶۹ـ ← بغدادی، هدیة العارفین ۱/۳۹۱. از این شرح یك نسخه به شمارهٔ ۸/۱۶۲۳/۴۶۷۳ کتابت جمادی الثانی ۸۴۷ هـ. ق در کتابخانهٔ شیرانی (پاکستان) هست. ← به بشیر حسین، فهرست مخطوطات شیرانی ۲/۲۳۱ ش ۱۲۷۷؛ و احمد منزوی، فهرست مشترك پاکستان ۳/۱۵۸۲.

نکته بتنهائی نشان دهندهٔ اهمیت این کتاب می‌تواند باشد.

سمعانی در نگاشته‌اش یکصدویك اسم حق تعالی را تحت هفتادوچهار عنوان گزارش کرده، و این به دلیل ان است که برطبق سنت گزاره‌نویسان بر اسماء حسنی، برخی از اسماء به دلیل ذکر انها به هیات دوگانه در قران مجید، و نیز به علت تقابل و تماثل معنایی، با هم شرح می‌شود. در روح الارواح نیز این سنت رعایت شده، و اسامی الرحمن الرحیم /۴/ القابض الباسط /۲۲/ الخافض الرافع/ ۲۳/ المعزّ المذلّ /۲۴/ السمیع البصیر /۲۶/ الحکم العدل /۲۸/ الغفور الشکور /۳۱/ العلی الکبیر /۳۲/ الجلیل الجمیل /۳۴/ الحق المبین /۴۶/ القویّ المتین /۴۸/ المبدیٔ المعید /۵۲/ المحیّ الممیت /۵۳/ الحیّ القیوم /۵۴/ المقسط الجامع /۶۶/ الضارّ النافع /۶۸/ الباقی الوارث /۷۲/ الاول و الاخر /۶۰/ و غیره با هم گزارش شده است؛ و چون در شرح اسامی مالك الملك، ذوالجلال والاکرام، والی و متعال، در ضمن اسمهای دیگر نکاتی امده، مؤلف به جهت احتراز از تکرار نکته‌های مزبور، فقط به اوردن معنی فارسی اسماء مذکور در ذیل اسم الرؤف /۶۵/ بسنده کرده است.

به هر گونه، سمعانی پس از عنوان کردن هر یك از اسماء به هیأت عربی ان، به بحث پیرامون معنی فارسی ان می‌پردازد، و اگر اسمی واحد باتوجه به اسماء صفات و اسماء افعال دارای بار معنایی دو یا چندگانه می‌شود، معانی مختلف انها را به فارسی ذکر می‌کند، و سپس سخنانش را به ایات قرانی و احادیث نبوی و اقوال عرب مستند می‌نماید، وزان پس وارد حکایات و اقوال و مباحث عرفانی و خانقاهی می‌شود و مجموع نکاتی را که در این زمینه‌ها می‌اورد به گونه‌ای خاص با معنی و خواص اسم مورد بحث پیوند می‌دهد و ارتباط معنایی میان این مطالب و اسم مورد نظر به وجود می‌آورد.

باری، علاوه بر اینکه روح الارواح نخستین و مفصلترین شرح فارسی بر اسماء حسنی می‌باشد، نگاشتهٔ مزبور از جهاتی دیگر نیز قابل تأمل و حایز اهمیت است که اینك به اختصار از آنها یاد می‌کنیم:

به اعتبار شعر فارسی و تاریخ شعر خانقاهی

می‌دانیم که متون دیرینهٔ فارسی، خاصه نگاشته‌های پیش از ۷۰۰ هـ.ق، چنانکه در انها به شعر فارسی استشهاد شده باشد، ازجهت تاریخ ادبیات منظوم

فارسی حایز اهمیت و درخور تأمل می باشند؛ زیرا در تاریخ فرهنگ ما، بسیارند متفکّران دیده‌ور و هنرمندان دانشی که در کنار مؤلَّفات منثور و اندیشه‌های سخته و یا آثار هنری خود به طبع و قریحه سرشارشان در زمینهٔ شعر و شاعری توجهی بسزا نداشته‌اند، و یا معاصران و اخلاف آنان بیشتر جانب آثار منثور و هنری آنان را گرفته‌اند. به این دلیل، خصوصا در میان دیده‌وران خانقاهی، سخنورانی بزرگ را می یابیم که هرچند تعداد ابیات آنان گاهی به یك یا چند رباعی یا غزل و قصیده یا مثنوی کوتاه محدود می شود و لیکن، به لحاظ بررسی و نقد ادوار و اطوار شعر فارسی، همین تعداد معدود از سروده‌های آنان با دیوان و کلیات چندین هزار بیتی برخی از ناظمان مقلّد و عادی از بال و پر خیال پهلو می زند، وگاهی هم برتری دارد. مثلاً شیخ تاج الدین اُشنُوی را درنظر آریم که ازمتفکّران و عارفان قرون ششم و هفتم هجری است و در میان خواص محققان متأخرّ و معاصر ما فقط به عنوان عارفی از عارفان آن روزگار شناخته می شود، و بسیاراند از همین خواص محققان که از شاعری و غزلهای ناب او هیچ اطلاعی ندارند، در حالی که نامبرده بی تردید یکی از شاعران و سخنوران سخته‌گوی عصرش بوده و بیست و چند غزل و غزلواره‌ای که از او در لابلای متون فارسی و جُنگهای خطی دیده می شود حتی تأثیر اسباب شاعرانه و خیالمندانهٔ او را در شعر حافظ شیرازی نیز می رساند.[۷۰] و از همین قبیله است درویش عبدالمجید شکسته نویس، که هنوز او را فقط به نام خوشنویس می شناسیم و از اشعار سوزناك او، که باتوجه به وضع شعر و شاعران فارسی گوی روزگارش بسیار ناب می نمایند، بی اطلاعیم. چنین به نظر می رسد که لااقل در نزد عده‌ای تذکره‌نویس، میان مفاهیم شاعری و پُرگویی خلط شده بوده، و بعلاوه، گویا خود این متفکران دیده‌ور نیز سروده‌هایشان را در چهار دیواری خانقاه حبس کرده بوده‌اند.

به هر صورت که بوده، باشد؛ اما این نکته بیّن و پیداست که نگاشته‌های کهن فارسی، که متضمن مبلغی شعر فارسی هستند، از نظر تاریخ تطوّر و تحوّل شعر فارسی درخور اعتنایند. روح الارواح نیز از این جهت کتابی است بسیار مهم، زیرا همچنان که در بخشهای پیشین از این مقدمه گفته شد، مؤلف آن نه تنها شاعری سوخته بوده و اشعار سوزناکش را در جای جای این کتاب درج کرده، بلکه او در

۷۰ـ در این مورد ← ن. مایل هروی، مقدمهٔ مجموعهٔ آثار فارسی اُشنُوی، تهران، ۱۳۶۷.

شناخت شعر و تأثیر آن بر خواننده نیز ورزیدگی داشته و به مبلغ متنابهی از اشعار کهن و عصری استشهاد کرده است. از این رو، روح الارواح از یك طرف یکی از شاعران اندیشه‌ور قرون پنجم و ششم را ـ که خودِ مؤلّف می باشد ـ به ما معرفی می کند، و از طرف دیگر اسباب تحقیق و تجدیدنظر محققان معاصر را در پیرامن تاریخ شعر فارسی خانقاهی فراهم می آورد، و جایگاه بلند تصوف را در ادب منظوم فارسی روشن می دارد.

ابیات فراوانی که سمعانی در کتابش آورده، بجز چند مورد در خصوص اشعار عربی و برخی از اشعار خودش که دارای تخلّص «رهی» است، از سرایندگان و گویندگان آنها نام نبرده است، پاره‌ای از این ابیات را در نگاشته‌های پیش از وی، و نیز به نقل از زبان پیران و مشایخ خانقاهی که قبل از سمعانی زیسته‌اند، مانند ابوسعید ابوالخیر، در مؤلَّفاتِ پس از روزگار او می یابیم که گاهی گویندگان آنها شناسانیده شده‌اند، و در بیشترینهٔ موارد هم از قایلان آنها نام و نشانی به دست نیامده است. اشعاری هم در این کتاب آمده است که به دلیل شهرت آنها و نیز پیدایی سبك شاعر، می توان گویندگان آنها را شناخت.

به هر حال، مبلغ زیادی از اشعار فارسی که در روح الارواح آمده از سنایی غزنوی است که سمعانی بدون ذکر نام قایل، آنها را نقل کرده، و فقط در یك مورد از او با صفت «شوریده» یاد کرده است. [۷۱] /104 a/ سوای سنایی که اشعارش در این کتاب مورد توجه مؤلف بوده است، سروده‌های رودکی نیز در کتاب مزبور دیده می شود، و بی تردید اگر روزی به بازشناسی اشعار شقیق و ابوشکور و شهید بلخی و دیگر سخنوران معاصر آنان یا سرایندگان پیش از آنها موفق شویم، بسیاری از ابیات آنان را باید در روح الارواح سراغ بگیریم.

هیأتِ ضبط ابیاتی که از سنایی و رودکی در کتاب حاضر آمده نیز، به دلیل آنکه سمعانی با یکی از آن دو ـ یعنی سنایی ـ معاصر بوده و با دیگری قریب العهد، قابل تأمل و سزاوار تحقیق است. بی تردید این نظر درخصوص اشعار و ابیات ناشناختهٔ این کتاب نیز صائب تواند بود، [۷۲] خاصه که سه نسخه از نسخ موجود

۷۱ـ لازم به یادآوری است که سال فوت سنایی را چه ۵۲۵ بگیریم که پیش از سال تألیف روح الارواح است و چه سال ۵۴۵ که پس از فوت سمعانی است، با سال تألیف این کتاب و روزگار مؤلف تناقضی ندارد. زیرا سنایی از نوادر شاعران است که معاصرانش در زمان حیاتش به شعرش استناد جُسته‌اند.

۷۲ـ پاره‌ای از ابیات مزبور را در فهرست ارجاعی ـ توصیفی ابیات، در بخش فهرستهای این کتاب، مورد بررسی قرار خواهیم داد.

روح‌الارواح تقریباً کهن و ضمناً معتبر می‌نمایند. البته این نکته را نباید نادیده بگیریم که چون سمعانی دارای قریحه‌ای سرشار و خیالی بلندپرواز بوده، احتمال دارد که در ضبط پاره‌ای از کلماتِ ابیات مورد بحث تصرفاتی ذوقی و شاعرانه کرده باشد. به هرگونه که باشد قیاس میان ضبط سمعانی، و هیأت ضبط نسخه‌های موجود از آثار شاعران مذکور، لازم و حائز اهمیت است. به چند نمونه‌ای که ضبط آنها در این کتاب با نسخه‌های چاپی و متداول از دیوان سنایی و اشعار رودکی قیاس می‌شود، توجه کنید:

سنایی (روح‌الارواح)	**سنایی(دیوان، چاپ استاد مدرس رضوی)**
چاکرِما کیقباد و بهمن و پرویز بود خادمِ ما چون جنید و شبلی و حلاج بود بدرهٔ زرّ و دِرَم را دستِ ما طرار بود . . . . /104 a/	چا کرما چون قباد و بهمن و پرویز بود خادم ما ایلك و خاقان بُد و مهراج بود بدره زرّ و درم را دستِ او طیار بود . . . . /ص ۱۶۳/
هرخَسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد درد باید پرده‌سوز و مرد باید گامزن /188 a/	هرخسی از رنگِ گفتاری بدین ره کی رسد درد باید عُمر سوز و مرد باید گامزن /ص ۴۸۵/
توخودکی دردِآن داریکه‌خود رابی هواخواهی توخودکی مردِآن باشی‌که‌خود را در هوان‌بینی /193 b/	توخودکی مردِآن باشیکه‌دل رابا هواخواهی توخودکی دردِ آن داریکه‌تن را درهوان بینی /ص ۷۰۸/
هستم میانِ حلقهٔ دعوی میانِ خلق جای دیگر زحلقهٔ در بر کنار تر /4 b/	در دیوان سنایی، صفحهٔ ۸۸۸ این غزل آمده ولی این بیت را ندارد.
گرچه با طاعتی از حضرتَ او لاتأمن ورچه با زلّتی از درگه او لاتیأس /110 a/	. . . . ورچه با معصیتی از در او لاتیأس /ص ۳۰۷/
خورده یك باده بررخ ساقی هر چه فانیست کرده در باقی /89.b/	. . . . هر چه باقیست کرده در باقی[73] /سیرالعباد، بیت ۵۰۹/

۷۳ـ آشکار است که «فانی است» درست‌تر است؛ زیرا از یك سو به جهت آنکه سالك چون بادهٔ عشق می‌نوشد ما‌ـ سوای عشق را فانی می‌بیند، و از دیگر سو فانی و باقی در مصراع دوم، نوعی تضاد ایجاد می‌کند و اسباب جمال شناسیك در بیت مذکور را فراهم می‌آورد. بنابراین اشعار منقول در روح‌الارواح از جهت تصحیح پاره‌ای از ابیات شاعرانی چون سنایی، به عنوان نسخه‌ای معتبر قابل توجه تواند بود.

سوای ابیات زیادی که سمعانی از قصاید و غزلیات سنایی آورده، در یك مورد /89 b/پنج بیت از مثنوی سیر العباد الی المعاد همو نقل کرده است، به طوری که پنج بیت مزبور در روح الارواح متوالی آمده، و در سیر العباد ابیات شمارهٔ ۴۷۷، ۴۹۳، ۵۰۴، ۵۰۷ و ۵۰۹ را می سازند.[۷۴]

رودکی (روح الارواح)

اب جوی مولیان اید همی
بوی یار مهربان آید همی
اسب ما را از نشاط وصل دوست
اب جیحون تا میان آید همی
/33b/

رودکی (محیط زندگی و احوال و اشعار)

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست
خنگِ ما را تا میان آید همی[۷۵]
/ص ۵۱۲/

گفتنی است که پاره‌ای از غزلها که سمعانی در کتابش آورده، هرچند که پیشدرامدِ قصیده‌ای را می ماند، ولی به علت صبغهٔ غلیظ عرفانی آنها نمی توان این گونه غزلواره‌ها را به شاعران قصیده‌سرای دربار غزنویان و سامانیان نسبت داد، و هرچند که گویندهٔ آنها لااقل به نزد نگارندهٔ این سطور مشخص نیست ولی تا آنگاه که اسنادی موثق دستیاب شود می توان آنها را از مؤلف کتاب حاضر، یا از سخنوران گمنام خانقاهی به شمار اورد. سوای غزلواره‌های مذکور، در روح الارواح، در یك مورد، بیتی آمده است که به اصطلاح هرویها از «زبانگردانه»های کهن فارسی زبانان خراسان تواند بود. و نیز در موردی دیگر، سمعانی به «فهلوی»ای استشهاد کرده که از نظر «فهلوی» شناسی قابل توجه است. دو مورد مذکور عبارت اند از:

هیچی هیچی وزان حدیثك هیچی   وز بادِ هوا نواله نتوان پیچی
/101 a/

۷۴ـ سیر العباد، به تصحیح مدرس رضوی، همراه با مثنویهای حکیم سنایی، ص ۲۴۶ ـ ۲۴۸.

۷۵ـ البته این چکامهٔ معروف رودکی دارای ضبط های گونه‌گون هست، و نیز بسیاری از شاعران آن را تتبع و تضمین کرده‌اند. ← سعید نفیسی، رودکی، محیط زندگی و احوال و اشعار، ۳۸۰ ـ ۳۸۷؛ نرشخی، تاریخ بخارا، ترجمهٔ احمد قباوی، تلخیص محمدبن‌زفر، تعلیمات مدرس رضوی، ص ۲۱۶؛ محمد معین، مجموعهٔ مقالات ،تضمین قصیدهٔ رودکی ۲۱۸/۱.

فهلوی

وا گــرگــان شِیم واکنــارِ وِیْشَــه اینجا چه کنِم (کنیم) دل به هزار اندیشه
/60 a/

نیز هم لازم به تذکر است که گویا اشعار منقول در روح الارواح از تصرف بعضی از کاتبان و نسخه‌نویسان بدور نمانده است. لااقل به قطع و یقین می توانم بگویم که یك نسخه از نسخ مورد استفادهٔ من در تصحیح این کتاب، به دست کاتبی کتابت شده که عارف و خانقاهی بوده و هم شاعر و سخنور. در همین نسخه که در ـ بخش توصیف نسخه‌ها آن را خواهیم شناساند ـ ابیاتی بسیار از سنایی و حتی از سرودهای سدهٔ هفتم هجری وارد حواشی و متن شده است، باتوجه به نکات مذکور، تحقیق در پیرامون اشعار منقول در این کتاب نیاز به «فحص بلیغ» دارد، و بنده تا جایی که مقدور بوده است کوشیده‌ام که در نسخه‌شناسی تطبیقی روح الارواح از این نظر، تسامحی پیش نیاید.

به هر صورت، سمعانی با آنکه نگاشته‌اش را با نثری شاعرانه پرداخته، ولی مهارت او در گزینش و شیوهٔ کاربرد ابیات و مصراعهای منقول رایحهٔ شاعرانهٔ کتابش را فزونتر گردانیده و آن را خواندنیتر کرده است. یکی از شیوه‌های او در نقل مصراعها آن چنان هنرمندانه می نماید که ممتاز کردن بین مصراعها و عبارات پیش و پسِ آن مصراعها، کاری است دشوار. این شیوه ـ که می توان از آن با عنوان آمیزش نثر شاعرانه با کلام منظوم یاد کرد ـ در پاره‌ای از امالی و نگاشته‌های نویسندگان فارسی زبان که از هنر سرایندگی و نویسندگی بهره‌ور بودند کاری بوده است معمول، چنانچه در برخی از آثار پیشینیان نمونه‌های زیادی از آن را می توان جست.[۷۶] سمعانی به هنر درج مصراعهای منظوم در لابلای کلام منثورش بسیار توجه داشته، به طوری که اگر مصراع را از میان عبارات منثور برداریم و جدا سازیم، نه تنها به مفهوم و مضمون مورد نظر او لطمه می زند، بلکه در مواضعی هم که پیوند معنایی میان مصراعهای مندرج و عبارات منثور وجود ندارد، حذف مصراعها از زیبایی کلام او می کاهد؛ زیرا همچنان که گفته شد، سمعانی نثر شاعرانه را با

۷۶ـ از ان جمله است این نمونه در سخنان مولانا: «... این شرح که کرد؟ من کرده‌ام که الله‌ام، محو کرده‌ام، به جبرئیل باز نگذاشتم، به میکائیل حواله نکردم. سدرهٔ صدر در میان تن است» مجالس سبعه، ص ۳۳. عبارت «سدرهٔ صدر در میان تن است» در واقع مصراعی است در بحر خفیف مسدس مخبون اصلم، یعنی فعلا تن مفاعلن فعلن.

مصراعها درهم آمیخته، و به عبارتی دیگر، میان دو هنر نویسندگی جمع کرده است که هرگونه جدایی آنها پاره‌ای از زیبایی کلام او را می گیرد. [۷۷] به دو نمونه از این هنر نویسندگی در روح الارواح توجه کنید:

«ذره‌ای از بوی خود تعبیهٔ قمیص خواهم کرد و در دست نسیم صبا «کِش پیك بی مزد عاشقان خوانند» خواهم نهاد و به صیادی به جانب کنعان خواهم فرستاد.» /101 a/

«از عالم عزت ندا می آمد که «کار به بد دلی نیاید راست» که آدم صفی پشت به مسند سیادت باز نهاد.» /60 a/

شیوهٔ دیگری که مؤلف از شعر فارسی سود جسته و دامنهٔ جمال شناسیكِ نثرش را دامنه‌دار گردانیده آن است که پیش از نقل بیت، مضمون بیت را با الفاظی که در بافت آن بیت به کار رفته، در بافت نثرش جای می دهد، و گویا غرض او از چنین شیوه‌ای، آماده ساختن و آشنا کردن ذهن خواننده است به بیت مورد نظر و منقول او، و نیز تأکید بر موضوع. چنانچه در ورق /206 b/ می خوانیم: «یا داود! هر کجا طالبی بینی از طلّاب حضرت ما، دیده را زمین کن به پیش او، تا بر دیدهٔ تو خرامد.

این رفتنِ تو به خاك بر، هست حرام　　　　من دیده زمین کنم تو بر دیده خرام».

پیش از این یاد شد که سمعانی، سوای نقل مبلغ زیادی از اشعار فارسی، به اشعار عربی نیز بسیار پرداخته و ابیاتی بسیار از شاعران عرب و عربی گوی را در روح الارواح آورده است. پاره‌ای از این اشعار، که نگارنده آنها را شناخته است و یا مؤلف به نام قایل آنها اشاره کرده، عبارت است از ابیاتی از منصور حلاج، رابعهٔ عَدویه، مُتنبّی، جمیل بُثَینَه و امام شافعی. در جمیع موارد، ابیات تازی در نسخه‌ها با کلمهٔ «شعر» مشخص شده‌اند همچنان که ابیات فارسی با کلماتِ «بیت»، «غزل» ممتاز گردیده‌اند. گاهی در یك موضع دو تا چهار نمونه شعر در تأیید و تأکید موضوع مورد نظر خود آورده، و هر نمونهٔ عربی را با واژهٔ «آخر» و نمونهٔ فارسی را با معادلِ فارسی آن، یعنی «دیگر» نشان داده است.

در زمینهٔ ابیات عربی، در بیشترینهٔ موارد، مؤلف کوشیده است که ترجمهٔ آنها را با برابرهای منظوم فارسی بنماید، و در یکی دو مورد نیز ترجمه‌ای شاعرانه ولی

۷۷ـ به همین جهت، ما در بسیاری از موارد حساس مصراعهای مذکور را از رسته و زنجیرهٔ کلام جدا نکردیم، و فقط در فهرست ابیات، این مصراعها را نشان داده‌ایم.

آزاد و متصرفانه به نثر فارسی ارائه دهد، که این طرز کار مؤلف در شق نخست، حاکی از تسلط اوست بر شعر فارسی و عربی؛ و در شق دوم، نمونه‌هایی است از ترجمهٔ بسیار زیبای شعر عربی به نثر فارسی. به این دو نمایه توجه بفرمایید:

شعر

رَجُلان خَیّاطٌ وَ آخَرُ حائکٌ مُتَقابِلان عَلَی السَّماء الاوَّل

لازالَ یَنسِجُ ذاکَ خِرقة مُدبرٍ ویخیطُ صاحبهُ ثیابَ المقبل

بیت

بر فلك بر، دو مرد پیشه ورند زان یکی درزی و دگر جولاه

آن ندوزد مگر کلاه ملوك وین نبافد مگر گلیمِ سیاه

/6 a/

شعر

ضاعف علیَّ بحقك البلوی واصرف فؤادی بالذی تهوی

فاذا فعلت الکلّ فیّ و لم تترك لعبدك حالةً ترجی

فانظر فهل عن قلبی انقلبت عمّا یحبّ بحالة اخری

معنی این ابیات آن است: به حق تو که بلا بر من مضاعف گردانی، در خزانهٔ بلاگشایی و بلادمادم کنی و دلم را گوی میدان بلا کنی به چوگان قهر، چنانکه خواهی می اندازی، چون تیرْبارانِ بلام کردی آنگه نظر کن به من، اگر ذره‌ای دلم از دوستی عدول کرده باشد حکم کن حسین مُرتِد طریقت است. /144 a/.

به اعتبار آراء و اخبار خانقاهی

سوای فواید ادبی، روح الارواح یکی از منابع بسیار اصیل در تاریخ تصوف و عرفان خراسان و جهان اسلام است، منبعی مربوط به روزگاری که تصوف خراسان سیمای خود را نموده بوده است. بدون تردید، این کتاب در شناخت تعریفات و مصطلحات خانقاهی، وپسندها و آداب صوفیانه، و تأویلات عرفانی از آیات قرآنی و احادیث قدسی و نبوی، یکی از غنیترین نگاشته‌های دیرینه و موجود به زبان فارسی است، که بی توجهی به آن به منزلهٔ بی توجهی ماست به زیبایی شناسی یافته‌های

خانقاهیان. به طور مثال، مسألهٔ بهشت و دوزخ در نظر عارف و صوفی را در بیشترینهٔ نگاشته‌های عرفانی پیش از سمعانی و پس از او خوانده‌ایم، ولی زیبایی که سمعانی به این اندیشه داده در گیرایی آن تأثیری دیگر دارد، تأثیری که در ضمن انفعال خواننده، او را به بزرگی جوهرش و عظمت همتش آشنا می کند، و نیز هم به قرار و آرام درونش می رساند. به این عبارت توجه بفرمایید:

بالله العظیم که آدم بود که قدر بهشت بر کف وی نهاد، در جملهٔ موجودات عروسی زیباتر از بهشت نبود، چهره‌ای به آن جمال و پیرایه‌ای به آن کمال که او داشت. همی سلطان همت آدم از عالم غیرت غیبی درآمد و قدر او بر کف او نهاد و بهای او در ترازوی کرد. بهشت به فریاد آمد که ما طاقت این مرد بی باك نداریم. ای جوانمرد! اگر فردا در بهشت شوی، به گوشهٔ چشم دل به وی بازنگری، حقّاً و حقّاً که در همت آدمیت قاصر باشی. چیزی که پدرت آن را به دانهٔ گندم بفروخت، چه کِرا کند رخت آنجا فرو نهادن. /28 a/.

مجموع نکته‌ها و دقیقه‌های نازك و باریك عرفانی که در روحِ الارواح به آنها پرداخته شده با هنرمندی تمام به گونه‌ای تعبیر شده است که حسّ جمال شناسی خواننده را بر می‌انگیزد، و همین انگیزش است که بر گیرایی و تأثیر آن نکته‌ها می‌افزاید.

به عبارتی دیگر، سمعانی نکته‌ها و یافته‌های عرفانی و اندیشه‌های خانقاهی را به گونه‌ای مستقیم و مدرسی نمی آورد، هنر او در نشان دادن مطالب عرفانی، به شیوهٔ غیرمستقیم است، هرچند که در بعضی از موارد از شیوهٔ مستقیم در القای مفاهیم بهره برده، ولیکن در بیشتر موارد کوشیده است تا نکات عرفانی را طرازِ حریرِ چشم نواز و دل انگیز و در عین حال اندیشه برانگیزِ بیان بسازد. به طوری که با چنین شیوه‌ای، مؤلف صدها واژهٔ خانقاهی[۷۸] را ـ مانند یقین، علم یقین، عین یقین، حق یقین، حقیقتِ حق یقین /34 b/ سُکر، صَحْو، محو، مَحْق، صَعْق /130 a/ تجرید، تفرید، سرّ، مشاهده، معاینه /140 a/ بُعد و قُرب /140 b/ وجد، حال، سجّاده، مرقع، حرکت، سکون /206 b/ ـ بسیار زیبا و در عین حال دقیق، چنان تعریف کرده است که خواننده را به طور مستقیم با تعریفات خشك و ملالت آور رویاروی نمی گرداند، و همچون کتابهای مدرسی عرفانی بابی و فصلی از برای تعریفها و حدّ و رسم واژه‌های خانقاهی نمی گشاید.

۷۸ـ در پایان کتاب فهرستی جامع از مصطلحات، واژه‌ها و تعبیرات خانقاهی را آورده‌ام و در اینجا به نمودن چند نمونهٔ آن بسنده کرده‌ام.

بعلاوه، روح الارواح به لحاظ شناخت و آشنایی با آراء، اقوال، اخبار، و هم سیرت و کردار پیران خراسان و مشایخ بغداد، یکی از مآخذ موثق موجود به شمار می رود. در این کتاب حکایتهایی بیشمار درخصوص رفتار «اهل حقیقت» با عامهٔ مردم و روابط آنان با یکدیگر، و نیز برخورد آنان با «اهلِ معاملت» آمده است که نه تنها از جهت سیره‌نویسانِ احوال مشایخ طریقت مفید می نماید، بلکه در شناخت تاریخ تصوف و پایگاه خانقاهیان در میان عامهٔ مردم حایز اهمیت است. سمعانی پیران طریقت را به عنوان «گدایان سلطان وش» و «عزیزان طریقت» و «افتادگان در انجمن عاشقان» می خواند، و از بعضی آنان مانند حلّاج و با یزید به صورت «دیوانهٔ عراق» و «شوریدهٔ بسطام» یاد می کند، و سخنان آنان را به نقد می گیرد و صفت «شگرف» را به پاره‌ای از آنها اضافه می کند. بیشترینهٔ اقوال و سخنان منقول خانقاهیان در روح الارواح از این مشایخ است: ابوالفضل نیشابوری، ابوالقاسم مذکّر مروی نیشابوری، سفیانِ ثوری، فتح موصلی، شبلی، حسن بصری، جُنید، ابوالعباس عطا، ابوسلیمان دارانی، حلّاج (مکرر)، ابوالقاسم نصرآبادی، حارث محاسبی، استاد بوعلی دقّاق، ذوالنون مصری (مکرر)، یحیی معاذ رازی (بسیار زیاد)، ابراهیم ادهم، بوحبیب بدوی، داود طائی، ابوبکر عیّاش، بِشرحافی، ابوبکر واسطی، ابوالحسن خرقانی، ابراهیم شیبان، یعقوب نهرجوری، عبدالله بُستی، ممشاد دینوری، لقمان سرخسی، ابراهیم خواص، ابوسعید خرّاز، سهل تُستری، رابعهٔ عَدویه، حاتم اصم، حکیم محمدبن علی ترمذی، استاد ابوالقاسم قشیری.

نیز هم سخنان آبدار- به پارسی وعربی - ازشیخِ مهنه، ابوسعید ابوالخیر، در این کتاب آمده است که پاره‌ای از آنها در «مقامات» های موجود ابوسعید مانند حالات و سخنان لطف الله، و اسرار التوحید محمد منور دیده نمی شود. عدم وجود این اقوال در اسرارالتوحید امری است بدیهی؛ زیرا مقامات مذکور سالها پس از روح الارواح پرداخته شده، و به احتمال قریب به یقین می توان گفت که محمد منور نگاشتهٔ سمعانی را دیده بوده، و به آن نظر گونه‌ای داشته بوده است. اما پاره‌ای از سخنان ابوسعید که در این کتاب هست و در حالات و سخنان نیست مسأله‌ای است حایز اهمیت، که روزگار پرداختن ابو روحِ لطف الله را به حالات و سخنان ابوسعید به طور تقریبی، نه به گونهٔ تحقیقی - محقّق می کند. منِ بنده می پندارم که لطف الله حالات و سخنان را پس از آمدنِ اتسز خوارزمشاه به دشت خاوران و میهنه، یعنی

پس از سال ۵۳۶،[۷۹] پرداخته است؛ زیرا مؤلف به لحاظ نشان دادن جایگاه معنوی ابوسعید، وجلوگیری از حوادث ناگوار هجوم اتسز در خاکجای ابوسعید، وحواشی آن، نیاز به تألیف چنین کتابی را احساس کرده بوده است. وجود سخنان ابوسعید در روح الارواح که بین سالهای ۵۳۰ـ۵۳۴ تألیف شده ـ و عدم وجود پاره‌ای از آنها در حالات و سخنان نیز پندار و گمان مذکور را محتاج به تأمل می کند.

علاوه بر فوایدی بسیار که در خصوص پسندها و آداب خانقاهی، مصطلحات وواژگان عرفانی، و اخبار اهل حقیقت در روح الارواح در ورای نثر شاعرانه وزیبای آن نهفته است، کتاب مزبور از نظر تأویلات عرفانی از آیات قرآنی، و نیز از دید نگرش و استنباط خانقاهیان از احادیث قدسی و نبوی، حاوی مطالب و نکات ارزنده‌ای است که از یك سو در تدوین «تفسیر صوفی» و از دیگر سو در تبویب و تألیف «حدیث صوفی» محققان را به این کتاب و این گونه اشارات و تأویلات آن نیازی است مسلّم. گفته شد که سمعانی از واعظان بنام مرو در اواخر سدهٔ پنجم و اوایل سدهٔ ششم هجری بوده است. حرفهٔ واعظی در روزگار سمعانی مستلزم تسلط واعظ بوده است بر علم تفسیر و علم حدیث. سمعانی نیز از این علوم آگاهی بسزا داشته بوده، و این گونه آگاهیهای او را عبدالکریم سمعانی در انساب نشان داده و اثبات کرده است.[۸۰] همین نگاشتهٔ او نیز حاکی از تسلط او بر آراء مفسران از اهل ظاهر و اهل باطن است، و هم نمایندهٔ تأملات او بر ظاهر و باطن حدیث. سوای توجه او به اقوال مفسران متقدم مانند قتاده، سُدّی، ابن عباس، ضحاك، محمدبن کعب، از لطایفی که خانقاهیان در تفسیر و تأویل آیات قرآنی عنوان کرده‌اند غفلت ندارد. در حدیث نیز به همین گونه عمل کرده است، به طوری که گاه مانند محدّثان اهل ظاهر از آوردن سلسلهٔ اسناد و روات حدیث کوتاهی نمی کند، ولیکن در تأویل حدیث، نکته‌های نازك عرفانی را می گنجاند و پیوند آن دو را نشان می دهد. از این رو، روح الارواح در زمینهٔ تفسیر عرفانی آیات قرآنی و احادیث نبوی یکی از منابعی مفید به شمار می رود. بحثهای گسترده‌ای که در چندین جای این کتاب پیرامون «ایت امانت» شده و جلوه‌های «آفتاب امانت» نموده شده است می تواند بتنهایی رساله‌ای شود در پیرامون تفسیر صوفی از آیهٔ مذکور، آیه‌ای که بعضی از مفسران و فقیهان و متکلمان به استناد آن، از یك طرف «امانت خداوند» را سبك و بیمقدار

۷۹ـ ← حالات و سخنان، مقدمهٔ استاد شفیعی کدکنی، ص ۱۶.
۸۰ـ ← همین مقدمه، پیش از این.

نشان داده‌اند، و از سوی دیگر خلیفه و آیت خداوندی را در جهان خلق به حضیض جهولی و ظلومی ـ به معنی لغوی آن ـ فرو کشانیده‌اند، و به رغم آنان، سمعانی و همراهان او از تفسیر همین آیه، عظمت انسانی و اصالت گوهری او را، و نیز غیرت خداوندی را در سپردن امانت به دوست خود، که خلق او نیز هست، اثبات کرده‌اند.[۸۱]

به اعتبار آراء کلامی و فواید عصری

با آنکه در روزگار سمعانی، مباحث مربوط به کلام و فقه رونقی داشته بوده، و نیز برخورد ملّه‌ها و نحله‌ها، چه در مرو و چه در نیشابور که سالی از عمر او در این شهر گذشته، داغ بوده و در مواردی زیاد برخوردهای فِرق اسلامی گرفتاریهایی فرهنگی و اقتصادی به حاصل می آورده است، ولی احتیاط و احتراز خانقاهیان از این قیل و قالها سبب شده که مطالب مذکور در نگاشته‌های خانقاهی کمتر راه بیابد. البته این قضاوت عمومیت ندارد، و در برخی از نگاشته‌های عرفانی مطالبی زیاد از این دست هست که حتی آنها را در منابع اصلی ملل و نحل و مآخذ کلامی و فقهی نمی توان سراغ گرفت. در روح الارواح به این گونه نکات کمتر بر می خوریم، ولی اشاراتی هست که متضمن برخوردهای کلامی اهل سنّت با معتزله، و نیز ردِّ آراء جبریان و قَدَریان و دهریان و فیلسوفان، و نیز جدالهای لفظی «اهل معاملت» با «اهل حقیقت» است. ولی این گونه اشارات در این کتاب بسیار ملایم و بدور از عصبیت و مذهب‌گویی مطرح شده، و این خود از سماحتِ طبع مؤلف حکایت دارد.

سوای این فواید، سمعانی گاه‌گاهی برای عینیت بخشیدن به نکته‌های دیریاب عرفانی، به نقل رویدادهای تاریخی نیز پرداخته است. چنانکه در جایی از عبدالملك مروان و برخورد ناروای او با عشق عزّه و کثیِّر /47 a/، و در جای دیگر از احسان بیش از حدّ حسن سهل وزیر مأمون /25 b/ و هم در مواردی دیگر از حکایتهای تاریخی یاد کرده است.

مهمتر از نقل حکایات تاریخی در این کتاب اشاراتی است که مؤلف به طور ضمنی از طرز لباس پوشیدن و نشانه‌های مذهبی گبران و مسیحیان و آداب

۸۱ـ آیت امانت، ازجملهٔ آیات بحث انگیز در میان ملّه‌ها و نحله‌های مختلف اسلامی بوده، و تحقیقی تاریخی در این زمینه، بعضی از مسائل انسان شناسی را در تمدن اسلامی روشن می کند. نگارندهٔ این سطور، حین تصحیح روح الارواح مترصد تألیف رساله‌ای شد به عنوان «آفتاب امانت» که در فاصلهٔ نه چندان دور فراهم خواهد آمد.

درویشی، اجتماعی و دیوانی روزگارش سخنی داشته است. این گونه فواید در روح الارواح هر چند گذرا و اشاره‌وار می نماید، ولی موارد بسیار دارد، و اطلاعاتی به دست می دهد که در تاریخ فرهنگ ما قابل توجه است و ارزنده. به طور مثال: کلاه گبران که جهت مشخَص بودن آنان در میان مسلمانان استفاده می شده /180 a/، زنّار هفت گزی که ترسایان آن روزگار می بسته‌اند /166 a/، ابزاری مانند عصا و مرقّع و کلاه و تاج و کشکول که درویشان و خانقاهیان استفاده می کرده‌اند /51 a/، چگونگی خلعت دادن به دیوانیان و گردِ شهرشان گردانیدن /132 b/، آدابی که سلاطین در فرستادن نوّاب به ولایتهای دیگر مرعی می داشته‌اند /135 b/، آراستن منزلی که سلطان در آنجا فرود می آمده است /2 b/، روز پنجشنبه که روز عرض علم در دبیرستان بوده /191 b/، و آداب و شروطی مانند مُهر زدن بر امانت مردمان /203 a/، مسندگاهی که برای نوعروس آماده می کرده‌اند /204 a/ و دهها نکتهٔ دیگر.

به اعتبار اسباب شاعرانه و هنرنویسندگی

اگر شاهکارهای ادبی منثور زبان فارسی را ـ به ارتباط سلیقه‌ها و پسندهای زبانی فارسی زبانان، و نیز باتوجه به سبکهای مختلف نویسندگی ـ بین پنج تا بیست اثر فرود آریم و فرابریم، بی تردید روح الارواح را یکی از آثار بیستگانهٔ مذکور می توان به شمار آورد؛ زیرا با انکه موضوع اصلی این کتاب گزارهٔ اسماء حسنی است، و با انکه به ارتباط موضوع مزبور مطالب گونه‌گونی که مؤلف مطرح کرده است مربوط به مسائل الهیاتی، اخلاقی و پسندها و اراء عرفانی است، اما بیشترینهٔ این نکته‌ها با زبانی عنوان شده که کتاب را از حدّ یك نگاشتهٔ عرفانی محض فرا می برد و صبغهٔ ادبی را نیز نصیبش می کند. زبان روح الارواح پر است از مسائل جمال شناسیكِ زبانی و اسباب شاعرانه. در این کتاب با نمونه‌های زیادی از جمله‌های کوتاه فارسی روبرو می شویم که آهنگین است، و همچنان در سرتاسر کتاب به تشبیهات، استعارات، توصیف گونه‌های شاعرانه، تمثیلها و جناسهای خیال انگیز بر می خوریم که اگر سمعانی قافیه و وزن همگون عروضی را نیز توامانِ انها می کرد، بی تردید کتابش را می توانستیم از زمرهٔ منظومه‌های ادبی ـ عرفانی به شمار آوریم. بنابراین روح الارواح را نمی توانیم با معیارهایی که آثاری چون کشف المحجوب هجویری، شرح تعرّف مُستملی بخاری و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه را براساس آنها می سنجیدیم مورد نقد و بررسی قرار دهیم؛ زیرا روح الارواح از

يك‌سو همانند نگاشته‌های مذکور ارزش موضوعی دارد و از آثار دیرینهٔ پارسی دری به شمار می‌رود، و از سوی دیگر دارای ارزش ادبی است؛ به این معنی که زبان روح‌الارواح دارای اسباب و شناسه‌هایی است که بیشتر در زبان شعر فارسی می‌توان آنها را سراغ گرفت. البته این نوعِ نگاشته‌ها در میان آثار خانقاهیان و غیر خانقاهیان در زبان فارسی نمونه‌ها و مانندهایی دارد. از آن جمله است نام آورهای آن مانند تذکرةالاولیاء عطار نیشابوری و کلیله و دمنه نصرالله منشی. این دسته از نگاشته‌های فارسی را می‌توانیم حد میانهٔ شعر و نثر به شمار آوریم، و با معیارهایی که بر مبنای آنها آثار ادبی منظوم را می‌سنجیم مورد بررسی قرار دهیم و ویژگیهای مشترك و ممتاز آنها را مشخص کنیم و سیمای درخشان این سبك نویسندگی را در عرصهٔ دیگر سبکهای نویسندگی فارسی‌نویسان پیدا و آشکار سازیم.[۸۲]

به هر گونه، روح‌الارواح، یکی از ارزنده‌ترین نگاشته‌های کهن فارسی است که به نثر شاعرانه پرداخته شده؛ چون نویسندهٔ آن خود شاعر بوده و نیز پاره‌ای از مسائل عرفانی را که با خیال و احساس رابطهٔ شگرف دارد مطمع نظر قرار داده و از خامه‌اش ریزانیده، اثر او بیشتر رایحهٔ شعر دارد تا بوی نثر؛ هرچند که این نظر در سرتاسر کتاب صائب نمی‌تواند باشد، ولی سه چهارم این نگاشته را با اصول مبتنی بر نظر مزبور می‌توان سنجید.

یکی از اسبابی که کلام را به شعر نزدیك می‌کند و در نگاشته‌های ادبی وحتی غیرادبی فارسی میدان دامنه‌داری دارد کاربرد تمثیل است به مقصود توکید موضوع مورد نظر، و یا عینیت بخشیدن به مسائل انتزاعی و ذهنی. روح‌الارواح پر است از تمثیلهای زیبای خیال‌انگیز، که بیشترینهٔ آنها به لحاظ عینی نمودن مفاهیم ذهنی به کار گرفته شده است. چنانچه تمثیلهای زیر که مطالبِ خوف و رجا، لطف و قهر و سماع و رقص عارفان را محسوس می‌دارد:

«چراغی که در وی روغن نباشد روشنایی ندهد، و چون روغن باشد تا آتش نَبود ضیا ندهد، و چون روغن و آتش باشد تا فتیله نبود که هستی خویش فدای سوز آتش کند هیچ کار رونق نگیرد. پس خوف بر مثال آتش سوزان است، و رجا بر مثال روغن مدد کننده است، و ایمان بر کردار آن فتیله است، و دل بر شکل آن چراغدان. اگر همه خوف باشد چون چراغدانی باشد که در وی همه آتش است و

۸۲ـ اسمی با مسمّی که می‌توان برای این سبك نویسندگی عنوان کرد نثر شاعرانه است. گویا این نام را شفیعی کدکنی عنوان کرده، و مترصد بررسی و نقدِ آن می‌باشند.

روغن نیست، وگر همه رجا باشد چون چراغی بود که در وی روغن هست و اتش نیست، وچون خوف و رجا مجتمع گشت اینك چراغی پیدا امد که در وی هم روغن است که مدد بقاست و هم آتش است که مادت ضیاست.» /25 b/

«ای جوانمرد! ماهی است که جز به آب زنده نباشد و جز به وی نیاساید وجز در وی قرار نگیرد، و سوسماری است که جز به خاك خشك نیاساید و جز در وی قرار نگیرد؛ اگر ماهی را به خانهٔ سوسمار بری سپری گردد، وگر سوسماری را به خانهٔ ماهی بری هلاك شود. همچنین قومی اند که عیش ایشان در لطف اوست، و قومی اند که حیات ایشان در قهر اوست.» /33 a/

«جنید ـ قدّس الله روحه ـ به سماع برنخاستی، او را گفتند: چرا برنخیزی؟ این ایت برخواند: وتری الجبال. اری چون رفتن تیز شود دیدار بعکس باز گردد. نبینی ان سنگ خراس که می رود از غایت روش هر که بنگرد به دیدهٔ صوری، گوید که ایستاده است.»

«ای پیر چرا به سماع برنخیزی؟ گفت: شما روش ما نبینید چون روش به غایت رسد در دیدار نیاید. بدایت روش در دیدار اید اما نهایت روش در دیدار نیاید. نسیم سحر چنان گذرد که کس را خبر نباشد، بادی چه کنی که چون بیاید در و دیوار برهم زند، نسیم سحری در اید و خبر دوست بیارد که گوی گریبان را خبر نباشد.» /33 b/

پاره‌ای از تمثیلهای روح الارواح را در نگاشته‌های فارسی پیش از ان نمی توان یافت، ولی همین تمثیلها را با شاخ و برگی و با اضافاتی در آثار منظوم و منثور پس از سمعانی می توان دید. احتمال دارد که بعضی از شاعران و نویسندگان در پرداختن به این گونه تمثیلات به روح الارواح نظر داشته بوده باشند. چنانچه تمثیل «سلطنت راندن جمال مخدّره‌ای بس با جمال بر محنت زدهٔ عاشق» /5 a/ و داستان تمثیلی اعرابی و خلیفه /150 b/ که گویا در ادبیات داستانی و تمثیلی فارسی، اعم از نظم و نثر که پس از روح الارواح نوشته شده، از روایت سمعانی گرفته شده است.[۸۳]

سوای تمثیلهای فراوان، در این کتاب گاه به تمثیلهای مناظره‌گونه نیز توجه شده که از نظر تاریخ مناظره در ادبیات فارسی قابل توجه و درخور اعتناست. به این دو نمونه از مناظرات روح الارواح توجه بفرمایید:

۸۳ـ ← فروزانفر، شرح مثنوی شریف، ص ۹۱۶ ـ ۹۱۷.

۱. مناظره آب با روغن

«آبْ روغن را گفت: چرا بر سر من می آیی و فوقیت طلب می کنی و من از تو فاضلتر؟ گفت: زیرا که من بارگران کشیده‌ام. این رفعت و فوقیت خاك بر جمله موجودات به حکم آن است که بارگران کشیده است.» /126 b/

۲. مناظرهٔ کوزه با کدو

«کوزه‌ای با کدویی به سخن آمد، کدو کوزه را گفت: تو کیستی؟ گفت: من کار دیده و گرم و سرد بسی به سر من رسیده، و تو سایه پرورده. کدو جواب داد: آری چنین است که تو می گویی، لیکن تو از درِ جهد درآمدی و من از درِ لطف؛ و هرگز اهل جهد با اهل لطف برابر نیاید، و اگر خواهی بدانی، بیا تا به هم به آب شویم تا ببینی که تو به آب فرو شوی و من بر سر آیم.» /169 b/

هرچند که خواننده از خواندن روح الارواح با نثری روان و شیوا و در عین حال شاعرانه و نیز مملو از حکایات و تمثیلات احساس ملالت و خستگی نمی کند، ولی طبع لطیف و خیال نازك سمعانی در کنار زیباییهای مزبور گاه به حکایتهای تمثیلی لطیفه‌گونه نیز توجه داشته و چند نمونه از لطیفه‌های زیبا و کوتاه را نیز چاشنی کلامش کرده و بر کشش نگاشته‌اش افزوده است:

«قَدَریی مرگبری را گفت: مسلمان شو. گفت: تا او نخواهد چگونه مسلمان شوم؟! گفت: چگونه نخواهد که فرموده است، لیکن ابلیس نمی خواهد. گفت: پس من با خصم قوی‌ترم ضعیف را چه خواهم کرد!» /176 a/

«آن مردی مُغَنّی بود به خانهٔ آن مهتر رفتی، هر وقت که غنایی گفتی ان مهتر گفتی: احسَنت، نیکو غنایی بگو. چون بگفتی، احسْنتی بکردی. مغنّی شاعر بود روزی گفت: کلما قلت قال اَحسنت زِدْنی وَباحسنت لایباع الدَّقیق؛ در بازار به احسنت هچیز نمی دهند، زر باعیار می خواهند و سیم بی غش.» /63 a/

قدرتِ تشبیه مطالب ذهنی به اشیاء محسوس، و نیز پیوند این گونه تشبیهات و توانایی مؤلف در توصیف این موارد، از جانبی مسائل انتزاعی را عینیت بخشیده، و از جانبی دیگر صبغهٔ ادبی کتابش را افزونی داده است. به این تشبیه که «ایمان» را به «درخت» مانند کرده، و پیشینهٔ آن به گونهٔ دیگر در قران و نیز در نگاشته‌های منظوم و منثور فارسی به کرّات آمده است دقت کنید: «ایمان بر مثال شجره است، آن شجره را هفت عروق است و هفت شاخ دارد و هفت برگش است و هفت ثمره، و سقی او از

هفت مطراست، از هفت ابر، باغبان او کالبد است و تعهد وی مراین شجره را از هفت جهت است و چون نوباوهٔ باغ باغبان، پیش سلطان برد او را هفت خلعت است از حضرت سلطان. اما عروق سبعه: یقین و توکلّ و رضا و صبر و خوف و رجا و تسلیم. واغصان سبعه: طهارت و صلات و صدقات و صیامات و مجاهدات و حُسن خُلق و امر به معروف. و اوراق سبعه: صفا و حمد و ثنا و اخلاص و خضوع و حرمت و وفا. و ثمار سبعه: انابت و حیا و تجرید و تفرید و زهد و محبت و اشتیاق. و امطار سبعه: مطر کفایت و ولایت و هدایت و رعایت و قربت و نعمت و عنایت. و اما غیوم سبعه: رحمت و کرامت وجود و لطافت و احسان و امتنان و مغفرت. و تعهد این درخت به هفت چیز است: به فقر و به مسکنت و زهد و جوع و ذلّ و انکسار و افتقار. و خلعت این پادشاه: جزا و عطا و نعما و خلد و بقا و رضا و لقا.» (1، 39)

در رَوح‌الارواح حکایتهایی بسیار نقل شده، که بدون تردید بسیاری از سخنوران، مانند عطار و مولوی، حکایات مزبور را اگر از روایت سمعانی نگرفته باشند، به ظنّ قریب به یقین از روایت کسانی گرفته‌اند که انان به روایت سمعانی نظر داشته‌اند. سمعانی انگاه که برای تثبیت و توکید نکته‌های عرفانی، دست به نقل حکایت و قصه‌ای می زند دقیقاً به شروع و فراز و فرود قصه توجه دارد و هم با ظرافتی خاص به وصف حالات درونی قهرمانان قصه می پردازد و با هنرمندی تمام قصه و حکایت را در پایان به موضوع مورد بحث پیوند می زند. دهها نمونه از چنین حکایتها و قصه‌ها را در دامن شرح هر یك از اسماء الله می توان دید، و در اینجا به نقل یك نمونهٔ آن بسنده می کنیم:

«آن درویش در بازار بغداد می رفت، دیده‌اش بر صورتی با جمال افتاد، دل از دست بداد، حیران و عطشان و غریق به زاویهٔ الذهن باز رفت دل در برنه، و حاصل جز درد جگر نه. از مژهٔ چشم قلم، و از خون جگر حبر، و از رخساره قرطاس، و از اب دیده دبیری ساخته، و نفیر نفیر بر فلك فرستاده؛ چون شب مارگزیدگان ببوده، گل عارض به خون دل بیالوده، پیش از آنکه رئیس الکواکب زین زینت بر مناکب فلك نهاد، قصد بازار کرده، دل به داغ عشق افگار کرد. چون به بازار امد و آن شخص که جمله جمال بود و ایت کمال بود پدید امد، ان عشق زیادت گشت و آن وله و تحیّر بغایت کشید. از هر کسی پرسید که این کیست؟ گفتند: ترسابچه‌ای است، اخر الامر به در دکّان آن شخص زیبا فراز شد و او را از حقیقت کار خود خبر

داد. آن شخصِ دلربا گفت: اگر صادقی، به موافقت زنّار بر میان باید بست، که حقیقت محبت در موافقت است. آن مرد گفت: روا بود. به کلبهٔ اندوهان خود باز آمد، رفیقی داشت، با رفیق خود آن قصه بگفت، رفیق گفت: چون به بازار شوی زنّار دو خر. آن مرد به بازار شد و همچنان که آن دوست وی گفته بود، دو زنّار بخرید و به دکّان آن مقصود خویش آمد. گفت: این دو زنّار چیست؟ قصه بگفت. آن پسر گفت: اکنون که شما را فتوت است نیکو نبود ره بر شما زدن، اسلام عرضه کن.» /9 a/

به علاوهٔ تمثیلات، لطایف و حکایات منقول در روح الارواح، آنچه کلام سمعانی را به شعر نزدیکتر کرده و نگاشته‌اش را در زمرهٔ آثار ادبی زبان فارسی قرار داده توجه بیش از حدّ مؤلف است به اسباب شاعرانه. چونان تشبیه، اغراقهای مطبوع، جناس و موازنه، تشابه حروف و دیگر تصرفات شاعرانه، که بیشتر شاعران بر کاربُردهای زبانی انجام می دهند و کلامشان را از هیأت عادی گفتار روزمره فرا می برند. کمتر بندی در روح الارواح می یابیم که از تشبیهات زیبا و دلنشین شاعرانه عاری باشد. سمعانی طلوع خورشید، و یا روز و شب را همچنان وصف می کند که اگر قافیه و وزنی را با وصفش همراه می کرد، بدون تردید گیراترین ابیات را در این خصوص به ارمغان می آورد:

«. . . رئیس الکواکب زین زینت بر مناکبِ فلك نهاد.» /9 a/ «از روز خادمی سپیدروی و از شب پرستاری سیاه چهره در وجود اوردیم و به خدمت سرای معاملت شما فرستادیم.» /74 a/

«آن ذرّه چه کرد که تا جمال سلطان خُرشید دست در گردن عهد آورد که تا سلطان خُرشید بر تخت زمرّدین ننشیند، کس ذرّه در نیابد، چون خورشید بر شکل جمشید بر تخت دولت نشست، ذرّهٔ متحیّرْ نهاد مختصرْ شکل در مشاهدهٔ جمال با کمال او روی اورد و در عین نقص خود رقص درگیرد، و ان خفّاش مُدبر چه کرد که تا شب پردهٔ خود بنه بست و عالم پیمانهٔ قیر وقار نگشت، زهره ندارد که سر از سوراخ ادبار خود بیرون کند.» /5 b/ «ای جوهر عصمت هرگه که شب از غالیه بر روی افاق رقم زدی و ظُلم بر سر کوهسار علم زدی و دست سپهر کرانهٔ شب دیجور را بر فلك بستی، ظلم و تعدّی من زندان حق را می شکستی. یا رسول الله! دوش چون شب از سیاهی بر هوا کلّه زد و روی عالم به عنبر بیالود. . .» /86 a/

می دانیم که یکی از فواید تشبیه، جان دادن به مطلب و یافته‌های ذهنی است. سمعانی از این فایدهٔ تشبیه بسیار سود برده، و از جمیع اشیا و وسایل طبیعی و غیرطبیعی برای نیل به این مقصود سود جسته است. او فقر را به خانه‌ای تشبیه می کند که «آرایش آن خانه جز گرسنگی نیست، فرشهای بینوایی گسترده، پرده‌های گرسنگی آویخته، مسندهای خاکساری نهاده.» /204 a/ و تصوف را به نیلوفر مانند می کند که باید صوفیگری را از او بیاموزیم؛ زیرا نیلوفر است که «ظاهری با نضارت دارد و باطنی با کسوتِ خشوع، جامهٔ اندوه کبودی در اندرون، و سبزی بیرون. درویش چنان باید که مرقّع قلب را پوشاند نه قالب را.» /73 b/ و حرف «لا» را به نهنگ تشبیه می کند که دریاهای هستی را می آشامد و آنگاه عبهر عهد و گل دل و ریحانِ روح را در روضهٔ وقت می رویاند. /55 b/

در جایی خلق روح و تن آدم را به گونه‌ای وصف و به ابزاری مانند می کند که کلامش با نگاشته‌های رمزی ابن‌سینا و شیخ اشراق قابل تطبیق است:

«سلطان قدرت قبضهٔ خاك را از زمین برگرفت. . . و در قالب تحسینِ تصویر نهاد. . . پس ان را در تخمیر تکوین اورد. . . شاهْ روح را در چهار بالش نهادِ او بنشاند. . . منشور خلافت و سلطنت او در دارالملك ازل برخواند. . . سری مدوّر که سراپردهٔ شاه عقل است و قصر وزیر علم به مجموع عبارات بیاراست، از وی صومعةالحواس در وجود آورد. . . پیشانی این شخص چون تختهٔ سیم خام آفریده، دو ابرو چون کمانِ مشك ناب بر وی بزه کرده، دو نقطهٔ نور در دو پیکرِ ظلمت ودیعت نهاده و از تیغ هندی سدّی میانجی میان ان دو نقطه ساخته. صد هزار گلِ مورد از چمن گلشن دو رُخ او بیرون اورده، و برکه‌ای از برکت پیدا اورده و در وی سَمَکهٔ زفان در حرکت اورده و سی و دو دُر در صدفِ دهان نهان کرده، مُهری از عقیقِ آبدار بر وی نهاده. . . الی آخر.» /18 a-b/

گفته شد که یکی از اسباب شاعرانه در نثر سمعانی اغراقهای شاعرانه است که گاهی بسیار ملایم و لطیف می نماید. چنانچه «دلهای عزیزان کباب گشت و دیده‌های محبّان معدن آب گشت.» /116 a/ یکی از پادشاهان را بیداریی در راه دین پدید امد، چندانی قطرات حسرات از غمام غم بر زمین رخساره ببارید که چشم او بریخت.» /35 a/ «از غصهٔ دل خود قصه‌های دردناك بگفت و اشك عقیق رنگ پُر کهربا می بارید.» /10 b/ «پیوسته سفیان می گریستی و آب دریای دیده بر ساحل

رخسار می پاشیدی. » /11 b/ «آورده‌اند که روزی معاذبن‌جبل به حضرت نبوت محمدی درآمد و از گریه مژگانِ خود را رستهٔ لؤلؤ کرده و از آب دیده بر حواشی رخسار روزگار سیل همی بارید و به دستِ زاری لباسِ خویشتنداری خود را می درید. » /85 b/

با آنکه ویژگیهای نثر کتاب جز در مواردی اندك که مؤلف جمعهای عربی را به کار می بندد همانند دیگر نگاشته‌های سبك خراسانی است با جمله‌های کوتاه و تکرار بسیار زیاد در انجامه‌های عبارات، که در چند مورد این گونه تکرارها بر اثر تأکید مؤلف بر موضوع مورد نظرش به بیست واند بار می رسد، ولی همچنان که بارها اشاره شد، سمعانی بنابر توجه و گرایش بسیار زیاد به ابزار و وسایل شاعرانه به شیوه‌ای بسیار نرم و مطبوع به کار برد و استعمال صنایع بدیعی اهتمامی تام داشته، و در این مورد بیشتر به موازنه و سجع و جناس پرداخته است. به این نمونه‌های اندك از کاربردهای مزبور توجه کنید:

«در معرکه‌ای که امر به یك جانب می کشد و حکم به یك جانب می کشد، جمال درگاه ندا می کند که ای دوست بر راه ما گذر، و جلال ازلی از سرادقات عزت خطاب می کند که ای بیچاره الحَذَر الحَذَر. » /14 a/

«ای مشت خاك مرا باش از دل پاك، ای نطفهٔ مهین جز مرا مگزین، ای فخّار صلصال در روضهٔ وصال ما به مدد اقبال ببال. » /39 b/

«ترا جمال دهد که بَدر را در مقابلهٔ تو قَدْر نماند و ماه را جاه نماند و خور را نور نماند. »/99 b/

«پس هر که در سماع الله است در کشف جلال مدهوش است، و هر که در سماع الرّحمن الرّحیم است در بسطِ جمال بیهوش است. » /3 a/

«حق عزّ و علا احوالِ او را رقیب است و به وی قریب است. » /10 b/

«اگر چنان بود که هزار سال بر این درگاه قدم زنیِ پس طاعت خود را از قبول رقم زنی، بر خاطرت بگذرد که بایستی که آن را قبول بُوَدی، تو مردِ جاه‌طلب باشی نه مردِ راهْطلب. »/12 a/

«دیدهٔ عقول در ادراك جلال او خیره، آبهای روی متعزّ زان در آب جمال او تیره. »/13 a/

«قومی را تاجدار می کند و قومی را تاج دار می کند. »/50 a/

«روز و شب خِمار حیاتِ ظاهر در خُمارِ آن شربت می کشند. »/41 b/

«گوهر دو کون روی به تو آرند و خنجر خصومت بر حنجر وقت تو نهند، فرد باش و مرد باش. »/48 a/

«بساط اغیار بجملگی بر باید انداخت و از کام خود گام بیرون باید نهاد تا بُوکه نام تو بر یخ نِویسند. »/53 a/

«هم کَشش و هم کُشش، هم نواخت و هم گداخت، هم ساختن و هم سوختن. »/172 b/

«قیاس سَروری با سُروری راست نمی آید قیاس دِل با دُل کی راست آید. »/1204 b/

مؤلف گاهی در سجع و موازنه از اسم و یا انجامه‌های آیات قرآنی و عبارات عربی بهره برده است که قابل تأمل می نماید:

«یتیم بوطالب را دُرِّ یتیم هر طالب گردانید. »/168 a/

«در آن هجرت مدینه منتهی، در این هجرت و اِنَّ الی ربّك المنتهی. »/30 b/

یکی از نکاتی که در زیباشناسی شعر فارسی و نثر شاعرانه مورد توجه سخنوران و نویسندگان فارسی زبان بوده است تقارن، تشابه و همگونی حرفی از حروف است که در چند کلمهٔ یك بیت و یا یك عبارت می آید. این گونه کاربردِ حروف در زبان، سوای جنبه‌های جمال شناسیك آن، به علت آنکه توانایی نویسنده را بر واژگان زبان می رساند، و نیز به لحاظ آنکه حروفِ هم مخرج، و حروفی که از نظر مخارجشان قریب الحدوث اند و اندامهای صوتی مشترکی را در خواننده چندبار به اهتزاز در می آورند، از نظر روانشناسی زبان و بیدار کردن انگیزه‌های اندیشه‌آور در خواننده نیز در خور تأمل و نگرش است. سمعانی از این شیوهٔ کاربرد حروف در روح الارواح بسیار بهره برده، به طوری که می توان گفت که کاربرد حروف مشابه و همگون و هم مخرج یکی از شناسه‌های ممتاز این کتاب است. به دو سه نمونهٔ این ویژگی روح الارواح توجه بفرمایید:

حروف ح، ل، م/ و محب متحمل بوَد و بارها را حامل بود و در راه حمول بوَد، تحامل را به تحمل پیش اید. . . /190 a/

حروف آ، ر، ز/ آزر می آمد و بازارِ آزارِ آزری تیز گشته /117 b/

حروف شین، ب، ق/ کلمهٔ شهادت شجره‌ای است بر شطِّ برکهٔ با برکتِ دل

بر رسته است، عِرق او در زمین عشق، ساق او در عالم اشتیاق. . . /155 a/

حروف ر، ق/ پاکبازی بباید. . . چون مرغ ِ از دام جسته برپرد، و چون بر پرید و از کونین ببرید مقر بر قمر نسازد و مرقدِ همت بر فرقِ فرقد ننهد. . . /109 b/

در نقد حال سمعانی یاد شد که وی شاعر بوده و «رهی» تخلص می کرده است. بی تردید بنابر دستورالعملهایی که برای تشحیذ ذهن شاعر در میان پیشینیان مقبول بوده، شاعران ناگزیر به حفظ و از برکردنِ ابیاتیِ فراوان از سروده‌های فارسی و عربی می پرداخته‌اند. [۸۴] سمعانی نیز از زیور این سنت ادبی عاطل و بی بهره نبوده و اشعاری فراوان از یاد داشته که در بسیاری از مواضع روح الارواح به مناسبت موضوع، آنها را نقل کرده است. اما آنچه در اینجا مورد نظرماست این است که وی در برخی از موارد هیأتی منثور از بیتی را در نگاشته‌اش گنجانیده و با این شیوه، نثرش را با تمثیلهایی مأخوذ از شعر آراسته است:

«نبینی که برگ توت از نهاد خود سفر کرد و از صورت گذر کرد، به تبدیلِ صفات قبای پادشاهان و لباس شاهان گشت. /110 a/ تمثیل مزبور همان است که سنایی غزنوی به کار برده است در این بیت:

تو فرشته شوی اَرجهد کنی از پی آنك
برگ توت است که گشتَست بتدریج اطلس[۸۵]

چون در دام افتادی و دل به نام ما دادی و سردی راه ما نهادی، دل بر اندوه وقف باید کرد و جان بر خطر سبیل. /43 b/ مانند است به این بیت:

دل بر اَندوه وقف باید کرد و جان را بر خط
هر کرا با عشق بت رویان دلی یکتا بوَد

ای جوامرد! مور ضعیف چهره در مقابلهٔ قوت نهنگی بر صورت مار کجا پدید آید. /14 a/ مانند به این بیت است:

ای زلف توچون مار و چو مور این دل فرد   با مار کجا بسر بَرَد روز نبرد

۸۴ـ حتی در دستورالعملهای مزبور از تعداد ابیاتی که شاعر در طول عمرش می بایست که یاد گیرد سخن رفته است. ← نظامی عروضی، چهار مقاله، ص ۴۷؛ و قیاس کنید با کیکاووس وشمگیر، قابوس نامه، ص ۱۹۱، که به گونه‌ای دیگر نظر دارد.

۸۵ـ دیوان، ص ۲۵۵.

یکی از ویژگیهای بسیار آشکار و پیدا در هنر نویسندگی سمعانی تکرار صفات چندگانه است به صورت اضافی، که در بیشتری صفحات روح الارواح مشهود است. به این چند نمایه توجه شود:

این تاج رسالت ببر بر سر آن مرد سمائی همت آدمی صفوت نوحی دعوت خلیلی فصاحتِ اسماعیل نسبتِ ایوبی صبرِ الیاسی شُکر سلیمانی جلال یوسفی جمالِ موسوی صلابتِ عیسویْ زهد نِه. /134 a/

ما این خلعت رؤیت در صندوق غیرت نهاده‌ایم . . . تا که نوبت آن مرد فرد خلیلی جلالِ یوسفی جمالِ سلیمانی کمال در رسد. /43 a/

موسی وار در میقات بیقراری نعرهٔ ارنی زد، و از معشوق نازنین معانی جواب لَن تَرانی شنید و کوهِ نفسِ خاکباشِ راهزنِ شورانگیز دکا دکا ببرد. /3 b/

آن ممتحنِ بلازدهٔ جان بلب رسیده در زیرِ بُنی خار افتاده بود. /12 a/

چون سلطانِ جمال آتشِ تیغِ قهرِ جلال بی نیازی برکشد جانِ صد هزار پروانه به جوِی. /14 a/

روز فتح مکه با ده‌هزار مرد مبارزِ تیغ زن نیزه‌گذارِ سلاح پوش که لایُری مِنهم اِلّا الحدق. /28 b/

وچون بندهٔ مؤمن موحّدِ موقن معتقد دانست که موجود علی الحقیقه ذوالجلال است . . . /146 b/

یکی دیگر از ویژگیهای هنر نویسندگی سمعانی استناد زیاد اوست به مثَلها و مثَلواره‌های فارسی. به طوری که گاه عین مثَل را از قول دیگران نقل، و گاه مثَلواره‌ای را در داخل عباراتش درج می کند، و گاه در بافت رایج و عادی مثَلها به مناسبتهای ساخت زبانی تصرفاتی روا می‌دارد. فهرست کامل امثال موزون و غیرموزون در روح الارواح را در پایان کتاب آورده‌ایم، در اینجا به نمودن چند نمونه از آنها بسنده می کنیم:

آن زن را که دل در موسی بست هم چهار میخ کردند. /158/

هر که ما را آتش ندهد آتش در خان و مانش زنیم. /131 b/

بگوی تا باز دهد تا آسمان بر زمین نزنیم. /131/

رنجی برگیر و تا روزی چند گنجی برگیر. /28 b/

پتك بر آهن سرد چه زنی. /92 a/

در میان خلق متعارف است که کسی که مغلوب کسی باشد گویند: فلان در میان دو انگشت فلان است. /39 b/

گفته‌اند که خانه از پسر باید خرید نه از پدر. /139 a/

به اعتبار ویژگیهای زبانی

بدیهی است که نگاشته‌های دیرینهٔ زبان فارسی از نظرگاه زبانشناسی، اعم از دستگاه آوایی و ساختاری زبان، اعتباری خاص دارند و در نگاشتن دستور تاریخی، فرهنگ تاریخی و تاریخ گونه‌های زبان از جملهٔ مراجع اساسی به شمار می روند. از این دیدگاه، مؤلَّفات قرون چهارم و پنجم از اهمیت بیشتری برخوردارند؛ زیرا از یك سو آثار مربوط به این دویست و اندی سال در دوره‌ای از تاریخ تحول زبان فارسی قرار دارند که آن زبان در عین سادگی و شیوایی، دارای دستگاه واژگانیِ درازدامن است و نیز از طبیعت زبان فارسی که همانا بُعد ترکیبی آن می باشد - بهره‌ور؛ و هم از شناسه‌های گونه‌ای و حتی لهجه‌ای و گویشی نویسندگان حاوی فوایدی بیشمار.

روح الارواح سمعانی - همچنان که بارها بدان اشاره کردم - نه تنها از نظر موضوع اصلی آن - که شرح نامهای یزدان را در بردارد - و نکته‌ها و آراء خانقاهی آن، و دیدگاههای تفسیری و تأویلی آیات قرآنی و احادیث نبوی، و جهات ادبی آن، درخور تحقیق و تدقیق و سزاوار تأمل و وارسی است، بلکه به لحاظ اشتمال آن بر فواید و ویژگیهای زبانی، نیز یکی از متون معتبر و مهم زبان فارسی می تواند باشد، بویژه که سمعانی در نویسندگی دارای سبکی خاص است و همان طور که گفته شد، با بررسی این متن دیرینه، می توان سبکی به نام «نثر شاعرانه» در کنار سبکهای تاریخی زبان فارسی عنوان کرد و اصول و موازین آن را نشان داد.

روح الارواح هم از جهت آواهای زبانی، و هم به اعتبار واژگان متنوع و گسترده، و نیز هم به لحاظ موجهای ادبی آن در بردارندهٔ فوایدی است که در دامن این بخش از مقدمه، به برخی از آنها توجه می دهم:

دگرگونیهای آوایی

۱. تبدیل آواها

ب ← ف // زبان/زفان 1 b/ زفانهٔ آتش 14 a، و مواردِ دیگر که در فهرستِ

لغات و ترکیبات همهٔ موارد آن آمده است.

ب ← و ″ بُرنا/وُرنا 152 a / زَبَر/ زَوَر: همه زیر و زَوَر گردد 214 b / دربان /دروان 1 b / یابند/یاوَند 205 b.

ج ← ژ ″ جَنده/ژَنده، در ترکیب پوستْ ژنده 40 a.

ذ ← د ″ گذاره/گداره: و هر آسمانی را به گامی گداره کند. 109 b.

ز ← ژ ″ مزه/مَژه: روزی چند برآید طعم گیرد به واسطهٔ نسیم هوا مَژَه پذیرد 214 a.

ر ← ل ″ شوریده/شولیده: از شـورهٔ نهادِ شولیـده‌اش همـه معصیت خیزد 98 a.

ز ← غ ″ قهرآمیز/قهرآمیغ 3 a، زهر آمیغ 156 a.

ژ ← ش ″ هژده/هشده 111 a، برعکس این تبدیل نیز در متون معمول بوده، و تبدیل آن به /ج/ نیز رواج فراوان داشته است.

غ ← ج ″ شلغم/شلجم 34 a.

غ ← گ ″ آغوش/آگوش: بویزید . . . کودکی را دید در آگوش سیاهی افتاده 24 b..

ف ← پ ″ گوسفند/گوسپند 130 b.

ف ← و ″ افکندن/اَوکندن: دانایان سپرِ علم بیوکنند. 76 a

گ ← ب ″ گستاخی/بُستاخی 129 a / گنجشکان/بنجشکان 23 a.

گ ← غ ″ گلگونه/گلغونه 137 b.

و ← ب ″ ویران/بیران 161 b / وزیدن/بَزیدن 1 b، وزانیدن/بزانیدن 201 b / ورزیدن/برزیدن/ 9 a / نویسند/نبیسند 30 b / یاوَگی/یابگی. و تبدیل/ف/ به /و/ نیز درست است: آن لعین با زمرهٔ لشکرِ خود یابگی است و یابگی در خواص سلطان حشم در نبیند 207 a. [۸۶]

ه ← ب هسته/اَسْتَه 89 a.

۲. حذفِ آواها

ت ← ○ ″ هفتصدهزار/هفصدهزار 20 a.

۸۶ـ این کلمه تصحیف شده و ناوگی نیز خوانده شده است. یابگی، یافگی و یاوگی تلفظهای گونه‌ای کلمهٔ مذکور است مرکّب از یاوه، یابه، یافه (یاوگ، یابگ، یافك) + ی (اسم معنی)، به معنای گمشده، کسی که بدون نظم و ←

ز ← ○ 〃 باگشته/بازگشته: استاده و پرسیده و باگشته ز در 121 a .
ل ← ○ 〃 گُسی/گسیل 58 b .
ن ← ○ 〃 روان/روا: قدمت روا گردد 62 b/ نگونسار/نگوسار 125 a .

۳. افزایشِ آواها

○ ← ن 〃 جویا/جویان: کونِ جویانِ نفس گشت 106 a .

○ ← ی 〃 آوردن مصوت مرکّب «ی» در واژه‌های مختوم به مصوتهای بلند /ā/، و/u/ از ویژگی گونه‌های کهن زبان فارسی بوده که مواردی از آنها در گونه‌های گفتاری تاکنون زنده است. وجود این مصوت مرکّب در پایان واژه‌های مذکور بر حالت اضافی آنها دلالت ندارد هرچند که امروزه در حالت اضافت از شناسهٔ آوایی مذکور استفاده می‌شود. بنابراین کلمات مختوم به مصوتهای بلند چونان خدای، جوی، موی، بوی، خُشبوی، کوی و غیره که در این کتاب آمده است، /ی/جزء کلمه به‌شمار می‌رود و جز در مواردی اندک حالت اضافی ندارد. مانند: هیچ جای زنده‌ای پدید نیاید 74 a .

۴. کاهش مصوتهای بلند به مصوتهای کوتاه

و u ← ـُ ○ 〃 خُشبُوی/خُوشْبُوی /1 b/چُه/چون: چُه کار سلطنت و خلافت دست بر هم زد فقیر از عالم غیب ناگاه تاختن آورد 119 a .

ی i ← ـِ e 〃 ایستانیده/استانیده 52 b مجید/مَجِد 128 a : قرآن مَجِد، کلام مَجِد/چیده/چده 44 b/: سنگگها بینند برهم چده/آهیخته/آهخته 181 b/چیندن (چیدن)/چِنْدن (چِدَن): در باغ لطایف گُل معارف بچند 8 b/ نگریستن/نگرستن 22 a .

۵. ادغام

در روح الارواح ادغامهای خاصی دیده می‌شود که در برخی از موارد، نخست ابدال مطرح می‌شود و پس از تبدیل حرف آخر کلمه، و همگونی آن با حرف نخست کلمهٔ بعد، عملِ ادغام صورت می‌پذیرد.

→ ترتیبی و سر و سرداری به جنگ می‌رفته است. ← تویسرکانی، فرهنگ جعفری ۴۸۴؛ محمد معین، حواشی برهان قاطع، ش ۸ ص ۲۴۲۲

چ ← + چ ← چ // هیچ جا/هیجا: چون باز آمد هیجا نه معراج بود نه رَفرف، نه دیدارِ انبیا 146 a.

د ← ت + ت ← ت // بدتر/بتر 22 a.

ر + ر ← ر // هر روز/هرّوز 14 b یک نسخه از نُسخ مورد توجه حرف /ر/ را مشدّد نموده است.

چ + چ ← چ // هیچ چیز/هیچیز 1 a.

ت + ت ← ت // راست‌تر/راستر 17 b /پست تر/پستر 83 a.

وَنْدها

گفته شد که سمعانی به طبیعت زبان فارسی که بُعد ترکیبی آن است آشنایی کامل داشته، و سوای واژگان ترکیبی ـ که پس از این به آن توجه خواهم داد از وندهای فارسی بهرهٔ فراوان برده، و دامنهٔ واژگان وَند دار را در زبان فارسی وسعت بخشیده است. اگر وندهای به کار گرفته شده در روح الارواح را ـ که نمونه‌ای از گونهٔ فارسی مرو است ـ با وندهای موجود در تکملة الاصناف کرمینه‌ای که نمونه‌ای از گونهٔ فارسی کرمینه است[۸۷] و مؤلف ان، یعنی علی بن محمدبن طاهربن علی بن تراب التَمیمی الکرمینی، معاصر با سمعانی و متوفای ۵۵۶ می باشد ـ به قیاس برگیریم، بوضوح در می یابیم که بازشناسی تاریخِ گونه‌های زبان فارسی از طریق بررسی وندهای رایج در مناطق فارسی نشین نکته‌ای است حایز اهمیت، که زمینهٔ پرداختن و ساختن «فرهنگ تاریخی واژگانِ وندی در زبان فارسی» را نیز مهیا می کند. بنابراین روح الارواح و نگاشته‌های همطراز آن به لحاظ شناخت وندهای فارسی و هم به منظور اشنایی با غنایی که زبان ما از کاربرد وندها نصیب برده است سزاوار تأمل است و درخور تحقیق. بیشترینهٔ وندهایی که سمعانی به کار گرفته است پسوند است، به طوری که گاهی کاربرد آنها با ساختهای واژگان پسوندی ـ که عادت فارسی زبانان شده ـ فرق دارد، و به همین جهت پاره‌ای از واژگان پسوند دار روح الارواح بسیار زیبا و دلنشین می نماید. به برخی از نمونه‌های واژه‌های پسوندی این کتاب توجه بفرمایید:

۱. این/ امروزین، اکنونین 100 a، نرگسین 103 b، رویین، سنگین 152 a،

۸۷ـ ← سیوطی، بغیةالوعاة، به نقل از نجیب مایل هروی، کرمینه‌ای و نسخه‌ای از لغت نامهٔ او، چاپ شده در روشهای آموزش زبان و مسائل زبانشناسی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، ش ۲ ص ۴۱ ـ ۷۲.

گِلین 137 b ، عققین 130 b .

۲ . **اینه**/امروزینه 143 a .

۳ . **آنه**/پارسایانه: هزار هزار سوخته درگاه وی بودند همه. . . با کردارِ پارسایانه 13 a ، مردانه: مردانه‌وار 17 a .

۴ . **گین** / میانگین: از آن شاخ زیرین آفتاب و ماه پدید آورد. . . و ازمیانگین عرش و کرسی 177 a .

۵ . **گاه**/ نشانه‌گاه 98 a، طواف گاه 111 a ، اعتمادگاه 46 a، عذرگاه، دعوی‌گاه، قرارگاه bو 102 a ، تماشاگاه 152 a ، حاجتگاه 146 a ، ودیعتگاه 146 a ، قدمگاه 195 b ، تعبیه‌گاه 185 a ، خطرگاه 180 b ، منزلگاه 171 a ، عرضگاه 160 b ، دیدارگاه 73 b، خانگاه 144 b .

۶ . **گر** / تقاضاگر: عقل را تقاضاگر کرد 165 a ، تعلیم گر: اگر هفت آسمان و هفت زمین تعلیم گر شدندی 155 a ، طبق گر: مردِ طبق گر 63 a .

۷ . **وار**/ کاهل وار، متواضع وار 110 b ، خصم وار 212 b، صیّادوار 209 b ، غوّاص وار 200 a ، مصیبت زده‌وار 200 a ، فرازوار: این همه خلق که می بینی که فرازوار می شوند در کاری تمام شده قدم می زنند هیچ کاری نو آغاز نکرده‌اند 195 b ، چالاك وار 189 b ، بلبل وار 188 b ، برادروار 172 b ، متضرع وار 172 a ،فراش‌وار 167 a ، کالیـــووار 168 ، عاشق وار 168 a ، چاکروار 166 b ، مهتروار 159 b ، غافل وار 62 b ، موسی وار، بی باك وار، خجل وار، کریم وار 64 b ، دوست وار 70 a ، ناپاك وار 78 a ، مفتخروار 80 b ، کسریٰ وار 82 a ، سلطان وار 83 b ،عندلیب‌وار 86 a ،پادشاه‌وار 90 b ، امیـــروار 90 b ، مفلس وار 90 b ، مرکب وار 55 a ، ملواح وار 57 b ، نابیناوار 59 b ، مردوار 59 b ، ستاره‌وار 37 a ، بی آزرم وار 35 a ، سائل وار 25 b ، مجردوار 32 a ، مردانه‌وار 17 a ، نهنگ وار 2 b ، متحیروار 6 a ، جلادوار 6 b ، خجل وار 8 b ، سلطان وار 178 a ، غریب وار 146 b .

۸ . **وَش** / سمندروش 97 b ، مردوش 109 a ، عاشق وش 110 a ، عیّاروش 130 a ، سلطان وش: گدایان سلطان وش 41 a ، عشق سلطان وش 37 b .

۹ . **بان**/ سگبان: پادشاه زاده را از این سگبان بازستانند 115 a ،کشتیبان 143 a

۱۰ . **نا**/نا ارزانیان 6 b ، نااهل 6 a ، ناکسی 145 a ، ناپِرواس: چون سیاست پیدا آید همه ناپرواس (بی بیم) شوند 161 a ، نایافت 5 b .

واژگان

در روح الارواح واژه‌های مفرد دیرینه بندرت به کار رفته است ولی از نظر ترکیبات، تعبیرات و کنایات فارسی، نگاشتهٔ مزبور یکی از پرواژه‌ترین آثار کهن زبان فارسی است. اندك بودن مفردات در روح الارواح شگفتی آور نیست؛ زیرا متن کتاب نشان می دهد که هرچند سمعانی پاره‌ای از صنایع ادبی را در نظر داشته و به آرایش کلامش بی توجه نبوده، ولی بدون تردید هر آنچه بر قلم او آمده وحی قلب او بوده و از جوش درون او برخاسته است. اما همچنان که یاد کردیم کتاب سمعانی از نظر اشتمال آن بر چندین صد واژهٔ ترکیبی و کنایی، یکی از آثار ارزشمند زبان فارسی است. به پاره‌ای از واژه‌های مفرد و مرکب و تعبیرات آن توجه کنید:

۱. مفردات/ اویزش (تعلق و پیوستگی به عالم خلق): بالله العظیم اگر مصطفی را از مشرق تا مغرب ذرّه‌ای آویزش مانده بودی هرگزش به آسمان راه ندادندی 190b، افکندگی (خضوع) 174b، اکنونی: مادر و پدرت اکنونی اند و کار ما با تو ازلی است 142b، بپر (پرّنده) 98a، بر انگیزیدن (دور کردن، راندن) 168b، برداشتگی (نواختن، برکشیدن، دستگیری): و هر که نه غم از شادی بازداند و نه شادی از غم، اینك برداشتگیِ ما 190b، برگ (قصد، اهنگ): هر که را برگ ماست گو درد و غم و اندوه را ساخته باش 198a، بیستگانی 190b، بیوس (انتظار): بی حست و جوی و بی بیوس کرامت مکالمت یافت 129a، پالگانه 110a، پالونه 8b، پذیرفتاری 165a، پردگی: تا سرّ سجدهٔ ایشان از پردگی به صحرا آید 151b، پروندوش (تلفظی است از پرندوش، دیشب) 153b، پیسه (پیس، پس، مرض برص) 131a، خوهل کردن (سُست کردن): بروید و آن بند عبّاس خوهل تر کنید 204b، دهندگی: صفت ما دهندگی است نه خواهندگی 204b، رُستی (غذا بتنهایی خوردن و از دیگران مضایقه کردن): ذرّه ذرّیت را دعوت می باید که رُستی در شرط نیست 60a، یا موسی! شرط نیست که رُستی کنی 97b، روایی 98b، شوینده: اورا به تفرقه در میغکِ شوینده و نماز کننده را با او کار نیست 187b، کلاته (ده کوچك) 80a، کَلك (دکمه): کَلك گریبان 87a، گذشت (پس): این آن است که از گذشت ما از او بزرگتر نیست 151b، لوك (شل) 73a، لویشه 83b، ماندگی: پیرزن را خواب سرد از ماندگی 194b، ماهار 99a، میتین (تیشه) 55a، یارگی (توانایی، قدرت، زهره) 100a، ماهان (ماه): یك ماهان برآید که از حجرات مصطفی دودی بر نیاید 150b، اندهان: زاویهٔ اندهان، کلمهٔ اندهان 9a، رسیدن (سزاوار بودن): او را

رَسَد که با ما عشقبازی کند و تمنای وصال ماش بودَ 5 a.

۲. ترکیبات و تعبیرات/ آبْ وا: عاشقی آبْ وابی است که در وی نمكِ محابا نیست 45 b، آرزو پرستیدن 207 a، امید خوابانیدن 131 a، باربرنه (مقابل بارکش) 212 a، بی اندوهی 137 a، بی سرمایگی 96 b، بیگاه خیزان 83 a، پایبند (آنچه بر پای بندند) 187 b، پایکوب 134 b، پگاه خیزان 83 a، تابش دادن، قندیلی است ازآسمانهٔمسجدی درآویخته . . . وازثری تا اعلی علیّین تابش می دهد 183 b، تنهارَو 5 b تیز چشم 64 b، جامه‌شویی (گازری) 129 b، جاندار: پادشاهان چون مست گردند جانداری را به پای کنند، گویند: ما را نگاه دارید 128 a، حربی مزاج: نفْسِ حربی مزاج 109 b، خاك آلودگان[۸۸] (متواضعان) 119 b، خانه‌آرای 207 b، خویشتن ساختگان 99 a، دامدار (دارندهٔ دام) 159 a، دبدبه زدن: هفتاد سال است تا دبدبهٔ محبت ما می زنی، ایمانت بازاستانیم؟ حاشا و کلاّ 149 b، دردآمیز 10 b، دستاموز: حکمت آن بود که مصطفی را علیه‌السلامْ دستاموز کردند، تا بهشت و دوزخ بیند 104 b، دستْ‌نمای: زهره‌هاآب شد ازدستْ‌نمای مشیّتِ بی علت 166 a، دیوبچه: هم با دیو بچگان عشقبازی می کنید 176 b، دوست بچگان: شما دوست بچگان من اید 189 a، رویْ ستره: آدم صادفی قدم را. . . به بازارِ بیدلان فرستاد و به نقلِ وَعَصَی آدَمَ، و به رویْ سترهٔ رَبّنا ظَلَمْنا، و کَمرِ انّه کانَ ظَلُوماً جَهُولاً گر و کرد 78 b، زبان کوتاه کردن از (ـ) 136 a، زیرك دل 126 b، زیرك دلی 170 a، سُبُکدستی 205 a، سپندان دانه 151 b، سرپوشیده(زن) 138 b، سلطانی راندن 172 b، سوخته دامن (مقابل تردامن) 145 a، سوخته‌دلی 111 b، سیرخوردگان (مقابل گرسنگان) 197 a، سیه‌گلیمی 112 b، شوریده روزگار 101 b، عدم آباد 3 b، فراخ دستی 46 b، کارافتادگان 83 b، کَمْ کاستی: بدین نیستی و کَمْ کاستیِ ذرّه‌منکر 36 b، مَردمی کردن 166 a، مَن گویان 119 b، همکاسگی 168 a، یاد کرد (ذکر) 99 b، یکبارگی 168 b، یك نهاد 193 a.

تصغیر واژه‌ها

تصغیر و خُرد نمودن کلمات ـ که گاه به منظور خوار و حقیر نمودن، و گاه به قصد برانگیختن انگیزهٔ شفقت‌آمیز خوانندگان در زبان فارسی، خاصه در

۸۸ـ سمعانی خاك آلوده و افتاده را به معنی انسان متواضع، در مقام ستایش می آورد؛ و خاکباش را برای انسان در مقام عجز و زبونی او در مقابل قدرت حق: جانباش.

نگاشته‌های قرون چهارم تا ششم کاربرد بیشتری داشته بوده، و از نظر روانشناسی زبان درخور تأمل است ـ در روح‌الارواح موارد بیشمار دارد. سمعانی از وَندواره‌های /چه/و/ك/ برای تصغیر کلمات استفاده کرده، که اینك به نشان دادن چند نمونهٔ آن می پردازیم:

چه/ چوبچه: پاسبانی را بر بام خزانهٔ سلطان فرستند تا روز چوبچه می زند 190 a و 210 a، دیوچه، در معنی لصوص عربی به کار برده: از خزانهٔ پادشاهی می‌خورم که دیوچه و دزد را به وی راه نبوَد 152 a، ناوَچه: اگر ندیم که با مَلِك همزانوست به طرفة‌العینی به ناوچه نظر کند. . . جزاء وی گردن زدن بوَد 138 b.

ك/ بندگك 111 a، پوستینك 194 a، پنبگك 36 a، جانورك 29 b، حدیثك 101 a، خَرك 146 a، خُردك 35 a، درویشك 111 a، دینارك 109 a، رنجك 36 a، سائلك 111 a، سگك 10 b، سنگك 144 b، شکلك 60 b، ضعیفك 150 a، فرزندك 213 a، کارَك 174 a، گاوك 131 a، گُربگك 89 a، گلیمك 133 b، گُوشَك (گوش = گوشه + ك تصغیر) 199 b، گیاهك 76 a، لختك 195 b، ماهِیَك 166 a، مرغك 209 a، مَستك 27 b، مورچگك 97 a.

در چند مورد در روح‌الارواح از /ك/ تصغیر در صورت جمع واژه‌ها نیز استفاده شده است مانند: بندگکان 184 b، دینارکها 109 a، رنجکها 184 b، غلامکان 184 b، کارَکها 184 b.

ضمایر

در روح‌الارواح ضمایر پیوسته و جدا به همان شیوه‌ای به کار رفته است که در دیگر نگاشته‌های سدهٔ چهارم و پنجم دیده می شود. در اینجا به جمیع کاربردها درخصوص ضمایر نمی‌پردازیم؛ زیرا خوانندهٔ ارجمند مجموع مباحث مربوط به ضمیر را در کتابهای این دوره می تواند هم در سبك شناسی مرحوم بهار ببیند و هم به صورت علمیتر و باتوجه به جوانب زبانشناسی آن، این بحث را در تاریخ زبان فارسی استاد خانلری (ج ۳ ص ۱۷۴ ـ ۲۰۲) بخواند، اما در اینجا از ذکر چند نکته و نقل چند نُمایه که خواننده را به پاره‌ای از ویژگیهای زبانی و نویسندگی سمعانی آشنا می کند گزیری نمی بینم.

۱. **ضمیر پیوستهٔ «مان» و همانند آن/** تلفظ این دسته از ضمایر پیوسته در گونه‌های زبان فارسی یکسان نبوده و امروزه نیز یکسان نیست. در بعضی از

نسخه‌های کهن ضمایر مزبور را به کلمهٔ پیش از آن پیوسته ننوشته‌اند؛ خاصه در مواردی که کلمات به مصوتهای بلند /i، ā، u/ ختم می شده است، به دلیل داشتن مصوتِ مرکّب /ی/ در پایان آنها، این نوع از ضمایر را به کلمهْ وصل نکرده‌اند. هم در مواردی که کلمات به صامت ختم می شده، در نسخه‌ها نشانه‌ای در دست نیست که تلفظ این گروه از ضمایر را آشکار کند. تلفظ این ضمایر در گونهٔ فارسی تهران امروز، و نیز در نگاشته‌های محققان معاصر ایران، به صورتی است که کسرهٔ اضافه میان این ضمیرها و کلمات ماقبل آنها در گفتار تلفظ نمی شود و در نوشتن نیز ظاهر نمی گردد. تلفظ این دسته از ضمایر پیوسته آنچنان که در گونهٔ فارسی رایج ایران رواج یافته و در دستورهای زبان نیز «حُکم قطعی» صادر شده است، درست نمی نماید، زیرا در گونهٔ فارسی امروزینهٔ ایران باتوجه به قانونِ کَمْ کوشیدن، اهل زبان، چه در مورد این گروه از ضمایر و چه در مورد پاره‌ای از ترکیبات اضافی غیر مقلوب، رغبتِ ایرانیان از ادا کردن کسرهٔ اضافه (ـِ ، ی = e) رو به کاهش گذارده است؛ در حالی که در گونه‌های اصیل زبان فارسی در افغانستان، به رغم ایران، فارسی زبانان کسرهٔ اضافه را چه در مورد ضمایر پیوسته و چه در خصوص ترکیبات اضافی قلب ناشده به کار می برند و تلفظ می کنند. نگارنده باتوجه به عادت زبانی فارسی افغانستان، و نیز به استناد ضبط کاتبان نسخه‌های روح الارواح، از متصل نوشتن ضمایر پیوسته به کلمات ماقبل خودداری کرده است.[89] یعنی خوف مان، رجای مان، و زندگی شان و امثال آن را به همین صورت ضبط کرده و ازنشان دادن آنها به صورت خوفمان، رجایمان، زندگیشان خودداری کرده است.

باری، اینك به ذکر چند نمونه و ویژگیهای پاره‌ای از ضمایر روح الارواح می پردازم:

۲. ضمیر پیوستهٔ ش/ کاربرد این ضمیر در حالتهای خاص دستوری در این کتاب به قرار زیر است:

نیز + ش/ آدمی هرچند خورَد نیزش باید 48 b.

تا + ش/ آن لعین وی را وسوسه کرد تاش در زلّت افکند. 80 a.

چند + ش/ تازیانه‌ای چندش بزنند تا فردا بنالد 211 a.

ما + ش/ او را رسد که با ما عشقبازی کند و تمنای وصال ماش بوَد؟ 5 a.

۸۹ـ البته در این مورد اطلاع ندارم که ویراستار محترم این کتاب صورت رایج در رسم خط ایران را اعمال کرده یا ضبط نسخه‌ها را که مورد توجه بنده بوده است حفظ کرده است.

تلفظ این ضمیر نیز در روح الارواح جای تأمل دارد، به طوری که حروفِ انجامهٔ کلمات، وقتی با ضمیر پیوستهٔ /ش/ می‌پیوندند، گاهی به فتح تلفظ می‌شود؛ مانند روِشَش (ravešaš) 58 a؛ و گاهی به کسر ادا می‌شود؛ مانند کبَدِش (Kabadeš) 45 a؛ و گاهی به صورت مصوت بلند (ي ـ i) ظاهر می‌گردد. ولی گویا در این صورت نیز تلفظ آن به کسر است؛ زیرا در گونهٔ فارسی رایج در کابل، این مورد رواج دارد. مانندِ متمسّکیش 73 a، نامیش 76 a، مقامیش 42 b، که به صورت motamssekeš، nāmeš، māgameš تلفظ می‌شود.

۳. ضمیر پیوستهٔ ت/ ضمیر مزبور در این کتاب، گاه با حرف آمده است و گاهی با ضمیر، و گاهی با ضمیر اشاره، و گاهی با کلمه.

ما + ت/ تا در هر دوکون جز از مات یاد نیاید 113 a، اگر مات می باید برِ ما آی 119 b.

وی + ت/ چونِ وَیَت خواند کس را با تو کاری نباشد 143 a.

این + ت/ از اینَت نمی‌پرسم از نان و آب می‌پرسم 152 b.

که + ت/ اگرت نخواهیم به کِت رها کنیم 184 b.

تا + ت/ یا محمد! ترا فرستادم تات در بلا افکنم 17 a.

کلمه + ت/ عرض خود را پایْ سپرِ سگانِ شوره‌ها کن تا همه هجاهات بگویند 40 a/، ای محمد! پروندوشَت که نگاه می داشت؟ 153 b.

در یکی دو مورد تلفظ حرف ماقبل این ضمیر در روح الارواح به صورتی ضبط شده است که در نسخه‌ها به صورت /ي = i/ نشان داده شده، ولی تلفظ آن همان است که در پایان بحث مربوط به ضمیر پیوستهٔ /ش/ گفته شد. یعنی تلفظ آن به صورت /ـ e/ درست می نماید. چنانکه در برخی از گونه‌های فارسی رایج در خراسان افغانستان معمول است. مانند: «ای فعلِ ما اگر پیوندیّت می باید اینك ارادت ما، و ای حُکم ما اگر یاریت (و نیز یاریت) می باید اینك مشیّت ما» 202 a.

۴. ضمیر پیوستهٔ م/ این ضمیر در روح الارواح در مواردی اندك به کار رفته، و بیشتر به کلمه پیوسته است و در یکی دو مورد به ضمیر مشترك.

خود + م/ اگر به بندگی نپسندی به سگانِ درگاهِ خودَم بپسند 39 b.

کلمه + م/ چون تیربارانِ بَلام کردی آنگه نظر کن به من 144 a.

۵. ضمیر اشارهٔ «ان»/ یکی از کاربردهای مکرر و بسیار معمول در روح الارواح استعمال ضمیر اشارهٔ «ان» است به صورتی که مرجع ان نه در کلام نویسنده و نه به

نزد خواننده روشن نیست. از این کاربردِ «آن» در تاریخ زبان فارسی (ج ۳ ص ۱۹۵) یاد نشده است، ولی استعمال آن به روح الارواح محدود نمی شود. در اسرار التوحید محمد منور نیز کاربرد دارد.[۹۰] اینك بعضی از نمونه‌های آن در این کتاب:

در بعضی حکایات است که آن محنت زده‌ای در راهی می رفت 5 a/، آورده‌اند که آن مرد در راهی می رفت 8 b، آن یکی را دیدند در بادیه، بی زاد و راحله می دوید 9 b/ آن کودکی که از مکتب گریخته بود 10 a/، آن مرد می گفت: بار خدایا مرا به سگی بردار 13 a/، آن مردی کودك خود را به دبیرستان فرستاد 23 a/، آن قصاب آن گوسفند را بیفکند 33 a/، آن مردی ازمردان راه در آن صحرا می آمد 35 b/، آن یکی، یکی را گفت: بر ما گناه تقدیر کند پس عقوبت کند؟ 49 a.

۶. **ضمیر مبهم** «هر»/ این ضمیر در روح الارواح سوای کاربردهای رایج آن که مطابق با دیگر متون کهن فارسی است، گاهی با کلماتی چون «گونه» پیوسته و کلمه‌ای مستقل ساخته، که در مقابل «راست» قرار گرفته است: «شما راست روید و ایشان هرگونه روند» 72 b.

و در موردی دیگر با «چگونه» آمده، و هر چگونه را به مفهوم هر شکل، هرگونه به کار برده است: مادر کودك را در خانه هر چگونه که باشد می دارد اما چون به کوی بیرون خواهد فرستاد بیاراید و نیلکی به چهره‌اش فرو کشد.

اقسام «یا»

۱. ی: ـِ e/ یکی از کاربردهای «یا» در گونه‌های زبان فارسی که تا امروز در بعضی از گونه‌های زبان مزبور باقیمانده آن است که به جای کسرهٔ اضافه می آید. این استعمال «یا» در تاریخ زبان فارسی در اصلی خاص مورد مطالعه نیست؛ زیرا در کهنترین نگاشته‌های فارسی در مورد کلمات مضاف و مضاف الیه، گاهی از «یا» استفاده شده و گاهی استفاده نشده است. تلفظ این «یا» همانند «یای نکره» است. در روح الارواح نیز هر دو صورت دیده می شود، ولی مواردی بسیار هست که در حالت اضافی، «یا»ی مذکور جای کسرهٔ اضافه را گرفته. مانند: گلی خُشبوی = گلِ خشبوی 1 b، سپری بود = سپرِ بود 2 a.

۲. **تکرار یای نکره**/ در این کتاب مواردی هست که در یك جمله دو تا چهار بار «یای نکره» آمده است؛ مانند تا ودایعی و صنایعی و لطایفی و وظایفی که در دُرج

۹۰ــ← دکتر شفیعی کدکنی، مقدمهٔ اسرار التوحید، ص ۱۹۱، که از این ضمیر به «آن بدون مرجع» تعبیر کرده‌اند

دلِ توست آشکارا کنیم 27 b.

۳. **یای وحدت + یکی/ یکی روزی بیامد** 90 b.

۴. **یای نسبت/** کهتری 97 b، مهتری 111 b، اکنونی: این که می گویم نه اکنونی است 96 a، وقتی: رحمت من ازلی است و معصیت تو وقتی. ازلی، وقتی را غالب بوَد نه وقتی ازلی را 124 a، حتمی: اما عرض بر آدم حتمی بود 126 a.

کاربرد حروف

۱. **حرفهای تنبیه/** در روح الارواح برای تنبیه و هُشدار، بیشتر از کلمات «هان و هان»، «زنهار و زینهار»، «زه» و «هی» استفاده شده است.

۲. **حرفهای ندا:**

آ/پاشا، جبّارا 90 a، جوانا: مهتر گفت: جوانا به چه سبب رنجوری؟ 85 b، **مردا:** مردا اگر در دوزخت فرو آرند نگر تا از طلب فرو نه ایستی 87 b.

ای و یا/ در بسیاری از موارد، سمعانی از حروف ندایی مذکور **استفاده برده** است.

۳. **حرف آ/** سمعانی از «آ» که حالتهای عاطفی **مانند تحسین، اندوه** و افسوس، تفخیم و بزرگی را می رساند بسیار استفاده **کرده است. به چند نمونهٔ آن** توجه کنید: سلیم دلا 27 b، عزیزاکسا 61 b، **عَجَباکارا 76 b، عزیزا وقتا** 64 b، بسافرقا 187 a، **عزیزا سَمعا 154 a، عزیزا زفانا 154 a.**

۴. **با = به/** در روح الارواح بکَرات «با» به جای «به» **به کار رفته است.**

۵. **باز = با/** بازان (با آن): **بازان که سلطان گدای بینوای را از میان راه** برگیرد. . . 18 b، بازین (با این): **مرا بازین عالم گذاشتند 200 a، بازو (با او): و** قصه بازو بگفتم 130 a.

۶. **بازِ = با، به سوی/ چون اقربا بازِ وی گشتند 113 b.**

۷. «که» **شرطی**/یا آدم! خوانی بدان آراستگی که پیش تو **نهادند چه بودی که** دست بدان ابا نبردیَ؟ 49 a.

۸. کاشکی + که/ سادات طریقت گفتند که: کاشکی **که وقت ما آن سهو** گشتی که مصطفی را می افتاد 107 b.

۹. **بُو** + که/بُو در این کتاب بکرات به جای «بود و باشد» **به کار رفته است:** بُوکه جمال **سلطانِ عهد** ببینید 5 b.

۱۰. **تا = باشد که**/ تا نگویی که بهشت از آدم باز سِتُدند 41 a.

صفت تفضیلی

در روح الارواح علامت صفت تفضیلی «تر» بسیار زیاد به کار رفته و در مواردی با کاربردهای عادت شدهٔ فارسی زبانان فرقِ دارد مانند:

خواجه‌تر/یکی کسری‌وار طاق برکشید تا خواجه‌تر بوَد 82 a.

شده‌تر/ هر چند شعاع آفتاب تیزتر، دیدهٔ او در آن جمال شده‌تر.

گُنجاتر/ هر وعایی که فراختر بوَد گنجاتر بوَد 147 a.

قیدها

۱. **قیدهای فارسی**/ مانند برحقیقت (حقیقتاً) 4 b، برفور (فوراً)، بعمد، بعمدا (عمداً) 4 b.

۲. **قیدِ کیفیّتِ «راست»**/ راست که قَدَم آدم در عالَم آمد کرکس گُفت: بدرود باش که مردی در عالم آمد که مرا از هوا فرود آرد 99 a/ ، راست چون خُرشید عالم آرای از مطلع شرف خود سر برزند 37 a.

۳. **قیدهای مرکب**/ مانند خُردخُرد: خرد خرد قوّتِ اسلام پدید آمد 114 a، وقتْ وقت: شبلی را می آید که وقتْ وقتی در آن غلباتِ وجد خود می گفت 154 a، و قصّه قصّه تا به آخر بگفت: اقرأ باسم ربّك 134 a.

علامتهای جمع

کاربرد علامتهای جمع در روح الارواح چونانِ دیگر نگاشته‌ها و مؤلَّفات قرون چهارم تا ششم است، به طوری که قاعدهٔ مبتنی بر این که علامتِ «آن» برای جاندار، و علامت «ها» برای «بیجان» به کار برود، در آن دیده نمی شود. اما جمعهایی در این کتاب هست که استعمال آنها در دیگر متون کمتر دیده می شود.

آن/ بطنان (بطن ها)، صحیحان (صحیح + ان = تندرستان): شبلیِ هم از بستر برخاست چنانکه صحیحان باشند 169 a، فروتران 114 a، مرکّبان (مرکّب + آن)، یکتا ان: مرکّبان را در میان یکتا ان و مجردان آوردن شرط نیست 111 a، گُلبُنان (گلبن + آن) 110 a.

آن و ها در جمعهای عربی/ قومان 115 b، مخلوقان 110 a، ملایکتان (ملایك

+ آن) 212 b؛ فتوحها 28 a.

عدد

برخی از کاربردهای سمعانی درخصوص نشان دادن و تعیین کردن زمان و شمار و اشیا قابل توجه است، به این نمونه‌ها توجه کنید:

۱. **سدیگر/روز سدیگر بود پیش کعبه آمد** 187a.

۲. **تقدیم معدود بر عدد/** گفت: چون به بازار شوی زنّار دو خَر 9 a.

۳. **عدد مبهم «اند» پیش از عدد معیّن/** اندیك دولت عشق را همیشه بقاست 60 a، اند هزار سال 46 b.

۴. **تفریق عدد/هزار کم پنجاه سال:** نوح عزیز و شیخ الانبیاء بود هزار کم پنجاه سال کوس دعوت می زد، جمعی اندك مسلمان شدند 143b.

۵. **طریقِ نمودن کثرت/** سمعانی برای نشان کثرت و افزونی معدود، یا از کلمه‌ای استفاده می کند که عدد مبهم را می رساند، و یا تکرار کلمۀ «هزار» را به کار می بندد: هزار هزار کلمه 93 b، سه بار چندِ: کافران به حربِ بَدْر، سه بار چندِ مؤمنان بودند 114 a.

فعل

کاربرد فعل و صرف و وجوه آن در روح الارواح چونانِ دیگر متون دیرینۀ زبان فارسی، به لحاظ بررسیهای تاریخی آن زبان درخور تأمل است، نگارنده می کوشد تا پاره‌ای از نکات مربوط به افعال و چگونگی کاربرد آنها را در این کتاب بنمایاند تا مدخلی باشد به جهت شناخت دیگر ویژگیهای زبانی و دستوری کتاب حاضر.

۱. **فعلهای پیشوندی/** در روح الارواح مانند همۀ متون فارسی که در قرون چهارم تا هفتم هجری ساخته و پرداخته شده است، افعال پیشوندی بسیار دیده می شود. پیشوندهای فعلی که در کتاب حاضر مکرر به کار رفته عبارت اند از: در، بر، بار، به، فرا، فرو، و فرود. مجموع افعال پیشوندی را در واژه‌نامۀ کتاب اورده‌ام تا مراجعه به انها، و نیز آمار دقیقی از افعال مذکور داده شده باشد، و هم دگرگونیهایی که بر برخی از افعال با پیشوندهای مختلف ایجاد می شود، نموده شده باشد.

۲. **فعلهای منفی/** در افعال منفی این کتاب از نشانه‌های /نَه، مَه و نا/

استفاده شده، به طوری که «نه» در بیشترینهٔ موارد با جزء صرفی «ب» آمده است. مانند: بنه نشسته 9 a، بنه نشیند 8 a، بنگرفتی 44 b، بنه توانم کشید 131 a، بنه بست 5 b، فرو بمه ایستید 87 b، بمگیر 166 b.

همچنان که گفته شد، یکی از نشانه‌های فعلهای نهی در این کتاب «نا» است. کثرت استعمال این گونه فعل منفی در روح الارواح سزاوار تأمل بیشتری است. به پاره‌ای از این دسته افعال منفی توجه کنید: ناآرامیدن، نانگرستن، ناجُستن، ناکردن 93 b، ناآمده، نازده 95 a، ناپذیرفته 11 a، نارسیده 9 a، ناآورده 7 a، ناداشته 6 b، نابرماسیده 207 b، نابسوده 207 b، ناآلوده 207 b.

۳. **کاربرد «همی» و «می» با افعال/** گاه «همی» بر سر عبارت آمده و با کلمهٔ بعدی معنی «ناگهان» و «ناگاه» را مؤکّد می کند: همی ناگاه از خاك اعجوبه‌ای پدید آوردند که به یك قدم بر هفتصد هزار ساله روِشِ ایشان تقدیم کرد 169 b.

می + فعل/ درحال و سوزن به‌دهان گرفته‌وپیش‌وی بنهاده 109 a، یا آدم از ما می بگریزی؟ 11 a.

می + پیشوند + فعل/ و چون محرم نمی بیند سر می درکشد 99 a، آنچنان خالی را چنان جمالی می دربایست 97 a.

می + کلمه + فعل/ شما را روی بیرون آمدن نیست، می تن درباید داد 12 b، این دوزخ از خشمی که بر اعدای ما دارد گویی از خشم می از هم جدا شود 160 a، آن روز که این کردی و شرم نداشتی فضیحت نکردم، امروز که می شرم داری از خواندن، فضیحت کنم؟ 189 b.

می + چه + فعل/ ای موسی می چه گویی و او خود دانا 190 a، نظاره می کنید و می بینید که ما با این مشتی خاك می چه کنیم 96 a.

می + پارهٔ عبارت + فعل/ ما می سلطانی در وجود خواهیم آورد شما که چاکران اید چه گویید؟ 210 b، کاه را می آتش در زنند 101 a.

۴. **ماضی استمراری/** ما قادر بودیم که آن نظرت و آن خطرت را از ساحت و سراپردهٔ دل و دیدهٔ تو برداشتیمی 138 b.

۵. **ماضی شرطی/** اگر درد دل شما نبودی ما این اطریفل عشق کی آمیختیمی 59 b، اگر شبلی را دست بودی بهشت و دوزخ را بسوزدی 154 a.

۶. **کاربرد «استی»/** اگر سرِّ او را بدین نظر استی چندین که برآورده‌اند فرو برندی 147 b، اگر نه آنستی که شما بتان را به خدایی گرفته‌اید 128 a، چنانستی که

می گوید: انا ادعوك. . . 128 a.

۷. **فعل امر / وجه امری** در روح الارواح بیشتر با پیشوندهای «ب» و «می» به کار رفته، و در مواردی هم بدون پیشوند آمده است: بـه درگـاه می رو و برِوی گری 1204 b، گفت: چون به بازار شوی زنّار دوخر 9 a.

۸. **وجه التزامی** / کافری مسلمان شد کودکی داشت خُرد، و حکم پدر حکم پسر بود، چون پدر مسلمان شد و کودك خرد بود مادر نمی گذاشت که کودك را پدر بَبَردی که مادر کافره بود 201 b.

۹. **مضارع شرطی** / اگر چنین گفتی بنده بترسیدی، بر بساط انبساط نیارستی آمد 127 a، اگر خواستیمی این خلق را از مادر دولتی آفریدیمی 146 b، به حقِّ حق که قوت دلها و قوت جانها هستیِ اوست و الّا بقا نیامدی 180 b، اگر بهشت بداندی که در باطنِ ما چه نعمت است هباء منثور شودی 151 b، اگر دوزخ داندی که در سرِّ ما چه آتش است نیست شودی 151 b، اگر شبلی را دست بودی بهشت و دوزخ را بسوزدی 154 a.

۱۰. **کاربردی خاص از وجه شرطی** / چه کَرْدَبی اگر به بَدَلِ آنکه گفتند جان بده، گفتندی ایمان بده؟ 210 a.

۱۱. **وجه تمنّایی** / کاشکی چون عبدالله خاك شدی نامش از جریدهٔ وجود پاك شَوَدی که هرگز سر از خاك برنیاوردی 40 a، کاشکی ما را پاسبانی کوی صدیق دهندی تا بر سطح سینهٔ او چو بچهٔ درد می زنیم 210 a.

۱۲. **«الف» تأکید** / در دو سه مورد «الف»ی در پایان وجه امری از افعال منفی آمده است که تأکید را می رساند. این «الف» را عده‌ای «الف دعا» خوانده‌اند، اما در گونهٔ فارسی هرویان هنوز این «الف» رواج دارد و به مقصودِ تنبیه و هشدار به پایان فعل امر و نهی افزوده می شود: هان تا منّت بر ننهیا 5 a، خطاب آمد که جمله بهشت ترا مسلَّم است، نگر گردِ آن یك درخت نگردیا 59 b.

۱۳. **کاربردی از صیغهٔ مضارع** / چنانستی که ربّ العزّه می گویدی. . . 162 a. و در جـایی دیگر همین عبارت به این وجه آمده است: چنانستی که می گوید: انا ادعوك. . . 198 a.

۱۴. **صرف بایستن، شایستن و یارستن + بایستن** / پایگاه محبّان را می باید و خطر ایشان ناکرده، و درد حبیب می باید و یك قدم جز بر مراد خودنازده 7 a، جَهانیان بایند که جان و جهان را در سماع این سَرِ او از غارت در دهند 46 b، هر که را

ما باییم از آمدن چاره نبود 65 a.

+ **شایستن** / رَو که ما را نشایی 12 a، این راه را نشایی 83 a، اگر شایستی که ذرّه‌ای از تو غیری را بود پس رسالت انبیا چه بودی؟ 64 b، بزرگان طریقت از دنیا نگرفتند الاّ آنچه نشایست به ترك آن گفتن 147 b.

+ **یارستن** / به آن ساغری که ایشان شراب خوردند در کلّ کون کسی نیارست خورد 49 b، ایشان این سخن نیارستندی گفت 195 b.

۱۵. **حذف شناسهٔ افعال** / با هر که بسازید بسوزیم، و در هر وطن که قرار گیری (= قرار گیرید) آتش در زنیم 147 b، امروز به قطره‌ای مست شدی (= شدید) و به بویی عالمی به خروش و افغان برداشتید 207 b.

۱۶. **افعال هروی** / در یك مورد در این کتاب وجهی از فعل استانیدن آمده است به معنی گرفتن، که وجوه مختلف آن در گونهٔ فارسی هرات رواج دارد. این فعل را نگارندهٔ به آن جهت هروی خوانده است که امروزه وجوه مختلف آن در زبان گفتاری هرویان معمول است، و احتمال دارد که در دیگر گونه‌های فارسی خراسانیان نیز وجوهی از آن باز مانده باشد. مصدر این وجه فعلی اِستُندَن (Estondan) است و وجوه موجود آن در گونهٔ فارسی هروی عبارت است از: بستَن (baston = بگیر)، بَستُندِی (bastondi = بگرفتی)، بَستُندُم (bastondom = بگرفتم)، بَستُندَك (bastondak = بگرفت)، بَستُندَن (bastondan = بگرفتند). یك وجه از وجوه این فعل (سوم شخص) در روح الارواح آمده است به این صورت: ای جوانمرد! تا نگویی که بهشت از آدم باز سُتُندَند 41 a.

۱۷. **مفعول مطلقِ عربیوار** / گاه او را بستود ستودنی که قدمش از سر فرشتگان در گذشت، و گاه بنکوهید نکوهیدنی که ابلیس را از او ننگ آمد 98 b. استاد شفیعی می نویسد: «این نوع استعمال، البته تقلید از عربی نیست بلکه در آثار فارسی دوران نخستین زبان فارسی، از جمله شاهنامه، نمونه‌های بسیار دارد و صورت طبیعی گفتار عصر بوده است.»[۹۱] رواج این کاربرد فعلی در گونه‌های فارسی افغانستان نیز نظر آقای شفیعی را تأیید می کند. تکرار این فعل به صورت مصدری آن که بدون فاصله پس از فعل نهادی جمله می آید در واقع به منظور توضیحی است همراه با تأکید، از کیفیت عمل و فعلی که توسط گوینده عنوان

۹۱ـ اسرارالتوحید، مقدمه، ص ۱۹۸.

می شود. هرویان می گویند: بزدم اور، زدنی که حظ کرد (bazadom ur Zadane Ka haz kard = زدم او را زدنی که حظ کرد).

۱۸. **وجه وصفی** / یکی از ویژگیهای روح الارواح کاربرد بسیار زیاد فعل است به هیأت وصفی، و بدون معین ان. به این بند از کتاب حاضر توجه کنید: تختهٔ دل را از غبار اغیار. بمحانیده، نهاد را زهر قهر چشانیده، و همت را از ذروهٔ عرش درگذرانیده، از کون رمیده، با دوست آرمیده، گوی طرب در میدان طلب انداخته، تیغ قهر از نیام رجولیت اهخته، با دوست از میان جان ساخته، بر نطع عشق مُهرهٔ دل بباخته، شست طلب در دریای دولت انداخته، خان و مان بشریت بجملگی برانداخته، تختهٔ هوی پاك کرده، جامهٔ جفا چاك کرده 2 b.

۱۹. **فعل مجهول** / کاربرد فعل مجهول در این کتاب بسیار اندك است ولی بعضی از نمونه‌های آن قابل توجه است. به این نمونه توجه بفرمایید: چون قوم ما چنان علوّی و رفعتی دیدندی کوفته گشتندی 84 a. نیز ← فهرست لغات و ترکیبات.

۲۰. **صیغهٔ ماضی به جای مستقبل محقَق الوقوع** / این کاربرد در کتاب حاضر زیاد دیده نمی شود. شد = شود و گرفت - گیرد را می توان از این نوع کاربرد فعلی به شمار آورد. مثال «شد» در جای دیگر از مبحث افعال آمده است، اینك نمونهٔ دیگر ان: ای درویش هردل که قدرحق در آن دل نزول گیرد[۹۲] قدرِ همه عالم رخت برگرفت 36 b.

۲۱. **ای و ایم = استی و هستیم** / بس بی وفا جانوری ای 95 b، ما هنوز در دردِ آن زخم ایم 125 b.

۲۲. **کاربردی از «می آید»** / در این کتاب «می آید» به معنی «آمده است» و «روایت شده است» مکرر دیده می شود: ابوالحسن خرقانی را می آید که گفتی... جنید را می آید که گفت، و نیز می اید که چون عیسی بدان مقام بلند برآوردند... 152 a.

۲۳. **مصدر مرخم** / کاربرد مصدر مرخم به جای مصدر نیز در این کتاب بسیار دیده می شود. به چند نمونهٔ آن توجه کنید: قالبها عاجز است از گزاردِ شکرِ نواختِ او 59 a، چون بندگان از گزارد شکر این نعیم عاجز آمدند... 156 a، وگزاردِ حقّ او بی غایله و مکر است 20 b، برداشت بر تو و نگاهداشت بر من 126 b.

۲۴. **دیگر انواع مصدر** / سمعانی با افزودن «یا»ی مصدری به صفات و اسما

۹۲ـ البته اگر کاتبان «نزول کرد» را «نزول گیرد» ننویسانیده باشند.

مصدرهایی ساخته که بعضی از آنها خاصّ روح الارواح است و کمتر می توان آنها را در دیگر نگاشته‌های کهن سراغ گرفت. مانند: دولتی 146، خصمی 144b، خلیفتی 136a، بَدرَقگی 209b، مقدّمی، 183a، اسرائیلی 183a، گبرکی 170b، محاقی 79b، لم یزلی و لم یکنی 43a، مبارزی 29b، دربانی، خطیبی، مونسی 29b، ظلومی و جهولی 5b.

نیز سمعانی بعضی از مصادرِ کمیاب و جعلی را مانند پزانیدن 6a،محاییدن 2b، آمیزیـدن 32a، گزاییـدن: در آتش تیزش.ار نهی نگزاید 44b، نگریدن 54a، در کتاب حاضر به کار برده است.

۲۵. **تکرار فعل و معین فعل / تکرار فعل**، خاصه در عبارات کوتاه این کتاب بسیار زیاد است، و نه تنها فعل، بلکه معین فعل نیز بسیار تکرار شده، حتی در برخی از موارد معین فعلِ «بود» چهل بار آمده است. برای تکرارهای حایز اهمیت ← صفحات 177b، 17a. و اینك دو نمونهٔ آن را نقل می کنیم: باید که به زفان رسد تا گوینده آید، به دست رسد تا گیرنده آید، به پای رسد تا رونده آید 34b، اگر به زاویهٔ درویشان شوی سوز وی، و اگر به کوی خراباتیان شوی دردِ نایافتِ وی، و گر سوی کلیسیای ترسایان شوی همه در نشاط طلبِ وی، و گر به کنشتِ جهودان شوی همه در شوق جمال وی، و گر به آتشکدهٔ گبرکان شوی همه سوختگان جلال وی 10b.

حذف فعل و معین فعل نیز در روح الارواح کم نیست نمونه‌هایی از حذف فعل را در بخشی دیگر از این مقدمه می آورم.

انواع حذفها

۱. **حذف فعل/** گفته شد که تکرار فعل و معین فعل در روح الارواح از ویژگیهای زبانی آن است، ولی مواردی ـ هرچند که اندك است ـ دیده می شود که فعل به قرینه حذف شده. مانند: چون مرد به حقیقتِ یقین رسید محنت به نزدیك او نعمت گشت و نعمت محنت 34b، الله اِخبار است از قدرتِ حق بر ابداع، الرّحمن الرّحیم اِخبار است از نصرت او به امتناع؛ پس وجودِ مراد او به قدرت او، و توحیدِ عباد او به نصرت او 3a.

۲. **حذف علامت ندا/** چنانستی که رب العزّة می گوید: [ای] بنده! عیب تو می دانستم لیکن یاد نکردم، هنر یاد کردم 136a، [ای] مسلمانان! بحقیقت دانید که شما به او طاعت یافتید نه به طاعت او رحمت یافتید 196a.

۳. **حذف «را»**/دلی که او [را] دوست داری یکی، و من یکی؛ تا ترا معلوم گردد که یکی به یکی 205 a، و نیز می آید که چون عیسی [را] بدان مقام بلند برآوردند گفتند بنگرید تا هیچیز دنیاوی با وی هست؟ 152 a.

۴. **حذف اگر** / زیرا که [اگر یا چون] او نظر کند به دل کند نه به جوارح 208 a. در این مورد می توان گفت که «که» به معنی «وقتی که» آمده است[۹۳] در این صورت حذفی مطرح نمی تواند باشد.

عربی در روح‌الارواح

همچنان که در دو بخش پیشین این مقدمه نشان دادم، روح‌الارواح از جمله آثاری است که با زبانی استوار و سخته پرداخته شده و به لحاظ هنر نویسندگی و نیز به اعتبار ویژگیها و شناسه‌های زبانی زبان فارسی حایز اهمیت فراوان است. اما با همهٔ پختگی و سختگی که در زبان و بیان سمعانی مشهود است، استفادهٔ او از زبان عربی کم نیست. البته ان مقدار که سمعانی به واژگان عربی و نیز به آیات قرآنی و احادیث نبوی و امثال عرب توجه داشته، در میان دیگر دانایان همزمان او امری طبیعی و بدیهی بوده است، و چنانکه پس از این خواهم گفت، سمعانی در بیشترینهٔ موارد ترجمه گونه‌ای از عبارات عربی مورد نظرش را نیز داده و فارسی زبان را در درك نكات نازك عرفانی یاری رسانیده است. به هر حال عناصر زبانی عربی را در این کتاب می توان در بخشهای چندگانهٔ زیر مورد توجه قرار داد:

۱. **واژگان عربی**/ سمعانی به واژه‌های ثقیل عربی به مقداری اندك توجه داشته، وچون نگاشته‌اش مملو از واژه‌ها و تعبیرات هموار و ملایم فارسی است و زبان ان ساده و روان، و در عین شاعرانه بودنش بدور از تکلف و صنعت سازی، همین مقدار اندك از کلمات عربی به چشم می آید. کلمات عربیی که در روح‌الارواح می بینیم یا از دستهٔ واژگان دینی و مصطلحات عقیدتی است، و یا واژه‌هایی است که نویسنده به خاطر آهنگین نمودن کلامش آنها را به کار بسته است. مانند این موارد که نویسنده به پیرایه‌بندی کلام نظر داشته و صور سنگینتر واژه‌های عربی را استعمال کرده است: اهلِ ایمان است که اَوضارِ اَوزار بر اَذیالِ احوال ایشان ننشست 124 b، رحمت موهوب است نه مکسوب 123 b، هواجم

۹۳ـ «که» به معنی «وقتی که» در نگاشته‌های کهن فارسی دیده می شود. مانند «که» در این بیت: اگر چه حشك یکی شاخکی گیاه بود/ که تو بدونگری زاده سر و غاتفر است. اسرارالتوحید، مقدمه، ص ۲۰۵.

اشتیاق و لواعج احتراق 121 b .

واژه‌های عربیی که در روح الارواح ثقیل می نماید به آن جهت است که هیأتِ جمع و جمع الجمع آنها را مؤلف به کار بسته، و اگر صورت مفرد آنها را به کار می گرفت به هیچ نوع مهجور نمی نمود، و همان گونه که گفتم، علت کاربرد برخی کلمات عربی به صیغهٔ جمع آنها به منظور آهنگین کردن عبارات بوده است.

به هر گونه، پاره‌ای از واژه‌های ناهموار عربی در روح الارواح به این قرار است: هوان، سابح، سابح 5a-b، میادین غفلات 9 b، مجامِر جان 10 a، صدقات و صیامات 39 a، شموع 77 b، خاطب (خطبه‌خوان) 131 a، ای مؤمن سمع را صِمام صمم فرو نهادی 148 a، متقاصر و متصاعر 149 b، اوقار 121 a، صیود 117 b، اسباغ و اسبال 112 a، و غیره. ما برای این گونه کلمات فهرستی جداگانه در پایان کتاب ترتیب داده‌ایم و معانی آنها را با توجه به ساخت و بافت عبارات در پایان کتاب آورده‌ایم.

۲. **مواردی از دستور زبان عربی** / سوای کلمات مذکور، در روح الارواح در چند مورد ساخت دستوری زبان عربی نیز دیده می شود که اندك است و ناچیز. مانند تثنیهٔ عارض: عارضَین 86 b. علامت تأنیث در صفات. مانند: زلیخا کافره‌بود 149 b. جمع آوردن اسم و صفت به سیاق عربی. مانند: میادین غفلات 9 b.

۳. **نشانهٔ «یت» مصدری** / مانند: آدمیت، بشریت، انسانیت، شیطانیت 2 b، فردانیت 116 a، نحنیت 5 b، ظاهریت، آخــریت، اولیت، باطنیت 83 a، یهودیت 83 a، فروسیت 90 a، سبحانیت 155 b، قدوسیت 155 b، اصطفائیت 202 b.

۴. **نظم و نثر عربی** / در روح الارواح به مناسبتهایی به ابیات و عبارات و امثال عرب استناد و استشهاد شده، به طوری که می توان گفت که به قیاس با برخی از نگاشته‌های دیرینه و همزمان سمعانی، این گونه کاربردهای زبان عربی در کتاب حاضر بیشتر است. در خصوص اشعار و ابیات عربی، که مؤلف بیشتر به سروده‌های حلّاج، شافعی، رابعهٔ عدویه، بُثَینه، کُثَیِّر توجه داشته، در بخشهای پیشینِ همین مقدمه بحث کردم، ولی در زمینهٔ عبارات و امثال عرب، جا دارد که در اینجا از کمیت و کیفیت استعمال آنها در این کتاب یاد کنم.

همچنان که در نقد حال سمعانی اشاره کردم، او واعظی بوده فقیه و محدِّث، و مجلس وعظ و تذکیر برگزار می کرده، و نیز بر زبان و ادبیات عربی تسلط داشته است. این ویژگیها و آگاهیهای مؤلّف خواه‌ناخواه در کتابش به گونه‌ای راه یافته

است؛ ولی نیك می دانسته که اندراج عبارات و امثال عربی در کتابی پارسی که «برای انتفاع» انان پرداخته، اگر همراه با ترجمهٔ لفظ به لفظ و یا ترجمه گونهٔ آنها نباشد از سودمندی کتابش می کاهد. به همین جهت در بیشتری موارد عبارات و امثال تازی را فارسی کرده و بر سودمندی نگاشته‌اش افزوده است.

چگونگی و کیفیت آوردن اقوال و اخبار عربی در روح الارواح و ترجمه کردن انها درخور بررسی است. مؤلف گاه به قولی از اقوال مشایخ طریقت استشهاد می کند و به ترجمهٔ لفظ به لفظ ان می پردازد. مانند: اللّهمّ مهما عذّبتنی بشئٍ فلاتعذبنی بذلّ الحجاب؛ بار خدایا به هر چه خواهی عذاب کن اما به حجاب عذاب مکن ـ که من طاقتِ عذاب حجاب ندارم a 2.

و گاهی در ترجمهٔ فارسی معادلی برای کلمه بر می گزیند که به ترجمه صبغهٔ عرفانی و عاشقانه می بخشد. این شیوهٔ ترجمه کردن خاصه در زمینهٔ اقوال و تعریفات خانقاهی بسیار مقبول می نماید؛ زیرا با این طرز ترجمه نفسْ و نبض اقوال عربی به فارسی نشان داده می شود با انکه از لفظ و صورت اقوال نیز دور نمی گردد. به این دو نمونه توجه بفرمایید: لاوحشة مع الله و لاراحة مع غیر الله؛ با دوست بودنِ بی هیچیز خوش است و بی دوست با همه چیز ناخوش است 2a، لوزاحمنی العرشُ لمحقته؛ اگر عرش رفیع پیش وقت ما دراید پستش کنیم a 1، التوحید افرادالقدم عن الحدث .توحیدصرّافی کردن‌است نفایهٔ‌حدث بینداختن‌وسرهٔ قِدم برداشتن 63a.

هم در مواردی اندك اقوال و امثال عربی را ترجمه‌ای می کند متصرفانه، اما به صورت منظوم.[۹۴] مانند: انا بوقلمونٌ مِن کلّ لوَنٍ اکونُ.

گه با کف پُر سیمم و گه درویشم		گه با دل پر نشاط و گه دل ریشم
گه بازپسین خلق و گه در پیشم		من بـــوقلمون روزگـــار خـویشم

در مواردی که مؤلف به اقوال بلند و دراز عربی استناد کرده، عبارات عربی را به بندهایی تقسیم کرده، و در پایان هر بندی ترجمهٔ فارسی آن را آورده، و به همین شیوه تا پایان پیش رفته است. مانند: «موسی علیه‌السلام در مناجات خود گفت: الٰهی ما ازارُك؟ ازار تو چیست؟ گفت: العظمة. فقال: فما رداؤك؟ گفت: الکبریاء. گفت: فما قمیصك؟ گفت: یا ابن عمران لقد سألتنی عن امرِ عظیم؛ از

۹۴- نمونه در چنین مواردی، به سنت دیگران نظر دارد. به هر حال این طرز ترجمه از نظر تحقیقات تطبیقی میان امثال عرب و شعر فارسی مفید تواند بود.

کاری عظیم سؤال کردی. قال: قمیصی رحمتی فمن رجاها البستها ایّاه؛ قمیصِ من رحمتِ من است هر که به رحمتِ من امّید دارد قمیصِ رحمت در وی پوشانم.» 17 b.

نیز هم مواردی هست که سمعانی عبارت عربی را در متن عبارات فارسی درج کرده، و به ترجمهٔ آن نپرداخته است. در این موارد بیشتر به ترکیبات و تعبیراتی از زبان عربی توجه داشته که برای فارسی زبانان غریب و مهجور نمی نماید. مانند: «نادره‌کاری است بیچارگان راازماء مهین وحماء مسنون دروجود آورده ـ ضعیفٌ مِن ضعیفٍ مِن ضعیف، ترابٌ مِن ترابٍ مِن تراب، متحیّرٌ مِن متحیّرٍ من متحیّر عاجزٌ مِن عاجزٍ مِن عاجز، مفلسٌ مِن مفلسٍ ـ انگاره گربیان گرفته و به ناکام در معرکهٔ شجاعان آورده...» 14 a. نیز ← 21 b.

۵. **استناد به آیات قرآنی /** در روح الارواح به دویست و اندی از آیات قرآنی مجید استناد شده است. علت استناد پی پی به نص آیات قرآنی در هر بحثی از مباحث این کتاب، موضوع آن است که شرح اسماء حُسنیٰ است و نفْس این موضوع از قرآن کریم برخاسته. سوای آیات مربوط به اسماء الله، مطالب عرفانی و آراء خانقاهی نیز التزام می کند تا مؤلف برای مستند نمودن آنها از قرآن شریف استمداد طلبد. گذشته از این، همان گونه که در بخشهای پیشین این مقدمه گفته شد، سمعانی از علوم قرآنی بهرهٔ کافی داشته بوده، و جز تسلطی که بر زبان قرآن از او مشاهده می کنیم، شناخت او از اقوال و آراء مفسّران صدر اسلام مانند قَتاده، وَهَب بن مُنَبِّه، ابن عباس، ضحّاك و دیگران از جای جای کتاب حاضر آشکار است وپیدا. از این رو سمعانی را می توانیم به عنوان مفسّری که بر علوم ظاهر و باطن قرآن احاطه دارد معرفی کنیم. چنانچه تفسیر و تأویلی بلند که از آیهٔ امانت به نام «آفتاب امانت» کرده، و نیز تأویلاتی که پیرامون سورهٔ فاتحه مطرح کرده است مؤیّد این نکته تواند بود.

باری، سمعانی ذیل هر اسمی از اسماء به دهها کریمه استناد کرده است به طوری که گاهی آیه را با هنرمندی تمام در عبارت درج می کند که نه تنها مفهوم عبارت بدون مفهوم آیه ناقص می شود بلکه کلمه‌ای از آیه با واژه‌ای از عبارت فارسی، هموزن می نماید و حتی در مواردی هم معنی. و این مسأله عبارت را آهنگین می کند و به نوعی به زبان مؤلف زیبایی، و به ذهن خواننده کشش و جاذبه می آفریند. به این نمونه توجه کنید: در ان هجرت مدینه منتهی، درین هجرت و آنَ

الی ربّك المنتهی (۴۲/۵۳) 30 b.

گفتنی است که مؤلف جز در مواردی که آیه را از جهت لفظ و معنی در داخل عبارات فارسی درج کرده، در دیگر موارد پس از نقل نصّ آیه، ترجمه‌ای با بینش عرفانی از آیات اورده که از نظر تاریخ ترجمه‌های عرفانی قرآن مجید سودمند است. به این نمونه‌ها بنگرید: تحیّتهم یوم یلقونه سلام (۴۴/۳۳)؛ خداوند جلّ جلاله فردا بی‌واسطه و بی‌گفت این و آن سلام گوید دوستان خود را. 6 a، انی اعلم مالاتعلمون؛ شما که نظارگیانید بر منظر اعلی، به نظاره می باشید که اسرارِ الهیت ما را ما دانیم خواطر مختصر . . . و بصایرِ معلولِ محدث را به اسرارالهیتِ ما کی راه بوده است؟ a.

۶. **استناد به احادیث قدسی و نبوی/** گفته شد که سمعانی از محدِّثان روزگارش بوده و غرض سماع کتب حدیث به نیشابور رفته بوده است. تسلط او بر احادیث نبوی و قدسی از لابلای رَوح الارواح پیداست، و هم قیاسها و تطبیقهایی که میان ایات قرآنی و احادیث نبوی می کند، حاکی از ورزیدگی اوست در این زمینه. سمعانی به رغم بسیاری از ارباب طریقت ـ که فقط صحت و مقبولیت متن حدیث را معتبر می شمارند و ذوق باطن و قبول قلب را معیار صحیح بودن حدیث می دانند ـ هم به قبول دل در نقل احادیث توجه دارد، و هم به سند روایت و سلسلهٔ رُوات. از این رو تعداد زیادی حدیث قدسی و نبوی که در کتاب حاضر امده، به لحاظ شناخت احادیث مقبول صوفیان و خانقاهیان ـ که متأخرّان بیشتر انها را موضوع می دانند ـ مفید تواند بود.

به هر حال، مؤلف در بسیاری از موارد که به لفظ حدیث استناد کرده ترجمهٔ فارسیِ ان را نیز اورده است. چنانچه در جایی می خوانیم: منْ تواضع لاجل غناه ذَهب ثُلثا دِینه؛ هر که تُوانگری را برای تُوانگری او تواضع کند دو بهر (کذافی الاصل) از دین وی برود، 31 a.

نیز سمعانی پاره‌ای از احادیث را ضمن مباحث عرفانی شرح و تفسیر کرده که ازنظر«حدیث صوفی»ونظرگاه‌خانقاهیان نسبت به‌مفاهیم احادیث، وهم پیوندی که میان نکات عرفانی و احادیث نبوی در عرفان اسلامی برقرار شده، قابل توجه است. به این تفسیر گونهٔ حدیث مشهور «لااحصی ثناء علیك . . .» توجه کنید. «گفت لااحصی اقرار به عجز است چنانکه گفت اعوذبك منك خبر از قدرت است و این عجز صفت توست همچنان که قدرت صفت حق است. یا محمد! هنوز در نظارهٔ

صفت خویشی، تا از نظر به صفاتْ پاكْ برنخاستی ما را نبینی. گفت: انت کما اثنیت علی نفسك. تو خود چُنانی که خود را ستایی، مر ترا وصف کردن هم تو توانی. لا اَحصی تجرید است، اَنت کما اثنیت تفرید است، و تا بنده از غیرِ حق مجرّد نگشت حق را فرد نگردد 115 a.

و این است نمونهٔ دیگر از تفسیر عرفانی این حدیث: اکثر اَهل الجنّة البُلْه... بیشترِ اهلِ بهشت ابلهان اند؛ زیرا که دون همتّان اند. قال الله تعالی: انّ اصحاب الجنّة الیوم فی شغل فاکهون. عوام را به بهشت اضافت کرد و خواص درگاه خود را به هیچ غیر اضافت نکرد 115 b.

۹. گزیدهٔ روح الارواح

گُزین کردن و برگزیده ساختن از کتابهای بلند و مفصل پارسی از سدهٔ هفتم هجری در میان دانایان فارسی زبان رایج و متداول بوده است. البته لازم به یادآوری است که از کتابی مفصّل منتخبی به دست دادن، باتوجه به کاربرد اصطلاحی آن، غیر از تلخیص کردن است. فن تلخیص که در بیشتر مواقع همراه با تهذیب بوده ـ از جملهٔ فنون علمی و نیز بسیار دشوار بوده، و رسم و رواج آن خاصه در زمینهٔ آثار عربی چندین دهه پیشتر از گزیده کردن نگاشته‌های مفصل فارسی معمول بوده است. دانشمندانی که به تلخیص کتابی می پرداخته‌اند بر موضوع کتاب و نیز بر پیشینهٔ کتابهایی از آن دست و از آن موضوع تسلطی کامل داشته‌اند و تلخیصی از کتاب را همراه با نقد و تهذیب عرضه می کرده‌اند. چنین تلخیصی چنان مطلوب می افتاده که گاه‌گاهی حتی اصل تألیف را به فراموشی می سپرده است. چنانچه تلخیص المحصل خواجه نصیرالدین طوسی که تقریباً متن اصلی المحصّل فخرالدین رازی را غریب گردانیده و شهرت متن اصلی را تحت الشعاع قرار داده است.

اما به رغم فن تلخیص، خلاصه کردن و گزیده ساختن کتابها که در زبان فارسی از سدهٔ هفتم هجری رخ نموده ـ به علت عدم صبغهٔ علمی در صورت برگزیده، و هم به لحاظ آنکه گزینشگر جمیع فواید و نکات موجود در صورت اصلی کتاب را مد نظر نمی گرفته، به قیاس با متن اصلی مورد توجه واقع نمی شده، وحتی گاه‌گاهی این گونه خلاصه‌ها و برگزیده‌ها پس از اندك زمانی به فراموشی سپرده می شده است. چنانچه اگر سه گزیده‌ای را که در سده‌های هفتم و هشتم هجری از

کتابهای شرح التعرف مُستملی بخاری و کشف الاسرار میبدی و روح الارواح سمعانی به نامهای خلاصهٔ شرح تعرف و لطائف التفسیر و منتخب روح الارواح تهیه شده است در نظر گیریم، بوضوح می بینیم که اولاً نسخه‌های متن اصلی بسیار بیشتر از تك نسخه‌های برگزیده‌های مذکور است؛ و ثانیاً این خلاصه‌ها هیچیك از محققان را، چه در گذشته و چه امروز، از متن اصلی بی نیاز نکرده است، و اگر بعضی از آنها مانند خلاصهٔ شرح تعرف در روزگار ما مشهور شده به دلیل در دسترس نبودن متنی منقّح از اصل کتاب است، حالان که دانایانی که باتوجه به موازین علمی، کتابی را تلخیص کرده‌اند هیأتِ ملخّصِ کتاب، به عکسِ خلاصه‌های مذکور، مورد توجه محققان قرار گرفته، تا به جایی که حتی وجود متن اصلی بعضی از آنها محققان را از صورت تلخیص شدهٔ آنها بی نیاز نکرده است.

باری، این نکته را، که در گفتاری جداگانه باید به آن رسیدگی شود، به این جهت در اینجا آوردم که با کتاب حاضر پیوند گونه‌ای دارد؛ زیرا همچنان که در گذشته اشاره کردم روح الارواح در قرن ششم تا نهم هجری در میان فارسی زبانان و خانقاهیان از نگاشته‌های معتبر و خواندنی به شمار می رفته، و نه تنها در مؤلَّفات عرفانی از آن نقل کَرده‌اند،[95] بلکه از آسیای صغیر تا شبه‌قاره به نسخه‌های آن توجه داشته‌اند و به استنساخ و تکثیر نُسخ آن می پرداخته‌اند.[96]

ظاهراً شهرت بیش از حد این کتاب سبب شده است تا یکی از خوانندگان و دوستداران آن برگزیده‌ای از آن تهیه کند و به نام منتخب روح الارواح عرضه کند. کهنترین نسخهٔ منتخب مذکور ظاهراً در نیمهٔ اول از سدهٔ هشتم هجری کتابت شده و چنین می نماید که در ایران یا آسیای صغیر کتابت شده است. این نسخه از برگزیدهٔ روح الارواح به خط نسخ کهن در هامش جُنگی نویسانیده شده که متن آن متضمن اشعار سعدی، اثیراخسیکتی و دیگر سخنوران فارسی زبان است.[97]

۹۵ـ چنانچه در لوایح ورکانی ـ که بنادرست از عین القضاة دانسته شده ـ از این کتاب دو سه بند نقل شده است. ← همین مقدمه، پیش از این؛ و نیز رجوع کنید به مقدمهٔ نگارنده بر مجموعهٔ آثار فارسی شیخ تاج الدّین اُشنوی، تهران ۱۳۶۷.

۹۶ـ ← همین مقدمه، بخش نسخهٔ شناسی روح الارواح.

۹۷ـ عکس نسخهٔ مذکور در دسترس استاد شفیعی کدکنی بود، وقتی که ایشان از نیّت بنده در مورد تصحیح کتاب حاضر مطلع شدند نسخهٔ عکسی خود را با گشاده‌رویی در اختیار بنده قرار دادند که بدین وسیله از ایشان تشکر می کنم. به طور قطع و یقین اصل این نسخه در کتابخانه‌های خارج از ایران محفوظ است، و عجالتاً نمی دانم که در چه کتابخانه‌ای و در چه کشوری و با چه شماره‌ای

غیر از نسخهٔ مذکور، دو نسخهٔ دیگر از این گزیده که به خط نستعلیق در سده‌های دوازدهم و سیزدهم هجری کتابت شده در کتابخانهٔ دارالعلوم رحمانیهٔ هزاره (پاکستان) موجود است.[98] نسخه‌های مذکور نیز نام و نشان گزینشگر را ندارد، ولی در آغاز از نام کتاب و مؤلف آن یاد شده است، به این صورت: «ترجمهٔ اسماءالحسنی ملتقط و منقول از کتاب روح الارواح . . . ابوالقاسم احمدبن منصور سمعانی». این سرآغاز که نام و نشان مؤلف را نشان می دهد نکتهٔ دیگری را نیز آشکار می کند مبتنی بر اینکه گزیدهٔ مورد نظر «ملتقط و منقول» از روح الارواح است. در اینکه گزیدهٔ مذکور منقول و ملتقط از این کتاب است تردیدی نیست، ولی در پاره‌ای از اسامی، گزینشگر هرگز به خلاصه کردن و گزین نمودن متن توجه نداشته و مجموع مباحث روح الارواح را از آغاز تا انجام نقل کرده است.

این نیز گفتنی است که گزینشگر مجموع آنچه را که از اصل متن روح الارواح نقل کرده به عین لفظ و عبارت سمعانی عنایت داشته، و هیچ گونه تصرفی نه در لفظ و نه در معنی روا نداشته است.

اما دربارهٔ اهمیت این گزیده ـ همچنان که پیش از این نکاتی مذکور شد ـ باید گفت که نمی توان آن را گزیده‌ای دقیق به شمار آورد؛ زیرا گزیننده نه تنها نکته‌های ناب اصل متن را نادیده گرفته، بلکه کار او زیباترین عبارات و اشعار فارسی این کتاب را مشتمل نمی شود. به همین جهت، نگارندهٔ این سطور، حین تصحیح کتاب حاضر، پس از آنکه گزیدهٔ آن را به بررسی گرفتم، بر آن شدم که گزیده‌ای دقیق از روح الارواح فراهم آورم با کیفیتی که هم نظام متن اصلی نادیده گرفته نشود، و هم نکات دقیق، فواید عرفانی و زیباییهای مسلّم آن را در برداشته باشد و فاقد مطالبی باشد که در جای جای کتاب مکرر آمده است، تا گزیده‌ای فراهم آید که آموزگاران و نیز دسته‌ای از خوانندگان را که به این گونه مطالب و اختلاف نسخه‌ها و امثال آن اُنس ندارند مقبول افتد. این گزیدهٔ روح الارواح همراه با توضیحات و شرح نکات عرفانی آن هم اکنون آماده است و پس از انتشار متن اصلی عرضه خواهد شد.

۹۸ـ استاد احمد منزوی، فهرست مشترك پاکستان ۱۵۸۴/۳.

۱۰. نسخه‌شناسی تطبیقی روح‌الارواح

دربارهٔ نسخه‌شناسی توصیفی و تاریخی نسخه‌های روح‌الارواح استاد دانش‌پژوه گفتاری مفصل پرداخته است که آن را در بخشهای پیشین این مقدمه نقل کردم. نیز استاد احمد منزوی با توجه به نسخه‌شناسی تاریخی، نسخ این کتاب را در فهرست نسخه‌های خطی فارسی نشان داده است.[99] نسخه‌شناسی توصیفی نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ آیت‌الله عظمی نجفی مرعشی نیز باختصار و به نام شرح اسماء حسنی از مؤلفی ناشناس در فهرست دانشمند ارجمند آقای اشکوری آمده است[100] که آقایان دانش‌پژوه و منزوی به آن توجه نداشته‌اند. بنابراین لازم می نماید که در این بخش از مقدمه، با حوصله‌ای بیشتر نسخه‌های معتبر روح‌الارواح را ـ که در تصحیح آن به آنها توجه داشته‌ام ـ بررسی کنم و از فواید و رسم خط و نشانه‌ها و حواشی بعضی از آنها یاد کنم.

بررسی بنده از نسخه‌های معتبر کتاب حاضر صرفاً بررسی توصیفی و تاریخی نیست، بلکه بررسی است از نظرگاه نسخه‌شناسی تطبیقی، که تصحیح این متن نیز دایر بر همین بررسی بوده است. در نسخه‌شناسی تطبیقی، مدار کار بر دانش و آگاهی کاتب و نسخه‌نویس گذارده می شود، و اینکه کاتب یك نسخه‌نویس حرفه‌ای و بیت‌نویس و صرفاً خوشنویس نیست. از این شیوهٔ نسخه‌شناسی است که نسخه‌های مورّخ و «رقم» دار نسخه‌های اصیل و معتبر را که مورّخ نیستند یا بر اثر افتادگی تاریخ آنها شناخته نیست از میدان تحقیق و تصحیح و مقابله بدر نمی برند، با آنکه همین شیوهٔ نسخه‌شناسی هم زمانِ کتابت نسخه‌ها را روشن می کند، و هم پایهٔ دانش کاتب را می نماید، و نیز مبیّن می دارد که کاتب اگرچه در روزگاری متأخرّتر زیسته باشد احتمال دارد که دستنویسش را از روی نسخهٔ بسیار کهن و معتبر نویسانیده باشد، و به رغم آن، محتمل است که کاتبی در روزگاری مقدمتر زیسته باشد ولی دستنویسش را از روی نسخه‌ای نامعتبر استنساخ کرده باشد.[101]

۹۹ـ جلد دوم ۱/ ۱۱۸۰ نیز آقای دانش پژوه در مجلهٔ راهنمای کتاب، س ۱۰، ص ۵۲۲ گفتاری پیرامون نسخهٔ کابل پرداخته، و آقای همایون فرخ نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی خود را از این کتاب، در مجلهٔ وحید، س ۴، ش ۵، ص ۴۰۵، با تسامحی چند معرفی کرده‌اند.

۱۰۰ـ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ عمومی حضرت آیت‌الله العظمی نجفی مرعشی ۴/ ۳.

۱۰۱ـ در زمینهٔ شیوه‌های نسخه‌شناسی، تاریخ نسخه‌نویسی، و نیز شیوه‌های تصحیح و تحقیق در نسخه‌های خطی، نگارندهٔ این سطور کتابی در دست تألیف دارد که در آنجا با شواهد و اسناد این نکته را نشان داده است.

باری، اینك باتوجه به روش نسخه‌شناسیِ تطبیقی، نسخه‌های روح الارواح را که در تصحیح کتاب مذکور به آنها توجه داشته‌ایم به بررسی می گیریم.

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی آیت‌الله نجفی مرعشی

از سنجش این نسخه با دیگر نسخه‌های روح الارواح بر می آید که به لحاظ ضبط درست و واضح واژه‌ها و عبارات و چگونگی رسم خط و نشانه‌هایی که به جهت تمایز حروف مشابه از سوی کاتب رعایت شده، و نیز به خاطر وجود علایم نسخه‌نویسی در میان کاتبان پیش از هفتصد هجری نه تنها کهنترین نسخهٔ موجود و شناخته شده از کتاب حاضر است بلکه درست‌ترین نسخهٔ آن نیز هست.

ذکر این نسخه در گفتار آقای دانش پژوه و نیز در فهرست نسخه‌های خطی فارسی آقای احمد منزوی نیامده و برای نخستین بار در فهرست آقای اشکوری (ج ۴، ص ۳، ش ۱۲۰۲) به نام شرح اسماء حسنی از مؤلفی ناشناخته معرفی شده است.

کاتب نسخه باتوجه به قراینی که از شیوهٔ کتابت و نشانه‌گذاریهای او بر می آید گویا از نسخه‌نویسان اواخر سدهٔ ششم یا اوایل سدهٔ هفتم هجری بوده، و جز در چند مورد دچار اشتباه و بدنویسی نشده است. مسألهٔ بیت نویسی، یعنی آغاز و انجام سطور را یکسان و پُرنوشتن، در نسخهٔ مذکور ملحوظ کاتب نبوده، و همین یکی از نکاتی است که زمان کاتب را به طور ضمنی معیّن می کند؛ زیرا بیت نویسی به طور طبیعی آن پس از هفتصد و اندی در میان کاتبان رعایت می شده و از سال هشتصد به بعد یکی از اصول اضطراری درخصوص نسخه‌نویسی به شمار می رفته و دستمزد کاتب باتوجه به تعداد «بیت»ها پرداخت می شده است.[۱۰۲]

نسخهٔ مذکور ـ که نام کتاب و مؤلف را نمی نمایاند ـ به خط نَسخ کهن بر روی کاغذی ضخیم کتابت شده، به طوری که عنوانها و برخی از کلمات مانند بیت، نظم، شعر و امثال آن، با قلم جَلی، و متن با قلم خَفی نویسانیده شده است، و برخی از حروف مانند /ر ـ و ـ د/ به شیوهٔ ثُلث.

نیز نسخهٔ مذکور به وسیلهٔ کاتب مقابله شده، و در مواردی اندك، اختلاف نسخه‌ها در حاشیه با علامت /خ/ مشخص گردیده است. مثلاً «مثل القطر» که در

۱۰۲ـ این شیوهٔ کتابت، یعنی بیت نویسی، غیر از نکتهٔ ظریف و هنریی است که خوشنویسان به نام کرسی و انجامه‌های برابر سطور و مصراعها رعایت می کرده‌اند.

متن آمده، در حاشیه اختلاف نسخه‌ها چنین نموده شده است: مثلخ المطر/مثلخ العطر.

ترتیب عنوانها و مطالب در نسخهٔ مورد بحث به گونه‌ای است که در نسخه‌های موزهٔ کابل، آستان قدس رضوی و مجلس شورا دیده می شود، ولی از این نسخه به قدر یك صفحه و نیم از پایان کتاب افتاده است و هم به اندازهٔ دو برگ از اوایل اسم «السمیع البصیر» (۲۵) پس از ورق /a 64/ افتادگی دارد.

نشانه‌های این نسخه به قرار زیر است: عنوانها و کلمات شعر، بیت، آخر (به جای کلمهٔ شعر) و دیگر (به جای کلمهٔ بیت) با شنگرف نویسانیده شده؛ بر روی نام کسان و برخی از آیات و احادیث خطی مستقیم (ـــ) کشیده شده؛ پایان جمله‌ها، آیات و احادیث با دایرهٔ کوچك (○)، حد فاصل مصراعها با دایرهٔ متوسط (◯) مشخص گردیده؛ و نشانهٔ سه دایرهٔ کوچك به طوری که مثلّث گونه‌ای را می نماید به این قرار (○°○) در پایان اخرین عبارت مربوط به هر اسم گذارده شده است.

جمیع نکاتی را که در بخش پیشین این مقدمه درخصوص تبدیل و ادغام حروف و نیز تلفظهای صوتها متذکر شدم در این نسخه دیده می شود. سوای نکات مذکور، کاتب آیات و احادیث و ابیات عربی را اعراب گذارده، و برخی از واژه‌های عربی و فارسی را هم مشکول کرده است. مانند این کلمات: سَر، سِرّ، متابَعت، بُردابُرد، بسگی (به سگی)، ببریق (به بریق)، رُوزگار، مُرغان، خَتْم، خَتْمي، گُرد، گِرد، اَوُرد، چُنان، پُسر، جُوامرد، جُوان، تُوان، تُوانگر، تُوانا، اُشنا.

رسم خط این نسخه نیز ویژگیهایی دارد که کهن بودن آن را تأیید می کند: در بسیاری از موارد /چه/ و /که/ با کلمهٔ پس از آن پیوسته کتابت شده است. مانند: چبودی، چکنی، چکفتی، چشُدی، چکردی، کتان (که تان)، کشان (که شان)، کرفت (که رفت).

/می /نه/ بنه/ جز در چند مورد معدود جدا از فعل کتابت شده است. مانند مي کرد/نه ایستید/بَنَه تُوانم.

شیوهٔ کاتب در کتابت هیأت حروف، و یا حذف بعضی حروف قابل توجه است، که در ذیل به پاره‌ای از آنها توجه می دهیم:

● ~ /مدّ در برخی از موارد نویسانیده نشده است. مانند انگاه (آنگاه)، بر اوُرده (برآورده). و در مواردی دیگر به صورتهای /آ/ا/ کتابت شده است.

○ ا/حرف الف در کلماتی چون بریشان (برایشان)، برین (بر این)، برو

(براو) در کتابت نیامده است. حرف مذکور در رابطِ «است» گاهی ظاهر شده و گاهی ظاهر نشده است. در کلماتی که به مصوتِ /آ = ā/ و /او = u/ و هیأت کوتاه آن - یعنی ○ ختم می شوند الفِ «است» ظاهر نشده است. مانند صفاست، اوست، تُست. ولی در کلماتی که به صامت ختم می شوند، اگر کلمه عربی باشد، الف «است» ظاهر شده. مانند بشایر است، استیناس است. و اگر کلمه فارسی باشد با «است» پیوسته نویسانیده شده. مانند آنست، آفریدنست. این قاعده در همهٔ اوراق نسخه یکسان عمل نشده، ولی کاتب در بیشترینهٔ موارد آن را رعایت کرده است.

○ ذ = د/ این حرف تقریباً در جمیع اوراق نسخهٔ مذکور مطابق با اصلی که در مورد /د/و/ذ/ ملحوظ پیشینیان بوده، رعایت شده، وگاهی هم مواردی هست که مطابق با اصل مزبور نیست. مانند صذهزار، نپذیرذ، آیذ، بوذ، دارذ، زنذ، برسوزذ، بیایذ، خواهذ کرذ، شاذروان.

○ ی/ در کتابت «یا»ی وحدت و «یا» مصدری در این نسخه یکسان عمل نشده، گاهی «یا»ی وحدت را با آوردنِ دو نقطه بر بالای آن نشان می دهد، و «یا»ی مصدری را با دو نقطه در زیر آن، به این صورت: یٓ، ي/. گاهی «یا»ی وحدت را به صورتِ /یی/ می نویسد، و گاهی هیچ فرقی در کتابت این دو «یا» دیده نمی شود.

○ ـِ اضافه/ در بخشِ پیشین گفته شد که در این کتاب، در بسیاری از موارد، کسرهٔ اضافه با «ی» نشان داده شده، و این نکته‌ای است مربوط به گونهٔ زبانی. اما آنچه در این مورد به رسم خط ارتباط دارد این است. که این «ی» گاهی به صورتی کتابت شده که دو نقطه بر بالای آن قرار دارد و این خود می رساند که «یا»ی معمول به جای کسرهٔ اضافه همانند «یا»ی وحدت و نکره تلفظ می شده است.

نیز لازم به یادآوری است که در مواردی «یا»ی نکره به جای کسرهٔ اضافه به کار نرفته، در این صورت گاهی کاتب نسخه علامت کسرهٔ اضافه را همانند نشانه‌ای که امروز به کار می بریم نشان داده است. مانند سرِ همه متوکلان، باز راز.

○ ءوی/ کلمات مختوم به /ی/ آنگاه که حالت اضافی دارند، به جای /ی/از/ء/ استفاده شده است. مانند: وز کافریٔ نرگسِ بی مَی مستَت، جدائ (جدایی)، جائ (جایی).

در کلمات عربی که همزهٔ یائی دارند، /ء/ و /ی/ ظاهر شده است. مانند: حقائق.

در بعضی موارد در کلمات مختوم به مصوتهای /ā و u/ ، /ی/ به صورت /ء/ کتابت شده، به طوری که شباهت به /ی/ دارد. مانند: توتیاء دیده، آهوء شیرگیر.

واژه‌های مختوم به «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ در حالتِ اضافی با /ء/ کتابت شده‌اند. مانند: ذروهٔ افلاك/مشاطهٔ بهار/سراپردهٔ جلال. نیز در همین کلمات، /ای/وحدت و تنکیر با /ء/ نشان داده شده است. مانند خانهٔ (خانه‌ای) بندهٔ (بنده‌ای).

○ حروف دیگر/ در این نسخه پ، چ، گ، به صورت ب، ج و ك کتابت شده‌اند، و کلمات مختوم به/که/و/چه/ مانند هرچه، چنانچه، آنکه، چنانکه به هیأت هرچ، چنانچ، آنك و چنانك نویسانیده شده‌اند.

۲. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی

دومین نسخهٔ کامل و معتبر روح الارواح نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی آستان قدس رضوی است که به شمارهٔ خصوصی (۶۵ ادعیه) و شمارهٔ عمومی (۳۱۵۲) در آن کتابخانه محفوظ است. پس از تطبیق نسخه‌ها، باتوجه به ضبط صحیح واژه‌ها و دقت کاتب در درست نویسی، و نیز وجود هیأت کهن تبدیلات و تغییرات آوایی، و مقابلهٔ نسخه با نسخه‌ای که در دسترس کاتب بوده، محقّق شد که نسخهٔ مزبور با آنکه بیست و دو سال پستر از نسخهٔ کابل، و پنج سال بعدتر از نسخهٔ توبینگن، به سال ۸۴۰ استنساخ شده، ولی بنابر دلایلی که گفته شد، و نیز باتوجه به نسخه‌ای که کاتب به آن نظر داشته بوده، و هم به این دلیل که کاتب از دانایان و به احتمال قریب به یقین از خانقاهیان سدهٔ هشتم و نهم بوده، نسخهٔ مذکور یکی از معتبرترین نُسخ موجود از روح الارواح است.

این نسخه به خط نستعلیق خفی آمیخته با نَسخ کتابت شده، و عنوانها با سیاهی به قلم نَسخ جَلی نویسانیده شده، و آخرین سطر صفحهٔ سمت چپ در هر ورق، به قدر یك سوم سطور ماقبل است، و این شیوه‌ای است خاص این نسخه که از برگ هشتم تا آخرین ورق رعایت شده است.

در ظهر ورق نخست این نسخه آمده است که «در عهد تولیت اشرف امجد والا حاجی سیف‌الدّولة سلطان محمد میرزا جزو کتب وقفی آستانه قرار گرفته به تاریخ ربیع الثانی ۱۱۸۹».

حواشی نسخه آستان قدس

در این نسخه حواشی زیادی آمده که بعضی از آنها به خط کاتب متن است و پاره‌ای گویا توسط مالکان نسخهٔ مذکور نوشته شده. حواشی مزبور عبارت اند از:

۱ـ حواشی که توسط مالك یا خواننده‌ای از خوانندگان این نسخه افزوده شده، تعدادی عناوین است که باتوجه به مطالب متن، به هر قسمتی عنوانی داده شده. به بعضی از این عناوین توجه کنید: عناوین در اسم هو: قدرت و حکمت و وحدانیت/ ـ المَلك: صفت دوست / ـ القدوس: دوستی ربّ العزه با بندگان، قضا و قدر، ابتلاء ملایکه به شرّ بلا، سؤال موسی از اَرِنی / ـ المؤمن: فناء فی الله، خوف از حسنات /ـ المهیمن: مجلس فی الحیاء، قرب به الله تعالی.

۲ـ در مواردی اندك، در حاشیهٔ برخی از اوراق، معانی لغات آمده که به خط کاتب متن است.

۳ـ همچنان که گفته شد، کاتب پس از اتمام استنساخ، دستنوشته‌اش را با نسخهٔ اصل مقابله کرده و کلمات و عباراتی را که حین کتابت از نظر او افتاده بوده در حاشیه با علامت /صـ/ افزوده است. لازم به یادآوری است که این کلمات و عبارات در نسخه‌های دیگر در متن دیده می شود.

۴ـ تصور می کنم که کاتب دستنوشته‌اش را با نسخه‌ای دیگر مقابله کرده باشد، ولی آثار اختلافِ نُسخ در حواشی بسیار اندك و ناچیز است، به این جهت احتمال دارد که این گونه حواشی از تصحیحات ذوقی کاتب بوده باشد. به هر حال این موارد با رمز /خ/ در حاشیه نشان داده شده است. به یك نمونهٔ آن توجه کنید: مثال از اسم الخافض الرافع /ورق 62 a/ است: «ای درویش هزار هزار تاج نخوت صفت به نعلین بباید انداخت» کلمهٔ «انداخت» با خط کاتب و با علامت /خ/ مشخص شده، و در حاشیه با همان علامت به «داد» تصحیح شده است.

۵ـ دیگر حواشی این نسخه ـ که می توان از آن به عنوان «هامش» سخن گفت[۱۰۳] ـ تعداد زیادی ابیات است که به هیأت چلیپا، به قلم کاتب در کناره‌های سه‌گانهٔ متن آمده، و حواشی هژده ورق از اوراق آغازین نسخه را پر کرده است.

۱۰۳ـ در اصطلاح نسخه‌شناسی فرق است میان حاشیه و هامش. مطلبی کوتاه را که قسمتی از کناره‌های سفید متن را پر می کند حاشیه می گویند، ولی اگر مطالبی بلند و یا رساله‌ای و یا مطالب باقیمانده از متن را به صورتی در حاشیه‌ها بنویسند که هر سه کنارهٔ متن پُر شود، آن را هامش می گویند. این وجه‌تمایز میان حاشیه و هامش را در نسخه‌شناسی، بسیاری از معاصران نادیده گرفته‌اند.

علاوه بر اینها، در پایان نسخهٔ استانه، به قلم کاتب متن- یعنی احمدبن عبدالرزاق - پنج قطعه غزل کتابت شده، که تخلص «احمد» دارند به این قرار:

ساختم با درد تا آنگه که درمان یافتم
وصل جانان را برون از حرف انسان یافتم
نیستی بگزیدم و هستی زسر کردم برون
کفر را مانع شلم تا نور ایمان یافتم
عشق را و عقل را دیدم چو موسی و خضر
هر دو را بشناختم تا آب حیوان یافتم
پاك کردم گرد دل را از همه کفر و نفاق
نفس کافر کیش را آنگه مسلمان یافتم
من به دشواری رسیدم بر سر گنج سخن
تا نگوید مدعی کاین را بآسان یافتم
من به شبها پاسبانی کردمام بر بام دل
تا روان و جان خود را پیش سلطان یافتم
من به دریای حقیقت غوطه‌ها خوردم بسی
گوهری کردم طلب افزون زصد کان یافتم
ای براده هوش دار و پاس دلها گوش دار
زانکه من این وعظ را پیوسته با آن یافتم
احمدا این جان و دل را وقف کن بر حضرتش
تا بیابی لذتی زین ره که من زان یافتم

وله ایضاً قدّس سرّه

ای مسلمانان بگویی با غم دل چو کنم[۱۰۷]
هر زمان از بیم هجرش دیدگان پر خون کنم
شصت و هفتم عمر شادمان بگذاشتم
شاد. . .من همه. . . ندانم چون کنم[۱۰۸]

۱۰۷- بگویی = بگویید.
۱۰۸- جای کلمات پاك شده را نقطه‌چین کرده‌ام.

هـر زمانی بـرگشایـد لشکـر پیـری کمین
من زبیم قطع و پیری می‌فغان افزون کنم
گـه بپیچم گه بنـالم گه بگـریم زار زار
هیچ حیله می‌ندانم کین غمان بیرون کنم
راحت درد دل من نیست جز هم‌درد دل
پس کجا گردم که تا زو من همی معجون کنم
هر که را دردیست از نزدیك ما افسون برد
من نمی‌دانم که درد خویش چون افسون کنم
گر کسی ز احمد بپرسد از علاج درد دل
پـاسخ او هم ز درد دلبـری ایدون کنم

و له ایضاً قدّس سرّه

دریغا این چنین عمری که من برباد بردادم
همه بر کام دل رفتم کنون از دل بفریادم
نکردم من خردمندی به غفلت عمر شد تاوان
زبهر دشمنِ شرین زعمرِ خویش بـربادم
خروش و ناله و حسرت کنونم سود کی دارد
که من از بهر آز و حرص اندر دام افتادم
به دام‌اندر همی غلطم نمی‌یابم رهایی زو
... سود کی دارد چو جان برباد بردارم
قرین اندوه و دردم ندامتها بسی خـوردم
کنون از هر چه من کردم پشیمانم بفریادم
خداوندا تو می‌دانی که من زین کار پر دردم
به حقّ درد درویشان ببخشای و بده دادم
مرا زین نفسِ بد برهان وزین شر هوای من
که فرمان هوی کردم بخود بر سخت بیدادم
الهی رحم کن بر من که من بر خود ستم کردم
زبان و چشم و گوش و دل بر آزار تو بگشادم

خداوندا به فضل خویش رحمت کن بر احمد بر
که بس پر حسرت و دردم و بس غمناك و ناشادم

وله ایضاً قدّس الله روحَهُ

ای برفته جان و دل در مهر او درباخته
هر چه جز مهر وی است از دل برون انداخته
ای نشسته در وفا و دل نهاده بر امید
در رضای او همیشه عیش خود را ساخته
کی تواند بُد که برگردد رهی از مهر او
فضل و جود و حبّ او در سرّ خود بشناخته
هر بلا کاندر جهان بر من دهند از مهر او
مهر او از گردن من [بیم جان] انداخته
دل نهاده بر بلا از هر چه آید سوی او
این تن مسکین چو مویی در غمان بگداخته
کی بوَد روزی که آید ناگهان بوی وصال
پرده‌ها را بردریده بنده را بنواخته
روز و شب احمد همی در ارزوی روی دوست
خون دل از راه دیده جمله یکسر تاخته

وله ایضاً قدّس سرّه

ای دل ازْمی یار جویی، جُست را آثار کو
جانِ پُر درد و رُخانِ زرد چون دینار کو
بر سر کویش مجاور روز و شب در جُست او
خون دل بر رخ چکان و ناله‌های زار کو
جاه در چاه کن، کاین هست از شرط طلب
گر تو هستی طالب او بر تو این آثار کو
گام باید تا بود در زیر گام راهرو
جهدها باید جهید و بر تو این هنجار کو

طالبان ز اول نهند بر خواب و برخوردن قدم
پس ترا ترکِ مراد و دیدهٔ بیدار کو
زآب چشم و خون دل سازند معجون طلب
گر تو هستی طالب او دیدهٔ خونبار کو

همچنان که دیدیم گویندهٔ این اشعار شاعری متخلص به «احمد» است، تخلصی که با نام کاتب نسخه که کاتب این غزلیات نیز می باشد یکسان است. هر چند که نقل ابیاتی فراوان در این نسخه آشنایی و تسلط کاتب را بر شعر فارسی آشکار می کند، ولی این غزلها از کاتب نیست؛ زیرا جمله‌های دعائیه‌ای که در آغاز هر غزل دیده می شود مؤیّد این است که غزلهای مذکور از احمد بن عبدالرزاق نیست.

علاوه بر این، یکی از خانقاهیان با نام و نشان، که دیوان شعری هم دارد و در شعر «احمد»[۱۰۹] تخلّص می کرده، احمد جام ژنده‌پیل است که با القاب و کنیهٔ شیخ الاسلام، قطب الاوتاد، معین الدّین ابونصر از او یاد کرده‌اند.[۱۱۰] غزلیات مزبور از این خانقاهی هم نیست؛ زیرا در سرآغاز ورق /291b/ نسخهٔ مورد بحث، به خط کاتب، عبارتی آمده که متأسفانه بر اثر آب دیدگی پاك شده است و یا بعمد آن را پاك کرده‌اند. پاره‌ای از کلمات این عبارت که گویندهٔ غزلهای مذکور را می شناساند به این صورت خوانده می شود: «من نتایج انفاس الامام المحقق . . . قطب الاوتاد حجةالحق علی . . .». و این حجةالحق علی ارتباطی با ژنده‌پیل و اخلاف و اسلافش ندارد، و نیز نام و نشان او معلوم نیست.

دیگر از نکات بسیار مهم در نسخهٔ رضوی این است که عنوان کتاب و نام مؤلف در دو جای از دستنوشتهٔ مذکور آمده: یکی در خطبه گونه‌ای که گویا کاتب باتوجه به نسخهٔ اصل ـ یعنی نسخه‌ای که وی این نسخه را از روی آن نویسانیده، و به احتمال قریب به یقین نسخهٔ مزبور اصیل و معتبر بوده ـ از نام مؤلف یاد کرده است.[۱۱۱] و دو دیگر در ترقیمهٔ کاتب که عنوان کتاب و نام مؤلف به این صورت دیده می شود: «قد اتّفق الفراغ من تحریر هذا الکتاب المسمّی بروح الارواح فی شرح اسامی الملك الفتاح رَوّح الله روح مصنّفه و صبّ سجال الرحمة علی مؤلّفه، و

۱۰۹ـ تا بگویند که احمد جامی است (دیوان، خطی).
۱۱۰ـ ← ابوالمکارم جامی، خلاصةالمقامات، ص ۱۱ ـ ۳۰.
۱۱۱ـ ← به متن کتاب، ص ۳.

هوالشَّیخ الامام الاجلّ والحبرالهمام الاکمل جمال‌الملة والدّین شهاب الاسلام والمسلمین ابوالقاسم ابن الشَّیخ الکبیر والقرم النحریر ابی المظفر السَّمعانی ـ قدّس الله ارواحهما و رحم اسلافهما ـ فی اواسط شعبان المنخرط فی سلك شهور سنة ۸۴۰...»[۱۱۲]

القاب، کُنیٰ و اوصافی که کاتب در دو موضع از مؤلف کتاب به دست داده، و نیز نام کتاب را که دقیق و کامل ضبط کرده است محقق و مسلّم می دارد که کاتب این نسخه، نسخه‌ای بسیار کهن و معتبر از روح الارواح در دست داشته و دستنویسش را از روی آن نویسانیده است؛ زیرا القاب، کُنیٰ و اوصاف مزبور دقیقاً با سخنان ابوسعد سمعانی در الانساب، و سُبْکی در طبقات الشّافعیه که پیرامون مؤلف کتاب حاضر آورده‌اند قابل تطبیق است.

باری، مجموع این نکات و فواید که در نسخهٔ رضوی موجود است، و همچنان دانش، آگاهی، دقت در درست نویسی، و اینکه کاتب از نسخه‌پردازان حرفه‌ای نبوده و به ظنّ قریب به احتمال از خانقاهیان نیمهٔ اول از سدهٔ نهم هجری بوده، نشان می دهند که نسخهٔ مورد بحث از نُسخ بسیار معتبر و اصیل روح الارواح است.

رسم الخط نسخهٔ مورد بحث ویژگیهای خاصی که در پژوهشهای مربوط به آیین نگارش در ادوار مختلف نکته‌ای به دست دهد ندارد، ولی تشتت و چندگونه نویسی که در بسیاری از نسخه‌های سدهٔ نهم مشهود است در این نسخه دیده نمی‌شود، و این امتیاز نیز به آن دلیل بوده که رسم خط نسخه‌ای که در دسترس احمدبن عبدالرزاق قرار داشته همگون بوده است و عاری از تشتت.

به هر حال، بسیاری ازحروف منقوط در این نسخه بدون نقطه کتابت شده، و حرف /ذ = ٫/ در مصدر /گذاردن/ و وجوه فعلی آن در سرتاسر نسخه به صورت /د - d/ نموده شده است. همچنان کسرهٔ اضافه /ـِ = e/ در بیشترینهٔ مواضع این نسخه با /ی/ نشان داده شده. مانند: نشانی عرب = نشان عرب، سرّی طرب = سرّ طرب، طلبی او = طلب او، اسیری نظر = اسیرنظر و غیره. در حالی که این شیوه در

۱۱۲ـ ادامهٔ عبارات ترقیمه را در پایان اختلاف نُسخ ببینید. اینکه استاد دانش پژوه در گفتارشان ـ که پیش از این آن را نقل کردم ـ به نقل از یادداشت تقی بینش، دربارهٔ سال کتابت نسخه نوشته که «در هامش به خطی دیگر بجز خط متن افزوده‌اند» درست نیست؛ زیرا نه تنها تمامی عبارات ترقیمه به خط کاتب و چونانِ خط متن است، بلکه دو صفحه مطلب ـ که غزلیات مذکور باشد ـ نیز به همین قلم و به وسیلهٔ همین کاتب کتابت شده است.

نسخهٔ کتابخانهٔ آیت‌الله مرعشی کمتر دیده می شود. البته گفتنی است که کاربرد /ی/ به جای /ـِ/ ارتباطی به رسم خط ندارد، بلکه این نکته مربوط به گونه‌شناسی گونه‌های زبان فارسی است.

۳. نسخهٔ موزهٔ کابل (۲۳۹)

یکی دیگر از نسخه‌های موجود از نگاشتهٔ سمعانی، که هم کامل و هم کهن است و نیزهم از نظرگاه ضبط واژه‌ها و عبارات و مشکول کردن عبارات عربی اصح، نسخه‌ای است به خط نَسخ بسیار خوانا، که در جمادی الاول سال ۷۱۸ به دست طیّب (طبیب یا حبیب) بن احمد بن حسن بن محمد بن احمد بن محمد بن عطاء الله در خطهٔ ناگور هندوستان استنساخ شده است. این نسخه از نظر رسم الخط و نیز به لحاظ اعراب گذاری عبارات عربی و مشکول نمودن پاره‌ای از واژه‌های فارسی بسیار شبیه به نسخهٔ کتابخانهٔ آقای مرعشی می نماید. فرقی که میان رسم خط این نسخه به قیاس با نسخهٔ قم مشاهده می شود این است که کاتب حالت اضافی را در کلمات مختوم به «ها»ی ملفوظ و غیرملفوظ با همزه /ـٔ/ نشان نداده و به جای آن از علامت تنوین /ـً/ استفاده کرده است. مانند سراپردًه دل. و نیز «یا»ی وحدت و تنکیر را در کلمات مذکور با همین علامت نشان داده است. مانند: دلی باید از هوی مصفّی و سینهً به هدی محلّی /1 a/.

علاوه بر آن، کلمهٔ خداوند در بسیاری از موارد در این نسخه با کسر اوّل و بدون «الف» پس از «دال» ضبط شده است مانند: خِدوند انِ عین الیقین.

حرفهای /گ/و/ک/ هم در این نسخه به شیوه‌ای کتابت شده، که تفریق آنها به سهولت مقدور است، به طوری که /گ/ را با افزودن انجامه‌ای در آغاز سرکش آن حرف نشان داده. مانند کردد، کفتند. و /ك/ را بدون انجامهٔ مزبور نموده است. مانند: ادراك، كنند.

نیز حرفهای /چ/و/پ/ را در همه جا با سه نقطه نوشته است.

از نشانه‌هایی که در این نسخه بسیار دیده می شود یکی علامت ویرگول /،/ است که در پایان جمله‌ها و پیشِ از واوِ عطف گذارده شده است. همچنان علامت سه ویرگول، به گونه‌ای که سه کُنج مثلثی مقلوب را می نماید در وسطِ مصراعها آمده است.

این نکته نیز گفتنی است که شیوهٔ کتابت این نسخه از نظرگاه نَسخ ایرانی و

هندی، به قلم نسخ ایرانی می‌ماند، هرچند که کاتب در هندوستان به کتابت آن پرداخته است. هم گویا کاتب نسخهٔ مورد بحث صاحب طبع بوده و سخنان منظوم داشته بوده، چنانچه دو بیت منظوم را که در پایان نسخه آورده، ظاهراً ازسروده‌های خود اوست:[113]

گر دوستان مخلص بعد از وفات ما — در مسند حیات گهی ذکر ما کنند
ازدوستان سزد که‌پس ازفوت دوستان — ذکر نکو کنند، بدیها رها کنند

۴. نسخهٔ کتابخانهٔ توبینگن (qu 1907 u 1008)

از نسخه‌های بسیار معتبر روح الارواح نسخه‌ای است به خط نسخ کهن متمایل به شکسته که در روز پنجشنبه چهارم شعبان از سال ۷۳۵ کتابت شده، و با دیگر دستنوشته‌های اصیل و معتبر روح الارواح فرقهای بارز و فاحش دارد، به این قرار:

نخست اینکه کاتب در سرآغاز نسخه، پس از «بسمله» آورده است که: قال الشیخ الامام شهاب الدین ابوالقاسم عبدالله بن المظفّر السَّمعانی رحمة‌الله علیه فی شرح اسماء الله تعالی.» همچنان که می بینیم در این نسخه به جای «احمد» «عبدالله» امده، و هم عبارت «افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جلّ جلاله به پارسی برای انتفاع مسلمانان» را که در همهٔ نسخه‌های دیگر به یکسان آمده است ندارد و به جای آن پاره جمله‌ای به عربی دیده می شود.

دو دیگر اینکه در ترقیمهٔ این نسخه، کاتب دستنوشته‌اش را «مجلّدة الاولی من کتاب روح الارواح» خوانده است. باتوجه به این اشارهٔ کاتب، می بایست سمعانی روح الارواح را در دو مجلّد فراهم آورده باشد، حالان که هیچیك از نسخه‌های معتبر و موجود این کتاب چنین تقسیمی را تأیید نمی کنند، و گویا این مسأله از برساخته‌های کاتب نسخهٔ توبینگن است؛ زیرا به فرض اینکه مؤلف کتابش را در دو جلد تألیف کرده باشد، بازهم این نسخه نمی تواند جلد اول روح الارواح باشد، به این جهت که سنتی است در میان شارحان اسما حُسنیٰ، که از شرح اسم «هو» یا «الله» می آغازند، و باتوجه به اسماء ذات و فعل و صفات گزاره‌شان را

۱۱۳ـ نسخه‌ای که در فهرست نسخه‌های خطی فارسی اقای منزوی، به شمارهٔ 11085 معرفی شده، همین نسخه است که در همان فهرست در شمارهٔ 11079 از آن یاد شده.

می‌پردازند.[۱۱۴] همهٔ نُسخ کامل و معتبر این کتاب مؤیّد این است که سمعانی براساس همین سنّت اسماء حسنی را شرح کرده، به طوری که گزاره‌اش را از شرح «هو» آغاز کرده و به شرح «الصبور» ختم کرده است، در حالی که نسخهٔ توبینگن از شرح «الحفیظ»، که مطابق سی و سومین اسم در نسخه‌های دیگر است، شروع می‌شود و به شرح «العلیّ الکبیر»، که مطابق سی و دومین اسم در دیگر نُسخ است، پایان می‌پذیرد. بدین گونه این نسخه ترتیبی دارد که با نسخه‌های دیگر قابل تطبیق و توفیق نیست.

اسامی که در نسخهٔ مورد بحث ـ که بنادرست جلد اول روح الارواح نامیده شده ـ آمده، به این قرار است:[۱۱۵]

۱. الحفیظ ۳۳/، ۲. المقیت ۳۴/، ۳. الحسیب ۳۵/، ۴. الجلیل ۳۶/، ۵. الکریم ۳۷/، ۶. الرقیب ۳۸/، ۷. المجیب ۳۸/، ۸. الواسع ۳۹/، ۹. الحکیم ۴۱/، ۱۰. الودود ۴۲/، ۱۱. المجید ۴۳/، ۱۲. الباعث ۴۴/، ۱۳. الشهید ۴۵/، ۱۴. الحقّ المبین ۴۶/، ۱۵. القادرالمقتدر ۵۸/، ۱۶. المقدم المؤخر ۵۹/، ۱۷. الهادی ۷۰/، ۱۸. الفتّاح ۲۰/، ۱۹. العلیم ۲۱/، ۲۰. القابض الباسط ۲۲/، ۱۲. المصوّر ۱۵/، ۲۲. الغفّار ۱۶/، ۲۳. الوکیل ۴۷/، ۲۴. القویّ ۴۸/، ۲۵. الولیّ ۴۹/، ۲۶. الحمید ۵۰/، ۲۷. المحصی ۵۱/، ۲۸. المبدئ المعید ۵۲/، ۲۹. المحیی الممیت ۵۳/، ۳۰. الحیّ القیوم ۵۴/، ۳۱. الواجد ۵۵/، ۳۲. الاحد ۵۶/، ۳۳. الصمد ۵۷/، ۳۴. المتکبّر ۱۲/، ۳۵. الخالق ۱۳/، ۳۶. البارئ ۱۴/، ۳۷. اللطیف ۲۷/، ۳۸. الحلیم ۲۹/، ۳۹. العظیم ۳۰/، ۴۰. الغفورالشکور ۳۱/، ۴۱. العلی الکبیر ۳۲/.

چنانکه از ترتیب نسخهٔ توبینگن بر می‌آید شرح چهل و یك اسم را که در قسمتهای آغازین، میانین و آخرین نسخه‌های دیگر این کتاب آمده در بردارد، و فاقد سی و سه اسم از اسماء حسنی می‌باشد.

سدیگر اینکه در این نسخه مواردی هست که به قیاس با نسخه‌های دیگر، گویا

۱۱۴ـ ← غزالی، المقصدالأسنی، ص ۱۱، فخررازی؛ لوامع البیّنات، ص ۱۰۱. همین سنت را شارحانی که گزارشهایشان را به فارسی نوشته‌اند هم رعایت کرده‌اند. چنانچه شیخ سیف‌الدین با خرزی و شیخ یعقوب چرخی و علی کلاکهری در شروح خود باتوجه به همین سنّت اسماءالله را شرح کرده‌اند.

۱۱۵ـ عددی که در سمت راست اسامی آمده ترتیب آن را در نسخهٔ توبینگن نشان می‌دهد، و عدد سمت چپ نشان دهندهٔ ترتیب دیگر نُسخ است.

به وسیلهٔ کاتب از جایی به جای دیگر منتقل شده. به تعبیری دیگر، کاتب این نسخه گاهی مطالبی را که در نسخه‌هایِ دیگر مثلاً در ذیل اسم «الباری» آمده، در ذیلِ اسم «الرقیب» نویسانیده است. مثلاً مطلبی که در ورق /109 a/ پس از بیت:

جان افشان کن که روز جان افشانست

سر پنهان کن که شاه خود درشانست

آمده و تا پایان عبارت مربوط به ورق /110 a/ ادامه دارد در نسخه‌های دیگر، ذیل اسم «الغفور الشکور» قرار دارد و وجود آن مطلب نیز در این موضع از نظر معنایی تأیید می شود، در این نسخه، ذیل اسم «العلیّ الکبیر» آمده است و در جای اصلیش دیده نمی شود.

همچنان مواردی هست که بر مبنای چهار نسخهٔ کامل و معتبر از روح الارواح، خود مؤلف در جای جای از کتابش مکرر آورده است، این تکرارها بیشتر در زمینهٔ ابیات منقول در این کتاب دیده می شود، و در متن کار سمعانی بیش از یکی دوبار به تکرار موضوعی واحد بر نمی خوریم. به هر حال کاتب نسخه توبینگن بعضی از این تکرارها را نادیده گرفته و کتابت نکرده است. چنانچه غزلی به مطلع «زان چشم پر از خمار سرمست / پر خون دارم دو دیده پیوست» در نسخه‌های دیگر در شرح اسامی «الحلیم ۲۹ والجبّار ۱۱» مکرر آمده است، در حالی که در این نسخه فقط در ورق /91 a/ پیش از اسم «المتکبّر»، یعنی تتمّهٔ موجود از شرح اسم الجبّار در این نسخه، دیده می شود ولی در شرح اسم الحلیم نیامده. حذفهایی از این دست در نسخهٔ مورد بحث مواردی دیگر نیز دارد، که ذکر آنها در حوصلهٔ این مقدمه نیست.

باری، از نکته‌هایی که پیرامن نسخهٔ توبینگن عنوان شد می توان چنین استنباط کرد که یا کاتب این نسخه دستنویسی از این کتاب در دست داشته بوده، که ترتیب آن با دیگر نسخ کاملاً فرق داشته، و یا خود کاتب بنابر ذوق و سلیقهٔ خود قسمتهایی از کتاب حاضر را نویسانیده، و آن را مجلد اول خوانده است.

علاوه بر نظم و ترتیب پراکنده و پریشان این نسخه افتادگیهایی نیز در آن دیده می شود، به طوری که گاهی این افتادگیها به چند ورق می رسد. چنانچه پس از ورق ۹۰، که شرح اسم «الصمد» به پایان می رسد، به قدرِ پنج ورق از شرح اسم «الجبّار» افتادگی دارد.

به هر گونه، به رغم ترتیب غریب و افتادگیهای این نسخه، همین مقدار از

آنچه که به ما رسیده مغتنم است و سودمند؛ زیرا کاتب نسخهٔ مزبور نیز در ضبط واژه‌ها، جمله‌ها و اشعار دقت داشته، و اوراق موجود از دستنوشتهٔ او در تصحیح این کتاب کمکی شایان به مصحح کرده است.

رسم‌الخط نسخهٔ توبینگن در مورد ضبط /د/و/ذ/ و نیز حروف /پ، چ، گ/ و واژه‌های /آنك، چندانك، چنانك، آنج/ و امثال آن همانند نسخه‌های موزهٔ کابل و قم است، اما ویژگیهایی نیز دارد که در اینجا به آنها توجه می‌دهم.

«یا»ی نکره و معروف/ کاتب این نسخه «یا»یی را که به صورت «یا»ی معروف تلفظ می‌شود گاهی با آوردن دو نقطه بر بالای آن مشخص کرده. مانند دعویٓ، دشمنیٓ، دوستیٓ، کردیٓ، /14 a/. و گاهی دو نقطه در زیر آن قرار داده است. مانند: مي گويد /14 a/. اما «یا»ی تنکیر را بدون گذاردن نقطه یا علامتی دیگر نشان داده است.

دوگونه نویسی / در این نسخه کلماتی هست که به دو گونه کتابت شده. مانند حرف /گ/ که کاتب در مواردی دو نقطه بر روی آن قرار داده و به صورت /كٓ/ آورده، و در بیشتر موارد بدون نقطه کتابت کرده است. یا کلمهٔ «میدان» در دو مورد به صورت /می دان/ ضبط کرده. و یا /می/ را در بیشترینهٔ موارد از فعل جدا نویسانیده، ولی در مواردی هم به فعل چسبانیده، و /به، نه، مه، بنه، بمه/ را گاهی جدا از فعل و گاهی پیوسته به آن نوشته است.

۵. نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورا

پنجمین نسخهٔ معتبر و کامل روح‌الارواح، که باتوجه به نسخه‌شناسی تطبیقی، ضبطِ درست واژه‌ها و عبارات، تحفظِ تبدیلاتِ آوایی و ادغامها در تصحیح کتاب حاضر سودمند افتاده، نسخهٔ شمارهٔ (۲۷۳۹) کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است که در رمضان سال ۸۵۶ به قلم نَسخ جلیِ بسیار خوش کتابت شده. عنوانها و کلمات شعر، نظم و بیت با شنگرف و اندکی جلیتر از متن نویسانیده شده است. این نسخه از نظر نسخه‌شناسی و قراین مربوط به رسم‌الخط بسیار شبیه به نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی است و احتمال دارد که از روی همان نسخه استنساخ شده باشد.

کاتب این نسخه فرقی را که پیشینیان در مورد حرفهای /د/و/ذ/ قایل می‌شده‌اند رعایت نکرده و حتی کلماتی را که در زبان ادبی روزگار کاتب با /ذ/

می نوشته‌اند، مانند گذاردن، گذاشتن، گذر و امثال آن، در سرتاسر دستنوشته‌اش با /د/نوشته است. «می» را در همه جا جدا از فعل ضبط کرده و رابط «است» را نیز عموماً به واژهٔ ماقبل متصل نکرده، و در کلماتی که مختوم به مصوتهای بلند /آ = ā/ و او = u/ و صامت / ر = R/ است الف آن را حذف کرده است.

مدّ (~) را در کلماتی که نخستین حرف آنها ممدود است ظاهر کرده، و در کلماتی چون در ان، بران، از ان، بان (به ان)، و افعال پیشوند دار مانند براید، فرارد، دراید و امثال آن نشان نداده است.

از نشانه‌های نسخهٔ مذکور یکی علامت ویرگول است که در وسط دو مصراع قرار داده، و نیز بالای عنوانها و نام کسان خطی مستقیم به شنگرف کشیده است.

غیر از نسخه‌های مذکور که در مقابله و تصحیح کتاب حاضر در اختیار بنده بوده است، دو نسخهٔ دیگر نیز از این کتاب شناسانیده‌اند که گزارش آنها در گفتار آقای دانش‌پژوه، و نیز در فهرست نسخه‌های خطی فارسی از آقای منزوی آمده است.

۱۱. چگونگی تصحیح روح‌الارواح

در سال ۱۳۶۰ خورشیدی که در کتابخانهٔ استان قدس رضوی به تهیّهٔ فهرست نسخه‌های فهرست ناشدهٔ ان کتابخانه مشغول بودم با کتاب روح الارواح سمعانی اشنا شدم، به طوری که هرچه بیشتر نسخهٔ رضوی را از این کتاب می خواندم آن را دلنشینتر می یافتم، تا انکه پس از شش ماه مطالعهٔ نسخهٔ مذکور، انگیزهٔ تصحیح و چاپ ان در بنده ایجاد شد. پاییز همان سال بود که نسخه‌های توبینگن، رضوی و مجلس شورا را فراهم اوردم. پس از بررسی و مقابله‌ای گذرا، براساس نسخهٔ رضوی به استنساخ متن پرداختم، تقریباً نیمی از کتاب را رونویس کرده بودم که در اوایل سال ۱۳۶۱ خ عکسی معمولی و بسیار کوچك از نسخهٔ موزهٔ کابل ـ که به همت استاد رضا مایل هروی و بر اثر تقاضای بنده تهیه شده بود ـ به دستم رسید. در همین ایام، جهت برگه‌نویسی از فهرستهای نُسخ خطی، با نسخهٔ کتابخانهٔ اقای مرعشی اشنا شدم. بر اثر اشنایی با این نسخه بود که کار استنساخ و مقابلهٔ کتاب حاضر را معطل گذاردم و به کارهای دیگر روی اوردم. دو سالی گذشت و امکاناتی رخ نمود و عکس نسخهٔ قم فراهم امد. پس از بررسی نسخهٔ مذکور بر بنده مسلّم شد که می توانم براساس این نسخهٔ کهن و نفیس و چهار نسخهٔ دیگر به تصحیح این کتاب

بپردازم. از اواخر تابستان سال ۱۳۶۴ خ تحقیق بر روح الارواح را مجدداً شروع کردم به طوری که پس از چهارده ماه، تصحیح و مقابلهٔ متن پایان پذیرفت.

در تصحیح کتاب حاضر، نسخهٔ کتابخانهٔ آیت‌الله نجفی مرعشی را بنابر دلایلی که گذشت به طور نسبی اساس قرار دادم، و نسخه‌های موزهٔ کابل و کتابخانهٔ رضوی را نیز همسنگ آن نسخه دیدم و جای جای که نسخهٔ اساس افتادگی داشت و یا ضبط نسخه‌های کابل و رضوی دقیقتر و درست‌تر می نمود، ضبط این نسخه‌ها را به متن بردم و ضبط نسخهٔ اساس را در بخش اختلاف نسخه‌ها قرار دادم. هم در چند مورد معدود همین شیوه را باتوجه به اعتبار نسخه‌های توبینگن و مجلس مرعی دانستم.

در سه مورد نسخهٔ اساس به قدر دو تا سه ورق افتادگی داشت که به قرار زیر عمل کردم.

۱ـ خطبه‌ای را که متضمن نام مؤلف است و فقط در نسخهٔ رضوی آمده، باتوجه به اعتبار این نسخه، و نیز باتوجه به اهمیتی که خطبهٔ مذکور دارد، در آغاز کتاب جای دادم.

۲ـ نسخهٔ اساس از اوایل شرح اسم «السّمیع البصیر» پس از ورق /64 a/ به قدرِ دو برگ افتادگی دارد. این افتادگی را باتوجه به نسخهٔ رضوی، و مقابلهٔ آن با نسخه‌های کابل و مجلس جبران کردم و عبارات منقول از نسخهٔ رضوی را بین [] قرار دادم.

۳ـ نیز از پایان نسخهٔ اساس به اندازهٔ یك صفحه و نیم افتاده است که این افتادگی را باتوجه به نسخهٔ کابل و مقابلهٔ آن با نسخه‌های رضوی و مجلس کامل کردم.

پس از مقابلهٔ نسخه‌ها، آنچه را که به عنوان اختلاف نُسخ یادداشت کرده بودم، از نظر مسائل آوایی، واژگانی و دیگر نکات زبانشناسی و ادبی، و نیز به لحاظ نسخه‌شناسیِ تطبیقیِ نُسخ روح الارواح یك بار دیگر سنجیدم، مقداری از آنها را که از جملهٔ اغلاط واضح کاتبان تشخیص دادم در بخش اختلاف نُسخ منظور و ملحوظ نکردم، و مقداری را که بر اثر سنجش با نسخهٔ اساس از جملهٔ تغییرات آوایی ـ گویا در گونهٔ زبانی کاتبان، نه گونه زبانیِ مؤلف ـ به شمار می رفت فاکتور گرفتم و به ذکر دو سه مورد آنها در بخش اختلاف نُسخ پرداختم، و از آوردن جمیع موارد آن انصراف کردم. مثلاً اگر در نسخهٔ اساس /هرّوز/ یا/ جُوامرد/ یا/ هِیْجا/

آمده، و در نسخهٔ کابل و رضوی و مجلس /هر روز/ و/ جوانمرد/ و/ هیچ جا/ ضبط شده، از این نسخه بَدَلها در دو یا سه مورد یاد کردم و یادآور شدم که مثلاً ضبط / هر وز/ در سرتاسر نسخهٔ مجلس / هر روز/ است. با این روش کوشیدم تا از یک سو نکات مزبور در اختلاف نُسخ نشان داده شود، و از سویی دیگر اختلاف نسخه‌ها با ذکر مواردی مکرر به صورت انباری نموده نشود.

در داخل متن و بخش اختلاف نسخ علایمی به کار بسردم بر این قرار:

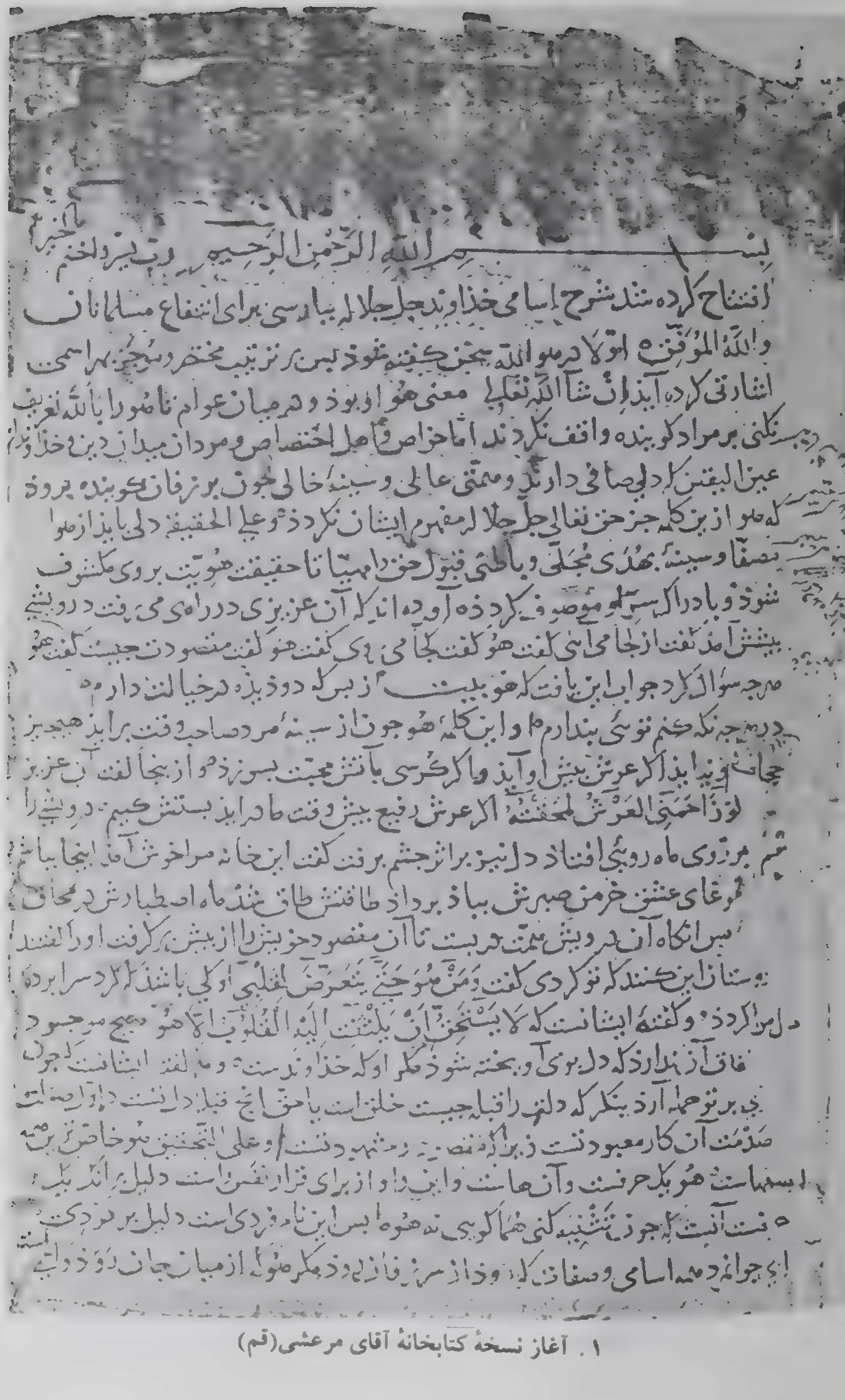
/a رقم/ = پایان روی ورقِ نسخهٔ اساس
/b رقم/ = پایان پشت ورق نسخهٔ اساس.
-. . . . .- = آغاز و انجام جملهٔ دعائیه و جملهٔ معترضه.
- . . . . - = آغاز و انجام مصراعی که جدا کردن آن از بطن عبارات، از هنر نویسندگی سمعانی - مثلِ آهنگین کردنِ پاره‌جمله‌ها و جمله‌ها و یا جناسها - می کاست. ← همین مقدمه، پیش از این.
* = حدِ فاصلِ آیاتی که پی درپی آمده است.
مر = رمز نسخهٔ اساس، یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ آقای نجفی مرعشی.
آ = رمز نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی.
کب = رمز نسخهٔ موزهٔ کابل.
تو = رمز نسخهٔ توبینگن.
مج = رمز نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس.
+ = بعلاوه.
/ = حد فاصل میان دو مصراع در بخش اختلاف نُسخ.
○ = حدِّ فاصل میان ابیاتِ مختلف الوزن در بخش مذکور.

خدای جهان و جهانیان را سپاس دارم که با همهٔ گرفتاریهای ناشی از زندگی کوچیانه و افسردگیهای روحی و جسمی - آنچنان که توانستم، نه آنچنان که می توانستم - یکی دیگر از نگاشته‌های دیرینهٔ زبان و ادبیات فارسی را عرضه کردم.

در بسر رسانیدن این کار دوستان و یارانی بر بنده منت گذاردند، چونان استاد شفیعی کدکنی که همواره از اهمیت این کتاب یاد می کردند و در ادامهٔ کار آن بنده را دل می دادند و شوق می انگیختند، و استاد رضا مایل هروی که علاوه بر تهیّهٔ عکس نسخهٔ موزهٔ کابل از راهی دور بر رغبتم پیرامون این کار می افزودند، و دوستان

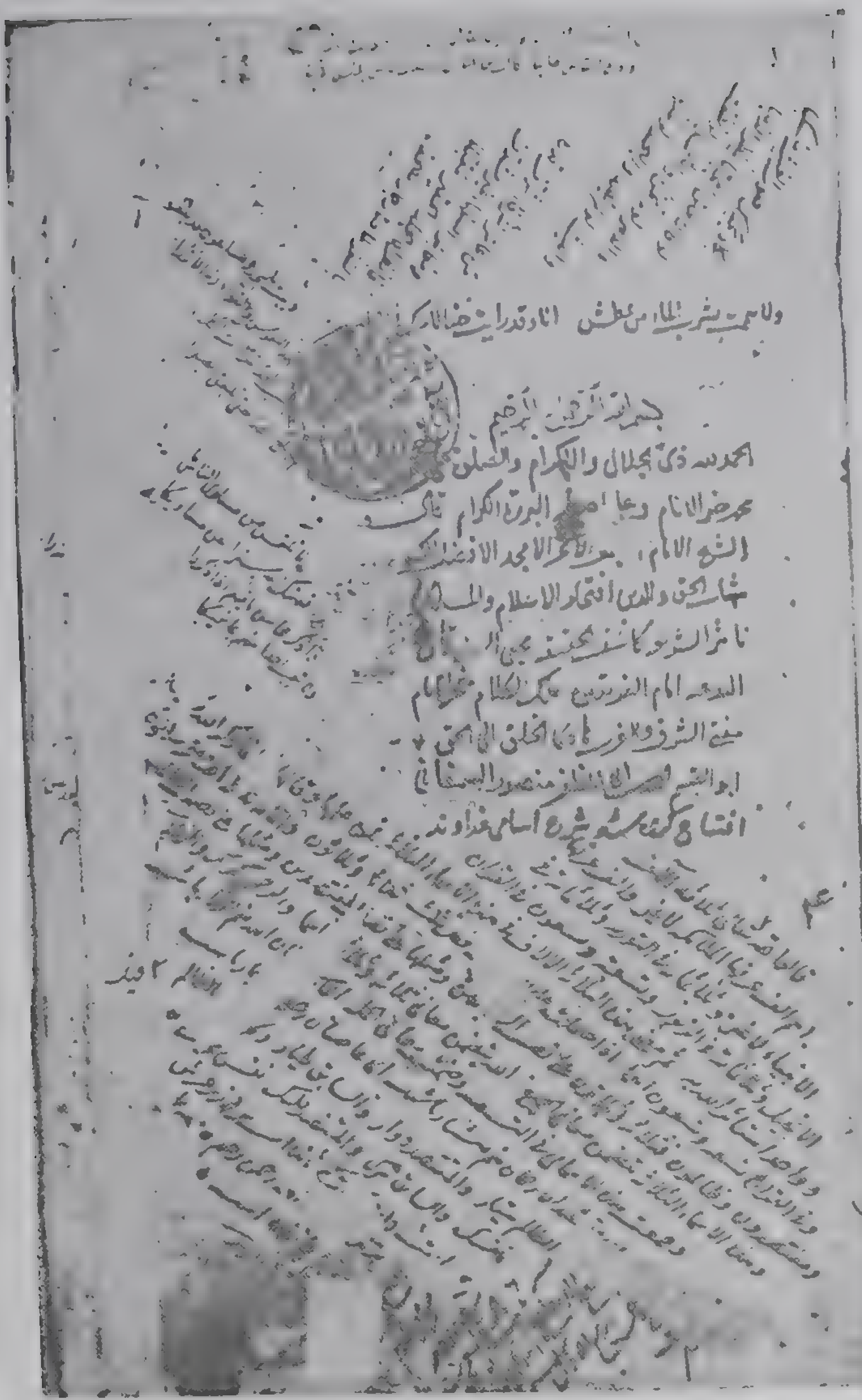
دانشمند و پاکباز آقایان دکتر محمود بروجردی، کامران فانی و بهاءالدّین خرمشاهی، که در فراهم شدن اسباب چاپ این کتاب مدد کردند، و یار فاضل و محقق آقای محمدرضا اظهری که در بازخوانی متن و استخراج آیات همکاری کردند، و بانوی فاضل خانم حبیبیان که ویراستاری دستنویس را برعهده داشتند، و دوست با سلیقه و پرذوقم آقای رضایی که بر چاپ این کتاب نظارت داشتند، و آقای محمود عطار هروی که مقدمه و تعلیقات را از سواد به بیاض آوردند. از مساعدتهای ارجمند این بزرگواران از صمیم دل سپاسگزارم و برای همه‌شان طول عمر و توفیق روزافزون آرزو می کنم. والحمدلله اولاً و آخراً.

ن. مایل هروی
دوم فروردین ۱۳۶۷ خورشیدی
سمنان ـ ایران

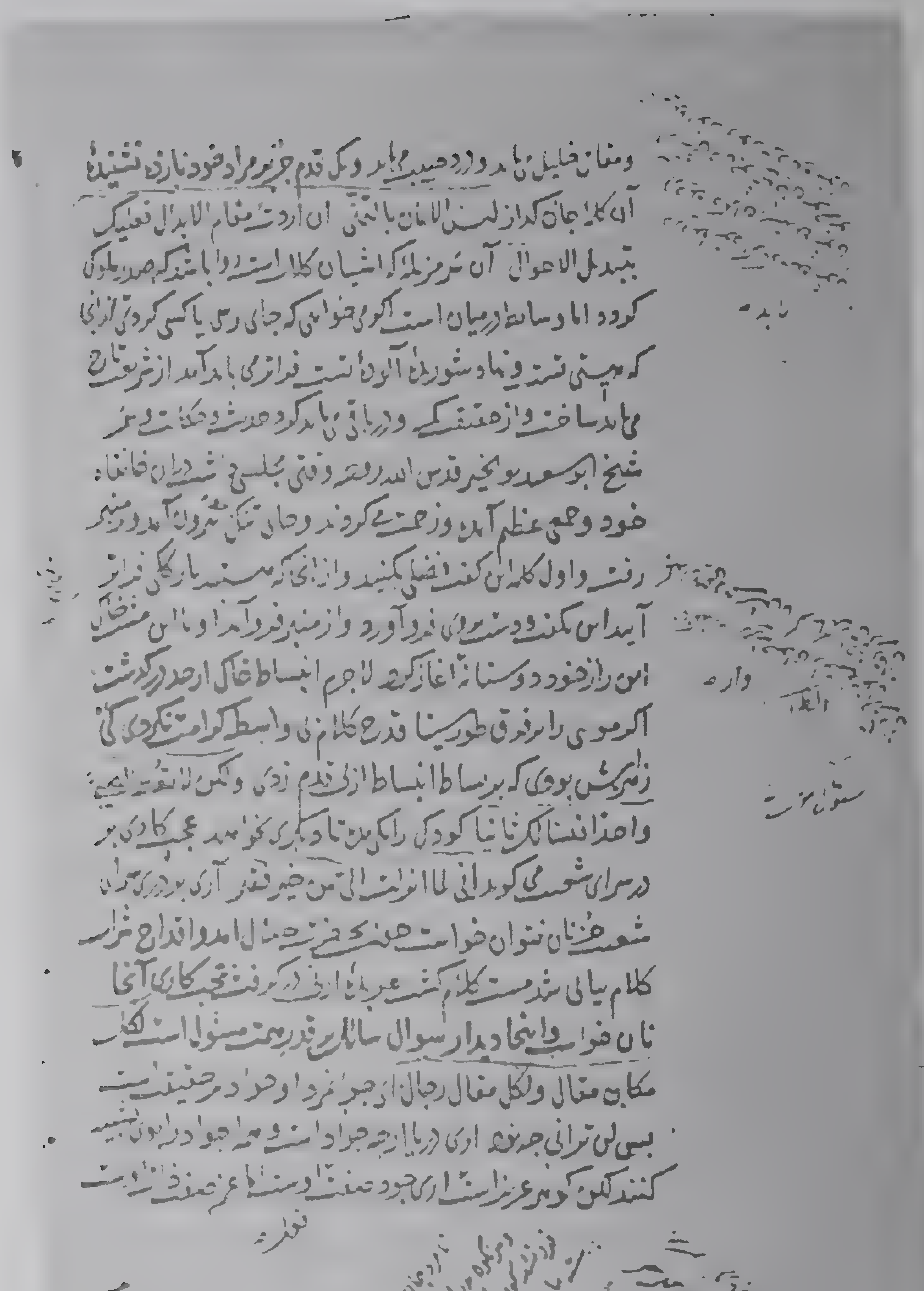


بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بالخیر
افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جل جلاله بپارسی برای انتفاع مسلمانان
والله الموفق. اولا در هو الله بحث کرده شود پس بر ترتیب مختصر و سخن بهر اسمی
اشارتی کرده آید ان شاء الله تعالی معنی هو او بود و در میان عوام تا هو را بالله تعریف
نکنی بر مراد گوینده واقف نگردند اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین خداوند
عین الیقین که دل صافی دارند و همتی عالی و سینه خالی چون بر زبان گوینده برود
که هو از این کلمه جز حق تعالی جل جلاله مفهوم ایشان نگردد و علی الحقیقة دلی باید از هو
بصفا و سینه بهدی مجلی و باطنی قبول حق را مهیا تا حقیقت هویت بر وی مکشوف
شود و یاد دارد که سید […] موصوف کرده آورده اند که آن عزیزی در راهی می رفت درویشی
پیشش آمد گفت از کجا می آیی گفت هو گفت کجا می روی گفت هو گفت مقصود تو چیست گفت هو
هر چه سؤال کرد جواب این یافت که هو بیت از بس که دو دیده در خیالت دارم
در هر چه نگه کنم تویی پندارم و این کلمه هو چون از سینه مرد صاحب […] بر آید هیچ بر
جهان […] باید اگر عرش پیش او آید و اگر کرسی با آتش محبت بسوزد و از اینجا گفت آن عزیز
لو ذا احسنی العرش لمحقته الاعرش رفیع پیش وقت ما در آید بستش کنیم درویشی را
چشم بر روی ماه رویی افتاد دل […] از چشم برفت گفت این خانه مرا خوش آمد اینجا باشم
تو غای عشق خرمن صبرش بباد برداد طاقتش طاق شد ماه اضطرارش در محاق
پس آنگاه آن درویش همت در بست تا آن مقصود […] را از پیش برگرفت او را گفتند
دوستان این کنند که تو کردی گفت و من هو حتی یتعرض لقلبی اولی باشد که گرد سرا پرده
دل بر گردد و گفته ایشانست که لا یستحق ان یلتفت الیه القلوب الا هو هیچ موجود
[illegible] آن ندارد که دل بوی آویخته شود مگر او که خداوند ماست و هم لفظ ایشانست که چون
دل بر تو حمله آرد بنگر که دلت را قبله چیست خلق است یا حق اگر قبله دلت دل آرام است
صدمت آن کار معبود تست زیرا که مقصود و مشهود تست و علی التحقیق هو خاص ترین
اسمهاست هو بدو حرفست و آن ها است و این واو از برای قرار نفس است دلیل بر آنکه […]
[…] نیست آنست که چون تثنیه کنی هما گویی نه هووا پس این واو زیادتست دلیل بر […]
ای جوانمرد همه اسامی و صفات […] فانی شود مگر هو که از میان جان […]

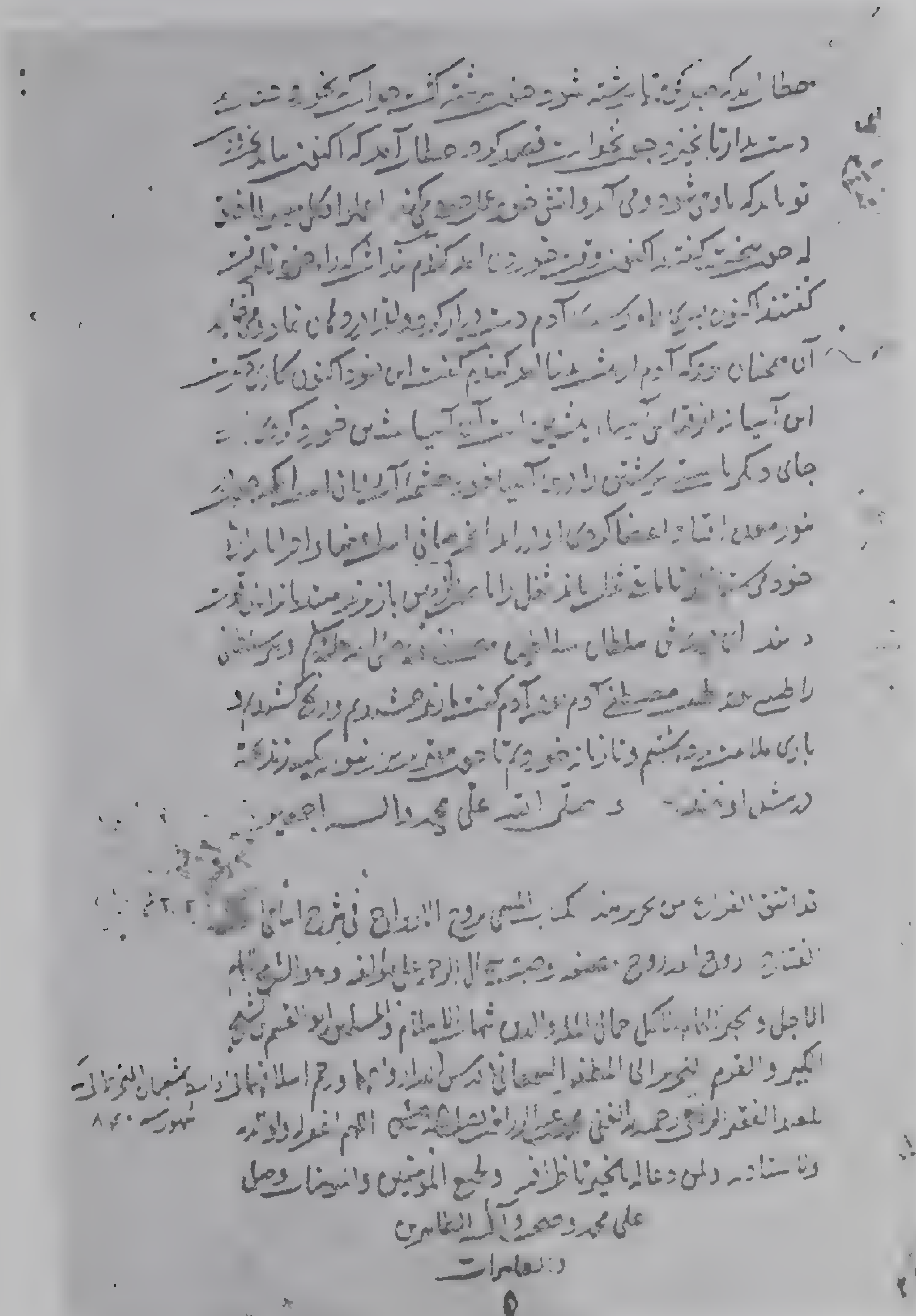
۱. آغاز نسخهٔ کتابخانهٔ آقای مرعشی (قم)
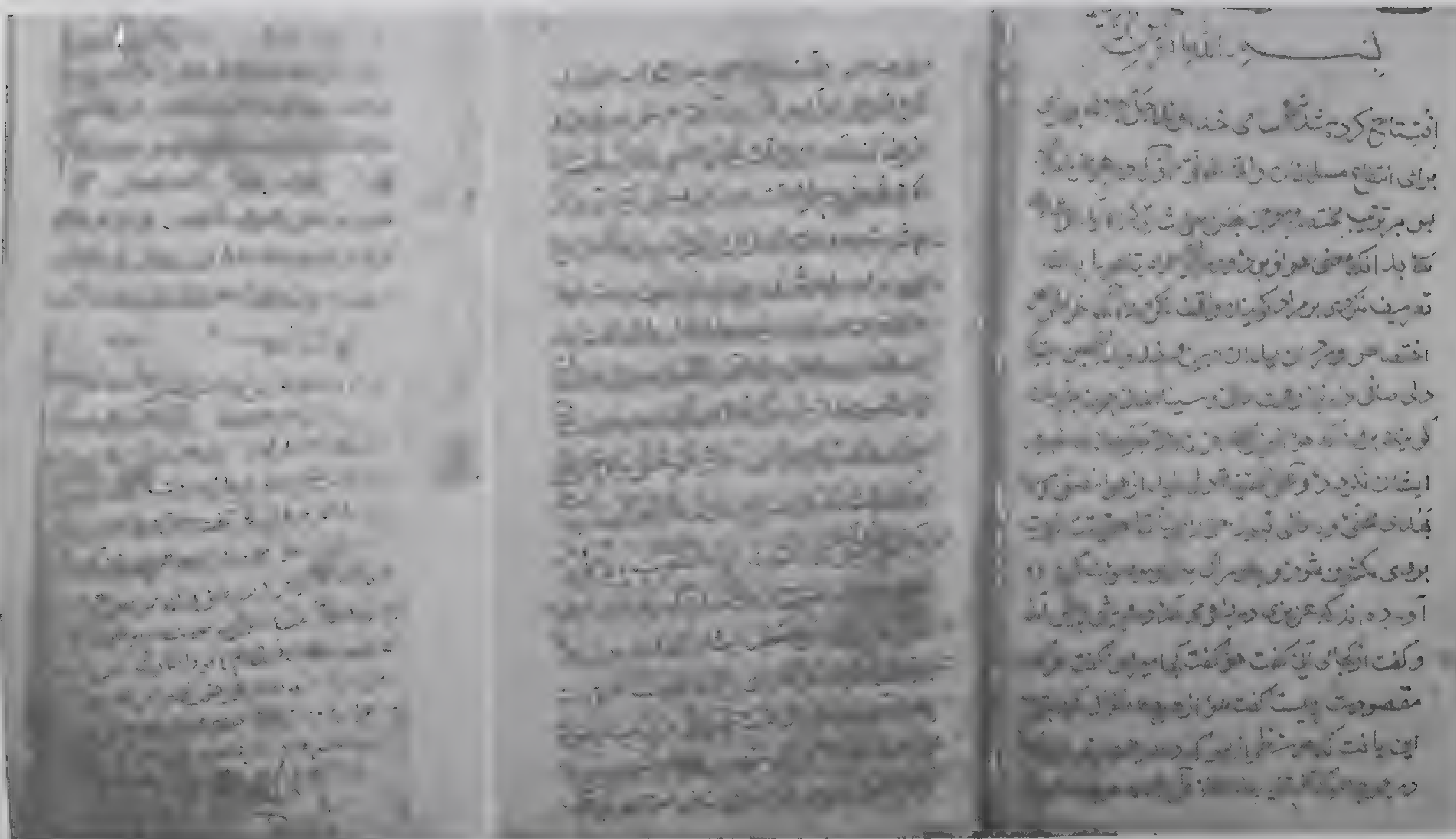


۲. ظهر برگ نخست از نسخهٔ رضوی(مشهد)



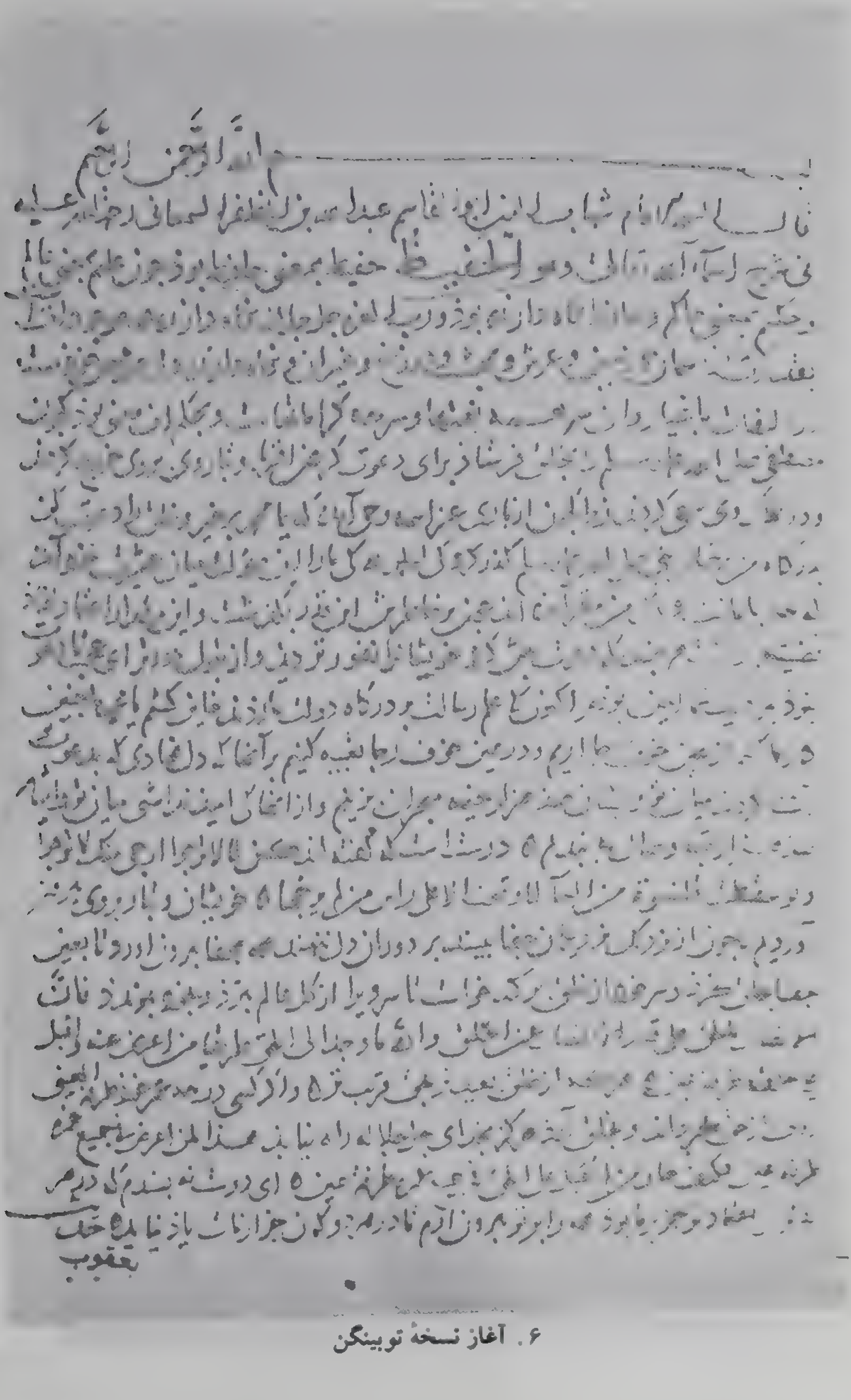
۳. یك صفحه از اوائل نسخهٔ رضوی، معلق به حواشی منظوم



۴. پایان نسخهٔ رضوی



۵. آغاز و انجام نسخهٔ کابل (افغانستان)



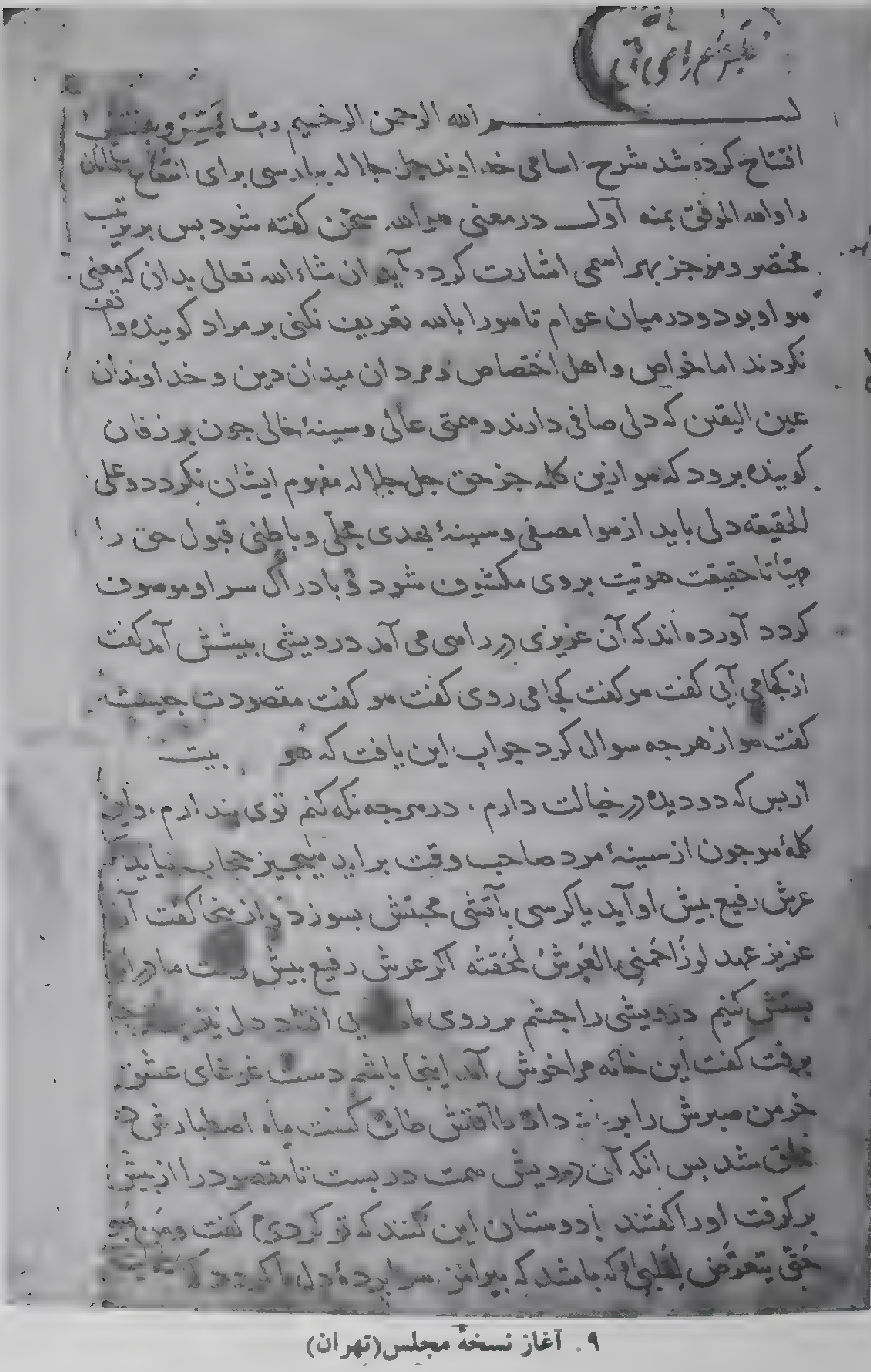
۶. آغاز نسخهٔ توبینگن



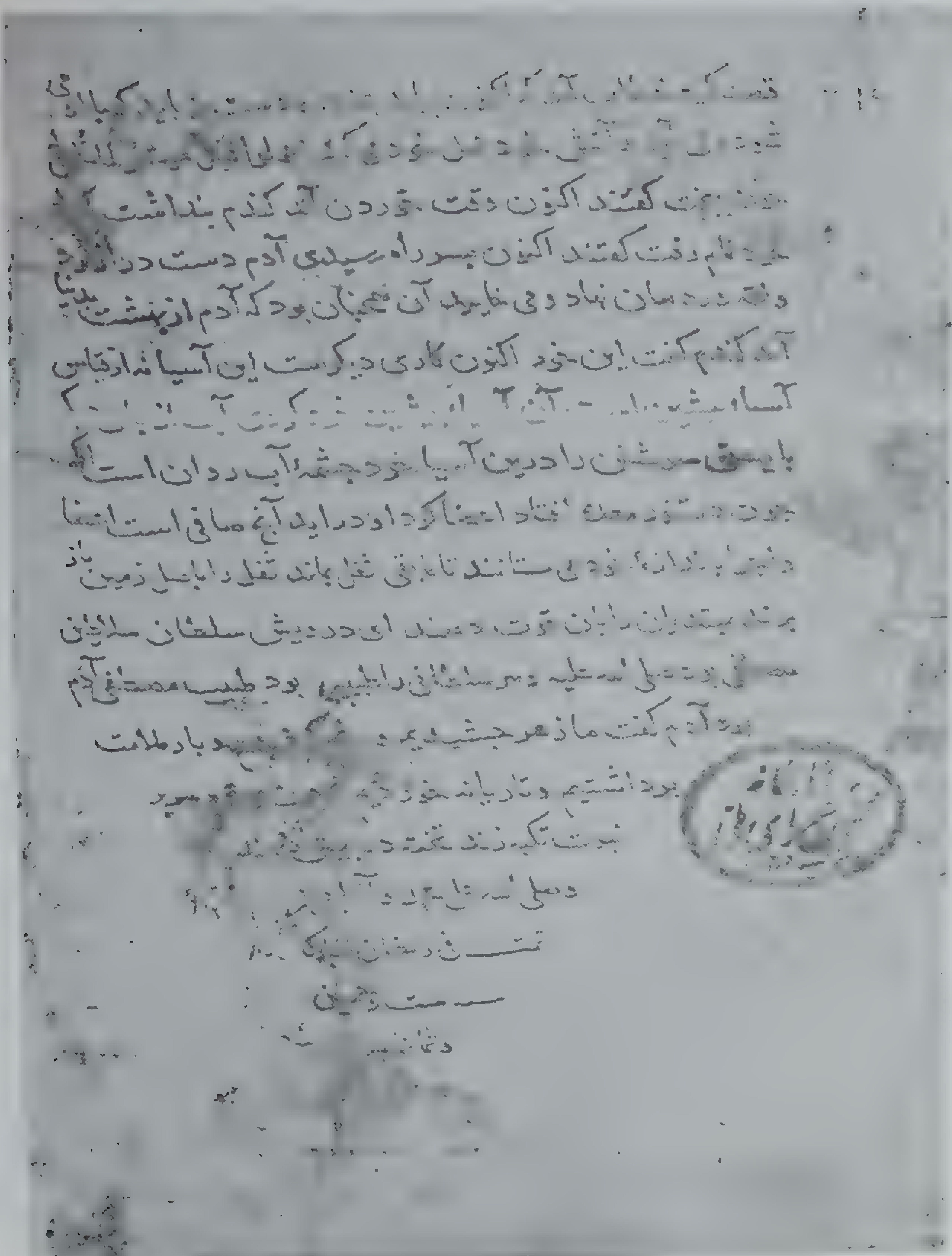
۷. انجام نسخهٔ توبینگن



۸. آغاز منتخب روح الارواح، نسخهٔ توبینگن


بسم الله الرحمن الرحیم رب یسّر و [illegible]
افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جل جلاله بپارسی برای انتفاع [illegible]
دا والله الموفق بمنه اول در معنی هو الله سخن کفته شود پس بر ترتیب
مختصر و موجز بهر اسمی اشارت کرده آید ان شاء الله تعالی بدان که معنی
هو او بود و در میان عوام تا هو را با الله تعریف نکنی بر مراد کوینده وا[قف]
نکردند اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوندان
عین الیقین که دلی صافی دارند و همتی عالی و سینهٔ خالی چون بر زفان
کوینده برود که هو این کلمه جز حق جل جلاله مفهوم ایشان نکردد و علی
الحقیقه دلی باید از هوا مصفی و سینهٔ بهدی مجلی و باطنی قبول حق را
مهیا تا حقیقت هویت بروی مکشوف شود و بادراک سر او موصوف
کردد آورده اند که آن عزیزی در راهی می آمد درویشی پیشش آمد کفت
از کجا می آیی کفت هو کفت بکجا می روی کفت هو کفت مقصودت چیست
کفت هو از هرچه سوال کرد جواب این یافت که هو   بیت
از بس که دو دیده در خیالت دارم ، در هرچه نکه کنم توی پندارم ، و این
کلمهٔ هو چون از سینهٔ مرد صاحب وقت بر آید بی تمیز حجاب [نیاید]
عرش رفیع پیش او آید یا کرسی با آتش مجتش بسوزد و از اینجا کفت آن
عزیز عهد لو زاحمنی العرش لمحقته اکر عرش رفیع پیش همت ما در آید
بتش کنیم درویشی را چشم بر ردی [illegible] افتاد دل [illegible]
بهفت کفت این خانه مرا خوش آمد اینجا باشم دست غوغای عشق
خرمن صبرش را بر باد داد و طاقتش طاق کشت و ماه اصطبار [illegible]
[illegible] شد پس انکه آن درویش همت دربست تا مقصود را از پیش
بر کرفت او را کفتند ای دوستان این کنند که تو کردی کفت و من [illegible]
خق یتعرض لقلبی که باشد که بی امر سراپردهٔ دل [illegible]

۹. آغاز نسخهٔ مجلس (تهران)



۱۰. پایانِ نسخهٔ مجلس

رُوح الارواح

فی شرح اسماءِالملک الفتاح

(متن)

بسم‌الله الرحمن الرحیم[۱]

الحمدلله ذی‌الجلال والاکرام والصلوة علی محمد خیرالانام و علی أصحابه البررة الکرام. قال‌الشیخ الامام‌الاجلّ الاعزّالأمْجد الأفضل‌الکبیر شهاب‌الحقّ والدّین، افتخارالاسلام والمسلمین، ناشرالشریعة، کاشف‌الحقیقـة، محی‌السُّنّـة، قامع‌البدعـة، امام‌الفریقیـن، ملک‌الکلام، فخرالانام، مفتی الشّرق والغرب، هادی‌الخلق الی‌الحقّ أبوالقاسم احمدبن أبی‌المظفّر منصورالسمعانی[۲]: افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند ـ جلّ جلاله ـ به پارسی، برای انتفاع مسلمانان را، والله المُوَفِّق. اوّل در «هو»[۳] سخن گفته شود پس بر ترتیب مختصر و مُوجَز به هر اسمی اشارتی کرده آید إنْ شاءالله تعالی.

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج: + ربّ یسّرو به نستعین ۲. آ: «الحمدلله... السمعانی» در مج، کب، مر نبود. تو: قال الشیخ الامام شهاب‌الدّین ابوالقاسم عبدالله بن المظفر السمعانی رحمة‌الله علیه فی شرح اسماء‌الله تعالی و هوالحفیظ ۳.مج: در معنی هو.

۱ـ [هو]

بدان که معنی «هو» او بُوَد، و در میان عوام تا «هــو» را با «الله»[۱] تعریف نکردی، بر مرادِ گوینده واقف نگردد[۲]. اما خواص و اهلِ اختصاص، و مردان میدان دین، و خداوندا ن عین الیقین ـ که دلی صافی دارند و همّتی عالی و سینه ای خالی[۳] ـ چون بر زفان گوینده برود که: هو، از این کلمه جز حق ـ جلّ جلاله ـ مفهومِ ایشان نگردد. و علی الحقیقة دلی باید از هوی مصفّی، و سینه ای به هُدَی محلّی، و باطنی قبولِ حق را مهیّا، تا حقیقت هویّت بر وی مکشوف شود و به اِدراکِ سرّ او موصوف گردد.

آورده اند که آن عزیزی در راهی می رفت[۴]، درویشی بیش آمد[۵]، گفت: از کجا می آیی؟ گفت: هو. گفت: کجا می روی؟ گفت: هو. گفت: مقصودت چیست؟ گفت: هو. از هرچه سؤال کرد جواب این یافت که هو.

از بس که دو دیده در خیالت دارم — در هر چه نگه کنم تویی پنـدارم

و این کلمهٔ هو، چون از سینهٔ مرد صاحب وقت برآید، هیچ چیز حجاب نیاید، اگر عرش رفیع بیش او آید و اگر کرسی[۶]، به آتش محبتش بسوزد. و از اینجا گفت آن عزیزِ عهد: لَو زاحَمَنِی العَرْشُ لَمَحَقْتُهُ. اگر عرش رفیع بیش وقت ما درآید، بستتش کنیم.

درویشی را چشم بر روی ماهرویی افتاد، دل نیز بر اثر چشم برفت، گفت: این خانه مرا خوس آمد، اینجا باسم[۷]. دست غوغای عشق خرمن صبرش را برباد داد[۸]، طاقتش طاق

گست، ماه اصطبارش در محاق شد، پس آنگه آن درویش همّت در بست تا[9] مقصود خویش از پیش برگرفت. او را گفتند: با دوستان این کنند که تو کردی؟ گفت: وَمَنْ هُـوَ حَتّی یَتَعرَّضَ لِقَلْبِی. او که باشد که پیرامُن سرا پردهٔ دلِ ما گردد.

و گفتهٔ ایشان است: لاَیَستحِقُّ اَنْ یَلتفِتَ اِلَیْهِ الْقُلُوبُ اِلاّهُو. هیچ کس خود استحقاق آن ندارد که دل به وی آویخته شود مگر او.

و هم ایشان گفته اند: اول کاری که بر تو حمله آورد، بنگر تا دلت را قبله چیست؟ خلق است یا حقّ. آنچه قبلهٔ دل تُست در اول صولت و صَدْمَت کار معبود تُست، زیرا که مقصود و مشهودِ تست[10].

وعلی الحقیقة این «هو» خاصترین همهٔ نامهاست[11]. هُو یك حرف است و آن «ها» ست، و این «واو» برای قرار نفَس راست. و دلیل بر آن که یك حرف است که جون تثنیه کنی «هُمَا» گویی، نه «هوما». پس این نام فردی است دلیل بر فردی. /1a/

ای جوامزد[12]! همه اسامی و صفات که رود از سر زفان رود[13] مگر هُو، که از میان جان رود. اسمی است که زفان را با او کار نیست، هر اسم که بر زفان برانی، لب بجنبانی، امّا هُو کلمه ای است که زفان و لب را[14] ـ که وکیل ودروانِ دل اند[15] ـ با او کار نیست، از سرِ زفان[16] برنیاید، از میان جان و قعر دل و صمیم سینه برآید.

هُو باید که از قعر دل مترقی گردد به نَفَس باك، از نَفْس باك، از دل باك، از سرٌ باك، از ضمیر باك، از باطن باك کرده قصد درگاه باك کند، گذران و روان و بُرّان، جون برقِ خاطف وریح عاصِف، نه چیزی به او درآویخته، نه او به چیزی درآویخته[17].

اختلاف نسخه ها

۱. مج: به الله ۲. آ، مج: تعریف نکنی... واقف نگردند ۳. آ: سینه خالی ۴. آ: می آید، مج: می آمد ۵. آ، مج: درویش پیشش آمد ۶. آ، مج: یا کرسی ۷. آ: در حاشیه افزوده شده: خاك وطن یار بر سر باشم ۸. مر: به باد داد ۹. آ: تا + آن ۱۰. آ: در حاشیه افزوده شده: بیت: غیر حق هر ذره کان مقصود تست تیغ لا برکش که آن معبود تست ۱۱. آ: مج: خاصترین نامهاست ۱۲. آ، مج، مر: در بعضی مواضع جوامرد و در بعضی دیگر جوانمرد ۱۳. مج، آ: از زفان رود ۱۴. مج، آ: زفان را ۱۵. آ، کب: وکیل و در آن دل اند ۱۶. آ: سری زفان. در این نسخه عموماً کسرهٔ اضافه به صورت «ی» ثبت سده است ۱۷. مج، آ: باز آویخته. در حاشیهٔ آ افزوده شده: داری سرِ ما بگرد گردِ سری خویش یا بر دری ما بباش یا بر درِ خویش ای جان دو به هم راست نیاید می‌دان گه بر دری ماشی و گه بر دری خویش.

۲ ـ الله

معنی «الله» به نزدیك اهل تحصیل و ارباب تحقیق آن است که مَنْ لَهُ الالهیّة وَالالهیّةُ هِیَ القُدرةُ عَلَی الاختراع[۱]. الله آن است که الهیّت او راست، و الهیّت قدرت بر آفریدن است و پدید آوردن. و این صفت حق است جلَّ جلاله، که قادر است بر ایجاد و اختراع و انشا و ابداع. قدرتش را فتور نه، قوتش را قصور نه. اگر خواهد در لحظتی هزار هزار آدم و عالم بیافریند و هزار هزار چون حبیب و خلیل برگزیند.

فعلش به آلت نه، صُنعش به علت نه، کرْدَش به حیلت نه. عرش رفیع را بیافرید و تاجِ فرقِ کون گردانید، و ذرّهٔ حقیر را در عالم ایجاد آورد و از دیده‌ها نهان کرد. و از روی حقیقت عرش چون ذرّه ای، و ذره چون عرشی[۲]. عرش چون ذره ای از روی قدرت، و ذرّه چون عرشی از روی حکمت. اگر به عالم قدرت نظر کنی، عرش ترا ذرّه ای نماید و اگر به عالم حکمت نگری، ذرّه ای ترا عرشی نماید[۳]. عرش رفیع با ذرّهٔ حقیر در قدرت یکسان و در حکمت مِثْلان. آن ذرّهٔ حقیر با عرش کبیر می‌گوید به زفانِ حال: چه من و چه تو، حق را ـ جلَّ جلاله ـ قدرتی است بر کمال، وحدانیتی است بیزوال، حکمتی است بی انتقال. قدرت ایجاد و فطرت تقاضا کرد، وحدانیّت اعدام اقتضا کرد، حکمت اعادت تقاضا کرد[۴]. حکمت در اعادت برای تحقیق صفتِ شقاوت و سعادت بود. ایجاد اول به تقاضای قدرت، اعدام میانه به تقاضای وحدانیت، اعادت به تقاضای حکمت. به قدرت در زمینِ حکمت تخم

فطرت بپاشید، انواع نبات سر بر زد، بعضی گلی خوشبوی[5]، و بعضی خارجگرخوار. آنگه از عالم وحدانیّت باد غیرت بجَست، و سَمُومِ قهر ببزید[6]، عالم را کسوت عدم پوشانید و قِلادهٔ وجود از جیدِ موجودات و مخلوقات به دستِ قهر باز کرد[7]. پس سلطانِ حکمت از بالای ایوان جلالت در میدان جلال و عزّت تاختن آورد که اهمال در شرط نیست، فإنِ الله یُمْهلُ وَلاَیُهمل. /1 b/

اسرافیل را ـ که سیّاف عهد است ـ گفتند: به صُور[8] ـ که بردهٔ قدرت است ـ در دَم، که اشتیاق خاك بغایت کشید و عاشق ما زهرِ فراق چشید تا این مشتی خاك به صحرای عهد و فضای قضا حاضر آیند. پس آنگه همه موجودات و مخلوقات را مگر آدمی ـ که به حکم مقابله به کمالِ اقبال و جلالت حالت و علوّ دولت او که سرکه و ترّهٔ مایدهٔ وجوداند ـ بارِ دیگر سر به بالینِ عدم باز نهند و خطاب جبّاری از عالم قهّاری با این مشت خاك این بود که[9] بَقِینَا وَبَقِیتُم، ماییم و شما، پس سپری بود را که عبارت از وی مرگ است بر صورتِ کَبْشی املح بیارند و به تیغِ قهر حلق وی را بسمل کنند این چیست؟ قصاص بحقّ، وَلَکُمْ فِی القِصَاصِ حَیَاةٌ. آنگه صُدرهٔ بقای ابد وحُلّهٔ ملكِ سرمد در گردن سُعدا افکنند و بر مُتّکای اقبال در مشاهدهٔ مَلِك ذوالجلال بنشانند و کأساتِ وصال متواتر و خلع اقبال متوالی، هردم نواختی و قبولی، هر لحظت تحفی[10] و وصولی؛ و لباس خِزی و نکال و تبعید و اِذلال وردّ و حجاب وصدّ و عقاب در گردن اشقیا افکنند، هردم حسرتی و غُصّتی، و هر زمان از خرمن[11] خذلان حِصّتی. سؤال ایشان را جواب نه، نصیبِ ایشان جز عقاب نه. و خطیب حکم ربّانی بر منبرِ مَجدِ سُبحانی این ندا در دهد که یَا اَهْلَ الجنّةِ خُلُودٌ وَلاَمَوْت، وَیا اَهْلَ النّار خُلُود وَلاَمَوْت.

و سخت خوش گفت آنکه گفت: لاَوَحْشَةَ مَعَ اللّهِ وَلاَراحَةَ مَعَ غَیْرِاللّه. با دوست بودن بی‌هیچچیز [12] خوش است و بی‌دوست با همه چیز ناخوش است. هر که از دوست محجوب است در عین بَلیّت است و اگر چه کلید خزاین مُلك در آستین دارد. و هر که به لطف دوست مجذوب است در عین عَطیّت است و اگر چه نان شبانگاهی ندارد. و از اینجا گفت سَرِی سقطی ـ قدّس الله روحه: اللّهم مَهمَا عَذّبْتنی بِشَیء فَلاَ تُعَذّبنی بذُلّ الحجابِ. بار خدایا به هرچه خواهی عذاب کن، اما به حجاب عذاب مکن که من طاقت عذاب حجاب ندارم[13].

بیـــت

به هرچیزی که بکشی زنـده گردم ‌ ‌ ‌ به هجرانم مکش دیگر تو دانـی

و چون خداوند ـ جلَّ جلاله ـ در حقِ کافران ـ لعنهم الله ـ گفت: کَلاّ اِنَّهم عَنْ رَبِّهم یَومئذٍ لمَحْجوُبون دلیل ظاهر است که مؤمنان را حجاب نیست[۱۴].

گویند بهشت میزبانی است | بی دیدن، میزبان نباشد
چون دشمن و دوست در حجابند[۱۵] | پس فرق درین میان چه باشد

بحقیقت بدانید که اگر او خیمهٔ وصال وقُبّهٔ قُرب به دوزخ فرستد دوستانِ بوستانِ ازل که بر آواز[۱۶] هزارْ دستان جذبات غیبی مستان گشته اند آتش دوزخ را توتیای دیدهٔ خود سازند، و اگر یك لحظت در فردوس اعلی و جنّت عَدن و دارُالقرار، دوستان را به حجاب[۱۷] مبتلا گرداند چندان فریاد کنند که دوزخیان را بر ایشان رحمت آید./2a/

بیــت

رضوان و نعیم و حور عیـن را | بی روی تو جاودان نخواهـم

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: والابداع ۲. آ، کب: عرش ذره ای و ذره عرشی ۳. آ: آید ۴. آ: «حکمت اعادت کرد» ندارد ۵. مج: خوشبوی ۶. مج: بَزید ۷. مر، مج: باز کردند ۸. آ: صوری ۹. آ: این ندا در دهد که ۱۰. آ: تحفه‌ای ۱۱. آ: و از خرمن ۱۲. آ، کب: در اکثر مواضع «هیچیز» به صورت هیچ چیز و «هیجا» به صورت هیچ جا آمده است ۱۳. آ: در حاشیه افزوده شده: توجه دانی ای پسر سوز فراق عاشقی داند دلی بر اشتیاق چون تو عاشق نیستی دلمرده ای دعوی عشق از چه در سر کرده ای * در دست من آن زلف دو تو بایستی کارم همه چون رخش نکو بایستی گرچه شب و شمع هست و یاران حاضر اینها همه هیچ نیست او بایستی * گر با همه‌ای چو بی‌منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای * بی تو چکنم من این دل سوخته را وین جان به تیر هجر بر دوخته را ۱۴. آ: + و حساب با ایشان علی الحقیقه بجز عتاب نیست ۱۵. آ، کب: در حجاب است ۱۶. آ: از آواز ۱۷. مج، آ: دارالقرار به ذلّ حجاب.

۳ ـ اَلَّذی لااِلٰه اِلّاهُو

سخن در لااِلٰه اِلّاهو بر ایجاز و اختصار گفته آید اِنْ شاءَاللّٰه تَعالیٰ.

پارسی مجرّد این کلمه آن است که نه خدای است جز یك خدای جلَّ جلاله. و این لاآله شحنه‌ای است از نفی قهر که[1] بر مرکبِ هیبت نشسته، در دستِ وی تیغی از غیرتِ ربّانی، تا هرکجا غیری است به تیغِ غیرت سرش برگیرد تا سلطان اِلّااللّٰه در چهار بالشِ مُلكِ دل بنشیند و بر چاکران جوارح فرمان در دهد تا هرکه سر بر خطِّ فرمان نهد و کمر انقیاد بر میان بندد، طرازِ اعزاز بر کسوت راز او کشند، و هرکه سر از ربقهٔ عبودیت بتابد، داغِ خَسار بر رُخسارش کشند و قلادهٔ لعن و طرد و ردّ از گردنش درآویزد[2].

ای جُوامرد[3] هر منزلی که سلطان به آن منزل فرو خواهد آمدن، از پیش شرط بُود[4] که فرّاشی بیاید و آن منزل بروبد و خس و خاشاك دور کند و چهار بالشِ سلطان بنهد تا چون سلطان در رسد، کارساخته بُود و منزل بپرداخته. همچنین چون سلطان عزّت اِلّااللّٰه به سینه‌ای نزول خواهد کرد، فرّاش لااِلٰه اِلّااللّٰه از پیش[5] بیاید و ساحت سینه را به جاروب تجرید و تفرید بروبد و خس و خاشاك بشریّت و آدمیّت و شیطانیّت و انسانیّت را نیست کند و آب رضا بزند و فرش وفا بگستراند[6] و عود صفا بر مجمر رضا برسوزد[7] و چهار بالش سعادت و تخت سیادت بنهد تا چون سلطانِ اِلّااللّٰه در رسد در مهد عهد بر سریر سرّ تکیه زند[8].

بیــت

تکیه بر جان رهی کن که ترا باد فدا چه کنی تکیه بر آن گوشهٔ دارافْرِینـا[۹]

و سرّی دیگر ازین عزیزتر هست، و آن آن است که این «لا» داری است بر سرِ چهارسوی ارادت جبّاری زده، و سیّافِ مشیّت را نصب کرده تا اگر عقلِ بوالفضول پای به اندازهٔ گلیم فرو نکند ـ چنانکه گفته‌اند که مُدْ رِجلَیْكَ وَعلَی قَدْرِالکِسَا ـ به دست قهر ازدار «لا»ش درآویزد تا عبرت دیده‌ها و سبب بیداری سینه‌ها بُود. فَاْعتَبِرُوا یَا اُولِی الاَبصارِ[۱۰].

ای درویش! هر آنکه آهنگ حضرتِ اِلاّاللّه کند بر لااِلَه که نهنگْ‌وار دهانِ قهر گشاده است ـ گذر باید کرد تا این نهنگِ قهر جمله صفاتِ او از معاصی و طاعات فرو برد، آنگه به حضرتِ دولتِ اِلاّاللّه رسد مفرد و مجرّد، نه بر دل غباری، نه بر پُشت باری، نه با کس شماری، نه بردل بازاری و نه در سینه آزاری، نه با هیچ مخلوق کاری فَهُوَ مُجَرّدٌ بِاللّه[۱۱]، والخَلَفُ عِندَاللّه[۱۲]. و تختهٔ دل را از غبار اغیار بمحانیده[۱۳]، نهاد را زهرِ قهر چشانیده و همّت را از ذروهٔ عرش درگذرانیده، از کون رمیده، با دوست آرمیده، گوی طرب در میدان طلب انداخته، تیغِ قهر از نیامِ رجولیّت آهخته[۱۴]، با دوست از میان جان ساخته، بر نطع عشق مهرهٔ دل بباخته، شستِ طلب در دریای دولت انداخته، خان و مانِ بشریّت بجملگی برانداخته، تختهٔ هوٰی پاك کرده، جامهٔ جفا چاك کرده[۱۵]. /2 b/

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج، آ: از قهر نفی که ۲. آ: در حاشیه افزوده شده: هر که نه به میدان فلك گوی زنند چون گوی بسر برند بکی هوی زنند بی‌چوگان را دو دست بر روی زنند گویند که رَو رَو نه زنان گوی زنند ۳. آ: جوانمرد ۴. مج، کب، آ: آمد شرط بود ۵. آ، مج: در بیش ۶. مج، آ: بیفکند ۷. مج: سوزد، آ: بسوزد ۸. آ: در حاشیه دارد: آنگه نظم شهادت گفتن راست گردد چنانکه شاعر گوید: شهادت گفتن آن باشد که همز دل در آشامی همه دریای هستی را بدان حرفِ نهنگ‌آسا جمال حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد که دارالملك ایمان را محرد بیداز غوغا عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی که از خرشید جز گرمی نیابد چشم نابینا (سنائی) ۹. مر: دار آفرینا، آ: دار فزینا، کب. دار بزینا ۱۰. آ: در حاشیه دارد: یا سر زفضولها بباید برداخت یا عاشقی تمام بر باید ساخت یا در رخ نیکوان نباید نگرید یا نه دل و جان و جاه در باید باخت ۱۱. مج: محو بالله ۱۲. آ: در حاشیه دارد: با درد بساز چون دوای تو منم در کس منگر که آشنای تو منم گر بر سری کوی عشق ما کشته شوی شکرانه بده که خون بهای تو منم ۱۳. مر: سترده، مج: محو کرده ۱۴. آ: آخته ۱۵. آ: در حاشیه دارد: جانا دل دردناك دارم بی‌تو جان در شرف هلاك دارم

بی تو بیراهن صبر چاك دارم بی تو بر سر زغم تو خاك دارم بی تو * دل از اغیار خالی کن چو عزم کوی ما داری نظر بر غیر ما مفکن چو قصد روی ما داری من آن شمعم که در مجلس مرا بروانه بسیار است بسوزان خویشتن جون عود اگر تو بوی ما داری زمحبوبان هر جایی تو را خود هیچ نگشاید حرامت باد اگر رغبت به غیر از سوی ما داری چو طوطی در قفص خو کن اگر شکر همی خواهی نوا جون فاخته می‌زن اگر کوکوی ما داری مسلم آن زمان گردد ترا لاف سرافرازی که در میدان جانبازان سرت را گوی ما داری کسی دیگر چو هویی را مسلم نیست الا هو بگو یا هو و یا من هو اگر هو هوی ما داری به تیر غمزه‌ات مستم که بر جانم کمین کردی کمان شمس دین گیری اگر بازوی ما داری (مولوی‌وار).

۴ ـ الرَّحمن الرَّحیم

به نزدیك اهلِ معانی درست آن است که الرَّحمٰنُ مَنْ لَهُ الرَّحمةُ، و تفسیر الرَّحمةِ اِرادةُ النِّعمة. رحمن آن است که رحمت صفتِ اوست، و رحمت ارادتِ نعمت است.

و درست آن است که میان «رحمن» و «رحیم» هیچ فرقی نیست از روی معنی، همچنانکه نَدمان و نَدیم به یك معنی است. و جمع میان این هر دو کلمه تأکید راست. چنانکه گویند: فُلانٌ جادٌّ مُجِدٌّ.

اکنون از روی سرّ و حقیقت و معنی و طریقت، در این اسم سخن گفته شود بقدرِ امکان:

الله اِخبار است از قدرتِ حق ـ جلَّ جلاله ـ بر ابداع، الرّحمن الرّحیم اِخبار است از نصرت او به امتناع. پس، وجودِ مرادِ او به قدرت او، و توحید عبادِ او به نصرت او.

و سرّی دیگر در این کلمه آن است که[1] سماعِ «الله» موجب هیبت است و هیبت سبب فنا و غیبت است. و سماع الرّحمن الرّحیم موجب حضور به حضرت است و حضور سبب بقا و قربت است. پس هر که در سماع الله است در کشف جلال مدهوش است، و هرکه در سماع الرّحمن الرّحیم است در بسط جمال بیهوش است.

سرّی دیگر؛ سماع این کلمه شرابی است در قدحِ فَرَح ریخته، در کأس استیناس کرده، حق ـ جلّ جلاله ـ احبابِ خود را بیواسطه داده. فَاِذَا شَرِبُوا طَلَبُوا وَاِذَا طَلَبوا طَرِبوا وَاِذَا طَرِبوا

طَارُوا وَاِذَا طَارُوا وَصَلُوا وَاِذَا وَصَلُوا اِنْفَصَلوا وَاِذَا اِنْفَصَلُوا اِتّصَلُوا وَاِذَا اِتّصَلُوا حَصَلُوا، فَعُقُولهُم مُسْتَغْرَقَةٌ فِی لُطْفِهِ، وَقُلُوبُهم مُستَهلَكَةٌ فِی كَشْفِهِ. چون دوستانِ خدای ـ جلَّ جلاله ـ در بوستان لطف بر چمنِ عهد در انجمن عشّاق این شرابِ اشتیاق بکشند در طلب آیند، چون در طلب آیند در طرب آیند، چون در طرب آیند از قفصِ کونین برپرند[۱]، چون برپرند برسند[۲]، چون برسند در خود برسند[۳]، آنگه در آن حالت عقول ایشان مستغرق لطف گردد و قلوب ایشان مستهلكِ کشف شود، خود را گم کرده و او را یافته، آفتابِ لطفِ ازلی در روضهٔ دلش تافته، نسرین اُنس در آن روضهٔ قدس دمیده، عبهر عهد برآمده، شنبلید وفا و گل صفا سر بر زده، بَلابِلِ کرامات بر ریاحین اشارات سراییده.

سرّی دیگر مکاشفت کرد با بندگان خود به الله، که اسم الله قهر آمیغ است، طاقتِ سماعِ این کلمه نداشتند، دلهاشان را[۵] مرهم رحمت برنهاد به الرحمن، تا بقا یافتند[۶] واِلاّ از هیبت کلمهٔ الله معدوم گشتندی که از ایشان نام و نشان نماندی./3a/

ای جُوامرد! اگر نه غفلت و غیبت و قصور و نقصان حالت خاك[۷] و گِل بودی از کلمهٔ الله دلها را به حدیث رحمت باز نیاوردی[۸]، ولکن آدمی ـ الاّ مَنْ ساء الله ـ جز به نصیب خود نجنبد. حدیث رحمت پیوندِ طلبِ تو بود نه پیوند جلالِ بر کمالِ حق.

سرّی دیگر، رحمن است به ترویح، رحیم است به تلویح، رحمن است به مَبارّ، رحیم است به انوار، رحمن است به نفع، رحیم است به دفع، رحمن است به تجلی، رحیم است به تولّی، رحمن است به نعمت، رحیم است به عصمت، رحمن است به بسطِ نِعَمِ عام، رحیم است به کشفِ کرمِ خاص[۹]، رحمن است به تخفیفِ عبادت، رحیم است به تحقیق حُسنیٰ و زیادت. كَاشَفَهُم بِقَولِهِ: الله وَ هُوَ اِخْبَارٌ عَنْ قُدرتهِ، ثُمّ اَعْقَبَهُ[۱۰] باسم الرّحمن لاَنّه غَذَاهُم بِنِعْمَتِهِ، ثُمَّ قال: الرّحیم لاَنّه غَفَرَلَهُم فِی الانتهاء بِرَحْمَتِهِ فكَاَنّه عَرَفَهُم اَنّه بِقُدرتِهِ خَلَقَهُم و بِنِعْمَتِهِ رَزَقَهُم وَ بِرَحْمَتِهِ غَفَرَلَهُم وَ اَعْتَقَهُم. اوّل گفت: الله، و این کلمه خبردادن بود از نهایتِ قدرت، پس گفت: الرّحمن، و این اشارت کردن بود به تَغْذِیت و تربیت و تقویت به نعمت. پس گفت: الرّحیم، و این اِعلام بود به رحمت[۱۱]، و در نهایت چنانستی که با بندگان خود خطاب کرد که به قدرت‌تان بیافریدم و به نعمت‌تان بپرورانیدم، و به رحمت‌تان بیامرزیدم. در ابتدا قدرت من در میان نعمت من، در انتها رحمت من دریای قدرت ازل و دریای رحمت ابد و دریای نعمت حال، که به هم جمع گردد، کدورت مشتی خاك کجا بدید آید. و از اینجا گفت آن

عزیزِ عهد: إذا فَاضَ بَحرُ الرّحمة تَلاشی کلُّ زَلّةٍ لانَّ الزلّةَ لَمْ تَکُنْ وَالرّحمة لَمْ تزَل وَمالَمْ یَکُنْ فکَانَ انّی یُقَاوِمُ مَالَمْ یزَلْ وَلایَزَالُ. چون دریای رحمت موجِ کرامت و معرفت زند، جملهٔ زلّات[۱۲] و معاصی مُنعدم و متلاشی گردد، زیرا که زلّت لَمْ یَکُنْ است و رحمت لَمْ یزَل، و لَمْ یَکُنْ بالَمْ یزَل کی مقاومت تواند کرد.[۱۳]

اختلاف نسخه‌ها

۱. أ: «آن است که» ندارد ۲. آ، کب: از قفص کون بشکنند ۳. أ: بدو برسند ۴. آ: نرسند ۵. آ: دلهای ایشان را ۶. مر، آ: « به الرحمن» ندارند ۷. آ: نقصان خاك ۸. أ: ولیکن چون مرد طاقت کشش بارِالله نداشت حدیث رحمت نگفت تا حق او با حظّ تو آمیخته گردد تا مرد نگریزد والا از آنجا که حق خداوندی و جلال الهی او بود حدیث رحمت در میان چه کرد ۹. آ: خاصّ و عام ۱۰. مج: عقبه ۱۱. مج: بدایت
۱۲. آ: زلل ۱۳. آ: در حاشیه دارد: تو یقین می‌دان که صد عالم گناه از تف یك توبه بر خیزد ز راه بحر احسان چون در آید موج‌زن محو گرداند گناه مرد و زن.

۵ ـ المَلِك

بادشاه ـ جلَّ جلاله ـ مَلِك است و مالك و مالِكُ المُلك و مَلِيكُ المُلك. و مُلك و مِلك او راست على الحقيقه، و مالكِ مطلق اوست. و حقيقت مَلِك به نزديكِ اهلِ سنَّت و ارباب معانی قدرت بر انشا و ابداع و آفريدن است، و اين صفت حق است جلَّ جلاله.

و بارسی مَلِك بادشاه بُوَد بادشاه حقيقی آن است که مُلکش را عزل نيست[1] و جدّش را هَزل نيست و عِزّش را ذُلّ نيست و حُکمش را ردّ نيست و او را نِدّ نيست و از وی بُدّ نيست. چنانکه به موسی ـ عليه السلام ـ وحی فرستاد: اَنَا بُدّك اللاّزِمُ فَالْزَم بُدّك يا موسی! من ناگزيرِ توام، از همه گزير است و از من گزير نيست، از همه چاره است و از مَنَت چاره نيست./3b/

و چون مؤمن موقنِ صادقِ عاشقِ وافیِ صافی دانست که مَلِك و مَالِك و مَلِيك على الحقيقه حقّ است سبحانه. بايد که لوح دَعاوِی بشکند و ديدهٔ کبر[2] و مَنِی بر کَنَد و بساطِ هوس درپيچد و سودای انانيّت و منيّت[3] از سر بيرون کند و دامن از کونين در چيند و قيدِ اضافت بشکند و مالك مطلق را مِلك و مُلك مسلّم دارد و مرادِ او بر مرادِ خود مقدم داند و حقيقت داند که مُلك اين مَلِك به سپاه نيست و جز وی شاهنشاه نيست و عزّ وی به طبل و عَلَم و خَدَم و حَشَم نيست. سلطانانِ جهان لشکر را عَرْض دهند و خدم و حشم برنشانند و خيل و خول آشکارا کنند پس به ملك و ملك و نعمت و تنعم و سوار و بياده و درگاه و بارگاه خود سرِ افتخار برافرازند. او جلَّ جلاله ـ اَطْلال و رسومِ کون را آتش بی نيازی در زند و

عالم را هباء منثور گرداند و تیغ قهر بر هیاکلِ افلاك زند و به دهرهٔ لَاتَسُبُّوا الدَّهْرَ فَإِنَّ اللهَ هُوَ الدَّهْرُ سرِ دهر و دهریان[۵] بر دارد و همه نهادها را ذره ذره کند و غبارِ اغیار از دامن قدرت بیفساند و لگام اِعدام بر سرِ مرکبِ[۶] تیزگام وجود کند، پس ندا در دهد که لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْم. تا کرا زهرهٔ آن بُوَد که این خطاب را به جواب پیش آید، تا هم جلالِ احدیتّ جمالِ صمدیّت[۷] را پاسخ دهد و هم عزّ قدوّسی کمال سُبّوحی را جواب کند که لِلّٰهِ الواحدِ القَهّار.

و چون مؤمن معتقد علی القطع والتحقیق اعتقاد کرد که مُلك و مِلك حق راست جلّ جلاله. علی الحقیقه ننگس آید که هیچ مخلوق را تذلّل کند و برای حبّه ای و سربه ای و لقمه ای گردن برافراشتهٔ خود را بشکند.

وَمَنْ قَصَدَ الْبَحْرَ اِسْتَقَلَّ السَّوَاقِيَا. غوّاصِ بلندْ همت که با دریای محیط ستد و داد کرد و در معاوضه گوهرِ شب‌افروز به دست آورد، به دود چراغ مختصر کی تن در دهد.

پس نیکو گفت آن عزیز: مَنْ عَرَفَ اللهَ لَمْ يَحْتَمِلْ ذُلَّ الْخَلْقِ[۸]. هر که جلالِ حق بدانست به اذلال خلق ننگرید[۹]. مقصدش درگاه الله بوَد دست صدقش از کونین کوتاه بوَد، پای عسقس همیشه در راه بوَد، دلش در قبضهٔ عزّ پادشاه بوَد، جانش در شبکهٔ محبتِ شاهنشاه بوَد، وجد و وجود و کشف و شهودش همراه بوَد، قعر چاه به نزدیك وی، چون بالایگاه[۱۰] بوَد، از حقایق دقایق دفاتر محبت و مودّت آگاه بود،سَرَش معدن سرّ ذوالجلال بود، بر پیشانیش نشانِ اقبال بود، و در دیدهٔ یقینش نور اعتبار افعال بود[۱۱]، بر رخسار دینش گل نوال بود، در مسامش نفحات روضهٔ وصال بود، در دستش دستهٔ ریحانِ باغ محبّت بود، در پایش نعلین صفوت و دولت بود، بر سرش تاج وقار بود، در برش حلّهٔ افتقار بود، بر ظاهرش کسوت عبودیت بود، در باطنش حلیتِ نظر به اسرار ربوبیّت بود. روز در راز بود و شب در ناز بود. صبوحس سراب طهور بود، غبوقش رحیقِ تحقیق حبور بود. چاشتش مجاهدت بود، شامش مشاهدت بود. کامش بر سر کام بود، همواره در این دام بود. خلق با نان و با نام بود[۱۲]، او بی‌نان و بی‌نام بود. ذرّهٔ هوای قدرت بود، گوی میدان فطرت بود، دانهٔ آسیای مشیّت بود، عندلیب باغِ عندیّت بود باز راز احدیّت بود، طاووس بوستان قدّوس بود، سابحِ بحرِ جلال سُبوح بود./4 a/

ای درویش آفتابی است که آن را آفتاب عنایت گویند که تا ابد از برج ازلیّت تابد، بر سینهٔ هر که برافتاد منبع بَهاء و دُرّ بی بها و معدن سنا گشت. و طور سینای عشق نبود و

موسی‌وار در میقات بیقراری نعره[۱۳] اَرِنی زد و از معشوق نازنین معانی جواب لن تَرَانِی شنید، و کوهِ نَفْس خاکباش راهزن شورانگیز دَکّاً دَکّاً ببرد و در عدم‌آبادِ فقر فرو رفت و از او نام و نشان بنماند.

سرمست اگر ز سودا بر هم زنم جهانی — عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
سیلاب هستی را، سر در وجودِ من ده — کز خاکدانِ هستی بر دل غبار دارم
موسی و طور عشقم در وادی تمنـا — مجروح لَن تَرَانِی چون خود هزار دارم[۱۴]

اختلاف نسخه‌ها

۱. أ: در حاشیه دارد: از همه عالم گزیر است ار همه جان و دلند — آن تویی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر — کم نگردد گنجهای فضلت از بدهای ما — تو نکوکاری کم بدهای ما گیر و مگیر — صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق بخش — پای ما در طین لازب ماند، ما را دست‌گیر — هیچ طاعت ناید از ما همچنین بی علّتی — رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر ۲. مر: دیدهٔ لی ۳. مج: «منیّت» ندارد ۴. مر: بگسترانند ۵. آ: دهریات، مج: «دهریان» ندارد ۶. آ: مسری مرکب ۷. کب: احدیّت و جمال صمدیّت ۸. مج، أ: دلال الخلق ۹. مج: بنگراید ۱۰. آ: بالاگاه ۱۱. مج: همواره خاطرش حارس... دو کلمه پاك شده ۱۲. مج: «بود» ندارد ۱۳. مج: و موسی درد بر وی نعره ۱۴. مج: «و در عدم آباد... هزار دارم» ندارد.

۶ ـ القُدّوس

معنی قدّوس آن است که خداوند ـ جلَّ جلاله ـ پاك است از همه عیبها. و تَقَدّس و تَنَزّه و جلال و جمالِ او به تقدیس مقدّسان و تسبیح مسبّحان نیست. إنْ اَحْسَنْتُم فَلَكُمْ جَمَاله وَإنْ اَسَأتُم فَعَلَیْكُم وَبالُه وَحَقِیقَةُ الصَّمدِیَةِ مُنَزّهةٌ مُقَدّسةٌ مطهّرةٌ عَنْ جَمَالِكُم وَ وَبالِكُمْ. اگر قِلادهٔ اقرار در جیدِ توحید افکنی، جمالِ روزگار و عنوان افتخار ایام تست. و اگر شَوكِ شرك[1] در پای دلت شود[2]، نکال روزگار و شَیْنِ احوال تست. امّا حقیقت صمدیّت و سرّ احدیّت منزّه است و مقدس از توحید موحّدان و شركِ مشرکان.

مرغی به سرِ کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

از آنجا که اساسِ قیاسِ عالم بی‌نیازی رّبانی است و کمالِ جمالِ سلطانی است، وجود خلقیت بر حقیقت زحمتِ بیفایده[3] است، ولکن خَلَقْنَا لِنَربحَ علیه لالیربح علینا. ما را در وجود آورد[4] از برای حظّ و نصیبِ ما، اما حضرت عزّ و جلالِ او از حظّ[5] و نصیب پاك است. صفت فضل برخاست به طلبِ مطیعان، و صفتِ قهر برخاست به طلبِ عاصیان، و صفت جمال و جلال برخاست به طلبِ عاشقان.

ای جوامرد! بر آن تُوانگر واجب است که صدقه به درویش دهد و اگر به تقدیر مستحقّ در خانه بنشیند و به طلب نیاید بر آن تُوانگر واجب گردد که صدقه به درِ زاویهٔ او آورد.

غنی بر حقیقت حق است و فقیر بر حقیقت ما. و صدقه بر دو نوع است: صدقهٔ سِرّ و

صدقهٔ جَهر. صدقهٔ دعوت جَهرْ بر دستِ انبیا و رسل بفرستاد، و صدقهٔ هدایت سرّاً بسرّ بفرستاد.

ای درویش لطفی و قهری داشت بر کمال، و جلالی و جمالی داشت بر کمال. خواست که این گنجها را نثار کند، یکی را در باغ فضل تاجِ لطف بر سر نهد، و یکی را در زندانِ عدل داغِ قهر بر جگر نهد. یکی را در نار جلال بگدازد و یکی را در نور جمال بنوازد.[۷] شمعی برافروخت از دعوت در صفّهٔ بارگه وَاللهُ یَدْعو اِلی دَارِالسَّلام، هزارهزار بیچارهٔ غمخواره پروانه‌وار خود را بر این شمع زدند و بسوختند و ذره ای در شمع نه نقصان بیدا آمد و نه زیادت[۸]. /4 b/

بیـت

غمخوارهٔ آنم که غم من نخـورد   فرمانبرِ آنکه هیچ فرمـان نبـرد
من جور و جفای او بصد جان بخـرم   او مهر و وفای من به یك جو نخـرد

ای جُوامرد! المتقرّبُ اِلی السُّلطانِ بِتَحْرِیكِ اَنْمُلَتِهِ فِی زاوِیةِ حُجْرَتِهِ مُستَهزِئٌ بِنَفسِهِ. مدبِّری[۹] که در کلبهٔ ادبار خود برخیزد یا بنشیند، و به آن خاست و نشست بر سلطانِ عهد منت نهد، سرِ مجانین عالم بود[۱۰]. جملهٔ طاعات و عبادات و اعمال و افعال و اقوال و احوال اولادِ آدم از ابتدای وجود تا آخرِ عهد، در مقابلهٔ کمالِ جمالِ الهی، جَرَستِ دوكِ پیرزنان است. هان تا منّت بر ننهیا[۱۱]. اگر نه آن بودی که او به کرم و فضلِ خود این مستِ خاك خاکباس قلاّس را به درگاه قِدَم خود دعوت کردی و بساطِ انبساط در سرای هدایت بسط کردی[۱۲]، والّا این سیاه‌گلیم وجود را و این ذرهٔ خاك ناپاك راکی زهرهٔ آن بودی که قدم بر حاسیهٔ بساطِ مالك‌الملوك نهادی، ولیکن لَیْسَ فِی الْحُبِّ مَشْوَرَةٌ[۱۳].

بیـت

ما خود ز وجود خویش ننگ آمده ایم   واندر عالم بی سر و سنگ آمده ایم
انـدر کیـلان گلیـم بدبختـی را   ما از سیهی به جای رنگ آمده ایـم

یکی است که طاعت کند و ثواب طمع دارد، و یکی است که معصیت کند و خطِّ عفو بر لوحِ دل نقش کند. باز یکی است که از ننگِ وجودِ خود زهره ندارد که سر برآرد[۱۴].

دربعضی حکایات است که آن محنت زده ای در راهی می رفت مخدّره ای بس با جمال پیشش آمد، چشمش بر کمالِ حُسنِ او افتاد دلش صید آن جمال گشت، بر پیِ آن مخدّره

می‌رفت، چون آن مخدّره به درِ سرای خود رسید، التفاتی کرد، آن محنت زده را دید بر پی وی، گفت: مقصود چیست؟ گفت: سلطانِ جمالِ تو بر نهادِ ضعیفم سلطنت رانده است و در کمند قهرِ خویش آورده است[۱۵]، با توام دعوی عشقبازی است و این دعوی نه مجازی است. آن مخدّره را بر کسوتِ جمال، حلیتِ عقل بر کمال بود، گفت: این مسئله ترا فردا جواب دهم و این اشکال تو حلّ کنم. روزِ دیگر آن ممتحن منتظر نشسته بود و دیده گشاده، تا جمال بر کمالِ مقصود کی آشکارا گردد و واقعهٔ او چون حلّ کند؟ آن مخدره می‌آمد و از پی او پرستاری آیینه‌ای در دست. گفت: ای پرستار آن آیینه فراروی او دار تا به آن سر و روی او را رسد که با ما عشقبازی کند [و] تمنّای وصال ماش بُوَد[۱۶]؟

بیـت

با مات همی نهفته رازی بایـد — وز مات به خود همی نیازی بایـد

الحق تو لطیف مرغی ای زاغ سیاه — کت جفت همی سپید بازی بایـد[۱۷]

ای جُوامرد! چون گدای بینوایْ دعوی عشقِ سلطان کند، دعوی بر وی عین تاوان بُوَد و همواره در بیت‌الاحزان بُوَد و در ورطهٔ ذُلّ و قرطهٔ هوان بُوَد. اما چون سلطان به حکم کرم و لطف دستِ درویش گیرد و به لطف بنوازد و به کرمش کار سازد و تاجِ اقبال بر سرش نهد وُحلّهٔ دولت در برش پوشاند و گوید: من ترا دوست می‌دارم. دولت و عزّش قرین بود، یُسْرَش بر یَسَار و یُمْنَش بر یمین بُوَد./5 a/

هزارهزار جواهرِ زواهر بود در اصدافِ اصناف تسبیح و تقدیس، و هزارهزار هیاکل علوی بود بر این عالمِ بلند و گلشنِ روشن و طارمِ عالی و هودجِ مُدَبَّج و طبقِ مینا در بحرِ تسبیح سابح در عالم تقدیس سایح، صبوحِ شان وَ نَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِكَ، غَبُوقِ شان وَ نُقَدِّسُ لَكَ، ولیکن بازِ رازِ محبّت قصدِ صَعْوهٔ ضعیف جاه کرد[۱۸] عبارت از آن حالت بر زُفانِ بشارت این بود که اَنَالَکُمْ شِئتُم اَمْ اَبَیْتُم وَ اَنتُم لِی شِئتُم اَمْ اَبَیْتُم. شما مرایید اگر خواهید و اگر نه، و من شما را ام اگر خواهید و اگر نه.

آری مسبّحان و مهلّلان و مقدّسان حظایرِ قدس و ریاضِ انس از سرابِ تَحَیّت، در سر خماری داشتند. لطیفه‌ای می‌بایست که خمارشان شکسته شود تا لحن گفتِ وَنَحنُ بر ایشان پیدا کرد، و از حَمَاءٍ مَسْنُون شخصی را در وجود آورد. لباسی از حسرت و افلاس پوشیده و عمامه‌ای از نایافت[۱۹] بر سر نهاده، کمری از ناکامی بر میان بسته، نام ظَلُومی و

جَهُولی او در عالم آشکارا کرده. پس پیران هزارساله[۲۰] را که مخمور شرابِ تقدیس بودند به استقبال اقبال این مردِ تنهارو فرستاد و بفرمود که چون به شهر[۲۱] تکوین آید سجودِ شما که خلاصهٔ اعمال و سرّ احوال است بر سرِ دولت او نثار کنید تا بدانید که جلال وجودِ ما را به جمال سجود شما حاجت نیست[۲۲].

آفتاب دولتِ آدم از برجِ اقبال تافته بود و عالم شعاع نور گرفته، آن ملعون که خفّاش عهد است دیده بر هم می‌مالید تا بُوکه جمال سلطانِ عهد ببیند[۲۳]، ولیك خُفّاشِ مُدْبر چه حیلت سازد که دیدهٔ او با جمال خُرشید نمی‌سازد[۲۴]. آن ذرّه چه کرد که تا جمالِ سلطانِ خُرشید دست در گردن عهد آورد که تا سلطان خُرشید بر تخت زمردین ننشیند، کس ذره را در نیابد، چون خورشید بر شکل جمشید بر تخت دولت نشست ذرّهٔ متحیرنهادِ مختصرشکل در مشاهدهٔ جمالِ باکمالِ او روی آورد، و در عین نقصِ خود رقص درگیرد[۲۵]، و آن خفّاش مُدْبر چه کرد که تا شب بردهٔ خود بَنَه بَسْت، و عالم بیمانهٔ قیر و قار نگشت[۲۶]، زَهره ندارد که سر از سوراخِ ادبار خود بیرون کند./5 b/

شعــر

رَجُلَانِ خَیَّاطٌ وَ آخرُ حَائِـكٌ	مُتَقَابِلانِ عَلَی السَّمَـاءِ الاوّلِ
لاَزالَ یَنْسِجُ ذِاكَ خِرقةً مُدبـرٍ	وَیخیطُ صَاحِبُهُ ثِیَابَ المُقْبِلِ

بیـت

بر فلك بر، دو مرد پیشه‌ورَنـد	وان یکی درزی و دگر جولاه
آن ندوزد مگر کلاهِ ملـوك	وین نبافد مگر گلیم سیـاه[۲۷]

هرگز دیده‌ای در آن صحرای عظیم، در آن تابستانِ گرم، وقتِ هاجره، هَاجِرَةٌ کَقَلْبِ الضَّبِّ یُذِیبِ دِمَاغَ الضَّبِّ در آن گرمایی که دماغ در سر بجوشاند و سنگ بِزاند ـ آن جانوری که عرب آن را حِرْبا گوید[۲۸] آفتاب‌برست همی جون آفتاب کلّهٔ نور بزد و نقاب زربفت بر وی فرو گذاشت، از آن خانهٔ مختصر خود برآید و بر سر خاشاك شود[۲۹] و دو دست در روی زند و دیده بر جمالِ خُرشید گمارد[۳۰] هرچند شعاع آفتاب تیزتر، دیدهٔ او در آن جمال شده‌تر. آن حیوان بر سرِ آن خاشاك می‌باشد چندان که آفتاب روی به غروب نهد. حون سلطان آفتاب رختِ غروب در بست، او متحیروار به زاویهٔ اَنْدُهان خود بازگردد[۳۱].

سه کورهٔ ابتلا بنهاد در راه ملایکه: اول کورهٔ ابتلای اسرار، که گفت: اِنّی جَاعِلٌ

فِی الأرضِ خَلِیفةً، تا از سرِشان چه سر بر زند. پس کورهٔ ابتلای علوم، که گفت: اَنْبِئونی بِاسْمَاء هَؤلاء اِنْ کُنْتُم صَادقینَ. پس کورهٔ ابتلای اعمال، که گفت: اُسْجُدُوا لآدَمَ.

سِرّ الهیّت و مقصودِ ربوبیّت از این کوره[32] نهادن آن است که آنچه غشّ نقدِ ارواح است، بر سر آید، و مراد حضرتِ عزّت آنکه درگاه از نا اهل پاك گردد[33] ولیکن او صدهزار ستر ببندد تا مخدرهٔ علم ازلی را پوشیده از دیدهٔ اغیار به بارگاه حکمتِ ابدی[34] رساند.

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: شك ۲. آ: دریای شرکت شود ۳. مج، آ: بلا فایده ۴. مج: آوردند ۵. مج: عز و جلال از حظّ
۶. آ: جهراً. مج: دعوت بر دست انبیا بفرستاد ۷. آ: در حاشیه دارد: زین بخیلان در گذر مردانه‌وار خویشتن بر شمع زن پروانه‌وار خویشتن پروانه کن زآتش مترس جان فشان و تن‌زن و خوش خوش مترس ۸. آ: در حاشیه دارد: پروانهٔ جانبازم بر سوختهٔ شمعت می‌افتم و می‌خیزم تا بال و پرم باشی
۹. آ: آن مدبری سیه گلیمی ۱۰. آ: باشد ۱۱. آ: در حاشیه دارد: جز در کم و کاستی مزن دم هرگز زیرا نشود زکم کسی کم هرگز هر کس که زخویشتن حسابی دارد او را نشود فقر مسلم هرگز
۱۲. مج: دعوت کرد... بسط کرد. ۱۳. مج، آ: مشاورة ۱۴. آ: در حاشیه دارد: مردان رهش زعشق جانها دارند در کلبهٔ درد خود نهانها دارند ای شیخ مرقّعی به صد رنگ مپوش که ایشان بجز از خرقه نشانها دارند ۱۵. مج: «و در کمند... آورده است» ندارد ۱۶. مر: «تمنای وصال ماش بوده» ندارد ۱۷. مج، آ: بیت اول را ندارند. و مصراع سوم چنین است: شیرین و ظریف مرغی ای زاغ سیاه ۱۸. آ: خاك کرد ۱۹. آ: درد + نایافت ۲۰. آ: هفتصد هزار رساله ۲۱. مج: در شهر ۲۲. آ: در حاشیه دارد: تو می خواهی به تسبیح و نمازی که تا خشنود گردد بی نیازی نمازت توشهٔ راه دراز است ولی او از نمازت بی نیاز است
۲۳. آ: بیند ۲۴. آ: در حاشیه دارد: ای ذات تو در کمال استغنا فرد فارغ زجفاست و گناه زن و مرد گر عرصهٔ کاینات کافر گیرد بر دامن کبریات ننشیند گرد ۲۵. مر: در کرد ۲۶. مر: نشکست
۲۷. آ: در حاشیه دارد: همه جانها زصدیقان چو خون است که می‌داند که سرّ کار چون است ببین چندین هزاران سال ابلیس نبودش کار جز تسبیح و تقدیس همه طاعات او بر هم نهادند زاستغنای خود بر باد دادند دلش خونانه جای محنت آمد تنش دستار خوان لعنت آمد ۲۸. آ: گویند ۲۹. آ: بر سری آن خاشاك شود ۳۰. مج: «و دو دست در روی زند و... خرشید گمارده ندارد ۳۱. آ: در حاشیه دارد: کس چه داند تا چه حکمت می‌رود هر وجودی را چه قسمت می‌رود ۳۲. مر. کوره‌ها ۳۳. مج. پاك کردن است ۳۴. آ. حکم ابدی.

۷ ـ السلام

اهلِ معانی[۱] در این اسم سخن گفته‌اند. بعضی گفته‌اند[۲]: معنی السّلام ذوالسَّلامة است و پارسی او آن است که خداوند ـ عزّوجلّ ـ پاك است از همه عیوب و آفات. پس سلام به معنی قدّوس باشد، و در آن اسم سخن گفته شد.

و بعضی گفته‌اند که السَّلام را معنی آن است که ذوالسّلام عَلی اَوْلِیَائِه. قال الله تعالی: تَحِیَّتُهم یَوْمَ یَلقَوْنَهُ سَلاَمٌ. خداوند ـ جلّ جلاله ـ فردا بیواسطه و ترجمان و بی گفتِ این و آن، سلام گوید دوستان خود را.

بیـــت

روزی که ز تو سلام باشد ما را　　آن روز فلك غلام باشـد ما را
از تو نکنم توقّع پرسیـدن　　اندیشهٔ تو تمام باشـد مارا

اینت عزیز حالتی که قاصد به مقصود رسد و طالب به مطلوب رسد و عابد به معبود رسد، و مرید به مراد رسد. نسیمِ وصال از مَهَبّ اقبال بَزِیده و دوست به دوست رسیده، طغرای عزّت بر منشور دولت کشیده، گوی انتظار به پایانِ میدانِ ابد انداخته[۳]، عَلَمِ وصول و قبول بر افراخته، گلِ وصل به بر آمده، رسولِ مقصود بدر آمده، روزگارِ فراق بسر آمده، یار به شرطِ عشق در آمده[۴].

چنین آورده اند که مؤمنان حق را ـ جلّ جلاله ـ ببینند، ابتدا حق ـ جلّ جلاله ـ برایشان

سلام کند. در این چند معنی گفته‌اند. زیباترِ آن، آن است[۵] که چون دو دوست بعد از فراقِ[۶] دراز به هم رسند، ابتدا آن سلام کند که شوقش زیادت بوده است.

و دربعضی اخبار آمده است: الاطالَ شَوق الاَبْرارِ اِلَی لِقَائی وَ اِنّی اِلَی لِقَائهم لاَشْوَق. اشتیاق دوستانِ ما به دیدار ما دراز در کشید و شوقِ ما به دیدار ایشان زیادت است.

شعــر

الاْلفُ لاَیَصبِرُ عَنْ اِلفه — اَکْثَر مِنْ تَطرِیفة الْعَیْنِ[۷]
وَقَدْ صَبَرْنَا عَنْـکُم مُدةً — مَا هکَذَا فِعْلُ المُحِبّین

فردا با عزیزان خود خطاب کند: عِبَادِیَ هَلْ اِشْتَقْتُمْ اِلیَّ؟ بندگان من به من تان آرزو می بود[۸]؟

آن عزیزی می گوید: قُلُوبُ الْمُشْتَاقِین مُنَوَّرةٌ بِنُور الله فَاِذَا تَحرَّکَ اشْتِیَاقُهُمْ اَضَاء النّور مَابَیْنَ السّماء وَالْاَرضِ، فَیَعرِضُهم اللّهُ تَعَالَی عَلَیَ المَلاَئِکةِ وَیَقُولُ هَؤلاء الْمُشْتَاقُون اِلی اُشهِدُکُمْ اَنّی اِلَیْهِم اَشْوَق. دلهای مشتاقان به جلال و جمال حقّ منوّر است به نورِ الهی، چون آتشِ شوقِ ایشان زفانه زدن گیرد و ملتهب شود، نورِ شوقِ /6a/ ایشان آسمان و زمین و عرش و کرسی را روشن گرداند، حقّ ـ جلّ جلاله ـ خطاب کند با مقرّبانِ حضرت که این مشتاقان به جلال و جمال من‌اند، شما را گواه می کنم که شوقِ من به ایشان بیش از آن است که شوقِ ایشان به من.

و در بعضی اخبار آمده است که خداوند ـ جلّ جلاله ـ وحی فرستاد به داود ـ علیه السلام: قُلْ لِشُبَّان بَنِی اِسرائیلَ لِمَ تَشغَلُون اَنفُسَکُمْ بِغَیْرِی وَاَنَا مُشْتاقٌ اِلَیْکُمْ. فَمَا هَذَا الجَفَاء؟ چرا خود را به نا ارزانیان مُبْتَذَل می گردانید و به درگاه این و آن می روید[۹]، و دل در عَمْرو و زید می‌بندید و من به شما مشتاق، آخر این چه جفاست؟

شعــر

اَجْمِلی یَااَمَّ عَمْروٍ زَادَکِ اللّهُ جَمَالاً — لاتَبِیعِینَ بِرُخْصٍ اِنَّ فِی مِثْلی یُغَالی

بیــت

عاشق مخلص منم معشوق هرجایی تویی — با تو، تدبیری دگر باید که بس ناداشتی
از گذشته یاد ناریم و زسر گیریـم کار — روز روز دولت است و وقت وقتِ آشتی

ای دعوی شوق کرده و در شوق درست نا آمده[۱۰]، و دعوی صدق کرده و درست ناآمده، و دعوی محبّت کرده و درست نا آمده، و دعوی معرفت کرده و درست نا آمده[۱۱]. مَالَکَ

والشوق وَفِی عُنُقِكَ مِنْ حبّ الدّنیا طَوق، مَالَكَ وَالمَحبّة وَاَنْتَ صَیْدُ حبّة. مَکْتُوبٌ فِی التّوریة: شوّقناکم فَلَم تَشتاقُوا وَ خوّفناکم فَلَم تَخَافوا[12].

صدهزار اصناف الطاف و انواعِ نِعَم و فنون فضل و کرم آشکارا کردیم و هشت بهشت را بیاراستیم و بقای ابد و ملکِ مخلّد و دستِ کمال و قرطهٔ جمال وعده کردیم و از آنجا که تحقیق است مقصودِ اصلی و مرادِ کلّی شوقِ شما[13] به مشاهدهٔ ما و به ماتان آرزو نکرد. و دوزخ سوزنده را جلّاد وار در عالمِ بی‌نیازی آوردیم[14]، صدهزار تهدید و وعید فرستادیم مقصود تخویف شما، و ذره ای از ماتان خوف نبود. اَحسَنت ای آدمیِ با جفا. عَیبةُ العُیُوب وَ مَعدنُ الذنوب، صَغیرُ الْجرم، کبیرُ الجُرْم، جِیفَةٌ بِاللّیل، بَطّالٌ بالنّهار، کف رعُونة فِی قَالب شرك، مَربوطٌ بِزَنانیرِالْعُجْب. عَلاَمَة الاِشْتِیاقِ تَمَنِیّ المَوْتِ عَلی بِسَاطِ العَافِیَةِ[15]، عَلاَمَةُ الشّوق تَمَنّی الْمَوْتِ عَلی الرّاحة.

نشان صحّتِ شوق آن است که چون کارها بر مراد بُوَد و روزگار مساعد، و یار موافق، و کار ساخته، و بازار راست[16]، ترا آرزوی رفتن به حضرت بُوَد[17].

یوسف را ـ صلواة الله علیه ـ چون در چاه افکندند، نگفت: تَوَفّنِی. و چون مَنْ یَزِید کردند و به هژده درم بفروختند، نگفت[18]: تَوَفّنِی. چون مُلكِ مصر وی را خالص شد و دولت نظام گرفت و برادران پیشِ تختِ او روی بر خاك نهادند، گفت: تَوَفّنیِ مُسْلِماً. اکنونم به حضرت بر.

شعر

نَحنُ فِی اَکمَلِ السّرورِ وَلَکِنْ | لَیسَ اِلابِکم یَتِمُّ السّرُوْر
عَیبٌ مَا نَحنُ فِیهِ یَا اَهلَ وُدّی | اِنَّکم غُیّبٌ وَنَحنُ حضوُر

کاری عظیم افتاده است، ما می‌خواهیم که مشتاق باشیم و حقِ شوق ناگزارده، و دوست باشیم و حق دوستی ناداده، و آشنا باشیم و وفای آشنایی ناداشته، و عاشق باشیم و از بادِ سردی و دَم دهانی هزیمت شده[19]. /6 b/

بیت

عاشق باشی ترا زبون باید بود | ور نی زره عشق برون باید بود[20]

شعر

یَا کَثِیرَ النّوح فِی الدّمَنِ | لاَعَلَیْها بَلْ عَلَی السّکَنِ

سُنَّةُ العُشّاقِ واحِدَةٌ　　فَإذا اَحبَبْتَ فَاستَکِنِ

مقام عزیزان می باید، و قدمگاه صدّیقان می باید، و پایگاه محبّان می باید و خطر ایشان ناکرده. وَمَنْ لَمْ یَحْتَمِل الْخَطَرَ لَمْ یَنَل الوَطَرَ[۲۱]. دَمِ آدم می باید و دعای مستجاب نوح می باید، و مقام خلیل می باید، و دردِ حبیب می باید و یك قدم جز بر مرادِ خود نازده، و یك دم جز به شهوت خود ناآورده[۲۲]. نشنیده ای آن کلمهٔ دل گداز: لَیْسَ الدّینُ[۲۳] بِالتَمَنّی وَلاَ بالتَحَلّی اِنْ اَرَدْتَ مُقَامَ الأبْدالِ فَعَلَیكَ بِتَبْدیلِ الاَحْوالِ. آخر آن سَر مزبله که آشیانهٔ کلاب است روا باشد که صدرِ ملوك گردد؟ ولیکن[۲۴] وسایط در میان است اگر می خواهی که به جایی رسی و کسی گردی لابد از آنجا که هستی تُست و نهادِ شوریدهٔ آلودهٔ فرسودهٔ تست فراتر می باید آمدن. از شریعت تاج می باید ساخت و از حقیقت کمر، و در باقی می باید کرد حدیث و حکایت و سمر.

حکایت: شیخ بوسعید بوالخیر ـ قدّسَ اللهُ رُوحه ـ وقتی مجلس خواست داشت[۲۵] در آن خانگاهِ خود، و جمعی عظیم آمده و زحمت می کردند و جای تنگ بود، بیرون آمد و بر منبر رفت، اول کلمه این گفت: فضلی بکنید و از آنجا که هستید پارگکی فراتر آیید. این بگفت و دست به روی فرو آورد و از منبر فرود آمد[۲۶]. او با مشتی خاك این راز دوستانه[۲۷] آغاز کرد، لاجرم انبساطِ خاك از حدّ در گذشت. اگر موسی را بر فرقِ طور سینا قدح کلام بیواسطه کرامت نکردی[۲۸] کی زَهرهٔ آن بودی که بر بساطِ انبساط «اَرِنِی» قدم زدی، ولکن لاتُعْطِی الصَّبی وَاحِداً، فَیسألُكَ ثانیاً. کودك را یکی مده، تا دیگری نخواهد.

عجب کاری است بر درِ سرای شُعَیْب می گوید: اِنّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ. آری بر درِ سرای شعیب جز نان نتوان خواست چون به حضرت جلال آمد و اقداح شرابِ کلام پیاپی شد، مستِ کلام گشت، عربدهٔ «اَرِنِی» برگرفت[۲۹]. عَجَب کاری است، آنجا نان خواست و اینجا دیدار. سؤال سائل بر قدر همت مسئول است. لِکُلِّ مَکَانٍ مَقَال، وَلِکُلِّ عَمَلٍ رِجَال[۳۰].

ای جوامرد! او جوادِ بر حقیقت است. پس لَنْ تَرَانِی چه بود. آری دریا ارچه جواد است و همه اجواد را به وی تشبیه کنند اهوال غرق در اوست و گهر عزیز از اوست[۳۱]، لکن جوهر عزیز است[۳۲] و به هرکس ندهند. آری جودِ او نعمتِ فعلِ اوست، اما عزّ صفتِ ذات اوست. اوست که فردا دیدارِ خود کرامت کند دوستان خود را به تقاضای جمال خود کند. اما بَشَرِ

مختصر را کی زَهرهٔ آن بُوَد که به این تقاضا پیدا آید.

عَجَب کاری است، غیرت بر جمال و زیبایی وی از دیدهٔ اغیار، نقاب بر نقاب زیادت می‌کند[۳۳] و کمال جمال پرده بر می‌دارد[۳۴]. /7 a/

بیـــت

هرچند زمن یار گریـزان و جِهانسـت — هم‌چشم و چراغ من و هم‌جان و جَهانست
هر چند نهفته است به پرده در همـوار[۳۵] — نور دو رُخش در همه آفاق عیانسـت
وین نیست عجب گر نکنـد نزدِ من آرام — کآهو به همه حال ز صیـاد رمانسـت

و دلیل بر آنکه دیدار فردا به تقاضای جمال است، خبر درست است از مصطفی ـ صلواة الله علیه ـ به روایت صُهَیْب بن سِنَان ـ رضی الله عنه ـ اِذا دَخَلَ اَهْلُ الجَنَّة الجنة، نُودُوا یَا اَهْلَ الجَنَّةِ اِنَّ لَکُم عِنْدَالله مَوْعِداً یُرِیدُ اَنْ یُنْجِزَ کُمُوهُ، فَیَقُولون: وَمَاهُوَ اَلَمْ یُبَیِّضْ وُجوهَنَا؟ قَالَ: فَیَکْشِفُ الحِجَابَ عزّ و جلّ فَیَنْظُرون اِلیه. قال: فَوَاللهِ مَا اَعْطَاهُمُ الله شَیْئاً هُوَ اَحَبَّ اِلَیهِ مِنْه، ثُمَّ قَرَأَ: لِلَّذِین اَحْسَنُوا الحُسْنَی وَ زِیادَةٌ. چون اهلِ بهشت در بهشت آیند و در مساکن طیبه و غُرَفِ با طُرَف و قصورِ آراستهٔ خود قرار گیرند ندا درآید که ای دوستانِ حق! شما را وعده ای است از حق، حاضر آیید که حق به فضلِ خود آن وعده تحقیق خواهد کرد. ایشان گویند: آن چه وعده است؟ حَبذا وعدهٔ دوستان، و اگر چه خلاف بُوَد. سس وعده ای که صدق[۳۶] باشد چگونه بُوَد. نیز چنانکه ندانند که آن موعود چیست. ولکن سافعی را گفتند: مَنِ العَاقِلُ؟ قَالَ الفَطِنُ المُتَغَافِلُ. دانایی خود را به نادانی آورد. فَیَکْشِفُ الحِجابَ، همی جون حجاب از دیده ها برگیرند خداوند را ـ جلّ جلاله ـ بینند بی جون و بی چگونه[۳۷]. و آنکه فردا کسی را دیدار چُنان نماید که بندارد که وی می بیند و بس، اگر جُنان باشد که گمان برند[۳۸] که دیگری می بیند لذّت با درد وفا نکند[۳۹].

شعـــــــر

قَایَسْتُ بَیْـنَ جَمَالِهَـا وَفِعالِهـا — فَإِذَا المَلاَحَةُ بِالجِنَایَةِ لاَیَفِـی
والله لاَکَلَمْتُهَـا وَلَوْاَنَّهـا — کَالْبَدْرِ اَوْ کَالْشَمْسِ اَو کَالْمُکْتَفِی

اگر چه کسی بود با جمال، چون هر کسی را بود جمال او با جنایتِ او وفا نکند. آری خوردنِ طعام با برادران خوش است اما دیدارِ دوست با هیچ کسی خوش نیست.

آورده اند که وقتی شبلی ـ قَدّسَ الله رُوحَه ـ در غلباتِ وَجْدِ خود بود، گفت: بار خدایا

فردا همه را نابینا انگیز، تاجز شبلی کسی ترا نبیند. باز وقتی دیگر دعا کرد: بار خدایا شبلی را نابینا انگیز که دریغ بُوَد که چون منی ترا بیند. آن اول غیرت بُوَد بر جمال از دیدهٔ اغیار، و آن دوم غیرت بُوَد بر جمال از دیدهٔ خود، و این قَدَم تمامتر.

و آن عزیزِ دیگر گفت: اگر فردا خطاب آید که برو که ما را نشایی، من گویم: خود آنچنان جمالی به ما دریغ بُوَد[۲۰]؟

بیـــــت

از رشك تو بر کنم دل و دیدهٔ خویش تا اینت نبیند و نه آن داند بیش

ای درویس! فردا تو او را نبینی تا او خود را از تو نبیند[۲۱]، بالله العظیم اگر فردا تو خواهی دید، دیدار ماك بباید[۲۲]. دیدار ماك آن بُوَد که او خود را از تو ببیند[۲۳]. توحید در این عالم همحنان است که دیدار در آن عالم. اگر امروز توحید تو می‌آری تو تویی. و اگر فردا تو خواهی دید، تو تویی. و از این جا گفت آن عزیز سهل عبدالله تستری. اَللّٰهُمَّ اشْكُرْ لِی عَنكَ فَانَ سُکْرِی لَكَ لاَیَفِی بِحَقِّكَ. بارخدایا مرا/7 b/ طاقتِ آن نیست که شکر نِعَمِ تو بگزارم، هم تو به کرمِ خود شکرِ من، خود را بیار.

و آنگاه گمان مبر که فردا چون عزیزان حق و مشتاقان جلال و مستغرقان بحرِ جمال به مساهدهٔ ذوالجلال رسند، ذره‌ای از سوق‌شان کم گردد. در جگرِ ماهی تپشی است که اگر همه بحارِ عالم جمع کنی ذره‌ای از تپش جگر او بَنَه نشیند.

بیــــت

هزار سربتِ وصل ار به من دهی بمَثَل ز عسق نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزِید برخیـزد

دلی که دل است امروز در کار است و فردا در کار. امروز در عینِ سوق است و فردا در عینِ ذوق، و هم بر سر سوز و شوق[۲۴].

شعـــــر

اهِیم بِهَا وَجْداً وَاِنْ دَامَ وَصلُهَـا وَیحَسُنُ مِنْهَا القَول وَهُوَ مُعَـادُ

ای جُوامرد! مَا دامَتِ الْمَحَبَّةُ بَاقِیَةُ فَالسَّوْق بَاقٍ لاَنَّهُ وَاِنْ کَانَ بشواهِدِالْقُرْبِ فَلاَ سَبِیلَ اِلی الْوِصَالِ بِالْکَمال. مستاقِ سوخته دل اگر جه در شواهدِ قُرب و مشاهد وصل بُوَد او را به کمالِ وصل راه نیست[۲۵]. او که ترا دیدار خود عطا دهد به قدرطاقت دیدهٔ تو دهد نه به قدر جلال و جمالِ خود. و از این جا گفتند: کَلَّمَ مُوسَی مِنْ حَیثُ مُوسَی وَلَو کَلَّمَ مُوسَی بِعَظَمَتِهِ

لَذَّابَ مُوسَى. او ـ سبحانه و تعالی ـ که با موسی ـ علیه السّلام ـ سخن گفت، به قدرِ طاقتِ استماع او گفت، اما اگر ذره‌ای از عالم جلال و عظمت خود آشکارا کردی، موسی بگداختی[۲۶].

آنان که خداوندانِ اندوه اند فردا برخیزند و به سینهٔ خود فرو نگرند اگر ذره ای از اندوه خود کم یابند فریاد برآرند. هشت بهشت یارای آن ندارند که پیرامُن آن اندوه گردد. اگر ایشان گمان برند که جنّة المأوی وخُلدِ برین و حورالعین اندوه ایشان را آسیب زند، هرگز به دنبال چشم به بهشت باز ننگرند. ایشان خود آن جا برای آن می روند تا در راه ابد راه اندوه ابد روند[۲۷].

شعـــر

مَایَرْجِعُ الطَّرفُ عِنْدَ رؤیَتِـهِ حَتیٰ یَعُودَالْقَلْبُ اِلَیهِ مُشْتَاقا

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج: اهل معنی ۲. مر، مج: «بعضی گفته اند» ندارد ۳. آ، مج: میدان انداخته ۴. آ: در حاشیه دارد: گر راست روی دلا به مقصود رسی ور نفس رها کنی به معبود رسی تو شاهد حالی چو به عبرت نگری در هر چه نظر کنی به مقصود رسی ۵. مج: زیباتر است ۶. مج: بعد فراق ۷. آ: من طرفة عینین ۸. آ: در حاشیه دارد: دلا یک‌دم رها کن آب و گل را صلای عشق در ده اهل دل را زنور عشق شمع جان بر افروز زبور عشق از جانان در آموز شراب عشق در جام خرد ریز وز آنجا جرعه‌ای در کام خود ریز چو عود از عشق بر آتش همی سوز چو شمعی می گداز و خوش همی سوز ۹. مر: می دوید، مج: «و به درگاه... می رویده» ندارد ۱۰. مج: و دعوی عشق کرده و درست ناآمده ۱۱. مج: «و دعوی معرفت... ناآمده» ندارد ۱۲. آ: در حاشیه دارد: الا ای بی‌خبر از عشق بازی تو پنداری که هست این عشق، بازی نشاید عشق را هر ناتوانی بباید کاملی و کاردانی شگرف باید و پاکیزه بازی که آید از هر اندوهی و نازی درین دریای پرخون غرقه گشته جهان بی‌دوست بر وی حلقه گشته هزاران تیر محکم خورده بر دل چو آهو می رود دو پای در گل نه او را زهرهٔ فریاد کردن نه از جانان مجال یاد کردن * کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود دمی گفتارش معشوق جمال می نماید شب و روز کو دیده که تا بر خورد از دیدارش ۱۳. مج، آ: تشویق شما بود ۱۴. مج، آ: در عالم آوردیم ۱۵. مج: بساط العوافی ۱۶. مج: و کار سرای و بازار راست ۱۷. آ: کند، مج: رفتن کند به حضرت ۱۸. مر، آ: گفت ۱۹. آ: دهان به هزیمت شده ۲۰. مج: یا نه زره ۲۱. آ: در حاشیه دارد: تا خاص خدا را زدل و جان نشوی بر مرکب فقر مردِ میدان نشوی شیران جهان پیش تو روبه گردند گر تو سگ نفس را به فرمان نشوی ۲۲. مج: «و یک دم... تا آورده» ندارد، آ: در حاشیه دارد: در دیدهٔ خود اگر نکوهیده شوی در دیدهٔ دیگران

سنندبده شوی در آتش دل چو شمع جان سوخته شو تا دیدهٔ نور و نور هر دیده شوی ۲۳. مج، آ: الایمان ۲۴. مج، آ: اما ۲۵. آ: مجلسی داشت ۲۶. آ: در حاشیه دارد: تا نگذری از مرتبهٔ حیوانی راهت ندهد آن طرف تا دانی بگذار بهیمی و به همت بیش آی گر سالك راهی حضرت رحمانی ۲۷.مج: راز خود دوستانه‌وار ۲۸. مر: طور سینا کرامت نکردی کلام بیواسطه ۲۹. مج، آ: در گرفت ۳۰. مج، آ: مقال رجال ۳۱. مج، آ: «احوال غرق از اوست و گهر... از اوست» ندارد ۳۲. آ: . تا مرد جان بر سر نبشت و سرنگون به دریای مردم‌خوار فرو نشد گوهر شب‌افروز به دست نیامد مرد باش و هر دو عالم ده طلاق پای در نه زانك داری دسترس گر گهر خواهی به دریا شو فرو بر سر دریاچه گردی همچو خس ۳۳. مج، آ: می افزاید ۳۴. مج، آ: می‌دراند ۳۵. آ: هر چند نهفته است سس بردهٔ اسرار، مج: به برده در همواره ۳۶. مج، آ: عین صدق ۳۷ آ: در حاشیه دارد: کند هم نور حق بر خود تجلی ببینی بی جهت حق را تعالی دو عالم را همه بر هم زنی تو ندانم تا چه مستی هم کنی تو سقا هم ربهم جبوَد بیندیش طهورا چیست صافی گشتن از خویش زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق خوشا آن دم که با ما خوش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراك فتاده مست و حیران بر سر خاك بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی بی هر مستی باشد خماری درین اندیشه دل خون گشت باری ۳۸. آ: برد ۳۹. آ: در حاشیه دارد: آن کیست به یار من همی در نگرد گو در منگر که عشق شرکت نبرد خاکی که قدمهای تو آن را بسود چاکرت بدان خاك همی رشك برد ۴۰. آ: در حاشیه دارد: تو چشم عکس و او نور دیدَست بدیده دیده را دیده دیدَست چو نیکو بنگری در اصل این کار همو بیننده هم دیدست و دیدار حدیث قدسی این معنی بیان کرد و بی‌یبصر و بی‌یسمع عیان کرد ۴۱. مج: بینی... بیند ۴۲. آ: نیابد اِلاّ به دیدهٔ پاك ۴۳. آ: در حاشیه دارد:در دیده دیده‌ام تویی بینایی در لفظ و عبارتم تویی گویایی و ندر قدمم راه تو می‌پیمایی چون جمله تویی مرا تو می فرمایی ۴۴. مر: شوق باشد ۴۵. مج، آ: راه نیابد ۴۶. آ: در حاشیه دارد: هرگز نشود مهر تو پاك از دل من هر چند شود خاكِ درت منزل من صد سال برآید و بپوسد گل من هم بوی وفای تو زند از دل من ۴۷. آ: در حاشیه دارد: من عشق ندیده‌ام ازین اصلیتر هر چند کهنترست مستولیتر.

۸ ـ المؤمن

معنی مؤمن، مصدِّق است و حق ـ جلَّ جلاله ـ مصدِّق خواند خود را[۱]. وَهُوَ عِلْمُه سُبْحانَه بِأنّه صادق[۲]. و معنی این کلمه در وصفِ او ـ سبحانه ـ علم اوست که او صادق است. و روا باشد که معنی این کلمه تصدیق باشد بندگان مؤمن را، و آن علمِ او باشد ـ جلَّ جلاله ـ به صدقِ ایشان. و روا باشد که معنی مؤمن امان‌دهنده بوَد و حق ـ جلَّ جلاله ـ امان‌دهندهٔ مؤمنان است. و روا باشد که معنی مؤمن مصدّق وعده باشد.

و چون مرد خود را به سمتِ مؤمنی آشکارا کرد و حلیتِ صفتِ ایمان برجیدِ روزگار خود بست، و دست در عروهٔ وثقی زد، شرط آن است که در تصدیق به نهایت تحقیق رسد، و در حدایق حقایق ایمان به اقدامِ صدق و ایقان بخرامد، و قدم بر جادهٔ صراط المستقیم ثابت دارد[۳]، توتیای توبت و انابت در بَصَرِ دین کشد، قُرطِ خشوع و خضوع در گوشِ یقین کند، قلادهٔ توحید بر جیدِ تجرید بندد، کمر تسدید بر میانِ تفرید بندد، /8a/ شرابِ محبت از دست ساقی صدق بکشد، تیغِ همّت از نیام عشق برکشد، در باغِ لطایف گلِ معارف بِچِنَد[۴]، به تیغِ هدیٰ سرِ شرِّ غوغای هویٰ بزند، بر بساط بسط مؤدَّب بود در قبضهٔ قبض ساکن و مستقَر باشد، در دارالقرارِ اقرار به وحدانیّت حق ـ سبحانه و تعالی ـ مقرّ گردد[۵]، در میان صفای صفوت و مَروهٔ مرّوت سبعی کند. قرطهٔ فقر در نقطهٔ دل بوشاند، گلِ توکلّ به مشام استسلام دارد، در سُکر و صحو و اثبات و محو قدم عالم عُلوی و سُفلی بر هم زند، و چون

حقایقِ ایمان و لطایف توحید و احسان را حاوی گشت چون از او برسی که اَمُؤمِنٌ اَنْتَ؟ مؤمن هستی، گوید: مؤمنم حقّاً إنْ شاء الله، تا دادِ مؤمنی داده باشد و از کوی دعوی قدم باز کشیده. مُحال گفتند آنها که گفتند: إنْ شاء الله شك است[۶]. مَااَبْعَدَهُمْ عَنِ الدّینِ[۷]. این إنْ شاء الله خوفِ قلب است از خفایای سلب.

آورده اند که آن مردی در راهی می رفت و دِرَمی چند در سرِ آستین داشت و در عقیدتش خلل بود. یکی او را گفت: کجا می روی؟ گفت: دِرَمی چند دارم به خزّ فروشان می شوم تا خزّی خَرَم. گفت: بگو إنْ شاء الله. گفت: به إنْ شاء الله چه حاجت است که زر بر سر آستین است و خزّ در بازار. او بگذشت، در راه طرّاری به وی باز خورد و آن زر به حیلت ببرد. چون آن مرد واقف شد که زر ببردند خجل وار بازگشت، و باتّفاق هم آن مرد به او باز خورد و گفت: هان خزّ خریدی؟ گفت: زر ببردند إنْ شاء الله. گفت: غلط کردی، إنْ شاء الله در آن موضع باید گفت تا فایده باز دهد[۸].

ای بسا پیر مناجاتی هفتاد سال در طاعت به قدر استطاعت به سر برده، شب را پالونهٔ آب گرم دیده کرده و روز را پیمانهٔ باد سرد گردانیده، سُبْحَهٔ تسبیح در دست، از شرابِ تقدیس و تهلیل مست، همی چون رشتهٔ عمرش باریك گشت و روز امیدش تاریك شد وَبَدَالَهُمْ مِنَ الله مَالَم یَکُونُوا یَحْتَسِبُون. وای بسا جوانِ خراباتی که دُردی حَدَثِ شیطان در روی مالیده درختِ روزگارش بر مزبلهٔ شهوات ببالیده، در خمر و زمر و قمر بر آمده همی ناگاه علی الفتوح، رسولِ قبول و صلح به در آمده و گفته:

الحبیبُ یُقْرِئكَ السَّلام وَیقُولُ انَّ لِی مَعَكَ کَلاَم[۹]

یَا اَیُّهَا الّذینَ آمَنُوا مَن یَرتَدَّ مِنْکم عَنْ دِینِهِ. الآیَة.

آورده اند که مؤذّنی بود چندین ساله، در مسجدی بانگِ نماز کرد.[۱۰]، روزی بر مناره رفت بانگِ نماز را، از اتّفاق دیده اش بر زنی ترسا افتاد، در کارِ آن زن برفت، چون از مناره فرو آمد هرچند که با خویشتن برآویخت، برنیامد، به درِ سرای آن زن آمد و قصّه با وی بگفت. زن گفت: اگر در دعوی صادقی، موافقت شرط است زنّارِ ترسایی بر میان بند[۱۱]. زنّار بربست وَالعیاذُ بِالله، و خمر باز خورد[۱۲]، و چون مست گشت قصدِ آن زن کرد. زن بگریخت و در خانه شد، آن مُدْبِر[۱۳] بر بام شد تا به حیلتی خویشتن را در آن خانه افکند. خذلانِ ازلی تاختن آورد/8 b/ و از بام در افتاد و بر ردّت هلاك شد. چندین سال مؤذّنی کرده و شرایع

اسلام[۱۴] بَرْزیده، و به آخر بر ردّت بمرده و به مقصود نارسیده[۱۵].

و هم آورده اند که آن درویش در بازارِ بغداد می رفت، دیده اش بر صورتی با جمال افتاد، دل از دست بداد.

شعـــر

یَا قَلْبُ یَا قَلْبُ یَا مَشْـوم منك بَلاَئِی فَمَنْ اَلُومُ
تُرِیدُ هَذَا و تُرِیـدُ هَذَا اِثْنَانِ فِی القَلْبِ لاَیَـدُومُ

حیران و عطشان و عریان به زاویهٔ اَنْدُهان باز رفت، دل در بر نه، و حاصل جز دردِ جگر نه[۱۶]. از مژهٔ چشم قلم، و از خون جگر حبر، و از رخساره قِرطاس، و از آب دیده دبیری ساخته، و نفرِ نفیر بر فلك فرستاده، چون شب مارگزیدگان ببوده[۱۷]، گلِ عارض به خون دل بیالوده، پیش از آن که رئیس الکواکب زینِ زینت بر مناکبِ فلك نهاد، قصدِ بازار کرده، دل را به داغ عشق افگار کرده، چون به بازار آمد و آن شخص را که جمله جمال بود و آیت کمال بود بدید آمد، آن عشق زیادت گشت و آن وَلَه و تحیّر بغایت کشید.

شعـــر

صَابَرالصَّبْرُ فَاستَغَاثَ بِه الصَّبـرُ[۱۸] فَقَـالَ المُحِـبُّ لِلصَّبْـرِ صَبْـراً

از هرکسی پرسید که این کیست؟ گفتند: ترسا بچه‌ای است. آخرالامر به درِ دکّانِ آن شخصِ زیبا فراز شد و او را از حقیقتِ کارِ خود خبر داد. آن شخص دلربا گفت: اگر صادقی، به موافقت زُنّار بر میان باید بست، که حقیقتِ محبّت در موافقت است. آن مرد گفت: روا بود[۱۹]. به کلبهٔ اَنْدُهان خود باز آمد، رفیقی داشت با رفیق خود آن قصه بگفت، رفیق گفت: چون به بازار شوی زُنّار دو خر. آن مرد به بازار شد و همچنانکه آن دوستِ وی گفته بود دو زنّار بخرید و به دکّان آن مقصود خویش آمد، گفت: این دو زنّار چیست؟ قصه بگفت. آن پُسر گفت: اکنون که شما را فتوّت است نیکو نبوَد ره بر شما زدن[۲۰]، اسلام عرضه کن.

کسی را که کار با جبّاری افتد که اگر بهشت را عینِ دوزخ گرداند و دوزخ را عینِ بهشت گرداند و از میان کعبه آبِ سیاه برآرد، و از بتکده کعبه سازد، و ملایکهٔ ملکوت را لباس مَلکی از سر بر کشد، و شیاطین را لباس ملکی در پوشد، و آفتاب و ماه را روی سیاه کند، و از بیتُ المَقْدِس بتخانه و خرابات سازد، و محمد را که دُرِ بحرِ رسالت بود، و عیسی را که سر جریدهٔ طهارت و امانت بود، و یحیی را که پیامبر و پیامبرزاده بود، هرگز گناه ناکرده و

نااندیشیده در یك سلسله بندد و خالِداً مُخلَداً در دوزخ بدارد. یك ذره گردِ ظلم بر دامنِ عدلِ او ننشیند. این کس را چه جای قرار بُوَد؟

روزی جبرئیل ـ علیه السلام ـ به حضرت محمدی آمده بود رسول از وی برسید که حالِ شما در حظیرهٔ قدس چگونه است؟ گفت: تا آن یکی را از میان ما بیرون برده اند هیچ فریشته در زاویهٔ خود بر سر اَمْن و سکون بَنَه نشسته است.[۲۱]

شعــر

یَتجَنَّبُ الآثامَ ثمّ یخافُهَا فکَاَنَّما حَسَنَاتُه آثامُ[۲۲]

سری سقطی می گوید: من در روزی چند بار /9 a/ بینی[۲۳] خود نگاه کنم از بیمِ آنکه نباید که رُویم سیاه گشته باشد از عقوبت خداوند.

جنید می گوید ـ قَدَّسَ الله رُوحَه ـ : الخَوفُ تَوَقُّعُ الْعُقُوبَةِ مَعَ مَجَارِی الاَنْفاس. خوف آن است که دَم بدَم، لحظه بلحظه می ترسی و می لرزی که نباید که دستی از ردّ، بیعلت، از بردهٔ غیب آشکارا گردد و به بیشانی وی باز نهد و مهجوروار وی را بیرون کشد[۲۴]

لطفی است او را بیعلت، و قهری است بیعلت. آن لطف آلوده ای طلبد[۲۵] تا به صَوْبِ عنایَتش بشوید تا پاکی لطف او از علل پیدا آید. و آن قهر پاکی طلبد متعبّدی، تا رویش به دودِ هجران سیاه کند تا پاکدامنی سلطانِ قهر او از اسباب ظاهر شود.

بیــت

بندهٔ بیگانه باشی درُبـن کوی فراق گر نجویی آشنایی بر سرِ کوی وصـال

با نبی بُد آشنا، بیگانه چون شد بُولَهَـب وز حَبَش بیگانه آمد، آشنـا چون شد بلال

هزارهزار جانِ طالب را در عالمِ ارادت[۲۶] خرمن کرد و به پنج انگشتِ عزّت به بادِ بی نیازی برداد. و هزار هزار عاشق سوخته را حریق آتش دل و غریقِ آبِ دیده گردانید و از سرِ زلفِ مقصود مویی به ایشان ننمود. و هزارهزار دل کباب کرد و هزارهزار دیده بُرآب کرد، و هزارهزار عالم خراب کرد و از عالمِ عزّت این ندا می آید[۲۷] که: وجودِ شما چون عدم است و عدم چون وجود، اِنْ یَشَاء یُذْهِبْکُمْ وَیأتِ بِخَلْقٍ جَدِیدٍ. الآیة

گاه عُمَری را که بتکده[۲۸] را قبلهٔ خویش ساخته بود رَقَمِ سعادت کَشَم و گاه ابلیس را که عرش قبلهٔ خود ساخته بود رَقَم شقاوت کشم. گاه سگِ اصحابِ الکهف را در صفِ دولتِ اولیا آریم و در قرآنِ قدیمِ خود جلوه کنیم و به کلامِ کریمِ خود بنوازیم که وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ[۲۹].

گاه بَلعَم باعور را بر طویلهٔ سگان بندیم و به تازیانهٔ ردّ و تبعید از درگاهش برانیم فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الْکَلْبِ. گاه از زیر دامن شقییّ، نَبِیّی بیرون آریم، و گاه از زیر دامنِ نبییّ، شقییّ بیرون آریم، گاه از گناه به قدر کوهی در گذاریم[۳۰] گاه به کاهی بگیریم.

چندین جفا[۳۱] از برادرانِ یوسف ـ علیه‌السلام ـ در وجود آمد که اگر یکی از آن از دیگری در وجود آمدی، دیدی آنچه دیدی، و رسیدی به وی آنچه رسیدی. ولیکن چون قبول خواهد کردن به هیچچیز ردّ نکند و چون ردّ خواهد کردن به هیچچیز قبول نکند. قَوْمٌ طَلَبُوهُ فَخَذَلَهُم، وَقَوْمٌ هَرَبوا مِنْهُ فَاَدْرَکَهُمْ. قومی در طلب و تعب و نصَب، و خطاب عزّت ازلی این که اَلطَّلَبُ رَدٌ وَالطَّرِیقُ سَدٌ. و قومی روی از راه بگردانیده و در میادین غفلات قدم زده، و مُسْتَحِث و اِشخاصِ عزّت پیاپی که اَنَالَکُمْ شِئتُم اَمْ اَبَیْتُم، وَاَنْتُم لِی شِئتُم اَمْ اَبَیْتُم[۳۲].

بیـــت

از صومعه براند و بیگانه خوانـدش از بتکده بیارد و گوید که آشناست

آن یکی را دیدند در بادیه بی‌زاد و راحله می‌دوید، گفتند: بر تو حج نیست؟ گفت: دیر است تا دانسته‌ام /9 b/ ولیکن موکّل در خانه نشسته است و رها نمی‌کند که قرار گیرم.

آن کودکی که از مکتب گریخته بود معلّم کودکان را فرستاده بود تا به کُرهَش می‌آوردند، بیری آنجا رسید، وقتش خوش گشت و گفت: به قهرش می‌برد تا صفات خویشش در آموزد.

عقلها و علمها نرسید در کمالِ او، و فهمها و وَهمها قاصر آمد در جلالِ او. دیده‌ها خیره شد در جمالِ او، جانها به لب رسید در عالم محبت بی کیفیت او، و جگرها پاره پاره شد درخمِ چوگان مشیّت او. سابقتی رانده چنانکه خواسته، خاتمتی نهاده چنانکه دانسته. سلطانِ مشیّت توقیع حکم بر منشور ارادت سر به بالینِ عدم باز نهاده، عالم علم را از دیده‌ها نهان کرده، صدهزار خلق را در راهی آورده، می‌آیند و نمی‌دانند که از کجا می‌آیند، و می‌روند و نمی‌دانند که کجا می‌روند. اَلعَبْدُ مُتَحَیِّرٌ والمعبودُ مُتَکَبِّرٌ وَ مُتَجَبِّرٌ[۳۳].

عالمی نشان جوی، و هیچ جای نشان نه، و عالمی در طلب، و هیچ جای راه نه. عالمی در گفت و گوی، و به دستِ کس جز پنداشت نه. عالمی در جُست و جوی، و با کس جز دَمِ سرد نه. عالمی مجلسهای عزیز بر آراسته، ریاحین امید نهاده، خلوتگاههای نکو ساخته، در مجامرِ جان آتش عشق ریخته، پنجاه سال در انتظار نشسته، و جز درد و دریغ نصیبِ ایشان ناآمده[۳۴].

بیت

دردا و دریغا که از آن خاست و نشست
خاکیست مرا بر سر و بادیست به دست

شعر

وَصَاحِب وَنَدِیم ذی مُحَافَظَةٍ
عَفَّ الخِصَالِ بِشُرْبِ الرَّاحِ مَفْتُون
بَدَهْتُهُ وَرِواقُ اللَّیلِ مُنْسَدِل
تحتَ الظَّلامِ دَفِیناً فِی الرَّیاحِینِ
فَقُلْتُ خُذْفقَالَ کَفِیَ لاتُطَاوِعُنِی
فَقُلْتُ قُم قَالَ رِجْلِی لاتُوَا تِینِی
اِنِیّ غَفَلْتُ عَنِ السَّاقِی فَصَیَّرَنِی
کَمَا تَرَانِی سَلِیبُ الْعَقْلِ وَالدِّینِ

بویزید بسطامی می گوید: ذَهَبْتُ اِلَی العَرْشِ فَوَجَدْتُ الْعرش اَظمَأمِنّی اِلَیْهِ[۳۵]. گفت: به سمعِ ما رسیده بود که الرَّحمٰنُ عَلَی العَرْشِ اسْتَوی. به عرش تاختنی کردم تا خود حالش چیست. عرش را از خود تشنه‌تر یافتم. عجب کاری است، تهمتی بر دامن عرش و کرسی بسته و حضرت عزّت را از مکان منزّه گردانیده، و صدهزار عقول در گردابِ حیرت افکنده.

بیت

تهمت زدهٔ عشقِ یکی مَه رُویم
جز خاموشی هیچ ندارد رویم[۳۶]

بیت

بیرون ز تحیّر ای بسر چیست بگوی
واقف شده بر کار جهان کیست بگوی
هرگز به خوشی کسی شبی زیست بگوی
کو روز دگر به زار نگریست بگوی[۳۷]

شعر

قُرْبکُم مِثْلَ بُعْدِکم
فَمتَی وَقْت رَاحتی

آخَر

اَفتِی فِیك اَنَّهُ لَكَ مِنّی
اَلْفَ بُدّ وَلَیْسَ لِی مِنْكَ بُدٌّ[۳۸]

آن محنت زده‌ای بدان کوی فرو رفت، چشمش بر زیبایی دلربای افتاد، در دامِ عشقش آویخته گشت. آن ماه‌روی دانست که کار افتاد در روی وی بخندید و روی نهان کرد.

شعر

وَاَدْنَیْتَنِی حتّی اِذَا مَا سَبَیتَنِی
بقول یحلّ العُصْم سَهْلُ الاَباطِح
تَجَا فَیْتَ عَنّی حِینَ لاَلِیَ حِیْلَةٌ
وَغَادَرْتَ مَا غَادَرْتَ بَیْنَ الجَوانِح

بیــت/10 a/

اول به هزار ناز بنواختیــم   وانگاه به هزار درد بگداختیم[۳۹]

چون مهرهٔ بُلعَجَب همی باختیـم   چون جمله تُرا شُدم برانداختیم[۴۰]

مدتی مدید آن درویش بدان کوی می رفت و از مقصود نه خبر می یافت و نه اثر می دید، سگکی بود در آن محلّت، گفت: ما را به این سگ آشنا باید شد هرچند گردِ آن سگ گشت با او آشنا نشد، هر روز نان و گوشت خریدی و پیش آن سگ بردی، سگ هیچ التفات نکردی[۴۱]. چون آن درویش از دور بدیدی، بانگ و مشغله درگرفتی. بعد از آن به مدتی، مقصود خود را بدید گلهٔ عشق درگرفت و از غصّهٔ دل خود قصّه های دردناك بگفت[۴۲]، و اشکِ عقیق‌رنگ بر کَهربا می بارید.

شعــر

فَقْرٌ كَفَقْرِالأنبيـاء وَغُرْبَـةٌ   وَصَبَابَةٌ لَيس البلاء بِوَاحِدِ

آن مقصود گفت: رَو، سرِ خود گیر که ما را خصمان بسیارند نباید که خونت بریزند.

بیــت

گفتا مگذر به کوی ما در مخمـور   تا کشته نَشِی که خصم ما هست غیور[۴۳]

آن روز ما به طلب کسی دیگر آمده بودیم لیکن حلقِ تو در حلقهٔ شستِ عشقِ ما آویخت. آن محنت زده گفت: پس آن خنده چه بود؟ گفت: آن به تو می خندیدم نه در تو می خندیدم.

بیــت

ای کاشك کسی ببیندی دفترِ تو   تا کشتهٔ تو بشمردی بر درِ تو

جز جان و جگر نیست شکار و خور تو   زینست که هر سری ندارد سر تو

ملوكِ عالم و سلاطینِ دنیا درگاه و بارگاهِ خود به نیزه و سپر[۴۴] آرایند. او درگاه جلال و سُدّهٔ کبریا و بارگاه عزّ خود به جان و جگرِ صدیقان و انبیا بیاراید. در هر گوشه ای او را کشته ای است و در هر زاویه ای او را سوخته ای است. کدام تن است که گداختهٔ قهر او نیست، و کدام دل است که نواختهٔ لطف او نیست[۴۵]. کدام جان است که نه در مخلب بازِ عزّ اوست، کدام سر است که نه سَرمست شراب حُبّ اوست. اگر به زاویهٔ درویشان شوی سوز وی، و اگر به کوی خراباتیان شوی درد نایافت وی، وگر سوی کلیسیای ترسایان شوی همه

در نشاطِ طلبِ وی، وگر به کنشتِ جهودان شوی همه در شوقِ جمالِ وی، وگر به آتشکدهٔ گبرکان شوی همه سوختگان جلالِ وی، وگر به آشنایان نگری همه خستگان چشمِ پر خمار و دلالِ جمالِ وی، و گر به بیگانگان نگری همه بستگانِ قیدِ عزّ و جلال وی[۲۶].

بیــت

هزار عاشق آمد به طمع صحبت ما — نثار کرده دل و دیده خادمـان مرا[۲۷]
همه زانْدُه و تیمارِ هجر خسته شدنـد — که کس ندید و ندانست خود نسان مرا

عرش ِ تهمت آلود را همین افتاد. این رنگ گلگونهٔ تهمت بر روی درد[۲۸] او کشیدند که الرَّحمٰنُ عَلَی‌العَرْش استَوی. و او مُفلِس‌وار از سرِ وجدِ خود نعرهٔ دردآمیز می زند[۲۹]:

بیــت

چون عود بر آتشم ز گفتِ بدْگوی — من سوخته و کسی دگر یافته بوی[۳۰]

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: مصدق است خود را ۲. مر: مصادق ۳. آ: در حاشیه دارد: مرد دنیا باز باید تا که دردِ دین کشد سرمهٔ تسلیم را در چشم دنیابین کشد با قناعت صلح جوید محرم خلوت شود برگ بی‌برگی به فرق زُهره و پروین کشد هر خسی از رنگ و بوی کی بدین معنی رسد رخش رستم را مگر هم رستم اندر زین کشد مصطفی باید بدینجا تا به علیّین شود مرتضی باید بدینجا تا زدشمن کین کشد دردِ بودردا نداری گرد این درگه مگرد چشم هر نا محرمی کی بار نقش چین کشد ۴. آ، مج: بجیبد ۵. آ: مستقر گردد ۶. آ، مج: تسلیك ۷. مج، آ: عن‌الثّریا ۸. مج، آ: فایده دهد ۹. مج: و یقول لی معك کلام ۱۰. آ: کرده بود، مج: کرده ۱۱. آ: باید بست ۱۲. آ: خمر بخورد ۱۳. آ: آن مرد ۱۴. مر: مؤذنی و شرایع اسلام ۱۵. آ: در حاشیه دارد: ای نفس خسیس مکره سودایی بر هر سگ که می‌زنم قلب آیی * که باسد به زهد و صلاحم سرکار که گبر و جهود و مع زمن دارد عار روزی بیبی مرا زجور و غم یار تسبیح به دستی و به دستی زنار ۱۶. آ: در حاشیه دارد: بی‌دلبر من نه دلبر اندر بر من یادلبر من باید یا دل برِ من ۱۷. آ: بوده ۱۸. مج: هذا ترید فاستغاث به‌الصبر ۱۹. آ: باشد ۲۰. آ: راه شما بر شما زدن ۲۱. آ: ننشسته است ۲۲. آ: در حاشیه دارد: گاهی زغمت چو ابر گرینده شوم گه چون گل نو شکفته در خنده شوم در هجر و وصال تو زبس بیم و امید روزی صدره بمیرم و زنده شوم ۲۳. آ: به بینی ۲۴. آ: «و به پیشانی وی باز نهد... کشد» ندارد ۲۵. آ: ندا آمد ۲۶. آ: ارادت + بیعلت ۲۷. آ: ندا آمد ۲۸. آ: بت ۲۹. آ، کپ: «و کلبهم باسط» ندارد ۳۰. آ: گاه از کوهی در گذاریم ۳۱. آ: چندین چیز ۳۲. مج، آ: «انا لکم شنتم... ابیتم» ندارند ۳۳. آ: در حاشیه دارد: اندر گذر سیل قضا گردانیم زانست که بی علاج و بی‌درمانیم بر خویشتن از وجود خود تاوانیم سرمایه نداریم سر دیوانیم ۳۴. آ: در حاشیه دارد: تشریف هوای تو به هر جان ندهند ملك غم تو به هر سلیمان ندهند درمان طلبان زدرد تو محرومند کین درد به طالبان درمان ندهند

۳۵. آ: الیه منی ۳۶. مج، آ: بیت «تهمت زده... ندارد رویم» را ندارد ۳۷. مر: ابیات «بیرون زتحیّر... نگریست بگوی» را ندارد ۳۸. مج، آ: بیت «آفتی... بد» را ندارد ۳۹. مج، آ: و آخر به هزار ۴۰. مج، آ: بینداختم ۴۱. آ: سگ به نان و گوشت التفات نکردی ۴۲. آ: به گفتن استاد ۴۳. مج، آ: بیت «گفتا مگذر... هست غیور» را ندارند ۴۴. آ: نیزه و تیغ ۴۵. آ: نه نواختهٔ لطف اوست ۴۶. آ: «و گر به آشنایان نگری... جلال ری» ندارد ۴۷. مج:... خان مان مرا ۴۸. آ: بر رخسار درد ۴۹. آ: و او از سری وجد خود این نعره درد می‌زند که ۵۰. آ: در حاشیه دارد: دردم نه بدانگونه که راحت جویم حالم نه چنانک به شود گر گویم نعمت زدهٔ عشقِ یکی مه رویم جز خاموشی هیچ ندارد رویم.

۹ ـ المُهَیْمِن

معنی مهیمن شهید است و شهید دانا بُوَد. و بعضی گفته اند: معنی مهیمن رقیب است و رقیب نگاهبان بُوَد. و چون بنده بدانست که حق ـ جلّ و علا ـ احوال او را رقیب است/10b/ و به وی قریب است، باید که کسوت حیا در پوشد و در محلِ اطّلاع حقّ مستحیی بُوَد.

یکی را از عزیزان گفتند: مَا عَلاَمَةُ اَنَّكَ تَعْرِفُه؟ چیست نشانِ آنکه تو او را می شناسی؟ فَقَالَ: لاَاَهَمُّ بِمُخَالَفَتِهِ اِلاّ نَادَی فِیَّ مُنَادٍ مِنْ قَلْبِی اَمَا تَسْتَحیی مِنْهُ. هیچ وقتی نباشد که اندیشهٔ خلاف در سینهٔ ما بگذرد، الاّ که واعظی از اندرون دلِ ما گوید که از خداوند خود شرم نداری؟

شعـــر

کَأنَّ رَقِیباً مِنكَ یَرْعیٰ خَواطِرِی | وَآخرَ یَرعَی نَاظِرِی وَلسَانِی
فَمَا رَمَقَتْ عَیْنَای بَعْدَكَ مَنْظَراً | یَسُوْكَ اِلاَّ قُلْتُ قَدْرَ مَقَانِی
وَمَا بَدَرَت مِنْ فِیَّ بُعدِك فُرحَةٌ | لغَیْـرِكَ اِلاَّ عَرَّجَا بِعِنَانِی
وَاِخْوانُ صِدقٍ قَد سَئِمْتُ حَدِیثَهُم | وَاَمْسَکْتُ عَنْهُم نَاظِرِی وَلسَانِی[۲]
وَمَا الزُّهْدَ اَسْلیٰ عَنْهُمُ غَیْرِ اِنَّنی | وَجَدْتُكَ مَشْهُودِی بِکُلِّ مَکانٍ

و در بعضی از کتب، مُنْزَل است که خداوند ـ جلّ جلاله ـ می گوید: عَبْدِی اِنَّكَ مَا اسْتَحْیَیْتَ مِنّی اَنْسَیْتُ النَّاس عُیُوبكَ وَاَنْسَیْتُ بِقَاعَ الاَرضِ ذُنوبكَ وَمَحَوْتُ مِنْ اُمِّ الْکِتَابِ

زَلاَّتَكَ وَلاَ اُنَاقِشُكَ فِی الحِسَابِ یَوْمَ القِیَامةِ. بندهٔ من تو تا حُلّهٔ حیا در پوشیده ای و بر مرکبِ وفا نشسته‌ای، هر عیبی که داری بر خلق بپوشانم، و بُقعتها را که در آنجا گناه آوردی، گناهِ تو فراموش گردانم تا فردا بر تو گواهی ندهند به معصیت، و از لوحِ محفوظ زلاّتِ تُرا محو کنم و فردا با تو در حساب طریقِ مسامحتْ و مساهلت پیش آرم.

آورده اند که به عیسی ـ صلواة الله علیه ـ وحی آمد عِظْ نَفْسَكَ فَاِنِ اتَّعَظْتَ وَاِلاَّ فَاسْتَحِیِی مِنّی اَنْ تَعِظَ النّاس. یا عیسی! نخست خود را پند ده، اگر نهاد تو پند گیرد آنگاه دیگران را پند ده، و اگر بر خلافِ این بود از منِ خداوند[3] شرم دار که دیگران را پند دهی و تو پند ناپذیرفته.

و بدان که[4] حیا بر چند قسم است: حیایی است از زلت. چون حیای آدم ـ صلوات الله علیه ـ که چون آن مقدورات از کمینِ غیب آشکارا گشت و آدم دست به دانهٔ گندم فراز کرد[5] و تاج وحلّه ببرّید، آدم از خجلت خود در هر گوشه ای می شد و از غیب ندا می آمد که اَفِرَاراً مِنّا؟ یا آدم! از ما می بگریزی. قَالَ: لاَبل حَیَاءً مِنْكَ، خداوندا شرم می دارم.

و حیای اِجْلال از جلالِ حق است[6] ملایکه را. کانَ اِسْرَافِیلُ علیه السلام تَسَرْبل بِجَنَاحِهِ حَیَاءً مِن الله تَعَالیَ. اسرافیل پر در سر کشید[7] از هیبت و جلالِ حق.

شعـــر

اَشْتَاقُهُ فَاِذَا بَدَا اَطْرَقْتُ مِنْ اِجْلاَلِـهِ — لاَخِیفَـةً بَلْ هَیْبَـةً وصِیَانَـةً لِجَمَالِـهِ

وَاَصُدُّ عَنْهُ تَعَمُّداً وَاَرُومُ طَیْفَ خَیَالِـهِ — فَالْمَوْتُ فِی اِعْرَاضِهِ وَالْقَتْلُ فِی اِقْبَالِـهِ[8]

و حیای کَرَم است چون حیای مصطفی ـ علیه السَّلام ـ کانَ یَسْتَحْیِی مِنْ اُمَّتِهِ اَنْ یَقُول: اُخْرُجُوا، فقال الله عزّوجل: وَلاَمُسْتَأْنِسِینَ لِحَدِیثٍ.

و حیای حشمت است همچنانکه علی ـ رضی الله عنه ـ می شرم داشت[9] که حکم مَذی از مصطفی بپرسیدی[10]، لِمَکانِ ابْنَتِهِ. فاطمه در حکم او بود از مِقْداد اَسْوَد درخواست تا از مصطفی ـ علیه السَّلام ـ /11 a/ بپرسید.

و حیای استحقار است همچون حیای موسی ـ صلواة الله علیه ـ که در مناجات گفت: خداوندا گاهگاهی چیزی حقیر مرا بایست بود و شرم دارم که از تو سؤال کنم، ندا آمد که سَلْنِی حَتّی مِلْحَ عَجِینِكَ وَ عَلَفَ شَاتِكَ. تا نمك دیگ و علف گوسپند از ما خواه[11].

و حیای ستر است. و آن صبیهٔ شُعَیْب را بود از پدر به موسی خواندن می آمد. قرآن گفت:

تَمْشِی عَلَی اسْتِحْیَاء از شرم موسی که از وی بیگانه بود در پیس وی می‌رفت و پاش در پا می‌کوفت.

و حیایی است بندگان را که آن را حیای عبودیّت خوانند. قَالَ رسول‌الله ـ صلی الله علیه و سلّم: استَحْیوا مِنَ الله حقَّ الحَیَاء. الخبر. گفت: ای بندگان شرم دارید از خدای عزّوجل، چنانکه شرم دارند از خداوندان.

و حیایی است و آن را حیای کَرَم خوانند، و آن حیای درگاه عزّت است. قَالَ رسول‌الله ـ صلّی‌الله علیه وسلّم: اِنَّ‌الله حَیِیٌّ کَرِیمٌ و مَنْ حَیَا به حَرَّم الفَواحِش[۱۲].

و حیایی است که آن حیای حق است جلَّ جلاله[۱۳]، که چون بنده صراط را بگذارد[۱۴] حق ـ جلَّ جلاله ـ نامهٔ سَربمُهر به وی دهد وَفِیهِ: فَعَلْتَ مَافَعَلْتَ وَلَقَد اِسْتَحْیَیْتُ اَنْ اُظْهِر عَلَیْكَ فَاذْهَبْ فَقَدْ غَفَرْتُ لَكَ. در آن نامه نبشته که کردی آنچه کردی و به کرم[۱۵] خود روا نداشتم که پیدا کنم، رَو که آمرزیدم و جرایدِ جرایم و سجلّات زلّات ترا محو کردم.

بیت

یك نظر از دوست و صد هزار سعادت منتظرم تا که وقتِ آن نظر آید

وحیایی است که آن حیای مطیعان است از طاعت. بوبکرِ وَرّاق گوید: رُبما اُصلّی للهِ رَکعَتَینِ وَاَنْصَرِفُ وَانَا بِمَنْزِلَةِ مَنْ یَنْصَرِفُ عَنِ السَّرِقَةِ مِنَ‌الحَیَاء. وقت وقتی باشد که دو رکعت نماز بیارم چون سلام باز دهم و باز گردم، خجل و شرم‌زده باشم از این طاعت خود، که گویی دزدی کرده‌ام. تا مرد بدین مقام نرسد لذّتِ طاعت به مذاقِ ایمان او نرسد.

سفیان ثوری ـ قدّسَ الله رُوحَهَ ـ در مَحْمِلی نشسته بود و قصدِ کعبه کرده و با وی در آن محمل رفیقی بود، پیوسته سفیان می‌گریستی و آبِ دریای[۱۶] دیده بر ساحلِ رخسار می‌پاشیدی، رفیق گفت: یا سفیان از خوفِ گناهان می‌گریی؟ سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت: گناه بسیار دارم، ولکن گناهانِ من به نزدیك من به اندازهٔ این کاه برگ قدر ندارد، از آن می‌ترسم که این توحید که آورده‌ام، خود توحید هست یا نه؟ ایشان مردمانی بودند که داشتند و چُنان نمودند که ندارند، و شما ندارید و چُنان می‌نمایید[۱۷] که داریم. تُوانگران بودند با پنداشتِ مفلسان، سابقان بودند با حسرتِ مقصرّان، و اکنون باز مسئله قلب شده است و مرد در بی‌دیانتی صُلب شده[۱۸]. از جملهٔ مفلسان ولیکن با پنداشتِ توانگران، از زُمرهٔ مقصرّان ولیکن با دعوی سابقان. تو مردی ای که ترا خواجگی آرزو می‌کند، می‌باید که

مشیّت مشیّت تو باشد و خواست خواستِ تو باشد و مراد مراد تو باشد[۱۹] وَهَذَا اَمْرٌ لاٰیَتِمُّ بِالشَّرِکَةِ[۲۰]. /11 b/

آن ممتحنِ بلا زدهٔ جان به لب رسیده در زیر بُنی خار[۲۱] افتاده بود و صد هزار بلا و عنا و شدّت و مشقّت به وی تاختن آورده. یك بار از وی این آواز برآمد که آخِرَم یك دَم به من باز ده تا سررشتهٔ خود باز یابم. ندایی شنید: هَذَا اَمْرٌ لاَیَتِمُّ بِالشّرکَة، این کار به انبازی راست نیاید، اِمَّا اَنَا وَاِمَّا اَنْتَ.

بیت

مندیش از آن حدیث و در پوش کفـن — مردانه دو دستِ خویش آنـگاه بزن
در شهر بگو که یا تو باشـی یا من[۲۲] — شوریده بود کارِ ولایـت به دو تن

کشتیی باید شکسته، و مرد غرقه شده، و تو و مقصود، و مقصود و تو مانده.

شعـــر

تَمَنَّیـت مِنْ حُبّـی بُثَیْنَـةَ اَنَّنَـا — عَلیَ رَمَثٍ فی البَحْرِ لَیْسَ لَنَا وَفر[۲۳]

بیت

هر چه جز یار نامِ وی بشـکن — هرچه جز عشـق نام وی گم کن[۲۴]

هرچه جز مقصود است همه زحمتِ راه مقصود است و مخدّرهٔ این حدیث غیور است در میان زحمت اغیار چهرهٔ با جمالِ خود ننماید و نقابِ عزّت بنگشاید. آن ذرّهٔ آفتاب که عالمِ عشق است اگر جملهٔ عالم آفتاب بگیرد روی ننماید، خلوتگاهی خواهد بی‌زحمتِ اغیار، تا در آن خلوتگاه نقابِ غیرت بگشاید[۲۵].

استاد ابوعلی دقّاق گفت: لَیسَ لِلجَنّةِ شُغْلٌ مَعَنَا وَلاَ لِلنّارِ سَبیلٌ اِلَیْنا لاَِنَّهُ لَیسَ فِی قَلبِنا اِلاّ السُّرور بِرَ بِّنَا. بهشت را با ما شغل نیست و دوزخ را با ما کار نیست[۲۶]، زیرا که در دلِ ما جز شادی به بقای حق نیست.

بیت

تا به بقای تو رهی گشت شاد — خَطِّ فنا گِردِ خود اندر کشید[۲۷]

ایشان که قدم در این راه نهند نه به علّت نهند به محبّت نهند، متقاضی نه از درِ خانه درآید که از میانِ سینه برآید. یَسْتَخْرِجُ مِنّی حُبُّ رَّبی مَالاَ یَسْتَخْرِجُهُ[۲۸]. ایشان بهشت و دوزخ را به قدم بزنند[۲۹] پس در راه قدم زنند. مُطَالَعَةُ الاعْوَاضِ عَلَی الطَّاعَاتِ سُمُومٌ قَاتِلَةٌ. نظر به

عوض در راهِ طاعت زهرِ قاتل است. اگر چنان بود که هزار سال بر این درگاه قدم زنی پس طاعتِ خود را از قبول رقم زنی، بر خاطرت بگذرد که بایستی که آن را[۳۰] قبول بودی، تو مردِ جاه‌طلب باشی نه مردِ راه‌طلب. تو محقّق نباشی در این راه، تا آنگاه که به ترکِ جاه خود نگویی هم به نزدِ حق، و هم به نزدِ خلق.

یکی گوید: به نزدیکِ خلق من جاه نخواهم، جاه بر درگاه خواهم. طالبِ جاه خود مباش نه اینجا و نه آنجا. میان دربند و مردوار جاروبی از تفرید و تجرید به دست آر و هر روز هزار بار این درگاه از وحشتِ وجود خود بروب. و اگر چنان باشد که هزار سال بر این درگاه بباشی و پس از آن ترا گویند: رو که ما را نشایی، دادِ تو تمام داده باشند.

بیت

ای اسیرِ صومعه این راه نیست — راه جز در همّت درگاه نیست[۳۱]
پاك باید گشت اول از دوکون — تا نگشتی پاك اینجا راه نیست
راه را با جاه آمیزش مدان — جاه جز در قعرِ قهرِ چاه نیست[۳۲]
چند گویی راه را همراه کو؟ — ای بُسر این راه را همراه نیست
گر به میدان خون چکد از حلق گوی — کوی جز در پیشِ شاهنشاه نیست
گر همی دعوی کنی در کوی صدق[۳۳] — پس دلت چون دانه، رُخ چون کاه نیست

در امّتِ گذشته /12 a/ مردی بود سالها در طاعت و عبادت وجدّ و اجتهاد بسر برده بود و ریاضتها و فاقتها کشیده و گرسنگیها دیده[۳۴]، به پیغامبرِ روزگار[۳۵] وحی آمد که آن مرد را بگوی که بسیار خود را رنجه مدار که از اهلِ دوزخی.

بیت

گفتم رحمی کن که رهی درویش است[۳۶] — گفتا که مرا هزار چاکر بیش است
گفتم زفراقِ تو دلم بُرریش است[۳۷] — گفتا که ترا گله زبختِ خویش است

آن پیغامبر آن وحی بگزارد به آن مردِ عابد. مرد در طاعت بیفزود و مردمان متعجّب بماندند، گفتند: این چه حالت است، به نبی روزگار وحی آمد که تو اهلِ دوزخی، و هر روز در طاعت جدّ و جهدِ تو بیش است! گفت: من پنداشتم که در مملکتِ او کاه برگی نسنجم، و هیچ کاری را نشایم، اکنون[۳۸] که دوزخ را که افروختهٔ صفتِ غضب اوست می بشایم، دولتی باشد ورای این؟

شعر

وَ مِنْ کاشِفات الرَّیبِ اَنّی وَامِقٌ تجَافِیكَ عَنّی وَاعْتِکافِی بِبَابِکا

آخرَ

اَشَاءُ سوَی مَشیئَتِهِم فَاتِی مَشِیئَتهُم فَاتْرُكُ مَااَشَاءُ

آخرَ

یَا مُلْبِسِی ثَوْبَ فَقْرٍ،مَامَسَّنِی مِنْكَ ضُرٌّ السبَّ مِنْ فِیكَ مَدْحٌ وَالْمَدْحُ لاَمِنْكَ مُرٌّ

به حقِّ حق که اگر به تقدیر هزار سال طاعت آری، و آبِ دیده و خونِ جگر و دردِ دل باهم بیامیزی، و از آن مثلّث عشق سازی[۳۹] و در صومعهٔ محنت خود بر سوزی و حدیث تو در آن حضرت برود به قبول یا به ردّ، مکافاتِ هزار هزار ساله طاعتِ تو باشد و زیادت.

مصطفی ـ صلوات الله علیه ـ اُبَیّ بن کَعْب را گفت: ای اُبَی! ربّ الارباب مرا گفت که قرآن بر اُبَیّ کعب بر خوان. گفت: یا رسول الله! اَوَ ذُکِرْتُ ثَمَّ، خود در آن حضرت حدیثِ چو منی رفت؟

بیت

تا ظنّ نبری که عاشقِ روی توأم من خاكِ کفِ پای سگِ کوی توأم

پیش شبلی برخواندند که اِخسَئوا فِیهَا وَلاَتُکَلِّمُون. شبلی گفت: خُنُك ایشان را ـ یعنی اهلِ دوزخ ـ که در دوزخ هفت هزار سال از مالك درمی خواهند که قصّهٔ دردِ ما بر حضرت عرضه کن و مالك خاموش. پس از هفت هزار سال مالك را گویند: جوابِ ایشان باز ده که اِنَّکُمْ مَاکِثون. شما را روی بیرون آمدن نیست، می تن درباید داد. چون از مالك نومید شوند روی به درگاه آرند و سؤال از حق کنند و زاری درگیرند: بار خدایا! اَخْرِجْنَا مِنْها. خداوندا به مالك حاجت برداشتیم، جوابِ شافی نیافتیم، اکنون از تو می خواهیم و غصّهٔ قصّهٔ خود[۴۰] بر درگاهِ تو عرضه می کنیم. هفت هزار سالِ دیگر می خواندند[۴۱] پس از هفت هزار سال جواب آید: اِخْسَئُوا فِیهَا وَلاَتُکَلِّمُونِ. این چنین خطاب با سگان کنند. ای مردودانِ حضرت ما و مهجورانِ درگاهِ ما دم درکشید. شبلی چون این بشنید، گفت: خُنُك ایشان که باری بعد از هفت هزار سال با ایشان سخن گوید. شبلی به این ننگریست که چه گفت، به آن نگریست که کِی گفت. /12 b/

بیت

وَاِنَّ حَدِیثاً مِنْكَ لَوْ تَعْلَمِیتَهُ جَنَی النَّحْلِ اَوْ اَحْلَی مِنَ الشَّهْدِ طَعْمُهُ[۲۲]

بیت

آرامِ دلِ خویش ندانم ز که جویم وین کار بیفتاد ندانم به که گویم
معشوق مرا کُشت همی باك ندارد با این همه بی باکی من عاشقِ اویم[۲۳]

دیگر

یکی با من سخن گوی و سس آنگه بکُش گر کُشت خواهی، پادشاهی

آن عزیزی گفت: اِرْضَ بِی مُحِباً فَاِنْ لَمْ تَرْضَ بِی مُحِباً فَارْض بِی عَبْداً فَاِنْ لَمْ تَرْضَ بِی عَبْداً فَارْضَ بِی کلباً. گفت: به مُحبّیم بپسند، اگر به مُحبّی نمی‌پسندی به بندگی بپسند، اگر به بندگی نمی‌پسندی، به سگی بپسند.

شعر

وَاِنّی لاَرضی بدونِ الرِّضَا واَقْنَعُ بالمَوْعِدِالکاذبِ[۲۴]

و مرا چنین می‌آید این کلمه که این گوینده گفت: مرا به سگی بردار، بر وی تاوان است.

آورده اند که آن مردی گفت: بار خدایا مرا به سگی بردار. در راهی می رفت، سگی با وی به سخن آمد، گفت: خود را عظیم پایگاهی نهادی، هرگز مویی از ما به خلافِ او حرکت نکرده است، ترا مقام ما می باید؟ عاشق مفلس است و معشوق مُتَدلِّل، و مسکین[۲۵] چه کند جز آنکه تدلّل او را به تذلّلِ خود مقابله کند و تطاولِ او را به تطوّلِ خود پیش آید و تحاملِ او را به تحمُّل.

شعر

جبلت عَلَی التَّصَا بِی لَسْتُ اَسْلُوا وَطُول الدَّهْرِ اَصْبُوا ثمّ اَصْبُوا
وَلِی فِی کَلِ حیٍ حزتُ رُوحٌ وَلِی فِی کلِّ شعْبٍ بتّ قَلْبٌ
اُورَدُ تَارَةً وَاُسَاقُ اُخْرَی کَذَا دَابُ الهَوَی بُعْدٌ وَقُرْبٌ

بیت

گر جنگ کنی وراَشتی، زیبایی در حُسن و جمالِ خویش بی‌همتایی
آن جنگ برای آن همی آرایی کز جنگ جمالِ عشق می‌افزایی

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج، آ: بگردد ۲. آ: ظاهری و عیانی ۳. آ: از من که خداوندم ۴. آ: و بدانندکه ۵. مر: دراز کردن ۶. آ: حیا اجلال جلال حق است ۷. مج، آ: سر در بر کشید ۸. مج، آ: دو بیت عربی را ندارند ۹. آ: شرم می‌داشت ۱۰. آ: بپرسید ۱۱. آ: بخواه ۱۲. آ: «و حیای ستر است و آن صبیه شعیب... الفواحش» ندارد ۱۳. آ: + و آن کدام است و آن آن است که ۱۴. آ: واپس نشت کند ۱۵. آ: از کرم ۱۶. آ: در دریای ۱۷. آ: می‌پندارید ۱۸. مر: قلب شده ۱۹. آ: «و مراد مراد... باشد» ندارد ۲۰. آ: آن کاری است که به انبازی راست نیاید ۲۱. آ: خاربنی ۲۲. آ: اندر رهی عاشقی تو باشی یا من ۲۳. آ: + گفت بُنَیْنه: مرا یك آرزوست و آن آن است که می‌خواهم که من و تو در کشتی نشسته باشیم ناگاه موج بر آید و کستی بشکند و خلق همه غرق شوند و من و تو بر تخته‌ای بمانیم من و تو و تو و من ۲۴. آ: به غم کن، مج: بیت «هر چه جز... کن» ندارد ۲۵. آ: در حاشیه دارد: اگر آویزشی داری به مولی نیابی بوی او از هیچ سویی مگر پالوده گردی روزگاری که تا بویی بیابی از کناری زتو تا هست مویی مانده بر جای بدان یك موی مانی بند بر پای جنب را بر تن ار خشك است یك موی هنوزش نا نمازی دان به صد روی تو تا یکبارگی جان در نبازی جنب دانم ترا و نا نمازی ۲۶. آ، مج: شغلی نیست... کاری نیست ۲۷. مج، آ: بیت «تا به بقای... اندر کشید» ندارد ۲۸. آ: در حاشیه دارد: تویی ِ تو ترا نامحرم آمد تو بی تو شو که آدم آن دم آمد دو همدم را که با همشان حساب است چه مویی و چه کوهی چون حجاب است چو بنشیند به خلوت یار با یار نفس نا محرم افتد همچو اغیار ندانی کرد هرگز خلوت آغاز مگر از هر چه داری خو کنی باز ۲۹. آ، مج: به عدم برند ۳۰. آ: که مرا ۳۱. مر: راه را جز در همه درگاه نیست ۳۲. آ: راه جز... ۳۳. مج، آ: در عشق صدق ۳۴. آ. فاقتها و گرسنگیها کشیده ۳۵. آ: به نبی آن روزگار ۳۶. آ. مج: گفتم رحمی که جاکرت درویش است ۳۷. مر: پر نیش ۳۸. آ: کاه برگی را نشایم اکنون ۳۹. مر: مثلث سازی ۴۰. آ: و قصهٔ غصه دل خود ۴۱. مر: می خواند، آ: می خواهند ۴۲. مج، آ: جنی النحل فی البان عود مطافل ۴۳. آ. مج: دو بیت «آرام دل خویش... عاشق اویم» ندارد ۴۴. آ: در حاشیه دارد: سلبتَ الفؤاد وخُنتَ الهوی مدینك من خائن سالب * اقطلنی و سوّ فنی و عذّبنی ولا تفی * گرمی ندهی به صور حشمت بارم باری جو سگان بر ون در می‌دارم ۴۵. مج، آ: متکبّر.

۱۰ ـ العَزیز

معنی عزیز بر چند وجه است. بعضی گفته اند: معنی این اسم غالبی است[۲] که کس او را غلبه نکند. و قاهری است که کس او را قهر نکند. عرب گوید: عَزَّ یَعُزُّ اِذَا غَلَبَ برَفع العَیْن فِی المُسْتَقْبَل.

و بعضی گفته اند: معنی عزیز قادر است.

و بعضی گفته اند: عزیز به معنی مُعِزّ است.[۳]

و بعضی گفته اند که عزیز، بی‌مثل باشد. عرب گوید: عَزَّ یَعِزُّ اِذَا صَارَ عَزِیزاً.

و بعضی گفته اند: عزیز به معنی منیع است و به معنی حصین[۴]. عرب چنین گوید که حَصُنَ عَزِیزٌ اِذَا تَعَذَّرَ الوُصُوُلُ اِلَیْه. پس چیزی که رسیدن به آن متعذّر است آن را عزیز می گویند، چیزی که رسیدن بدان مستحیل است از آن وجه که او را حدّ نیست اولیتر که عزیز گویی. این اشارتی است به معنی این کلمه، مُوجز، از روی لغت. امّا از روی حقیقت: العَزِیزُ الّذِی لاَیُدرِکُهُ طَالِبُوهُ وَلاَ یُعجِزُهُ هَارِ بُوهُ. عزیز آن بُوَد که طالبِ او را روی ادراك نیست و هاربِ او را روی اعجاز نیست. اگر مردِ موحّدِ معتقدِ عاشقِ صادق صدهزار سورت وحدانیّت برخواند و آنچه به نقل آمده است نقد کند و آنچه به عقل روی نموده است عَقد کند و در بحارِ منقول /13a/ و معقول و اصول و فروع غوص کند و دُر جواهرِ زواهرِ خواطر در سلك تحصیل کشد، چون نیك نظر کند محصول بذلِ مجهودش خبری و اثری بُوَد[۵]. ودون

الغَیْب اَسْتَارٌ وَفِی اْلاَسْتَار اَسْرَارٌ مَسْتُورةٌ عَنْ عُیون اْلاَغْیَارِ.

بیت

چون می ندهند آنچه بدان آمده ام　　پس من به نظاره در جهان آمده ام[۶]

فَسُبْحَانَهُ مِنْ عَزِیزٍ ضَلَّتِ العقول فِی بِحَارِ عَظَمَتِه وَحَارَتِ اْلاَلْبَابُ دُوَن اِدْراكِ عِزَّتِهِ وَكَلَّتِ اْلاَلْسُنُ عَنْ اِسْتِیفاء مَدْحِ جَلاَلِهِ وَ وَصْفِ جَمَالِهِ.

شعر

وَكُلّ مَنْ اَغْرَقَ فی نَعْتِهِ[۷]　　اَصْبَحَ مَنْسُو باً اِلَی اْلغَیّ

وَكُلُّ مَنْ اَطْنَبَ فِی وَصْفِهِ　　اَمْسَی مَنْسِیاً فِی الطَّی[۸]

هَذَا محّمد رسولُ الله اَفْصَحَ مِنْ دَبٍ وَدَرَجٍ وَاَمْلَحُ مِنْ دَخَلٍ وَخَرَجٍ یقُول بَعْدَ مَامَدَّ طَنَاب فِی مَدْحِ الجَلاَلِ وَ وصْفِ الجَمَالِ: اُحصِی ثَنَاء عَلَیْكَ اَنْتَ كَما اَثْنَیْتَ عَلی نَفْسِكَ. دیدهٔ عقول در ادراكِ جلالِ او خیره، آبهای روی متعزّزان در آبِ جمالِ او تیره. لُبابِ ارباب الباب در ادراكِ نعت او متحیّر، خاطرِ[۹] اصحاب علوم در حواشی عزّ او متلاشی. خداوندان بصر و بصیرت و ذكا و فطنت و خاطر خطّار و حكمت در قطره ای از بحار عظمت او غریق. اسرارِ ابرار از[۱۰] آتش انس به جلال او حریق، دست به دلهای سوخته زده، گویی مشعله دارند عاشقان همه در دست، زفانهای اهلِ فصاحت از شرمِ مدحِ جلال و وصفِ جمالِ او كلیل. در هر گوشه‌ای هزار طریح و جریح و شهید و قتیل.

شعر

اَتُرَی الزّمانَ یَسرُّنا بِتَلاَقِ　　وَیضُمُّ مُشْتَاقاً اِلَیَ مُشْتَاقِ

نوبُ الزّمانِ كَثِیرَةٌ وَاَشدُّهَا　　شَمْلٌ یُحَكّمُ فِیهِ یَوْمُ فِرَاقِ

یَا عَیْنُ لِمِ عَرَضْتِ نَفْسك للهَوَی　　اَوَمَا رَایت مَصارع العُشَّاقِ

اینكه محمّد ـ رسول الله ـ كه فصاحت و صباحت و سماحت و رجاحت عنوانِ منشور عهدِ او بود، و كف و بنانِ او در سخا صد[۱۱] ابرِ بهاری، لسانِ او خلیفهٔ تیغ هُدی[۱۲]، در مضاربات جهلِ جهّال به او مقهور، ساحاتِ فضلا بدو معمور، جمالِ صدور به اَلحاظِ او، شفای صدور به اَلفاظِ او. نَدّ ندا در مجمرِ كرم بر سوخته، دیدهٔ اعدای دین به سهامِ قهر بر دوخته، ابرِ بهاری را سخادر آموخته، آتشِ محبّت در سینه های اُمّت برافروخته، بازِ همّت او طامح به شُرفِ شَرَف، ذاتِ او گوهرِ شبْ افروز عالم[۱۳]. با سط بسط وصال، طاوی جامهٔ

فراق. این جنین مردی که خطابِ عزّت در حقّ وی این بود که إنّما خَلَقْتُ مَا خَلَقْتُ لَكَ. ما دُرِّ روز و شبه شب را که در رشتهٔ قدرت کشیدیم و بر گردنِ فلك بستیم و مهرهٔ مهر را بر بساطِ فیروزه گون بگردانیدیم و ماه شاهْ شکل را بر تختِ زمرّدین بنشاندیم، و لآلی و عقود و دُرَر کواکب دُرّی را بر گردنِ گردون گردان بستیم و لُجّهٔ خضرا و دایرهٔ غبرا را از سترِ مکنون[۱۴] به صحرای کُنْ فَیَکون /13b/ آوردیم، برای تو بود، تا محمد هزار هزار فصل در محامدِ ربّانی و لطفِ رحمانی بر عَذَبهٔ زفانِ خود که مَوْرِدِ عَذَب ارواح بود براند سس به آخِرِ لوح فصاحت موسی وار که وَأَلْقَى الأَلْوَاحَ الواح بینداخت و لباسِ افلاس و عجز دربوشید و خرمنِ أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَب را به آتشِ بی‌نیازی أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ بسوخت.

بیت

صد تخته نبشته وزبر کرده درست — آورده مرا عشق تو با لوحِ نخست

نادره کاری است، بیچارگان را از ماء مَهین و حَمَإٍ مَسْنُون در وجود آورده، ضَعِيفٌ مِنْ ضَعِيفٍ مِنْ ضعيفٍ، تُرابٌ مِنْ تُرابٍ مِنْ تُرابٍ مُتَحيِّرٌ مِنْ مُتَحيِّرٍ مِنْ مُتَحيِّرٍ، عَاجِزٌ مِنْ عَاجِزٍ مِنْ عَاجِزٍ، مُفْلِسٌ مِنْ مُفْلِسٍ مِنْ مُفْلِسٍ، و آنگاه گریبان گرفته و به ناکام در معرکهٔ شجاعان آورده، در معرکه‌ای که امر به یك جانب می کشد و حُکم به یك جانب، جمالِ درگاه ندا می کند که ای دوست بر راه ما گذر، و جلالِ ازلی از سرا دقاتِ[۱۵] عزّت خطاب می کند که ای بیچاره الحَذَر الحذر.

بیت

گفتا مگذر بکوی ما در مخمور — تا کشته نَشی که خصم ما هست غیور
گفتم سخنی غریب و هستم معذور[۱۶] — در کوی تو کشته بِه که از کوی تو دور

پروانهٔ شمع را در سر سودای وصال است آن همه طوفِ او گردِ زفانهٔ آتش به امیدِ وصال است[۱۷] که عاشقان سودای سویدای دل به پیمانهٔ لَعَلَّ وَ عَسَى پیمایند، ولیکن چون سلطانِ حمال آتشِ تیغِ قهر جلالِ بی‌نیازی برکشد جان صدهزار پروانه به جَوِی.

بیت

من که باشم که به جان رختِ وفای تو کشم
دیده حمّال کنم بارِ جفـای تو کشـم[۱۸]

مَلَك الموت جفـای تو زمـن جان نبـرد
چون به جان رختِ سرافیل وفایِ تو کشم
چه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشـد
چون به جان غاشیهٔ حکم و قضای تو کشم
جز هوا نسپـرم آنـگه که هوای تو کنم
جز وفا نشمرم آنگه که جفـای تو کشم[۱۹]
بخدای ار تو بـه هوش و خردم رای کنـی
هر دو را گوش گرفتـه به سرای تو کشم
ور تو بر من به دل و جان و تنم حکم کنـی
هر سه را رقص‌کنان پیشِ هوای تو کشم

ای جُوا مرد! مورِ ضعیفْ چهره در مقابلهٔ قوّت نهنگی بر صورتِ مار کجا ندید آید.

بیت

ای زلفِ تو چون مار و چو مور ایـن دل فرد
با مار کجـا بسـر بَرَد روزِ نبـرد
مسکیـن مورم قصـدِ سیه‌مـار تو کرد
تا مارِ تو مرمـورِ مرا پاك بخـورد[۲۰]

ای جُوامرد! مورِ ضعیفْ نهادِ مختصرْ ترکیبِ حقیرْ شکل را اگر طمع افتد که بر فلكِ اعلی شود، مُحال بُوَد. به حَقِ حق که عجزِ تو در مقابلهٔ جلالِ او بیشتر از عجزِ آن مور است در مقابلهٔ قوّت آن مار. آن قومی را روی به سنگی آورد و قومی را روی به کلوخی، و قومی را روی به شرق، و قومی را روی به غرب، و قومی در تك و پوی، و قومی در جُست و جوی، و جماعتی در گفت و گوی، و طایفه‌ای در های و هوی[۲۱]. والْحَقُّ عَزِیزٌ والطَّرِیقُ بَعِیدٌ وَالْمَرْکَبُ ضَعِیفٌ[۲۲] وَالْقُرْبُ بُعْدٌ وَالْوَصْلُ هَجْرٌ. اَلْحقائِقُ مَصُونَةٌ والْمَعانی فِی الْغَیْبِ مخْصُونَهُ /14 a/ والاَسْرارُ فِی خَزَائِنِ الغَیْبِ مَخْزُونَةٌ وَبیَدِ الْخَلْقِ القِیلُ وَالْقالُ.

بیت

گر در غمِ تو نیست شَوَم ننگی نیست
صد جان به ترازوی تو چون سنگی نیست
اندر طلبِ تو وز توام رنگی نیست[۲۳]
مور ار به فلك بر نرسد جنگی نیست

شعر

أَمَا بِیَ مِنْ سُعْدَی عِذَابٌ کأنَّمَا — سقتْك بها سُعْدی علی ظمـاءٍ بَرْداً
مُنًی اِنْ تَکُنْ حقّاً تکن اَحْسَنَ اَلْمُنَـی — وَالاّ فقـدْ عشْنَـا بهَازمنـاً رغَـداً

بوالحسین نوری گفت: قُرْبُ القُرْبِ فِیمَا نحنُ فیهِ بُعْدُ اَلْبُعْدِ. قُربِ قُرب در این راه بُعد است. مرد در آیینه می نگرد صورتِ خویش در آیینه بیند بیش دیدهٔ خود را از آنجا که ظاهر حال است[۲۴] گوید: دست فرا کنم و این صورت در قبض قبضهٔ خود آرم و لیکن چون نگاه کند آن قُربی است که عینِ بُعد است. و اگر به سودای طلب آن صورت برخیزد عمر به پایان رسد و از وجودِ آن ذرّه‌ای خبر نیابد.

بیت

در عشقِ تو صدهزارعمر آمده سر — رفتند و نیافتند از وصل خبـر[۲۵]

شعر

وِصَالُکُم هَجْرٌ وَحُبُّکُم قِلیً — وَقُربـکُم بُعْـدٌ وَسِلْمُـکُم حرْبٌ
وَاَنْتُم بِحَمدِاللهِ فِیـکُم فَظَاظَةٌ — وَکلُّ ذَلولٍ مِنْ مَرَا کِبِکُمْ صَعْـبٌ[۲۶]

قرب به ذات، خود هرگز ممکن نیست که هر کجا قرب به ذات آمد جهت و مقدار و تَدانی و اتصّال و انفصال بیدا آمد و حق ـ جلَّ جلاله ـ از این همه منزّه است. قرب به صفات مُعطِش است و مُقلِق، نه مُروی و مُسکِن. مرد در اندرونِ دلِ خود می نگرد زاویهٔ اندهانِ دل از مراد خالی می بیند و خطابِ عزّت بیابی که:وَهُوَ مَعَکُم اَیْنَما کُنْتُمْ هرّوز[۲۷]. چندین بار عرش مرکرسی را گوید: هَلْ عِنْدَكَ خَبَرٌ! و کرسی عرش را گوید: هَلْ عِنْدَكَ اَثرٌ؟ آسمان زمین را گوید: هَلْ مَرَّبكَ طَالِبٌ؟ زمین آسمان را گوید: هَلْ حَلَّ بِفنَائِكَ عَاشِقٌ؟. دُرّی از دریای بی‌نیازی برآورده و در عقدِ علمِ ازلی کشیده و بر گردنِ عرش بسته، و عرش می گوید: صاحبِ واقعه منم، از من پرسید تا حالِ خویش با شما بگویم.

بیت

دز تهمتِ عشقِ تو منم فرسـوده — بی آنکه مرا با تو وصالی بوده
در سرزنشِ خلق منم بیهـوده — چون گرگ شکم تهی دهان آلوده

او همه عالم را به تك و بوی و گفت و گوی خشنود کرده. و قطره[ای] از جرعهٔ قدحِ عزّت به کس نادادِه.

شعر

لَعَمْرُكَ لَو عَلِمْتَ بِبَعْضِ ما بِی		لَمَا سَقَّيْتَنِی اِلاَّ بِمُسْعَطِ
وَحَسْبِی اِنْ يَكُن مَا فِی جِوَارِی[۲۸]		اَمَرَّ بِبَابِهِ فَا كادَ اَسقُطِ

آن مردی عاشق شراب به درِ خانهٔ خمّار آمد و از وی باره ای خمر خواست، آن مرد گفت: خُم تهی شده است. مرد گفت: دستِ من بگیر و به سرِ خم بر، تا ببویم، من خود به بوی چندان مستیها کنم که دیگران به ساغرهای مالامال نکنند.

در شرعِ اُمَم گذشته خمر حلال بود و در شرعِ این امّت حرام، زیرا که خمر مایهٔ طرب است و گذشتگان را در استجلابِ طرب /14b/ به خمر حاجت بودی، چون نوبت بدین امّت رسید، چندانی اقداحِ افراحِ ارواح از شرابخانهٔ غیب رّان شد که به قطره ای که رهگذرِ تصرّف مُحدث است حاجت نیاید.

شعر

وَمُقْعِدُ قومٍ قد مَشَا مِنْ شَرَابِنَا		وَاعْمَی سَقَيْنَاهُ ثلثاً فَابْصَرَا
وَاَخْرَسُ لَم يَنْطِقْ ثَمَانِينَ حجَّةً		اَدرْنَا عَلَيهِ الكَاسُ يَوماً فَزَمْجَرَا

آن مردی که بیابانِ دراز در پیش دیده نهاده است و در کامِ اژدهای گرما افتاده است و عطشی بر وی غالب شده است و همگی وی مشغول آن گشته است هر کجا که نگرد، آب بیند - كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ - سراب شراب بندارد، خاك را آبِ باك داند، حون بدانجا رسد دست وله در مُنیهٔ تحیّر زند سورتِ نومیدی از لوحِ خجالت برخواند. همچنین محبِّ کار افتادهٔ دل به باذ داده چون در غلباتِ اشتیاق و التهابِ نیرانِ وجد و اشتعالِ آتشِ عشق قدم در راه نهد و همگی خود بر طلب وقف کند، به هرچه نگرد جز مطلوب نبیند، مطلوب جز مقصود نداند، جز مرادش ننماید، بر چهرهٔ خیال رقمِ حقیقت کشد، همی از مهابَ جلال بادی بجهد که همه بنداشتهاش را هَبَاءً منثورا گرداند[۲۹].

شعر

وَاِذَا يَئِسْتُ مِنَ الدُّنو رَغِبْتُ فِی فَرْطِ الْبِعَادِ
اَرْجُوا الشَّهادَةَ فِيهَواكَ لاَنَّ قَلبِی فِی جِهَادِ[۳۰]

آورده اند که سودایی بود در راهی می آمد با سَبَدی آبگینه، جون به درِ شهر رسید بر سرِ باره‌ای نشست تا بیاساید و آن سَبَد پیش بنهاد و سودا با خود همی پیمود.

شعر

اِذَا تَمَنَّیْتَ بِتَّ اللَّیْـلَ مُغْتَبِطاً   اِنَّ المُنَی رأسُ اَمْوَالِ المَفَا لِیسِ

گفت: این آبگینه در شهر آرم و به چندین بفروشم و به بهای آن گوسفند خرَم و از آن گوسفند تَوالُد و تناسُل کند. بفروشم و اشتر خرَم. آنگه چون مال بسیار جمع کنم کوشکی بنا کنم و عیالی بخواهم. از وی پُسری بیاید. به معلّم و مؤدّبش دهم و اگر از وی ترکِ ادبی در وجود آید اَدَبش کنم و لگدی غافل‌وار بینداخت. آن سَبَد آبگینه از باره درافتاد و بشکست. کسی در پسِ این دیوار بود، می شنید از سودای او، گفت: همه کارها راست شده بود اگر این یك صفرا نکردی.

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: معنی عزیز چند ۲. مج، کب: عالی است ۳. آ، مج: چنان که الیم به معنی مولم ۴. مج: «و به معنی حصین» ندارد ۵. آ: بیش نبود ۶. مج، آ: به نظارهٔ جهان آمده ام ۷. مج: کلّ من عرف فی صفته ۸. آ، مج: بیت «و کلّ من اطنب... الطیّ» ندارد ۹. آ، مج: «خاطر» ندارد ۱۰. آ، مج: تیغ هندی ۱۱. آ: ضره ۱۲. آ، مج: تیغ هندی ۱۳. آ: + آن را صدف جایز در فصاحت قصب سباق ۱۴. آ: سر کمون ۱۵. آ: جلال از سر ادقات، کب: از سراق ۱۶. مج: گفتم نحن غریب هستم معذور ۱۷. آ: وصل است ۱۸. آ، مج: بلا ۱۹. کب: بیت «جز هوا... کشم» ندارد ۲۰. آ، مج: «ای جوامرد مور ضعیف... مرا پاك بخورد» ندارد

۲۱. آ: «و جماعتی در گفت... های و هوی» ندارد ۲۲. آ: صعب ۲۳. آ، مج: دل در طلب تو وز توام رنگی نیست ۲۴. آ، مج: گمان است ۲۵. آ، مج: آمد به سر... وصلِ تو اثر ۲۶. آ، مج: خلاتقکم صعب ۲۷. آ، مج: هر روز ۲۸. مج: ان کرماً فی جواری ۲۹. مج: و قدمنا، الآیة ۳۰. مج: من الدنو طربت... لان روحی فی جهاد ۳۱. مج: مصراع «اذا... مغتبطا» ندارد.

۱۱ ـ الجَبّار[۱]

در این اسم سخن گفته اند اربابِ لغت[۲]. بعضی گفته اند: این اسم مشتق است از نَخْلَةٌ جَبَّارَةٌ اِذَا طَالَتْ عَنِ الاَیْدی[۳]. خرما بُن که بلند بُوَد و دستها به او نرسد[۴]، عرب آن را نخلهٔ جبّارة گوید. بدین معنی جبّار در وصفِ خداوند ـ جلَّ جلاله ـ آن است که افهام و اوهام و عقولِ خاص و عام، جنّ و اِنس و سُکّانِ ارض و سماء[۵] به کنه جلال و جمالِ خداوندی و پادشاهی او نرسد. و تجبُّر در صفتِ خداوند ـ جلَّ جلاله ـ محمود است و در صفتِ بنده مذموم، که آن تجبُّر بدان معنی است که او در حکم کس نیاید، و این تجبُّر به معنی انکارِ حق و ترکِ تواضع در امر است.

و بعضی گفته اند که جبّار از جَبَرْتُ اْلاَمْرَ[۶] است، معنی او به صلاح آوردنِ کار بُوَد و حق جلَّ جلاله /15 a/ مُصلحِ کار بندگان است.

و بعضی گفته اند: از جَبَّرْتُهُ عَلَی اْلاَمْر است و معنی او اکراه کردن است بر کاری. و علی الحقیقه هر که بر سّرِ این کلمه واقف گشت، باید که بداند که لاَسَبِیلَ اِلَیْهِ وَلاَبُدَّ مِنْهُ فَلِلْعَبْدِ اْلیَوْمَ عِرْفَانُهُ وَغَداً غُفْرَانُهُ وَعَفوُهُ وَرِضْوانُه؛ وَاَمّا حَقِیقَةُ الصَّمَدِیَةِ مُنَزهَةٌ مُقدَسَةٌ عَنِ اْلادْرَاكِ. ادراك را[۷] به وی راه نیست و از وی چاره نیست. امروز بنده را عرفان، و فردا عفو و غفران، و أمّا حقیقتِ صمدیّت و کمالِ احدیّت منزّه است از ادارکِ بشر و دریافتِ عقلِ مختصر.

ای جُوانمرد! معرفتی است که واجب امر است، و معرفتی که واجب حق است، معرفتی است امری، و معرفتی قدری. او که ترا مطالبت کند به واجب امر[۸] کند تا کردِ تو در عفو آید[۹]. امّا اگر به واجب حق بگیرد طاعتِ هزار ساله با معصیت هزار ساله یك رنگ آید[۱۰]. انبیا و اولیا و عقلا و مجانین و صُلحا و فُسّاق و فُجّار در یك دایره آیند[۱۱]، کی طاقتِ آن دارند که به حقّ او قیام نمایند[۱۲] یا جوابِ حقّ او باز دهند. حکمی است و امری و حقی، هرچه به نقّادِ حکم بَری سره آید، و هرچه به نقّاد حق بری نفایه آید، و هرچه به نقّادِ امر بری بعضی سره آید و بعضی نفایه. بیوسته در دعا می گوی: بار خدایا اعمالِ ما را به نقّادِ امر و حق مفرست، به نقّاد حکم فرست. از حکم همه قبول خیزد و از حق همه ردّ، و از امر بعضی قبول و بعضی ردّ. حکم فضلِ محض است و حق عدلِ محض[۱۳]، و امر از یك طرف به فضل و از یك طرف به عدل[۱۴]. اگر اعمال صدهزار و بیست و اندهزار جوهر عصمت را به نقّاد حق فرستی، نفایه آید، و اگر اعمال خراباتیان[۱۵] به نقّادِ حکم فرستی، بر ضدّ آن می دان. وآنکه امر متناهی است امّا حق متناهی نیست، زیرا که بقای امر به بقای تکلیف است. و تکلیف در سرای تکلیف است و آن دنیاست، امّا بقای حق به بقای ذات است و ذات متناهی نیست بس بقای حق متناهی نیست.

آن عزیزِ عهد می گوید: واجبِ امر برخیزد امّا واجبِ حق هرگز برنخیزد. دنیا درگذرد و نوبتِ امر با وی درگذرد امّا نوبتِ حق هرگز درنگذرد.

امروز حون کسی در آیینهٔ امر نگرد، سودا در سرش افتد که از جایی می آیم ولیکن[۱۶] فردا حون در آیینهٔ حق نگرد عجز و بیجارگی و افلاسِ خود ببیند. امروز انبیا و رسل به نبوّت و رسالت خویس می نگرند و فریشتگان به طاعت و عبادتِ خویش می نگرند و موحّدان و مجتهدان و مؤمنان و مخلصان به توحید و اجتهاد و ایمان و اخلاصِ خود می نگرند. فردا حون سرادقات استحقاق ربوبیّت باز کشند، انبیا با کمال جلال و ارتفاعِ حال خود می آیند، حدیث علم خود در باقی کرده که لاَ عِلْمَ لَنَا اِنَّكَ اَنْتَ عَلاَّمُ الغُیُوبِ. و ملایکهٔ ملوك می آیند صومعه های عبادت را آتش در زده، خرمنهای تقدیس و تسبیح را بر بادِ بی نیازی بر داده و می گویند: مَاعَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِك. عارفان و موحّدان می آیند /15 b/ دست افشانان، که مَاعَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِك.

در راه الهیّت او خرد خواست که بیش رود فرو ماند. نورِ عقل خواست که بیرامنِ

جلالِ او گردد هَبَاءً منثورا گشت. آگاهی دل خواست که قدرِ کمالِ او بداند خیره گشت، معرفت خواست[۱۷] که به حضرتِ تقدیس و تفریدِ او احاطت کند عاجز شد.

بیت

آن روز که مُهرِ کار هر دون زده‌اند مُهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند کین زر زسرای عقل بیرون زده‌اند

ای آنکه ترا جُستن مُحال، وز تو عبارت کردن وبال، چون با منی ترا چگونه جویم، و چون به هیچیز نمانی از تو چگونه عبارت کنم. نه با تو روی، نه بی‌تو روی.

بیت

نه بی‌تو مرا به کامِ دل با زاری نه نیز مرا میل بسوی یاری[۱۸]

نه بی تو کس را شکیبایی نه با تو کس را آرام، نه بی‌تو می‌توان بود نه از تو می‌توان گریخت. لَامَعَكَ طَاقَة وَلَامَعَ غَيْرِكَ راحَة، فالمُسْتَغَاثُ مِنْكَ بك اِلَيْكَ.

شعر

اِذا قُلْتُ اَهدَى اْلهجْرُ لی خَلَلَ الجفَا يَقُولُون لَوْ لاَ اْلهجْرُ لَمْ يطِبِ الحُبُّ
وَانْ قُلْتُ كَرْ بِی دَائِمٌ قَالَ اِنَّمَا يُعدُّ مُحباً مَنْ يَدُومُ لَهُ اْلكَرْبُ
وَانْ قُلْتُ لا اَذنَبْتُ قالت مُجِيبَةٌ حَيوتُك ذَنْبٌ لاَ يُقَاسُ بِه ذَنْبُ

آخر

فَفِی القُرْبِ تَعْذِيبٌ وَ فِی البُعْدِ حَسْرَةٌ وَمَا مِنْهُمَا اِلاَّ عَلَیَ سَدِيدٌ
فَيَا شَجْوَ قَلْبِی قَدْ بلغْتَ بِی اْلمَدَی وَيا دَمْعَ عَيْنِی مَا عَلَيْكَ مَزِيدٌ[۱۹]

ای عِزِ تو همه عزها را نعمتِ ذل کشیده، ای جلالِ تو همه جلالها را داغِ صَغَار برنهاده، ای کمالِ تو همه کمالها را رقمِ نقصان بر زده، ای الهیّتِ تو همه عالم را طرازِ بندگی برکشیده، ای ذاتِ تو بی اَین، ای صفاتِ تو بی کیف، ای بَطشِ تو بی جارحه، ای نظرِ تو بی حدَقه، ای محبّتِ تو بی گرفتاری، ای صفاتِ تو عقول را متحیّر کرده، ای ذاتِ تو جانها را سراسیمه گردانیده، ای ارادت و مشیّتِ تو و قضا و احکامِ تو از آلایشِ اوهامِ خلق پاك، ای صفاتِ نعوتِ قِدَمِ تو از ادراكِ هواجس و خواطر و ضمایرِ آب و گل منزّه، ای همه عالم جانها بر مَنْ یَزِیدِ عشقِ تو نهاده و جز حسرت سود ناکرده، ای همه عشّاق قصدِ رواقِ اشراق جلالِ تو کرده و جز نومیدی به چنگ ناآورده، ای همه احباب با دلِ کباب قَدَم در راهِ

تو نهاده، و مال و جاه و عیال و خواجگی برباد داده و جز باد به دست ایشان نه.

بیت

عمری به سرِ کارِ تو اندر دادم تو بر سرِ کارِ خویش و من بر بادم
هر چند بکار عاشقی استادم دردامِ تو ای نگار صعب افتادم[۲۰]

شعر /16 a/

فَحَتَّی مَتَی رَوْحُ الرِّضَا لاَیَنَالُنِی و حتی متی ایّامْ سَخَطِك لایمضی
وَاَنّی لاَهْواهُ مُسِیئاً وَمُحْسِناً وَاقضی علی نفسِی لَهُ بالّذی یقضی

همه سرمایه‌های آدمیان فروبیختند به غربالِ اختیار، ذرّه ای حقیقت بر سر نیامد، همه زوایای بَشَر باز جستند به مقدار سرِ سوزنی باکی روی ننمود. مشبّکی گفت: مَا قَالَ احَدٌ لاَاِلهَ اِلاَّاللهُ لاَنَّ مَنْ قَالَهَا قَالَها بحظٍّ وَاَنَّی یُدْرَكُ الحَقَائِقُ بالحُظُوظِ.

ای جُوانمرد! در حقّ آدم می گویند که فصّ خاتمِ عالم بود و دُرَّهٔ تاجِ قدرت بود و لباس سّرِ فطرت بود: وَلَقَدْ عَهِدْنَا اِلیَ آدَمَ مِنْ قَبْلُ،الآیة. خاكِ آدم فرو بیختند ذرّه ای از عز بر سر نیامد. اِذَا کَانَ اَوَّلُ الدَّنِّ دُرْدِیاً فَمَا ظَنُّكَ بِآخِرِهِ. جون شربت اوّل آن خُم دُردی بُود آخرش خود چگونه بُوَد[۲۱].

عادتی و مجازی آورده تا با بر روی حقیقت گرد می باشد، نفاقی در وجود آورده تا با اخلاص کارزار می کند، جهلی بیدا آورده تا با سلطانِ علم برمی آویزد[۲۲]، شکّی آورده تا روی آیینهٔ یقین می خراشد، شبهتی آمیخته تا بر رخسارهٔ حجّت خدش می کند، شرکی آورده تا با توحید طریقِ منازعت می سپرد. به عددِ هر دوستی صدهزار دشمن آفریده. به عددِ هر صدّیقی صدهزار زندیق آفریده و بیرون آورده تا هر کجا مسجدی است کلیسایی در برِ او بنا کرده، و هر کجا صومعه‌ای است خراباتی، و هر کجا طیلسانی است زنّاری، هر کجا اقراری انکاری، هر کجا دوستی دشمنی، هر کجا عابدی جاحدی، هر کجا صادقی و عاشقی زندیقی و فاسقی. از شرق تا غرب بُر زینت و نعمت کرده، در زیر هر نعمتی تعبیهٔ محنتی و بلیّتی ساخته. بزرگان گفته‌اند: مِنْ نَکَدِ الدّنیا مَضَرَةُ اللَّوْزِینَج وَمَنْفَعَة الهَلِیلَج.

شعر

وَمِنْ نَکَدِ الدّنیا عَلَی اْلحُرانِ تَرَی عَدُوّاً لَهُ مَا مِنْ صَدَاقَتِه بُدٌّ[۲۳]

شخصی در وجود اورده که اگر گرسنه است دیوانه ای، و اگر سیر است مستی، و اگر خفته است مُرداری، و اگر بیدار است متحیّری بی سرمایه ای، که در هیچ حال از احوال و در هیچ مقام از مقامات به پاکی انگشت بر وی نمی توان نهاد. عجز قرینِ او شده و ضعف صفتِ لازمِ وی گشته، اگر گرد معرفت گردد گویند: وَمَا قَدَروااللهَ حقَّ قَدْرِهِ. وگر گردِ عبادت می گردد گویند: وَمَا اُمِرُوا اِلاّ لِيَعْبُدُوااللهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدّينَ. وگر از هر دو، قدم باز کشد خطاب می آید که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ. وگر شفیعی طلبد این ندا می آید که مَنْ ذَى الَّذِى يَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلاَّ بِاذْنِهِ. وگر خواهد که به سرمایهٔ خویش جایی رسد این تیغ قهر از نیام عزّت برمی کشند که وَقَدِمْنَا اِلَى مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُوراً. اگر مثالی طلبد گویند: لَيْسَ كَمِثْلِهِ شئٌ و اگر جایی طمعش افتد داغِ جلال برمی نهند که لاتُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ وگر به خودش نگرش افتد /16b/ این تازیانه می زنند: لَئِنْ اَشْرَكْتَ لَيَحبَطَنَّ عَمَلُكَ و اگر خواهد که عزّی طلبد این خطاب می کنند: فَاِنَّ العِزَّةَ لِلّهِ جَميعاً * اَلْكِبْرِيَاءُ رِدَائِى وَالْعَظَمَةُ اِزَارِى فَمَنْ نَازَعَنِى فى شَئٍ مِنهما عَذَّبْتُه. وگر خواهد که به گوشهٔ بیرون گریزد این ندا می آید که هُوَالاوَّل والآخِرُ والظاهِرُ وَالباطِنُ. وگر خواهد که با خود سودایی گوید رُقَبا و حُرّاس نشانده اند که مَايَلْفِظُ مِنْ قَولٍ الاّلَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ. و گر خواهد که از ظاهر روی باز کشد و در زاویهٔ دلِ خود سر و کاری سازد و هوسی بپیماید، خطاب می آید که يَعْلَمُ السِرَّ وَاخْفَى. وگر مفرّی جوید و رخنه ای، گویند: اِلَيْهِ الْمَصِيرُ. وگر خواهد که سخنی گوید، گویند: لايُسْأَلُ عَمّا يَفْعَلُ

بیت

این همه می کند ولیك از بیم — مرد را زهره نی که آه کند
زانکه رویش به سان آینه است — آه آیینه را تباه کند[۲۲]

شعر

لِم يُكثِرُونَ تَطَلُّباً لهلاكهم — وَهُمْ يَرَونَكَ بُكرَةً وَاَصيلاً
وَلَوْ اَنَّهمْ نَظَرُوا بِاَعْيُنِ وُدِّهِم — نَظَرُوا اِلَيْكَ لَهَلَّلوا تَهْلِيلاً
يَا لاَبِساً حُلَلَ الْمَحَاسِنِ اِنَّنِى — اَلْبَسْتُ قَالاً فِى هَوَاكَ وَ قِيلاً

ای تو در بلای خود بمانده و عالم در بلای تو مانده، مصطفی را گفت: بعَثْتُكَ لاَبْتَلِيكَ وَاَبْتَلِى بِكَ. یا محمد ترا فرستادم تا در بلا افکنم و خلق را به تو در بلا افکنم، تیغ برگیر، مردانه وار

می‌خور و می‌زن، گاه روز بدر و گاه روزِ اُحُد. گاه هزار گونه خلعت و عطا، گاه سکنبهٔ اشتر بر قفا[۲۵].

ای محمد! می‌گوی: حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنیاکُم ثَلٰثاً: الطِّیبُ وَالنِّساء وَجُعِلَتْ قُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلاةِ. می‌گوی: بوی خوش دوست می‌دارم اینک سکنبهٔ اشتر، و می‌گوی: زنان دوست می‌دارم اینک اِفكِ عایشه. بنگر چه می‌کند عزّ و جلال او با جانهای این مشتی بیچاره.

غزل

ای گشته اسیر در بلایت — آن کس که زند دم از وَلایَت[۲۶]
عشّاق جهان شدند واله — در عالم عزّ و کبریایت
بر قصّهٔ عاشقانِ خود زن — توقیع نَعَم وگرنه لایت
گر سر ننهم، بریده بادا — جایی که بود نشانِ پایت
گر زهر دهی چو شهد باشد — بی‌رأی خودم بُتا برایت[۲۷]
تو شاد همیشه از فنایم — من شاد همیشه از بقایت
هر چند جفا کنی به جانم — هَستیم همیشه در وفایت
جانیست مرا و صد چوجانم — بادا همه ای پُسر فدایت
جز جان و دل و جگر چه باشد — در گردشِ چرخِ آسیا یت؟

آری در این راه آیید تا حسراتِ آدم ببینید و فریاد نوح شنوید و ناکامی خلیل بینید و حدیث مصیبت یعقوب شنوید و چاه و زندان یوسفِ ماهروی بینید و ارّه بر فرق زکریّا، و تیغ بر گردن یحیی بینید و جگرِ سوخته و دلِ کباب محمّد بینید، زخم به این سختی، و عشق به آن تیزی، و معشوق متدلّل و متعزّز، هر لحظه بی‌نیازتر است و بر جلال و جمالِ خود غیورتر، هرچند که /17 a/ سوختگانِ وی ذلولترند اوگردنکشتراست، و هرچند عاشقان او ذلیلترند او عاشق‌کُشتر است[۲۸] و هرچند مشتاقانِ او رامترند او خونخواره‌تر است[۲۹].

بیت

زان چشمِ پُر از خمار سرمست — پُر خون دارم دو دیده پیوست
آید عجبم که چشم آن ماه — ناخورده شراب چون شود مست
یا بر دلِ خسته چون زند تیر — بی‌دست و کمان و قبضه و شست
بُرد او دلِ عاشقان آفاق — پیچید بر آن دوزلف چون شست

چون دانست او که فتنه برخاست   متواری شد به خانه بنشست
یك شهر ازو غریو دارند   وین نیست شگفت جای آن هست[۳۰]
دارند به پای بر، ازو بند   دارند به فرق بر، ازو دست

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: شرح این اسم از نسخه افتاده است ۲. مج: اهل لغت ۳. مج: اذا فاتت الایدی ۴. مج: بلند باشد... به او نرسد، مر: به آن نرسد ۵. مج: «خاص و عام... و سماء» ندارد ۶. مج: جبرته علی الامر ۷. مج: «ادراك را» ندارد ۸. مج: امر خود ۹. مر: از عفو آید ۱۰. مر: یك نرخ آید ۱۱. مر: دایره اند ۱۲. مج: قیام کند ۱۳. مج: عزّ محض است ۱۴. مج: به عز ۱۵. مج: خراباتیان + عالم را ۱۶. مج: ولیکن + باش ۱۷. مر: «خواست» ندارد ۱۸. مج: بیت «نه بی تو... یاری» ندارد ۱۹. مج: بیتهای «ففی القرب... مزید» را ندارد ۲۰. مر: هر چند + که، مج: بیت «هر چند... افتادم» را ندارد ۲۱. مج: «همه سرمایه‌های... چگونه بود» را ندارد ۲۲. مر: علم می آویزد ۲۳. مج: بیت «و من نکد... بدّ» ندارد ۲۴. کب: ابیات «این همه... تباه کند» را ندارد ۲۵. مج: در قفا ۲۶. مر، مج: ردیف به صورتِ «ای تو» است مانند بلای تو، ولای تو، کبریای تو... الخ ۲۷. مج: بی‌رای خورند از برای تو ۲۸. مج: گردن کشتر است ۲۹. مج: عاشق کشتر است ۳۰. مج: این است عجب و جای آن هست.

۱۲ ـ المُتَکَبِّر

این اسم را سه معنی گفته اند. والله اعلم. یکی آن که تکبُّر و کبریا و رفعت و علا خبر دادن است از استحقاقِ اوصافِ کمال و نعوتِ جلال، و تقدُّس و تنزُّه ذات از نقایص و آفات.

و دیگر معنی آن است که حق ـ جلَّ جلاله ـ متکبِّر است از آنچه ناگرویدگان و گمراهان و جاحدان و معاندان به وی اضافت کردند از صفاتِ نقص و نعوتِ حدث.

و سدیگر[۲] معنی آن است که متکبِّر به معنی مَلِك[۳] است و در ملك سخن گفته شد.

از حسن بصری ـ رحمه الله ـ نقل کرده اند که او گفت: به ما رسیده است که موسی ـ علیه السَّلام ـ در مناجاتِ خود گفت: اِلهی مَاإزَارُكَ؟ اِزارِ تو چیست؟ گفت: اَلْعَظَمَة. فَقَال: فَمَا رِدَاؤك؟ گفت[۴]: الکبریاء. گفت: فَمَا قَمِیصُكَ؟ گفت: یَا ابْنِ عِمْرَان لَقَدْ سَأَلْتَنِی عَنْ اَمْرٍ عَظِیم. از کاری عظیم سؤال کردی[۵]. قَالَ: قَمِیصِی رَحْمَتِی فَمَنْ رَجَاهَا اَلْبَسْتُهَا اِیَّاهُ. قمیصِ من رحمتِ من است هر که به رحمتِ من امید دارد قمیصِ رحمت در وی پوشانم.

چون بندهٔ مؤمن اعتقاد کرد که تکبُّر صفتِ حق ـ جلَّ جلاله ـ است باید که قُرطهٔ تواضع و لباسِ خشوع و جامهٔ افکندگی در بندگی در پوشد که هیچ لباس بر قدِ خاك راستر[۶] از لباسِ تواضع و افکندگی نیست.

ای جُوامرد! اَلّذِی جَرَی فِی مَجْرَی البَوْل مَرَّتَین لَیسَ لَهُ اَنْ یَتَکَبَّر. کسی که دو بار در

رهگذرِ بول رفته است[۷] او را نرسد که سرِ تکبّر برافرازد و خویشتن را از سرِ غفلت، بازاری برسازد[۸]. لَاشیءَ عَلَی الْخَدمِ مِنَ التَّواضُعِ[۹] لِحضرةِ السَّادَةِ. در حضرتِ پادشاهان و سلاطین بر خادمان و بندگان هیچ حلیت زیباتر از حلیتِ تواضع نیست.

بیت

در حضرت شاه عافیت خواهی بِه وز دور نظارهٔ شهنشاهی بِه

قصّه چه کنم دراز ، کوتاهی بِه در بیشهٔ شیر شرزه، روباهی بِه

اَنس بن مالك روایت می کند: کَانَ رَسُولُ اللهِ صلّی الله علیه وسلّم یَعُودُ المَرِیضَ وُیشَیّعُ الجنازَةَ وَیرکَبُ الحِمَارَ و یُجِیبُ دَعْوَةَ الْعَبِیدِ، وَکَانَ یَوْمُ قریظَةَ والنَّضِیرَ عَلَی حِمَارٍ مخطومٍ بِحَبْلٍ مِنْ لِیفٍ عَلَیْهِ اِکَافٌ مِنْ لِیفٍ. مصطفی ـ علیه السّلام ـ که منشورِ تقدّم کونین در کُمِّ کمال داشت و /17b/ خالِ اقبال بر رخسارهٔ جمال داشت و صدهزار و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوتّ در پیشِ بُراقِ براقِ او می دویدند و طَرِّقوا طَرِّقوا می زدند، از غایتِ تواضع و افکندگی در عالمِ بندگی بر خَرَکی مختصر نشستی، و اگر غلامی او را بخواندی اجابت کردی. و روزِ قریظه و نضیر بر خری[۱۰] نشسته بود افسارِ آن خر از لیف، و بر وی بالانی از لیف. عجب کاری است گاه او بر بُراقی که از دواب بهشت است و وقع اقدام او آنجا که مطمح بَصَر اوست نشسته، و گاه بر خَرَکی مختصر. آری مرکب مختلف گشت امّا در هر دو حالت راکب یك صفت و یك همّت و یك ارادت بود. اگر بر بُراق بود در سرش نخوت نبود و اگر بر خر بود بر رخسارِ عزّ نبوّتش غبار مذلّت نبود. مردی که این چنین طغرای سیادت به قلم ارادت بر منشور سعادتِ وی کشیده باشند وَلِلّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ غبارِ مذلّت بر اساسِ اسرارِ جبین مزّینِ او ننشیند[۱۱].

وهم در صفاتِ مصطفی به روایت ابو سعید خُدرِی ـ رضی الله عنه ـ می آید: کَانَ رَسُولُ الله صلّی اللهُ علیه وسلّم یَعْلِفُ الْبَعِیرَ وَیقُمُّ الْبیتَ وَیخصِفُ النَعْلَ وُیرقَعُ الثَّوبَ وَیحْلبُ الشّاةَ وُیواکِلُ الخَادِمَ وَیطْحَنُ مَعهُ اِذا اعیا. وکانَ لاَیمْنَعُهُ الحَیا اَنْ یَحْمِلَ بِضاعَتَهُ مِنَ السُّوقِ اِلیَ اَهْلِهِ. وَکَانَ یُصَافِحُ الغَنِیَّ والفقیرَ وُیسَلّمُ مُبْتَدِیاً وَلاَ یُحَقِّرُ مَادُعِیَ اِلَیْهِ وَلَوْ اِلیَ حَشَفِ التَّمرِ، وَکانَ طَلِقُ الوَجْهِ بَسّاماً مِنْ غَیرِ ضِحْكٍ مَحْزُوناً مِنْ غَیرِ عَبُوسَةٍ مُتَواضِعاً مِنْ غَیرِ مَذَلّةٍ جَواداً مِنْ غَیرِ سَرَفٍ رقیقُ القَلْبِ رَحیماً بِکُلِّ مُسْلِمٍ لَمْ یَتجَشّأ قَطُّ مِنْ شِبَعٍ وَلَمْ یَمُدَّ یَدَهُ اِلَی طَمَعٍ.

مقصود از این کلمه آن است که مُتَواضِعاً مِنْ غَیْرِ مَذَلّةٍ در بندگی افکندگی داشت امّا خلایق اوّلین و آخرین کیمیای کمالِ عزّت از آستانهٔ دولت او فراز می‌رُفتند[۱۲].

شعر

دَنَوْتَ تَواضُعاً وَعَلَوْتَ مَجْداً[۱۳] — فَشَأْنُكَ انْحِدَارُ وَارْتِفَـاعُ[۱۴]
كذاكَ الشَّمْسُ تَبْعُدُ اَن يُسامَى — وَيدْنُوا الضَّوءِ مِنْهَا وَالشُّعَاعُ

خسرو سیّارگان و مَلِك ستارگان چون از برجِ شرف سر برزند اگر اهل عالم دامنِ همَم درهم بندند تا ذرّه‌ای از عینِ نور او به دست آرند نتوانند، ولیکن او خود به حکمِ تواضع و کرم، چنان که در کوشك سلطانان و خواجگان بتابد، در کلبهٔ ادبار گدایان و زاویهٔ اَنْدُهان[۱۵] درویشان بتابد. محمّد رسول‌الله که خُرشیدِ فلك سعادت و ماه آسمانِ سیادت و مشتری عالم علم و دُرّهٔ صدفِ شرف و طرازِ کسوتِ وجود بود، روز فتح مکّه آن دو مرد را پیش وی آوردند لرزه بر اندامِ ایشان افتاده بود سر بر کرد و گفت: هَوِّنَا عَلَى اَنْفُسِكُمَا فَاِنَّمَا اَنَا ابْنُ امْرأةٍ مِنْ قُرَيْشٍ كَانَتْ تَأكُلُ القَدِيد. آری تا نهادِ مرد در پیشِ وی خاك نگشت[۱۶] خاكِ قدمِ وی را توتیای دیده‌ها نسازند. نبینی که چون سیّد المرسلین محمّد رسول‌الله ـ صلوات‌الله علیه ـ رایتِ جلال و آیتِ کمال و نهایت اقبال و غایت جمال وی را بود مصدر در دستِ عظمت و جلالت، و محلّی به حلیهٔ نبوّت و رسالت /18 a/ دیدهٔ دُهور و اعصار، رَوحِ رُوح مهاجر و انصار، به تاجِ عزّ مکلّل و مشرّف و مقرّب و مکرّم و مسجّل، مفتاحِ درِ رشاد، مصباحِ سرای سَداد، خاكِ تواضع و تذلل بر هامهٔ همت ریخت و هر دو کون بر وی جلوه کردند در آن[۱۷] نیاویخت، لاجرم خداوند ـ جلَّ جلاله ـ در شب معراج او را در قُبّهٔ قربتِ قاب قوسین بنشاند و صدهزار نثارِ الطاف بر فرقِ دولتش فشاند و کونین را خاكِ قدم او گردانید و هیکلِ علوی را و مرکزِ سفلی را در تحتِ رایت ولایتِ او آورد و حکمت در آن انبساط او بود بر بساطِ شفاعت.

یا محمد! اگر فردا از ما کونین و عالمین بخواهی، خاكِ قَدِم خود خواسته باشی، و اگر ما به لطفِ قِدَم خاكِ قَدَم تو در کارِ خادمی از خَدَم تو کنیم از کمالِ کرم ما مستبعد نبُود. آن مهتر را در دیدهٔ نرگسین نبوّت کحلِ بصیرت کشیده بودند، عَلَى بَصِيرَةٍ اَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنى[۱۸]، دانست که خاك را بارکش باید بود نه سرکش. خاك بارکشی راست نه سرکشی راست. و بازان که سلطان گدای بینوایی[۱۹] را از میانِ راه برگیرد و پیشِ تختِ دولتِ خود آرد و تاجِ تخصیص و تقریب

بر سرِ وی نهد و کمر تقدیم و تکریم بر میانِ او بندد و خلعتِ رفعت در وی پوشاند و بر بارگی[۲۰] خاصِ خود نشاند و با وی گوید: تو منی و من تو، گدا را شرط آن بُوَد که خود را فراموش نکند و از آن خُلقان و بی‌آب و رویی[۲۱] نزدِ خَلقان می‌اندیشد که رَحِمَ اللّهُ امرءاً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ.

آورده‌اند که به سمع امیرالمؤمنین عمربن عبدالعزیز رسانیدند که پُسر تو انگشتری ساخته است و نگینی به هزار دِرَم خریده و در وی نشانده است. نامه نوشت به وی که ای پُسر شنیدم که انگشتری ساخته‌ای و نگینی به هزار درم خریده‌ای و در وی نشانده، اگر رضای ما می‌خواهی، آن نگین بفروش و هزار گرسنه را طعام ده به بهای آن و از پاره‌ای سیم خود را انگشتری ساز و بر آنجا نقش کن که رَحِمَ اللّهُ امرءاً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ. رحمتِ خدای بر آن کسی[۲۲] باد که قدرِ خود بداند.

سلطان قدرت قبضهٔ خاك را از زمین برگرفت، اِنَّ اللّهَ تَعَالَی خَلَقَ آدَمَ مِن قَبْضَةٍ قَبَضَهَا مِنْ جَمِیعِ الأَرْضِ، و در قالبِ تحسین تصویر نهاد. لَقَد خَلَقْنَا الانسانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ. پس آن را در تخمیر تکوین آورد. خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ اَرْبَعِینَ صَبَاحاً. شاهِ روح را در چهار بالشِ نهادِ او بنشاند. وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی، منشورِ خلافت و سلطنتِ او در دارالملكِ ازل برخواند که اِنِّی جَاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلِیفَةً. اسامی جمله موجودات به قلمِ لطف قِدَم بر لوحِ روح او ثبت کرد. مُسبّحان و مقدّسانِ حظایرِ قدس و ریاضِ اُنس را در پیشِ تختِ دولتِ او به سجده فرمود وَاِذْ قُلْنَا لِلمَلائکةِ اسْجُدُوا لآدَمَ. معلّمِ ملایکه را به یك ترك در پیشِ تختِ بزرگوارِ او بردارِ اعتبار بیاویخت. و قلادهٔ لعن و ردّ و طرد در گردنش بست وَاِنَّ عَلَیْكَ لَعْنَتِی اِلَی یَوْمِ الدّین. مشتی خاك را در قبضهٔ /18b/ مشیّت آورده، به انواع اِصطناع و آثار صنعت بر وی آشکارا کرده، سَری مدوّر که سرا پردهٔ شاهِ عقل است، و قصر وزیرِ علم[۲۳] به مجموع عبارات بیاراست، از وی صومعة الحواسّ در وجود آورد.

آورده‌اند که این نهادِ مؤلَف و این شخص مجوَف که قدر و قیمت گرفت به عقل و علم گرفت. قیمتِ آدمی به عقل است و جمالِ او به علم. لَمَّا خَلَقَ اللّهُ تَعَالی العَقْلَ، قَالَ اللّه تَعالَی: قُمْ فَقَامَ، ثُمَّ قَالَ اُقْعُدْ، فَقَعَدَ، ثُمَّ قَالَ اَدْبِرْ، فَاَدْبَرَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ اَقبِل، فَاَقبَل. فَقَالَ: وَعِزَّتِی وَجَلالِی مَا خَلَقْتُ خَلْقاً هُوَ اَحَبُّ اِلَیَّ مِنكَ وَلااَکْرَم عَلَیَّ مِنْكَ بِكَ آخذُ وَبِكَ اُعطی وَبِكَ اُعْرَف، وَلَكَ الثّوابُ وَعَلَیْكَ العِقَابُ.

پیشانی این شخص چون تختهٔ سیم خام آفریده، دو ابرو چون کمانِ مشکِ ناب بر وی بزه کرده، دو نقطهٔ نور در دو پیکر ظلمت ودیعت نهاده، و از تیغِ هندی سدّی میانجی میان آن دو نقطه ساخته[۲۴]، صدهزارگلِ مورد از چمنِ گلشن دو رُخ او بیرون آورده[۲۵]، و بِرکه ای از برکت بیدا آورده و در وی سَمَکهٔ زفان در حرکت آورده[۲۶] و سی و دو دُرّ در صدفِ دهان نهان کرده، مُهری از عقیقِ آبدار بر وی نهاده، از آنجا که بدایتِ لبِ تو است تا آنجا که نهایتِ حَلقِ تو است بیست و هشت منزل آفریده و در هر یکی ستاره ای از حروف ترکیب کرده[۲۷]. از دل سلطانی در وجود آورده، و از سینه او را میدانی ساخته، و از همّت مرکبی تیز رو، و از اندیشه بَریدی مُسرِع، دو دست گیرا، و دو پای روا آفریده، صدهزار دقایقِ حکمت و حقایق صنعت آشکارا کرده، فَتَبارَكَ اللهُ اَحْسَنُ الخَالِقِین بر سرجریدهٔ آفرینشِ او نبشته[۲۸].

مقصود از این طوالع عبارات و لوامع اشارات آن است که آدمی مشتی خاك است و ورای آن، دیگر همه لطفِ خداوند است. او ترا عطا به کرم داد نه به استحقاق، به جود داد نه به سجود، به فضل داد نه به عقل[۲۹]، به خدایی خود داد نه به کدخدایی تو. العِنَایَةُ قَبلَ المَاء والطِّین. حق ـ جلّ جلاله ـ همه عالم را بیافرید و به هیچ آفریده نظرِ محبّت نکرد و به هیچ موجود رسول نفرستاد و به هیچ مخلوق پیغام نداد، راست چون نوبت به آدمیان رسید که بر کشیدگانِ لطف بودند و نواختگانِ فضل و معادنِ انوارِ اسرار، لطفِ ذوالجلال ایشان را محلِّ نظر خود گردانید و صد هزار و بیست و چهار هزار پیغمبر[۳۰] به ایشان فرستاد و روز و شب از ملایکهٔ ملکوت رقیبان و صاحب بریدان به ایشان فراز کرد. نَفَس نَفَس و دَم دَم و لحظه لحظه و حرکت حرکت بفرمود نگاه داشتن، سوزها در سینه‌ها بنهاد، عشقها در دلها تعبیه کرد، بواعثِ سوق و دواعی ارادت بیاپی کرد، وحی پاك از غیب پاك، بی واسطهٔ بشر به اسرار رسانید. اگر رسالتِ انبیا به محمد ختم شد، آگاهی دلها تأثیر رسالتِ رُسُل است و اگر بساطِ دعوت رسل در نوشتند، سوز سینه‌ها خلیفهٔ دعوتِ انبیاست. حدیثِ او با ظواهر به واسطهٔ رسل است أمّا با بواطن بی واسطه است. او را با هیچ مخلوق که در عالم بود سرّ نبود نه با عرش و نه با کرسی /19a/ و نه با ملك و نه با فلك، زیرا که همه، بندگان بودند. اسرار با آدمیان بود، زیرا که دوستان بودند.

و این[۳۱] اسرار آنکه دردل آید که دل پاك بُوَد که دل غذا هم از حضرتِ عزّت گیرد، از بیگانه قوت نسازد. اگر رَود به فرمان رود، و اگر خورد به فرمان خورد. آن ذُبابِ ضعیف که به

فرمان رفت و به فرمان خورد محَلِ وحی گشت که[۳۲] وَ اَوْحَی رُبُّكَ اِلیَ النَّحْلِ.

مصطفی می گوید ـ علیه السلام: عَلَیْکُم بِالشّفَاءین العَسَلِ و القُرآنِ. این درجه نگر که فضلهٔ قوت مگسی را نهادند و قذف طبع ذُبابی را شفای ظاهرها در انگبین. و سفای باطنها در قرآن مُبین[۳۳]. آن ذبابِ مختصرْ نهاد همتّی داشت عالی که جز به محَلِ باك فرو نیامد، آن همّت رفیقی طلبید، قرآن قدیم را گفت که دست به موافقت و مرافقت او فراز ده، این ذُبابِ حقیر که به فرمان رفت و قُوت به فرمان گرفت و پاك خورد و باك نهاد، آنچه از وی منفصل گردد و از نهادِ وی حاصل شود شفای بیماران گشت.

همچنین خاطری که مردِ صدّیقِ با تحقیق را از سّرِ دل برآید چون مرد بر مقتضای امر رفته باشد و قُوتِ دل از جای باك گرفته باشد و همّت بر طهارت مقصور داشته[۳۴]، آن خاطرِ باك که از وی برآید سببِ شفای بیماران راه و دلیلِ متحیّران درگاه بُود.

خلیل رحمن، ابراهیم ـ علیه السّلام ـ از قلبِ مُنیب یك نَفَس بزد و گفت: اَلْحَمْدُلِلهِ قَبْلَ کُلِّ اَحَدٍ. هفت آسمان و هفت زمین و آنچه در میانِ ایشان بود ظرفِ این یك کلمه شد. دگر گفت: الحمدُلِلّهِ بَعْد کلِّ اَحَدٍ. ملائکهٔ ملکوت علوی و سفلی در حَصر اَجْرِ آن کلمه قلمها به دست کرم گرفتند و اَنْد هزار سال بنبشتند، هنوز اَجْرِ آن فزون آمد. سں گفت: الحمدُلِله عَلَی کلِّ حالٍ. گفتند: اِلهَنَا چه فرمایی در این کلمه، چه کنیم و حه نویسیم؟ فرمان آمد که آفرینش در او مستغرق شد جز فضلِ جلالِ ما و علمِ با کمالِ ما به این کلمه احاطت نتوان نمود، شما به سرِ تقدیس و تمجیدِ خود باز شوید که ما دانیم که به این کلمه و دل خلیل حه می باید کرد.

ای مرد سَرَه مِلَّةَ اَبِیکُم. ابراهیم بدر دینِ تو بود، دلِ تو باید که چون دلِ وی که بر ساخ درخت اسلام اویی، تا از تو چون این کلمه بدید آید هم درد را شفا بُوَد و هم عهد را وفا[۳۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: شرح این اسم افتاده است ۲. تو: و دیگرِ ۳. تو، کب: مالك ۴. تو: گفت رادی تو چیست؟ گفت ۵. تو: گرفتی ۶. تو: + و زیباتر ۷. تو، کب: رفته باشد ۸. تو: از سر غفلت بر سازد ۹. تو: من الزلل ۱۰. تو: خرکی ۱۱. تو: جبین مبین او کی نشیند ۱۲. تو: فرا می‌رفت ۱۳. تو: قدراً ۱۴. مج: فشاناك ارتقاع و انخفاض ۱۵. تو: اندوهاگان ۱۶. تو: نشد ۱۷. مج: در دنیا آویخت ۱۸. مج، تو: «علی... اتبعنی» ندارد ۱۹. تو: و به آنکه... گدایی را بینوایی را ۲۰. مر: بارگیر ۲۱. تو:

بی‌آبی‌روی ۲۲. تو: بنده ۲۳. تو: و قیصرد بیر علم ۲۴. مج، تو: از تیغ هندی سری ساخته ۲۵. تو: بر آورده ۲۶. تو: متحرك گردانیده ۲۷. تو: مرکب کرده ۲۸. تو: «بر سر... نبشته» ندارد ۲۹. تو، کب: به فعل ۳۰. تو: پیغمبران ۳۱. تو: و آنگه این ۳۲. تو: آمده که ۳۳. تو: قوت مبین ۳۴. تو: گردانیده ۳۵ مج، تو: «خلیل رحمن... عهد را وفا» ندارند.

۱۳ـ الخالق[1]

معنی خالق بیدا آرنده از عدم بُوَد و هست کننده از نیست. و بعضی گفته اند که خلق به معنی تقدیر است. و بعضی گفته اند: به معنی مصوِّر[2] است. و درست آن است که معنی خلْق اختراع است و دیگر مَجاز است.

و چون بندهٔ مؤمن اعتقاد کرد که خالق خداوند است و کمالِ قدرت او راست و بشریّت محلّ عجز و سرمایهٔ ضعف است دامن از مخلوقات در چِنَد[3]، و دل از معلومات و مرسومات بر کَنَد، بر ربّ الارباب توکلّ کُند، آنگه صدق عبودیّت آشکارا گردد در فنای مطالعت بشریّت و انقطاع مُساکنت بَریّت، /19b/ مونسش الله، مجلسش بر درگاه الله، نه او را به کس راه،.نه کس را بدو راه، گاه و بیگاه در خلوت، گاه سر در سجود، سرّ در شهود و دل در وجود، جان بر بساطِ جود، در مشاهدهٔ معبود[4].

شعر

وَلَقَدْ جَعَلْتُكَ فِی الفُؤادِ مُحَدِّثی وَابحتُ مِنّی ظَاهِر لجَلیسی

فَالْکلّ مِنّی للْجَلیسِی مُوانِسٌ وَحَبیبُ قَلْبی فِی الفؤادِ اَنیسی

و دیگر چون بندهٔ مؤمن بدانست که حق ـ جلّ جلاله ـ خالق است و او مخلوق، باید که حکمِ آفریدگار را منقاد باشد و فرمانِ او را مُستَسلم؛ زیرا که مخلوق را بر خالق اعتراض نیست و از وی اعراض نیست.

آن عزیزی را پرسیدند که مَا العُبُودِیّة؟ بندگی چیست، قَالَ: الاِعْرَاضُ عَنِ الاِعْتِرَاضِ. اعتراض در باقی کردن و قضاء را به رضا پیش آمدن، و زهر حکم را به دندانِ تسلیم خاییدن، و گره[5] در پیشانی ناآوردن.

شعر

أُحِبُّكَ يَا شَمْسَ الزَّمَانِ وَبَـدْرَهُ ... وَاِنْ لاَمَنِی فِيكَ السُّهَی والفَرَاقِـدُ
وَذَاكَ لاَنَّ الفَضْلَ عِنْدَكَ بَاهِـرٌ ... وَلَيْسَ لاَنَّ العَيْشَ عِنْـدَكَ بَارِدُ

ای جُوا مرد! بنده بودن عظیم کاری است[6]، هفصد هزار سال آن ملعون بندگی کرد و یك دم بنده نتوانست بودن. العُبُودِيّةُ تَرْكُ الاِخْتِيَارِ فِيمَا يَبْدُو مِنَ الاَقْدَارِ، العُبُودِيّة تَرْكُ التَدْبِيرِ و شُهُودُ التَّقدِيرِ، العُبُودِيّةُ اَنْ تَكُونَ عَبْدَهُ عَلَى كُلِّ حَالٍ كَمَا اَنَّهُ رَبُّكَ عَلَى كلِّ حالٍ، العُبُودِيّة شُهُودُ الرُّبوبيّةِ، العُبُودِيّة فِی اَرْبَعِ خِصَالٍ: الوَفَاءُ بالعُهُودِ، وَالحِفْظُ لِلحُدُودِ، والرِّضَاءُ بِالمَوْجُودِ، وَالصَّبْرُ عَلَى المَفْقُودِ. العُبُودِيّةُ اِسقَاطُ رُؤيةِ التَعَبُّدِ فِی مشاهَدَةِ المَعْبُودِ، العُبُودِيّة تَرْكُ الاَشْغَالِ والاِشْتِغَالُ بِالشُّغْلِ الّذی هُوَ اَصْلُ الفَرَاغَةِ، العُبُودِيّةُ حُسْنُ القَضَاءِ وَتَرْكُ الاقتضاءِ، العُبُودِيّةُ اَدَاء مَا عَلَيْكَ وَشُكْرُ مَا لَدَيْكَ، العُبُودِيّةُ الخُمُودُ بِتَرْكِ الاِخْتِيَار تَحْت جَرَيَانِ الحُكم وَتَصَارِيف الاَقْدَارِ، کما قال:

تجری عَلَيْكَ صُرُوفُـهُ ... و هُمُومُ سِرّك مَطْرُوفـه

بیت

خواهیم بکُش خواه بران خواه بدار ... یك رویه شدست مرمرا با تو شمـار

آن عزیزی دیگر می گوید:

شعر

.. وَلَيْسَ لِی سِوَاكَ حَظٌّ ... فَكَيْفَ مَا شِئْتَ فَاخْتَبِرْ نِی

خارِ اختیار از مجاری اقدار از قدم راهرو برمی باید کَند، سرِ شرِ نَفْس نصیب و طلب[7] را می بباید افکند، در زیرِ آسیای عناء جریان احکام خامد می باید گشت، در تصاریف تقدیر رّبانی دست از تدبیرِ بشری می بباید شُست، تا به مقامِ بندگی رسی. و عَلَى القَطعِ والتَّحقیق بندهٔ او آن است که از نصیب نصیبها پاك است و از اختیار و ارادت متبرّی.

آن مهترِ ما گفتی ـ شیخ الاسلام قَدَّسَ اللهُ رُوحَه ـ که «در این عالم صدهزار عبدالرزاق و عبدالوهّاب و عبدالرّحیم است أمّا یك عبدالله[8] نبینی». نه مقصود آن است که عبدالله به نام

نبینی، که عبدالله به نام بسیار است أمّا بحقیقت بندهٔ او آن است که از نصیبها پاك است، و آنکه او را به نصیب پرستد، بندهٔ نصیب است نه بندهٔ خدای[۹].

و هم آن مهترِ ما گفتی ـ و همانا سخن پیر بوعلی سیاه است: /20a/ اگر ترا گویند بهست خواهی یا دو رکعت نماز؟ تو بهشت اختیار مکن، دو رکعت نماز اختیار کن، زیرا که بهست نصیبِ تو است و نماز حقّ او، و هر کجا نصیب تو در میان آمد و اگرچه کرامت تو بود روا باشد که کمینگاه[۱۰] مکری گردد، أمّا نصیبِ تو پُر مکر و غایله است و گزاردِ حقّ او بی‌غایله و مکر است.

موسی ـ صلواة الله علیه ـ آن مکلّمِ حضرت و مکرّمِ درگاهِ عزّت چون به طور آمد عصا در دست داشت و آن عصا چوبی بود بی‌هیچ مکر و غایله، راست چون خطابِ جبّاری درآمد که وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى، در دست چه داری ای موسی؟ قَالَ: هِيَ عَصَايَ. چون دعوی[۱۱] نصیب آشکارا گشت، همی در حال عصا ماری شد و روی به وی آورد تا بدانی که در هر چه دعوی نصیب کردی، فتنه و شور و آشوب و بلا پدید آمد.

همچنین همه عالم در روزگارِ نوح ـ صلواة الله علیه ـ به سلامت بودند به حکم ظاهر، و هیچ جا شوری و اضطرابی نبود، راست چون نوح به دعوی بیرون آمد که[۱۲] اِنَّ ابْنِي مِنْ اَهْلِي، عالم را زیرو زَبر کردند و آبِ سیاه از عالم برآوردند و طوفان فرستادند. این چه بود آفتِ دعوی در فرزند خویش، راست چون فرزند نوح هلاك شد چنانکه نصّ کتاب خبر داد[۱۳]: وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ، الآية. خطاب آمد که يَا اَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَاسَمَاءُ اَقْلِعِي. ای آسمان آب باز گیر، وای زمین آب فرو خور، که تعبیهٔ سرّ خداوندی تمام گشت.

و همچنین خلیل ـ علیه‌السّلام ـ به اسماعیل نظری کرد، فرمان آمد که اسماعیل را بکُش. چون خلیل دل برداشت[۱۴] و تیغ بردست گرفت و اسماعیل را چون گوسپند بخوابانید از غیب ندا در رسید که آنچه مقصود بود حاصل آمد.

و همچنین موسی ـ علیه‌السّلام ـ چون به نزدیكِ خضر آمد دوبار بر وی اعتراض کرد: یکی در حقِ آن غلام، و دیگر از جهتِ شکستنِ کشتی، چون نصیب در میان نبود خضر صبر می‌کرد، چون موسی به نصیبِ خود بجنبید که لَوْشِئْتَ لاَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ اَجْراً، قَالَ: هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ. اکنون که به نصیبِ خود بجنبیدی ما را با تو روی صحبت نماند. موسی در اعتراض کردن در شکستنِ کشتی به نصیبِ خود نجنبید، زیرا که وی از دریا نترسید که او را

خود در بَدْوِ کار در دریا انداختند تا با دریا آشنا گردد.[۱۵] ای موسی! امروز با دریا آشنا گرد تا فردا چون به لبِ دریا رسی، دریا ترا به خود راه دهد و از نهادِ خود ترا میدانی سازد تا سر نُرنخوتِ فرعون را در آن میدان در خَمِ چوگانِ قهر آری. با مادر موسی گفتند: فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیهِ فِی الیَمّ. چون بر موسی بترسیدی از خصمان در دریاش انداز. اَحسَنت ای علاج ترس، چون تو او را در دریا اندازی، ما دریا را بفرماییم تا او را دایگی کند.

عجب کاری است، مادر بچّهٔ خویش را از آب و آتش نگاه دارد و مادرِ موسی به وحی ما، که فَاَوْحَیْنَا اِلیَ اُمّ مُوسَی. الآیة، موسی را گاه در آب برورد و گاه در آتش. آری صمصامی که خواهند که به وی سرِ اعدا برگیرند گاه بر آتش گذرانند /20b/ و گاه بر آب. فرعونی بد راه است که دعوی[۱۶] اَنَارَبّکُمُ الاَعْلَی می‌زند. ما از نهادِ موسی صمصامی ساختیم و سرِ دعوی او را بدان صمصام بینداختیم.

مقصود آن است که موسی در آن اعتراض متعرّضِ نصیبِ خود نبود و در اعتراضِ کُشتنِ کودك، امّا در سیم‌حالت چون به نصیبِ خود بیدا آمد، گفتند: روی صحبت نماند.

عجب کاری است، کردِ خضر بحقّ، و اعتراض موسی بحق. لَقَدْ جِئتَ شیئاً اِمْراً[۱۷]. آن کردارِ خضر جه بود و آن اعتراضِ موسی چه بود؟ آری موسی متصرّف بود و خضر مصرّف. مشرب این دیگر است و مشرب آن دیگر، مقام این دیگر و مقام آن دیگر. آن را تورات مزّین به اوامر و نواهی فرستاد و این را لوح المحفوظ احکام غیبی در بیش نهاد. موسی صاحبِ شریعت بود و خضر صاحبِ حقیقت. موسی از امر خبر می‌داد، خضر از حکم نشان می‌کرد. میان ایشان صحبت درست نیامد، زیرا که خداوندانِ رسوم با خداوندانِ کشوف طاقتِ صحبت ندارند.

سیخ الاسلام گفتی: سی سال دانشمندی را با صوفیی در دیگی کردند و آتش در بستند و می جوشیدند. جون برآوردند هر دو خام بودند. اصحابِ ظواهر اصحابِ بواطن را نشناسند اما اصحاب بواطن اصحاب ظواهر را بشناسند. موسی خضر را نشناخت لاجرم از وی مصاحبت خواست امّا خضر موسی را بشناخت گفت: اِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِیعَ مَعِی صَبْراً.

ای جوامرد! مأمورٌ بِه دیگر است و محکومٌ بِه دیگر. مذهبِ اهل سنّت و جماعت است که روا بود که مأمورٌ بِه دیگر بوَد و محکومٌ بِه دیگر. مأمورٌ بِه در حقّ بوجهل و بولهب و فرعون و نمرود دیگر بود و محکومٌ بِه امر می‌آمد و تازیانهٔ دعوت گرم فرو می‌آورد و حکم می‌آمد و

عنان[۱۸] باز می کشید. فعل بنده روا باشد که خلاف مأمورٌ بِهِ بُوَد امّا نه روا باشد[۱۹] که خلاف محکومٌ بِهِ بُوَد. همه حجتّها که خیزد از عالمِ امر خیزد و همه عذرها که خیزد از عالمِ حکم خیزد[۲۰]. آن که با وی فضل خواهند کرد امر را در حقّ وی زبان ببندند و حکم را در گفت آرند. و آنکه با وی عدل خواهند کرد حکم را در حق او زبان ببندند و امر را در سخن آرند. اینکه حدیثِ رحمت می‌شنوی جز آن نیست که او لشکر سلطان حکم خود را دستوری دهد[۲۱]. و آنکه حدیث عقوبت می‌شنوی جز آن نیست که او لشکرِ امر را برگمارد. چون[۲۲] خواست که آدم را برکشد و تاج اجتباش بر سر نهد حکم خود را به سخن آورد، و چون خواست که ابلیس را به دودِ لعنت روی سیاه کند امر خود را گویا کرد مَا مَنَعَكَ الاّ تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُكَ. هنوز آدم زلّت نیاورده بود که خیّاط لطف صُدرهٔ توبه دوخته بود، و هنوز ابلیس معصیت نکرده بود که طبیبِ قهر شربتِ زهرِ وَاِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ آمیخته بود.

ای جْوامرد! مذهبِ ما نه جبر است و نه قَدَر. قَدَری می خواهد که لااِلهِ اِلاّ الله برگیرد، جبری می‌خواهد که با محمّد رسول‌الله منازعت کند. لااِلهِ الاّ الله نفی مذهب قدر است، محمّد رسول‌الله محوِ تختهٔ جبر است. ایمان به قَدَر و حکم درست نیاید، به اقرار و قول و کسب و فعل درست آید. و آنگه هرچه به خداوندی بازگردد /21 a/ به تعظیم بیش باز می شویم و هرچه به عبودیّت بازگردد به عجز اقرار می‌دهیم.

جعفر صادق را ـ رضی الله عنه ـ برسیدند: اجبرَاللهُ تعالی العباد عَلَی الاَفْعَال؟ قال: هُو اَعْدَلُ مِنْ اَنْ يجبرهُمْ ثُمَّ يُعَاقِبهُمْ. قِيل فَاَهْملهُم. فقال: هُوَاَحْكَمْ مِنْ اَنْ يَهْمِلَهُم. یا جعفر خدای تعالی بندگان را بر افعال و اعمال اِکراه کرد؟ گفت: او از آن عادلتر است که بنده را بر فعل اِجبار کند، بس عقوبت کند. گفتند: بس مهمل سان بگذاست، گفت: او از آن حکیمتر است که بندگان را مهمل و معطّل بگذارد.

عدل وی می آید و سرمایهٔ جبریان برباد می دهد، عزّ و قدرت و عظمت و علم و حکمتِ او می آید و آتش در خرمنِ سودای قَدریان می زند. قدریان قدر قدرتِ وی ندانستند به خود غرّه شدند، و جبریان به نهایتِ حکمِ وی نرسیدند از عدلِ وی غافل گشتند.

اهل جبر گویند: «همه او کرد.» و اهلِ قدر می گویند: «همه ما کردیم.» و اهل سنّت می گویند: «آنچه او کرد ما نکردیم و آنچه ما کردیم او نکرد. او از آن بزرگتر است که آن کند که ما کردیم[۲۳]، و ما از آن عاجزتریم که آن توانیم کرد که وی کرد.[۲۴]»

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: شرح این اسم افتاده است ۲. تو: تصویر ۳. تو: برچید ۴. تو: موجود ۵. مج: کرج، تو: ارج ۶. تو: کاری عظیم است ۷. تو: نفس طلب ۸. تو: عبدالرحمن ۹. تو: بندهٔ او ۱۰. تو: + تو ۱۱. تو: به + دعوی ۱۲. تو: چون نوح در پسر دعوی کرد که ۱۳. تو: در نص قرآن است ۱۴. مر: دل بر داشت ۱۵. تو: گشت ۱۶. کب: بانگ، مج: فرعونی بر راه است که ۱۷. مج: + لقد جئت شیئاً نکراً ۱۸. تو: عنایت ۱۹. تو: اما روا نباشد ۲۰. تو: عالم حکمت بیدا شود ۲۱. تو: دست دهد ۲۲. تو: که چون ۲۳. مج: ما کنیم ۲۴. تو: که او کند، مج: + و صلی الله علی محمد وآله اجمعین.

۱۴ ـ الباریٔ

معنی باری آفریدگار است ودر این سخن گفته شد. و چون بندهٔ مؤمنِ موحّد اعتقاد کرد که آفریدگار خداوند است از ورطهٔ ریا خلاص یافت و از ظلمتِ حجاب اِعجاب بِرست؛ زیرا که به اعمالِ دیگران ریا نمودن محال است و اگر چه بنده را کسب است مخلوقِ خداوند است. پس مرد ریا به چه کند و به دست او باد. و چون مرد سالك بساطِ ریا درنوشت و حجاب اعجاب برداشت به روضهٔ اخلاص و حدیقهٔ حقیقت[1] رسید که گفتهٔ ایشان است که اَلاِخْلاَصُ التَّوَقّی عَنْ مُلاَحَظَةِ الْخَلْق فَالْمُخلَص لاریاء له وَالصَّادِقُ لاَاِعْجَابَ لَهُ. اخلاص آن است که خلق را از راه برداری[2]، و صدق آن است که خود را از میانه برگیری.

و حون بدین مقام رسیدی و آن دو بادیهٔ مردم‌خوار بریدی و در فضای مشاهدات و مکاسفات به بالِ مجاهدات و مُکابدات بریدی نه ریا را بیشِ تو آب‌روی بماند نه عُجب را قَدر. و چون حجاب اعجاب برداشتی و عَلَمِ صدق در عالمِ عشق برافراشتی، ترا بر درگاه حجاب نماند. مُکاشَفَةٌ فِی مُکاشَفَةٍ وَمُشَاهَدَةٌ فِی مُشاهَدَةٍ وَ مُلاَطَفَةٌ فِی مُلاَطَفَةٍ و مُجاذَبَةٌ فِی مُجاذَبَةٍ وَمُحَاضَرَةٌ فی محاضرةٍ وَحضُورٌ فِی حضُورٍ وَ حُبُورٌ فِی حُبُورٍ وَنورٌ فِی نورٍ و سُرُورٌ فِی سرورٍ و اِقْبالٌ فِی اقبالٍ و وِصَالٌ فِی وِصَالٍ و نَوالٌ فِی نَوَالٍ و اِفْضَالٌ فی اِفْضَالٍ و اِجلالٌ فِی اِجْلالٍ، این همه آشکارا گردد[3].

حجاب نامحرمان راست، چون مَحرم گشت حجاب برخاست. و محرم آن است که از

جنابتِ اجنبیّت نهاد[۲] را غسلی بکرد و تا از جنابت اجنبیّت نهاد خود را غسلی پاك نیاوری به عالمِ قُربت قُرب نرسی که قُربِ تو با او در بُعدِ تو است از تو. و کمترین نشانی /21b/ از نشانها که در قرب متحقّق است و در این مقام صادق، دوامِ محافظت و مراقبت است.

و در حکایات آورده اند که یکی از مشایخ مریدی را از مریدانِ خود به اقبال و نواختِ خود مخصوص گردانید، مریدانِ دیگر بازخواست کردند، آن پیر خواست که به معاملت جوابِ ایشان باز دهد، هر یکی را از ایشان مرغی دردست نهاد و گفت: این مرغ را جایی بکُشید که هیچ کس شما را نبیند ایشان برفتند و به موضعی خالی شدند و مرغ را بکُشتند و پیشِ پیر آوردند، و آن جوان که مخصوص بود به اقبالِ پیر می آمد و مرغ همچنان زنده می آورد. پیر گفت: چرا همچو یارانِ خود نکشتی؟ آن جُوان گفت: مرا فرمودی که این مرغ جایی بکش که هیچ کس نبیند، هیچ موضع نیافتم که از نظر و دیدارِ حق بیرون بُوَد. آن پیر گفت: سببِ تقدیم و تخصیصِ او آن است که غالب بر شما حدیثِ خلق است و غالب بر وی حدیثِ حق. و آنگاه چون مرد به قرب رسید اگر در عین قرب نظرش بر قُرب افتد در حال مبتلای بُعد گردد که رؤیةُ القُرْبِ حجَابٌ عَنِ القُرْبِ. دیدنِ خود[۵] حجابِ قرب است. و از اینجا گفته اند عزیزان: اَوْحَشَكَ اللهُ مِنْ قُربكَ خدای ترا از قُربِ خود مُستَوحش و نفور گرداناد. یعنی از رؤیت و نظرِ تو به قُرب تو.

و علی الحقیقه هر رونده ای که او خود را ذرّه ای محل و رتبت و جای و منزلت اثبات کرد و بدید، در عینِ مکر افتید[۶] و در عالم بُعد است. ندیدی که ملایکهٔ ملکوت و سکّانِ حظایر قدس به دیدهٔ رضا و خوشامد به اعمالِ خود نگرستند که وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ. سلطانِ امر از عالم ارادت درآمد که اُسْجُدُوا لآدَمَ. این مشتی گل را سجده کنید تا قدرِ سجودِ شما از پیشِ دیده تان برخیزد. عجب کاری است فریشتگان را فرمود که روی در خاك آرید. و آدمیان را گفت: روی به سنگ آرید. این چیست؟ قدر و رتبت اعمال باز نمودن. موسی را گفت: وَلَکِنِ انظُرْ اِلیَ الجَبلِ . به کوه نگر که الطُّور حَجَرَةٌ وَاَنتَ مَدَرَةٌ. طور سنگی است و تو کلوخی. و سنگی است که سزای کلوخی است و کلوخی است که سزای سنگی است. او که فردا دیدار دهد به عطا دهد نه به سزا. سزاوارِ دیدار او نیست هیچ چشم، و سزاوارِ گفتارِ او نیست هیچ گوش، و سزاوارِ معرفت او نیست هیچ عقل، و سزاوارِ راهِ او نیست هیچ قدَم.

بیت

چشمم همی بخواهد دیدارت گوشم همی بخواهد گفتارت
همّت بلند کردند این هر دو هر چند که نیستند سزاوارت[۷]

شعر

بایِّ نَواحِی الارضِ ابغی وِصالکُم وَانْتُم مُلُوكٌ مَا لِمَقصَدِکُم نَحْوٌ

هر که طالبِ وی است تا خود را به حکم بی‌وزنی[۸] در ترازوی بی‌قدری برنسنجد از وی طلب درست نیاید. ایشان گفته‌اند: لایَصْلُحُ لِهَذِهِ الطَّرِیقَةِ اِلاَّ اَقْوامٌ کَنَسَ اللهُ[۹] بِارْواحِهِم المَزابِلَ. و هم ایشان گفته‌اند: عُرِضَتْ اَرْواحُ هَذِهِ الطَّائفَةِ عَلَی کِلاَبِ المَزَابِلِ فَلَم یَنْظُر فِیهَا کَلْبٌ. ارواحِ آن عزیزان را بر سگانِ مزبله‌ها[۱۰] عرضه کردند هیچ سگ به آن التفات نکرد.

شبلی گفت: ذُلّی عَطَّلَ ذُلَّ الْیَهود. خواری من جهودان را خواری بنگذاشت. /22 a/

بوسلیمان دارانی گوید: مَنْ رَایَ لِنَفْسِهِ قِیمَةً لم یذق[۱۱] حلاوة الخدمة. هر که او اعمال و احوال و اقوالِ خود را قیمتی نهد هرگز حلاوتِ طاعت به مذاقِ وقتِ او نرسد.

شُعَیب بن حرب ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَه ـ گوید که در طوافگاه بودم یکی از پس من درآمد و مرا باز کشید. باز نگرستم فُضَیلِ عیاض را دیدم مرا گفت: یا با صالح اِنْ کُنْتَ تظُنُّ انَّه شَهِدَ المَوْسِم شَرٌّ مِنّی وَ مِنكَ فَبِئس مَاظَنَنْتَ. اگر چنان گمان بردی که در این موسم و موقف از من و تو بتر کسی است خطاست.

هم فُضیل راست که گفت: اگر سومی حضور من نبودی امید بودی که اهل موقف آمرزیده شدندی[۱۲].

بیت

در شهر مرد نیست زمن نابکارتر مادر بُسر نزاد زمن خاکسارتر[۱۳]

بساطِ عزت ربوبیّت بساطی است که هر که به حاشیهٔ آن بساط رسید همه دعویهاش برسید و همه سرمایه‌هاش فرو ریخت و همه حَسَناتش رنگِ زلاّت و سیئات گرفت[۱۴] و همه طاعاتش با معاصی برابر آمد. اگر فصیحِ جهان است گنگ گردد و اگر عالم عالم است جاهل شود و اگر سالكِ رونده است لنگ گردد. سلطان جلال او در عالم بی‌نیازی این ندا به اسماعِ خاص و عام رسانیده است که وجودِ سما در عظمت ما چون عدم است و عدمِ سما در قدرتِ ما چون وجود. چون به عظمت و عزّت ما نظر کنید همه موجودات را رقم عدم بر

زنید، و چون به قدرت و قوت و ابداع و اختراعِ ما دیده بر افکنید همه معدومات را موجود دانید. نه در قدرتِ ما چیزی به ایجادِ شما زیادت شد، نه از عظمتِ ما چیزی به اِعدام شما کم گشت. اگر ما خواهیم در لحظه‌ای صد هزار چون محمّد بیافرینیم و هر نفسی را از انفاسِ ایشان به مقامِ قاب قوسین[۱۵] گردانیم و در جلال ما ذرّه ای زیادت نگردد و اگر بخواهیم در نَفَسی صدهزار چون فرعون بیافرینیم تا دعویِ اَنَا رَبّکُمُ ٱلأعْلىٰ کنند و از بندگیِ ما تبرّا آرند[۱۶] از کمال و جمالِ ما ذرّه ای کم نگردد. و اگر هر چه در روی زمین کافری جاحدی معاندی است در دریای رحمتِ خویش غرقه کنیم و جنّتِ فردوس مأوای او بسازیم از صفتِ قهرِ ما ذرّه ای کم نگردد، وگر هر چه در عالم نبی است وولیّ و صدّیق، همه را در یك سلسلهٔ قهر کشیم و خالداً مخلّداً در عذابِ الیم بداریم صفتِ رحمتِ ما را ذرّه ای زیان ندارد[۱۷]. آنجا که قدرتِ ما نشان کند، و عظمتِ ما عَلَم زند، و کبریا و جبروتِ ما لوای اعلای خود نصب کند مکوّنات و مصوّرات و مقدّرات و مخلوقات و موجودات را چه خطر. ای اسرافیل تو، صُور در دهان گیر و مشغول صُور می باش. وای میکائیل، تو خزاینِ رزق را گوش می دار. وای جبرئیل، تو تُحَف و هَدَایای اسرار به انبیا و رسل می رسان. و ای عزرائیل، تو جانها قبض می کن که ما کشتی در روضهٔ دنیا بدید آوردیم و داسی از قهر و کاسی بُر زهر بر دستِ تو نهادیم هر نَبت که در این روضه[۱۸] سر بر دارد/22b/ به داسِ قهر می درو. و ای رضوان، تو باغِ لطف می آرای. و ای مالك، تو آیینهٔ سرای قهر می زدای. و ای آفتاب، تو از شرق به غرب می سو[۱۹]. و ای ماه، تو بر این گلشنِ روشن می خرام. و ای آدمیان، شما گاه به آسمان می نگرید و گاه به زمین، اَوَلَم یَنظُرُوا فِی مَلَکُوتِ السَّموَاتِ وَالأرْضِ[۲۰]، و گاه به کعبه و گاه به بیت المَقدِس و گاه به موسی و گاه به عیسی و گاه به محمّد. وَالْحَقُّ مُتَفَرِّدٌ بِجَلَالِهِ فِی آبَادِهِ وَآزالِهِ. این همه مشغولیها از عزّتِ او بود اگر او را به چیزی حاجت بودی ذرّه ای را به ذرّه ای مشغول نگردانیدی[۲۱] ولیکن بنمود که اگر آیید همان و اگر نیایید همان.

شعر

فلِوَجْهِها مِنْ وَجْهِهَا قَمَرٌ   وَلِعَیْنِهَا مِنْ عَیْنِها کحلُ

فریشتگان را گفت: گردِ عرش بر می گردید و استغفار می آرید و سبحهٔ تسبیح و تهلیل می گردانید. وسُبحَانَ الله والحَمدُلِلّه می گویید. و آدمیان را گفت: گردِ کعبه طواف می کنید وَلیَطوفوا با لْبیَتِ ٱلعَتیق و میانِ صفا و مَروه می بویید اِنَّ الصَّفَا والمَروةَ مِنْ شعَاٰیرِ اللّه[۲۲]. و

هر چیزی را به سزای او باز بَست امّا آنجا که سزای حق است همه چیزها ناچیز گردد[۲۳].

شعر

وَمَاالدَّهرُ اِلاّ تَصَارِیف وَاَقْدَار قَصرُ عِنا نَكَ مَا فِی الدَّارِ دیـاَرُ

آن مردی کودك خود را به دبیرستان فرستاد[۲۴] چون شبانگاه به خانه باز آمد پدر او را پرسید که استاد امروز ترا چه آموخته است؟ گفت: این آموخته است که الف هیچ چیز ندارد. این حدیث در صفتِ عزّت از عالم غیب وحدانیّت پدید آمد و هفت هزار سال در عالمِ غربت ببود[۲۵] و هم در کسوتِ عزتّ باز خواهد گشت و کس دادِ او نخواهد داد. استاد ابوعلی را پرسیدند که مَا العبُودِیَة[۲۶]؟ فَقَالَ غَرِیمٌ لاَ یَقْضی دَیْنَهُ وَغَرِیبٌ لاَ یُوَدّی حَقّهُ. ای درویش کمالِ جمالِ سلطانان هم جلالِ سلطانان است لاَ یَحْمِلِ اَثْقَالَ المُلُوك اِلاّمَطَا یَاء المُلُوك وَالحَقُّ لاَ یَحْمِلُهُ اِلاّالحَقُّ.

بیت

بیار آنچه دلِ دوستان بهم کشـدا نهنگْ‌وار غم از دل برون بدم کشـدا
بیار نور مغان را بده به‌پورِ مغـان که رُوستَم را هم رَخشِ رُوستم کشدا

لقمه نه در خورِ حوصلهٔ تو افتاده است، لقمه لقمهٔ پیلان، و حوصله حوصلهٔ بُنجشکان. ترا در راهی عظیم آورده‌اند همه عالم در این متحیرٌ گشته‌اند که فرمان آمد که مرا طلب کنید[۲۷]. مردی که عجز او به درجه‌ای است که قرآن چنین خبر می‌دهد که وَاِنْ یَسلُبهُمُ الذُّبَابُ شَیْئاً لاَ یَسْتَنْقِذُوه مِنْهُ. مردی که ربودهٔ مگسی[۲۸] به دست باز نمی‌تواند آورد جلالِ ازل را چگونه به دست باز تواند آورد؟ ولیکن به قدرِ وُسع و طاقت مجهودِ خود بذل می کن و او خود از عالمِ خود کارِ تو راست می گرداند. و بحقیقت می‌دان که این عالم و آن عالم هر دو برای طلب است. و اگر کسی گوید که آن عالم عالمِ طلب نیست محال است، بلی نماز و روزه نیست أمّا طلب هست. فردا همه شرایع را قلم نسخ درکشند و آن دو چیز اَبَدالاَبَد بماند اَلْحُبُّلِلّه والحَمْدُ لِلهِ آن را انقطاع و انخرام و انصرام نیست. نماز و روزه و حجّ و جهاد شاید که به پایان رسد امّا طلب نشاید که به پایان رسد[۲۹] نماز و روزه روا باشد که منسوخ گردد امّا عقدِ محبّت و عهدِ عشق هرگز نشاید که منسوخ شود[۳۰]. /23 a/

ای درویش! بحقیقت اعتقاد دار که اگر در بهشت رَوی، هر روز که بر تو گذرد از شناخت حق ـ سبحانه و تعالی ـ بر تو عالمی گشاده شود، که پیش از آن نبوده باشد. این

کاری است که هرگز به سر نیاید ومبادا که به سر آید.

بیت

تامن بزیم بیشه و کارم اینست | روزم اینست و روزگارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست | جویندهٔ صیدم و شکارم اینست[۳۱]

طلبِ این مردان نه به علّت بُوَد تا به علّت برخیزد، اگر به مشاهده طلب و شوق و محبّت برخاستی معلول بودی و گر معلول بودی محجوب بودی و گر محجوب بودی مردود بودی. طلبی است اوّل نهادهٔ او، و به آخر دادهٔ او، و تو در سفر میان نهادهٔ او و دادهٔ او ازل نهادهٔ او، واَبَد دادهٔ او، و تو از مسافران نهادهٔ او و دادهٔ او، در اوّل بی علّت نهادهٔ او، و در آخر بی سبب دادهٔ او.

شعر

مَا حِيلَتِى تفعل ٱلاَقْدار مَا اُمِرتْ | وَالنَّاسُ مِن بَيْنِ ذِى غَىٍّ وَذِى رَشدِ

بیت

آن را که به صحرای علل تاخته‌اند | بی‌علّت کار او بپرداخته‌اند
امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند | فردا همه آن بُوَد که دی ساخته‌اند[۳۲]

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: حقیقت + صدق ۲. تو: از راه برگیری ۳. مج: «این همه» ندارد ۴. تو: نهاد + خاك باش ۵. مج: قرب به خود ۶. تو، آ: «افتیده» ندارند ۷. مر: هر چند نیستند، تو: هر چند نیست ۸. مر: مطلبی، تو: مطلی ۹. آ: کنسواالله ۱۰. آ، تو: ارواح این طایفه را بر سگان شوره‌ها ۱۱. مر: یجد ۱۲. تو، آ: «هم مضیل راست... شدندی» ندارند ۱۳. مج: «هم فضیل راست... خاکسارتر» ندارد ۱۴. مر: شود ۱۵. آ: قاب و قوسین ۱۶. آ: تبرا کنند ۱۷. تو: + و نقصان نپذیرد ۱۸. آ: روضهٔ دنیا ۱۹. مر: شو ۲۰. آ: «و گاه به زمین... والارض» ندارد ۲۱. آ: نکردی ۲۲. مج، آ: «و میان صفا و مروه... شعایرالله» ندارد ۲۳. آ: گشت ۲۴. مج: آن کودك خود... فرستاده بود ۲۵. آ: در غربت ۲۶. مج: ماالتوحید ۲۷. آ: درگاه من طلب کنید ۲۸. آ: مگسی + را ۲۹. آ: «که به پایان رسد... نشاید که به پایان رسد» ندارد ۳۰. آ: گردد ۳۱. آ، بو، مج: موضع مصراعهای دوم و سوم فرق دارد ۳۲. تو، مج: فردا همه آن کنند...

۱۵ ـ المُصَوِّر

پارسیِ مصوّر صورتْ کننده باشد. قالَ اللّٰهُ تَعالیٰ: وَصَوَّرَکُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَکُم. خداوند می‌گوید جلَّ جلاله: صورتِ شما بنگاشتم و زیبا نگاشتم[1].

بیت

چشمِ بدِ کس به روزگارت مرساد　　　چشمِ بد دور باد که بس زیبایی[2]

ای جُوانمرد! هفت قبّهٔ خضرا را برکشید و هفت دایرهٔ غبرا را بگسترید و جبالِ راسیات نصب کرد[3] وصد هزار بدایعِ صنایع از کتمِ عدم در عالمِ وجود آورد و خُرشیدِ عالم آرای را مدوّر کرد و ماهِ آسمان پیمای را مصوّر کرد و کون به جمالِ ایشان منوّر گردانید و در حقّ هیچ موجود این خطاب نکرد و هیچ آفریده را این تشریف نداد که فَأَحْسَنَ صُوَرَکُم مگر این مشتی خاك را. آری عِنایةُ الْقاضِی خَیْرٌ مِنْ شاهِدَیْ عَدْلٍ. آنکه چشمِ تو را به نرگس تشبیه کرد در وصف قاصر بود نرگس بینا کی دید. و آنکه ابروی تو به کمان مانند کرد نادان بود کمان که تیرش مژگان بُوَد کی دید. و آنکه زلف و عارضِ تو را به شَبَه و عاج مانند کرد جاهل بود[4]، شَبَه دلربای و عاجِ شوْرانگیز کی دید و آنکه مژگان تو را به تیر مانند کرد خطا کرد، تیرِ خونخواره کی دید. و آنکه قدّ ترا به سرو مانند کرد نا اندیشیده کرد، سرو خرامان که دید. و آنکه خدِّ تو را به ماه مانند کرد غلط کرد چون روی تو ماه آسمان کی دید.

بیت

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده کافری نبود چُنانی را صفت کردن چنین

لَقَد خَلَقْنَا اْلاِنْسَانَ فِی اَحسَنِ تَقْوِیم، ﴿ فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الخالِقِین. /23 b/

ای جوامرد! صورتگران بسیاراند ولیکن بر آب و باد و خاک و آتش نگار کردن کس نتوانست[۵].

ای درویش این همه کرم در خلعتِ خلقت است[۶] و در اصل خلقت همه کسان با تو برابرند. دل در این مَبَند که شرف[۷] این خلقت روزی باشد و روزی نباشد[۸] مگرای، و نیک تأمّل کن در لطایفِ عواطفِ رّبانی، در این کلمه که بیان کرد: یُحِبُّهُمْ وُیحِبُّونَهُ اَللّهُ وَلِیُّ الّذِینَ آمَنُوا وَسَقَاهُمْ رُّبهم. تا هیچ ملكِ مقربَ را و هیچ صورتِ مرکّب را این تشریفات داد و این خلعت به ارزانی داشت؟ نه آن جامه ای است بر قدِّ قدرِ آدم، آن‌شیرْ جگرِ صفْ درِ ثابتْ قدم.

بیت

یك شهر همه حدیث آن روی نکوست دلهای جهانیان همه شیفتهٔ اوست

ما می‌کوشیم و دیگران می‌کوشند تادست کرا بُوَد کرا خواهد دوست[۹]

شعر

اَلْبَسَهُ اللّهُ ثِیَابَ اْلعُلَی فَلَم یُطِلْ عَنْهُ وَلَم یُقْصِرِ

بیت

از جملهٔ نیکوان و خوبان سپاه زیبای کمر تویی و زیبای کلاه

آری فریشتگان مقرّب اند و معصومان و پاکان[۱۰] و مقدّسان و مسبحّان اند و روحانیان اند ولیکن خودکارِ آب و گل دیگر است.

شعر

ما کل ماء کصدر الواردة نعم ولا کل نبت و هو سعدان[۱۱]

قَالَ الشَّیخُ الاسلام وَالِدِی قَدَّسَ اللّه رُوحَه[۱۲]: او این مشتی خاك را کمانی در دست نهاده است که جبرئیل و میکائیل آن را به زه نتوانند کرد. هر کجا سایهٔ دولتِ آدمی بر افتاد، آنجا کس را یارای دعوی تقدّم نماند. اِنَّ المُلُوكَ اِذَا دَخلوُا قَرْیَةً اَفْسَدُوها. اشخاصی[۱۳] بودند نورانی و هیا کلی علوی در مرغزارِ تقدیس، عبهرِ تسبیح چریده، به بالِ اقبال در فضای افضال بریده، چون آفتابِ جلال آدم از برجِ جمال سر بر زد ملایکهٔ ملکوت را در بیش سریرِ

سروریِ او به سجود فرمودند چون سر بر آوردند معلّمِ خود را دیدند مسخ گشته و عقدِ طاعتش فسخ شده.

ای ملعونِ مفتون[۱۴] نه جمالِ روزگار آدم را به سجودِ تو حاجت بود ولیکن جحود تو خود ما را در راندنِ تو از درگاهِ کرم ما را حجّت بود[۱۵]. ملایکه عزیزانِ حضرت بودند هر یك در قرطه‌ای از عصمت با مِنطقه‌ای از طاعت عبادتی می‌آوردند بی آفتِ لایَعْصُون اللّهَ مَا اَمَرَهُمْ، الآیة. چون نوبتِ دولتِ آدم درآمد و دوالِ جلالِ سلطنتِ او بر کوسِ عزّت زدند زلزله در جانها افتاد ایشان از سرِ طاعتِ خویش آواز می‌دادند که اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهاَ. آری ایشان به ظواهر نگرستند حق ـ جلّ جلاله ـ به اسرار نگرست. ایشان به کدورت نگرستند حق به لطفِ ربوبیّت نگرست. ایشان به آلایشِ ظاهر نگرستند حق به آرایشِ باطن نگرست، جوابِ‌شان داد که اِنّی اَعْلَمُ مَا لاتَعْلَمُون. من در میانِ شما آن را که می‌دانم می‌دانم[۱۶]، و آن را که در میانِ ایشان است می‌دانم در میان شما چون ابلیسی است روی به نقابِ تلبیس ببسته، در زیرِ وطای عابدان و دلقِ زاهدان[۱۷] قبای عوانان پوشیده و زبر صوف زاهدان فرو کشیده. در میانِ ایشان چون محمّدی است که او در عالمِ قبول همچنان است که ابلیس در عالم ردّ. هر کجا صلواتی است روی به محمّد دارد و هر کجا لعنتی است روی با ابلیس دارد. آری آنکه ناصیهٔ عُمرآن لعین در[۱۸] دامنِ قیامت بستند نه تشریف او بود ولیکن مقصود الهی آن بود تا هر کجا کودکی را سرِ انگشتی در سنگی آید سنگ لعنتی بر سرش می‌زند.

ای جُوانمرد! چون فریشتگان گفتند: اَتَجْعَلُ فِیهَا،حق ـ جلّ جلاله ـ نگفت که ایشان فساد نکنند[۱۹] ولیکن گفت: اِنّی اَعْلَمُ مَا لاتَعْلَمُون. شما را بر اسرارِ الهیّتِ ما اطلاّعی نیست و بر الطافِ ربوبیّتِ ما با آدم و آدمیان وقوف نیست./24 a/

شعر

مَا حَطَّكَ الواشون مِنْ رُتْبَةٍ عِنْدی وَ لاَ اَضَرَّكَ مُغْتَاب
كاَنّهم اَثْنوا وَلَم یَعْلَمُوا عليكَ عِنْدی بالّذِی عَابُوا

اِنّی اَعْلَمُ مَا لاتَعْلَمُون. اگر نااهل‌اند اهل گردانیم، اگر دوراند نزدیك گردانیم، اگر ذلیل‌اند عزیز گردانیم[۲۰]. شما جفای ظاهر ایشان می بینید و من وفای باطن ایشان می بینم. اگر شما به مخالفت اعضا و جوارح ایشان می نگرید[۲۱] من به موافقتِ قلوب و جوانح ایشان

می نگرم، اگر شما در صدرهٔ طاعت اید ایشان در قرطهٔ وصلت اند، و گر شما در حلهٔ عبادت اید ایشان در کلهٔ مغفرت اند، و گر شما دست به عصمت خود زدید ایشان دست به رحمتِ ما زدند؛ چه خطر عصمت شما را اگر قبول ما نبود و چه ضرر از معصیتِ ایشان حو عفوِ ما بُود. اِنّی اَعْلَمُ مَا لاتَعْلَمُون. من آن دانم که شما ندانید و آنچه شما دانید من بهتر دانم[۲۲] ولیکن ایشان برداشتهٔ لطفِ ازل و نواختهٔ فضلِ ابداند. وَالزَّلَلُ لایُزَاحِمُ الازَل.

آورده اند که روزی بویزید بسطامی ـ قدّس اللّه روحه ـ در راهی می رفت آواز جمعی به گوشِ وی رسید خواست که آن حال بداند، فراشُد کودکی را دید در آگوش سیاهی افتاده[۲۳] و خلقی به نظاره ایستاده، همی ناگاه ما درِ آن کودك از گوشه ای در دوید خود را در آگوشِ آن سیاه افکند و آن کودك را در ربود و برفت. بویزید چون آن بدید وقتش خوش گشت به نعره زدن ایستاد و می گفت: شفقت بیاید آلایش ببرد[۲۴]، محبّت بیاید معصیت ببرد[۲۵].

شعر

اَلْعُذر عِنْدِی لَكَ مَبْسُوطُ — وَالذَّنْبُ عَنْ مِثْلِكَ مَخْلُوطُ
لَیْسَ بِمَسْخُوطٍ فِعَالُ اَمْرِیءٍ — کلّ الّذی یأتیهِ مَسْخُوطُ

ای جوامرد! چه مانْد که با ما نکرد، کدام خلعت بود که ما را نداد، کدام تشریف بود که ما را به ارزانی نداشت، کدام لطف بود که در جریدهٔ کرَم به نامِ ما ثبت نکرد[۲۶]، کدام عزّت[۲۷] بود که به ما نفرستاد، کدام مَلَكِ مقرّب بود که در کارِ ما نیاورد، کدام نبیِّ مکرّم بود که به درِ زاویهٔ ما نفرستاد، کدام اشارت بود که به ما نبود، کدام بشارت بود که ما را نبود؟ ما نواختگانِ لطفِ اوییم، برکشیدگانِ عطفِ اوییم، عارفان به تعریف اوییم، مشرّفان به تشریف اوییم، و اصلان به ایصال اوییم، نازان به وصال اوییم. نرگس روضهٔ جودیم، سرو باغ وجودیم، حقّهٔ دُرّهٔ حکمت ایم[۲۸]. نور حدیقه و نُور حَدَقهٔ عالم قدرت ایم. ما مخلوقِ بی مثل و نظیر، و او خالقِ بی مثل و نظیر[۲۹]. ما را مِثل روانِه، و او را روا نه: لیسَ کَمِثْلِهِ شیء وَهُوَالسَّمیعُ البَصِیرْ. ما را مثل روا از روی قدرت، امّا روانِه از روی غیرتِ محبّت. /24 b/ در قدرت چون ما صد هزار آفریدن[۳۰] روا، امّا از روی محبّت چون ما آفریدن هرگز روا نه[۳۱]. آن روز که دایرهٔ تکوین بر این شخص گلین کشید خطاب کرد که شخصی می آفرینم که هرگز چنین نیافریدم نه آنکه در قدرتم مستحیل بود، ولیکن غیرت عنانِ قدرت فرو گرفت عبارت آمد که وَاَلْزَمَهُمْ کَلِمَةَ التَّقوی وَکا نُوا اَحقَّ بِها، الآیة[۳۲]. اگر کسی گوید: ترا در این درگاه چه حق است؟ تو گوی:

حه جای حق است اینجا حدیث احقّ است. من توانم که در هر لحظه ای جون تو هزار هزار ترکیب و ترتیب و تصویر و تقدیر دهم ولیکن ندهم تا سَرِ محبّت بی‌کیفیّت ترا بُوَد علی الخصوص.

آن مردی بود نُسری داشت و آن پُسر را دوست داشتی. او را گفتند: این نُسر خود را تا حند دوست داری[۳۳]؟ گفت: از دوستی که او را دارم نخواهم که مرا فرزندی دگر آید که نباید که در محبتّ با وی شریك باشد. **استاد بوعلی گفت:** اگر آدم را گفت: اِنَّ اللّهَ اصْطَفَیٰ آدَمَ وَ نُوحاً. و خلیل را گفت: وَاتَّخَذَاللّهُ ابراهیمَ خَلِیلاً. و موسی را گفت: وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِی. این مِسْنی خاك را گفت[۳۴]: یُحِبُّهُم وُیحِبُّونَهُ اللّهُ وَلِیُّ الّذِین آمَنُوا وَسَقَاهُم رُبُهُم شَرَا بَاً طَهُوراً.

بیت

این قرعهٔ عاشقی زاوّل تو زدی[۳۵]

آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و لوح و قلم طفیل وجود شمااند. یَنزِل اللّهُ کلَ لَیْلةِ الی سَمَاء الدُّنیا فَیَقُول هَلْ مِنْ دَاعٍ. غَرَسَ شجرة طوبی بیده، بنی جَنَّةَ عَدْنٍ بِیَدِهِ. وفی الخَبَرِ فَیضعُ الجبّارُ قَدَمَهُ عَلیَ النَّار فَیقُول قَطُّ قَط. لاَ تَسبّوا الدَّهْرَ فَاِنَّ اللّهَ هُوَالدَّهر، الرحمنُ عَلیَ الْعَرْشِ اسْتَوَیٰ؛ و تمثیل و تشکیل و تشبیه در میان نه.

مقصود از این خلع نه عینِ آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ بود ولیکن در حکم قِدَم رفته بود که ترا بر این منازل[۳۶] گذری بُود و به آن مواضع و مراحل نظری. در هر منزلی نُزلی از لطف خود افکندیم تا چون دوستان ما برسند حَظّ و نصیبِ خود برگیرند.

ای جُوانمردان! دست به عنایتِ ازلی و لطف سابقِ لَمْ یَزَلی او زنید که بیش از خاك و گل بوده است. ای خاك و گل، ای سینهٔ تو مخدّرهٔ انوار را محمل، ای حَمَاءِمَسنون، ای دوستی تو با ماهرّوز[۳۷] افزون، ای فخاّر صلصال الطاف مجد ما، ای سرّ دل تو معهدِ عهدِ وصال، ای نطفهٔ مَهِین، ای در خاتم محبّت نگین، ای غژن گنده، ای به عطر معرفت آکنده[۳۸]، ای عزیز کرده، ای هم دوست و هم بنده! گمان مبرید که کار ما با شما امروزین است یا حدیثِ ما با شما اکنونین است. عالم نبود و آدم نبود و عرض و جوهر نبود و عرش و کرسی نبود و بهشت و دوزخ و لوح و قلم نبود و حدیث ما با شما بی‌شما بود./25 a/

شعر

سَقْیاً لِاَیّامِ کُنّا فی عَیْنِ العَدَم　　　وَهُوَ بِحُکْمِ الکَرَمِ یَقُولُ یا عِبادِ[۳۹]

آخر

سَقْیاً لِمَعْهَدِكَ الّذی لَوْ لَمْ یَکُن	ماکانَ قَلْبی لِلصِّبَا بَهِ مَعْهَدَا

آخر

اَفْدیك بَلْ اَیّامُ دَهْری کُلّها[۲۰]	یُفْدینَ اَیّاماً عَرَ فْتُك فیهَا

هزار هزار جانِ عزیز فدای آن وقتِ دلنواز باد که ما را بی ما خلوتگاهی بود که درِ الطافِ بی نهایت بر ما گشاده و خطابِ پاك به سمعی که در وی تصرف استماع نبود رسانیده. از علم سؤال کرده و به مشیّت جواب داده. علم را سائل‌وار در سؤال آورده و مشیّت را مجیب گردانیده. در حجر اجتماع شیر اصطناع داده، در مهدِ عهد پیش از جدّ و جهد غذای الطاف فرستاده. در وثاق میثاق کارها ساخته و بپرداخته، در صحرای پاك سماع پاك شنوانیده که اَلَسْتُ بِرَبّکمُ؟ هم او سؤال و هم او تلقین جواب داده، اگر به تقدیر گفتی مَنْ اَنَا، همه را انخراس و انطماس حاصل آمدی و در مقامِ توقف متحیّر گشتندی[۲۱]. خود به لطفِ ازلی گفت: اَلَسْتُ بِرَبّکمُ؟ تا یك نیمه سؤال باشد و یك نیمه تلقین جواب.

ای درویش! توسُّل ما بدو به احسانِ قدیم اوست. حسن سهل وزیرِ مأمون بوده است روزی مردی[۲۲] برِ وی در آمد، حسن او را نمی شناخت روی به وی کرد و گفت: تو کیستی؟ آن مرد گفت: اَنَا الّذی اَحْسَنْتَ اِلَیَّ عَامَ کَذَا. من آنم که با من در فلان سال احسان کردی. حسن گفت: مَرْحَباً بِمَنْ تَوَسَّلَ اِلَیْنَا بِاِحْسَانِنَا. مرحبا به کسی که به ما به احسان توسُّل کرد[۲۳]. پس آنگاه بفرمود تا او را صِله دادند و بنواختند. درویشان که به وی وسیلت جویند به احسانِ قدیم جویند[۲۴].

شعر

اِن ابْتداء العرفِ مَجدٌ سابِق	وَالمَجْدُ کُلُّ المَجْدِ فی اسْتِتْمَامِ

هَذَا الهال بُروق اَبْصَارِ الـوَرى	حُسْنـاً وَلَیْس کَحُسْنِهِ اِتْمـامِ

و چنین گویند که بروردگارا در زمینِ دلِ ما به عنایت ازلی تخم هُدی بکشتی و به رسالتِ انبیا آب دادی، به معونتِ توفیق ببر ورانیدی[۲۵]، و به نظرِ احسان به بَرْ آوردی[۲۶] اکنون در می‌خواهیم که قحطِ عزّت از وی دور داری، و سمومِ قهر بر وی نجهانی، و باد عدل بر وی بوَزانی، این کِشتهٔ عنایتِ ازلی را به رعایتِ ابدی مدد کنی. خوفِ‌مان از تو و رجای‌مان به تو.

سهل بن عبدالله تستری گفت: اَلْخَوفُ ذکرٌ والرَّجاءُ اُنثی وَمنهما یَتَوَلّدُ حَقَائقُ الاِیمَانِ. خوف و رجا جفت‌اند چون با یکدیگر صحبت کنند از میانه، جمالِ ایمان روی نماید. از آنکه رجا صفتِ اُنوثت دارد و خوف صفتِ ذکُورت. زیرا که غلبهٔ رجا کاهلی و سُستی بار آرد و آن صفت اُناث است. و غلبهٔ خوف تشمُّر و تجلُّد بار آرد و این صفتِ ذکور است. و بقای ایمان در بقای این دو معنی است، چون این دو معنی از پیش برخاست یا اَمْن حاصل آید یا قُنوط، و هر دو صفت کفّار است. زیرا که اَمْن از عاجزان است و اعتقاد صفت عجز در وی کفر است. و قُنوط از لئیمان است و اعتقاد صفت لؤم در وی شرك است. نه همه ترسِ عقوبت باید نه همه انتظار رحمت. از خوف و رجا معجونی[۲۷] باید ساخته و اطریفلی ترکیب داده. آری چراغی که در وی روغن نباشد روشنایی ندهد و چون روغن باشد تا آتش نبُوَد ضیا ندهد و چون روغن و آتش باشد تا فتیله نبُوَد که هستی خویش فدای سوز آتش کند هیچ[۲۸] کار رونق نگیرد. پس خوف بر مثالِ آتش/25b/ سوزان است و رجا بر مثالِ روغنِ مدد کننده است، و ایمان بر کردارِ آن فتیله است و دل بر شکلِ آن چراغدان. اگر همه خوف باشد چون چراغدانی باشد که در وی همه آتش است و روغن نیست. و گر همه رجا باشد چون چراغی بود که در وی روغن هست و آتش نیست. و چون خوف و رجا مجتمع گشت اینك چراغی پیدا آمد که در وی هم روغن است که مدد بقاست، و هم آتش است که مادّتِ ضیاست. آنگاه ایمان از میان این هر دو[۲۹] از هر دو مدد می گیرد، از یکی ضیا و از یکی بقا، آنگه مؤمن به بدرقهٔ ضیا راه می‌رود و به مددِ بقا قدم می‌زند.

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: صورت شما زیبا و نیکو نگاشتم ۲. مج: مصراع اول را ندارد مصراع دوم:... که بس زیبا کرد ۳. تو: قبهٔ خصرا بکسید و بر نجوم متلالی که بر مثال درر ولآلی است مزین گردانید و جبال راسخات و راسیات را نصب کرد ۴. تو: خطا کرد ۵. آ: نتوانست کرد ۶. آ: این همه که رفت خلقت است ۷. آ: سوی ۸. آ: در حاسیه دارد: ماه را مانی اگرچه ماه را گفتار نیست سرو را مانی اگرچه سرو را رفتار نیست هم نمانی کز تو تا این هر دو بسیارست فرق من گمان بردم که جز گفتار و جز رفتار نیست ۹. مج، آ: دو بیت «یك شهر همه... خواهد دوست» ندارند، تو: دو بیت مزبور به اضافهٔ بیت عربی «البسه اللّه... یقصر» را ندارد ۱۰. تو، آ: معصومان اند و پاکان‌اند ۱۱. مر: به جای بیت مزبور «ماه ولا کصدّانبت ولا کسعدان» دارد ۱۲. تو، آ: شیخ الاسلام پدرم گفتی رحمه‌الله ۱۳. تو، آ: اشخاص چند ۱۴. آ: ملعون ملعون ۱۵. تو: و از درگاه کرم ما حجت بود، آ: کرم ما حجت بود ۱۶. آ: می‌دانم آن را که می‌دانم ۱۷. مر، آ: «در زیر... زاهدان» ندارد

۱۸. مر: «بر» ۱۹. آ: ایشان نکنند ۲۰. مر: «انّی اعلم ما... عزیز گردانیم» ندارد ۲۱. تو: می بینیت... می نگریت. در این نسخه در چند مورد افعال به صورت لهجه یی و با تبدیل «د» به «ت» آمده است ۲۲. آ: من بدانم ۲۳. آ: در غزن سیاه، و در حاشیه معنی شده به لای سیاه ۲۴. تو، آ: آلایش را ببرد ۲۵. آ: محنت را ببرد + اگر محبت حقیقی الهی آلایش معصیت بندهٔ خود را زایل گرداند از کرم عمیم وی عجب نبود ۲۶. مر: ثابت نکرد ۲۷. آ: عزیز ۲۸. مر: دور حکیم ابم ۲۹. آ: بی مثل و بی نظیر ۳۰. آ: + به لحظتی ۳۱. مر: روانه هرگز ۳۲. تو: بیت «البسه الله... بقصره» که در ورق 25a/ نسخه های دیگر آمده در این نسخه در اینجا قرار دارد ۳۳. مر: چه حد دوست داری ۳۴. آ: لنفسی ما را گفت ۳۵. مر: مصراع دوم را به این صورت دارد: در دایره محبه مرکز توُبدی ۳۶. مر: در منازل ۳۷. آ، مج: هر روز ۳۸. مر: «ای غزن... آکنده» ندارد ۳۹. مح، تو: بقول عبادی ۴۰. تو، آ: عمری کلها ۴۱. تو: در مقام تحیّر متوقف گشتندی ۴۲. آ، تو: روزی یکی ۴۳. تو، آ: به احسان ما به ما وسیلت جست ۴۴. آ: احسان قدیم او جویند، تو: ای درویشان... جونیت... جونیت ۴۵. آ: و توفیق برویانیدی ۴۶. آ: بپرورانیدی ۴۷. آ: معجون ۴۸. تو: هیچ + جا ۴۹. آ: هر دو معنی.

۱۶ ـ الغفار

خداوند ـ عزَّ وجلَّ ـ غفّار است و غافر است. و غفور و غفّار مبالغت راست. چنانکه عَلاّم. و معنی غَفَر، پوشیدن باشد، و عرب خود را مِغْفَر گویند، زیرا که سر بپوشند[۱]. و مغفرتِ خداوند ـ جلَّ جلاله ـ مر بنده را بپوشد و سترِ گناهان است و عَفوِ ذُنُوب. و این ستر و عفو بِفَضْلٍ مِنَ‌اللهِ است نه بِفَضْلٍ مِنَ‌اْلعَبْد. و آنکه علی‌التحقیق چنانکه معاصی ترا به ستر حاجت است طاعاتِ[۲] ترا هم به ستر حاجت است. اگر آفتِ طاعات ترا پیش آرند از طاعت بیش از آن[۳] ترسی که از معصیت.

مصطفی می گوید ـ صلّی الله علیه و سلّم: وَاِنّی لَاَستَغْفِرُاللّهَ فِی الیَوْمِ مائةَ مَرّة. دامنِ نبوتّ از آن مطهّرتر بود که غبرتِ معصیت و گردِ زلّت بر وی نشیند ولیکن آن استغفار از طاعت بود.

رابعه عدویّه ـ قدّس الله رُوحها ـ بسیار گفتی: اَسْتَغْفِرُاللّهَ مِنْ قِلّةِ صِدْقِی فِی قَوْلی، اَسْتَغْفِرُاللّه مِنْ قِلّةِ اِخْلاصِی فِی عَمَلی[۴].

عایشه صدیقه ـ رضی الله عنها و عَنْ اَبِیهَا ـ روایت می کند: از مصطفی پرسیدم از معنی این آیت: وَالّذِینَ یُؤتُونَ مَا آتَوا وَقُلُوبهُم وَجِلَةٌ، اَهُوَ الرَّجُلُ یَزْنِی وَیسْرِق وَیشْرَبُ الخَمْرَ وَیخَافُ؟ فَقَالَ لاَ هُوَ الرَّجُلُ یُصَلِّی وَیصُومُ وَیتَصَدَّقُ وَیخَافُ اَنْ لاَ یُقْبَلَ مِنْهُ. یا رسول الله این آیت درشأنِ کسی است که خمر خورد و زنا کند؟ گفت نه این آیت در حقِّ کسی است که

نماز کند و روزه دارد و صدقه دهد و ترسان و لرزان باشد که از وی قبول نکنند.

ای جُوانمرد! پرده دوُ است: یکی برداشته است و هرگز مبادا که فرو گذارند، و یکی فرو گذاشته و هرگز مبادا که بردارند. آن پردهٔ برداشته حجاب نکره است[۵] از پیش دلهای موحّدان و سینه‌های مؤمنان، و آن پردهٔ فرو گذاشته ستر کرم است پیشِ افعال و اعمالِ عاصیان، نه مطیعان[۶] و صدّیقان و متّقیان و مخلصان.

ای درویش پردهٔ کرم به حکمِ قهرِ قِدم از پیش طاعت ابلیس برداشتند همه معصیت آمد علم وی را گنگ و لال کردند[۷] و علمِ لَمْ یَزَلی خود را به سخن آوردند. پردهٔ عفو به حکم لطف محض پیش زلّت آدم فرو گذاشتند حکم به شفاعت زفان برگشاد فَنَسِیَ وَلَم نَجِدْلَهُ عَزماً. /26 a/

ای جُوانمرد! ستر اوست که ما بر یکدیگر سلام می‌کنیم و با یکدیگر روزگار می‌گذاریم، وَالْعِیَاذُ بِاللهِ اگر او این ستر بردارد اوّل پدر از پُسر ببرّد[۸] و مادر از فرزند.

بیت

گر پرده زروی کارِ ما بردارند　　　ترسم به خرابات درون نگذارند[۹]

مرا عجب آید از آن قرّای تُهی‌مغز، که شبی دو رکعت نماز بگزارد و آنگاه روز دیگر گره خویشتن‌بینی بر پیشانی افکند و منّت هستیِ خویش بر آسمان و زمین نهد و ذرّات وجود با وی می‌گویند: سلیم‌دلا که تویی. اینجا از کعبه بتُخانه می‌سازند و از عابدِ هفتصد هزار ساله لعینِ اَبَد می‌گردانند. و بلعامِ باعور را که اسم الله الاعظم در سینه داشت[۱۰] و مستجابُ‌الدّعوة بود[۱۱] بر طویلهٔ سگان می‌بندند.

بیت

ای بیخبر از کارِ جهانِ گذران　　　مَستَک شده ای مرا نمی‌دانی تو[۱۲]

مردِ محققّ باید نه قرّای نامرد که هر که روزی از کردِ خود عبارتی کرد[۱۳] و به آن نگرست این حدیث از وی درست نیاید. نامردِ قرّاآن بود که شبی دو رکعت نماز بگزارد روز[۱۴] دیگر خواهد که عالم از آن حدیث پُر شود امّا مردِ محقّق از شرق تا غرب بر سجدهٔ اخلاص کند و آنگاه به آبِ بی‌نیازی فرو گذارد.

آن عزیزی می‌گوید: همه روزگارِ خود را مطالعت کردم در همه عمر خود چهل گناه بیش نکرده بودم از هر گناهی سیصد هزار بار توبه کردم و هنوز در قدمِ خطرَم. اگر بتوانی[۱۵] که

برخویشتن هیچیز نبندی کاری نیکو بود.

بوالحسن خرقانی را سخنانی شگرف است، او گفت: اگر فردا مرا از خاك برآری و خَلقان را حاضر کنی در آن موقف من به دریای وحدانیّت رَوم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا واحد بُوَد و بوالحسن نبوَد.

جهد کن[۱۶] تا یك روز از بامداد تا شب با خویشتن خشم گیری تا آن روز خود چه باشد. این مردان که در این راه آمدند با خود جنگی کردند چنانکه آن جنگ را روی صلح نبود؛ زیرا که نفس را ضدِّ دین یافتند و با ضدّ دین مردِ صاحب‌دین صلح کی تواند بود. گاهَش به بهیمه‌ای صفت کردند، گاه به حَیّه‌ای، و گاه به سگی، و گاه به خوکی. هر نقش که بر وی کردند راست آمد مگر نقش دین.

بیت

ای نفسِ خبیثِ[۱۷] گمره سودایی　　　برهرسنگی که برزنم قلب آیی

تا طاعاتِ خویش را به رنگ معاصی ندیدی و معانی خود را به دَعاوی نشمردی و جانِ خود را مِکنَسهٔ مزابل نساختی و سگانِ شوره‌ها را بر خود زیادتی ندیدی[۱۸] و درِ سرای گبران را به محاسن خود نرُفتی و هزار هزار بادیهٔ بی‌کامی را نه به قدم به سر نرفتی، چون حلقه بردری. خاك را خاك باید بود و از دعویها باك باید بود. او را مردان‌اند که از روز وجود خود سر بر آستانهٔ عدم نهاده‌اند در صفتِ فقر و فاقه، که هرگز سر از آن آستانه بر ندارند. از خاك برآیند و به قیامت آیند و بر صراط بگذرند و به بهشت روند و سر از این آستانه برنگیرند./27 b/

ای جوامرد! مرد که به روز به بازار آید جامه در بوشد. و شبانگاه که به خانه باز رود[۱۹] جامه از سر برکشد امّا پوست را چه کند. اگر هزار تاجِ ملکانه بر سر تو نهند و هزار کمرِ بادشاهانه بر میانِ تو بندند چهرهٔ گدایی و رنگِ بینوایی را چه کنی؟ فردا آن عزیزان را که از این حرف خبر داشتند در آن خلوتگاه خاص حاضر گردانند و اَقداحِ لطف رَبانی بیاسی کنند[۲۰] و نسیمِ وصال از مَهَبِ اقبال بیزانند[۲۱]، آن عزیز خود می گوید: من همان گدای روز اوّلم.

ای درویش! فقر و فاقه و ذلّ و خواری خاك و گل را صفت اصلی است آری گرد بر روی نشیند به آب برخیزد اما رنگِ روی به آب بر نخیزد.

یحیی معاذ رازی گفتی - رحمة الله علیه: حُجَّتی حَاجَتی وَعُدَّتِی فَاقَتِی. حجّتِ من حاجتِ من است و سرمایهٔ من فاقتِ من است. هیچ نظر با آفت تر از آن نیست که از تو برآید و هم به تو فرو آید. آن نظر قاعدهٔ همه آفتهاست امّا نظری که از تو دور بود قاعدهٔ همه فتوحهاست.

سَهْلِ عبدالله تستری گفت: نَظَرْتُ فِی هَذَا الْاَمْرِ فَلَمْ اَرَطَرِیقاً اَقْرَب اِلَیَ اللهِ مِنَ الافتِقارِ وَ لاَ حِجَاباً اَغْلَظ مِنَ الدَّعوی. در این راه نظر کردم و بَصَرِ بصیرت را بر حقایق برگماشتم[۲۲]، هیچ راه نزدیکتراز نیاز ندیدم و هیچ حجاب شگرفتر از دعوی نیافتم. به راه ابلیس نگر[۲۳] تا همه دعوی بینی. به راه آدم فرو نگر تا همه نیاز بینی. ای ابلیس تو چه می گویی: اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ؟. ای آدم تو چه می گویی: رَبَنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا؟ همه موجودات از کَتْمِ عدم در فضای قضا آورد از هیچ چیز نباتِ نیاز نَرُست جز از خاك. این مشتی خاك را که سرشتند به آبِ نیاز سرشتند. همه چیزها داشت نیازمندی در بایست بود که پیوسته بر درگاه زاری می کند. نهادِ آدم را از نیاز سرشتند و مدد از نیاز فرستادند مسجود ملایکش گردانیدند[۲۴] و بر تخت پادشاهی و خلافت بنشاندند و مقرّبان را پیشِ وی بر پای کردند و از نیاز او ذرّه ای کم نشد. در فردوس آوردندس و این توقیع روان کردند که و کُلاَ مِنْهَا رَغداً حَیثُ شِئتُمَا. هشت بهشت آنِ تُست چنانکه[۲۵] خواهی تصرّف کن، و افلاسِ او بدان ناچیز[۲۶] نگشت. باللّهِ العظیم که آدم بود که قدر بهشت بر کفِ وی نهاد در جملهٔ[۲۷] موجودات عروسی زیباتر از بهشت نبود چهره ای به آن جمال و پیرایه‌ای به آن کمال که او داشت همی سلطانِ همّت آدم از عالم غیرت غیبی در آمد و قدر او بر کف او نهاد و بهای او در ترازوی کرد بهشت به فریاد آمد که ما طاقت این مرد بی باك نداریم.

ای جُوانمرد! اگر فردا در بهشت سوی به گوشهٔ چشم دل به وی باز نگری. حقّا و حقّا که در همّتِ آدمیّت قاصر باشی. چیزی که قدرت آن را به دانهٔ گندم بفروخت چه کِرا کند رخت آنجا فرو نهادن؟ آدم می گوید: خداوندا اینکه می گویی اِنّی جَاعِلٌ فِی الْاَرضِ /28a/ خَلِیفَهٌ درست است و شرفی عظیم است از فضل تُست امّا حقِّ ما آن است که رَّبنا ظَلَمْنَا. آن جهان[۲۸] بالش خلافت عطای تو است امّا دادِ نهادِ ما این است که رَّبنا ظَلَمْنَا انفُسنَا.

آدما. از میانِ همه نعمتها دانهٔ گندم چرا اختیار کردی؟ گفت: زیرا که بُوی نیاز از او یافتم. آدم سرشتهٔ نیاز بود و در گندم بوی نیاز بود، معجونِ نیاز با بوی نیاز به هم فرا

ساختند[۲۹]. و از اینجا بود که هر کجا تختِ آدم بنهادندی درختِ گندم از پیس تختِ او سر برزدی؛ زیرا که مجانستِ سرشت داشت هر کجا آدم می‌رفت نیاز بر پیِ او می‌آمد. از بهشت، خلود[۳۰] و نعمت و مُلك و دولت می‌آمد[۳۱] و از آن دانه مقام اجتبا و اصطفا و درد و حسرت بر می‌آمد. و عیسِ عاسقان در حسرت خوستر است از عیسِ بادساهان در دولت. آدم در بهشت غریب بود و آن دانهٔ گندم در بهشت غریب، و غریب جز با غریب[۳۲] در نسازد.

شعر

أَجَارَتَنَا إِنَّا غَرِيبَانِ هَا هُنَـا | وَكُلُّ غَرِيبٍ لِلغَرِيبِ نَصِيـبُ

آخر

وَارْحَمَتَا لِلغَرِيب فِي البَلَـدِ | النَّـازِح مَا بِنَفْسِهِ صَنعَـا
فَارَق أَحْبَابَهُ فَمَا انْتَفَعُوا | بِالْعَيْشِ مِنْ بَعْدِهِ وَمَا انْتَفَعَا

ای درویس نداری که کفّارِ مکّه مصطفی را ـ صلّی الله علیه ـ از مکّه بیرون کردند، نه این حدیثس بیرون آورد، مردی بود در وطنِ خود نسسته به سلامت، همی این حدیثِ غربت درآمد و دستش بگرفت و از وطن و مستقرّ خود بیرون آورد و صفتِ غربتش داد.

شعر

وَإِنّی غَرِیبٌ بَیْنَ بُستٍ وَأَهْلُهَـا | وَإِنْ کَانَ فِیهَا أُسْرَتِی وَ بِهَا أَهْلِی
وَمَا غُرْبَةُ الإِنْسَانِ فِی بُعْدِ دَارِهِ | وَلٰکِنَّهَا وَاللّٰهِ فِی عَدَمِ الشَّـکْلِ

آدم را دو وجود است: وجودِ اوّل و وجود دوم. وجودِ اوّل دنیا را بُوَد نه بهشت را، و وجودِ دوم بهشت را. ای آدم از بهشت بیرون آی و به دنیا رَو، و تاج و کمر و کلاه در راهِ عشق درباز، و با درد و محنت بساز. آنگاه ما ترا فردا به این وطن عزیز و بدین مستقرِّ بقا باز رسانیم با صد هزار خلعتِ لطف و انواع کرامت علی رُؤس الاسهاد بمسهد صدهزار و بیست و اندهزار نقطهٔ نبّوت و ذات طهارت و منبع صفوت تا خلایق را معلوم گردد که حنانکه به صورت بیرون دانستیم آورد از بهست[۳۳] در صفتِ قهر، باز دانه‌ـ بُرد در صفتِ لطف. فردا آدم با ذرّیتِ خود در بهشت می‌رود و از ذرّه‌های بهست آواز می‌آید از غایت ازدحام. و ملائکهٔ ملکوت به تعجّب می نگرند و می گویند که این آن مردِ فرداست که بینوا و بی برگ حند روز از فردوس[۳۴] رخت برداشت؟

ای آدم بیرون آوردنِ تو از بهشت پردهٔ کارها وسترِ رازهاست؛ زیرا که صلبِ دولتِ تو

بحرِ صدهزار و بیست و اندهزار دُرّ نبوّت است. رنجی برگیر و تا روزی چند گنجی برگیر.

ای محمّد! ما که مکّیان را برگماشتیم تا ترا از مکّه بیرون کردند و فرمودیم که هجرت کن و به مدینه رو، و لباسِ غربت در بوش و به زاویهٔ حسرتِ اَبُو ایّوب انصاری رَو، این همه تعبیه است مقصودِ اصلی آن است که روز مکّه با ده هزار مردِ مبارز تیغ زن نیزه گذار سلاح بوش که لَایُرَی مِنْهُم اِلّاَالحَدَقُ/28b/ به مکّه باز آریم و صنادِیدِ قریش و روس کفّار متعجّب که این آن مردِ گریخته است؟

شعر

وَلِلّهِ سِرٌّ فِی علاکَ وَاِنَّمَا　　کَلَامُ العِدَی ضَرْبٌ مِنِ الهَذَیَانِ

ای روح عزیز که معدنِ لطافت و منبعِ رَوح و راحتی. ما که ترا به غربت وطن[۳۵] فرستادیم و در صحبتِ نفسِ سورانگیز نداستیم و در این خاکدان حبس کردیم مقصود آن بود که به آخرِ کار با صد هزار خِلَعِ الطاف و تُحَفِ مبارّ و هدایای اسرار به حضرتِ خود باز خوانیم که یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِی اِلَی رَبِّك رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً.

ای آدم اگر ترا از بهشت در صحبتِ مار و ابلیس به دنیا فرستادیم در صحبت مغفرت و رحمت و بدرقهٔ اقبال و دولت باز آریم[۳۶]. و ای محمّد اگر ترا از مکّه در صفتِ ذلّ بیرون آوردیم و در مجاهدت مساهدت و در صحبتِ عبدالله اُبَیّ سَلُوْل و جهودان و منافقان بداشتیم در صحبت فتح و ظفر و نصرت به مکّه باز آوردیم. و ای روحِ عزیز اگر ترا به این خاکدان و منزل اندُهان و بیت‌الاحزانِ فراق روزی حند مبتلا کردیم و مدّتی در صحبتِ نفسِ خبیث بداشتیم به آخر در صحبتِ رضا و بدرقهٔ خطابِ عزّت «ارْجِعِی» به جوارِ کرامت باز آوردیم.

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج: سر را بوشند　۲. تو: و بس که طاعات ترا　۳. آ: پیش تو آرند بیش از آن　۴. مر، آ: «من قله احلاص عملی» ندارند　۵ آ: حجاب انکار است　۶. آ: مطیمان　۷. آ: عمل او را کُند کردند　۸. آ: نخست بدر از سر تبرّا کند　۹. مر: همم نگذارند　۱۰. آ: دانست　۱۱. آ: و دعای مستجاب داشت　۱۲. مج، آ: بیت «ای بیخبر... دانی تو» ندارند　۱۳. آ: مرد محقق باید نه قرّاء، از قرّاء چیزی نیاید تا مرد روزی عبادتی نکرد　۱۴. آ: وآنگه + روز　۱۵. آ: توانی　۱۶. آ: یکی + جهد کن　۱۷. مج، آ: خسیسی　۱۸. آ: «و معانی خود را... زیادتی ندیدی» ندارد　۱۹. تو، آ: باز آید　۲۰. آ: لطف بیانی کند　۲۱. مر:

بوزانند ۲۲. مر: گماشتم ۲۳. آ: فرونگر ۲۴. آ: کردند ۲۵. تو: پس از «چنانکه» افتاده است
۲۶. آ: به آن چیز ۲۷. آ: از جمله ۲۸. مر: اما چهار ۲۹. آ: به هم ساختند ۳۰. مر: بهشت خلود
۳۱. مر: می‌داد، آ: برمی‌آمد ۳۲. مر: غریب با غریب ۳۳. آ: «از بهشت» ندارد ۳۴. آ: بی‌مرگ با چند
برگ از فردوس ۳۵. آ: وطن غربت ۳۶. آ: باز آوریم.

۱۷ ـ القهّار

حق ـ جلّ جلاله ـ قاهر است و قهّار. قالَ اللّهُ تَعالیَ: وَ هُوَالقاهِرُ فوق عِبادِهِ. وَ قالَ تَعالیَ: اَلْواحِدُ القَهّارُ. و معنی قهّار جبّار است که آنچه مراد و مشیّتِ اوست می داند و به رضا وسخط کس ننگرد.

شعر

أُذَلُّ فیا حَبَّذا مِنْ مُذِلٍّ   وَمِنْ سَافِكٍ لِدَمِی مُسْتَحِلِ
إِذَامَا تَعَــزَّز قَابَلْتُــهُ   بذلٍّ وَ ذَلِكَ جَهْدُ المُقِلِّ

و او ـ جلّ جلاله ـ هر که را خواهد به هرچه خواهد قهر کند.

آورده اند که یکی را از خلفای بنی عبّاس غلامی[۱] بود که آن غلام را به پنج هزار درم[۲] خریده بود. چون وقتِ وفات آن خلیفه آمد و رشتهٔ عمرش باریك گشت و روز امیدش تاریك شد بفرمود تا ارکانِ دولت و بزرگانِ حضرت را حاضر کردند برای عقدِ بیعت یکی از اولادِ خود. و این غلام که صاحبُ الجیش بود بر سرِ او ایستاده بود و آن خلیفه با این جماعت بر بالایی بودند[۳]. باتفاق آن خلیفه به آن غلام نگرست[۴] غلام بنداشت که از وی گناهی در وجود آمده است و این نظر نظرِ سخط است. از هیبتِ آن نظر باز پس می آمد تا آنگاه که از بالا درافتاد و گردنش بشکست و هلاك گشت و آن خلیفه را در وقت وفات در رسید. او را در آن خانه بنهادند. چون باز آمدند موسی را دیدند[۵] آمده. و آن چشم را که به آن چشم به آن غلام

نظر کرده بود برکنده. فَسُبْحَانَ مَنْ قَهَرَ عِبَادَهُ بِمَا سَاءَمِنْ خَلْقِهِ.

ای نمرودِ لعین و ای مردودِ شقی که عالم را به بلای عتوّ و عناد و جحود و انکار و استکبارِ خود بُر کردی، اینك پشهٔ لنگ[۷] را فرستادیم تا سزای تو در کنارِ تو نهد. و ای فرعون عاتیِ عادیّ طاغیّ باغیّ مدعیّ سرکشِ خویستن بین که نعرهٔ اَنَا رَبُّکُم الاَعْلَی می‌زنی و دعوی خدایی می کنی، اینك پاره‌ای چوب از حضرتِ خود فرستادیم تا قدرِ علوّ وعتوّ تو[۸] بیشِ تو نهد./29 a/ و ای بلقیس که عرشِ عظیم داری و به خیل و خَول خود تفاخر می‌آری و سرِ تکبرْ و تجبرْ می‌افرازی و به مُلك و مِلك می‌نازی، اینك هُدهُدی گندهٔ مختصر را فرستادیم تا لوحِ عجز و ضعفِ تو برخواند. و ای ملوكِ عالم که بر مرکبِ افتخار نشسته‌اید و میخ اطنابِ خیام جبروت خود بردیدهٔ خُرسید و ماه و ثریّا زده‌اید و برّو بحرو سپهرو اجرام را در قهر خود آورده‌اید، ما ذبابی ضعیف بر سما گماستیم تا به زفانِ حال منسورِ عجز و بیچارگی و بینوایی سما بر سما برخواند که وَاِنْ یَسْلُبْهُمُ الذُّبابُ شَیْئاً لایَسْتَنْقِذُوهُ مِنْهُ ضَعفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ. و ای ابرهه که با لسکر خود بر پُستِ حیوانِ کوه‌هیکلِ موج‌پیکر قصدِ خانهٔ ما کرده‌ای و بر عِدت و عُدت و ساز و آلتِ خود اعتماد ساخته‌ای، ما از خزانهٔ قهر مرغکی ضعیف فرستادیم تا دمار از سما برآورند و آتس در سما زنند وَاَرْسَلَ عَلَيْهِم طَيْراً ابابِيلَ تَرْمِيهِمْ بحِجَارَةٍ مِنْ سجِّيل فَجَعَلَهُم كَعَصْفٍ مأكُولٍ. و ای صنادیدِ قریس و سردارانِ کفر که قصدِ حبیبِ ما کرده‌اید و او را از وطنِ خود بتاخته‌اید و به اندیسهٔ هلاك کردن از بی[۹] او آمده‌اید و دوست ما با صدیق در غارِ غیرت رفته، ما عنکبوتی[۱۰] را به سحنگیِ وی فرستادیم تا دستِ دعاوی و اباطیلِ سما فرو بندد و سیاسبِ قهر ربّانی بر سر شما براند.

عجب کاری است و نادر[۱۱] قصّه‌ای. گاه مگسی ضعیف را صیدِ عنکبوت سازیم و گاه محمّد رسول‌الله ـ که سیّدالمرسلین و خاتم النبیّین است ـ در حمایتِ عنکبوتی آریم[۱۲]. آری در راهِ ما عنکبوتی مبارزی کند و پشه‌ای سپاه‌سالاری کند و قُمری دربانی کند و سوسماری خطیبی کند و گرگی دلیلی کند و موری مذکّری کند و سگی مسبّحی کند و سگی عاسقی کند، غاری رازداری کند، عصایی در صحرا اردهایی کند. آبی فرمانبرداری کند و آتشیْ مونسی کند و درختی سبز مَشعله‌داری کند.

ای جُوانمرد! مهتر را ـ صلّی الله علیه ـ به هجرت فرمودند و در راه، در غارِ غیرت

مستتر گشت از دیدهٔ اغیار. محمّد رسول الله خُرشیدِ فلکِ سعادت و مشتری سپهر سیادت[۱۳] بود و گاه گاه خُرشید به کسوف مبتلا گردد که اَلْعَیْنُ حقٌ. نقابِ سیاه بر چهرهٔ خُرشید بندد[۱۴] به دستِ قدرت، تا حشمِ زخم بُوَد ولیکن آن تواری مهتر در غار به صورت کسوف بود اما به معنی کُشوُفٌ فِی کُشُوف بود. ای مهتر کونین می باید که غارِ غیرت به قدمِ تو مشرف گردد و آن جانورکِ[۱۵] ضعیف به جمالِ تو برآساید. و سوخته‌ای است در ربقهٔ رقّ و بند بندگی بمانده، دویست سال در کنشتها گشته و در کلیسیاها ببوده، گرم و سرد به سرش رسیده رنجها کسیده و زهرها چسیده و نامش سلمان. آن صادقِ مسلمان، به چهرهٔ بدری و صورت قمری تو برآساید. /29 b/

مقصود آن حرف اوّل است. مهتر را به هجرت فرمودند. و هجرت را صورتی است و معنیی، قشری و لُبی. ظاهری و باطنی. ظاهرِ هجرت ارتحال بود و انتقال و اغتراب از اوطان[۱۶]، و باطنِ هجرت تودیع و تطلیق جمله اکوان است. هجرتِ ظاهر موقت است و هجرتِ باطن مستدام است. در هجرتِ ظاهر یار صدیق است در هجرتِ باطن رفیق تصدیق است. در هجرتِ ظاهرزادْ طعام و سراب است در هجرتِ باطن قوتْ لطفِ ربّ‌الارباب است. در هجرت ظاهر منزل غار است در هجرتِ باطن منزل ترکِ اختیار و نفی اغیار است. در هجرت ظاهر حارس عنکبوت است[۱۷] در هجرت باطن حارس دوام و ثبوت است. هجرتِ ظاهر از مکّه تا مدینه است هجرت باطن از اضطرابِ نفسِ سورانگیز تا سکینهٔ سینه است. هجرت ظاهر مهاجرت از اوطان است هجرتِ باطن مهاجرت از عالمِ کُن فکَان است. در هجرتِ ظاهر فتحِ بَدْر است در هجرتِ باطن فتوحِ صدر است. در هجرت ظاهر جنگِ اُحُد است در هجرت باطن صلح با اَحد است[۱۸]. در هجرت ظاهر گشادنِ خیبر است در هجرتِ باطن گشادن قلعهٔ خصمِ اکبر است. در هجرت ظاهر دیدار اَبو ایُوب است در هجرت باطن انسراح و انفساح[۱۹] قلوب است. در هجرت ظاهر مونس اَنَس است در هجرت باطن مونس حضرت مقدسَ است. در هجرت ظاهر مرکب ناقه است در هجرتِ باطن مرکب فقر و فاقه است. در هجرت ظاهر دیدار اهل نفاق است در هجرت باطن قدم زدن در عالم وفاق است. هجرت ظاهر اصحاب راست هجرت باطن کافهٔ و زمرهٔ احباب راست. هجرت ظاهر علامتِ ایمان است هجرت باطن اَمارتِ امان است. کجاست مردی فردی، مفردی، مجردّی، نیک همتی، نیک خطوتی، نیک خطرتی[۲۰]؟

شعر

فَرِیدُ عَنِ الخُلاّنِ فِی کلِّ بَلدَةٍ　　　اِذَا عظُمَ المَطْلُوبُ قَلَّ المُسَاعِدُ

کون با وی لباسِ حرب پوشیده و در روی وی صمصامِ داوری کشیده، و او دِرعِ دلاوری در برافکنده و مِغفرِ مردانگی بر سر نهاده و به عاقبت رخت از وطن اختیار برگرفته و از مکّه که اوّل اَرضٍ مَسَّ جِلْدِی تُرا بُهَا، وَاِنَّ الاِبِلَ عَلَی غِلَظِ اَکبَادِهَا. لَتحِنُّ اِلَی اَوطَانِها،وَاِنَّ الطَّیرَ لَیَقطَعُ عن عَرَضِ الاَرضِ اِلَی مَکانِهَا از مسکن[۲۱] و وطن بیرون کرده و مهتروار برناقهٔ فقر وفاقه نشسته و در مصاحبتِ صدیقِ تصدیق و رفیقِ توفیق و یارِ تحقیق قصدِ غارِ غیرت و منزل حیرت و مشربِ صفوت وقبّهٔ قربت و سرادقاتِ عزّت کرده و از عالم غیبی بی‌واسطهٔ بشری این ندا به سمعِ جمعِ عشقش رسانیده که وَهُوَ مَعَکُم اَینَمَا کُنْتُم مَا یکُوْن مِنْ نَجْوَی ثَلٰثَةٍ اِلاّ هُوَرابِعُهُم.

ای جُوانمرد! تشریف‌نگر در حقِّ اُمّتِ مصطفی، در قصّهٔ اصحاب‌الکهف گفت: سادِسُهم کَلْبُهُم، اینجا گفت در حقِّ این امّت: سادِسُهم رَبُّهُم. یَا لُطفاً لاَ مَدَی لَهُ وَیا کَرَماً لاَغَایَةَ لَه.

آورده اند که چون خداوند عزّ وجلَّ ـ قلم را که کدخدای رازِ ابدی و مفسرِ[۲۲] سرِّ ازلی و مستوفی سلطانِ حکم بود در وجود آورد.

آری جوانمرد![۲۳] عجب است آن قصب که سر از زمین/30a/ برآرد دست برگ به حکمِ نیاز دراز کرده کسوتِ حوُرالعِین بوشیده، ده جای میان ببسته اُنبُوبٌ عَلی اُنبُوبٍ، یَکادُ مِن عِشقِهِ یَذُوبُ. ای قصب این چندین کمر[۲۴] چیست؟ و او به زفانِ حال بر منبرِ توحید این زمزمهٔ عاشقانه[۲۵] می سراید:

بیت

فرمانِ تو آمد و زجا برجَستم　　　بیغام همی داد و کمر می بستم

این حقِّ فرمانِ اوست که به ما آمد. فرمانِ سلطان را چنین بیش باید رفت. آن قصبِ بلعجب در حلهٔ عروسان سر از زمین برآرد و روزگاری در طراوتِ بدایت و حلهٔ خضرت و حلیهٔ لطفِ حضرت بباشد، نسیم ریح که حبیب روح است[۲۶] بر اطرافِ وی می بزَد شمال جمّاشی می کند[۲۷]، بادِ سحر که ندیم اهل صبوت است بر وی می جهد، تا آنگاه که به آخر سمومِ قهر از عالم غیبی و جلال تاختن آرد و آن حلهٔ سبز از بَرَش برکشد و آن تاجِ زیبا از سرش

بیندازد و به تیغِ قهر از بیخش ببرند.

شعر

فَلمّا اَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَیْنَنا وَاَیُّ نَعیمٍ لاَیُکَدِّرُهُ الدَّهرُ

و مدّتی در آفتابِ تموزش بیندازند[۲۹] تا خشک گردد و به تَداوُبِ نداوت و تری و هستی از وی برود. پس آن کاتب که خواهد که اسرارِ ضمایر را که در ضمن استار خواطر است ظاهر گرداند، کاردی تیز بگیرد و سرش بیندازد و تیغِ بیدریغ بر فرقش زند و به دو نیم کند[۳۰] و از وی بَریدی بی مئونت برسازد و هر ساعت در دوات که در وی دوای قلوب مجروح است می زند و رویش سیاه می کند و او به زبانِ حال می گوید: اگر زارم و بیمارم و افگارم و روز و شب در کارم اندی که اوّل که به ما نویسند نام دوست نبیسند: بِسمِ اللّهِ الرَّحمنِ الرَّحیم.

بیت

اینک زسرشکِ دیده دارم همه سود گر عمر من اندر غم هجرت فرسود[۳۱]

مقصود این است چون قلم بر لوح برفت و اسرارِ ازل ثبت کرد و آنچه طاعات و معاصی اُمَم بود[۳۲] بنبشت، چون کار به اعمال این امتّ رسید چندان جُرم و جنایت و گناه و زلّت ثبت کرد که قلم از شرم بشکافت ، خطاب آمد که ای قلم بنویس: اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَ رَبٌّ غَفُورٌ.

بیت

گر کار نکو کنی به دست تو دَرَست

صد دل به دو زلفِ بت‌پرستِ تو دَرَست[۳۳]

عُدنَا اِلیَ الکَلَامِ الاوّل. مصطفی را ـ علیه السّلام ـ از روی ظاهر دو هجرت بود و از روی باطن هزار هجرت. هجرتِ ظاهر یکی به مدینه بود و یکی به آسمان. در آن هجرت رفیق جبرئیل بود و در این هجرت رفیق صدّیق بود. در آن هجرت مَرکَب دابه بود از دوابِ بهشت بی عیب[۳۴]، در این هجرت بُراق اشتیاق غیب. در آن هجرت اهلِ مدینه را صیدِ جمالِ خود کرد در این هجرت سکّان حظایر قدس را صید کمال خود کرد[۳۵]. در آن هجرت مدینه منتها، در این هجرت وَاَنَّ اِلیَ رَبِّکَ المُنْتَهَی. در آن هجرت دادِ خلق داده، در این هجرت دادِ همّت از خود بخواسته. در آن هجرت به زاویهٔ مختصر اَبُو اَیُّوب فرو آمده در این هجرت به حظیرهٔ قدس جبرئیل باز ننگرسته[۳۶]. در آن هجرت عنکبوت پیش آمده در این هجرت طاووسِ ملایکه این کلمه بگفته که لَودَنَوتُ اَنْمُلَةً لَاَحتَرَقتُ. مرا چنین می آید که نازشِ

مصطفی ـ علیه السّلام ـ/30 b/ به هجرت مدینه ورای نازشِ او بود به هجرت به آسمان؛ زیرا که در آن هجرت تعزُّز حق بود و در این هجرت تفضُّل حق. و عیشِ خواص در عزِ او لذیذتر است از عیشِ عوام به فضلِ او[۳۷].

بیت

مرا دلیست که گر ساعتی غمی نبـود / به غمگنان شود و غم همی ستانَـدوام

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: غلام ۲. آ: پنج هزار غلام درم ۳. آ: بر پهلوی صفه بودند ۴. آ، مج: + که صاحب جیش بود ۵. آ: موشی دیدند ۶. آ: و کفر و استکبار ۷. آ: پشهٔ لنگی ۸. آ: قدر تو ۹. آ: بربی ۱۰. آ، مج: عنکبوتی ضعیف از غیب ۱۱. آ: نادره ۱۲. آ: «در حمایت عنکبوتی آریم» ندارد ۱۳. مر: مشتری سیادت ۱۴. آ: بندند ۱۵. مر: جا نور ۱۶. آ: از اوطان است ۱۷. مر: «است» ندارد ۱۸. مر: «در هجرت باطن صلح با احداست» ندارد ۱۹. آ: انفتاح، مج: انفساخ ۲۰. مج: یك همتی... یك خطرتی ۲۱. آ: از میان مسکن، مج: سکن ۲۲. آ: خدای قدیم و مفسر ۲۳. مر: جوانمرد ۲۴. آ: کمر تو ۲۵. آ: رمز عاشقانه ۲۶. آ: که نسیم روح است ۲۷. مر: می زند شمال جماشی می کند ۲۸. مج: مصراع «فلما اضاء... بیناه» ندارد ۲۹. آ: «و به تیغ قهر از بیخش... بیندازند» ندارد ۳۰. آ: «و تیغ بیدریغ... کنده» ندارد ۳۱. مج، آ: مصراع «گر عمر... فرسود» را ندارند ۳۲. آ: معاصی بود ۳۳. مج، آ: مصراع «صد دل... درست» ندارند ۳۴. آ: «بی عیب» ندارد ۳۵. آ: گردانید ۳۶. آ: در حاشیه دارد: باز نانگریسته ۳۷. آ: در فضل او.

۱۸- الوَهّاب

معنی وهّاب معطی بُوَد و معطی بخشنده بُوَد و حقّ - جلَّ جلاله - بخشنده است و بخشاینده. و چون مؤمن و موحّدِ موقن اعتقاد کند[۱] که حق - جلَّ جلاله - وهّاب است باید که در جمله احوال، حوایجِ خود جز بر آن حضرت عرضه نکند و ملاذ و ملجأ خود جز آن درگاه نداند. و باید که به اندك و بسیار جز به کفایتِ رَبانی رجوع نکند که گفتهٔ ایشان است: لاَیُجْمِلُ بِالْحُرّالمُریدِ اَنْ یَتَذَلَّلَ للْعبیدِ وَهُوَیجِدُ مِنْ مَوْلاَهُ مَایُرِیدُ. نه نیکو بُوَد[۲] که مرد خود را دستمالِ اطماعِ هر کس کند، و حق - جلَّ جلاله - بخودی خود آنچه بایست و در بایستِ اوست او را ضمان کرده[۳]؟

واَورده اند از بِشْر حافی - قَدَّسَ‌الله روحَه - که او گفت: امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را - رضی الله عنه - به خواب دیدم، گفتم: مرا پندی ده، فَقَالَ مَا اَحْسَنَ عَطْفَ الاَغْنِیاَء عَلیَ الفُقَراء طَلَباً لِثَوابِ اللهِ، وَاَحْسَنُ مِنْ ذلِكَ تیهُ الفقَرَاء عَلیَ الاَغْنِیاء ثِقَةً بِاللهِ. چون[۴] نیکوست شفقتِ توانگران بر درویشان برای طلبِ ثواب را، و از آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران از غایتِ اعتماد بر کرم حقّ - جلَّ جلاله. و هم گفتهٔ ایشان است: اَلْمَعْرِفَةُ حَقْرُ الاَقْدار سِوَی قَدْرِهُ وَ مَحْوُ الاَذکارِ سِوَی ذِکْرِهُ. معرفت به دیدهٔ حقارت نگرستن است به جملهٔ اقدار مگر قدر حق، و ستردنِ جمله اذکار است مگر ذکرِ حق[۵].

و هم گفتهٔ ایشان است: اِذَا عَظُمَ الرَّبُّ فی القَلْبِ صَغُرَ الخَلْقُ فِی الْعَیْنِ. چون جلال و

عظمتِ حق در سینه‌ای رخت[۶] افکند نشانش آن بُود که قدرِ خلق از آنجا رخت برگیرد.

مصطفی می‌گوید ـ علیه السّلام: مَنْ تواضَعَ لِغَنیٍّ لاَجْلِ غِناهُ ذَهَبَ ثُلثَا دِینِهِ. هرکه توانگری را برای توانگریِ او تواضع کند دو بهر از دینِ وی برود. و مراد از این خبر آن است که مردی سه جیز است: دل و زفان و کالبد. چون به زفان و کالبد تواضع کرد دو بهر از دینش برفت، و اگر به دل اعتقاد کرد آنچه به زبان و کالبد آورد جمله دینش برفت وَالْعیاذ بالله.

و گفتهٔ ایشان است که اِسْتِعَانَةُ الْمَخْلُوقِ بِالْمَخْلُوقِ کَاِسْتِعَانَةِ المَسْجُون بالمَسْجُون. یاری خواستنِ مخلوق از مخلوق چون یاری خواستن زندانی است از زندانی. می باید که بر این سرّ واقف گردی و بر این حقیقت مطلّع سوی تا نیز دل در بندِ اغیار نیاری و روزگار جز بر آن درگاه نگذاری و دل جز در فضلِ او نبندی.

آن اعرابی به نزدیکِ سَیفُ الدُّوله آمد و این دو بیت انشا کرد:/31 a/

شعر

اَنْتَ عَلیٌّ وهَذِهِ حلَبُ[۷]	قَدْ نَفِدَ الزّادُ وَانْتَهَی الطَّلَبُ
وَعَبْدُكَ الدهْرَ قَدْ اَضربنَا	اِلَیْكَ مِنْ جَور عَبْدِكَ الْهَرَبُ

و آن اعرابی[۸] توبره‌ای با خود داسب. سیف الدوله بفرمود تا آن توبره پُر زر کردند و بدان اعرابی دادند. آن اعرابی پیسِ سیف الدوله آمد و آن زر به دسبِ خویس بر سر وی می‌ریخت و می‌گفت: نثارِ تو هم از خزانهٔ تُست[۹].

مصراع

با روی نکوی تو مرا زر باید[۱۰]؟

بُخاری ـ رَحِمَهُ الله ـ در صحیح خویس آورده است به روایبِ ابن عباس ـ رضی الله عنه ـ که حق ـ عزّ وجلّ ـ بفرمود ابراهیم را صلواة الله علیه که اسماعیل با هاجَر به مکّه بَر، و بدان وادی غیر ذِی زرع بنه. ابراهیم بر حکمِ فرمان اسماعیل و هاجر را برگرفب. اسماعیل طفلِ رضیع و هاجر عورتی ضعیف، و آورد به مکّه، و به این موضع که زمزم است آنجا بنهاد و هنوز خانه نبود و روی برگردانید تا برود راسب که ابراهیم برگست، هاجر با وی گفب: ما را این جایگاه بگذاری[۱۱] و ترا که فرمود که ایسان را آنجا بَر؟ ابراهیم گفت: الله. هاجر گفب: اکنون تو برو که او ما را ضایع نگذارد. عبدالله عبّاس می گوید که هاجر را بگذاسب و بازگشت. نیک تأمّلْ کن در این قصّه، که اسرار بسیار است که باسد که به جایی رسی که

امیدت از خلق منقطع گردد.

عجب کاری است ایشان را بدان وادی مکّه بُرد. آنجا نه انیسی بود و نه جلیسی، و برگست و برفت، و هاجر برِ اسماعیل آمد و از آن خرمایی حند و باره ای آب که در مَسک بود به کار می بردند تا خرما نماند و آب برسید و گرما گرمای مکّه، و در آن وادی نه ضرع و نه زرع، و آن کودك از غایت گرما بر آن زمین می بیحید دل هاجر درد کرد[۱۲] و به صفا در دوید تا هیج جایی آب بیند، ندید، فرو دوید و به مروه بَرشُد تا هیج جایی[۱۳] انیسی بیند ندید، دلس با کودك بود باز آمد کودك را همحنان بر خود بیحان دید[۱۴]. دیگر بار به بالای صفا برآمد هیج کس را ندید. دیگر بار به مروه بَرشُد و دامن درع خویس دور وا کرده[۱۵] هیج جای آب ندید و هیج کس ندید تا آنگه که هفت‌بار بر می سد و می آمد. از آن وقت باز که آن بیرزن از سرِ سوزی هفت‌بار آنجا بدویده است حق ـ جلّ جلاله ـ آن را سرعی گردانیده است تا هر که آنجا رسد هفت‌بار بدود از صفا به مروه و از مروه به صفا.

آری دردزده ای روزی آنجا قدمی حند برداسته است[۱۶]. سوخته ای آنجا نَفَسی[۱۷] برآورده است. و در موافقتِ دردزدگان تعبیه‌هاست. اینت عزّتِ قدم طالبان از سرِ دردی. بیرزنی قدمی جند برداشته است آن را سرعی گردانیدند و رُکنی از ارکانِ حج. حون هفت‌بار بردوید بر سرِ مروه ایستاده بود از غایتِ درد آواز برآورد که اَغِثْ، فریاد رس. برده از سمعس برداستند آواز جناح نجاح جبرئیل بسنید، می آمد تا آنگه که برِّ خویس را به نزدِ قدم اسماعیل برد و بر آن سنگ زد، همی آب برجوسید، هاجر بیامد و سنگ و خاك گردِ آن آب فراز آورد، گفت تا آب ضایع نسود. رسول گفت/31b/ علیه السّلام: اگر هاجر آن نکردی زمزم جویی استی[۱۸] روان، تا بدانی که این سحرِ آدمی حه بندی است. عجب کاری است هاجر به طلبِ آب برخاست و به جدّ و جهد بر این کوه و بر آن کوه دوید و آبِ زلال از زیرِ قدمِ طفلِ رضیع، بی طلب و اکتساب او برجوسید تا بدانی که طلب علّت نیست و یافت به حیلت نیست.

استادابوعلی دقّاق گفت: عِندَكَ اَنَّهُ لابُدَّ لَكَ مِنَ الرِّزق وعِندِی انَّ الرِّزق لابُدَّ لَهُ مِنكَ[۱۹]. کجاست درویشی میزر تجرید بربسته و ردای تفرید برافکنده و غبار اغیار از سینه فرا رُفته[۲۰] و مَادون‌الله را وداع کرده و میان صفوهٔ صفا و مروهٔ و فاخیمهٔ عشق بزده[۲۱]، از کون تبرّا کرده و به مکوّن تولاّ کرده و از زیر قدم جمعیّت وی به حکم لطف قِدَم چشمهٔ حیات[۲۲] برجوشیده و او از آن جتسمه‌ها سربتهای جان افزای برداسته و بردیدارِ دوست نوش کرده.

ای جوانمرد! هامّهٔ همّت این مردان به هیچ غیر فرو نیاید. آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهست و دوزخ بارِ کارِ ایسان نکسد. همّتِ این مردان را مطافی اسب که تطوافِ ایسان در آن مطاف است. فضای پاك و صحرای بی‌خس و خاساك خواهد تا در وی پرواز کند و هیچ فضایی پاکتر از فضای ربوبیّت نیست و هیچ صحرایی بی‌زحمت‌تر از صحرای وحدانیّت نیست. گاه از صحرای وحدانیّت به فضای ربوبیّت می‌آید و گاه از فضای ربوبیّت به صحرای وحدانیّت می‌شود[۲۳].

ای جوانمرد همّت این جوانمردان به کعبه[۲۴] و بیت المَقْدِس و آسمان و زمین طوف نکند: زیرا که او را کعبه‌ای است ورای همه کعبه‌ها. سوایر را کعبه‌ای ساخته‌اند و ظواهر را کعبه‌ای ساخته‌اند. سرایر به کعبهٔ ظواهر نیاساید و ظواهر به کعبهٔ اسرار نیاساید[۲۵].

عجب کاری است مرد نشسته، و پای در دامن کشیده، و سرّ او در طواف. آری در عالم لَااِلَهَ اِلَّاالله کعبه‌ای است که صورت لَااِلَه اِلَّاالله در مقابله آن کعبه همچنان است که صورت این عالم در مقابلهٔ آن کعبه. اسرار که طواف کند گردِ وی کند سرِ عالم صورت حرم است، و سرِ حرم مکّه، و سرِ مکّه کعبه، و سرِ عالم حقیقتِ قرآن است، و سرِ قرآن کلمه، و سرِ کلمه الله. میدانِ لَااِلَهَ بباید برید و در بادیهٔ اِلَّا بباید رفت و از سر سوقی این بادیه بسر باید بُرد تا به کعبهٔ الله رسی. آنگه مجردوار طوفی از سرِ رجا و خوفی بباید آورد و نفس را به منای وقتِ خود آری و قربان کنی[۲۶].

مرد باید که در این راه حوت صفت گردد که قوت جز از معدن حیات نگیرد و جز با آب حیات نسازد. آنگاه حون بدین صفت گست هرگز موت گردِ حیات حقیقی او نگردد. مصطفی می‌گوید صلّی الله علیه وسلّم: اَلبَحْرُ هُوَالطَّهُور مَاؤهُ وَالحِلّ مَیْتَتُهُ. مردارِ عالم[۲۷] حرام است امّا مردارِ دریا حلال[۲۸].

ماهی را گفتند: حرا کارد بر تو حرام گست؟ گفت:/32a/ زیرا که ما در صحبت دریاییم و پروردهٔ آب حیات. ای ماهی حیست که دستمالِ قصّاب نمی‌سوی، و کس تیغ بر حلقِ تو نمی‌راند؟ گفت: ما که سر باز نهیم[۲۹] به صدف گوهر باز نهیم، و حون برگیریم بر سرِ خود چتری از موجِ دریا بینیم. همه موجهای دریا که می‌آید بر سرِ ما می‌آید و همه گوهرهای سب‌افروز که می‌خیزد از زیرِ قدمِ ما می‌خیزد. کسی که از زیرِ قدم او گوهر زاید[۳۰] و از بالای سرِ او موج برآید تیغِ قصّاب را با او حه کار؟ ما نسب به آب حیات درست کرده‌ایم

چرا گاه ما آب طهور است که منبعِ نور است. و آب را دو صفت است: صفتِ حیات و صفت طهارت؛ ما اگر به راست نگریم صفت حیات بینیم و اگر به چپ نگریم صفت طهارت بینیم، از میانِ حیات و طهارت نجاست کی برآید.

شعر

هُوَ الْبَحْرُ مِنْ اَیِّ النَّواحی اَتَیتَهُ ... فَلَجّتَهُ المَعْرُوف والجُودُ ساحِله
فَلو لم یَکنُ فِی کَفِّهِ غَیْر رُوحِهِ ... لجَادَ بهاَ فَلْیَتقِّ الله سَائلهُ[31]

گفتهٔ ایشان است: جَاوِرْ بَحْراً اَوْ مَلِکاً. مرد مختصر همت مباش یا در همسایگی دریای موّاج باش یا در جوار سلطان قهار.

آن مردِ اعرابی وقتی در دریا نشسته بود و موج بخاسته و کشتی شکسته و او بر تخته‌ای بمانده و از بعد مشاقّ و متاعب به ساحل افتاده، پس از آن روزی به لب دریا رسید دریا را دید ساکن و آرامیده، گفت: لاتَغُرُّنی بحِلْمِكَ فَعِنْدی مِنْ جَهْلكَ العَجَائب. مرا به حلم و اِنائت و سکون خود مفریب که به نزدیكِ من از جهل و غضب تو عجایب است.

ای جوامرد! صحبت با دریای جرّار از کسی درست آید[32] که دل از جان برداشته باشد. آری دریای محیط رسولان به اطراف فرستاده است که کجاست دل از جان برداشته‌ای که صحبت ما را جز چنین کس نشاید. اِنَّ الله اشْتَری مِنَ المؤمِنِین اَنْفُسَهمُ وَاَمْوَالَهُم.

بیت

گر کشته شوم زتیرِ پیکارِ تو من[33] ... آهی نکنم ز بیمِ آزارِ تو من
از زخم سر غمزهٔ خونخوارِ تو من ... خندان میرم چو گل به دیدارِ تو من

عجب کاری است ان ماهی روزی چند با آب صحبت داشت شیفتهٔ وی گشت بی‌آبش[34] صبر نماند چون از آبش[35] برآورند و برخاك افکندند در دردِ فراقِ جمالِ معشوق جان بداد، در غمِ فرقتِ صحبتِ آب عمر بسر برد، بس حیات آب و نقطه طهارت وی به وفاداری درآمد. گفت او تا زنده بود وفای حیات ما بداشت اکنون که در درد فراق ما جان بداد ما وفای طهارت او بدادیم.

ای درویش تا تو در صفتِ هستی ای[36]، همه به تو حواله است یکی نیست گرد تا درهای حوالات[37] بسته گردد چون تو چشم فراز کردی از غیب وفاداری بیاید. تو امروز جهد کن تا یك دم به وفای غیب برآری تا چون چشم فراز کنی تا ابدالابد غیب به وفاداری تو قیام نماید.

روزی چند ترا در عالم آورد و به وفاداری غیب بفرمود یؤمِنون بِالْغَیْبِ و غیب را نظارهٔ تو کرد تو روزی چند به قدرِ وُسع در میدان بگشتی لختی نگو نسار/32 b/ و لختی خاکسار، حالتی در خواب و حالتی بیدار، آنگاه به آخر دستی از قهر از عالمِ بی نیازی درآمد و سر هستی تو برداشت، آنگه غیب را به وفاداری تو فرمود[۳۸]. عجب کاری است ایمان به غیب صفت بود[۳۹] و قیام وصف به موصوف، و موصوف خاك سد و صفت ایمان به غیب قایم. این چیست؟ وفاداری غیب.

ای جوامرد ماهیی است که جز به آب زنده نباسد و جز به وی نیاساید و جز در وی قرار نگیرد، و سوسماری است که جز به خاکِ خسك نیاساید و جز در وی قرار نگیرد. اگر ماهی را به خانهٔ سوسمار بری، سبری گردد و گر سوسماری را به خانهٔ ماهی بری، هلاك سود[۴۰]. همچنین قومی‌اند که عیشِ ایسان در لطفِ اوست و قومی‌اند که حیات ایسان در قهرِ اوست. گروهی‌اند که حیاتِ ایسان به مراد ایسان است و گروهی‌اند که حیات ایسان به مراد او ست. و طایفه‌ای‌اند که به حظّ آسایند و طایفه‌ای‌اند که به حق آسایند. جمعی‌اند که اگر سوزنی[۴۱] از عالمِ قهر بر ایسان آسکارا گردد بیم آن بُوَد که زنّار کفر و ردّت بر بندند[۴۲]. و جمعی‌اند که اگر غذای بلا و قُوتِ ابتلا از ایسان منقطع گردد عالم را بر نالهٔ حسرت و سوز کنند[۴۳].

بیت

بلاست عشق و منم کزبلا نپرهیـزم	چو عشق خفته بُوَد من شوَم برانگیزم[۴۴]
مرا رفیقان گویند: کز بلا پرهیـز	بلا دلست و من از دل چگونه پرهیـزم
درختِ عشق همی پرورم میانـهٔ دل	چو آب بایدش از دیدگان فرو ریـزم

ای جوانمرد! بارِ قهرِ خود جز بر مستی خاك ننهاد. لاَیَسَعُنِی السَّمٰوٰاتُ وَالْاَرْضُ وَیَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤمِن. عرسِ مجید تکیه‌گاهِ نظرِ جلال ما نیاید[۴۵]. کرسی بارگیرِ اقبالِ ازلی ما نیاید[۴۶]. سرّ دل آدم و آدمی بُوَد که نقلِ مساهدهٔ ما کسد. وَسُمِّیَ الْقَلْبُ قَلْباً لِتَقَلُّبِهِ. صفت قلب[۴۷] ناآرامیدن است آن متقلّبی از حیسب؟ از آن اسب که داغِ سلطانِ قهر بر وی نهاده‌اند. محال باسد که کرّهٔ توسن را داغ آتسی برمی نهی و سکون می فرمایی. آری جانها در عینِ آرامش است و دلها در صفت جنبس اسب[۴۸] جانها را بند برنهاد تا ساکن گردند و دلها را بگذاشت تا می جنبند.

آن قصّاب آن گوسفند را بیفکنَد و دو دست و یك پای وی ببندد و یك پای رها کند، گوید که ظلم باشد اگر همه ببندم. تیغ[۴۹] برحلق راندن و از حرکت باز داشتن ظلم عظیم بُوَد، زیرا که زخم تیغ نتوان چشیدن به آرام گرفتن[۵۰]، آخر کم از حرکتی نباشد. آن بستنِ دو دست و یك پای قهر قصّاب است، و آن رها کردن یك پای گشاده لطفِ اوست، لطفی در قهر و قهری در لطف، نه این آن را برمی‌گیرد و نه آن این را.

گفتهٔ ایشان است: اَلتَّصَوُّفُ اِضْطِرابٌ لَیْسَ فیهِ سُکون. تصوّف جنبشی است که در وی قرار نیست زیرا که آب چون قرارگرفت گنده گشت[۵۱] اَلماءُ اِذَاطَالَ مَکْثُهُ ظَهَرَ خُبْثُهُ وَاِذَا سَکَنَ مَتْنُه تَحَرّكَ نَتْنُهُ /33 a/ وتَرَی الجِبَالَ تَحْسَبُها جَامِدَةً وَهِیَ تَمُرُّمَرَّالسحَابِ. روا باشد که مرد بصورت در زاویهٔ خود قرار گرفته بود و سرّ او طواف و جولان در حظیرهٔ قدس کند[۵۲]؟

جنید ـ قَدَّسَ‌الله رُوحَه ـ به سماع برنخاستی. او را گفتند: چرا برنخیزی؟ این آیت برخواند: وَتَرَی الجِبَال، الآیة. آری چون رفتن[۵۳] تیز شود دیدار بعکس باز گردد. نبینی آن سگِ خراس که می رود از غایت روش هر که بنگرد به دیدهٔ صوری، گوید که ایستاده است.

ای پیر چرا به سماع برنخیزی؟ گفت. شما روش ما نبینید، چون روش به غایت رسد در دیدار نیاید. بدایتِ روش در دیدار آید امّا نهایتِ روش در دیدار نیاید. نسیمِ سحر چنان گذرد که کس را خبر نباشد، بادی چه کنی که چون بیاید در و دیوار بر هم‌زند، نسیمِ سحری درآید و خبرِ دوست بیارد که گوی گریبان را خبر نباشد. ولَمَّا فَصَلَتِ العِیرُ قَالَ اَبُوهُم اِنیّ لَاَجِدُ رَیحَ یُوسُفَ. گفت پدرِ ایشان:

بیت

آب جوی مولیان آید همی — بوی یارِ مهربان آید همی
اسبِ ما را از نشاط وصلِ دوست — آب جیحون تا میان آید همی[۵۴]

امّا سوختهٔ یوسف آن بوی غریب و آن نسیم عجیب. آن بادی بدان استادی. اهلِ کاروان را از آن خبر نه. برادران را آگاهی نه. و یعقوب را هشتاد[۵۵] فرسنگ کشاکش در جان و دل افتاده

شعر

نَسیمُ‌الصَّبا اِنْ جِئتَ اَرْضَ‌اَحِبَّتی — فحضّهم عنّی بِکُلِّ سَلامِ
وَبَلِّغْهُمْ اَنّی رَهینُ صَبابَةٍ — وَاَنَّ غَرامی فوق کُلِّ غَرام

وَانی لیرضینی طُروق خَیَالِکم لوانَّ جُفُونی مُتَعَتْ بِمَنامِ
وَلَسْتُ اُبَالِی بالجِنَانِ وَباللَّظی اِذَا کان فِی تِلْكَ الدِّیار مَقَامِ

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: اعتقاد کرد ۲. آ: نیکو نبود ۳. آ: آنچه حوایج اوست و ورای آن ضمان کرده ۴. آ: چه ۵. آ: «و ستردن است... ذکر حق» ندارد ۶. آ: رخت خود ۷. مج، آ: انت الامیر ۸ مج، آ: آن اعرابی + با خود ۹. مج، آ: از خزانهٔ تو ۱۰. مج: مصراع «با روی... باید» ندارد ۱۱. آ: می گذاری ۱۲. آ: + و برخاست ۱۳. آ: تا آنجا ۱۴. آ: کودك را همچنان دید بر خود پیچان ۱۵. آ: و دامن از درع خویش درو کرد ۱۶. آ: زده است ۱۷. آ: دمی ۱۸. آ: بودی ۱۹. مج: انه لابد منك، آ: + اعتقاد تو آن است که تو را از روزی چاره نیست و اعتقاد من آن است که روزی را از تو چاره نیست ۲۰. آ: فراز رفته ۲۱. آ: عشق زده ۲۲. آ: چشمهٔ آب حیات ۲۳. آ: در حاشیه دارد: یا رب تو مرا به هیچ مغرور مکن وز خویشتنم به خلق مهجور مکن از دری رباطی و دهی ویرانه درویشی را از دل من دور مکن ۲۴. مج: ای جوانمرد همت کرد کعبه ۲۵. مر: بیاساید و ظواهر به کعبه اسرار برآساید، آ: به کعبه اسرار نرسد ۲۶. آ: + خواهی که ترا کعبه کند استقبال مایی و منی را به منا قربان کن ۲۷. آ: همه عالم ۲۸. آ: + است ۲۹. مر، آ: نهادیم ۳۰. آ: می زاید ۳۱ مج، آ: بیت «فلو لم یکن... سائله» ندارد ۳۲. مج: صحبت با دریا جز از کسی درست نیاید ۳۳. مج، آ: ز زخم پیکار... ۳۴. آ: بی اوش ۳۵. آ: از آب ۳۶. آ: هستی خودی ۳۷. آ: حوالات + به تو ۳۸. آ: فرمودند ۳۹. آ: صفت مرد ۴۰. آ: هلاك گردد ۴۱. آ: و جمعی اند که سر سوزنی، مر: و قومی اند ۴۲. آ: ردت بندد ۴۳. آ: برناله و سوز کند ۴۴. مج: چو عشق خوفته بود... ۴۵. آ: نیامد ۴۶. آ: نبود ۴۷. آ: صفت دل ۴۸. آ: «است» ندارد ۴۹. آ: تیغ تیز ۵۰. آ: و آرام گرفت ۵۱. آ: گند شد ۵۲. مر: سر او طواف جولان نظیره قدس کند، آ. سر او در طواف و جولان ۵۲. آ: چون روش ۵۴. مج، آ: ابیات «آب مولیان... آید همی» را ندارند ۵۵. آ: بر + هشتاد.

۱۹ - الرَّزاق

رَزاق نامی است از نامهـای خدای عزّوجلّ و حقیقتِ[1] رزق چیـزی است که منفعت گرفتن[2] را مهیّا بود و مُعَدّ. و رزق مقسم است به حلال و حرام، و این از مسائل اصول است و اختلاف[3] در این مسئله معلوم است. و نشانِ آن کس که بحقیقت اعتقاد کرد که رزّاق خداوند است جلّ جلاله، آن است که بکُلّ دل بروی توکّل کند و از اغیار تبتُّل کند و خداوند - عزَّ وجلَّ - به لطف کارِ وی می‌سازد و هر دَمَش به انواعِ کرامت می نوازد.

آن مردی به نزدیکِ حاتم اصمّ آمد[4]، او را گفت: به چه چیز روزگار می گذاری که دخلی و خرجی و ضیاعی و عقاری نداری؟ فقَالَ: مِنْ خزَانَتِه، گفت: از خزانهٔ حق. گفت: نان از آسمان به تو می اندازد؟ فقالَ: لَولَم یَکُنْ لَهُ الارض لکان یُلقی عَلَیّ الخُبْز مِنَ السَّماء. گفت: اگر زمین آنِ وی[5] نبودی نان از آسمان به من انداختی. فَقَالَ الرّجل: اَنْتُم تَقولوَن بِالکلام. فقَالَ لاَنّهُ لم یَنزِل مِنَ السمَّاَء اِلاّ الکَلاَم. فقَالَ: اَنَا لاَ اَقْوی عَلی مجادلتك. فقالَ لاَنَّ الباطل لاَیَقْوی مَعَ الحقّ. آن مرد گفت: سما مردمان را به سخنِ بسته گیرید. حاتم گفت[6]: زیرا که از آسمان جز سخن نیامده است. گفت: من با تو، به حجّت برنیایم. گفت: زیرا که چون /33b/ حق آمد باطل رخت برگیرد و به هزیمت شود.

وهم حاتم را می آید که روزی به نزدیك قوم خود در رفت[7] و گفت: اندیشهٔ سفری در پیش است به چه قدر نفقه خواهی که بنهم ترا؟ گفت: به آن مقدار که حیات می نهم[8] نفقه بنه.

حاتم گفت: مسئلهٔ مشکل آوردی، من چه می‌دانم که تو چند خواهی زیست. فَقالَتْ: کِلْهُ اِلی مَنْ یَعْلَمُ. پس بگذار[۹] به آن کس که داناست. چون حاتم برفت جماعتِ زنان[۱۰] که در جوارِ او بودند درآمدند، و غمخوارگی می کردند[۱۱] که حاتم رفت و ترا چیزی ننهاد. آن پیرزن گفت: شما دل فارغ دارید اِنَّهُ کَانَ اَکّالاً لِلرِّزقِ وَ مَا کانَ رزّاقاً، حاتم روزی خواره بود نه روزی دهنده.

آورده اند که مردی به نزدیك[۱۲] شبلی آمد و شکایت کرد از عیال بسیار و معیشتِ تنگ، شبلی گفت: ای مرد به سرای خود در رَو و هر که روزی وی بر خدای نیست بدر بیرون کن.

آورده اند که جماعتی به نزدیکِ جنید ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَه ـ در شدند گفتند: اَنطلِبُ الرِّزق، روزی طلب کنیم؟ گفت: اگر دانید که کجاست طلب کنید. گفتند از خدای خواهیم. گفت اگر گمانتان می افتد که او شما را فراموش کرده است بخواهید. گفتند در خانه رویم و دَرْ در بندیم و توکّل کنیم. گفت: التجرِبةُ خَطَرٌ. تجربت راهِ با خطر است. قَالُوا فَمَا الْحِیلَةُ؟ قال:الحِیلَةُ تَرْكُ الحِیلة. گفتند پس حیلت چیست؟ گفت دست از حیلت برداشتن[۱۳] و دل از اغیار برداشتن.

وآورده اند از یعقوبِ اَقْطع بصری که او گفت: وقتی در حرم بودم ده روز فاقه کشیدم و هیچیز نیافتم، ضعفی بر من بدید آمد[۱۴] برخاستم و در آن وادی می گشتم تا باشد که چیزی یابم. از دور[۱۵] شلجمی دیدم افکنده، رفتم و آن را برداشتم و ازتغیّر و بوی که گرفته بود[۱۶] آن شلجم، هر چند خواستم که به کار برم نتوانستم[۱۷] وَکَانَ قَائلاً یَقول لی: جُعْتَ عَشَرَةَ ایّام وَاَخَذتَ شلجَمَةً مُتَغیِّرةً. آن را بینداختم و در حرم رفتم و بنشستم[۱۸]، همی تا در این بودم مردی عجمی درآمد به حرم، و پیشِ من بنشست و قِمطرهٔ شکر پیشِ من بنهاد و گفت: این خاص تُراست، گفتم سبب چیست که مرا اندر این خاص گردانیدی؟ گفت: ما در دریا نشسته بودیم از مدّتِ ده روز، همی موج بخاست و دریا مضطرب گشت وبیم بود که کشتی غرق شود هرکسی از ما نذری بکردند[۱۹]، من نذر کردم که اگر خدای ـ عزّ وجلّ ـ مرا خلاص دهد این قمطره به صدقه دهم[۲۰] به آن کس که اوّل دیدهٔ من بر وی افتد از مجاوران حرم، و تو اوّل کسی. گفتم: سرِ این قمطره بگشای. سر بگشاد در وی کعكِ مصری دیدم و لوز مقشّر و شکرِ سوده، از هر یکی مشتی برداشتم و گفتم: اکنون باقی به کودکان خود بر، تا هدیه ای باشد از من شما را. پس با خود گفتم: رِزْقُكَ یَسیِرُ اِلَیْكَ مُنْذُ عَشَرةَ اَیّامٍ وَاَنْتَ تَطْلُبُهُ مِنَ الْوَادِی، ده روز

است تا روزی تو می‌آرند و تو به طلبِ آن از این سو و از آن سو می گردی.

وآورده اند که در امّتِ گذشته مردی بود در سفری/34a/ و با خود یك قرص داشت و هر بار که خواستی که آن قرص بخوری[۲۱]. گفتی: نباید که اگر این بخورم دیگر نیابم و هلاك گردم. و خداوند ـ عزّ وجلّ ـ ملکی بر وی موکلّ کرده که اگر آن قرص بخورد دیگریش ده[۲۲]. به عاقبت نخورد از بیم، و هلاك گشت.

ابراهیمِ خواص گفت ـ قَدَّسَ‌الله رُوحَه ـ : درتیه بنی اسرائیل می رفتم جوانی دیدم می رفت بی زاد و بی راحله. گفتم کجا می روی؟ گفت به مکّه. گفتم: بی زاد و بی راحله! گفت: يَا ضَعِيفُ اليَقِينِ اَلَّذِى يَقْدِرُ عَلَى حَمْلِ السَّموات وَالْاَرضِ بغيْرِ عَمَدٍ لايَقْدِرُ اَنْ يُبَلِّغَنِى اِلَى مكَّةَ بِغيْرِ علاقه. این بگفت و قدم در گذاشت و او را سس از آن ندیدم تا به مکّه. حون آنجا رسیدم او را دیدم طواف می کرد و این بیت می گفت:

شعر

يَا عَيْنُ سُحىَّ بَدًا يَا نَفْسُ مُوتِى كَمَدًا   وَلاَتُجِيبِى اَحَدًا اِلاَّ الجِليلَ الصَّمَدَا

فراز سدم و سلام کردم. جواب داد و گفت: اَاَنْتَ بَعْدُ فِى ضَعْفِ يَقِينِكَ؟ گفت: ای سیخ آن بیماری[۲۳] جگونه است؟

ای جوانمرد! هیچ بیماری بتر از ضعفِ یقین[۲۴] نیست. یقین با حق درست کن و دست تراست.اسم یقین است و علم یقین است و حق یقین است و حقیقت حق یقین است. اسم یقین عوام راست و علم یقین خواص راست و عین یقین اولیا راست و حق یقین انبیا راست و حقیقتِ حق یقین مصطفی راست صلواة‌الله علیه. قاعدهٔ کار یقین درست است و مرد که مرد گردد به یقین گردد. یقین باید که به زفان رسد تا گوینده آید. به چشم رسد تا بیننده آید. به گوش رسد تا شنونده آید. به دست رسد تا گیرنده آید. به پای رسد تا رونده آید.

مصطفی می گوید صلوات‌الله علیه: عیسی ـ علیه السلام ـ برروی آب برفت[۲۵] و اگر یقینش زیادت بودی بر هوا برفتی. استاد بوعلی دقّاق گفت: این اشارت به خود کرد یعنی شبِ معراجِ ما که بر هوا می رفتیم از یقینِ کامل بود. گفتهٔ ایشان است: اِرْحَمِ الاَغْنِيَاءَ لِقلَّةِ شُكْرِهِم، وَ اِرْحَمِ الفُقَراءِ لِقِلَّةِ صَبْرِهِم، وَارْحَمِ الجَمِيعَ لِقلَّةِ يَقِينِهِم. بر توانگران بخشای به کم شکری ایشان، و بر درویشان بخشای به کم صبری ایشان، و بر همه بخشای به کم یقینی ایشان.

سهل بن عبدالله تستری می گوید: حَرَامٌ عَلَى قَلْبٍ اَنْ يَشُمَّ رَائحةَ اليَقِين وَفِيهِ سُكُون الى غَيرِالله، هر آن دلی که اندران دل ذره ای به غیر او نگرش است[۲۶] حرام است که شمّه ای از ریحانِ یقین به وی رسد. إِذَا بَلغَ العَبْدُ حَقَائقَ اليَقِين صَارَالبَلاء عِنْدَهُ نِعْمَةٌ والرَّخاءُ مُصِيبَةٌ. چون مرد به حقیقتِ یقین رسید محنت به نزدیك او نعمت گشت و نعمت محنت.

مردمان چنین گویند که ایّوب ـ علیه السّلام ـ می گفت: مَسَّنِيَ الضُرُّ آن توجُّع و حَنینِ از بلا بود، اما محقّقان گفته اند: آن توجُّع از کشف بلا بود؛ زیرا که خداوند ـ جلّ جلاله ـ به وی وحی فرستاد که يَا ايّوبُ اِنَّ هَذَا البَلاء قَدِ اخْتَارَهُ سَبْعِينَ نَبِيّاً قَبلَكَ فَمَا اخْتَرْتَهُ اِلاّ لَكَ فَلَمّا اَرَادَالله كَشْفَهُ، فَقَالَ مَسَّنِيَ الضُرُّ. ای ایّوب /34b/ هفتاد پیغمبر این بلا از ما به تضرع و زاری بخواستند و ما در خزانهٔ غیب مدخّر می‌داشتیم[۲۷] خاص ترا. چون این کلمه به سمع عشق ایّوب رسیده بود و دانسته تخصیص خود، چون حق ـ جلّ جلاله ـ خواست که آن بلا کشف کند ایّوب از سرِ غیرت بر سرِ بلیّت گفت: مَسَّنِي الضُرُّ به کشف بلانه از بلا[۲۸]. سحرهٔ فرعون که به عزّتِ فرعون سوگند خورده بودند و حبالِ مکر و تخیلات فاسد و عصیّ خداع[۲۹] خود آشکارا کرده چون آفتاب لطفِ الهیّت[۳۰] از برج لامکان در سرای سرّشان بتافت[۳۱] و آن کار نبود بازِ رازِ احدی صعوهٔ هَوَس شان[۳۲] در مخالبِ قهر خود گرفت نعرهٔ آمنّا بر آوردند و جامهٔ جفا به دستِ وفا چاك کردند و جرایدِ جرایم پاك کردند فرعونِ بی عون می گفت: لاَقَطِّعَنَّ اَيْدِيَكُم وَارْجُلَكُم مِنْ خِلاَفٍ وَلاَ صَلِّبَنَّكُم فِي جُذُوعِ النَّخْلِ. دست و پای تان ببرّم و بر دارتان کنم[۳۳]. ایشان می گفتند: فَاقْضِ مَا اَنْتَ قَاضٍ. هرچه خواهی بکن ای سلیم دل، ما را بشارت می دهی نه تهدید می کنی، خصم بزرگتر ما را مایيم، آرزوی ما آن است که پیش از آنکه نظرِ تهمت آلود ما بر ما افتد در پناه نظرِ پاك حق سبحانه رسیم[۳۴].

بیت

از خصم سر کوی کجا دارد بیم   آن کس که به پای کوی گم کرد گلیم

گفتهٔ ایشان است: الرِّضا اِسْتِقْبَالُ الاَحْكَام بِالفَرَج. رضا استقبال سلطان حکم است بر بُراقِ فرج.

مصعَب از جمله تابعین بوده است، روزی جامهٔ سپید[۳۵] پوشیده بود و بدان جامه فرو می نگریست و می گفت: چگونه نیکو بود که شاخ شاخ خون جگر بر جامهٔ سپید[۳۶] می رود. و چون این کلمه بر زفان او برفت ناگاه آواز حرب برآمد همی حرب را میان دربست و بجدّ و

عشق پیش آمد تیری بیامد و در آن سفت شانهٔ وی[۳۷] سخت گشت و آن خون به او فرو می‌رفت شاخ‌شاخ، به جراحت نگریست خُردك بود گفت: اِنَّ هَذِهِ لصَغِيرَةٌ وَاللهُ يُبَارِكُ فِي الصَّغِيرِ. گفت: این جراحت خُرد است ولیکن خدای در خُرد برکت کند تا بزرگ گردد. این خود چه دلها بود.

معاذ را ـ رضی الله عنه ـ چون طاعون بر دست پدید آمد. دست در روی می‌مالید[۳۸] و بوسه برمی‌داد، چون در سکرات مرگ افتاد و آن شدّت نزع پدید آمد می‌گفت: اُخْنُقْنِی خَنْقَكَ فَوَعِزَّتِكَ اِنّی لأُحبّكَ؛ خَنْق، آن باشد که حلق کسی بگیری و می افشاری. معاذ می‌گفت بیفشار بی‌آزرم‌وار که[۳۹] دوستت می‌دارم.

بیت

ای چراغِ جهان غلام توأم — هرچه خواهی بکن زمانهٔ تست
هر کجا بینیَم کمان درکش — کین دل و جان من نشانهٔ تست

آن عزیزی می گوید: به عیادت آن درویشی رفتم[۴۰] و گفتم: لَيْسَ بصَادِقٍ فِی حُبِّهِ مَنْ لَمْ يَصْبِرْ عَلَیَ ضَرْبِهِ. هر که در زخم او[۴۱] صبر نکند در حبّ او صادق نبوَد. آن درویش سر برآورده و گفت: غلط کردی، و گفت: لَيْسَ بصَادِقٍ فی حُبِّهِ مَنْ لَمْ يَتَلَذَّذْ بِضَرْبِهِ. هر که از زخم او لذت نیابد در محبّت او صادق نبود. /35 a/

مشایخ عراق گفتند[۴۲]: لاَيَصِيرُ الرَّجُلُ عَارِفاً حتّى يَسْتَوِی عِنْدَهُ الْمَنْعُ وَالْعَطَاء. مرد به سر مسئلهٔ معرفت نرسد تا منع و عطا نزدِ او یکسان نشود. فَاَنْكَرَ الشِّبْلِي ذلِكَ وَ قَالَ لاَ بَلْ انّمَا يَصِيرُ عَارِفاً اِذَا كَانَ الْمَنْعُ اَحَبَّ اِلَيْهِ مِنَ الْعَطَاء لانّ الْمَنْعَ مُرَادُالحقّ وَ الْعَطَاء مُرَادُالعَبْدِ وَالعَارِفُ مَنْ يَجْعَل مُرَادَهُ فداء مُرادِ مُرادِهِ. شبلی گفت: آن غلط است، مرد آنگاه عارف گردد که به نزدیكِ او منع بر عطا بچربد، زیرا که منع مرادِ حق است علی الخصوص، و در عطا مرادِ بنده است و عارف حقیقتی آن است که مراد خود را فدای مرادِ مراد گرداند.

آورده اند که یکی از پادشاهان[۴۳] را بیداریی در راهِ دین پدید آمد چندانی قطرات حسرات از غمام غم بر زمینِ رخساره ببارید که چشم او بریخت، او را گفتند: این چندین جدّ و جهد کردی حق ـ جلّ جلاله ـ بدین مجاهدت ترا چه داد؟ فَقَالَ: اَعْطَانِی الْكُلّ لاَنّه سَلَبَنِی مُرَادِی وَ عَوَّضَنی عَلَيه اَنْ لاَ اُرِيد اِلاّ مَا يريد هُوَ. گفت همه داد زیرا که مراد من بستد و عوضِ آن داد که نخواهم مگر آنچه او خواهد.

بُوذَر ـ رضی الله عنه ـ گفت: یَاحَبَّذا المَکْرُوهَاتُ الثَّلاثُ المَرَضُ وَ الْفَقْرُ وَ المَوْت. چه خوش است آن سه شربتِ مکروه: مرض و فقر و موت.

ایشان چون دانستند که مرادِ حق در بی‌مرادی ایشان است مراد خویش در مرادِ او بباختند و گفتند همه آن بادا که او خواهد و هیچ آن مبادا که ما خواهیم. حرف مختصر این است که خونِ جگرِ ابدال با سرشکِ دیده بر آمیختند و از وی ملاطِ لبناتِ قصر عشق ساختند و منادی بی نیازی بر بالای قصر[۴۴] فرستادند تا این ندا به اَسْماعِ عشّاق رسانید که مَاهَذَا الاّ بِبَذْلِ الرُّوحِ وَ اِلاّ فَلاَ تَشْتَغِلْ بتُرُّهاتِ الصُّوفِيَة.

این راه نیاز است نه راه ناز است[۴۵]. اوّل چیزی که با مصطفی کرد آن کرد که پدر و مادرش از پیش برداشت تا نازِ مادران نبیند و در حِجْرِ شفقت پدران ننشیند اِنّا سَنُلْقِی عَلَیْكَ قَوْلاً ثَقِیلاً. ای محمّد به غارِ حرا در آمدی و خلوتگاه ساختی، ولیکن عقبه‌ای در پیش است، به در خانهٔ بو جهل می‌باید شد و در زیر شکنبهٔ اشتر می‌بباید نازید و دندان فدای سنگدلان[۴۶] می‌باید کرد و رخساره را به خونِ دل خلوق می‌باید زد[۴۷]، از ما می‌باید ستد و به خلق می‌باید رسانید و در میانه راست می‌باشی[۴۹]. اینت عجب کاری، صحبت با خلق با تجرید از خلق، همه دست در دامنِ تو زده، و تو به دل به کس التفات ناکرده.

ای جوانمرد! آنکه بی صحبت خلق، دل با خدای دارد چنان نبود که با صحبتِ خلق دل با خدای دارد و آن که در مسجد دل با خدای دارد چنان نبود که در بازار دل با خدای دارد. آورده‌اند[۵۰] که آن مردی از مردانِ راه در آن صحرای می‌آمد شیری صید کرد بر پشت وی نشست و افعی را بگرفت و تازیانه ساخت و به شهر در آمد و به درِ دکّانِ نانوایی[۵۱] رسید آن خبّاز او را گفت: ای مرد این[۵۲] چه کار است کارِ مردان این است که در میان دو پلهٔ ترازو نشینی و دل با خدا یکی داری، خداوند ـ جلّ جلاله ـ مؤمن قوی[۵۳] را دوست می‌دارد.

ای درویش اصلی است در راه، عظیم، کسی را مسلّم است که به خلق دیده باز کند که به دیدار خلق دیدار حق از دست ندهد امّا هر که به دیدارِ خلق دیدارِ حق از دست بدهد او را مسلّم نیست که در خلق نگرد. بارِ رسالت باری است بس گران: /35 b/ با خلق روزگار گذاشتن و از خلق پاك بودن. محمّد رسول الله به غارِ حرا آمد بر پشت هیچ بار نه، پشت راست[۵۴] باز آمد پشت دو تا گشته[۵۵] و لرزه بر اندام افتاده.

بیت

تو کار همی سازی دل بردنِ ما را — ما کار همی سازیم[۵۶] مر صبر و دعا را

چون از کوه باز آمد خدیجه را گفت: زَمِّلُونی زَمِّلُونی. آن گلیم در سر کشید و سرباز نهاد، جبرئیل حالی از حضرت جلال می‌آمد که یَا اَیُّهَاالمُزَّمِّل یَا اَیُّهَاالمُدَّثِّر. ای مردِ گلیم در سر کشیده در راه ما چنین نازک و نازنین نتوان بود.

بیت

خون صدّیقان بپالودند از آن[۵۷] ره ساختند — جز بجان رفتن درین ره یك قدم را بار نیست

این کارِ دلیران است، ای جوامرد تا سپر در بر نیفکنی[۵۸] و سینه به تیر نیاوری[۵۹] نامِ شجاعت بر تو ننشیند[۶۰]. تا مرد را سپر در دست است هنوز دل از جان بر نگرفته است چون سپر بیفکند و اسب را پی کرد و شمشیر بکشید و پای بر زمین زد، و آنگاه بباید دانست که دل از جان برداشت[۶۱].

بیت

وَمَاالْعُلْیـاء اِلاّ فی سِنـانٍ — طَرِیدِ الحدّ یکرع فِی قَتِیـل

و فی ردّالظّبی حمرالحواشـی — وقود الخیل دامِیَة الجحـول

فَثَارَ المَجدُ فِی غُرر المَوَاضِی — وَثَوب العزّ فِی غُرَر الخیـول

آورده اند که یحیی ـ صلواة الله علیه ـ آن پاكِ پاك‌زاده چندانی بگریست که پوست از روی برفت و در رخسارهٔ وی مغاکها پدید آمد و بر گریه چندان مداومت کرد که به بَدَلِ آب خون روان شد.

شعر

عَجِبْتُ مِنْ دَمْعِی وَعَیْنِـی — مِنْ قَبل بَیْنِی و بَعْدِ بَیْنِـی

قَدْکانَ عَیْنِی بِغَیْرِ دَمْـعٍ — فَصَارَ دَمْعِی بِغَیْرِ عَیْنِـی

آنگاه زکریّا ـ علیه السّلام ـ از دور، به درد، به فرزند می‌نگرستی[۶۲] و گاه گاه آن خون دیدهٔ او را به پُنبکگکی بچیدی[۶۳] و بیفشاردی، آن خون از آن پنبه بچکیدی، روزی گفت: بار خدایا بر این بیچاره ببخشای که آرام و قرارش نیست. خطاب آمد که یا زکریّا تو شفقتِ خویش دور دار که بر درگاهِ ما چنین نازك نتوان بود[۶۴].

ای درویش سرّی است بالله العَظیم که اگر آن دردها و بلاها و محنتها نبودی و به تقدیر

تو را در وجود آوردندی و دست گرفتندی و به بهشت بردندی[۶۵]، ذرّه ای لذّت نیافتی. دلیل بر اینکه آدم رفت و لذّت نیافت آن روز که بر تختِ بخت در فردوسِ اعلی بنشینی و پای گِرد زنی، و منقاشِ لطف بگیری و خاریکان یکان از پای بیرون کنی[۶۶] و می گویی: دریغ که این خار در پای شد و درجان نشد.

روندگان لذّت آنگاه بیابند که به مقعدِ صدق و معهد لطف رسند و او جلَّ جلاله به خودی خود ندا می کند که ای دوستانِ ما رنجکهاتان رسید بِعَیْنِی مَا یتحمَّل المتحمِّلُون و مِنْ اَجْلِی اَعَزَّعَلَیَّ ما تَحَمَّلْتُم. آن رنجکها[۶۷] که به شما رسید من می‌دیدم، آنگاه داود را گوید: قُمْ فَمجِّدْنِی بِذَلِكَ الصَّوتِ الرَّحیم. یکی دوستان ما را در بوستان لطف به آوازِ خوشِ خویش[۶۸] میزبانی کن، مایدهٔ رحمان / 36 a / و دعوت چنان و ضیافت چنان و سماع چنان و قبول چنان، مزامیرِ اُنس فی مَقَاصِیر قُدس بانواع التَّحْمِید و الوان التمجید. مرید به مراد رسید آب به آبخانه باز شد، مرغ به سوی آشیانه شتافت، دودها برخاسته، گردها بنشسته، کار به این باز آمد که اَلْعَبْدُ وَالرَّبُّ وَالرَّبُّ وَالْعَبْدُ.

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: صفت ۲. مج: منفعت خلق را گرفتن ۳. آ: خلاف ۴. مر: به نزدیك حاکم آمد ۵. آ: از وی
۶. آ: حاکم گفت ۷. مر: قوم خود رفت ۸. آ: می نهی ۹. آ: باز گذار ۱۰. آ: جماعتی از زنان
۱۱. مر: می خوردند ۱۲. مر: مردی نزدیك ۱۳. آ: بداشتن ۱۴. آ: در من ۱۵. آ: «از دوره» ندارد
۱۶. مر: از تغیّر گرفته بود ۱۷. آ، کب: به جهدی تمام + نتوانستم ۱۸. مر: بنشستم تا در این ۱۹. آ: بکرد ۲۰. آ، مج: بدهم ۲۱. آ: و هر بار که خواستی که بخورد ۲۲. آ: بده ۲۳. آ: بیماری ضعیف
۲۴. آ: بیماری ضعف یقین ۲۵. آ: بر روی آب که رفت ۲۶. کب: آویزش است ۲۷. آ: می داشته ایم
۲۸. مج، آ: وجود بلا ۲۹. آ: «خداع» ندارد ۳۰. آ: لطف رّبانی ۳۱. آ: تافت ۳۲. آ: هوش شان را
۳۳. آ: بردار کنم ۳۴. مج: نظر باك او به او رسم ۳۵. آ، مج: سپید نو ۳۶. مر: خون بر جامهٔ سپید
۳۷. آ: در آن سینه او ۳۸. مر: معاد را طاعون بر دست بدید در روی می مالید ۳۹. آ: بی آزرم که ۴۰. آ: در رفتم ۴۱. آ: بر ضرب او ۴۲. آ: از عراق + چنین گفتند ۴۳. مج، آ: بادشاه زادگان ۴۴. آ: آن قصر
۴۵. آ: نه راه راز است ۴۶. آ: سنگی سنگدان ۴۷. مج: می باید کرد ۴۸. آ: می باید شنید
۴۹. آ: می باید بود ۵۰. مر: دل با خدای دار. آورده اند ۵۱. آ: نانبای ۵۲. آ: ای مردی این چه
۵۳. آ: قویدل ۵۴. آ: نداشت راست ۵۵. آ. دو تا شده ۵۶. آ، مج: من کار همی سازم ۵۷. مج، آ: ازو
۵۸. آ: تیفکندی ۵۹. آ: تیرناك نیاوردی ۶۰. آ: بنشینید ۶۱. آ: آنکه دل از جان برداشت

۶۲. تو: به درد فرزند نگریستی، آ: می‌نگریست ۶۳. مر: بنبه بچیدی ۶۴. آ: نازنین نتوان بو، تو: نتوانی بودی
۶۵. آ: آوردندی ۶۶. تو: ویکان یکان خار از پای بیرون می‌گیری، آ: بیرون می‌کنی ۶۷. مر: رنجها
۶۸. مر: به آواز خویش.

۲۰ ـ الفَتّاح

این نامی است[1] از نامهای خدای عزّوجلّ. و فتح در لغت به معنی قضا آمده است و عرب قاضی را فتّاح گویند؛ زیرا که او به قضای خویش بگشاید خصومتها را. و حق ـ جلّ جلاله ـ فتّاح است به معنی آنکه قاضی است و فتّاح است به معنی آنکه گشایندهٔ ابوابِ ارزاق و خیرات است. عرب چنین گویند: فَتَحَ لَهُم بَابَ الْخَيْرِ وَ فَتَحَ عَلَيْهِم بَابَ الشَّرِّ.

و چون بندهٔ مؤمن اعتقاد کرد که ربّ‌الارباب فتّاح ابواب است باید که ابواب خوف و طمع و رغبت و رهبتِ به خلق بر خود بندد. در مقام حسن انتظار به قدم ترکِ ارادت و اختیار در مجاری اقدار واقف بود[2]. در مجامع جمعیّت در محراب فردیّت معتکف بود، به قصور و تقصیر و عجز و آلودگی خود معترف بود. وجودِ جودِ الهی را مترقّب بود. از طلب نصیب و حظِّ خود غایب بود، جز در میدانِ لطفِ قِدَم قَدَم نزند، جز با دوست در لابُدِّ خود دم نزند.

ای درویش هر دل که قدر حق[3] در آن دل نزول گیرد[4] قدر همه عالم رخت برگرفت. و هر آن دیده‌ای که مشاهدهٔ حق در آن دیده جای گرفت همه مشاهده‌ها در آن مشاهده متلاسی گشت.

شعر

اَنِسْتُ بِهِ فَلاَ اَبْغی سِوَاهُ　　مخَافَةَ اَنْ اَضِلَّ فَلاَ اَرَاهُ

تا مرد به مرکزِ کار نرسید و بر سرِّ مسئله واقف نگشت[5] دست به هر شاخی می‌زند و به هر

چیزی تعلّق می کند. باز چون به سرِ کنوزِ اسرار رسید و معادنِ حقایق و ینابیعِ الطاف باز یافت و بعینُ الحَیاة حیاتِ طیبه باز افتاد وجودِ خلق در مقابلهٔ وجودِ حق عدم بیند و بقای خلق در مقابلهٔ بقای حق فنا داند۶ و عزّ خلق در مقابلهٔ عزّ حق ذلّ شناسد. زاویه از اوطانِ بشریّت، و ساحت آدمیّت۷ و منازلِ انسانیّت برگیرد و به سرادقاتِ جلال بزند۸، بداند که از فقر غنا طلبیدن مُحال است و از منبع فنا سرمایهٔ بقا گرفتن۹ جهل است، در عین مشاهده مستهلك گردد و در بحرِ مکاشفه مستغرق شود بر مثال ذرّهٔ آفتاب گردد که جز در شهودِ جمالِ وی پیدا نیاید.

ای درویش ستارگانی که بر این۱۰ قبّهٔ بلنداند و در عالم علوی اند هر یك شعلهٔ نور در دهان گرفته، بصورت از این ذرّه ها که در عالم سفلی اند بسیار عزیزتراند؛ زیرا که نور و ضیا و بَهاء وسنا دارند. و این ذرّه هبایی است۱۱ در هوایی بمانده در قدمِ وجود و عدم متحیّر، لیکن تو بدان بلندی و ضیا و صفا و سنای ستارگان منگر و بدین نیستی و کم کاستی ذرّه منگر، صبر کن تا خسرو سیارگان و رئیس الکواکب سر بر زند آن عالی منزلتِ رفیع درجتِ بلند رتبت را بینی که نهان گردد و بی نام و نشان گردد، و آن مختصرشکلِ حقیر نهاد از حیزّ کم کاستی/36b/ به صحرای ظهور آید حکمت الهی و سرّ ربّانی در این چیست؟ آن است که نجوم را که رُجُوم شیاطین اند۱۲ دربند نخوت پیدایی۱۳ و سَرْ گرفتگی ظهور نور خوداند، و مملکتِ خرشید زحمت دویی برنگیرد لاَیَجْتَمِعُ سَیْفَانِ فِی غَمْدٍ وَلاَ لَیْثَانِ فِی غَابَةٍ. لاجرم چون سلطانِ آفتاب بر مرکبِ نور نشست و در میدانِ عزّ بتاخت، ایشان نقابِ نومیدی و برقع خجالت در روی کشند و از ظهور نور خود تبرّا کنند. امّا این ذرّه عاجزی است در مهدِ افلاس بپرورده، بنداشتها از وی فرو ریخته، اسیرِ بادی ببوده، نه مقبوض کفّ آید نه مُدرَك طَرَف. راست چون خرشید عالم آرای از مطلعِ شرفِ خود سر برزند او در صفتِ عجز و ذلّ و نعت تذلّل بیشِ آفتاب به خدمت آید آفتاب به حکم کرم خلعتی از نورِ خود در وی بوشاند. آنگاه آن ذرّه در خلعتِ ضیای آفتاب بر دیده ها تجلّی کند.

چون این مقدّمه معلوم گشت بحقیقت دان که مردانِ وی با جمال و جلال الهیّت همچنین اند. آنان که دعوی خویشتن بینی کنند و بر اعمال و احوال خود اعتماد دارند و در بنداشتِ وجودِ خویش چون ستارگان اند که با آفتاب در روشنایی شرکت می جویند؛ لاجرم چون آفتاب جلالِ الهیّت از برجِ صمدیّت طالع گردد همه روی در نقابِ خجالت کشند و

انگشتِ تحیّر به دندان تحسُّر گیرند[14] و معلوم‌شان گردد که به دستِ بشر جز باد نیست. و آنان که از شهوتِ شهرت[15] باك گشته اند[16] و از کلّ دعاوی بیزار شده، و از خویشتن بینی برهنه آمده، و دیده در جمال حضرت نهاده، و دمیدن صبح وصال را منتظر نشسته، بر مثال آن ذرّه اند که چون آفتاب جلال سر از برج جمال برزند نیازمندِ حضرت و مستمند عزّت و عاجز راه و افتادهٔ درگاه به زانوی تذلُّل و تضرُّع درآیند و دستِ نیاز بردارند و در لباس افلاس بیش آیند کرم پادشاهی و جُودِ الهی خلعتی از نورِ خاص در ایشان بوشاند که در این خلعت بر دیده‌ها آشکارا گردد.

بیت

خرشید تویی به ذرّه من مانندم	چون ذرّه به خرشید همی دانندَم[17]

و اینجا سرّی دیگر است، خدای می گوید جلّ جلاله: اِنَّا عَرَضْنَا الاَمَانَةَ عَلَیَ السَّموات وَالأرضِ وَالجِبالِ، الآیة. آفتاب امانت که از برجِ عرضِ الهیّت بتافت ملائکهٔ ملکوت که اَند هزار سال در ریاضِ تقدیس عبهرِ تسبیح و نسرین تحمید و گلِ تهلیل به مشامِ اِمتثال[18] چریده بودند و نعرهٔ وَنَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ زدند و عربدهٔ وَنُقَدِّسُ لَكَ کرده، ستاره وار رختِ بینوایی در بستند و به عجز و شکستگی خود معترف گشتند «فَاَبَیْنَ اَنْ یَحْمِلْنَهَا» اِباءِ اِشفاقٍ لااِباءِ استکبار بیش آوردند[19] و آن ذرّهٔ خاك بی باك از آستینِ فقر و فاقه دستِ نیاز بیرون کرد و آن امانت را به جان باز گرفت و از دو عالم به ذرّه‌ای نیندیشید.

بیت

مندیش از آن حدیث و در پوش کفن	مردانه دودستِ خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من	شوریده بُوَد کارِ ولایت به دو تن[20]

ای جوامرد! تا نپنداری که مراد از عرضِ امانت بر آسمان و زمین، قبول آسمان و زمین بود که اگر به تقدیر مراد قبول ایشان بودی قبول کردندی تا مرادِ او /37a/ بر زمین نیوفتد و لیکن نخست بر نااهل عرضه کنند تا اهل از جای برخیزد[21] و دست در دامنِ مقصود آویزد[22] ایّاكَ اعنی وَاسْمَعِی[23].

ای درویش اگر به تقدیر بسی جامهٔ نَوْ بنهی[24] با پارهٔ سوخته، و آنگاه سنگ بر آهن زنی، آتش در سوخته آویزد نه در جامهٔ نَو. ای آتش چیست که در جامهٔ نو نمی آویزی و قصد این سوخته می کنی؟ گفت: آری این سوخته ممتحن ماست[25] و شرط آن است که چون به

اوّلش بسوزیم به آخر با وی بسازیم. آدم ـ صلواة الله علیه ـ حریق نارِ محبّت و سوختهٔ آتش مودّت بود و موجودات دیگر را از سرّ محبّت خبر نبود، حون سنگ امرِ سلطانی بر آهنِ حکمِ یزدانی زدند، آتشِ بی‌نیازی بجست جز سوختهٔ عهد در نگرفت[۲۶].

بیت

ترسم که زبهر مجلس افروختنی — در عشق چه نکته‌هاست بر دوختنی[۲۷]
ای بیخبر از سوخته و سوختنی — عشق آمدنی بُوَد نه آموختنی

آسمان گفت: ما را صفت رفعت است. زمین گفت: ما را خلعت بسطت است. کوه گفت ما را خلعت[۲۸] ثبات است و در من معادن جواهر است نباید که آفتی به ما باز خورد و این اوصاف و خلعتها از ما بشود.[۲۹] این مشتی خاك گفت[۳۰] مرا چیست که از من بستانند هرچه را ذلیل کنند در خاك مالند. خاك را در چه مالند؟ مردانه بیش آمد و باری که هیاکلِ افلاك نکشید بر کاهل رجولیّت خود نهاد و نعرهٔ هَل مِنْ مَزِید می زد.

ای درویش! آدم را همّتی بود در سر، که او ستد و داد با همّتِ خویش می کرد و آدمی هر کجا رسید به همّت رسید والاّ از آنجا که نهاد اوست نبایستی که او جایی رسیدی.[۳۱] اوّل که او را در وجود آوردند طرازِ جود[۳۲] و اعزاز و کسوتِ تخلیق وی کشیدند و مسجودِ ملایکه گردانیدند و نامِ سلطنت و خلافت او در منشور عهد او ثبت کردند و هشت بهشت خالصه به وی دادند که یَا آدَم اسْکُنْ اَنتَ و زوجُك الجَنَّةَ. الآیة. یا آدم صفی در سرای بقا و دار خلود بر مقتضای ارادت و خواستِ خود تصرّف می کن در عیشِ رَغْد، ساختهٔ کارِ یوم وَعد می باش؛ همی همّتِ سرکشِ آدم بای در مرکبِ عشق سلطانْ‌وش آورد و از ترکشِ تجرید تیری از تفرید برکشید و بر کمان کمی نهاد و از بند تا بند بر کشید و طاووس آراستهٔ فردوس را که در روضهٔ جَنّة المأوی می خرامید بیفکند[۳۳] که این راه مجرّدان است و این کار، کارِ بلندْهمّتان است و این درگاه، درگاهِ مقرّبان است[۳۴]. مکان و زمان و اعیان و آثار و اطلال و اشکال و موجودات و معلومات بکلّی باید که از بیشِ تو برخیزد. و هیچ چیز از این در دامنِ تو نیاویزد تا نامِ آزادگی بر تو بنشیند، و تا نام آزادی بر تو ننشت از تو بندگی درست نیاید.[۳۵]

آورده اند که شیخ بوسعید را ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَه ـ خبر دادند که فلان جای مقامری است استاد، و از وی حکایتها کردند. بر دلش آمد که ما را باید که این مرد را ببینیم و ایشان خواهند که دیدهٔ ایشان بر هر چیزی بگذرد تا از آن سرّی گیرند.[۳۶] برخاست با جماعتِ

درویشان و برفت / 37b / تا بدان موضع که آن مقامر بود، او را دید بوریایی بر خویشتن[۳۷] بپیچیده و بر خاکستری نشسته. شیخ متعجّب گشت از آن حال، فراز سد و گفت: این مقامر استاد تویی[۳۸]؟ گفت: چنین می گویند. گفت: نام[۳۹] استادی به چه یافتی؟ گفت به راست بازی و پاکبازی.

بیت

گرچه به عمل زسرفرازان ماییم	وز علم زخلق بی نیازان ماییم
افکندهٔ کعبتین تازان ماییم	خاك کف پای پاك بازان ماییم

آن مرد که به کعبه می رود تا حج بیارد او را گویند: احرام باید گرفت، گوید: احرام[۴۰] حیست؟ گویند آنکه غسلی بیاری و به ترکِ نصیبها[۴۱] بگویی و عمامهٔ خواجگی از سر بنهی و جامهٔ رعنایی از بر بکشی و با شهوات و لذاتِ نَفْس نپیوندی، سس اِزاری در بوسی وردایی در خود گیری[۴۲] و از نیاز و درد روی[۴۳] به مقصدِ خود آری و لبّیك می زنی. ای عجب آنکه قصد خانه می کند او را با نصیبِ قرار گرفتن مسلّم نیست، آنکه قصدِ حق می کند او را با نصیب قرار گرفتن کی مسلّم آید و این شرط ظاهر است که به او مضاف است که و طَهِّرْ بیتی. امّا احرام باطن آن است[۴۴] که از جمله اغیار بریده باشی و اِزاری از نیاز[۴۵] بر بسته باسی وردایی از وفا و بردباری برافکنده و در عالمِ صدق لبّیكِ عشق زده و روی در بادیهٔ فردا نیّت نهاده و از سرِ درد بر مشاهدهٔ وحدانیّت این نعره زده:

بیت

گر کعبهٔ وصلِ تو کند بر ما ناز	از بادیهٔ هجر که داردمان باز[۴۶]
ما می گردیم در بیابانِ دراز	کز دور روا بُوَد سوی کعبه نماز

ابراهیم و اسماعیل را ـ صلوات الله علیهما ـ گفت: مرا خانه ای بنا کنید بوادِ غیر ذی زرع، از مشتی سنگ، از یك جانبِ او بَرّی بی نهایت، و از یك جانبِ او بحری بی غایت[۴۷]. و طراز اضافت بیت الله برآستینِ اعزاز او کشید[۴۸]. و آنگه تو که ابراهیمی بر بالای کوه بُوقُبَیْس برآی و بانگی در مسامع طالبانِ راهِ رضای ما افکن[۴۹] و نظاره کنید تا عشقبازی عاشقان ما بینید با وی. یکی خانه است از سنگ برآورده وَ لَکِنْ مَنْ صَبَرَ عَنْه فَقَلْبُهُ اقسی مِن الحِجَارَةِ هر که از زیارت وی صبر کند دلش از سنگِ وی سختْ تر است. یکی خانه است از سنگ برآورده، و لیکن مغناطیس دلهاست اگر خانه ای بودی از جواهرِ نفیس برآورده

مثلاً، یا از زبرجد و یاقوت و لعل، یا در میان بساتین و حدایق و ریاض و انهار و اشجار بودی، اگر کسی به زیارت آن میل کردی مستعجب نبودی. مشتی سنگ به هزار فرسنگ بر هم نهاده و از بادیهٔ مردم‌خوار دریایی ساخته و صد هزار اعرابی جلف سخت‌دل بر راهِ او نسانده و آتس عسق عسّاق هر روز[50] زیادت تر وتیزتر[51]. کعبه بر مثال شمع است و عاشقان بر مثال پروانه‌اند، و آتشْ معشوقِ بی‌رحم، و پروانهٔ عاشقِ بی‌صبر.

بنُو غُذَره حیّی‌اند از احیاء عرب، که مثَل زنند به عشقِ ایشان، و هر که از ایشان عاسق سود غالب آن بُود که هلاك سود.[52] آن یکی را از این قوم برسیدند / 38a / که سببِ این حیست؟ گفت: فی قُلوْبنَارِقَةٌ ولنسائنَا عِفَةٌ. رقّت بر دلِ ما غالب است و عفاف بر زنان ما. او در ظواهر کعبه‌ای بنا کرد و در بواطن کعبه‌ای بنا کرد، دلها در سینه‌ها بر مثالِ[54] کعبه‌ای است. آن کعبه از احجار، و این کعبه از اسرار. آن کعبه مطافِ اصنافِ خلایق، این کعبه مطاف الطاف خالق. آن کعبه منظور خلق، این کعبه منظور حق. آن کعبه قبلهٔ قلوبِ خلق، این کعبه قبلهٔ قبول حق. آن کعبه مبنی ابراهیم، این کعبه مبنی لطفِ کریم. آن مسجد حرام است این مسجد کرام است. آنجا عرفات است اینجا تحیّات است[55]. آنجا حرم است اینجا کرم است[56] آنجا مروه و صفاست اینجا فنون محبّت و وفاست[57]. آنجا مشاعر و شعایر است اینجا تحف و بشایر است. آن خانه مثابة للناس است این خانه محلِّ استیناس است. آنجا مقام خلیل است اینجا مقام لطف جلیل است. آنجا طایف و عاکف و رکوع و سجود است اینجا لطایف و معارف و آثار و انوار جود است. آنجا آیات بیّنات است اینجا رایات ولایات و سعادات است. آنجا سقایهٔ حاجّ است اینجا پادشاه تخت و تاج است[58]. آنجا چشمهٔ زمزم است اینجا اقداح الطاف دمادم است. آنجا رکن یمانی است اینجا کنوز معانی است. آنجا حجر اسود اسب[59] اینجا سویدای سرِّ مؤبّد است. آنجا حجّ مبرور و عملِ مشکور است اینجا ینابیع سرور و حبور و حضور و نور است. آنجا مُزدَلِفه و مِناست اینجا قربت و زُلفت و اصطفاست. آنجا مسجد خَیف است اینجا منزل وَجَل و خوف است. این کعبهٔ مقدّسه و باغ و بوستان که ولایت سینهٔ دوستان را[60] ساخته اند و به لطف بپرداخته اند، در جنّة المأوی و فردوس اعلی نباسد[61] باغ این باغ است و جنّت این جنّت است و قصر این قصر است و فردوس این فردوس است و سجره این سجره است و ثمره این ثمره است وَ مَثَلُ کَلِمَةٍ طَیبَةٍ، الآیه. تخم این درخت حیست آنکه اصلِ وی چیست[62] و فرع وی چیست؟ آب وی چیست

و ثمرهٔ وی چیست؟ آن ثمره چه طعم دارد و برزگرِ این درخت کیست؟ این درخت آنِ کیست[۶۳]، این درخت در کدام زمین روید[۶۴]؟

انس مالك ـ رضی الله عنه ـ روایت کند که مصطفی ـ صلواة الله علیه ـ جنین گفت: إنّ مَثَلَ هٰذَا الدِّین کَمَثَل شَجرة ثابتة الأیمانُ اَصلُها وَالزَّکاةُ فَرعُها وَالصِّیامُ عُروقُها وَالصَّلاةُ مَاؤها وَالحُسنُ الخُلق وَرَقها وَالکَفُّ عَنْ مَحارِمِ اللهِ ثَمرَتُها فکَما لا یَکمُلُ الشَجرَةُ اِلاّ بِثَمرةٍ طَیِّبَةٍ لاَ یَکْمل الایمانُ اِلاّ بِالکفِّ عَنْ مَحَارِمِ اللهِ.

اینکه رفت زفان علم است[۶۵]، امّا زفان سرّ آن است که تخمِ این درختِ لطف است اَللّٰهُ لَطِیفٌ بِعِبادِه، اصلِ او اقرار است شَهِدَاللّٰهُ اَنَّهُ لاَاله اِلاّ هُو، و فرع او معاملت ایمان است اَلایمانُ اِعْتِقادٌ بِالْقَلْبِ وَ اقْرارٌ بِاللّسانِ وَ عَمَلٌ بِالجَوارِح[۶۶]، آبِ وی از فیضِ فضل است[۶۷] قُلْ بِفضْلِ اللهِ وَ بِرَحْمَتِهِ ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ. یَبْعَثُ الرَّبُّ سُبْحانَهُ سحَابَ الأفضالِ /38 b/ و غَمَامَ الاِقْبالِ فیَمْطِرُ عَلیَ النفسِ مَطَرالکِفایَةِ، وَ عَلَی القَلْبِ مَطَرَ الهِدایه، و عَلیَ اللّسانِ مَطَرِ اللّطَافَةِ، وَعَلیَ الاَرْکانِ مَطَرَ النّظافَة، وعَلی السِرِّ مَطَرَ المِنَّةِ، و عَلی الرُّوحِ مطَرِ النِّعْمَة، فیَنْبُتْ مِنْ مَطَرِ الکِفَایَةِ الطَّاعَةُ وَالْوفَاء، وَ مِنْ مطَرِ الهِدایَةِ الشَوق والصَفاء و مِنْ مطرِ اللّطافة السکرُ وَالثّناء، وَ مِنْ مَطِرِ النّظافَةِ الذِّکرُ وَالدُّعاء، وَ مِنْ مَطَرِالمِنَّة السُّرور وَالحیاء، وَ مِنْ مَطر النّعمة الرُّؤیةُ، واللّقَاء. برگِ وی بی برگی است مَنْ اَحبّنا اَفْلَس وَ مَنْ طَلَبْنا تَوسْوَسَ. ثمرهٔ وی توحید است. وَالتَّوحِیدُ التّجرُّدُ عَنْ عَالَمِ الاَغْیارِ بِالتَفرُّدِ لعالم الاَسْرارِ، و اِذا ذَکَرْتَ رَبَّكَ فِی القُرآنِ وَحْدَهُ. طعمِ وی معرفت است وَالمَعْرِفَة اَمْواج تَسقط وَ ترفعُ و تَحُطّ مَنْ عَرف اللهَ فَلَیْلَهُ بِلاَصُبْحٍ وَ بَحْرُهُ بِلاَ شَطٍّ.

شعر

قَابَلَنِی اَهیَفُ مُختَطٌ — لَمْ تَرَ عَینی مِثْلَهُ قَطُّ
اَوْ قَعَنِی عَارِض هِجْرَانِهِ — فِی لُجَّةٍ لَیسَ لَهَا شَطٌّ[۶۸]

برزگرِ آن درخت کیست؟ مصطفی صلواة الله علیه. درخت آن کیست؟ آنِ خدای عزّوجلّ. به نوعی دیگر گفته شود. بتحقیق این سخن را نفس ایمان بر مثال سجره است آن شجره را هفت عروق است و هفت شاخ دارد[۶۹] و هفت برگش است و هفت ثمره[۷۰]، وسَقی او از هفت مطر است از هفت ابر، باغبانِ او کالبد است و تعهّد وی مراین سجره را از هفت جهت است و جون نوباوهٔ باغ باغبان بیشِ سلطان برد او را هفت خلعت است از حضرتِ

سلطان، أمّا عروق سَبْعَه: یقین و توکلّ و رضا و صبر و خوف و رجا و تسلیم، و اغصان سَبْعَه: طهارت و صلات و صدقات و صیامات و مجاهدات و حُسن خُلق و امر به معروف، و اوراق سَبْعَه: صفا و حمد و ثنا و اخلاص و خضوع و حرمت و وفا، و ثمارِ سَبْعَه: انابت وحیا و تجرید و تفرید و زهد و محبّت و اشتیاق، و اَمطارِ سَبْعَه: مطرِ کفایت و ولایت و هدایت و رعایت و قربت و نعمت و عنایت. و أمّا غُیوم سَبْعَه: رحمت و کرامت و جُود و لطافت و احسان و امتنان و مغفرت. و تعهّدِ این درخت به هفت حیز است: به فقر و به مسکنت و زهد و جوع و ذلّ و انکسار و افتقار، و خلعتِ این پادشاه: جزاء و عطا و نَعما و خلد و بقا و رضا و لقا.

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: نام است ۲. آ، کب: گردد ۳. آ: هر دلی که قدری حق ۴. تو، آ: نزول کرد ۵. تو، آ: «و بر سر مسئله... نگشت» ندارند ۶. آ: بیند ۷. آ: «ساخت آدمیّت» ندارد ۸. تو، آ: برد ۹. تو: بقا جستن
۱۰. آ، مر: در این ۱۱. آ: بر مثال هباست ۱۲. آ: که رجوم‌اند ۱۳. تو: بیدایی خودند و سر گرفته ظهور و نور خویش‌اند ۱۴. مر: تحیّر گیرند ۱۵. آ: شهرت شهوت ۱۶. آ: گشته است ۱۷. تو، مج، آ: بینندم
۱۸. آ: «به مشام امتاله» ندارد ۱۹. تو، آ: «بیش آوردند» ندارند ۲۰. تو: بیت «در شهر... به دو تن» را ندارد
۲۱. تو: در خیزند، آ: در جنبد ۲۲. آ: «دو دست در... آویزه» ندارد ۲۳. تو: + یا چاره خوشتر زان باشد که سِرّ دلبران گفته آید در حدیث دیگران ۲۴. آ: جامه‌ها بنهی همه نو ۲۵. آ: این سوختهٔ ماست و بلا زدهٔ ماست ۲۶. آ: عهد نگرفت ۲۷. مج، تو، آ: بیت «ترسم که زبهر... بردوختی» را ندارند ۲۸. آ: حلیت
۲۹. آ: «و در من معادن... از ما بشوده» ندارد ۳۰. مر: بود + گفت ۳۱. آ: اینجا رسیدی ۳۲. آ: و طراز جود ۳۳. مر: بفکند ۳۴. آ: مفردان است ۳۵. مر: تا نام آزادگی بر تو ننشیند بندگی از تو درست نیاید ۳۶. آ: سرگیرند ۳۷. آ: در خویشتن ۳۸. آ: ای مرد مقامر استادتر توبی ۳۹. تو، آ: این نام ۴۰. تو، آ: باید گرفت و احرام ۴۱. آ: نصیبهای خود ۴۲. تو: پس ازاری وردایی در خود بندی
۴۳. آ: پس ازاری وردایی در خود آری و روی به مقصد، مر: و روی به مقاصد ۴۴. آ: مسلّم آید و آنکه او را اعزام احرام باطن است ۴۵. آ: از جمله اغیار ازاری ۴۶. تو: کمان دارد باز، آ: از بادیهٔ هجر کجا دارد باز
۴۷. مر: بی نهایت ۴۸. تو: کشیبت ۴۹. تو، آ: «و آنگه تو که ابراهیمی... افکن» ندارد ۵۰. مر، آ: هر روز
۵۱. تو: هر روز تیزتر ۵۲. تو، آ: هلاك گردد ۵۳. مر: و فی نسائنا عفاف ۵۴. مر: در سینه‌ها مثال
۵۵. تو، آ: تحیّات کرامات ۵۶. آ: «آنجا حرم... کرم است» ندارد ۵۷. تو: فتّوت و وفاست
۵۸. آ: پادشاه با تخت و تاج ۵۹. تو: «آنجا حجرهٔ اسود است» ندارد ۶۰. آ: این چنین کعبه... که قصر سینه
۶۱. آ: نیابند ۶۲. آ: تخم وی ۶۳. آ: «این درخت آن کیست» ندارد ۶۴. تو: رود ۶۵. آ: این زفان علم است ۶۶. آ: و عمل بالأرکان ۶۷. تو: فیض اصل ۶۸. تو، آ: فی ابحر ۶۹. آ: است ۷۰. آ: هفت برگ است و هفت ثمره است

۲۱ ـ العلیم

علیم و عالم و علاّم نامهای خداوند است جلّ جلاله، و علیم دانا بُوَد. و نشان آنکه بدانست[۱] احاطت علم حق به افعال و احوال و اقوالِ خود، آن بُوَد که وَجَل و استشعار شعارِ او گردد و از فرق تا قدم وی هیبت عَلَم ولایت زند[۲]، در مراعات اوامرِ آمر مستمّر بُوَد[۳]، در تحت مطارق احکام غیبی صابر بود، در شوق سوطِ امرِ الهی ذرّه مثال شود، در بیش خنجرِ قهرِ نهی کوه صفت گردد؛ زیرا که صفتِ ذرّه حرکت است و آنِ کوه سکون. در امتثالِ مثال اوامر ذرّهٔ متحرّك نهاد[۴] را خاك در چشم کشد و در عالم نواحی کوه را سکون بیاموزد[۵]. و به قطع و تحقیق[۶] می‌دان که اگر جمالِ / 39a / امر و کمال نهی بردیدهٔ سرِّ تو آشکارا گردد ترا در گذارد، مأمورٌ بهِ، و انکفاف از منهیٌّ عنه چندین به مستحث و باعث سخن حاجت نیفتد. چه سعادت بود ترا ورای آنکه گوید: ای مشتِ خاك مرا باش از دلِ باك، ای نطفهٔ مهین جز مرا مگزین، ای فخّار صَلْصَال در روضهٔ وصال ما به مددِ اقبال ببال. چه دولت بود ورای آنکه در روزی پنج بار بارگیرِ بارگاهِ وصل به حکمِ فضل در دستِ رکابی لطف به کلبهٔ عجز تو فرستد و این طغرای عزّت در منشور دولت تو ثبت کند که قَسَمْتُ الصَّلَاةَ بَیْنی وَبَیْنَ عَبْدِی نِصفَیْنِ فَاِذا قَالَ العَبْدُ: الحَمْدُ لِلّهِ، قَالَ اللّهُ تَعَالی: حَمِدَنِی عَبْدِی. الحدیث.

موسی را ـ صلواة الله علیه ـ که هم کلیم بود و هم کریم بود و در صدفِ نبوت دُرِّیتیم بود چهل شبانه روز در عین انتظار بداشتند. باز چون نوبت به این امّت رسید مایدهٔ انتظار

برداشتند و آن قدحِ وصال بردستِ ساقی لطف دمادم کردند که الصَّلاةُ مِعْرَاجُ الْقُلُوبِ و نه این تفضیل امم است بر انبیا ـ علیهم السّلام ـ ولیکن مَنْ کَانَ اَضْعَفُ فَالرَّبُّ بِهِ اَلْطَف. ربّ الارباب کارِ ضعیفان چنان سازد که جمله اقویا از آن متعجّب گردند صدهزار مَلَك مقرّب مقدّس بر درگاه رکوع و سجود عرض کردند و کس حدیثِ ایشان نمی گوید[۷]، و گر از راه خود خبری باز دهند عَلَمِ «اِنّی اَعْلَم» بر شاهراه دولت آدم می زنند و اینجا گدایی بینوایی از خواب در آید و گوید: آه بیگاه شد. ربّ الارباب در مصحفِ مجد این رقم اعزاز بر کسوتِ راز او می کشد که تَتَجَا فی جُنُوبهم عَنِ المَضَاجِعِ یَدْعُون رَبهم خَوْفاً وَ طَمَعاً. و ورای این هست، سگی بر بی دوستان ما قدمی چند[۸] برداشت ما خاكِ قدمِ وی را توتیای دیدهٔ مقرّبان ساختیم و این قلادهٔ شرف[۹] در کلام مجید برجیدِ عهدِ او بستیم که وَ کَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیدِ. و مناکب اولیای خود را هودج عزّوی گردانیدیم تا اربابِ طریقت از سرِ حقیقت برفصِّ خاتمِ لطف این نقش کردند که کَانُوا فِی الاِبْتداء بَلاَیَاهُ فَصَارُوا فِی الانْتهاء مَطَایَاهُ.

بیت

می بر نکنَد چشم سگ از دیـدنِ ماه[۱۰] سگ نیز کنـد به ماه گه گاه نگاه

آن عزیزی از اعزهٔ طریقت، بیوسته می گفتی: الهی ارض بِی مُحِباً، فَاِنْ لَمْ تَرْضَ بِی مُحباً فَارْضَ بِی عَبْداً، فَاِنْ لَمْ تَرْضَ بِی عَبْداً فَارْضَ بِی کَلْباً. خداوندا به دوستیَم بپسند، و اگر به دوستیم نبسندی به بندگی بپسند، و اگر به بندگی نپسندی به سگانِ درگاهِ خودَم بپسند[۱۱].

بیت

این فخر مرا نه بس که خوانندم خاكِ سرِ کوی آشنـای تو[۱۲]؟

و آن دیگر را می آید که همین تمنّا کرده بود، آن سگ با وی به سخن آمد: این چه تمنّا است که تو کرده‌ای. هرگز بر ما مویی به خلافِ او نجنبیده است[۱۳]، و ای بس قدمهای بخلاف که تو زده ای[۱۴].

ای جوانمرد! بر دوام شکستهٔ دیدارِ خود باش، و کاساتِ اندوهِ هستی خود می کش، و می دان بحقیقت که[۱۵] کسی که او به دردِ هستی خود درماند او را بروای شادی نماند. باللهِ العظیم که اگر یك ذرّه دردِ هستی تو دامنت بگیرد از شرق تا غرب و از عُلَی تا ثری ماتمگاه[۱۶] تو سود؛ کسی را روی آن نیست[۱۷] که به خود شاد باشد. محمّد رسول‌الله که دُرّیتیمِ بحرِ رسالت بود و واسطه عِقْد دلالت بود از سردرد هستی خود این فریاد همی کند که لَیْتَ ربّ

محمّدٍ لَمْ یَخْلُق محمّداً. کاشکی خداوندِ محمّد هرگز محمّد را نیافریدی. آنان که سابقان و صادقان و سالکان راه بودند ذرّه ای به خود التفات نکردند و از هستی خود شاد نبودند از لوح وجود خود جز هواجس نفس امّارهٔ مکّارهٔ خدّاعهٔ[۱۸] خلاّبه بر نخواندند.

وهب مُنَبِّه گفت: مِنْ عَلاَمَةِ المُنَافِق اَنْ یُحِبَّ المَدْحَ وَ یَکْرَهَ الذَّمَّ. / 39b / نشانِ منافق آن است که ستایشِ به دروغ دوست دارد و نکوهشِ به راست دشمن دارد.[۱۹]

ای جوانمرد فاتحهٔ کتاب خود به این کرد که الحَمْد لِلّهِ. حمد مدح و ثنا باشد چون خداوندِ خداوندان و مالك الملوك[۲۰] می گوید که هرچه حمد و ثناست مراست، تو را چه ماند؟

عبدالله بن رَواحه می گوید در حربِ مؤته و خطاب با نفس خود می کند:

أَقْسَمْتُ یا نَفسُ لَتَنْزِلَنَّهْ	لَتَنْـزِلِنَّ أوْ لَتُکْرَهِنَّهْ
إنْ أَجْلَبَ النّاسُ وَ شَدّوا الرَّنَّهْ	مَالِی أراكِ تَکْرَهِینَ الْجَنَّهْ
قَدْ طالَ ما قَدْ کُنْتِ مطمئِنَّهْ	هَلْ أنْتِ إلاّ نُطْفَةٌ فی شَنَّهْ[۲۱]

بارهٔ آبِ گنده را در پارهٔ بوستِ زنده چه اهلیّت مدح و ثنا بود؟ همی در جمله و تفصیل عِنْدَ السَّبْرِ والتَّحْصیل اَلاَمْرُ لِلّهِ وَالحُکمُ لِلهِ والخَلْقُ لِلّهِ والحَمْدُ لِلّهِ. تو می گوی[۲۲]: الحَمْدُ لِلّهِ، تا ما می گوییم: العَبْدُ لِلّهِ. زهرهٔ صدّیقان بر این درگاه آب سَد و معطّلان به عشوه روزگار می گذارند.

مردی برِ عبدالله مسعود آمد و گفت: لَیْتَنِی کُنْتُ مِنْ اَصحَابِ الْیَمِینِ. عبدالله گفت: لَیْتَنِی اِذَا مُتُّ لَمْ اُبْعَثْ. کاشکی چون عبدالله خاك شدی نامش از جریدهٔ وجود باك شودی[۲۳] که هرگز سر از خاك بر نیاوردی. یکی است که طاعت کند و نواب طمع دارد و یکی است که معصیت کند و عفو چشم دارد، باز یکی است که از ننگِ وجودِ خویش هرگز سر بر نیاورد[۲۴].

ای درویش دل از جان بردار تا همه تیغهای زهرآلود بر فرقِ تو آید[۲۵] و عرض خود را مای سبرِسگانِ شوره ها[۲۶] کن تا همه هجاهات بگویند و خوش باش[۲۷] سر در سجود و سرّ در وجود و جان در مشاهدهٔ موجود.

درویشی بود در عهدِ نصرآبادی، همه شب نماز کرده بود، دیگر روز بیشِ شیخِ خود آمد برامیدِ آنکه شیخ او را ثنایی گوید گفت: ای شیخ ما را چگونه می بینی؟ برزفان نصرآبادی چنین رفت که امروز به جهودی مانی. آن درویش برخاست و فریاد بر گرفت[۲۸].

بیت

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
کان سنگدل، دلم را خواری نمود خواری

جز صبر و بردباری حیله همی نبینم
در عاشقی چه بهتر جز صبر و بردباری

آورده اند که روزی **جنید** ـ قَدَّسَ‌اللهُ رُوحَه ـ با رُوَیم یا غیرِ او از عزیزانِ طریقت[۲۹] نشسته بود **شبلی** در آمد و شبلی عظیم کریم بوده است. چون جنید سخنی که می‌راند تمام گشت، رُوَیم روی به جنید کرد و گفت: کریم[۳۰] مردی است این شبلی. جنید سر بر آورد و گفت: حدیث کسی می گویی که او مطرودی است از درگاه. شبلی چون این شنید بشکست و خجلْ‌وار برخاست و از پیشِ ایشان بیرون آمد. رُوَیم گفت: یا جنید این چه کلمه بود که در حق شبلی راندی، و حالت او ترا معلوم است در پاکی و صدق؟ جنید گفت: بلی شبلی عزیزی است از عزیزانِ درگاه. اِذَا کَلَمْتُم الشِّبْلِیَّ فَلاَ تکلَّمُوهُ مِنْ دُونِ العَرْشِ و اِنَّ سُیُوفَهُ تقطُر دَمَاء. ولیکن این کلمه بر زبان تو برفت برتز کیتِ او تیغی بود که قصد روزگارِ او کرد تا مرکب معاملهٔ او را بی کند ما از این کلمه سپری ساختیم تا آن تیغ ردّ کند.[۳۱] قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ * لَئِنْ اَشرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عَمَلُك * وَلَوْلاَ اَنْ ثَبَّتْنَا كَ. آری آنچنان برداشت را که شب معراج بود باز خواست کم از روزِ اُحُد نبود و این تاج را که لَعَمْرُكَ به حیات تو تعوید. کم از دندان شکسته و رخسارهٔ آلوده به خون جگر نباشد.

شعر

فَیوماً تَرَانا فی الخَبِیصِ نَدْسُها
وَ یَوماً تَرَانَا نَاکُلُ الخُبْزَ یابِساً

در روز بَدْر لشکرِ جمال را[۳۲] از عالم نوال و افضال بفرستادیم تا تعبیهٔ لطف و کرم بر قضیهٔ ارادت قدم بر ساختند و قاعدهٔ سرك و افك[۳۳] برانداختند و این ندا در عالم دادند که ظهرالنَّوْر و بَطَل الزَّوْر و عُرِف مُحمّد بالحُضُور. و در روز احد لشکرِ جلال از عالم کمال بفرستادیم تا تعبیهٔ قهر بر ساختند و سرِّ فعَّالٌ لِما یُرِیدُ آشکارا کردند و سرِّ حکمِ قدَم بر منبرِ جلال این آیت می خواند: اِنْ یَمْسَسْکُم قَرْح فَقَدْ مَسَّ القَوْمَ قَرْح مِثْلُه[۳۴]. /40 a/

ای درویش حالتی است که آن حالت نمودن است. و حالتی است که آن حالت ربودن است. گاهی مرد را به مرد نمایند[۳۵]. و گاهی مرد را از مرد بربایند. همان مردی که در شب قربت بی عُدّت و اُهبت بُختی بخشش در فلوات خلوات گام می‌زد و عنان مرکبِ دولتش به مقامی کسیده بودند که مکان و زمان را آنجا گُنج نبود. هم او بود که در روز اُحُد طاقتِ آن

نداشت که بر بالایی[۳۶] رود، و همان مردی که مخدّرهٔ معطّرهٔ معنبرهٔ فردوس را در کنارِ او نهادند به دانهٔ گندم سالهای درازش[۳۷] مطالبت کردند تا معلومِ اربابِ علوم گردد که لاَیُسْأَلُ عَمّا یَفْعَلُ وهُم یُسئلون.

ای جوانمرد! احوالِ بنده[۳۸] مختلف است، مردِ سالك را حالتی در آید که شرك انگارد ولیکن عرش و کرسی را به شِرَاكِ نعلینِ همّتِ خود نپسندد، هیکلِ علوی و مرکز سفلی را به خاكِ اَخمَص قَدم خود بر نگیرد[۳۹]. در مصافِ محوِ اوصاف گردنِ گردون را به تیغِ جلالت حالت خود ببَرد، بهشت و دوزخ را به خادمی بارگاه علوّر تبت و سمُوّ منقبتِ خود نپسندد، بر بساطِ انبساط در عین فرح و نشاط این نعره زند که سُبْحَانِی مَا اَعْظَمَ شَأْنِی[۴۰] و حالتی درآید که خنازیر و کلاب عالم را بر خود درجت بیند، گبران و مغان و آتش‌پرستان را بر خود فضیلت شناسد، همه هجوها در خود شنود، همه عیبها در خود بیند، هر که سنگی بر وی[۴۱] اندازد شکری در دهانش نهد، هر که لعنتش بگوید دعایش بگوید، هر که قفایش بزند وفایش بدارد.

بیت

در شهر مرد نیست زمن نابکارتر[۴۲] مادر پسر نزاد زمن خاکسارتر
هستم میان حلقهٔ دعوی میان خلق جای دیگر زحلقهٔ در، بر کنارتر
مُغ با مُغان بطوع زمن راستگوی تر سگ با سگان بطبع زمن سازگارتر
هر چند دانم این بیقین کز همه جهان کس را زحالِ من نبوَد حال‌زارتر
اینست جای شکر که در موقفِ جلال نومیدتر کسی بوَد اومیدوارتر

شعر

اُرِیدُ فَلاَ اُعطِی وَ اُعطِی فَلَم اُرِدْ وَیقصُرُ عِلْمِی اَنْ یَنَالَ المُغَیَبَا[۴۳]

نشنیدی که همان مرد که در عالمِ فردیّت بر مشاهدهٔ جمالِ احدیّت نعرهٔ سُبْحَانِی سُبْحَانِی می‌زد در دَم باز پسین با خود می‌شورید[۴۴]. او را گفتند: ای پیرِ طریقت و مقدمِ حقیقت چه می کنی؟ گفت: زنّارمی بگسلم. و هم‌ومی گفت در آن وقتِ نزع: تَنگِری تنگری. یعنی من آن ترك نوسلمانم. اینت عجب طینتی، گاه سخنان گوید که آسمان و زمین بر نتابد، و گاه بر شکلی که صَبَاحَهُ مَسَاءٌ وَ مَسَاؤهُ غَماء وَ دَعْوَاهُ کِذْبٌ وَ قَوْلُهُ زوُر وَانْتِبَاهُهُ نَوْمٌ وَ نَوْمُهُ مَوْتٌ وَ رِضَاؤهُ تَخَیُّلٌ وَرجَاؤهُ تَوَهُّمٌ وَیقِینُهُ شَكٌ وَ شُکْرُهُ اِفْكٌ وَ طَرِیقُهُ جِدٌ وَ طَبعُه /40b/ طَمَعٌ وَ

كَمَالُهُ نَقصٌ وَ وِلاَيَتُه عَزلٌ وَ ظَاهِرُهُ حَسْرَةٌ وَ بَاطِنُهُ حَيْرَةٌ.[۴۵]

ای درویش این مردان را دو دیده داده اند که به یك دیده صفاتِ آفاتِ نفسانی بینند و به یك دیده صفای کراماتِ یزدانی بینند، به یك دیده غیب بینند و به یك دیده لطف غیب بینند، به یك دیده فضل او بینند و به یك دیده فعلِ خود بینند. چون فضل حق بینند افتخار کنند و چون عجز و ضعف خود بینند افتقار کنند. چون کرم قِدَم پاك بینند در ناز آیند، چون قَدَم عدم خاك بینند در نیاز آیند. گاه گاه بودی که آن شوریدهٔ عراق و سوختهٔ آتشِ فراق گفتی: لَيْتَنِي كُنْتُ اَتونياً و لَم[۴۶] اَعْرِف هَذَا الحَدِيث. کاشکی که گُلخَنْتابی بود می یا خراباتیی بود می[۴۷] و مرا با این حدیث سر و کاری نبودی و گاه می گفت: کجااند ملایکهٔ ملکوت و سکّانِ حظایرِ قدس، تا پیشِ تخت دولت و سریرِ عزّتِ ما سَماطین برکشند.

بیت

گهم داغ هجر است و گه باغ وصـل گهم جای پست است و گه گاه بلنـد[۴۸]

اَنَا بوقَلَمونٌ مِنْ كلِّ لَوْنٍ اَكوُن.

بیت

گه با کف بُر سیمم و گه درویشم[۴۹] گه با دل بُر نشاط و گه دل‌ریشم

گه بازپسین خلق و گه درپیشم من بوقلمـون روزگار خویشـم

همان مرد را که آتشِ عشق در بضاعت طاعت ملایکهٔ ملکوت زد و هشت بهشتِ خالصه به اقطاع داشت گاوی در پیشِ وی کردند و گفتند: بِكَدِّ اليَمِين وَ عَرَقِ الجَبِين قوت طلب کن. اینت عجب کاری یك دم شادی، و سیصد سال حزن و اندوه در پی[۵۰].

شعر

الحـبُّ حُلـو امرّتـه عواقبـهُ و صَاحبُ الحبّ صبّ القَلب ذائبـهُ

استودع اللّهَ من بِالطَّرف ودعنـی یوم الفراق و دمع العین ساكبُـه

ثمّ انصرفت وداعی الشّوق یهتف بی ارفـق بقلبـك قَد عزّت مطالبـهُ

آری عجب کاری است بلای او از دانهٔ گندم آمده[۵۱] و او به طلب بلای خود برخاسته.

ای جوانمرد[۵۲]! تا نگویی که بهشت از آدم باز ستدند[۵۳]، چنین گوی که آدم را از بهشت باز ستدند. قَالَ الجِدارُ لِلْوَتِدِ لِمَ تَثقبُنی[۵۴]؟ قالَ سَل الّذِی یَدُقُّنی فَاِنَّه لاَ یَترُکنی[۵۵] وَرائی الحَجَر الّذی وَرائی. دیوار میخ را گفت که مرا چرا سوراخ می کنی؟ میخ مردیوار را گفت: از

آن سنگ برس که بر سرم می‌زنند. عالمیان به تعجُب بماندند که آدم هشت بهشت را به دانهٔ گندم بفروخت لیکن آن خمار عشق که در سر داشت او را به بهشت باز نگذاشت که این راه را مردی باید در طلب فردی.

شعر

الطُرُق شَتّی وَ طُرُق الحَقِ وَاحِدَةٌ   وَالسَّالِکوُن طَرِیـق الحَـقِ اَفْـرَادُ

خاصگیانِ[۵۶] سرادقاتِ جلال و مفردان مخیّماتِ جمال[۵۷] و مردانِ میدانِ عشق و مستانِ بُستانِ شوق و ساکنانِ قبّهٔ قُرب و غواّصانِ بحرِغیب و خرقه‌پوشانِ صبغة‌الله و مدهوشانِ بیهوشان فطرة‌الله و مخمورانِ شرابِ اَرِنی اَنْظُر اِلَیْك و مقهورانِ مُهره مِهرِ لَبّیكَ اللّهُم لَبیك و محرومانِ سفرِ ارادت و محرومانِ عالمِ سعادت[۵۸] بر بساطِ انبساطِ سُبْحَانی سُبْحَانی، و عرایسِ خدور الطاف یزدانی[۵۹] و صافیان دُردی‌کش و بلندهمّتانِ سرکش و مبارزان خویشتن‌کُش و گدایانِ سلطان‌وش و سَیّاحانِ[۶۰] بادیهٔ بَدْو و سابحانِ بحرِ صَفو صحو، دامنِ همّت و ذیلِ /41a/ حالت از این دِمَن بر کنده اند[۶۱] و لباسِ افلاس و گلیم تسلیم از دستِ بیرِ اخلاص در زاویهٔ اختصاص پوشیده اند و در خراباتِ محوصفات و نفی آفات و محقِ فانیات از دستِ ساقی باقی بر مشاهدهٔ باقیات قدح فرح کشیده اند که اَلاَ بِی افْرَحُوا. و بر نطع قطعِ علایق و رفعِ عوایق در عینِ حقایق شَهْماتِ خود بدیده اند به سکّینِ تسکین و حسام انتقام و تیغ بیدریغ سرِ شرّ این کبر بیقدر بریده اند، و تا در باغ[۶۲] لطف قِدَم و بوستان اجتماع دوستان یك قدم زده اند و بر چمن انجمن عاشقان یك دم کشیده اند و در مهد عهدِ اَلَمْ اَعْهَدْ خطابِ اَلَسْتُ بِرَبِّکم بیواسط بشنیده اند[۶۳]. یك دم بی نَدم و نالهٔ حسرت و آه حیرت نبوده اند، روز و شب خِمار حیاتِ ظاهر در خُمارِ آن شربت می کشند و این جاسوس عقل سراسیمه را به هزاران تیغ قهر می کُشند. پس در هوسِ آن نفس از بیم عنای[۶۴] عسس و بانگِ جرس زهره ندارند که برزنند یك نَفَس. و از اینجا بود که آن درویش را گفتند که آن روز یاد داری که می گفت: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ گفت: همانا دی بوده است.

آری جان و جهان من ذرّاتِ ذرّیت را در صُلبِ صلابت و مَتْنِ متانت و ظَهرِ استظهار حقهٔ لطف خفی آدم صفی بیرون گرفتند وَ اِذْ اَخَذَ رَّبك مِنْ بَنی آدَمَ، الآیه، و در حدایق حقایق بی‌زحمتِ علایق و کشاکشِ شحنهٔ عوایق به شرابِ اَلَسْت مست و بِست و تهیدست کردند. چون مستان آن شراب گشتند بر مثالِ ذرّهٔ آفتاب گشتند و چون در شتابِ تابِ جود، پای بر

بساطِ وجود نهادند انگشتِ انبساط بر نکتهٔ مسئلهٔ خود نهادند از سرِ سَرمستی و سرِ نفی هستی[۶۵] این نعرات عشق در صحرای صفاتِ صدق بیابی کردند که اَرِنی کَیفَ تُحیِی المَوتیٰ. اَرِنی اَنظُر اِلَیْكَ

و آن شوریدهٔ بسطام می‌گفت: سُبْحانِی، و آن دیوانهٔ عراق می‌گفت: اَنَا الحَق. وَلاَ تستَکبِر ثمّ تُنکَر.

ای درویش رمزی است عاشقانه. سلطانی که در خرابات مباهات اقداح خمر صرف کشیده باشد و لباس جمال بوشیده باشد چون به شهر در آید شور در شهر افکند.

بیت

شور در شهر فکند آن بتِ زنّار برست	چون خرامان زخرابات برون آمدمست

آدم صافی قدَم، آن اعجوبهٔ لطف قِدم را به اوّل کار چندان شرابِ محبّت و قهوهٔ قربت وَراحِ روح‌آمیزِ شورانگیز در دادند که در خراباتِ محوِ صفات عمامهٔ خواجگی اِنَّ اللّهَ اصْطَفَی آدَمَ به بازار بیدلان فرستاد و به نقلِ وَعَصَی آدَمُ، و به روی سترهٔ رَّبنا ظَلَمْنَا، و کمرِ اِنَهُ کانَ ظلوُماً جَهُولاً گرو کرد[۶۶].

بیت

گر شب به خرابات نبودی یارم	چندین به خرابات چه بودی کارم
گفتی به شب آمدن نیاری بارم	بیم عسس و قفای سیلی دارم

آن نهالِ اقبال باغِ افضال[۶۷] و غوّاصِ با اخلاص بحار اسرار جلال را اطلس سیادت و قرطهٔ دولت می بوشیدند و او به دست «وَعَصَی» در طلب آمد و آن را خرقه می کرد[۶۸] و مرقّع فقر ظَلُومی و جَهُولی به دل و جان / 41 b / بَدَل آن جهان[۶۹] و این جهان می خرید؛ زیرا که اِنَّ اللّهَ اصْطَفَی تاج سلطانی بر سرش می نهاد. وَ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً تاجش را به تاراج می بر داد[۷۰]. و این مردان آن دم آرمَند[۷۱] که آبِ رویشان ریخته شود و حَلقشان به حلقهٔ دام بی قدری[۷۲] آویخته شود:

مصراع

نایافتن مرادها دولت ماست

بُودَرْدا گفت: یَا حَبَّذا المَکْروهَاتِ الثُلاث: المَرَضُ وَالْفَقْرُ وَالْمَوْتُ.

شعر

يَسُرُّكَ اَنْ تَرَى قَلْبِي حَزِينَا لَكَ الْبُشْرَى بِمَا ترضى رَضِينَا
وَلٰكِنِّي إِذَا وَطَّنتُ نَفْسِي بما تَهْوَى وَ كُنْت أرى حَزِينَا

اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَى آدَمَ بشارت به خلعت بود، اِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً اشارت به سرّ خلعت بود. اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَى آدَمَ رخسارهٔ با جمال بود، اِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً بر آن رخساره بر شکلِ خال بود. ای دوست آدم صفی را هم کسوتِ جلال و قرطهٔ جمال اِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَى آدَمَ داده بودند و هم مرقعِ [۷۳] فقرِ اِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً. تا اگر ملایکهٔ ملکوت از علوِّ مقام و سموِّ اقدام و رفعت ایّام و بزرگی نامِ او تعجّب کنند طرازِ اعزاز و کسوتِ جمال به ایشان نماید؛ و اگر نهادِ او به عُجب پیش آید آنگه مرقّعِ فقر به وی نماید تا دست بر خویشتن دارد. و آنکه آن مهتر را آن لقمه در حلق ماند همین سرّ بود. هشت بهشت اقطاعِ وی کردند، مزامیرِ انس در مقاصیرِ قدس سماع وی کردند[۷۴]، تاجِ تعلیم و افسرِ تقدیم و خلعتِ تکریم و انوارِ صنعِ لطفِ قدیم بر سرِ سرّ وی نثار کردند و ارواحِ لطیف را که در مسا و صباح، غبوق و صبوح و اقداحِ شراب[۷۵] عبادات کشیده بودند به شاگردی وی فرستادند. قَالَ: يَا آدَمُ اَنْبِئْهُمْ بِاَسْمَائِهِمْ.

بیت

ای افسرِ خوبیِّ زمانه ای من به تو هموار شادمانه[۷۶]
ای خاتم ملك را نگینه و ای گوهرِ تاج را میانه[۷۷]

آنگه دانهٔ گندم را که سینه‌اش به تیغِ نیاز مجروح بود بر مرکبِ قهر با اقداحِ زهر[۷۸] از کمینِ غیب بر فرستادند تا بر قافلهٔ جلال و راحلهٔ جمال آدم زد طیلسان اصطفایش در ربود و عصای «وَ عَصَى» در دستش نهاد و مرقع فَنَسِيَ وَلَم نَجِدْ لَهُ عَزْماً در وی بوشید و رکوهٔ فقر و فاقهٔ رَبَّنا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا[۷۹] به وی داد و بادیهٔ مردمخوارِ عشق در بیشش نهاد[۸۰] که در طریقت رفتن ذلّ نبود[۸۱] و در راهِ حقیقت جز در دل منزل نبود.

بیت

در راه تو قوت عشق جز دل نبود جز منزل درد، هیچ منزل نبود
بیهوده به گردِ تو نباید گردید آن را که به بیلِ عشقِ تو گل نبود[۸۲]

شعر

ما زِلْتُ اَنْزِل فِي وِدَادِكَ مَنْزِلاً يَتَحيرُ الاَلْبَابُ عِنْدَ نُزُولِهِ

در عالمِ طلب منازل است که مَراقِی اقدامِ اوهام و مَرامِی سهامِ افهام عنقای عقول خاص و عام در مبادی آن بوادی[۸۳] پرّ فکرت و بالِ رویّت نیفکند. فَقُلُوبُ الطّالِبِینَ فِی بَیْداء کِبْرِیائِه وَالِهَةٌ حَیْرَی کُلّما اهتزّت لِنَیْلِ مطلوبها ردّتْها سُبُحاتُ الجَلالِ قهراً قهراً وَاذا اَهَمَّتْ بِالاِنْصِرافِ آیِسَةً نُودِیَتْ مِنْ سُرادقات / 42 a / الجَلال صَبْراً صَبْراً.

بیت

کدام استاد داند راز ایـن راه | که ما شاگردِ آن استاد باشیم[۸۴]
بفرساییم ازین فکرت عَلَیَ حال | وگر خود زآهن و پولاد باشیم

عقول عُقلای عالم از دَورِ دولتِ آدم بر مراکبِ نظر و فکرت نشستند و بر مقتضای قوی و قدر به اجازت قضا و قَدَر دلالات و عِبَر استنباط کردند تابُوکه از تفصیل سرِ زلفِ شوریدهٔ شورانگیزِ صاحب جمالِ بر کمال سَرجمله ای برآرند. غیرتِ جلال از عالم لاابال[۸۵] تاختن آورد و صُدْغ خمیدهٔ شورانگیز را تابی در داد که همه طلبها و گُفتها و جُستها به باد برداد[۸۶].

شعر

هِیَ الشَمسُ مَسْکَنُها فِی السَّماء | فَعَـزِّ الفـؤاد عزّاً جَمِیـلاً
فَلَن تَسْتَطِیعَ اِلَیْهَـا الصُّعـود | وَلَنْ تَسْتَطِیعَ اِلَیْـکَ النُّـزولاً[۸۷]

بیت

شب راه بَرَد مسافـر از تابش ماه | من باز به نور ماه گم کردم راه

ای درویش! شکنِ زلفِ معشوقان دامِ دل عاشقان است و اشکال نعت مشیّت کمینگاهِ دل سالکان است. چون خواهد که خونِ صدهزار و بیست و اَنْد هزار نقطهٔ عصمت بریزد صبغتی عجیب و رنگی غریب از خُمِ[۸۸] مشیّت برآمیزد.

بیت

آن روی ماه‌پیـکر با ماه راز کرده | وان زلفِ مشک‌بویش با لاله‌ساز کرده[۸۹]
خونِ هزار عاشق برُرخ کشیده عمـدا | وانگه خلاف دین را با وی نماز کرده

بَعَثْتُكَ لاَبْتَلِیَكَ وَاَبْتَلِی بِكَ. یا محمّد! ما ترا روی در بلا آوردیم و خلق را روی به تو آوردیم[۹۰]. اِنَّ اَشَدَّ النّاسِ بَلاءً الانبیا ثُمَّ الاَولیاء ثُمَّ الاَمْثَلُ فَالاَمْثَلُ و چون خواهد که هزار هزار ولیّ صادق را دل و جان غارت کند به سلطانِ بی نیازی اشارت کند. و چون خواهد که

هزار هزار عاشق سوخته را دل کباب کند و دیده پُرآب کند عطفات اَصْداغ عزّت[۹۱] بر عارضِ مشیّت در تاب کند. کیست که از شربتِ مشیّتِ او مست نیست، و در زیرِ اثقالِ جلالِ او پست نیست؟ کیست که از شرابِ عزِّ او در خمار نیست؟ کیست که از تیغِ قهرِ او دل‌فگار نیست؟

بیت

عشقبازی ساختی دست از دل و دیده بشوی   این خود امروزست آری باش تا فردا بُوَد[۹۲]
از بُن سی و دو دندان وامقی باید شدن   هر کرا در دل مرادِ صحبت عذرا بود

شعر

الحُبُّ سُکرٌ خُمَارُهُ التَّلَفُ   یَحْسُنُ فِیهِ الذّبُول والـدَّنَفُ
عَابُوهُ إِذْ لَجَّ فِی تَصَلُّفِـهِ   والحُسْنُ ثَوْبٌ طِرَازُهُ الصَّـلَفُ

کیست که سَرْمستِ بوی دلجوی قهوهٔ قُربِ او نیست؟ کیست که متحیّر و سراسیمهٔ عالم غیب او نیست؟ آن سر جریدهٔ صادقان و بیتِ قصیدهٔ عاشقان را به صدهزار ناز و اعزاز در راه آوردند و طرازِ اعزازِ وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِی بر کسوتِ دولتِ او کشیدند و خالِ اقبالِ وَ اَلْقَیْتُ عَلَیْكَ مَحَبَّةً مِنِیّ بر رخسارهٔ جمال صفوتِ او زدند و خلعتِ رفعتِ اِنّی اصْطَفَیْتُكَ عَلَی النّاسِ در وی پوشیدند و طیلسانِ احسان بی علّت بر کتفِ جبلّتِ[۹۳] او افکندند و صدهزار /42b/ و بیست و اَنْد هزار سّرِ سربمُهر از کلام سبحانی، بی واسطهٔ روحانی، به سمعِ وی فرستادند و جملهٔ قِراب زمین خرگاهِ قُربِ او بزدند و به مقامیش رسانیدند که الله و موسی و موسی و الله. چون مدهوش مناجات خطاب گشت و مخمورِ آن شراب گشت مقرّبانِ حضرت را با مَرَاوِح اُنس بفرستادند تا بادش می کردند. فی القصّه لَمّا سَمِعَ کَلامَ اللهِ غُشِیَ عَلَیْه فَارسَلَ اِلَیْهِ المَلاَئکَة حَتّی رَّوحوه بِمَرَاوِح الاُنْسِ.

بیت

یا هیچ گونه، بنده نبایـد نواختـن   یا چون نواختیش نبایـد گداختـن
در شرطِ مهتری و کریمی ستوده نیسـت   اوّل عزیـز کردن و آخـر بتاختـن

بر فرقِ طورِ سینا دعوتی ساختند و مایدهٔ انّی اَنَا اللّهُ بگسترانیدند و درختِ سبز را شمع آن دعوت ساختند و لقمهٔ لطفِ وَ کَلَّمَ اللّهُ نهان در دهان وی نهادند. راست که سمع را خلعت کلامِ بی واسطه بپوشانیدند بَصَر به طلب خلعت در آمد که اَرِنی، از عالم غیب ندا آمد که لَنْ

تَرانِی. ای موسی چون خلعت خود یافتی، گردِ خلعتِ دیگران مگرد که ما این خلعت رؤیت در صندوقِ غیرت نهاده ایم و قفل عزّت بر وی زده[۹۴]، تا که نوبتِ آن مرد فرد، خلیلی جلال، یوسفی جمال، سلیمانی کمال در رسد نه چنانکه ترا اهلیّت ستدنِ این خلعت نیست ما را جود و کرم دادن نیست، لیکن غیرت قَدَم آن مرد بر لطفِ قِدَم[۹۵] تقاضا می کند که مهرِ عزّت بر این قدح نهیم تا چون او بخورد به حکم فضل فضله ای به جملهٔ عشّاق و زمرهٔ اصحابِ اشتیاق دهد.

شعر

وَمَا لَبِسَ العُشّاقُ ثَوْباً مِنَ الْهَـوَى ‏ وَلاَ خَلَعُوا اِلاّ الثِیَابَ الّتی اُبْلِـی

وَلاَ شَرِبوا كَأساً مِنَ الحُـبِّ مُرَّةً ‏ وَلاَ حُلوَةً اِلاّ وَ شُرْبهُم فَضْلِـی

ای عزیزانِ عالم شما از لذّت حالت به زفانِ مقالت نشانی باز دهید. اَتَعْجَبُون اَنْ يَكُون الخُلَّةُ لاِبْراهِيمَ وَالكَلاَمُ لِمُوسَى والرُّؤيَةُ لِمحمّدٍ صَلَّى اللّهُ عَلَيه.

شعر

اَلاَ رُبَّ طالِبـةٍ وَصْلَنَـا ‏ اَبَيْنَا عَلَيْهَا الّذى تَطْلُـبُ

طَلَبْنَا رِضَاكَ بِانْسِخاطِهـا ‏ وَ مَنْعُكَ مِنْ بَذْلِها اطيَبُ

موسی می آمد مستِ شرابِ وَ كَلَّم الله، سكرِ آن قدح: اِنّی اَنَا الله، در سرمستیِ وَاَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحبّةً مِنّی، گفت: اَرِنی اَنْظُر اِلَيْكَ، فَهَا اَنَا ضَعِيفٌ بَيْنَ يَدَيْكَ.

شعر

وَ كُلُّ مَنْ فِی فُؤادِهِ وَجَـعٌ ‏ يَطْلُبُ شَيئاً يُوافِقُ الْوَجَعَـا

آخر

كلُّ شَیء لَهُ زكاةٌ تُوَدّى ‏ وَ زكاةُ الجَمالِ رَحْمة مِثْلی

ای درویش وَ كَلَّمَهُ رَبُّهُ بود كه موسی را بر آن بساطِ انبساط آورد. وليكن گفتهٔ ايشان است كه قِفْ عَلىَ الْبِسَاطِ وَ اِيَاكَ وَالاِنْبِسَاط وَلاَ تَأمَنْ مِنْ ضَرْبِ السِّيَاط حَتّی تجوز الصِّراط[۹۶]. مَا لِلمُخْتَار وَالاَخْتِيَار وَمَا لِلْمَمْلُوكِ وَ المِلك وَ مَا للعَبْدِ وَالتصدُّرِ فِی دَسْتِ المُلُوكِ. مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ سُبْحَان اللهِ وَ تَعالىَ عمّا يُشرِكون. اَرِنی اَنْظُرْ اِلَيْكَ. ای موسی چشم با خود آوردی که می گویی: اَرِنی؟ اكنون كه با چشم آمدی ما چشمت را چشمهٔ خون[۹۷] كرديم و بی علّت به حكم مشيّت لَمْ يَزَل به سنگی[۹۸] نظر كرديم.

ای جوانمرد! او لَمْ یَزَلی ِ خود کی به /43a/ تو نماید، در صفتِ لَمْ یَکُنی تُرا به تو نماید، تا از تو ذرّه ای مانده است به کوهی حجاب افکند. ای جان و جهانِ من! من آنِ تو و تو آنِ من، او که حدیثِ آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی با تو می گوید حکمت در آن چیست؟ آرزو گاهِ تو را با خود گرم می کند و حجرهٔ صبرِ ترا آتش در می زند[۹۹]؛ زیرا که گرسنه را که کسی در پیش بنشیند و طعامی لذیذ می خورد، آب در دهان آید. ای دوستِ من اگر کالاها به نرخ است و درویشان نتوانند خرید باری آرزو مباح است.

شعر

إِذَا تَمَنَّيْتَ بِتَّ اللَّيْلَ مُغْتَبِطاً إِنَّ الْمُنَى رَأْسُ أَمْوَالِ الْمَفَالِيسِ

اگر در خانه‌ای که آب زنند نبات نروید باری بنقد خاك بنشاند[۱۰۰] و خُنك شود. اگر چندان آب نداری که به ضیاع بری، باری خوردن حلال است و از خوردن باز نشاید داشت[۱۰۱]، و گرچه جوی خالص ملك کسی بُوَد. مسکین آن طبّاخ، رنج برده و جامه سیاه کرده و مقاساتِ حرارت آتش کشیده و خوردنی کسی دیگر خورده. موسی گفته: اَرِنی و تیغِ قهرِ لَنْ تَرَانِی خورده، و پاره ای سنگ را این[۱۰۲] خلعت پوشانیده که فَلَمَّا تَجَلَّی رَبُّهُ لِلْجَبَلِ . چون مقدّماتِ صدماتِ جلال و مطارد راياتِ جمال از عالم تجلّی در ظهور آمد آن کوه به زمین فروشد و در خود محو گشت، و موسی را صعق افتاد، چون اِفَاقَت به حاصل آمد، گفت: بار خدایا آن کوه کجا شد؟ خطاب آمد که محو گشت و در کتمِ عدم افتاد. یا موسی اگر آنچه تو می خواستی بدادمی، نه جمالِ ما را نقصان بودی و نه جلالِ ما را زیان داشتی، لیکن به بَدَلِ کوه در عالم اندوهِ تو محو گشتی و ما را با تو کارهاست.

بیت

آسان آسان ترا بنگذارم من با زلف و لب تو کارها دارم من

عجب کاری است، موسی را گفتند لَنْ تَرَانِی و آنکه گفتند: وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَی الْجَبَلِ، اِذْهَبْ إِلَی فِرعَونَ. چه می کند عزّت او با جانهای اهلِ محبّت.

آورده اند که چون بدان مقام رسید و آن قصّه‌ها برفت، خواست که با سرِ زن و فرزند شود، خطاب آمد که وَقَعْتَ فَاسْتَمْسِكْ چون در دام افتادی و دل به نامِ ما دادی و سر در راه ما نهادی، دل بر اندوه وقف باید کرد و جان بر خطر سبیل[۱۰۳].

بیت

دل برانده وقف باید کرد و جان را بر خطر[۱۰۴]

هرکرا با عشقِ بت‌رویان دلی یکتا بُوَد

عاشق از عجز صفاتِ خویش چون مُقطع شود[۱۰۵]

مقطع عجز صفاتش عشق را مبدأ بُوَد[۱۰۶]

آن دو روباه در دامی افتاده بودند، آن یکی مر دیگر را گفت: کجا ترا باز بینم[۱۰۷]؟ گفت: بَعْدَ غَدٍ فِی سُوقِ الفَرّائین پس فردا در رستهٔ پوستین‌پیرایان[۱۰۸].

موسی گفت: وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِی. بار خدایا! گره از زفانِ من بردار. خطاب آمد: قَدْ أُوتِیتَ سؤلَكَ یَا مُوسَی. گفت بار خدایا اکنون که گره برداشتی، اَرِنی. ای موسی چه جای این حدیث است؟ گره و بند آن است که بر حلقهٔ زلفِ غیرت جمال و جلال است.

بیت

بازتابی درده آن زلفینِ عالم‌سوز را

باز آبی بر زن آن رخسارِ جان‌افروز را

باز بیرون تاز در میدانِ عقل و عافیت

آن سیه‌پوشانِ کفرانگیزِ ایمان سوز را

باز بر عشّاقِ صوفی‌طبع صافی‌جان گمار

آن دو صد جادوی شوخ دلبرِ جان‌دوز را[۱۰۹]

در بدایتِ حال موسی را به نسیمِ /43b/ لطف بنواختند و به آخر در سمومِ[۱۱۰] قهر بگداختند.

آورده اند که چون سؤالِ رؤیت کرد و آن تیغِ بی مرادی بخورد فریشتگان بیامدند و موی سرِ وی بگرفتند و در آن کوهها می کشیدند و می گفتند: یا ابن نساء الحیضِ اَتَشْتَهِی رُؤیَةَ رَبِّ الْعِزَّة. ای در زیرِ دامنِ زنانِ حایض پرورده، تو باشی که این حدیث گویی؟

آورده اند که خطاب آمد از حضرتِ جلال که یَا مَلاَئکَتِی لاَ تَقُولُوا لَهُ شَیْئاً. ای فریشتگان موسی را هیچ چیز مگویید. ای درویش لاَ تَسْتَکْبِرْ ثُمَّ تُنْکَر.

بیت

اشتربان مرا سرد نباید گفتن   کورا خوشست غریبی و شب رفتن[۱۱۱]

آن چندان لطف در بدایت، این چندین قهر در نهایت.

شعر

وِصَالُکُم هَجْرٌ وَ حُبُّکُم قِلیً
وقُربُکم بُعْدٌ و سلمکُمْ حرب

وَ اَنْتُم بِحَمْدِاللهِ فِیکُمْ فَظَاظَةٌ
و کُلُّ ذَلُولٍ مِنْ مَرَاکِبِکُم صَعْبٌ[۱۱۲]

بیت

اوّل به مَنَت میل بُد آن میل کجاست
امروز ملول گشتن از بهر چراست

ای دوست به دوستی که بر گویی راست[۱۱۳]
کان میل چه بود وین ملالت زچه خاست[۱۱۴]

با آدم صفی همین حالت رفت، در ابتدا حلّهٔ کرامتش در پوشیدند و بر سریرِ جلالتش بنشاندند و مسجودِ ملایکهٔ ملکوت گردانیدند و منشورِ سُورِ خلافتش[۱۱۵] بنوشتند. و در دیگر حالت خطاب آمد که اِهبِطُوا. همان فریشتگان که بیشِ تختش سجده می کردند دست بر نُشتَش نهادند[۱۱۶] چنانکه کسی، کسی را از سرای، ازعاج و اخراج کند[۱۱۷]. و آدم اَنامِلِ تعجّب به اَسنَانِ تحیُّر گرفته که این چیست و آن حه بود؟ و محبّت بی کیفیّت می گفت: ای عاشق بجوی[۱۱۸] و باك مدار.

بیت

دی بر دل و دیده می‌کشیدی بارم
و امروز به صدرِ خویش ندهی بارم[۱۱۹]

در کوی تو صد ناز برفتی پارم[۱۲۰]
و امسال به صد نیاز خون می بارم

شعر

یَا سَائلی کَیْفَ کُنْتَ بَعْدِی
لَقِیتُ مَا سَاءَنِی وَسرّه

مَا زِلتُ اَحْتَالُ فِی وِصَالٍ
حَتَّی اَمِنْتُ الزَّمَانَ مَکْره

صَالٍ علیّ الصّدود حتّی
لم یبق ممّا شهدت ذرّه[۱۲۱]

آخر

اَحْسَنْتَ ظَنَّكَ بِالایّامِ اِذْ حَسُنَتْ
ولم تخفْ سُوء مایأتی به القدرُ

وَسَالَمْتكَ اللَّیَالِی فَاغْتَرَرتَ بِهَا
وَ عِند صفوا للّیالی یحدُثُ الکدرُ

آدم به تعجّب نگرست. وَلِسَانُ الجَلَالِ بِنَغَمَاتِ الدَّلالِ عَلَی مِنبرِ الجمالِ یُنادِی یا آدمُ اَنت فِی وَادٍ وَ نَحنُ فِی وَادٍ. اَمَا عَلِمتَ یَا عجیبَ الفِطرَةِ وَ بَدیع القُدرَة وَ یَا نَادِرَةَ الفَلك وَ یَا مَسجُود المَلِك وَ یَا صَاحِبَ التَّاج وَالحُلّة وَ یَا غَرِیبَ التَّفصِیل وَالجُملَة اِنَّ الحُبَّ اوّله خَتلٌ وَ آخِرُهُ

قَتل، اوّله خِدَاعٌ وَ آخِرهُ صُدَاعٌ، اوّله قَبُولٌ فِی قَبُولٍ وَ آخِرهُ ذُبُولٌ فِی ذُبُولٍ، اوّله حَیَاةٌ وَ آخِرهُ وَفاةٌ، اوّله تَقرِیبٌ وَ آخِرهُ لَهِیبٌ، اوّله کَرَامَةٌ وَ آخِرهُ غرامَةٌ، اوّله خُمَارٌ فِی خُمَارٍ وَ آخِرهُ نَارٌ فِی نَارٍ.

ای جُوامرد! گفتهٔ ایشان است: بلا در محبّت دربايد چون نمك در ديگ. هر آن صاحب جمالی که بر عاشقِ خود دلال نکند دادِ جمالِ خود نداده است. به حقِّ حق که دادِ جمال آن است که اگر فردا خطاب آید که در ما نگر، تو گویی: اُنزّه[۱۲۲] ذلكَ الجَمالُ عَنْ نَظَرِ مِثْلِی. 44/ a/

شعر

اَشْتَاقهُ فَاِذا بَدَا اَطْرَقتُ مِنْ اِجْلالِـهِ	لاَ خِیفَةً بَلْ هَیْبَةً وَ صبَابَةً لِجَمالِـهِ
وَ اَصُدُّ عنه اِذَادَنَا وَ اَرومُ طَیْفَ خَیَالِـهِ	فَالْمَوْتُ فِی اِعْرَاضِهِ وَالْعَیْشُ فِی اِقبالِـهِ

ای درویش! اگر آدم را به دانهٔ گندم بنگرفتی، نه جلالِ او را نقصانی بودی، و اگر دیدارِ خود به موسی نمودی، نه جمالِ او را زیانی بودی، لیکن کمالِ جمال آن اقتضا می کند که هزار هزار عاشق به افغان و نفیر بُوَد و در سلسلهٔ قهرِ او اسیر بُوَد.

شعر

فِدَی الغزلاَن مُقلَتَهُ وَجِیـدَه	وَ غُصنُ الْبَانِ قَامَتَهُ المَدِیـدَه
کانَ سَلاَسِلَ اَلاَصْدَاغ منـه	شِبَاكٌ وَالقُلُوبُ بهَا مَصیـدَه
فَدِیوَانُ المَلاَحَةِ عنـه یُروی	وَ غَمزَةُ لَحظَة بَیْتُ القَصیـدَه
اِذا عُشَاقـهُ عُرِضُـوا عَلَیْـهِ	عَدَدتُ وَ کُنْتُ فِی صَدْرِالجَرِیدَه

آدم عاشقِ صادق بود و محبّ موافق بود[۱۲۳]، هر شربتِ زهرِ ناکامی و هر ضربتِ قهر که به وی می‌دادند نوش می کرد.

شعر

اِنْ کَانَ سرّکُم مَا قَالَ حَاسِدُنَا	فَمَا لجُرحٍ اِذا اَرْضَاکُم اَلَـمُ

و به زفانِ حال می گفت: اگر شربتِ زهر فرستی به جان استقبال کنم، و اگر ضربتِ قهر زنی از میانِ دل احتمال کنم.

بیت

ما را بِمَرّان اگر بسوزی شایـد	ما را ز میان، رضای تو می بایـد

هر دل که به دوستی ترا می شاید　　　　در آتش تیزش ارنهی نگزاید[۱۲۴]

دور مکن وگر بر دار کنی رواست، مهجور مکن وگر بکشی شاید که دولتِ عشق ترا همیشه بقاست. ما از جان و دل آنگاه برخوریم که شرابِ قهرِ تو پُرتر خوریم. ما از حیاتِ خود آنگاه لذّت یابیم که از تیغِ قهرِ جلالِ تو زخمهای پیاپی خوریم[۱۲۵].

بیت

تا من این عشق تو بسر نبرم　　　　از دل و جان خویش بر نخورم

شعر

مَنْ مَاتَ عِشْقـاً فلیَمُـتْ هٰکذَا　　　　لاَ خَیْرَ فِی عِشْقٍ بِلاَ مَوتِ[۱۲۶]

«مَنْ عَشِقَ فَعَفَّ وَ کَتَم وَ مَاتَ، مَاتَ شَهِیداً.»

ای درویش! اگر شبی سرت درد بگیرد آن درد را به سر و چشم خدمت کن که دردِسری که او دهد سرسری نبُود[۱۲۷].

آورده اند که به عُزَیر ـ علیه السّلام ـ وحی فرستاد که یا عزیر اگر به تقدیر من ترا زردآلویی دهم، مرا شُکر کُن، به حقارتِ آن زردآلو منگر، به آن نگر که آن روز که ارزاق قسمت می کردم تو در یادِ ما بودی.

بیت

نام دلـم ای نگار در دفتـرِ تُسـت　　　　شادست بدانکه باری از لشکرِ تُست[۱۲۸]

در جمله رهی، مطیع و فرمانبرِ تسـت　　　　زیرا که همه رختِ رهی بر خرِ تُسـت

این حدیث چیست؟ داء لا دَواء لَهُ، وَ لَیْلٌ لاَ سَحَر لَهُ، وَ بَحْرٌ لاَ سَاحِلَ لَهُ، وَ مَرَضٌ لاَ عِلاَجَ لَهُ، وَ ضَرْبٌ لاَ جِراحَ لَهُ، و بلاءٌ لاَ شِفَاء لَهُ. و لِیُبْلِیَ الْمُؤمِنِینَ مِنْهُ بَلاءً حسناً. بلا می فرستد و می گوید: اینت بلای نیکو. حُسْنُ البَلاَء لانَّهُ مِنْهُ وَ طابَ البَلاء لاَنَّهُ فِیهِ.

شعر

اَلْحُبُّ اوّل مَا یَکوُن لحَاجَةٍ　　　　یَأْتِی بِهَا وَ یَسُوقُهَا الاَقْـدَارُ[۱۲۹]

حَتّٰی إذَا اقْتَحمَ الفَتی سبلَ الهَوَی　　　　جَاءتْ اُمُوُر لاَ یُطَاقُ کِبَـارُ[۱۳۰]

آن روز که بساطِ محبّت بگستردند و علَم عشق در عالمِ شوق بزدند همه مرادها را آتش در زدند و تخمِ بی مرادی در زمینِ دلها بپاشیدند و به آبِ حسرت و سیلاب حیرت مدد کردند. اینك آدمِ صفی، آن سالكِ اوّل و آن سرِّ نقطهٔ دِوَل، سیصد سال خونِ جگر بر رخساره

نثار کرد و در خانقاهِ دل با زاویه‌دارِ نَفْسِ مکّار نقار کرده. و اینك نوحِ برگزیدهٔ /44b/ بر کسیده را آیتِ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ[131] بر جگر زده و سیطان با وی در کستی نسانده و فِلْذَهٔ کَبِدس را بر در زده. و اینك خلیل را حُلَّهٔ خُلَّت بوسانیده و به قُبَّهٔ قُربت و هودجِ رسالت رسانیده. س آنگاه نمرودِ طاغی را بر گماسته و تخمِ عداوت خلیل در سینه‌اس بکاسته تا آن مُدبِرِ نکوهیده کردارِ گران‌دیدار[132] سوداها بیموده و هوسها نموده و آن مهترِ عهد را در منجنیقِ بلا نهاده و او از عالم تحقیق در عینِ تصدیق نعرهٔ أَمَّا إِلَيْكَ فَلاَ زده، و به آخر بادِ دولت بزیده و ستّهٔ لنگ به یك بال نخوتِ آن[133] مُدبر را به باد بر داده. اینك یعقوب را هفتاد سال در بیت‌الاحزان آورده و سلطانِ عسق را بر اطرافِ ولایتِ دلس گماسته. و اینك یوسف را در سرِ حهارسوی مصر در صفِّ عبید به مَنْ يَزِيد کرده و به حند دِرَم نبهره بفروخته و به آخر خریدار به درکوب آمده وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ. و اینك موسی را به هزار ناز و اعزاز به حضرتِ راز آورده و آنگه در درد و گداز آورده. و اینك زکریّای معصوم را اَرّه بر فرق نهاده و تا قَدَم بدو بیاورده. و اینك یحیای پاك را روی بر خاك نهاده و حون گوسفند سرِ وی بریده.

بیت

این همه می کند ولیك از بیم — مرد را زَهره نی که آه کند[134]
زانکه رویش بسان آیینه است — آه آیینه را تباه کند

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: و نشان بدانست ۲. تو، آ: بزند ۳. مج، آ: منشمّر ۴. آ: متحرکی نهاد ۵. آ: درآموزد ۶. آ: و بحقیقت ۷. آ: نمی کند ۸. آ: قدم چند ۹. آ: قلاده شریف ۱۰. تو: می برنکشد، مر: می برنکنند ۱۱. تو: به سگیَم بپسند ۱۲. تو: این آب نه بس که خواندم خاكِ سگِ کوی آشنای تو ۱۳. تو: حرکت نکرده است ۱۴. مر: «آن عزیزی از اعزهٔ طریقت... تو زده‌ای» ندارد ۱۵. آ: و بحقیقت می‌دان که ۱۶. آ: ماتم کار ۱۷. مر: روی آن است ۱۸. آ: «خداعه» ندارد، تو: خلابه + خداعه ۱۹. تو، آ: «دارد» ندارد ۲۰. مر: کتاب خود باز کرده الحمدلله. حمد و ثنا باشد خداوند و ملك‌الملوك ۲۱. تو: ابیات عربی را ندارد و در نسخه‌های دیگر نیز مغلوط ثبت شده. بر اساس سیرهٔ ابن هشام تصحیح شد ۲۲. مر: می گویی ۲۳. آ، تو: شدی ۲۴. آ: برنیارد ۲۵. تو: بر تو آید ۲۶. آ: و عرض خود را پای سیرِ سگان شهرها کن و رها کن، تو: بر پای سگان شوله‌ها وقف کن ۲۷. تو، آ: خوش بزی ۲۸. تو: فریاد در گرفت ۲۹. آ: از اسرهٔ طریقت ۳۰. آ: کرم ۳۱. آ: در گذرد ۳۲. آ: لشکری را ۳۳. آ: شرك و كفر ۳۴. تو، آ: + و تلك الايام نداولها بين الناس وليعلم الله من ينصره و رسله بالغيب ۳۵. تو، آ: نماید ۳۶. آ: بالای سنگی

۳۷. آ: سالهای بسیار ۳۸. آ: احوال بر مرد ۳۹. مر: قدم برنگیرد، آ: قدیم تقدیم خود بر نگیرد ۴۰. آ: +
ترجیح نهد ۴۱. آ: دروی ۴۲. تو: به افکارتر ۴۳. آ: در حاشیه افزوده شده: خلقت علی بالی غیر مخیّر
ولو انّنی خیّرت کنت المهذباً ۴۴. مر: بار پس می شورید ۴۵. تو، آ: + هذا کلام بحرالکلماء البلغاء فیه نقطة
و مذکاتهم فیه میته ۴۶. مر: ابن بناذلم ۴۷. آ: «یا خراباتیی بود می» ندارد ۴۸. تو، آ: گهم داغ فراق
است و گهم باغ وصال گهم چاه نشیب است و گهم گاه بلند، مر: گه جای بلند ۴۹. آ: پُر میم و
گهی درویشم ۵۰. آ: در پی بود، تو: «اینت عجب... در پی» ندارد ۵۱. مج: گندم برخاسته
۵۲. تو، آ: ای درویش ۵۳. تو: باز ستدند ۵۴. مج، مر، آ: تشقین ۵۵. آ: یدقنی
لم یترکنی ۵۶. آ: خاصگان ۵۷. آ: مخیّمات جلال، تو: مخیمان جمال ۵۸. آ: و
محرمان سفر ارادت و محرمان عالم سعادت و همگنان ۵۹. مر: خدور یزدانی ۶۰. آ: و سایحان
۶۱. مر: دامن همت حالت، آ: دامن همت... بر کشند ۶۲. مر: در باغ ۶۳. تو: نشنیده اند
۶۴. آ: بیم علالای ۶۵. آ: و شراب هستی ۶۶. آ: و به نقل انّه کان ظلوماً جهولاً گرو کرد ۶۷. آ: نهال
اقبال + باغ افضال ۶۸. آ: و عصی خرقه می کرد ۶۹. آ: و جان و این جهان ۷۰. آ: برمی داد ۷۱.
مر: آرامند ۷۲. آ: ریخته بود و حلق به حلقهٔ بی‌مرادی ۷۳. مر: مرقّع فقر و خرقهٔ بُر درد ۷۴. آ:
«مزامیرانس... کردند» ندارد ۷۵. آ: «اقداح شراب» ندارد ۷۶. مر: ای افسر خوبی با زمانه ای من به تو
همواره شادمانه، مج، آ: ای افسر خوبان این زمانه ۷۷. آ: وای گوهر زاج... ۷۸. مر: با قلم زهر ۷۹. مر: و
رکوه ربنا ظلمنا انفسنا ۸۰. آ: در پیش وی ۸۱. آ: که جز این طریقت بیدلان نبود ۸۲. مج: آن را که نبیل
عشق تو گل نبود، آ: به گرد عشق تو نباید گردید ۸۳. آ: به وادی + چیست ۸۴. مج: که تا شاگرد... ۸۵.
مج، آ: لا ابال ۸۶. مج: همه گفتارها به باد برداد، آ: در حاشیه افزوده شده: و قالوا قریب قلت ما انا صانع
بقرب شعاع الشّمس لو کان فی حجری فمالی منه غیر ذکر بخاطر یهیج ناراکب (؟) والشوق فی صدری
۸۷. تو: «پیاپی کردند /41b/... النزولاً» ندارد ۸۸. مر: رنگی از خم ۸۹. تو، آ: بیت «آن روی ماه پیکر...
ساز کرده» ندارد ۹۰. آ: و خلق را با تو روی در بلا آوردیم ۹۱. آ: عزت + را ۹۲. تو: امروزست جانا...
۹۳. آ: کتف ملت ۹۴. مر: بر وی نهاده ۹۵. آ: قدم ما + این ۹۶. مج، آ: «ولا تأمن... الصراط» ندارد
۹۷. آ: خون جگر ۹۸. مج: مشت سنگ، آ: به مشتی سنگی ۹۹. آ: آتش می زند ۱۰۰. آ: «خاك
بنشانده ندارد ۱۰۱. آ: تشاید داشتن ۱۰۲. مر: پاره سنگ این ۱۰۳. آ: بر خطر سیل مسیل
۱۰۴. مج، آ: جان بر خطر ۱۰۵. مج: مقطع کند ۱۰۶. تو: مقطع کند... مبدا کند ۱۰۷. آ: کجا باز بینم
۱۰۸. مر: رشتهٔ پوست دوزان، تو: بازار...، آ: رشتهٔ... ۱۰۹. آ: جان‌سوز را ۱۱۰. آ: و در آخر به سموم
۱۱۱. آ: او را خود بس است غریبی شب رفتن ۱۱۲. مج، تو، آ: من خلانقکم صعب ۱۱۳. تو، مج، آ: از
بهر خدای را که بر گویی راست ۱۱۴. مج: زکجاست ۱۱۵. آ: منشور خلافتش ۱۱۶. آ: می نهادند
۱۱۷. آ: سرای عاج اخراج کند ۱۱۸. آ: بخور ۱۱۹. مج، تو، آ: و امروز به جهد و حیله ندهی بارم
۱۲۰. مر، آ: یارا ۱۲۱. مج: ظلال الاسنة تلوح فی جلال المنّة ۱۲۲. تو: انزّه + واصون ۱۲۳. آ: و
محب فایق بود ۱۲۴. آ: نگراید، تو: بگزاید ۱۲۵. آ: که از تیغ جلال تو کرامت یابیم ۱۲۶. تو: بلافوت

۱۲۷. تو، آ: نه سرسری بود ۱۲۸. مج، آ: شادست دلم که ۱۲۹. تو، آ: یسوقه الاقدار ۱۳۰. مج: دو بیت «الحب... کبار» را ندارد ۱۳۱. آ: برکشیده را تیرِ انّه... ۱۳۲. مر: کیوان دیدار ۱۳۳. آ: به بشهٔ لنگ باد نحوت آن ۱۳۴. تو، مج: آه را زهره نه که آه کند.

۲۲ ـ القَابِضُ البَاسِطُ

بعضی گفته‌اند که معنی این نام آن است که او ـ جلَّ جلاله ـ گیرندهٔ جانهاست از کالبدها[۱] به وقتِ مُردن، و بسط کنندهٔ ارواح است در کالبدها به وقتِ زنده گردانیدن. و بعضی گفته‌اند که معنی[۲] قبض صدقه‌هاست از توانگران. و تحقیقِ این قبض قبول است و بسطِ ارزاق مر درویشان را به معنی[۳] بخشیدن و دادن روزیها. و بعضی گفته‌اند که این قبض به معنی تضییق و تنگ گردانیدن روزی است[۴] و بسط به معنی فراخ گردانیدن روزی است. و بعضی گفته‌اند که این قبضِ دلهاست که گاه گاه مرد را بینی بی‌سببی تنگدل گردد، و گاه بینی که بی‌سببی باز خوشدل گردد. و آن قبض و بسط حکم الهی است و تقدیر پادشاهی. لاَ یسأَلُ عمّا یَفْعَلُ وَهُم یُسأَلُونَ. گاه در قبضهٔ قبضش نهد تا سلطان جلال دَمار از وی برآورد، و گاه بر بساط بسطش جای دهد تا سلطانِ جمال وی را به حکم نوال بنوازد. و آنگاه شرط مردِ صاحبْ دردِ آن است که در قبضهٔ قبضِ قدرت بی‌اعتراض بُوَد و بر بساطِ بسط مودّت بی‌اغراض باشد. هزار هزار جان فدای جبینی باد که در آن جبین حنین داوری نبود.

آن عزیزِ عهد گفت: الرِّضَاء هُوَ إِستِقْبَالُ الاَحْکَام بِالْفَرَح. رضا آن است که قدحِ زهرِ صرف نوش کنی، بی‌آنکه ناله و خروش کنی. و آن سوخته[۵] می‌گوید.

شعر

نَشَكَّى المُحِبّونَ الصَّبَابة لَيْتَنـى تَحَمَّلتُ ما يَلقونَ مِن بَيْنِهِم وَحدِى
فَكَانَ لِنَفسِى لَذَّةَ الحبِّ كلّهـا فَلَمْ يَلْقَها قَبْلِى مُحِبٌ وَ لاَ بَعْـدِى

ارواح خواص که به قبّهٔ قُربِ اختصاص در گاه راه یافته اند و بلبلْ وار در صباح سعادت بر نسرینِ قربت و تمکینِ حضرت ترنّم کرده اند /45 a/ و به فکر و ذکر تنعّم کرده از بس کمالِ غیرت[۶] که در سرِ جمال محبّت دارند، خواهند که هر تیغ که سلطانِ جلال عزّت از نیامِ کمال مسیّت برکشد حشاشهٔ دل[۷] خود را که حشو وی غموم و هموم محبّت است بر مرکبِ رضا به استقبال قبول وی فرستند.

بیت

چون شاد نباشم که خریدم بدلـی عشقی که هزارجان شیرین ارزد؟

شعر

اَسِجْناً وَ قَيْداً وَاشْتِياقاً وَ غُرْبـةً وَ نَأيَ حَبيبٍ اِنَّ ذا لَعَظِيـمُ
وَ اِنَّ امرءاً دامَتْ مَوَاثِيقُ عَهْدِهِ[۸] عَلىَ مِثْلِ مَا قَاسَيْتُهُ لَكَرِيـمُ

ای درویش مُقَلِّبُ القُلوب وَالاَبْصَار چون تیرِ بلا از جعبهٔ ولا در قبضهٔ قضا نهد هدف جز حبّهٔ قلوبِ ابرار نسازد.

آن درویش به آن خانقاهی در آمد، آن خادم بیامد و آن پای‌افزارِ وی می‌کشید و می‌گفت: بسلامت هستی؟ آن درویش گفت: زودتر پای‌افزارِ من بازده و سخنِ بیهوده مگوی. آن روز که ما عصای طلب این حدیث بر دست گرفتیم سجادهٔ سلامت دو جهانی خویش به دریای[۹] بلا انداختیم و خرمن عافیت را آتش زدیم[۱۰].

بیت

عشقِ تو مرا به حیله در دام انداخت در آتشِ سوزندهٔ ایام انداخـت
جام ستمِ فراق بر دست گرفـت دین و دلم و صلاح در جام انداخـت

شعر

ویح المُحبّین مَاسقی حدودهـم اِنْ کَانَ کلُّ الّذی بی بالمُحبّینـا

ای جوانمرد! جسمی باید که دروی حَول التفات به علل نبُوَد. و دلی باید که دروی بخارِ داوری نبود، تا هر کاروان آراسته که از شهرِ قهر در می‌رسد، بِوَجْهٍ طَلَقٍ وَ سِنٍّ ضَحِكٍ[۱۱] به

استقبال می‌آید.

آن مهترِ ما گفتی ـ پدرم قَدَّسَ‌الله رُوحَه[۱۲] ـ چون درویش را بینی، گره در پیشانی افکنده، بدان که معبود بدل کرده است. شعاعی که از خُرشید نظر به اسرارِ غیبی به کوه دیدهٔ آن پیری در افتاد، هر دعوت که کردی اجابت آمدی، چهل فرزندِ وی را بکشتند دم نزد، با وی گفتند: چرا بنَه نالی؟ با روی خندان و دیدهٔ گریان گفت: اَلمُلُوكُ لاَ یُرَاجَعُون فِی وَقْتِ الغَضَبِ. ادب نبوَد که وقت غضب با ملوك سخن گویی.

شعر

حَسْبِی بِاَنْ تَعْلَمُوا اَنْ قد اُحِبّکم — قلبی وَ اَنْ تَعْرِفُوا کُلَّ الّذِی اَجِدُ
اَلْقَیْتُ بَیْنِی وَ بَیْنَ الهمّ مَعْرِفَةً — لاَیَنْفَدُ الدهرُ حَتّی یَنْفَدَ الاَبَدُ
لاَخْرُجَنَّ مِنَ الدُّنْیَا وَ حُبّکُم — بَیْنَ‌الْجَوَانِح لَم یَشْعُرْ بِه اَحَدُ

بیت

هر دل که به عشق مبتلا شد — کانِ غم و محنت و بلا شد
بیگانه شد از نشاط هر دل — قدّی که زعاشقی دو تا شد
ممکن نبود که راست گردد — کوبا غمِ عشق آشنا شد[۱۳]

آن یکی گفت: مَنْ عَرَفَ اللّهَ زَالَتْ اَحْزَانُهُ. آن دیگری گفت[۱۴]: مَنْ عَرَفَ اللّهَ طَالَتْ اَحْزَانُه. هر که[۱۵] شمّه ای از این مرغزار به مشامِ وی رسید هزار هزار رَحَای عَنا و آسیای بلا بر دل و جگرش بگردانند، وگر نَطَق زند برسرِ چهارسوی مهجوری از دارِ داوریش[۱۶] در آویزند. نه این شربت خرد خورده است که اطفال[۱۷] را دهند در مهدِ بدایتِ عهد. قدح مالامال که بالغان راه بر دست آن مرد نهند[۱۸] و آن ذرّات ایشان نعرات صدق می‌زنند: / 45 b /

بیت

کارم چو قد تو بود ای سروِ بلند — و امروز چو زلفِ تست بند اندر بند
خوردم بمرادِ دل جهان را یك چند — و امروز چنانکه هست هستم خرسند

اِذَا لَمْ یَکُنْ مَا تُرِیدُ فَاَرِدْمَا یَکونُ. اینت آخرِ چربِ بی علف، و اینت نَسِیسِ دیگِ بی چربو. صدهزار غمِ مجمل بر دلِ آن رنجورِ مهجور، که اگر یك ذرّه از شکوای خود بَثّ کند[۱۹] و به صحرا آرد بر موجبِ صفرای عشق، نیز زهره ندارد[۲۰] که خیمهٔ حُسنای خود در عالم بزند و او کأساتِ زهر بر مشاهدهٔ جمال قهر نوش می کند و این نعره می‌زند:

بیت

چه جای سرکشی باشد زحکمِ وی که در رویش
چو شمع آنگاه خوش باشم[۲۱] که در گردن زدن باشم

در جمله و تفصیل، عاشقی آب‌وایی است که در وی نمکِ محابا نیست.

شعر

بُنِیَ الحُبُّ عَلیَ القَهْرِ فَلَوْ سَامَحَ المَحْبُوبُ یَوماً لَسَمُجُ
لَیسَ یُسْتَحْسَنُ فِی حُکمِ الهَوَی عَاشِقٌ یَطْلُب تألیفَ الحُجَج

عاشق چه کند که بردباری نکند[۲۲].

شعر

کُن اِذَا اَحْبَبْتَ عَبْداً لِلّذِی تَهْوَی مُطِیعاً لَنْ تَنَالَ الْوَصْلَ حتّی یَلْزَمَ النَّفْسُ الخضُوعَا

بیچاره محبِّ سودایی نفسی در کلبهٔ سینه جسته[۲۳]، دلی به هزار تیغِ بی‌مرادی خسته، معارج انفاس محکم ببسته، هرگاه که نَفَسی خواهد که سر به با لگانهٔ ظهور فراز کند[۲۴] لطمهٔ غیرتش در روی زنند و از حضرتِ اختصاص[۲۵] هر دم هزار غلامِ خاص می‌فرستند که آن نفَس را گوی که جای نگاه‌دار که اگر نفس سوخته به صحرا آید نه آن ماند و نه این. نَفَسٌ مِنْ اَنْفَاسِ العُشّاقِ یُحْرِق الدّارَینِ وَ یُطْفِیء النّارَینِ. ای دست غیرت برو و لگامِ عزّت بر دهانِ آن سوختگان نِه، و آن نَفَس را که دُرِّ نفیس بحر درد است هم آنجا بدار، که نباید که به حکم صفرای محبّت از کمال محنت به صحرا آید آنگه قبّهٔ خضرا را و دایرهٔ غبرا را نَفَسِ آن مستِ تهیدست پست کند.

ای جوانمرد! با قرّایان و شب‌خیزان و نمازکنان و روزه‌داران محاباست و با هیچ عاشق ذرّه‌ای محابا نیست.

شعر

یَا کَثِیرَ النَّوحِ فِی الدِّمَنِ لاَ عَلَیْهَا بَل عَلَی السَّکنِ
سنّةُ العُشّاقِ وَاحِدَةٌ فَاِذَا اَحْبَبْتَ فَاسْتَکنِ

بیت

تا غم عشقت مرا دست به دامن زدَست رنج و بلا سر زگریبان رهی برزدَست[۲۶]

شعر

عَلَامَةُ الحُبِّ عَلَى ذِی الهَوَی / خُشوُع عَیْنَیه اِذَا مَا نَظَر
اَکتُمُ مَا اَلْقَی وَ نَارُالهَـوَی[۲۷] / سَمْعاً وَ طَوْعاً لِلهَوَی مَاامَر

گفتهٔ ایشان است: لَاَ یَجِدُ العَبْدُ حَلَاوَةَ الایمانِ حتَّی یَاتِیهُ البَلَاء مِنْ کلِّ مَکَانٍ. مرد حلاوتِ ایمان نیابد تا هدفِ تیرِ بلا نگردد[۲۸].

شعر

تَجُوْر فَمَا تُنصِفُ وَ تَجْحَدُ مَا تَعْرِفُ / وَعِیدُكَ لِی صَادِقٌ وَوَعْدُكَ لِی مُخْلِف
اِبْن لِی کَیفَ الرِّضَاء فَاحْتَالُ اَوْ اَلْطِف / جَفَاء السَّادِنُ الاَهْیَفُ فَمُقْلَتُهُ تَذرِفُ

بیت

ممکن نبود که هر زمانـی / رنجی نرسد به جان عاشـق
عاشق چو بیافت بوی معشوق / گردون نکشد کمان عاشـق[۲۹]

اوّل عاشقی که در دبیرستانِ وجود، ابجدِ عشقش بنوشتند، آدم بود، بنگر که به وی حه رسید، به دانهٔ گندم با وی محابا نرفت همی تیغِ وَعَصَیَ آدَمُ از نیامِ ارادتِ قِدَم برکشیدند و کأس قهر بُرشراب زهر کردند. و همان مرد را که صوامع اصحاب طاعات / 46 a / به بریقِ برقِ خود آتش در می زد[۳۰]، روی به خراباتِ خراب نهاد، ندای اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِیعاً سنید[۳۱].

بیت

آن مرد که دی گفت همی نکته وطامـات / امـروز گرو کرد مرقّـع به خرابـات
اکنون که مرقّع به خرابـات گرو کرد / آن به که فراموس کند نکته وطامـات

ای درویش مردی که مقامر و خراباتی بوَد صلت سلطان و عطای بادشاهانس رونق ندهد، زیرا که چون صلتی به وی رسد به خرابات برد و به قمار ببازد. لیکن حون سلطان این مرد خراباتی را دوست دارد هر چند که وی به خرابات بیش می سود سلطان خلعت بیس می‌دهد. آدمِ صافی قدم در محلّتِ زلّت نهاده و حجرهٔ وَعَصَیَ آدَمُ به مزد گرفته[۳۲] و بادشاه به حکمِ عنایتِ ازلی قدح اجتبا پیابی کرده و قدم حَسَدِ حُسّاد بی کرده. ای دوست صلهٔ سلطان که رونق دهد صاحب عزمی کامل حزمی[۳۳] را دهد و این نقطهٔ خاك را طیلسان عزم از سُفت وجود ربوده اند که فَنَسِیَ وَلَمْ نَجِدْلَهُ عَزْماً. ولیکن توبهٔ آن حزم صاحب عزم چه نگری، بدان نگر که به عمری یك بارش سلطان بیش خلعت نمی دهد. باز این شنگولی[۳۴] بی عاقبت را دَم

بدم خلع لطف متواتر است.

ای جبرئیلِ عزیز و ای طاووسِ ملایکه، اَند هزار سال است[۳۵] تا بر نطعِ طاعت بروفقِ استطاعت مهرهٔ عزم می گردانی لیکن ترا در عمری یك خلعت بیش نمی دهند. کار آن قلندری لاابالی دارد[۳۶] که خیّاطِ لطفِ ازل به سوزنِ فضلِ لَمْ یَزَل این کسوتِ عزّت بر قدِ قدر و بالای آلای او دوخته، که یُحِبُّهم وَ یحبُّونه؛ اللّهُ ولیُّ الّذِینَ آمَنُوا. عرسِ مجید را یك خلعت دادند و آن خلعتِ استوا بود، آسمانِ رفیع را یك صلت فرستادند و آن صلتِ نزول بود و تشبیه و تمثیل از راه دور، و طورِ سینا را یك شربت بر کفِ عشق نهادند و آن سربتِ تجلّی بود، و دیگر موجودات را همچنین بود، ایشان که خلعت یافتند ـ تعظیم حرمتها ـ آن خلعت نگاه داشتند، این مشتِ خاكِ بیباك[۳۷] را هر خلعت که بفرستادند به خراباتِ بشریّت فرو برد و به دُردی دَرد و سلاف دنِّ عشق در باخت.

بیت

دُردی خوردن به میکده عادتِ ماست | در مستیها خرابی از ملّتِ ماست
رطلی که گرانتر است آن بابتِ ماست | نایافتنِ مرادها دولتِ ماست[۳۸]

ای درویش سرّی بخواهم گفت که جهانیان بایند که جان و جهان را در سماعِ این سرّ او از غارت در دهند. سرّی است که نطق فریاد می کند که نه کارِ من است گفتنِ وی، و قلم افغان می دارد که مرا خود دقِّ عسق گرفته است نه کارِ من است نبستنِ وی، مداد می گوید: آن ظهور که وی راست از روی حقایق گلیمِ سیاهِ ما بنپوشد، میدانِ بیاض می گوید: گوی عشق وی را اینجا جای نبود، لیکن فراخ سخنی نخواهم کرد، اگر شما تنگدلی نکنید؛ و آن سرّ آن است که آدمِ صفی را در صفِ صفوت قدحِ صافیِ محبّت در دادند و از مَناطِ ثریّا تا منقطعِ ثری کلهٔ دولت و آیینِ حشمتِ او ببستند و آنگاه ملایکهٔ ملکوت را به سجودِ او فرمودند، حشمت و کرامت و شرف و دولت و رتبت و صفوتِ وی /46b/ در سجودِ ایشان بیدا نیامد، در وَعَصَی آدَم بیدا آمد، عَلیَ القَطعِ وَالتّحقیق بالای این سخن از عرشِ مجید برتر است. چرا؟ زیرا که نواخت در وقتِ موافقت دلیلِ کرامت نیست، نواخت در وقتِ مخالفت دلیلِ کرامت است. آدمِ صفی صاحب جمال، که بر تخت جلال و کمال بود، تاجِ اقبال برسر، و حُلّهٔ افضال در بر، مَرْکبِ نوال بر در، بایهٔ سریرِ دولتش از عرش برتر، چترِ بادشاهی بر فرق بداشته، عَلَم علای عِلْم در عالم افراشته، اگر مَلك و فَلك وی را زمین بوس کنند

عجب نباشد، عجب آن باشد که در وهدهٔ زلّت افتد[۳۹]، و قدِ الفی، که برکشیدهٔ إِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَی بود، به دستِ وَعَصَی چون نون گردد و از سمای لطفِ ازل، تاجِ ثم اجْتَبَاهُ پرّان شود.

ای درویش اگر با عیب قبول نخواستی کرد با عیب نیافریدی.

شعر

وَمَنْ لاَ یُغَمِّضُ عَیْنَه عَنْ صَدِیقِهِ ... وَ لَمْ یَعْفُ مَافِیهِ یَمُتْ وَ هُوَ عاتبُ

آخَر

اَذَا کُنْتَ فِی کلِّ الاُمُوُر مُعَاتِبـاً ... صدیقك لَم تَلق الّذی لاَ تُعَاتِبُـه

فَعِشْ وَاحداً اَوْصِـل اَخاك فَاِنَّـهُ ... مُفَـارِق ذَنْـبٍ مَرَّة وَ مُجَانِبُـه

اِذَا اَنْتَ لَمْ تَشْرَبْ مِراراً عَلَی القَذَی ... ظَمِئتَ وَ اَیُّ النَّاسِ یَصْفُوا مَشَارِبه

ای درویش! اعتقاد آن دار که آدم را به گندم خوردن از بهشت بیرون نیاورد، خود بیرون خواست آورد. او در حکمها مناقضه نکرد[۴۰] و احکامِ او از تناقض پاك بود. فردا هزار هزار صاحب کبیره را به بهشت خواهد آورد[۴۱]، آدم را به یك بی فرمانی از بهشت بیرون آرد؟ لاَجَلَّ اَحْکامُ الجَلاَلِ عَنْ اَنْ توزَن بِمِیزَانِ اَهْلِ الاعْتِزَالِ.

اگر گویی که آدم در بهشت نافرمانی کرد تا از آنجاش بیرون آورد، رسول ـ علیه السَّلام به قاب قوسین چه کرد که اینجاش باز آورد؟ لیکن به قابِ قوسین برد تا فریشتگان از سکوت و سکونِ وی خدمت بیاموختند، اینجاش باز آورد تا زمینیان از نطقِ وی شریعت بیاموزند. آنجا می گفت: لاَاُحْصِی اینجا می گفت: اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَب. رسول گفت ـ علیه السَّلام ـ: مهمانی سه روز بیش نیست جون روزِ چهارم بُوَد، مرد گران گردد، و دیدارِ گرانان تبِ جان است[۴۲].

سرّی دیگر: مردی عیالی دارد و با وی در صحبت است، نداند که عیال خود را دوست می دارد؛ زیرا که آن محبّت بوشندهٔ صحبت است باش تا طلاق دهد آنگه دوستی بدید آید. آدم دوست بود و دوستی وی پوشندهٔ عطای بهشت بود؛ زیرا که نه هرکرا عطا دهند دوست بُوَد؟ همه روم زر و سیم است و هیجا[۴۳] ذرّه ای محبّت نه. چون حجابِ بهشت از بیش برخاست، حقیقتِ محبّت آشکارا گشت. ابلیس آن وقت که ابلیس نبود بر گفتِ آن کس که گوید وی از ملك نبود، کس ندانست که وی ابلیس است، و نه نیز وی[۴۴] عابدی بود و ساجدی، کمرِ کار بر میان بسته، چهره به آبِ موافقت شسته، چون بایش بلغزید، بدید آمد که نه دوست است و

نه بنده. و آدم که بر تختِ عزّت بود و براَریکهٔ دولت بود، حلقهٔ لطفِ حق در گوش، غاشیهٔ سلطنتش بر دوش، دوست بود؛ ولیکن سرِّ محبّت در بوشش[۲۵] نعمت بود، جون بایش بلغزید بدید آمد که هم دوست است و هم بنده. و آنگاه عجب آن است که ابلیس را که دشمن است، و آدم را /47a/ که دوست است، در یك جای جمع آورده است. ولیکن کوشکی که جامع باشد دروی هم صدر بُوَد که مَلِك بنشیند، و هم کنیف بُوَد که دروی وحشت کنند. ذاكَ اللّعِینُ طَارَبحوَا فِی الخوْفِ وَ قَوَادِمِ التقدُّم فِی فَضَاء الطَّاعَات وَ ظَنَّ اَنَّهُ من المُحْسِنِینَ فلمّا رَمَقَتْهُ اَعْیُنُ التَّقْدِیر وَ نَواظِرُ المقَادِیر شَزْراً شَزْراً قُصَّ جَنَاحَهُ وَ ملیء منْ شَرابِ اللّعْنِ اَقدَاحَهُ وَاللّهُ یَفْعَل مَا یَشاء وَ یَحکُم مَا یُرِیدُ، وَ صَاحِبُ التّمْکِینِ وَ هُوَ آدَمُ مدَّ یدهُ اِلی الشَّجَرَةِ المَنْهِیّةِ وَلَم یَتْرُك فِی قَوْسِ الخِلاَفِ مَنْزَعاً وَ بَقِیّةً، وَالْحَقُّ یَقُوُل: ثمّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ. هذَا لَعَمْرِی تُحْفَةٌ رَضِیّةٌ وَ هَدِیةٌ هَنِیَّةٌ.

او ـ جلَّ جلاله ـ این مشتی خاك را برکشید و عظیم بر کشید ـ یَا اَهْلَ الجنَةِ خُلودٌ ولاَ مَوْتَ وَ یَا اَهْلَ النَّار خُلودٌ وَ لاَ مَوْتَ[۲۶] راهی بینهایت در بیشِ وی نهاد، هم بلای بیغایت، و هم عطای بینهایت. ای وحوش و طیور و بهایم خاك گردید و از روی زمین باگ گردید، و ای مشتِ خاك کار کارِ شما، و بار یارِ شما، و راز رازِ شما، و ناز نازِ شما. آن روز که اَلَسْتُ بِرَبکم بگفتیم، دامنِ تان بگرفتیم و در سرادقاتِ جلالِ حضرتِ خود بستیم، تا داد ندادید و داد ندادیم[۴۷]. دستِ عجز و افلاسِ شما و دامنِ جلال و نوالِ ما. با هر که بسازید بسوزیم[۴۸]، و در هر وطن که قرار گیری آتش در زنیم، و هر کجا که باشید[۴۹] صاحب خبری به بیْ بفرستیم.

بیت

روزان و شبان بایستم بر کارت[۵۰] با هر که بسازی شکنم بازارت

در بَدْوِ کار که حدیثِ خود به سمعِ شما رسانیدیم بیواسطه رسانیدیم، در آن عهد که شما را در مهدِ لطف نشاندیم و بیواسطه خطاب کردیم که اَلَسْتُ بِرَبکم، جبرئیل و میکائیل و حبیب و خلیل کجا بودند؟ ما را با شما کاری است که عقول در آن سراسیمه گردد. سَقْیاً لاِیَّامٍ کُنّا فِی کَتْمِ الْعَدَم وَ هُوَ یُنَادِی بِحُکمِ لُطْفِ الْقِدَم بِلاَ سَابِقَةِ القَدَم. اَلَسْتُ بِرَبکم عِبادی.

ای درویش! گرفتاری به علّت در نیاید، ما نگوییم که وی را در حقّ کسی گرفتاری است، لیکن تقاضایی که از سراپردهٔ عزّت به صحرای منّت آمد بی علّت آمد.

آورده اند که روزی عبدالملک مروان، عَزّه را ـ که عشیقهٔ کُثَیِّر بود ـ پیشِ خود خواند، و گفت: نقاب بگشای تا بنگرم که کُثَیِّر در عشقِ تو بحقّ هست؟ نقاب بگشاد. عبدالملک در نگرست، عزّه[۵۱] بس نیکو ندید، روی به عزّه کرد و گفت: عزّه! ندانم که کُثَیِّر در تو چه دید که بر تو شیفته گشت. عزّه سر بر کرد و گفت: ای عبدالملک مؤمنان در توچه دیدند که تو را امیر خود گردانیدند. وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِی آدَمَ. غوّاصِ قدرت را به بحرِ صلب آدم فرستادند تا گوهرهای شب‌افروز و شَبَه‌های شبرنگ برآورد و بر ساحلِ وجود بنهاد. هم فرعون و هم موسی و هم ابراهیم و هم نمرود و هم مصطفای مَکِین و هم بوجهلِ لعین. چنانکه دوستان را بیاورد دشمنان را بیاورد و شرابِ خطابِ ربوبیّت / 47 b / در داد همه به دستِ بَلی بگرفتند و نوش کردند و حلقهٔ بندگی در گوش کردند و به جوابِ خطاب ربّ الأرباب پیدا آمدند. باز به آخر چون خطابِ جلالِ لِمَنِ الْمُلْك در آید، کس دم نزند، به ابتدا نُطْقٌ فِی نُطْقٍ، و به آخر سُكُوتٌ فِی سُكُوتٍ. آری مبتدیان را زفان است و گفت، أمّا منتهیان را نه زفان است و نه گفت. اوّل در معرض شریعت بودند شحنهٔ شرع در پی بود و شریعت مرد را اثبات کند: لاجرم به «بَلیَ» پیدا آمدند. أمّا به آخر در لباس حقیقت بودند حقیقت مرد را نفی کند: لاجرم نَطَق نزدند.

ای درویش! هزار دستانی که شبانه‌روزی[۵۲] بانگ کند به دِرَمی خرند، و بازی که عمری بانگ نکند به هزار دینار قیمت کنند. چون به اوّل در راه صحو و هستی[۵۳] بودند خطاب را جواب دادند، چون به آخر در راه محو و نیستی بودند او به خودی خود به کمال لطف از ایشان نیابت داشت، گفت: لِلهِ الوَاحِدِ القَهّار. سرّی عزیز است، اگر به اوّل جواب خطاب او دادی و گفتی: بَلیَ، آفت از راه برخاستی، در دنیا نه کنشت بودی و نه کلیسیا و نه صلیب و نه چلیپا. و دنیا سرای آفت است و آخرت سرای بی‌آفت، نه اینجا[۵۴] بی‌آفت ممکن گردد و نه آنجا آفت صورت بندد. خطاب اوّل شحنهٔ راه دنیا، و خطابِ آخر شحنهٔ راه آخرت. هر که در دنیا حیات یافت به حکم خطابِ اوّل یافت که اَلَسْتُ بِرَبِّكُم؛ و هر که در آخرت بقا یافت به حکم خطابِ آخر یافت که لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْم. بحقیقت دان که اگر خطابِ اوّل را جواب، او دادی هرگز دنیا به فنا نرسیدی، وگر خطابِ آخر را جواب تو دادی هرگز آخرت را بقا نبودی. زخم جواب تو بود که بر دنیا آمد دنیا را فانی کرد، و پرتوِ خلعتِ جواب او بود که بر آخرت تافت صفتِ بقا یافت.

ای جُوامرد! حقیقت دان که در آن روز با تو عهدی رفت تا کیست که بر سرِ آن عهد است.

شعر

مَنْ لِی بِمَنْ یَثِقِ الفُـؤادَ بِوُدِّهِ[۵۵] وَ اِذَا تَرحَّلَ لَم یَزِغ عَنْ عَهْـدِهِ
یَابـؤسَ نَفسٍ مِنْ اَخٍ لِی تارِكُ حُسْنُ الوَفاء بِعَهْـدِهِ لاَیُفْـدِهِ
یُبْدِی الصَّفَاء بِنُطْقِهِ لاَ خُلقِـهِ وَیُبِشُ صَاباً فِی حَلَاوَةِ شهْـدِهِ
وَلسَانُه یُهْدِی جَوَاهِـرَ عِقْـدِهِ وَ جَنَانُهُ یُغْلِی مَرَاجِلَ حِقْـدِهِ
لاَهَمَّ اَنّی لاَ اُطِیقُ مِراسَـهُ بِكَ اَستَعِیذُ مِنَ الْحَسُودِ وَ کَیْـدِهِ

از میانِ جان بکوش تا حلقه‌ای که از اقرار در روزِ عهدِ اَلَسْت در گوشِ خود کرده‌ای از دست بنَدهی، که در حلقهٔ دامِ بلا آویخته گردی. با شکنِ صُدغ معشوقِ مشکین‌خال در شکستن، آنکه به آخرِ کار عهد[۵۶] بشکستن، نشانِ مردی نبوَد اگر سرت ببرند بر سرِ عهد باش وگر هر دوکون روی به تو آرند و خنجرِ خصومت بر حنجرِ وقتِ تو نهند فرد باش و مرد باش.

شعر

فَکُنْ رَجُلاً رِجْلُهُ فِی الثَّرَی وَهَامَةُ هِمَّتِهِ فِی الثُّریـا

در روزِ اَلَسْتُ بِرَبِّکم مایده‌ای از مودّت بنهادند و تو را به حکم لطف بر آن مایده نشاندند و لقمهٔ حلال از عهد جلال ربوبیّت به تو دادند، تو به دستِ بَلَیٰ گرفتی و در دهانِ محبّت نهادی. وَ لاَ لُقْمَةً اَشهَی مِنْ لُقْمَةِ التَّوْحِیدِ فِی فَمِ المُحبَّة. هان و هان تا این لقمه را به قذفِ کراهیت بنه اندازی[۵۷] که اَبَدًا لاَبَد در بلای /48a/ بَلَیٰ خود درمانی[۵۸]. اوّل نهالی که در باغِ سمع تو بنشاند، نهالِ ربوبیّتِ خود نشاند، آنگه، به آبِ لطف مدد کرد تا همی کشته بود، شاخ وفا جسته بود. والموفون بِعَهْدِهِم اِذَا عَاهَدوُا. برگِ رضا رُسته بود رَضِیَ اللّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ. شکوفهٔ حمد و ثنا شکفته بود الحَمّادُونَ اللّهَ عَلَیَ کُلِّ حَال. ثمرهٔ وصل ولقابسته بود. وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلَی رَبِّها نَاظِرَةٌ. بر الواحِ ارواح به مدادِ امداد به قلم لطف قِدَم عهدنامهٔ ربوبیّت ثبت کرد. اُولئكَ کَتَبَ فِی قُلُوبِهِم الایمَانَ وَ اَیَّدَهُم بِرُوحٍ مِنْهُ. با قوالب سخن از ربوبیّت گفت، و با قلوب حدیث از محبّت راند. ای قوالب من خدایم، ای قلوب من دوستم؛ ای قوالب شما آنِ من اید، ای قلوب من آنِ شمام؛ ای قوالب در تعب باشید که ربوبیّت از عبودیّت این تقاضا می کند، ای قلوب در طرب باشید اَلاَبِی فَافْرِحُوا وَ بِذِکْرِی

تَنعَمُوا، که محبّت بی کیفیّت این اقتضا می کند؛ ای قوالب شما در حقایق مجاهدات، ای قلوب شما در حدایق مشاهدات؛ ای قوالب شما در ریاضت عمل، ای قلوب شما در ریاض لطفِ ازل؛ ای قوالب شما در سؤال، ای قلوب شما در نوال؛ ای قوالب شما در نیاز، ای قلوب شما در ناز؛ ای قوالب شما را کرد، ای قلوب شما را درد؛ ای قوالب طاعت رها مکنید، ای قلوب طاعت جز به ما مکنید[۵۹]؛ ای قوالب بر رنج باشید، ای قلوب بر سرِ گنج باشید؛ ای قوالب چون حلقه بر در باشید، ای قلوب از عرش مجید برتر باشید؛ ای قوالب به نسیه تن در دهید، ای قلوب جز دستادست[۶۰] ستد و داد مکنید. نبینی که چون حدیثِ قالب رفت، وَعْد در میان آورد وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی فإنَّ الجَنَّة هِی المأْوَی. و چون حدیثِ قلب رفت به نقد گفت: اَنَا جَلِیسُ مَنْ ذَکَرَنِی. اَنَا عِنْدَ ظَنّ عَبْدِی بِی. وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُم.

ای درویش! بهشتِ فصل را از بهشتِ وصل دریابند، امّا بهشتِ وصل را از بهشتِ فصل در نیابند[۶۱]. ای قوالب شما را مذهب، ای قلوب شما را مشرب؛ ای قوالب شما در روزه و نماز باشید، ای قلوب شما در راز و نیاز و درد و گداز باشید[۶۲]؛ ای قوالب شما را سفر به اِیّاکَ نَعبُدُ، ای قلوب شما را نظر به اِیّاکَ نَستَعین. اِیّاکَ نَعبُدُ لاَنَّالَكَ وَ ایّاكَ نَستَعِین لاَنَّابِكَ. ایّاکَ نَعبُد وَفاءً بِالعُبُودِیَّةِ، وَ اِیّاکَ نَستَعِین نَظَراً اِلَی صَفاء الرُّبوبیّة. اِیّاكَ نَعبُد لانّا عَبیدُكَ عَلَی بَابِكَ، وَ ایّاكَ نَستَعِین لانَّا مِنْ زُمْرَةِ اَحبّانكَ. اِیّاكَ نَعبُد لانّا خُدّامٌ، وَ اِیّاكَ نَستَعِین لانَّا عُشّاقٌ. و عاشقِ مست را دستگیری در خورد بود. اِیّاكَ نَعبُد نَفیاً لِلجَبْرِ، وَ اِیّاكَ نَستَعِین رداً للقَدَرِ. ایّاكَ نَعبُد جَهْدِنَا، وَ ایّاكَ نَستَعِین لِکَیْ تَحفظ عَلَیْنَا عَهْدنَا. ایّاكَ نَعبُد کمرِ جدّ بر میانِ صدق بستن است، و ایّاكَ نَستَعِین فیضِ فضلِ جودِ وجودِ وی خواستن است. و شرط است که جدِّ خود را پیش جودِ وی بَرَی، بُوکه از لمعانِ شمسِ جُودِ او پرتوی /48b/ بر جدّ تو افتد، تا جدِّ تو شایستهٔ حضرتِ جلالِ او گردد. ایّاكَ نَعبُد بِجَلالِ اَمرِك، وَ ایّاكَ نَستَعِین بِکَمالِ فَضْلِكَ؛ ایّاكَ نَعبُد لِعِزِّ اَمْرِك، و ایّاكَ نَستَعِین من کَنْزِ فَضْلكَ؛ ایّاكَ نَعبُد از کوی خدمت برآید و ایّاكَ نَستَعِین از کوی همّت برآید. چون بنده گوید: ایّاكَ نَعبُد، حق ـ عزّوعلا ـ گوید: هرچه آورده است قبول کنید. چون گوید: وَ ایّاكَ نَستَعِین، گوید: هرچه می خواهد[۶۳]، بدهید.

ای درویش! خزانهٔ مُعْطیان رونق به سؤال و نیازِ سایلان[۶۴] گیرد، و هیچ سایل با نیازتر از خاك نبود، آسمان و زمین و عرش و کرسی به وی دادند و ذرّه ای از نیازِ وی کم نشد، هشت بهشت خالصه در کارِ وی کردند و نیاز با وی عنان زنان، و فقر بر سفرهٔ وجودش میزبان[۶۵]،

اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعاً. هَلُوع آن بود که هرگز سیر نشود. آدم را ـ علیه السّلام ـ در بهشت آورد و نعیم بهشت بر وی مباح کرد امّا گفت: گردِ آن درخت مگرد، و آدم خود از همه نعمتها گرفتارِ آن درخت بود، الممنوُع مُغْرًی. بلی نَهْیَش کرده بود ولیکن باطنش از بایستِ وی پاك نکرده بود، و هر که در عالم غلام است[۶۶] غلام بایست خود است.

آورده اند که در لوحِ محفوظ نبشته بود که یا آدم گندم مخور، و هم آنجا[۶۷] نبشته بود که بخورد. اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعاً. این حرصِ آدمیان از روزگارِ آدم در است، هر که حریص نباشد آدمی نباشد، و آدمی هر چند خورد، نیزش باید. هر که چیزی خورد و گوید: سیر شدم، دروغ می گوید، آن مانده شده است؛ زیرا که آدمی را سیری نبود وَلاَ یَمْلأُجَوْفَ اِبْنِ آدَمَ اِلاَّ التُّرابُ. اگر کسی گوید: آن نبشتهٔ لوح آدم را حجّت بود؟ بلی با موسی بود تا خاموشش کند، چنانکه در آن خبرِ صحیح آمده است که موسی گفت: اَنْتَ الّذی اَشْقَیْتَنَا وَ اَتْعَبْتَنا وَ اَخْرَجْتَنا مِنَ الجنَّةِ. یا آدم خوانی بدان آراستگی[۶۸] که پیشِ تو نهادند چه بودی که دست بدان ابا نبردی[۶۹]؟ فَقَالَ لَهُ آدَمُ اَقَرَأْتَ التَّوریةَ اِلیَ اَنْ قَالَ: اَتَلُومنِی عَلیَ اَمْرٍ کَتَبَ اللّهُ عَلیَّ قَبْلَ اَنْ خَلَقَنی. موسی گفت: پس این رَبّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنَا چه بود؟ آدم گفت: خصم هزیمت کردن را حجّت نبشته او، امّا وسیلت بر درگاهِ عزّت رَبَّنَا ظَلَمْنا که با وی حجّت پیش نشود.

آن یکی، یکی را گفت: بر ما گناه تقدیر کند پس عقوبت کند؟ گفت: کرده است و دم نتوان زد. مقصود آن حرفِ اوّل است که این نقطهٔ خاك کانِ نیاز است و معدنِ فقر و افتقار. وَ فَقْرُنَا فَخْرُنَا. آدما در بهشت آمدی و بر سفرهٔ رضوان بنشستی، این خود نیکوست امّا مردِ سفری را با سفرهٔ رضوان چه کار؟ ذرّات ذرّیتِ اولاد را به دعوتِ عهد می باید خواند تا سفرهٔ خطابِ اَلَسْتُ بِرَبّکم بیفکنیم، و اقداحِ شرابِ یُحِبُّهم پیاپی کنیم، و کؤوسِ لطف وَسَقَاهم رُبُّهم دمادم کنیم. ملأ اعلی در تعجّب بمانده که از آدم عشقبازی عجب نیست، عجب از این ذرّات ذرّیتِ وی است که بر کشتی[۷۰] بلا می جهند و در زورق بَلَی می نشینند. و لسانِ لطف بر منبرِ فضل می گفت: عجب مدارید که ایشان /49 a/ بطْ بچه اند و بط بچه را اُشنا[۷۱] نباید آموخت.

ای درویش! به آن ساغری که ایشان[۷۲] شراب خوردند، در کلِّ کون کسی نیارست خورد. جامِ خاصّ و عام مَلَك از این در نگذشت، بَلْ عِبادٌ مُکرمَونَ؛ امّا جامِ عهدِ محبّت یُحِبُّهم در هژده هزار عالم جز آدمیان نکشیدند.

شعر

اسْقِنِی بالْکَبِیر اَنّی کَبِیرٌ　　إنَّما یَشْرَبُ الصَّغِیرُ الصَّغِیرَا

آخَر

اَلاَ فاسقینهَـا قهـوةً بَابلیَّـة　　تُحَاکی شُعَاعَ الشَمْس بَلْ هِیَ اَفْضَـلُ
فَقَدْ نَطَقَ الـدُّرَاجُ بَعْـدَ سُکوتِـهِ　　وَوافی کتَابَ الـوَرْدِ اِنّـی مُقْبِـلُ

آری این حدیث نه شرابی است که هر حوصله ای در کشد[۷۳]، و نه دستی است که هر کسی را در کشد، و نه سلطانی است که هر کسی را کشد[۷۴]، و نه کلاهی است که هر سری را شاید، و نه بادی است که به هر باغی وزد، و نه لسانی است که با همه کس سخن گوید، و نه صاحب جمالی است که پیشِ هر کس نقاب بگشاید[۷۵].

بیت

ای کفر چه چیزی که مغان از تو بلافنـد　　اسم تو پرستند و زعینِ تو معافنـد
یك موی به تو راه نیابنـد زدانش[۷۶]　　آنان که در اسلام همی موی شکافنـد

اَحبَّكَ قَبْلَ اَنْ اَحْبَبْتَهُ، وَ طَلَبكَ قَبْلَ اَنْ طَلَبْتَه، وَ ذَکَرَكَ قَبْلَ اَنْ ذَکَرْتَهُ، وَ اَعْطَاكَ قَبْلَ اَنْ سَأَلْتَهُ، وَ لَم تَکُنْ مِمَّن قَدْ شَکَرْتَهُ[۷۷]، وَ اَجابَكَ قَبْلَ اَنْ دَعوتَه، وَ اَرادَكَ قَبْلَ اَنْ اَرَدْتَهُ. هرگز بر خاطرِ آب و گل نگذشت که وی را مقام بندگی بود، تا آنکه که به درجهٔ دوستی رسد. نخست در ازل وی حدیثِ تو با خود بگفت، آنگه حدیثِ تو با تو بگفت.

شبلی را پرسیدند وقتی، که اِلیَ مَا تَحِنُّ قُلُوبُ اَهْلِ المعَارِفِ؟ فَقَال: الی بَدایَاتِ مَاجرَتْ لهم فِی الاَزَلِ فِی الْحَضْرة حَالَةَ غَیْبَتِهِم عَنْهَا.

شعر

سَلاَمٌ عَلَـی تِلْكَ المَعَاهِـدِ اِنَّهَـا　　شَرِیعَةُ وِردِی اَوْ مَهَـبُّ شمَـالِ
لَیَالـی لم احـذر حرُون قَطِیعَـة　　وَلَم امسِ اِلاّ فِی سُهُولِ وِصَالِ
فَقَدْ صِرتُ اَرضی مِنْ سَوَاکِنِ اَرضِهَا　　بِخُلَّـبِ بَرْقٍ اَوْ بِطَیْفِ خَیَـالِ

وقتی بر خاطرِ ما می‌گذشت این ابیات[۷۸]:

غزل

آن چه عهدی بُد که ما را دولت و اقبال بود
از محبّـت بَرّوفـر و از مودّت بال بود[۷۹]

سالها در عالم وصلت بجز یك دم نبود
یك دم اندر کوی هجرت، بُعدِ سیصد سال بود[۸۰]
چون بزیدی در ریاضِ وجد، بادِ مجد و لطف
صدهزار ابدال را زان باد، وجد و حال بود
گوهر دریای لطف لَمْ یزل را بی‌علل
فضلِ رّبانی و جُودِ ذوالمِنَن دلاّل بود
همّتِ عشّاق حضرت در مطافِ رَوح روح
روز و شب طوّاف بود و دم بدم جوّال بود
مجلسی از اُنس بود و جام باده از سرور[۸۱]
دوستان با هم نشسته، لطف حق قوّال بود
صدهزار اسرارِ دل بُد دوستان را در میان
بردهٔ اسرار، یادِ جعدِ زلف و خال بود
خانه از تجرید بود و جامه از تفرید بود
لقمه از توحید بود و شربت از افضال بود
هر قدح کز دستِ‌غیب آمد بسوی دوستان
از شراب دولت و اقبال مالامال بود
از قبول و از وصول و از بقا و از لقا
روزمان مسعود بود و قبله‌مان اقبال بود[۸۲]

در بعضی کتب، مُنْزَل است: خَلَقتُ جَمیعَ العالَم لَکُم وَ خَلَقْتُکُم لِی. همه عالم را برای شما آفریدم و شما را برای خود.

آن مردی بود، دیداری بس کَرِیه داشت، روزی در آیینه /49b/ می نگریست و به تعجّب با خود می اندیشید که حق را ـ جلّ جلاله ـ چه حکمت بود در آفریدن این روی زشت. ندایی شنید از میانِ آیینه: حِکْمَتِی فِی خَلْقِكَ محبّتِی فِی قَلْبِكَ. حکمت در خلقِ تو محبّتی است که در سرِّ تو سرشته است، آن سرّ محبّت درستر غیرت غیبت بود تا دیدهٔ غیر بر تو نیفتد. چون نقطهٔ خاكِ خاکباش را قرطهٔ وجود بر قضیّهٔ کرم و جُود در پوشیدند سرّ محبّت آشکارا کردند. اَنَاالمِلِكُ اَدْعُوکم لِتَصِیرُوا مُلُوکاً، اَنَا الحیُّ اَدْعُوکُم لِتَکُونُوا اَحْیاءً.

ای درویش اگر او ترا پادشاهی ندادی از تو معرفت وی درست نیامدی؛ زیرا که پادشاهان را جز پادشاهان نشناسند. اشارت به این بشارت در مصحفِ مجید کجاست. ثُمَّ جَعَلنَاکُم خَلَائفَ وَ جَعَلَکُم مُلُوکاً. ترا پادشاه کرد و پادشاهیی داد که آن پادشاهی ملطّفه ای است مُوجز از پادشاهی ذوالاجلال. از روحِ تو عرشِ عشق ساخته، و از دلِ تو کرسیِ صدق نهاده. از خیلِ خیال که در صحرای نهادِ تُست[۸۳] خیام مُقام زده اند، و از دماغِ تو لوح المحفوظی در پیشِ تو نهاده. حواسّ خمسه را ملایکهٔ ملکوتِ نهادِ تو گردانیده، از عقلِ تو ماهی و از علمِ تو آفتابی بر فلكِ پیکرِ تو رخشان کرده، و ترا بدین همه پادشاه گردانیده، و عبارت از این حالت بر لسانِ نبوّت بازداده که کُلُّکُم رَاعٍ وَ کُلُّکُم مَسئُول عَنْ رَعِیتِهِ.

ای دوستانِ حق نگرید تا به دیدهٔ حقارت[۸۴] در خود ننگرید که مَطَارِ هُمای اخطار و پروازِ رازِ شما نه اینجاست، خطرِ شما بزرگ است، و مرتبهٔ شما عظیم است، اگر ظاهرتان خاکی است و رسم‌تان بیباکی است[۸۵]، باطن‌تان از عالم پاکی است و در دوکون کفو شما کیست. اگر طاووسِ وجود شما در مرغزارِ ازل پرّنده نبود در ریاض جِنانِ ابد پرّیده است[۸۶] و خَالِداً مُخلّداً به وصالِ دوست رسیده است، وگر جواهرِ باطنِ شما در ابتدا به صفاتِ بهیمی وسَبُعی آمیخته است چون در غربالِ اقبال بر مجاهدت بیخته شود و خون این نفسِ حَرُون را زروی طبع ریخته شود[۸۷] سزاوارِ جوارِ حضرتِ سلطانی است و بر روی زمین جواهر آسمانی است، و عبارت از این حالت چیست؟ المَعرِفَةُ سَوَاطِعُ اَنوارٍ لَمَعَتْ فِی القُلوبِ فَحَمَلَتِ القَلوب مِنَ العیُوب اِلیَ الغیُوبِ[۸۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: از کالبد ۲. آ: به + معنی ۳. مر: بر درویشان یا به معنی ۴. آ: تنگ گردانیدن روزیهاست، مر: تنگ گردانیدن است ۵. مج. و آن سوخته ای ۶. آ: از سر کمال غیرت ۷. مر: حبیبهٔ دل ۸. مج: امرءاً یبقی مواثیق عهد ۹. آ: سلامت به دریای ۱۰. آ: «و خرمن... زدیم» ندارد ۱۱. آ: سنّ ضحوك ۱۲. مج، آ: آن مهتری ما گفت شیخ الا السلام قدّس سرّه ۱۳. مج: ابیات «هر دل که... آسیا سد» را ندارد ۱۴. مر: دیگر گفت ۱۵. آ: هر آنکه ۱۶. آ: دار داوری ۱۷. آ: اطفال + طریقت ۱۸. مج: بر دست نهند ۱۹. مر: حدیث کند ۲۰. آ: عشق فیروز هیچ کس زهره ندارد ۲۱. آ، مج: خوش خندم ۲۲. آ: بردباری نکند عاشق چه کند ۲۳. آ: بنجسته ۲۴. مر: سر به پالگانه فراز کند ۲۵. آ: حضرت عزت اختصاص

۲۶. مج: زگریبان من بر زدست ۲۷. آ: و بالی الهوی ۲۸. آ: تیر بلاها نگشت ۲۹. مج: ابیات «ممکن نبود... کمان عاشق» را ندارد ۳۰. آ: آتش می‌درزد ۳۱. آ: «شنید» ندارد ۳۲. آ: و عصی آدم گرفته

۳۳. آ: صاحب عزم کامل حزم ۳۴. آ: قلندری ۳۵. آ: از هزار سال است ۳۶. مر: مهتری لاتبالی دارد ۳۷. آ: همچنین ایشان خلعت نگاه داشتند اما این مشت خاك ۳۸. تو: عبارت «هر دل که به عشق مبتلا شد / 45b / ... دولت ماست» ندارد ۳۹. مر: در دهره افتد ۴۰. آ: اوردا و مناقصه نکند ۴۱. آ: خواهد برد

۴۲. آ: مهمان سه روز... و دیدار گران تب جان است ۴۳. آ: هیچ جا ۴۴. آ: و وی ۴۵. آ: در ستر

۴۶. آ: «با اهل الجنة... ولا موت» ندارد ۴۷. مر: تا داد به دادی داد بدادیم ۴۸. مر: بسازی نسوزیم

۴۹. مر: باشی، آ: بنشینید ۵۰. مج: نشسته‌ام بر کارت ۵۱. آ: عزت + را ۵۲. آ: شب تا روز

۵۳. آ: صحو هستی ۵۴. مر: نه این ۵۵. آ: بحبه ۵۶. آ: عهد عشق ۵۷. آ: نیندازی ۵۸. آ: بمانی ۵۹. آ: طاعت تنها می‌کنید ۶۰. آ، کب: جز بنقد ۶۱. کب: در یابد... در نیابد ۶۲. مر: نیاز باشید و در گذار باشید ۶۳. آ: هرچه خواهد ۶۴. آ: رونق به نیاز ۶۵. مر: میزبانی کرد ۶۶. آ: هر که در عالم کسی است ۶۷. آ: در + آنجا ۶۸. آ: آراسته‌یی ۶۹. آ: بدان یك ابا نبردی ۷۰. آ: در کشی

۷۱. آ: آشناه ۷۲. آ، کب: آدمیان ۷۳. آ: حوصله‌ای کشد ۷۴. آ: بکشند ۷۵. کب: نقاب گشاید

۷۶. مج، آ: از عزت ۷۷. تو، آ: «و لم تکن شکرته» ندارد ۷۸. مر: «وقتی بر خاطر... ابیات» ندارد

۷۹. مر: بر بود و از مودت بال بود ۸۰. مر: اندر کوی بعد و هیچ، تو: یك دم اندر کوی بعد و هجر ۸۱. مج، تو، آ: مجلس بد ساخته در وی قدح از سر و بر ۸۲. مج: بیت «از قبول ... اقبال بود» ندارد ۸۳. آ: خیام تو

۸۴. آ: بر چشم حقارت ۸۵. آ: و در سخن تاز بیباکی است ۸۶. مر: برنده است ۸۷. آ: نفس حرون قارون طبع ریخته شود ۸۸. مج، آ: + و صلی الله علیه و سلم.

۲۳ ـ الخَافِضُ الرافِع

پارسی خافض، نهنده بُوَد و پارسی رافع، بردارنده. حق ـ عزَّ و علا ـ مالك الملك است، یکی را در صدرِ قدرِ عزّت می‌نشاند و یکی را در صفّ نعالِ نکال در عین[1] مذلّت می‌ایستاند. کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ یَرْفَعُ قَوْماً وَیضَعُ اُخْرَی[2]. یکی را تاج می‌دهد و یکی را به تاراج می‌دهد. قومی را تاجِ دار می کند و قومی را تاجدار[3] می کند. یکی را بربساطِ لطف می‌دارد و یکی را در زیرِ بساط قهر می‌آرد. آدم خاکی را از خاك مذلت برمی کشد و تاج اقبال به حکم افضال بر هامهٔ همت می نهد وَ لا مَیْلَ، و عزازیل را که معلِّمِ ملکوت بود از عالمِ علوی در می کشد و بر سرِ چهار سوی ارادت بی علّت از عُقابَینِ عقوبت می آویزد وَلاَجَور. /50a/ قومی را می گوید: فَاسْتَبْشِروا، قومی را می گوید: قُلْ مُوتُوا بِغَیْظِکُم. موسی کلیم برخاسته به طلبِ آتشِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُور ناراً می شد، شبانی بود بی گلیمی، چون باز آمد[4] نبیّی بود کلیمی. و باز بلعام با عور که نام اعظم دانست ولیکن تو بدان چه نگری ولیّی به حکمِ صورت به کوه برشد، سگی باز آمد به حکمِ صفت و معنی[5].

بیت

بندهٔ بیگانه باشی در بُنِ کوی فراق	گر نجویی آشنایی بر سرِ کوی وصال
با نبی بُد آشنا، بیگانه چون شد بولهب	وز حبش بیگانه آمد، آشنا چون شد بلال

شافعی گوید ـ رضی الله عنه:

شعر

خَلقتَ العِبادَ علی ما عَلِمتَ ففی العِلمِ بخرِی الفتی و المُسنَ
فَهـذَا سعیدٌ فهذا شَقِیٌّ وَ هذَا قَبیحٍ وَ هذَا حَسَن
فَمَا شئت کان و اِنْ لَم تَشاء وَ مَا شئت اِنْ لَم اَشاء لَم یَکُن[۶]

سگِ اصحاب الکهف چه کرد که گردِ قدم وی را توتیای دیدهٔ اولیا ساختند و به تشریفِ وَ کَلبُهُم بَاسِطٌ بنواختند. و آن سگِ محلّتِ تو چه کرد که در حقِّ وی این فتوی دادند که اَنجَسُ مَایَکوُن الکَلْبُ اِذَا اغتَسَل.

بیت

بسا پیرِ مناجاتی که بر مرکب فروماند بسا رندِ خراباتی که زین برشیرِ نر بندد

آدم صفی چه کرد که در صفِ صفوتش آوردند و حلیهٔ اصطفا و خلعت صفا در جیدِ دولتِ وی افکندند. و ابلیسِ مُدبر چه کرد که لباسِ مَلَکی از سرش برکشیدند و نحسِ فلکش گردانیدند؟ اگر علّتِ اصطفا و جاه صفای راه آدم بود و تك و بوی آن[۷] مقدّم بود نَهی او ـ جلّ جلاله ـ این خرمن علّت را آتش در زد که به اوّل قدم به حکم لطفِ قِدَم در جنّتِ عدنش آورد. و اگر در ردّ کردن ابلیس معصیت را اصل مقیس سازی، او ـ جلّ جلاله ـ اساس این قیاس را خراب کرد به حکم آنکه اگر ابلیس را گفتند: سجده کن، و نکرد؛ آدم را گفتند: گندم مخور، و بخورد. پس چه سبب بود که آن را تاج اجتبا بر کلاه اصطفا زیادت گشت و این مُدبر را ردّی کردند که هرگز قبول را به وی راه نه، و هرگزش بر درگاه پایگاه نه. جَلَّ اَحکَامُ الجَلاَلِ عَنْ اَنْ یُوزَن بِمیزَانِ اَهلِ الاعتِزَال. دریای تیّارِ اسرارِ ازل را در سفاین عقول[۸] با علل کی عَبَره توان کرد؟

بیت

آن روز که مُهر کارِ هر دون زده اند مُهرِ زر عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده اند کین زر ز سرای عقل بیرون زده اند[۹]

خداوندانِ نظرِ پاك توتیای تحقیق واثمدِ توفیق به حکم کرم قِدَم در بصرِ بصیرتشان کشیده اند، و کیمیای رُوح رَوح آمیز بر مسِ نفیس پاشیده اند و نفس شان درِّ نفیس عِقد درد ساخته اند و به آتشِ دلکشِ عشق سلطانْ وَش، خارِ افتخار به اغیار بسوخته اند، و دیدهٔ سرّ از التفات به کونین بردوخته اند، و خطوتِ محبّت از خطّهٔ هر دو کون در گذاشته اند، و

عَلَم صدق در صحرای صفای دل برافراشته اند، و خاك و گل را در عالم احکام الهی از راه بر داشته اند، و هر که در حقّ این گبرِ بی قدر نفسی زده است گبریش پنداشته اند /50b/ و از این حالت این عبارت کرده اند که القَدَرِیَّة مَجُوسُ هَذِهِ الاُمّة. علی التّحقیق می دان که کون در آیینهٔ جلال وی جز خیالی نیست، و هر که به خود چیزی به استقلال[۱۰] حوالت کند جز در بند محالی نیست. محمّد رسول الله از این مقام چنین خبر داد که بُعِثْتُ دَاعِیاً وَ لَیْسَ اِلَیَّ مِنَ الهِدَایَةِ شیٌ وَ بُعِثَ الشّیطان مُزَیِّناً وَلَیْسَ اِلَیْهِ مِنَ الضَّلالَةِ شیٌ.

ای درویش اگر آن مُدبر کسی را در غوایت توانستی افکندن، خود هدایت بر خود نگاه داشتی. اربابِ بضاعات عقولِ بیخبر چنان دانند که بر پشتِ بُزانِ مختصر بربادِ بَزان صرصر سبق توان کرد و به ذرّه ای قدرت با عجز آمیخته با احکام جلال در میدانِ جدال توان آمد، و اسراری که از استار غیب ظاهر گردد به بشریّت حوالت توان کرد. مثالِ ایشان چون آن مورچهٔ ضعیف ترکیبِ مختصر نهاد است که بر صحن کاغذ می رود به تقدیر خطّی سیاه بیند که بر کاغذ پدید می آید پندارد که آن عمل قلم است[۱۱] و همّتش مترقّی نگردد به علم و قدرتِ کاتب. پس کسانی که ایشان اسبابِ ظاهر می بینند و دیده شان به مقادیر سماوی باز نمی شود، حالِ ایشان همچنین است.

ای دوستِ عزیز! هنوز آدم گندم نخورده بود که کلاهِ اجتبا ساخته بودند، و هنوز ابلیس سرباز نزده بود که تیرِ لعنت به زهرِ قهر آب داده بودند. ابلیس می گوید: اگر ما را فرمودی که آدم را سجود کن و نکردیم، آدم را فرمودی که گندم مخور، و بخورد؛ یکی به یکی. ای طریدِ درگاه ندانی که زلّتِ دوستان در حساب نیاید و طاعتِ دشمنان محسوب ندارند.

شعـــر

وَ اِذَاالحَبِیبُ اَتی بِذَنْبٍ وَاحِدٍ جَاءَتْ مَحَاسِنُهُ بِاَلْفِ شَفِیعٍ[۱۲]

آخـــر

مَنْ لَمْ یَکُنْ للوصـــالِ اَهْــلاً وَ کلُّ اِحْسَانِــهِ ذُنُــوبٌ[۱۳]

اگر کسی گوید: پس ندای وَ عَصَی آدَمُ چه بود؟ جواب آن بود[۱۴]، ای جوامرد! تو به تازیانهٔ وَعَصَی آدَمُ چه نگری، تو به تاجِ بزرگوارِ ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبّه نگر.

ای درویش! آدم ـ علیه السّلام ـ از برگِ درختانِ بهشت مرقعی ساخته بود و روی در سفر خاك داشت[۱۵] عصایش در خورد بود، از «وعَصَی» عصایی ساختند[۱۶] که درویش را مرقع

و عصا زیبا بُوَد.

ای جوانمرد! کأسِ زهرِ وَعَصَی ساختند[۱۷] و حالی تریاق لطفِ فَإمّا یأتِیَنَّکم مِنّی هُدیً بر پی می فرستادند[۱۸]. یَدٌ تَشجُّ وَ اُخرَی مِنك تَاسُونی. آن چندان تاجهای مرصّع سیادت که بر فرقِ سعادت آدمِ خاکی نهادند اگر مرقّع قهرِ انّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولا بر وی بپوشیدندی، وانگلهٔ وَعَصَی بر وی ننهادندی، بیمِ کارها بودی. عجب کاری است او جلّ جلاله اسرارِ ربوبیّتِ خود از جایهایی آشکارا کند که عنقای عقول، پرِوهم آنجا بیفکند. قبضهٔ خاك را به کمالِ قدرت قبض کرد، آنکه چهل سال در آفتابِ نظرِ خود بداشت تا نداوت هستی از وی برفت، آنکه ملایکهٔ ملکوت را فرمود که به درگاه این بدیع صورتِ غریب شکلِ لطیفْ هیئت روید، و آستانِ جلالِ وی را، که ورای /51a/ هفت آسمان است، ببوسید که فَقَعُوالَهُ سَاجِدِینَ.

ای درویش! آنکه ملایکه را گفت: آدم را سجده کنید، آن مرتبت و منقبت و منزلت و مکانت نه آب و گل را بود[۱۹] که سلطان دل را بود. لطیفه ای از الطافِ الهی، و سرّی از اسرارِ پادشاهی، و معنیی از معانی غیبی، که در سَتْرِ سرّ قُلْ الرُّوح مِنْ اَمْرِ رَبی بود،، در سویدای دلِ آدم ودیعت نهادند و بر زفانِ مطهّرِ مصطفی از آن سرّ سربسته[۲۰] این نشان باز داد که خَلَقَ آدَمَ عَلَیَ صُوَرَتِهِ، نه بر سبیل تمثیل و تشبیه. چون ملایکهٔ ملأاعلی آن بزرگی و علابدیدند، ارواح خود نثارِ خاك بیباك کردند و آن لعین که خُفّاشِ عهد بود چون در مقابلهٔ آفتاب آدم افتاد، چشم بر هم می‌مالید از غایتِ مُدبری، ذرّه ای از دولت بندید.

بیت

با بخت چنینم اتّفـاق افتادَسـت   کز عشق نصیبِ من فراق افتادَسـت

ذاتِ آدم مستودعِ اسرارِ غیب بود و اِلاّ مشتِ خاك را چه اهلیّت آن بود که سکّانِ حظایر قدس و خطبای منابرِ اُنس، پیشِ وی سجده کنند. مشتی گل و آبِ بیحاصل را آن آب روی بود که جبرئیلِ امین و میکائیلِ مکین و اسرافیلِ صاحبْ تمکین را گویند: اُسْجُدُوا لَهُ؟ نی نی آن مشتِ گل، حقّه‌ای در سرّ دل بود.

ای جوامرد! همه عقلای عالم انامِلِ تعجّب به اسنانِ تحیّر گرفته اند که چیست که وی این مشت خاك و گل را دوست می‌دارد، به حقِّ حق که جز خود را دوست نمی دارد؛ زیرا که هر که صنع خود را دوست دارد خود را دوست داشته بُوَد[۲۱].

پیش شیخ بوسعید این آیت خواندند که یُحبُّهم وَ یحبُّونه. فَقَالَ: نَحْنُ نُحبُّهم فَإِنَّهُ لاَ یُحبُّ

اِلاّ نَفْسَهُ. ای درویش چون در وجود غیری نیست، که توان گفت که وی غیری را دوست می‌دارد.

استاد ابوالقاسم قشیری گفت ـ قَدَّسَ اللّٰه رُوحَه العزیز ـ که اَلاَغْیَارُ فِی وُجُودِهِ فَقدٌ وَالرُّسومُ وَالاَطْلالُ عِنْدَ شُهودِ حَقِّهِ مَحْوٌ.

و آن عزیزی دیگر گفت: هَلُم اِلَی حَضْرَةِ العِز وَ بِسَاطِ الکَرَامَةِ وَ مَجْلِسِ الاُنسِ وَ فَضَاءِ الروحِ وَ سَاحَةِ الاُلٰهِیة وَ بُحْبُوحَةِ الرُّبوبیةِ حَیْثُ الکَوْن لِمَا فِیهِ عَدَم[۲۲] وَالْکُلُّ بِمَا عَلَیْهِ حَکَم.

این خلق که تو می بینی مُثبتِ قدرت اند و مُنفی غیرت. سلطانِ غیرت جلال از عالم عِزّ و کمال تاختن آورد و کلاهِ از سرِ عالمیان در ربود. کی روا باشد که تو موجود باشی و او موجود، و تو هست باشی و او هست. وَاللّٰهُ الغَنِیُّ وَ اَنْتُم الفُقَراء. وجودی که حدودش به عدم باز شود[۲۳]، این وجود را اگر وجود گویی، مجاز باشد. وُجودٌ بَیْنَ عَدَمَیْنِ کَلاَ وجُودِ. آیت عدم خود از لوح قِدَم وی برخوان، رایتِ نیستی خود در عالمِ هستی وی بزن، شرابِ صرفِ نفی تصرف در مجاری احکام از جامِ عهد تصوف بکش، خطِ محو بر جریدهٔ روزگارِ خود کش، لاشهٔ خرِ ادبارِ لَمْ یَکُن خود را با بُراقِ جلالِ لَمْ یَزَل و لاَیَزال در سباق میار. در عالمِ امر بر مرکبِ وجود نشین تا فرمانگزار آیی، در عالمِ عشق بر مرکبِ عدم نشین تا فرمانبردار آیی. چون شرابِ خطاب در کأسِ سنّت و کتاب /51b/ در رسد خمرِ امر بکش، و مستِ جمالِ امر گرد. چون خمرِ امر کشیدی و لباسِ امتثال پوسیدی، در خمار عشقِ عدم بر مشاهدهٔ شاهد قِدَم مدهوش شو، و از هوش بیهوش سو، در رکوع و سجود خود را هستی و وجود بنه، و در وجود جلال موجود گرد[۲۴]، وَ هُوَاللّٰهُ.و علی الحقیقة خرقهٔ وجود مجازی بدَر، و به جمال الهی و به کمال بادشاهی برنگر[۲۵]. این خَلقان که تو می بیبی، موجودانِ جودِ وی اند و معدومانِ وجود وی، جودِ او کسوت وجود در جیدِ موجودات افکند، و وجودِ او جملهٔ موجودات را در کتمِ عدم افکند.

بیت

چون با خودم، از عدم کمم کم — حون با تو بُوَم همه جهانم
بپذیر مرا و رایگان دار[۲۶] — هر چند به رایگان گرانم

ای جوانمرد! وجود و هستی بشر را جمع کردند و در دستِ دلالِ جلال وی دادند[۲۷]، کس

به حبه‌ای نخرید. همه صدّیقانِ عالم در آرزوی آن اند که در بحرِ لَمْ یَکُنِی غوطه خورند که هرگز به ساحلِ ثُمَّ کَانَ نرسند.

بیش عمر بن خطّاب ـ رضی الله عنه ـ این آیت برخواندند که هَلْ اَتی عَلَی الاِنْسانِ حِینٌ مِنَ الدَّهرِ. فَقَالَ عُمَر: لَیْتَهَا تَمَّت. کاشکی آن تخته به بایان شدی بی زحمتِ سرو روی ما.

ای جوامرد! این حدیث کسی است که او را از سر و روی خود دل بگرفته باشد و از وجود خود دل برگرفته باشد.

ای درویش! اگر آن بروانه را یك ذرّه به نزدِ خود قدری بودی، خود را چنان بر آتش نزدی. همه عشاقِ عالم در آرزوی آن اند که ایشان را به بروانه یا به دیوانه‌یی بردارند، و کس خود حدیثِ ایشان نمی کند. مردی می گوید: وجودِ من و هستی و تندرستی من، حیات و بقای من، آمد و شدِ من، اختیار و ارادت من، سکون و حرکت من، خطوات و خطرات من؛ و از حضرتِ عزّت ندای قهاری می آید که چندین بادِ سودا مپیمایید که قهر ما هزار هزار خرمن سوداها به دمِ دهانی به باد بردهد. کَیْفَ اَتنعَمُ وَ صَاحِبُ القَرْنِ قَد التَقَمَ القَرْن.

اسرافیل را گفته اند که چون وقت آید دمی در دِه، و این سوداها به بادِ بی نیازی بَرْدِه، ما در این عالم کِشتی کرده ایم و داسی از قهر، و کأسی از زهر در دستِ تو نهادیم، گردِ عالم طوف می کن و هر زرع که سر بر می آرد می درَو، که غیرتِ وَحْدَهُ لاَشَرِیكَ لَهُ این تقاضا می کند.

ای درویش! هرچه خلقیت[۲۸] انبات می کند وَحْدَهُ لاَ شَرِیكَ لَهُ نفی می کند. هر چه لطف آسکارا می کند عزّ نهان می کند. ای رومیان ظاهرم تا حجت بر شما لازم بُوَد[۲۹]، ای مؤمنان باطنم تا سما را عذر بُوَد. ای اوّلی که دلهای عاشقان را به مواثیقِ ازل محکم ببستی، و ای آخِری که جانهای صادقان را به مواعیدِ ابد صید کردی؛ ای ظاهری که ظواهر را به امرِ خود در بندِ سریعت آوردی، و ای باطنی که سرایر را به حکم خود در مهد عهد حقیقت نهادی. چون مرد سفر در صفتِ اوّلیّت کند، صفتِ آخریت تاختن می آرد؛ و چون سفر در صفتِ ظاهریّت کند، صفتِ باطنیّت سرمایه‌اش به تاراج بر می دهد. بیچاره میان هر دو صفت مدهوش گشته و میان دو نام بیهوش شده. /52a/

شعر

أَیُها السّائلوَن عَنْ شَرْحِ حَالِی أَنَا مُبْتَلیً بِكُلِّ اَمْرٍ عَجِیبِ

اَنَا اَخْفِیَ الهَوَی وَ تَابَی دُموعـی عِنْداخْفَـاء قِصَّتِـی بِالحَبِیـبِ[۳۰]
کَیْفَ اَرْجو اِشْفَاء مَابِی وَ دَائـی مِنْ دَوَائی وَ عِلَّتی مِنْ طَبِیبِـی[۳۱]

بیت

حیـرت انـدر حیرتست و تشنگی در تشنگی
گه گمان گردد یقین و گه یقین گردد گمـان
حضرتش عزّ و جلال و بی‌نیـازی فرشِ او
منقطع گشته دریـن ره صد هزاران کاروان

ای درویش برقی بود که از این حدیث در عالم بجست، و هزار هزار دلِ بیچاره را آتش درزد، و برق به غیب باز شد، و این مشتی مسکین بیدل بگذاشت[۳۲].

جنید ـ قدس‌الله رُوحَه ـ مناجات کردی و گفتی: حَبیبی من اَبْلانی بِکَ[۳۳]. آنگه گفتی: زِدْنی مِنْ بَلائِکَ وَ زِدْنی فِی بَلائی[۳۴].

آری جان و جهان من هوّیت او، حیرتِ جهانیان را تقاضا می کند، و عشقی که در آن عشق حیرت نَبُود لذّت نبوَد. عقل می گوید: چون؟ و بسرّیت می‌گوید: چگونه؟ و حضرتِ جلال ترا ندا می کند که بی چه و بی چگونه.یک شربت بود از این حدیث که بر سینهٔ آن پیرزن ریختند که بلقیس نام او بود، در آن آسایشگاهِ خود به استراحت مشغول گشته بود، و قوّاد و حُجّاب بر درگاه اِستانیده، کالیو و سراسیمه، رنگ برخاست، و آن آتش از اندرون سینهٔ وی سر برزد[۳۵]. همی هُدهُد بیامد صاحبُ التّاج و الدّیباج، و آن رقعهٔ سلیمان ـ علیه السّلام ـ بر آن خلوتگاه انداخت، چون بیدار گشت، با سرهنگانِ درگاهِ خود معاتبت کرد که شما کجایید و از بهر چرایید[۳۶]، که بیگانه‌ای در این موضع ـ که ما خلوت ساخته‌ایم ـ آورد؟ ایشان گفتند: هرچه از راهِ در درآید بر ما نویس، أمّا هرچه از هوا درآید، ما را بدان راه نبود. در از آن سخت‌تر نتوان بست که داود ـ علیه السلام ـ ببست و زره از آن محکمتر نتوان ساخت که وی ساخت. لیکن تیرِ تقدیر را به زِره تدبیر ردّ نتوان کرد. اکنون که این ببود، باری بنگرید تا سببِ این سراسیمگی چیست؟ نامه سر بگشاد دید که[۳۷] اِنَّهُ مِنْ سُلَیْمـانَ وَاِنَّـهُ بِسْمِ الله الرحمنِ الرحیم. ای بلقیس که تاج داری، تاج از سر فرو می باید گرفت. و نعلین ساز و به درگاه بازآی[۳۸]. ای درویش هزار هزار تاجِ نخوت صفوت به نعلینی بباید انداخت تا یک تار از زنّارِ عشق به تو دهند.

شعر

اَسـارَةَ مُتَهَـوِّد صبغَ الهَـوَى[۳۹] فاذابَ جِسْمِی فِی الهَـوَی تَذْکارهُ
فکاَنّنـی مِنْ صُفْـرَةٍ عَسَلِیَّـةٍ و کاَنّنـی مِنْ دِقَّـةٍ زُنّـارُه

بیت

از جور قدِ بلند و زلفِ پستَت وزکافری نرگس بی مَیْ مستَت
ترسم به کلیسیای رومم بینی ناقوس به دستی و به دستی دستت

عقلها متحیّر آمد در جلالِ او خردها سراسیمه گشت از جمالِ او، فهمها عاجز آمد از ادراکِ سرّ او، اندیشه‌ها زیرو زبر گشت در امرِ او، جگرها خون شد در قهرِ او، دلها بگداخت در شناختِ او. /52b/

بیت

تا مرد زعشق خاك بر سر نکنـد از جملهٔ عشّاقِ تو سر برنکنـد
پیدا نشود با تو سر و کارِ کسـی تا جان به سرِ کارِ تو اندر نکنـد[۴۰]

ای درویسان به این راه درآیید تا بنده نواختن بینید، و درآیید تا عاشقْ گداختن بینید. ظاهر بر سریعت وقف باید کرد، و باطن بر حقیقت، و شب و روز را دو مطیّهٔ عملِ خود باید ساخت و بساط اغیار بجملگی بر باید انداخت، و از کامِ خود گام بیرون باید نهاد[۴۱] تا بُو که نام تو بر یخ نویسند.

بیت

ای کبك هزار بار دَرْ بَنْـد از تو وی آهوی شیر گیر تا چنـد از تو
بس کس که نیافت هیچ پیونـد از تو خود را به غم و بلا درافکنـد از تو

ای درویش این نقطهٔ محبت و نکتهٔ مودّت در طیِّ غیرت غیب بود. منتظرِ قدومِ قدم این مستی خاكِ بیباك غُلغُلی در آسمان و زمین افتاد، سُوْر مُوری در عالم پدید آمد، حون ارادت ایجاد آدم صفی از کمین علم به صحرای ظهور آمد. همی نخست این ندا دردادند[۴۲] که حین لشکر کشی خصمْ کُسی در عالم خواهد آمد. امواجِ مقالاتِ اصحابِ مقامات در تلاطم آمد. آنان که عینِ طهارت و ذات پاکی بودند به سخن درآمدند که ما و ما، و حکم سلطانِ علم ازل در میدانِ جلال لمْ یزَل می‌رفت. نه به سورِ[۴۳] کسی التفات کرد و نه به گفت کس نگریست. علم لمْ یزلی این ندا درداد که[۴۴] هیْ! «اِنّی اَعْلَمُ مَالاَ تَعْلَمُون». کاری از این

بنَواتر که هست، شغلی از این بنظامتر، عالمی همه تسبیح و تقدیس و طهارت و عصمت و پاکی؛ اِنّی اَعلَمُ مَالاَ تعلَمون. آه ما را کاری در راه است که علم وی در آن سفیر است؛ بلی تسبیح و تقدیس هست لیکن عاشقی باید وَحْدانیِّ الذّات فَرْدانیِّ الصّفات، که به یك جستن[۴۵] از دارالبقاء به دارالبلاء جَهَد، و باك ندارد. بلی شما راست روید، و ایشان هرگونه روند. ولیکن در پردهٔ دوستی کارها رود که هرچه بیرونِ آن پرده بُوَد، عینِ تاوان بُوَد. امّا در پناهِ دوستی محتمل بُوَد.

شعر

وَ اِذَاالْحَبِیبُ اَتَی بذنبٍ وَاحِدٍ / جَاءَتْ مَحَاسِنُه بِاَلفِ شَفِیعٍ

ما چون ایشان را در وجود خواستیم آورد و دانستیم که از ایشان عثرات و زلّات بود، بساطِ محبّت بگستردیم تا هر چه کنند به حکمِ محبّت از ایشان مرفوع بُوَد.[۴۶]

آن یکی با یکی، مدّتی، صحبت داشته بود، چون وقتِ وداع بود، عذری می‌خواست ـ همانا ابراهیم ادهم بوده است ـ گفت: دل فارغ‌دار که ما با تو صحبت از روی محبّت داشته‌ایم و دوست از دوست بد نبیند.

بویزید بسطامی گوید ـ قدّسَ اللهُ رُوحَه ـ: لَیسَ العَجَبُ مِنْ حُبّی لَكَ وَاَنا عَبْدٌ ضَعِیفٌ اِنَّمَاالعَجَبُ مِنْ حُبِّكَ لِی وَاَنْتَ رَبٌّ قَوِیٌّ. عجب نه آن است که من تو را دوست می‌دارم که صاحبْ‌جمالِ بر کمال را عاشق کم نیاید، عجب از آن است که تو مرا دوست می‌داری و از فرق تا قدمِ من همه عجز و ضعف و خاکساری و آلودگی است. یوسفِ ماهروی را عاشق کم نیاید، امّا فاقهٔ بلال سیاه‌روی را مَردی باید که دوست دارد. /53 a/

ای جُوامرد! تو هم دوستی، و هم بنده؛ بنده ای که در ظاهرت بندِ فرمان است، دوستی که در باطنت نثارِ لطفِ رحمن است. از طینهٔ گلِ سینهٔ تو، هرگز کَیْ روا بودی که گلِ محبّت رُستی، لیکن چون وی ـ جَلَّ جلاله ـ در مُحکمِ تنزیل بردستِ ساقیِ لطف این شرابِ مالامال و این کاسِ اقبال می‌فرستد که: یُحِبُّهم وَ یُحِبُّونَه. چه کند عاشقِ مسکین که قلمِ صبوری بنه‌شکند و سودای عشق بر سویدای دلِ وی رقم نزند.

بیت

در راهِ تو من کِیَم که در منزلِ من / از چهرهٔ تو گلی دمد بر گلِ من
درعشقِ تو این بس نبود حاصلِ من / کاراستهٔ مهرِ تو باشد دلِ من[۴۷]

حدیثِ عشق بتحقیق خود در این سرای نتوان گفت. سرایی که ساختِ وی خود از کفی کفك بُوَد و سقفِ وی از باره ای دود، و نورِ وی از جمادی، و حیاتِ وی به قطره ای بُود[۴۸]، در وی حدیثِ عشق کَیْ توان گفت؟

ای درویش! عشق جز با دل ستد و داد نکند، و عاشق جز بر جانِ خود بیداد نکند. جوهرِ عشق از آب گرد برآرد و از خانهٔ آتش بادِ سرد برآرد، و هر دو کون ذرّهٔ عشق را بای ندارد. دریغا که اگر ذرّهٔ عشق نصیبِ تو آمدی لیکن کجاست در عالم ذرّهٔ عشق.

آن بیری گفت: از غیب خود یك ذرّه عشق بیش به صحرا نیامد. گردِ همه عالم بگشت، کس را اهلِ خود ندید دیگر بار به غیب باز شد.

بیت

عشقی ز کمین غیب سلطانْ‌وش خوش آورد به من حمله چونی بر آتش[۴۹]

باز بویزید گفت ـ قَدَّسَ اللهُ رُوحَه: شبی از زاویهٔ خود بیرون آمدم، پای بنهادم تا حلق[۵۰] به عشق فرو شدم. آن اوّل جه بود، و این دوم جه. آن جلالِ حضرت بود که بر آن بیر آشکارا کردند، و این جمالِ درگاه بود که بر این دیگر جلوه کردند.[۵۱]

ای درویش بحقیقت‌دان که محبّت آبِ هر دو عالم ببرد. در عالمِ عبودیّت بهشت و دوزخ را قدر است، امّا در عالمِ محبّت هر دو را ذرّه ای قدر نیست. هشت بهشت به آدم صفی دادند، به دانهٔ گندم بفروخت، و رختِ همّت بر تختِ بخت نهاد[۵۲]، و آمد تا سرای اَندُهان.

آورده اند که عیسی ـ صلواة الله علیه ـ بر گذشت بر آن سه کس: ایشان را دید ضعیف و نحیف گشته، ذُبولی و نُحولی بر ایشان ظاهر شده. ایشان را برسید که سببِ این نُحول و نحافت شما حیست؟ گفتند: اَلْخَوْفُ مِنَ النّار. روح الله گفت: حقٌ عَلَی الله اَنْ یُؤمِنَ الخائف. حون از ایشان در گذشت، کسِ دیگر را دید نُحول و ذُبولِ ایشان زیادت‌تر. برسید که سبب نحول حیست؟ گفتند: الشوْق اِلَی الجَنَّة. فَقالَ: حقٌ عَلی الله اَنْ یُعْطِیکم ما ترجون. جون از ایشان در گذشت، سه کسِ دیگر دید نُحول و ذُبولِ ایشان زیادت‌تر. کَاَنَّ عَلی وُجوهِهِم المرایا، من النُور. گفتی: رویهای ایشان آیینه‌هاست از نور. فَقال: مَاالّذی بَلغ بِکُم مَا اَری؟ قَالوُاحبُّ الله تعالی. فقال: اَنتمُ المقرّبوُن. اَنتمُ المُقَرّبون. اَنْتمُ المُقَرّبون. مقرّبانِ درگاه عزّت شما اید، خاصگانِ حضرتِ ربوبیّت شما اید.

آورده اند که ربّ العزّة به داود وحی فرستاد: یَا دَاود ذِکْرِی لِلذّاکِرِینَ وَ جَنَّتِی للمُطیعین و زِیارَتی للمُشتَاقِینَ وَ اَنَا خاصّةٌ للمُحِبّین. یا داود! ذکرِ من ذاکران راست، و بهشتِ من مطعیان راست، و زیارتِ من مشتاقان را، و من خاصّ عاشقان را. /53b/ حقّا و حقّا که حدیثِ عفو و مغفرت در حدیثِ شوق و محبّت فرو رفت که هیچ[۵۳] بر نیامد.

آورده اند که ممشاد دینوری در نزع بود[۵۴]، درویشی در بیش ایستاده بود و دعا می کرد که بار خدایا بر وی رحمت کن، بهشتِ خود او را کرامت کن ـ ممشاد در وی نگرید و بانگی بر وی زد و گفت: ای غافل سی سال است تا بهشت با طُرَف و غُرَف و حور و قصور بر من جلوه می کنند، فَمَااعرَتها طَرْفِی[۵۵]، اکنون که به سرِ مشرب حقیقت می رسم زحمتِ خود آوردی و مرا بهشت و رحمت می خواهی. این حدیث در حوصلۀ تو نگنجد، این را علمِ باطن گویند، و این علمِ باطن را که این مردان ـ که انفاسِ ایشان تریاقِ مجرّب درد است به آن مخصوص اند ـ اصلی است در سنّتِ[۵۶] مصطفی علیه السّلام.

قال الشیخ[۵۷] الامام الزاهد ابوالفضل عبدالله بن احمد النیسابوری فیما اَذِنَ لِی اَخبَرَنا الشیخُ الفقیه أبوحامد احمد بن جعفر الراذکی الی ان بلغ الأسناد اِلی حُذَیفة بن الیَمان ـ رضی الله عنه ـ فقال سألتُ رسول الله ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ عَنْ عِلْم الباطن[۵۸]، فَقالَ: علمٌ بَیْنَ اللهِ وَ بَیْنَ اَولیائه لَمْ یَطَّلِعْ عَلَیْه مَلكٌ مُقرّبٌ وَ لاَ اَحَدٌ مِنْ خَلْقِهِ.

گفتۀ عزیزان است: اَسرَارُنَا بِکرٌ لم یقبضها وَ هُمْ وَاهِمٍ. الأسْرار فصونُوها عَنِ الاَغیار.

بیت

آن را که ازین معنی بویست غیورست　　گویی که مر او را نه زمان و نه کلامست
ور نیز سخن گوید از غیـرت معنـی　　حدِّ سخنش در طلل و رسم خیامست

اربابِ حدایقِ حقایق و طلاّبِ شرابِ قطعِ علایق از کمالِ غیرت که بر جمالِ معانی عزّت دارند هزار هزار استارِ صورت ببندند تا بُوکه بی زحمتِ تهمتِ اغیار، عروسِ معانی را به خِدْرِ صدرِ صاحب دردی دُردی کشی فرستند صُدوُرالأحْرارِ قُبوُرالأسْرارِ مَنْ لَیْسَ لَهُ سِرٌ فَهُوَ مُصِرٌ. مِنْ شَأنِ الأبْرارِ حِفْظُ الأسرارِ مِنَ الاَغْیار.

گاه این حدیث را به زلف و خالِ لیلی برون دهند، گاه به شوریدگی حال مجنون، گاه به سُکر، گاه به صحو، گاه به فنا، گاه به بقا، گاه به وجد، و گاه به وجود. این الفاظ و عبارات و حروف ظروفِ رحیقِ تحقیقِ معانی است، آنکه از زمرۀ احباب است مشغولِ عینِ شراب

است، باز آنکه نااهل است در بندِ جام بمانده است. فهمِ این مردان در اسرارِ سنّت و کتاب به جایی رسیده است که وَهمِ اربابِ ظواهر زهره ندارد که گردِ آن حَرَم محترم گردد. ایشان را در هر حرفی مقامی است از هر کلمه‌ای بیامی، از هر آیتی ولایتی است، از هر سورتی سوزی، از «الف» الفت با اسرار، و انفت از اغیار نصیب ایشان است، از «با» برّ و برائت، از «تا» تقوی و تلاوت؛ همچنین تا آخرِ حروف. وعید در راهِ ایشان وعد است و وعد در حقِ ایشان نقد است؛ بهشت و دوزخ بر راهِ ایشان منزل است، هر چه دونِ حق است به نزدیکِ ایشان باطل است اَلاَکلُّ شَیءٍ مَاخَلاَاللّه بَاطِلُ. دنیا و آخرت در بادیهٔ وقتِ ایشان دو میل است، دل و جان شان /54 a/ بر عشق سبیل است، روز و شب در راهِ ایشان دو مَطیّه است، اذیالِ احوالِ ایشان از الواثِ اغیار نقیّه است[59]، روز در منزلِ رازند، شب در محمل نازند؛ روز در نظرِ صنایع اند، شب در مشاهدهٔ جمال صانع اند؛ روز با خَلق در خُلق اند، شب با حق در قدم صدق اند؛ روز در کارند، شب در خمارند، به روز راز جویند، به شب راز گویند.

شعر

لَیلِی مِنْ وَجْهِكَ شَمْسُ الضُحی — وَ اِنَّمـا الظُّلْمَةُ فِی الجَـوِ
وَالنَّاسُ فِی الظُّلْمَةِ مِنْ لَیلِهِـم — وَ نَحْنُ مِنْ وَجْهِكَ فِی الضَّـوِ

نفس را در بوتهٔ نفس بسوخته اند، مشعلهٔ عشق در راهِ صدق برافروخته اند، هامهٔ همّت از افلاك در گذاشته اند، رخت از منزل خاك برداشته اند، هوای نَفْسِ حرون را در هاویه ریخته اند، نهادِ خود را از خوابِ غفلت برانگیخته اند، اذانِ اَلَسْتُ بِرَبکم به آذان عشق[60] بشنیده اند، به پایگاهِ آزادمردی[61] رسیده اند و در حقِّ خود نرسیده اند، به زمزمِ قدسِ انس فرو رفته اند وز جنابتِ جهُولیّت غسلی آورده اند، و بر سجّادهٔ عهدِ حضرت منتظرْقامت لِمن المُلكُ الیَوم بنشسته اند، راهِ دراز بر مرکبِ نیاز بریده اند، حلقِ شهوت به تیغِ صدق ببریده اند، از دام کونین بجسته اند، و از دَمِ اژدهای هوی برسته اند. فَهُمْ فِی الاَرْضِ سماویّونَ و فی السَّماء رَبانیّون اَجسَامُهُم اَرضِیَّةٌ وَ قُلوُبهُم سَمَاوِیَة بَلْ عَرْشیَّةٌ بَلْ اَحَدِیَةٌ بَل صمدیَّةٌ لاشَرْقیَّةٌ وَ لاغَرْبیَّةٌ بَلْ جَلاَلیّة بَلْ جَمَالِیَّةٌ غَیبیَّةٌ. اَطمار به روی اقمارِ اسرار کشیده اند. کانتِ المُرَقّعاتُ غطَاء الدُّرَر. دُرِّسرِّ سروری کون به صدفِ خرقه بوشیده اند، وَ صَادرت دُرّاً وَالدُرّ فِی الصَّدَف[62]. ای جان و جهانِ من، ملایکهٔ ملکوت می آمدند، اطلسِ جلالِ تقدیس و قُرطهٔ کمال تسبیح بوشیده، وَ اِنَّا لَنَحنُ الصَّافّون وَ اَنَّا لَنَحنُ المُسبّحون، و

آدمِ خاکی می آمد، مرقّع جهُولی و خرقهٔ ظَلُومی بوشیده، لیکن ایشان خطبهٔ روزگارِ خود برخواندند که وَ اِنَّا لنحنُ الصّافّون، و او ـ جلّ جلاله ـ به خودی خود مدحِ این مشتی خاك گفت: وَ لَقدْ کَرَّمْنا بَنِی آدَمَ، وَ لَقَداخْتَرْنَاهُم عَلَی عِلْمٍ عَلی العَالَمِین. سرّی است ما زخم خوردهٔ فنای خویشیم، و عطا دادهٔ بقای وی، چون برجودِ خود نگریم همه فنا بینیم، و جون به جودِ بی علّتِ وی نگریم همه بقا بینیم.

ای درویش! تو به صورتِ تربت منگر، به سرّ تربیت نگر[۶۳]، هر دانه ای که به خاك دهی، اضْعاف مُضاعَفه باز دهد، هر چه به آتش دهی پاك بسوزد. آن دانهٔ گندم را که رازدارِ سرمایهٔ قوت است به دایهٔ خاك دهند تا وی را در کنار و سینهٔ خود بپرورد، آنگه به مدّتِ اندك اضعاف مضاعفه رَیع باز دهد فِی کلّ سُنْبُلَةٍ مائةُ حَبَّةٍ. او ـ جلّ جلاله ـ حبّهٔ محبّت و دانه یگانهٔ مودّت را در طینهٔ سینهٔ خاك باشید که یُحِبُّهم ویحبُّونه، آنگه به یدِ لطف آن طینه را تخمیر کرد که خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ /54b/ اَرْبعِینَ صَبَاحاً، و به شمالِ نوال بپرورد و به زلالِ افضال از سحابِ اقبال مدد کرد که واَیَدَهُمْ بِرُوحٍ مِنْهُ. و در نهایت اسرار سنبله قبول ببست، و رَیع وصل و وصول در بیوست وَ مَثَلُ کَلِمَةٍ طَیّبَةٍ کَشَجَرَةٍ طَیّبَةٍ اَصلُها ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِی السَّماء تُوتی اُکُلَها کلّ حینٍ بِاذنِ رَبّها. کلمهٔ شهادت شجره ای است بر شطِ بِرْکهٔ با برکتِ دل بر رسته است، عِرْقِ او در زمینِ عشق، ساقِ او در عالمِ اشتیاق، بالای او در عالم آلاء و نعَم، مددِ او از زمزمِ لطف و کرم، اغصانِ او در هوای هوّیت، اوراقِ او از اسرارِ عندیّت، انوارِ او از عالمِ انوارِ قلوب، ازهارِ او تحف سرادقات غیوب، ثمارِ او قربت، نثارِ او محبّت. آری چنین[۶۴] درخت جز در باغِ الله نبود، حارسش جز نظرِ پادشاه نبود. آنگاه هر درختی در سالی یك بار بَرْدهد، این درخت را هر دم بری[۶۵]، هر لحظه باری، از سرّ غیب ثمری دهد، بیخِ او در قعرِ بحرِ دلِ صدیقان، ظِلّ ظلیلِ او مستروح ارواح عاشقان. مُسْتَراحُ العابِدِینَ تَحْتَ شَجَرَةِ طُوبی. امروز شجره طیّبه، فردا شجرهٔ طوبی. شاخ او متمسّكِ صادقان. فَمَنْ یَکْفُر بالطّاغُوتِ وَ یُؤمِن باللهِ فَقَداسْتَمْسَكَ بالعُروةِ الوُثْقَی. برگِ او قرطاسِ انفاسِ مشتاقان، میوهٔ او لذّتِ مناجاتِ سوختگان. آدم را چنین درختی بود که از آن[۶۶] ثمرهٔ اجتبا باز کرد، ثمّ اجْتَبَاهُ رَبّه فَتَابَ عَلَیْهِ وَ هَدَی. نوح را درختی بود که از آن ثمرهٔ مناجات باز کرد، وَاصنع الفُلْكَ بأعْیُنِنا. موسی را درختی بود که از آن ثمرهٔ مناجات باز کرد. فَلَمّا اَتَاها نُودِیَ مِنْ شاطِئِ الوَادِ الاَیْمنِ فی البُقعةِ الْمُبارَکَةِ مِنَ الشّجرةِ. زکریّا را درختی بود که از آن درخت ثمرهٔ شهادت باز کرد، مریم را

درختی بود که از آن درخت رطب باز کرد، و هُزّی الیكِ بِجذْعِ النَّخلة[۲۷]، الایة. مصطفی را درختی بود که از آن درخت ثمرهٔ رضا و سعادت باز کرد، اذْ یُبَایعوْنَك تحت‌َالشجرة. ما را درختی بود که از آن درخت ثمرهٔ محبّت باز کردیم[۲۸] وَ مثلُ کلمةٍ طیّبةٍ کشجرةٍ طیّبةٍ، الایة.

ای جوامرد! درختی که بیخش در زمین یقین بُود، و ساخش در آسمانِ دین بُود، و مددس از زلالِ افضال و حسمهٔ اقبال سیّدالمرسلین بُود، و کارنده اش ربّ‌العالمین بُود، و دارنده اش خاتم‌النبیّین بُود، و انوارش از اذکارِ قاید الغرّالمحجّلین بود[۲۹]، و اوراقش از آثار مطرِ نظر خداوندِ آسمان و زمین بود؛ چه عجب اگر ثمره اش در این عالم یقین بود و در آن عالم دیدارِ بی چه و بی چگونه در خلد برین و اعلای علیّین بود. دیگر درختی که بیخش در طینهٔ سینه بوَد و فرعش در آسمانِ ایمان و سکینه بود، هُوَالّذِی اَنْزلَ السَّکینةَ فِی قُلُوبِ المؤمِنِینَ. و مددش از عین‌الحیاة ارواح بود، و کارنده اش فَالِقُ الاَصْبَاحِ و خَالِقُ الاَشباحِ بود، و اوراقش از لطف روز میثاق بود؛ چه عجب اگر ثمره اش در این عالم محبّت و مودّت و اشتیاق بود، و در آن عالم راحتِ وصل بی زحمتِ فراق بود. دیگر درختی که بیخش در ثری دولت بود، و شاخش در ثریای همّت بود، و مددش ا ز جشمهٔ فوّارهٔ صفوت بوَد، و انوارش از انوارِ حقیقت بوَد، و اوراقش از اوراقِ شریعت بوَد؛ چه عجب اگر /55a/ ثمره اش در این عالم مکاشفت و مشاهدت بوَد، و در آن عالم مواصلت و رؤیت بود. دیگر درختی که بیخش در زمینِ کفایت بوَد، و شاخش در آسمانِ رعایت بوَد، و مددش از چشمهٔ عنایت بود، و کارنده اش بدایت بود، و دارنده اش حمایت بود، و انوارش از هدایت بود و اوراقش از ولایت بود؛ چه عجب اگر ثمره اش در دنیا شهادت بود، و در عقبی سعادت بود. دیگر درختی که اصلش در زمینِ وصل بود و شاخش در آسمانِ فضل بود و مددش از چشمهٔ اُنس بود، و انوارش از عالمِ قدس بود؛ چه عجب اگر ثمره اش در این عالم ولا بود، و در آن عالم بقا و لقا بود. که داند که در این خاك چه ودایع است، دریغ بُوَد که از این عالم بروی در عینِ اضاعتِ روزگار گذاشته و از این بضاعتِ با خطر، بیخبر بوده. مَنْ ظَنَّ اَنَّ نِعْمَةَ اللّهِ عَلَیْه فِی مطْعَمه و مَشْرَبِهِ وَ ملْبَسهِ وَ مَنْکحهِ فَقَد قَصرُ عِلْمهُ وَ حَضر عَذابُهُ. بنداری که همه کار این است که تو در وی ای و بس، لاَمْرٍ ما جدَع قصیر انفه. ترا شرط آن است که حرّاسِ شریعت و حقیقت، جمله بر حواس و انفاس خود برگماری، نفسی از انفاسِ خود ضایع بنگذاری، میتین مجاهدت برگیری و آن سنگ را که در بیشِ چشمهٔ دل حجاب گشته است

بشکنی تا به زلالِ مشاهدت رسی. نه کارِ هر تردامنی است که در معرکهٔ مردان رود، و تیغ زند، تا آنگه که غنیمت حلال به دست آورد.

بیت

تیغِ خویش از خون هر تردامنی رنگیـن مکن
چون تو رُستمْ پیشه‌ای، آن بِه که بر رستم زنـی
در خرابات از نهادِ خود بر آسوده است خلـق
غمزه بر هم زن یکی، تا خلق را بر هم زنـی

اگر خواهی که فردا در آن انجمنِ عظیم پایمال نشوی، امروز از گوشمال این خصمِ بی‌محابا[۷۰] غافل مگرد. بدن را مرکبْ‌وار در کارآر، لگامِ تقوی بر سرش کن، زینِ ریاضت بر نه، حِزام حزم بر او بَنْد، به سوطِ عزمش در میادینِ دین بر سوی صراط مستقیم بدار، دل را ـ که پادشاه نهاد است ـ در وسطِ مملکت بر تختِ عزّ در صفّهٔ صفوت بنشان، قوّت مخیّله را که حجرهٔ وی مقدّم دماغ است صاحبْ بَریدِ وی گردان، قوّتِ حافظه را که مسکن موخّرِ دماغ است خازنِ وی ساز، زفان را ترجمانِ وی گردان. حواسِ خمسه را جواسیسِ وی ساز، هر یک به صاحبْ خبری به ناحیتی فرست، چشم را به عالمِ الوان، و گوش را به عالمِ اصوات، و همچنین هر یکی به عالمی؛ تا این جاسوسان اخبار به قوّتِ متخیّله که صاحب بَرید است می‌رسانند، و صاحب برید به قوّتِ حافظه که خازن است می‌رساند[۷۱]، پس آنگه قوّتِ حافظه بر دل که پادشاه است عرض می‌دهد. اوَلم یَنْظرُوا فِی ملکوتِ السموات والارض وَ فِی اَنْفُسِکم اَفلاَ تُبصِرُون.تفکّروا فِی الخَلْقِ و لاتَتَفکّروا فی الخَالق. ولابدّ این ترتیب نظر در بدایت شرط است، و چون مردِ مسافرِ راهرو سالك قصد راه کرد[۷۲] و در مسالك سلوك راه بر این جمله بُود، هر دم از عالمِ غیب و پردهٔ عزّت و ستر غیرت سرّی بر وی آسکارا می‌گردد، سینهٔ خالی و همّت عالی دریاهای هستی را به حرف نهنگ‌آهنگ[۷۳] در آسامیده، عبهرِ عهد و گلِ دل و ریحانِ روح از لطفِ رحمان در روضهٔ وقت بردمیده. نور فِی نورِ سُرُوْر فی سُرُورِ، حُضُوْر فِی حُضُورِ[۷۴] اِلَی مَالاَ یَتَنَاهی. /55 b/

ای جوامرد! این دلِ تو در این قصرِ صدرِ تو سلطانی است، و او را لشکرهاست برآراسته[۷۵]، بعضی در چشم آیند و بعضی در چشم نیایند. امّا آن لسکر که در حسم آیند: اعضاء ظاهره است، و دلیل بر آنکه این اعضا لسکر دل است که حون دل بفرماید حسم را

که بنگر، بنگرد؛ و چون گوید منگر، ننگرد. و چون دست را فرماید که بگیر، بگیرد. همچنین در دیگر اعضا؛ همچنانکه ملایکه مسخّر امرِ ربّ‌العزّة اند ـ جلّ جلاله ـ این اعضا مسخّرِ دل‌اند اِلاّ آنکه فرق میانِ ایشان در یك چیز است، و آن آن است که این اعضا مسخّرانِ بیخبرند[۷۶]، و ملایکهٔ ملکوت مسخّرانِ با خبرند، و این لشکر که در چشم نیاید، چون غضب و شهوت و علم و حکمت. و این شهوت بر مثالِ غلامی است سیئ‌الاَدب[۷۷]، بدکارِ مکار، خود را در صورتِ ناصحان پیدا آورده، و عادتِ وی منازعت کردن است با وزیرِ عقل. و غضب بر مثالِ صاحبْ شرط است که وی را شحنه گویند، و صاحب شرط باید که بر شرطِ شرع بُود، و آنکه بر شرطِ شرع بُوَد کی مؤدّب باشد به سوطِ عقل.

و چون این معلوم گشت، بدان که جمله حیوانات در شهوت و غضب و حواسِ ظاهر با آدمی شریك‌اند، پس آنچه خاصِ جوهرِ دلِ آدمی است علم است و معرفت، و این هر دو ورای مرتبتِ محسوسات است. و اشارت بدین سرّ بر زفانِ خداوندانِ دل این است که اَلعِلْمُ نُوْرٌ یَقْذِفُهُ اللّهُ فِی قَلْبِ مَنْ یَشاء مِنْ عِبَادِهِ. و دیگر گفته‌اند: المَعْرِفَةُ حَیَاةُ القَلْبِ مَعَ‌اللّه.

پدرم گفتی ـ قَدَّسَ‌اللّه رُوحَه: دو حیّ[۷۸] باید که با هم صحبت دارند تا از میانِ ایشان بچه‌ای به حاصل آید: حیاتی است غیبی مددی، وَ کَذلِكَ اَوحَیْنَا اِلَیْكَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنَا. و حیاتی است غریزی که وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی. چون این دو حیات به هم صحبت دارند، از میان حیاتی تولّد کند که آن را معرفت گویند. عبارت از او این آید که المَعْرِفَةُ حَیَاةُ القَلْبِ مَعَ‌اللّهِ.

مثالی دیگر گفته شود مردل را، آنگه به سرِ سخن بازآییم. این دلها بر مثالِ اَوَانی است و در وی رحیقِ تحقیقِ معانی است. **امیرالمؤمنین علی** می گوید ـ رضی الله عنه: اِنَّ لِلّهِ تَعَالی فِی اَرْضِهِ اَوانٍ اَلاَ وَهِیَ القُلُوبُ فَاَحبُّها اِلَیْهِ اَرقُهَا وَ اَصْفَاهَا وَ اَصْلَبُها، ثُمَّ قال: اَصْلَبُها فِی الدِّینِ، وَ اَصْفَاهَا فِی الیَقِینِ، وَ اَرقُها عَلَی الاخْوانِ. آن آنیهٔ اوّل پاره ای گل بود، نه طعام را شایست و نه شراب را؛ او را بر آتش گذری دادند، آنگاه از وی هم جامِ شراب ساختند و هم کاسهٔ طعام. اکنون شرطِ تو آن است که دل را بر آتشِ عشق گذری دهی، تا شایستهٔ طعامِ قربت، و بایستهٔ شرابِ محبّت شود، آنگه ترا در جامِ دل شرابِ دولت دهند. عبارت این آید که وسَقَاهم رُبهم شَرَاباً طَهوراً.

ای درویش چون دل بر مثالِ آنیه است، آنیه که پُر آب بُوَد هوا در او نیاید. همچنین دل که به غیرِ حق مشغول بُوَد حدیثِ غیب در وی نیاید که اَلْمَشْغُول لاَیُشْغَلُ. به حرف اول باز

شوبم[۷۹]: چون معلوم گشت که خاصیتِ دلِ آدمی علم و حکمت است و کمالِ حالِ این طینت در علم است و شرفِ راهِ او در حکمت، چون او علم و حکمت را دست بدارد و در راهِ جهل و جهالت قدم زند، بهیمه‌ای بُوَد بحقیقت، آدمی بصورت. مثالِ این اسب است که خاصیت /56 a/ کَرّوفَرّ دارد[۸۰]، و مشارکت دارد با خر، در قوّت بار برداشتن. اگر خاصیت کَرّو فرّ در وی نیابند، از وی پالانی سازند و به منزلت خرانش باز آرند[۸۱]. همچنین اگر آدمی خاصیتِ خود را کار نبندد به درجهٔ بهایمش باز آرند. اولئك کالانعام بَلْ هُمْ اَضلّ؛ زیرا که خاصیتِ این جوهر، نه به تغذّی و تناسل است که نبات را همین است، و نه به حسّ و حرکت، که حیوانِ دیگر را همین هست، و نه به صورت زیبا، که بردیوار همین هست؛ خاصیتِ وی علم و معرفت است.

ای درویش خطرْ گاهی دادند آدمی را که به یك لحظه به درجهٔ جبرئیل و میکائیل رسد، بل که در گذرد، و به یك خطرت سگی و خنزیری گردد. اگر بر موجبِ علم و مقتضای عقل برود، اینك مَلَکی کریم. مَاهَذَا بَشَراً اِنْ هَذَا اِلاّ مَلَكٌ کریم. و اگر بر پیِ سهوات رَود، و دل در آستانهٔ شیطان بندد، اینك بهیمهٔ بلاقیمت. امّا حریصی چون خوك، یا مُتملّقی چون گربه، یا حَقُودی چون استر، یا متکبّری چون پلنگ، یا محتالی چون روباه، یا سربری چون سگ. فَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الکَلْبِ. آدمی مصری جامع است و ذاتِ وی وِعای معانی کلِّ عالم است. و حکمت آن بود که چون ربّ العزّة خواست که این عجیبْ شکل را بر خزاین علومِ اطّلاع دهد، وکلّیتِ معانی عالم را مُشاهِد گرداند، و عالم بس واسع بود، ورقعهٔ زمین بس متسع بود، در طریقِ بشریّت[۸۲] نبود که تطوافی کند گردِ عالم - بأسرهِ لِقِصرِ عُمْرهِ وَ قُصور اَمرِه - پس حکمت الهی اقتضا کرد و بر قدرت تقاضا کرد تا نسختی مختصر از اصلِ عالم اکبر برگرفت و در این عالم اصغر ثبت کرد، و آن لوحِ مختصر در پیشِ طفلِ عقل بنهاد، و او را بر آن اشهاد داد، چنانکه گفت: وَ اَشهَدَهُم عَلَی اَنْفُسِهِم اَلَسْتُ بِرَبّکم. قَالُوا بَلَی.

اکنون بدان که در ترکیبِ جسدِ تو اشارت است به ترکیبِ افلاك و ابراج و سماوات و طبقاتِ آن؛ و از این همه قویتر نفسِ تو به اذن اللّه تعالی. و مراد از این نفس صورتِ کالبد است، و اشارت است به رفتنِ اجناس ملایکه در اطباقِ آسمانها و زمینها، از اعلای علیّین تا اسفل السّافلین، چنانکه هفت فَلك مرتّب ساختند، هفت عضو مرکّب نهادند؛ و چون فلك مقسوم بود بر دوازده برج - چنانکه ربّ العزّة خبر داد در مصحف مجد: وَالسَّماءِذَاتِ البُرُوجِ - در بنیتِ جسد تو دوازده ثقبه بود بر مثالِ دوازده برج: عَیْنان و اُذنان و منخران و سَبیلان و ثدیان و فم و سُرّه. و چون شش برج جنوبی بود و شش برج شمالی، همچنین شش ثقبه در جسدِ تو از جانبِ یمین، و شش ثقبه از جانب شمال. ذلِك تقدِیرُالعَزِیز العَلِیم وَ تَدْبِیرُالمَلِك

العَظِیم. و حون فلك بر کشید و این بساط ازرق بگسترید، هفت کوکبِ سیّاره که در زعمِ بعضی نحوست و سعادت در نواصی ایسان بسته است وَالْغَیْبُ عِنْدَالله. همجنین در جسدِ تو هفت قوّت است که صلاحِ جسدِ تو در آن بسته است: قوّتِ باصره[۸۳] و قوّتِ سامعه و ذایقه و سامّه و لامسه و ناطقه و عاقله. و اصلِ این ساخها /56b/ در دل است، و اسارت بدین سرّ در کلامِ نبوی این است: اِنَّ فِی الجَسَدِ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ لهَا سائرالجَسد، وَ اِذَا فَسَدَتْ فسَدَ لهَا سائرالجَسَد اَلاَ وَهِیَ الْقَلْبُ. و جون در فلك دو عقده بود و آن را رأس و ذَنَب خوانند[۸۴]، و هر دو خفیُّ الذّات اند، ولیکن به حکم قدرتِ رّبانی ائرسان ظاهر گردد. همچنین در کالبدِ تو دو معنی است خَفی، و ائرسان ظاهر[۸۵]، و آن صحّتِ مردم و سوء مزاج است و حرکاتِ او حون حرکاتِ کواکب، و ولادتِ او حون طلوعِ کواکب، و موتِ او حون غروبِ کواکب، و استقامتِ احوالِ او حون استقامتِ کواکب، و تخلّف و ادبارِ او حون رجوعِ کواکب، و امراض و عللِ او حون آفاتِ کواکب، و تحیّرِ او در امور حون توقفِ کواکب، و ارتفاعِ منزلت او حون ارتفاع کواکب، و انحطاطِ منزلتِ او حون هبوطِ کواکب. این قدر اعتباری است به عالمِ علوی. امّا اعتبارِ این بنیت به عالمِ سفلی: جسد حون زمین است و عظامِ او حون جبال، و مخِ او حون معادن، وجوفِ او حون دریا، و اَمْعا و عروقِ او حون جداول، و گوست حون خاك، و موی حون نبات، و روی حون عَامِر، و نُست حون غامر، و بیسِ روی حون[۸۶] مسرق، و سِ نُست حون مغرب، و یمین حون جنوب، و یسار حون سمال، و نفس حون ریاح، و سخن حون رعد، و اصوات حون صواعق[۸۷]، و خنده حون نور، و غم و اندوه حون ظلمت، و گریه حون باران، و خواب حون مرگ، و بیداری حون حیات، و ایّام صبی حون ایّام بهار، و ایّام سباب حون ایّام صیف، و ایّامِ کُهُولت حون ایّام خریف، و ایّام سیخوخت حون ایّام ستا. در جمله و تفصیل می دان که هیج حیوان[۸۸] و نبات و صامت و ناطق و فلك و کوکب و برج و موجودِ دیگر نیست اِلاّ که خاصیتِ او در این نقطهٔ خاکی باز یابند و یا مثال آن بیابند، تا بزرگان این گفته اند: همه حیز در آدمی باز یابند امّا آدمی را در هیحیز باز نیابند. گاه سجاعی گردد حون سیر، گاه بَدْدلی حون خرگوس، و گاه بخیلی حون سگ، و گاه وحسی حون بلنگ، و گاه انیسی حون کبوتر. گاه مکّاری حون روباه، و گاه سلیمْ دلی حون گوسفند؛ گاه ستابزده ای حون آهو، گاه گرانی حون خرس. گاه عزیز الجانبی حون بیل. گاه دلیلی حون استر، و گاه خرامنده ای حون طاووس. گاه مبارکی حون طوطك. گاه سومی حون بوم. گاه راهبری حون قَطَا. گاه گنگی حون ماهی. گاه مَنْطِقی حون هزارْدستان. گاه مستحیلی حون گرگ. گاه حریصی حون خوك. گاه گمراهی حون استرْ مرغ. گاه نفّاعی حون نَحْل. گاه مضرّی حون موس. گاه میمونی حون همای. /57 a/

ای جوامرد! کسی که دعوی معرفتِ جیزها کند و به خود جاهل بُوَد، حون کسی بُوَد که دیگران را طعام دهد و خود گرسنه بود، یا جون کسی که دیگران را راه نماید و او خود گمراه بود. و از آنجا که حقیقت است تا امداد توفیق متصل نگردد مرد را سناختِ خود حاصل نگردد. و علی الحقیقه هر که خود را بسناخت، یك دم با خود نساخت. و آن جسد که عالمِ صورت است هیکلی است بیاراسته، مؤلَف گردانیده از گوست و پوست و رگ و پی و استخوان، و آن اجسامی است ظلمانی و زمینی و زمانی. و امّا دل جوهری است آسمانی روحانیِ نورانی، او را با این خاکدان قرابتی نه. سب و روز در اندیسهٔ آنکه کی باسد که از مخالبِ مطالبِ این گرگِ درنده خلاص یابد و به عالمِ لطفِ ارْجعی اِلَی رَبِّك ستابد.

بیت

ای خوشا وقتا که ناگه بردمد صبحِ وصال　　　باد پیروزی بر آید بر وَزد بر عاشقان[89]

مرغِ بیجاره که به ناکام در دام[90] افتد، همه همّتِ وی صحراست. و این سخن به نزدیكِ عقلا پیداست. به داود - علیه السّلام - وحی فرستاد که یَا دَاوُد کُنْ کالطَّیرِ الحَذِرَةِ لاتَأْمَن وَ لاتَستَقِرْ. ابله مرغی بوَد که با قفصِ تنگ بسازد و دل از روضهٔ خرّم بردارد، همحون مرغ بهاری که وی را بدان صفیر مکر بگیرند از مرغزار خرّم[91]، و او به طمعِ وصالِ جفتِ دلجوی به حلق از حلقهٔ دام بیاویزد[92]. ای بلبلِ باغ دلهای احباب اگر تو در بهار عهد ایمان خود را مِلْواح‌وار بردامِ عهدِ دعوت نبستی که اِنَّما اَنَا بَسَرٌ مِثْلُکُم ما را با قفص تنگِ تکلیف حه کار بودی؟ ولیکن آن ملواح هم بلا زده است، بَعَثْتُكَ لاَبْتَلِیكَ وَ اَبْتَلِی بِكَ. آن صیّاد می گردد و آن دام در دست، تا مرغزارِ سبز کجا بیند، آنگه در میانِ سبزه دامِ مکر بنهد، و آن مرغك بر آن گلبُنِ سبز آمده و با یارِ خود در معاتبت[93]، که دوس وقتِ سحر که نسیم صبا - کِس پیكِ بی مُزدِ عاسقان گویند - به روزگارِ ما جَست، کجا بودی؟ ای هزار دلِ با دلال غلام سرقادمهٔ آسیانهٔ آن بلبلِ بیدل که به اسارت جواب باز دهد، صدهزار صفیرِ لطف میان جفت، و جفت می‌رود و ایسان معانی لطافت فهم می کنند، و مرد صیّاد آن صدهزار معانی را به حهل حکایت می کند، آن مرغك بیاید بر آن ساخكِ سکوفه نسیند و می سُراید به آوازی، با صد هزار شکستگی و بستگی[94]، سرّی را بفرستند از منیّت، تا آن یارِ وی را پنهان کند. آنگه وی در طلب یار به حلق در آویزد، آنگهَش بگیرند و در قفصِ تنگ کنند، روزی حند دانه بحِند. آن عوانان که عبارت از ایشان شهواتِ باطن است، گویند: تن در باید داد که طپیدن سود ندارد.

بیت

ما صبر گزیدیم به دامِ تو که در دام | بیچاره شکاری چه کند جز که طپیدن[۹۵]
زین روی که بر خاکِ سر کوی تو خسبد | مولای سگِ کوی توام وقت گزیدن
اکنون که رضای تو بر اندوهِ تو خُفْتست | اندوهِ تو ما را چو شکر شد به چشیدن[۹۶]

بیچاره آن محبوس از دانه حذر گیرد[۹۷]، روزی چند برآید با دانه بسازد. اوّل که صیّادش در قفص کند آن مرغِ دیگر می سُراید و او به تعجّب نظاره می کند که در این قفصِ تنگ چگونه سخن گویم، روزی چند برآید، او نیز در حدیث آید، میانِ ایشان بساطِ مباسطت بگسترانند، آن مرغِ قدیم را گوید: در دام چرا اوفتادی و اکنون که اوفتادی دامِ ما چرا بودی؟ آری ارواح که در عهدِ اوّل بودند، بلابلِ مفرد بودند در ریاضِ لطف، به انواع تسبیح و الوانِ تمجید می سرابیدند، صیّادی در مرغزار آمد، نامِ آن صیّاد قدرت بود، و آن مرغ نوْگرفته آدم بود ملواح خو با دانهٔ گندم کرده، مرغانِ سرایندهٔ ارواح را در مرغزار فردانیّت به ملواحِ آدم صید کردند.

ای جوامرد! /57 b/ چنانکه آن مرغك را در قفص کنند، آن جانِ لطیفِ اصلی را در قفصِ جسمِ کثیف کردند، و او در شبانه روزی چندین بار سر از دریچه هر نفس فراز کند که کَیْ بُوَد که بپرّم. نگر تا بالِ او بنکَنی، معصیت کردن کندنِ بالِ اوست، چون امروز برّوبالش بکنی به وقتِ آنکه به شاخِ بدایت باز باید رفت، درماند. و آن مراتب رفتن بر صراط از این سبب است. هر که را بالِ اعمال صالحه قویتر، روشش قویتر؛ و هر که امروزش بر کنده بُوَد، فراشهٔ شمع در شمع چنان نیوفتد که وی در آتش[۹۸]. هر چند که بنیتِ انسانیّت از آنجا که حسِّ دیدهٔ تست مختصر است، امّا از روی معانی و معالی و کنوز و رموز که در وی مودَع است عالم اکبر است.

آری این کواکب که در این عالمِ بلندمواکب خود برآراسته اند و این ماه که بر شکلِ شاه بر تختِ زبرجدی نشسته است و مِغْفرِ اخضر در سر نهاده، گاه در صفتِ عاشقان پیدا آید، و گاه در صورتِ معشوقان. و این آفتاب که رایتِ نور را نصب کند و لباسِ ظُلمت را غَصْب کند همه نور که گیرند از دلِ مؤمن گیرند و دلِ مؤمن که نور گیرد از نظرِ حق گیرد. اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلاِسْلَامِ فَهُوَ عَلَی نُورٍ مِنْ رَبِّهِ.

ربّ‌العزّة عرش را بیافرید و بر سفت مقرّبان نهاد، و بهشت را بیافرید و به رضوان داد، و دوزخ را بیافرید و به مالك داد، چون دلِ مؤمن بیافرید، رضوان گفت: به من دهند که در وی

رحیق اُنس و شرابِ قُدس است. مالك گفت: به من دهند که در وی حریقِ شوق و آتشِ عشق است. مقرّبان گفتند: به ما دهند که عرشِ رفیعِ محبّت است و صحنِ وسیع مودّت است[۹۹]. دیگران گفتند: به ما دهند که آسمانی است آراسته، خواطر در وی چون شهبِ ثواقب. ربّ‌العزّة همه را معزول کرد و به خودی خود گفت: اَلْقُلُوبُ بَیْنَ اصْبَعَین مِنْ اَصَابع الرحمن. و مراد از این فضل و عدل است، گاه نسیمِ فضل بر وی وَزد، نازان گردد؛ و گاه سموم قهر بر وی جَهَد گدازان گردد، میانِ دو صفت مدهوش، میانِ دو حالت بیهوش.

بیت

گه شربتِ وصلِ تو مرا مست کند[۱۰۰] — گه ضربتِ هجرِ تو مرا پست کند
چون بگذارم به هجر نقدی ز غمت — نقدی دگرم عشق تو در دست کند

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: در صف نعال در عین ۲. آ: آخرین ۳. آ: تاج تار ۴. آ: شبانی در گلیم و می آمد ۵. آ: سگی به حکم معنی و صفت فرود آمد ۶. مج: بیت «فما شئت ... لم یکن» را ندارد ۷. آ: قدم + آن ۸. آ: عقول مختصر ۹. مج، آ: کاین زر ز سرای ضرب بیرون زده اند ۱۰. آ: به استقبال ۱۱. آ: قلم نهاد ۱۲. مج: بیت «واذا... شفیع» را ندارد ۱۳. مج: بیت «من لم ... ذنوب» را ندارد ۱۴. مج: «آن بود» ندارد ۱۵. آ: نهاد ۱۶. آ: عصایش ساختند ۱۷. آ: و عصی آدم می فرستادند ۱۸. مر: در پی او دادند ۱۹. آ: نه دربان گل را بود ۲۰. آ: سرّ سرشته ۲۱. آ: داشته باشد ۲۲. آ: الکون فیه عدم ۲۳. آ: به عدم دیگران باز شود ۲۴. آ: «گرد» ندارد ۲۵. آ: درنگر ۲۶. آ: بی‌هیچ نخر مرا هم از من ۲۷. آ: نهادند ۲۸. آ: خالقیت ۲۹. آ: لازم شود ۳۰. مج: بیت «انا اخفی ... بالحبیب» را ندارد ۳۱. مج: من و دادی .... آ: سه بیت شعر عربی را ندارد ۳۲. آ: در حاشیه افزوده شده: ایها السّائلون عن شرح حالی انا مبلی بکلّ امر عجیب کیف ارجو شفاء مالی ودائی من دوائی و علّتی من طبیب ۳۳. آ: در حاشیه چنین معنی شده: مرا که در بلای تو انداخت ۳۴. مج: «زدنی من بلائك» ندارد ۳۵. آ: از اندرون سر بر زد ۳۶. مر: چه آید ۳۷. آ: ندا بر آمد که ۳۸. آ: و به خدمت درگاه آی ۳۹. مج، آ: متهود صبغ الهوی لونی به ۴۰. مج: تا سربسر کار تو اندر نکند ۴۱. آ: «و از کام خود... باید نهاد» ندارد ۴۲. آ: همی به نخستین کلمه ۴۳. آ: نه به سوی ۴۴. آ: «علم لم یزلی ... داد که» ندارد ۴۵. آ: طرفه، مر: طفره ۴۶. آ: مرفوع و مدفوع بود ۴۷. مج، آ: این جود نه بس است زمهر تو حاصل من کز عشق تو آراسته باشد دل من ۴۸. آ: به قطرهٔ آب ۴۹. مج: بیت «عشقی ز کمین ... بر آتش» را ندارد. آ: جو بر نی آتش ۵۰. آ: تا به خلق ۵۱. آ: جلوه کرد ۵۲. آ: بر بختی بخت نهاد ۵۳. آ: هیچ جا ۵۴. آ: در آن حالت که ممشاد در نزع بود ۵۵. مج: به گوشهٔ چشم در وی نمی‌نگرم، آ: در حاشیه چنین معنی شده: بدان التفات نکردم ۵۶. آ: اصلی است درست از

۵۷. آ: اخبرنا الشیخ ۵۸. آ: ... احمد النیسابوری فیما اذن لی قال اخبرنا الحاکم الزاهد ابوالحسن احمدبن محمدبن شاذان بن عبدالله السوسی قال حد ثنا نصربن علی المقدسی قال حد ثنا احمدبن عطاء قال سألت احمدبن غسان عن علم الباطن ۵۹. آ: باك است ۶۰. آ: اذان عشق ۶۱. آ: بايگاه مردی ۶۲. آ: «و صادرت درّاً ... الصدف» ندارد ۶۳. آ: به سر ربوبیّت نگر ۶۴. آ، کب: ایجنبن ۶۵. آ: نو باوه ای ۶۶. آ: از آن درخت ۶۷. آ: «و هزی ... النخلة» ندارد ۶۸. آ، کب: ثمرهٔ محبت و بر قربت باز گردیم ۶۹. آ: «و انوارش ... بود» ندارد ۷۰. آ: این خصم اندرونی ۷۱. آ: می سپارد ۷۲. کب: سالك در مسالك بر این جمله بود ۷۳. آ: نهنگ آسا ۷۴. آ: حبور فی حبور و اقبال فی اقبال ۷۵. مر: لشکرها آراسته ۷۶. آ: مسخّر بیخبر ۷۷. آ: سنیّ الارادة ۷۸. آ: دو چیز ۷۹. آ: باز آییم ۸۰. آ: مثال این آن است که خاصیت آب کر و فر است ۸۱. آ: باز دارند ۸۲. آ: در طوق بشریّت ۸۳. مر: قوت ناظره ۸۴. آ: ذنب است ۸۵. مر: ظاهر کرد ۸۶. آ: و بیش چون ۸۷. مر: صوایق ۸۸. مر: حیوانات ۸۹. مج، آ: باد نیروزی ۹۰. آ: ناگاه در دم ۹۱. آ: از روضهٔ خرم ۹۲. آ، مج: به خلق بیاویزد ۹۳. مج، آ: معاتبت می کند ۹۴. آ: شکسته بسته ۹۵. آ: بیچاره شکاری خبه گردد ز طپیدن ۹۶. مج: ابیات «زین روی ... چشیدن» را ندارد ۹۷. آ: آن محبوس دانه چیدن گیرد ۹۸. آ: آتش + دوزخ ۹۹. آ: «و صحن وسیع مودت است» ندارد ۱۰۰. مج: هست کند.

۲۴ ـ المُعِزّالمُذِلّ

معنی «مُعِزّ» عزیرکننده است، و معنی «مُذِلّ» خوارکننده. یکی را خلعتِ رفعت می‌پوشد وَلاَ مَیْل، و یکی را تاج به تاراج می‌دهد وَلاَ جَور. چون ربّ العزّة خواهد که بنده را تاجِ اعزاز بر سر نهد، به بساطِ رازش راه دهد، و چون خواهد که داغ بر رخسارش نهد، به سوطِ انتقام از مقام قُربش براند. وَ مَنْ لَمْ یَجعَل اللّه لَهُ نوراً فَمَا لَهُ من نُورٍ، وَ اِذَا اَرَادَاللّهُ بِقَوْمٍ سوءً فلا مَرَدَّلَهُ، وَ مَالَهُم مِنْ دُونِهِ مِنْ وَالٍ[۱]. همه اَعِزَهٔ طریقت را از خوفِ این مقام دل و جگر بسوخت و اِنَّ الرَّجُلَ لَیَعْمَلُ بِعَملِ اَهْلِ الْجَنَّةِ وَ هُوَ عِنْدَاللّهِ مِنْ اَهْلِ النَّارِ؛ وَ انَّ الرَّجُلَ لَیَعْمَلُ بِعَمَلِ اَهْلِ النَّار وَ هُوَ عِنْدَاللّهِ مِنْ اَهْلِ الْجَنَّة. سابقتی رانده حنانکه دانسته، عاقبتی نهاده حنانکه خواسته، از بشریّت تیری ضعیف ترکیب در وجود آوردند و آن /58a/ تیر بر کمانِ علمِ ازل نهاده و در هدف حکم ابد انداخته. اگر راست رود، ثنا و اَحْسنت[۲] اندازنده را؛ و اگر کر رود، لعنت مرتیررا[۳].

شعر

قَدْ تَحیَّرتُ فِیكَ خُذْ بیَدِی   یَا دَلِیلاً لِمَنْ تحیَّرَ فِیکا

بیت

حیرت اندر حیرتست و تشنگی در تسنـگی

گه گمان گردد یقین وگه یقین گردد گمـان[۴]

ای بس خلوتهای عزیز را[۵] که او آتش در زد، و ای بس خرمنهای طاعت را که وی به بادِ بی‌نیازی برداد[۶]. ای بسا جگرِ صدیقان را که در گردابِ رَحای قضا ذرّه ذرّه کرد. اینك آدمِ صفی را با هزار حسرت و درد از بهشت گُسی کرده[۷]، و اینك نوح عزیز را داغ اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهلِكَ بر جگر نهاده، و اینك ابراهیم خلیل را در منجنیقِ بلا نهاده و به آتش انداخته، و اینك یعقوب کریم را هشتاد سال در بیتُ الاحزان بازداشته، و اینك یوسف صدیق را به بند وزندان و حسدِ برادران مبتلا کرده، و اینك ایوب پیغامبر را بر سفرهٔ حکمِ مُرَنشانده و کاسات زهر بیابی کرده، و اینك زکرّیای مزکّی را[۸] دَوَاجِ قهر فرا پشت کرده و از فرق تا قدم به ارّه به دو نیم بیاورده[۹]، و اینك یحیای معصوم را به دستِ زانیهٔ فاجره چون گوسفند حلق ببریده، و اینك موسای کلیم را از حضرتِ طور سینا به درِ بارنامهٔ رعونت فرعون طاغی باغی فرستاده، و شربت زهرآمیغِ لَنْ تَرَانی مالامال به وی داده، و اینك محمّد حبیب را دندان عزیز بشکسته و رخساره خون‌آلود کرده؛ وَ هَلُمَّ جرّاً.

بیت

آن کس که بوَد شیفته در کارِ[۱۰] تو ای دوست
ناچار کشد بر دل و جان بارِ تو ای دوست
شهریست پُر از شیفتگانِ تو و هر یك
با جان و دلی پُر غم و تیمارِ تو ای دوست
دربارهٔ هر شیفته سرّیست ترا نو
کس را نرسد دست بر اسرارِ تو ای دوست
تا هست جو خُرسید و جلیبا بحقیقت
رخسارِ تو و زلف نگونسارِ تو ای دوست
یك شهر ز عشّاقِ تو دل سوختگانند
عاجز شده در قاعدهٔ کارِ تو ای دوست
هستند فرو مانده در کارِ تو زیراك
هر لاشه ندارد تكِ رهوارِ تو ای دوست[۱۱]

گفتهٔ ایشان است: لَیس العجَبُ مِمَّن لم یَعْرِفهُ اِنَّما العجبُ مِمَّن عَرَفَهُ. عجب نه از آن است که نشناخت، عجب از آن است که بشناخت. به یافتِ تو چیزی در آید که جون تو بُود.

در دلِ تو چیزی گنجد که به اندازهٔ تو بُوَد. اَلْحقُّ لاَیُدْرِکهُ عِرْفَانُ عَارِفٍ وَ لاَیَلْحَقُهُ عِلْمُ عَالِمٍ لاَتُدْرِکُهُ الاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِكُ الاَبْصار وَ هُوَ اللَّطِیفُ الخبیر. دریا در جام آید، ماهی در دام آید. شریعت می گوید: ای مردِ عاقلِ بالغ حلقهٔ درِ معرفت بجنبان. حقیقت می گوید: ای بینوای سیاه گلیم رختِ ادبارِ خود از حضرتِ جلالِ ما فراتر بر. هر چه خود به شریعت به دست می آرد سپاهِ سلطانِ حقیقت تاختن می آرد و غارت می کند. خطیبِ شرع بر منبرِ فضل ندا در می دهد که مؤمنی و موحّدی، تا بهشت محروم نماند؛ باز سلطانِ جلالِ حق بر مرکبِ حقیقت در میدانِ عزّت می آید و بر کلِّ عالم این بانگ بر می زند که مَا اَحَبَّهُ سِوَاه، وَ مَاطَلَبَهُ سِوَاه وَ ما قَدَرُواللّٰهَ حقَّ قَدْرِهِ وَ لاَ یُحِیطُونَ بِهِ عِلْماً؛ اَینَ الخَلِیقَة فِی الحَقِیقَة، وَ اَینَ الماء و الطِّینُ مِنْ حَدِیثِ ربِّ العَالَمِین.

بیت

هرگز بت من روی به کس ننمودَست وین گفت و مگوی مردمان بیهودَست[12]

اِذَا نَاجَاكَ الحَقُّ بمَا یَدِقُّ /58 b/ عَنِ الْفَهم فَلاَ تحاکمه اِلَی بَعْضِ العَقْل. هزار هزار شربتِ گران است که بر دستِ ساقی سمع به حضرتِ سلطانِ دل فرستند که عقل در آن بیگانه آید، و در عالمِ حیرت چون اسیران واویلی می کند. دیده ها در نگرست به صفاتِ[13] بی چونی او نیامد، و مشتی خاك در دیده ها پاشید تا همه نا بیناوار با خجالت برگشتند. عالمان برخاستند، گفتند: ما چنین دانیم[14]. منجمّان گفتند: ما فلك دقیقه دقیقه بگوییم و بپیماییم. فلاسفه گفتند[15]: ما هیولی و علّتِ اولی نهیم. بازارگانان برخاستند و گفتند: ما تجارت چنین کنیم و ربح چندین به دست آریم و کوه و بیابان چنین بُریم و دریای بی بایان چنین گذاره کنیم[16]. جلالِ عزّت جواب داد که هَذَا اَمرٌ لاَیَتِمُّ بِالشَّرْکَة. ای طبایعیان در قدرت من نگرید، وای متکلّمان در ارادت من نگرید، وای بازاریان[17] در قسمت نگرید. قدرت می گوید: اینت غلط. ارادت می گوید: اینت خطا. قسمت می گوید: اینت هوس. آن روز که در ازل طبلِ بازِ راز فرو کوفتند به این فرو کوفتند[18] که فنای خلق و بقای او، عدمِ خلق و وجود او؛ و ای درویشان این نصیحت بپذیرید در راهِ او، وجودِ او را مسلّم دارید.

ای جوامرد! از آنجا که امرِ یزدانی است همه عالم را طلب است و وجود و اختیار، امّا از آنجا که قدرت رّبانی است لَیسَ فِی الدّارِ دیّار. یك شطبه از عالمِ قهرِ ربوبیّت بود که آشکارا کردند. آنان که مقدّمانِ راه و مقرّبانِ[19] درگاه اند. گویند: لاَ عِلْمَ لَنَا، چه برید به این

درگاه و راهِ دراز؟ ذرّه‌ای نیاز. نیاز چه بُوَد؟ سوزی در دل، و دردی در سینه، و گردی بر رخسار. چنین که همّتِ او به شرق و قالب او به غرب؛ چون به سرِ کار باز آید، نه شرقی بود و نه غربی.

یکی نزدیکِ استاد در آمد و گفت: فریاد. گفت: از که؟ گفت: از خدای به خدای.

بوالحسین نوری گفت: سی سال ما را بتاختند و در کورهٔ درد بگداختند. پس سی سال ندا آمد که: یا اَبَاالحسین آنجا که تو باشی ما را خود مکان نبوَد، و آنجا که جلالِ احدیّت بُوَد ترا راه نبوَد. این مردان شرق را در غرب انداختند و غرب را در شرق انداختند. هر کجا که رسیدند، این ندا شنیدند که شما را از طلب چاره نیست، لیکن یافتِ ما را خود روی نیست. همه اقلام منکسر گشت، همه اوهام متحیّر گشت، همه افهام منقطع شد؛ سرِّ او او داند که گفت: اِنّی اَعْلَمُ. عقلها متحیّر گشت در جلالِ او، خردها سراسیمه است در جمالِ او، قالبها عاجز است از گزاردِ شکرِ نواختِ او، قلبها گداخت در شناختِ او.

بیت

ای جان و دلِ همه خلایق — آویخته زان دو زلفِ چون شست
بگشاد ز دیدگانِ من خون — تا با تو دلم به عشق پیوست
وز من قلم صلاح برخاست — تا در دل من غم تو بنشست
از عشق تو هست، بنده بیدل — وز هجر تو مست، بنده سرمست
تا چند بری ز بیدلی هوش — تا چند زنی تو مست را دست
مشکن تو به هجر پشتِ بنده — کز بهرِ تو بنده توبه بشکست

موسی جون به حضرت رسید، گفت: خدایا درگاهی بدین عزیزی و بدین خالیی! گفتند: یا موسی از عزّتِ راه /59 a/ ماست که کس طاقتِ ما نمی دارد. بیچاره آن گوی در میدان، در خم چوگان، در دست و پای سواران بر سرِ خود دوان. اگر به این رسد چوگان، و اگر به آن رسد جوگان. مشتی خاکِ ضعیف را در خمِ چوگانِ قهر عزّت آورده و از سرِ میدانِ مشیّتِ ازلی به پای میدانِ ارادتِ ابدی تاخته. بر سرِ میدان این علَم زده که لاَ یُسأَلُ عَمّا یَفعَلُ وَ هُمْ یسألون. و در پای میدان این رایت برافراشته که فَعّال لِمَا یُرِیدُ. لیکن با گوی شرط بر گرفته که تو به نظرِ سلطان نگرنه به زخمِ چوگان. آنان که به زخمِ چوگان نگرستند از بارگاه بگریختند. فَابَیْن اَنْ یحْمِلْنها. باز آدمِ شیرجگر آن بار برداشت[2]، لاجرم بَرْ برداشت. آری

ایشان طفلِ شش‌روزه بودند ـ فِی سِتَّة ایّامٍ ـ و از طفل بار کشیدن نیاید، باز آدم را چهل سال در مهدِ عهد نهاده بودند و از پستانِ رعایت شیرِ ولایت می‌دادند، خَمَّرَ طِینَةَ آدَمَ بِیَدِهِ اَربعینَ صَبَاحاً. آسمان و زمین بار امروز دیدند، باز آدم بارِ فردا دید، گفت: تا این باربر نداشتم، فردا دربارگاهِ جلال بار نیابم. و مردوار در کارآمد، لاجرم نقطه بر کارِ اسرار آمد. حقّا و حقّا که هفت آسمان و زمین را از این حدیث بوی نیست. اگر تهمتی است این آب و خاك راست، اگر درد دل شما نبودی، ما این اطریفلِ عشق کی آمیختیمی که اَنَا عِنْدَالمُنْکَسِرةِ قُلُوبهُم. کس را از این حدیث آگاهی نبود و از این راز خبر نبود، راز ما آغاز کردیم، این قال و قیل ما بر آوردیم. چندین سال یعقوب ـ علیه السّلام ـ فرزندان را به یوسف می‌فرستاد و آنچه مقصود بود، حاصل نمی‌گشت، تا آنگه که از نهادِ یوسف طالبی پدید آمد که هَلْ عَلِمْتُم مَافعَلْتُم بِیُوسُف. همی برده از نامِ خود برداشت، حدیثِ خویش بیدا کرد؛ و اِلاّ ایشان را کجا یارای آن بودی که حدیث یوسف گفتندی. چون او این راز آغاز کرد، ایشان گفتند: اَئِنَّكَ لاَنْتَ یُوسُف؟ قَالَ: اَنَا یُوسُف. همه عالم را بیافریدو در مقام هیبت بداشت، کس را زَهره نبود که حدیثِ او کند یا از او اندیشد، او خود به خودی خود گفت: اَلَسْتُ بِرَبِّکم؟

ای درویش! چون بخواهد داد، بی تدبیر دهد، و چون تدبیر در افکند دل بر باید داشت. نبینی که گفت: اَنَا عَرَضْنَا الاَمَانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالاَرضِ. آن تدبیر از آن بود که نخواست داد. باز آدم را، آن مرکز کار را که در کار آورد به تدبیر در نیفکند. آنجا هیچ عرضه کردن نبود، مرد خود در کار افتاده بود[21]، چون دید که برایشان عرضه می کند او را غیرت بجنبید، از سرِ غیرت بیباك‌وار خویشتن در افکند، بی عرضه کردن قدم در میدانِ خطر نهاد، آنگه گفت: اِنَّهُ کَانَ ظَلُوماً جَهُولاً. اشارت به بیباکی بود که از سرِ بیباکی قدم در عالمِ ماکی نهاد. چون آن مهتر را در عالم آوردند خطاب آمد که جمله بهشت ترا مسلّم است، نگرگردِ آن یك درخت نگردیا. و ندا آمد به درخت که جز در بیشِ دیدهٔ آدم نباشیا، که ما را اسرار است در این راه.

مصراع

بُلْعَجَب یاری ای یارِ خراسانی

ای درویش! بُلْعَجَبی معشوقان را نیامده است. آدما در بهشت آمدی /59 b/ و بر سفرهٔ رضوان بنشستی؛ این خود نیکوست امّا ذرّهٔ ذرّیت را دعوت می باید که رُستی در شرط نیست. هیچ طعام از فردوسِ اعلی چاشنی نکرده بود که دامنِ او گرفته بود که با ما باش، اِلاّ گندم،

که گفت: ای مهتر از این موجودات دل برگیر، که ترا اینجا نخواهند گذاشت. چون بیرون آمد گفت: ما را قُوت گندم باید که دیگران ما را عشوه دادند. یکی بود که با ما راستی بگفت. شریعت می گفت: وَ لاَ تَقْرَبا، و طریقت می گفت: اِهْبِطوُا مِنْهَا. شریعت می گفت: دست دوردار، و حقیقت می گفت: آتش در همه زن. از آن روز که مهتر قدم از آن عالم به این عالم نهاد، هشت بهشت در حُرقتِ فرقتِ قدم وی اند.

ای درویش! آدم در بهشت بود، امّا بوی کاری دیگر می برد، گفت: اینجا عالم آراسته است امّا ما را در دل می آید که روزی بدان آشیانهٔ اندوه خود باز شویم.

بیت

وا گرگان شُم واکنار وِیشـه[۲۲] اینجا چه کنم دل به هزار اندیشـه

اگر فریشتگان گفتند: اَتجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا، ما آنجا رویم که ایشان را خود به بی ما باید آمد[۲۳]. اوّل صفت از صفات سرِّ ایمان بر دلِ آدم تافت، گفت: یا آدم به غربت آی که الاِسلامُ بَدَأَ غَرِیباً وَ سَیَعُودُ کَمَا بَدَأَ غریباً. گفت: چرا نیایم؟ گفت: کار بساز. گفت: کار از این ساخته‌تر کاری بوَد؟ هشت بهشت در فرمانِ ما، رضوان چاکر و غلامِ ما، ملایکهٔ ملکوت ساجدانِ حضرتِ جلالِ ما. گفت: نه دارالسَّلام به دارُالمَلام عوض[۲۴] باید کردن، تاج از سر بباید نهاد و به جای تاج، خاكِ افلاس بر سر باید ریخت، و نام نیکوی اِنَّ اللّهَ اصْطَفَی به ملامتِ وَ عَصَی آدَمُ بَدَل باید کرد[۲۵]. اَنْد یك دولتِ عشق را همیشه بقاست. ماندای لااُبَالِی در عالم دادیم و دست غارت بر دولتخانهٔ خلافت گشادیم، بُوکه سلطانِ عشق یك بار ما را گوید که سلامٌ عَلَیْك.

بیت

کار از این خوبتر کدام کنـم خویشتـن بنـدهٔ تو نام کنـم
هیچ نندیشم از ملامتِ خلق هر کجـا بینمـت، سلام کنـم
مسجدی نو کنـم بر آن سرِ کوی مسجـدِ عاشقـانش نام کنـم[۲۶]

آن روز که[۲۷] جبرئیل امین بیامد تا از خاك قبضه‌ای برگیرد، خاك استعانت کرد، گفت: زینهار، ما را همچنین نهفته نگاه دار، که اگر ما را از این غارِ غیرت به صحرای ظهور آری، شور در عالم اوفتد. و از عالم عزّت ندا می آمد که کار به بَدْدلی نیاید راست، که آدم صفی شت به مسند سیادت باز نهاد و در صدرِ فردوس بر مُتّکای عزّت و کرامت تکیه زد، و مقرّبان

ملأ اعلی و ساجدانِ هیکلِ علوی را در صف خادمان بر آستانهٔ جلالِ خود بر پای کرد، و منشورِ شورِ عشق از طیِّ طهارت باز کرد به یك بار به دستِ همّت، صومعه‌های اَنَا وَ لاَغَیرِی،ملأ اعلی در هم شکست، و ندا در عالم داد که آمده ایم تا قرطهٔ دعوی نحنیّت[۲۸] از برتان بر کشیم، و بربارگاهِ جلال به این تازیانه تَعزِیر کنیم که وَ فَوق کُلِّ ذِی عِلمٍ عَلِیم.

ای درویش تا آدم نیامده بود، عرش گرسنه بود و کرسی برهنه بود و قلم تشنه بود، آدم در آمد و همه را خشنود کرد، و از قدحِ عهدِ عشق چاشنی کرد که وَ لَقَدْ عَهِدْنَا، و در سر مستی شراب عهد، در بحرِ عِنْدِیّت غوطه خورد، عبارت این آمد که فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ /60a/ عِنْدَ مَلِیكٍ مُقْتَدِرٍ.

ای جبرئیل! عزازیل سجده نکرد، چیست که تو پَیکی پیشه گرفته‌ای؟ گفت: من خصوصیّتِ سینه می بینم نه صورتِ طینه. و از خصوصیّتِ سینه تا صورتِ طینه بسی منازل و مراحل است. آنکه ملایکهٔ ملکوت آدم صفی را سجده کردند از آن بود که ایشان را در حقهٔ وجود نهاد دُرِّ دل نبود، امّا آدم دلدار بود. علی‌الحقیقة همه‌کنوزِ اسرار و معانی را راه در این قطرهٔ خون است. اِنَّما الاَعْمَالُ بِالْنِیّاتِ اشارت به این سرّ است، تا این قطره که در بحرِ فطرت است غاشیهٔ دولت بر نگیرد و پیشروی نکند، تو را به عالمِ مشاهدات و مجاهدات راه ندهند. او باید که در پیشِ رخشِ همّتِ تو طَرِّقُوا طَرِّقُوا می زند. نگر به چشم حقارت به وی ننگری که فَرَجی تَصَدُّر فرا پُشتِ او کرده اند.

ربّ العزّة ـ جلَّ جلاله ـ چون این حصنِ حصین که محلِ تزیین و تحسین است به حکم جود در وجود آورد و فیضِ الطاف از سحابِ اعطاف بر وی نثار کرد، و بَشَر سَوِی و جَسَد مُسْتَوِی گردانید و پادشاه روح را در چهار بالش بنشاند که وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی، زمام ولایتِ نهاد به کلیّت در دست دل داد که مَلِك فلك عالم جسد است که اِنَّ فِی الجَسَدِ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ لَهَا سَائِرُالجَسَد،الی آخره[۲۹]. باری عِزّ اسمه ـ چون خواست که اساسِ مدینهٔ طینه و شارستانِ سینهٔ تو بنهد از آب و گل شکلکی مشکّل در وجود آورد، بعضی گفتند: اخلاطِ اَربعه و ارکانِ اربعه و طبایع اربعه؛ امّا حقیقت این بود که وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الانسَانَ مِنْ سُلاَلَةٍ مِنْ طِینٍ. ای ماء و طین، ای سزاوارِ قبول ربّ العالمین، آنکه از این آب و گل نُه جوهر مختلف شکل در وجود آورد چون عظام و اعصاب و عروق و دم و دیگر، پس این جواهرِ زواهر بحرِ قدرت را در سلك ترکیب و ترتیب و تألیف و تکلیف کشید، آنکه این

مدینهٔ طینه را راست بداشت به دویست و چهل عمودِ راستِ قدِ مستوی خلق. و آن اَعمِده عظام بود. آنگه آن ذات را مستمرّ کرد به هفتصد و بیست بند، و آن اعصاب بود. خزاین بنهاد پُر جواهرِ مختلف لون، چون دماغ و نخاع و قلب و طحال و اَمعا. شوارع خط بر کشید و طریق[۳۰] پدید آورد، درها بگشاد، و چشمه‌ها و عیون استخراج کرد، انهار بنهاد، سیصد و شصت جدول بساخت، از باره‌ای که گرد بر گردِ او بود، دوازده روزن بگشاد: اُذنان و عَینان و مَنخِران و سبیلان و ثدیان و فَم و سُرّه. شش خادم به خدمتِ این مدینه فراز کرد، چون قوّتِ جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیّه و غاذیّه. پنج حارس حریص را به حفظِ وی موکّل کرد عبارت از آن حواسّ خمسه. آنگه این شارستان را در بالا بداشت بر سرِ دواستون، و او را حرکت داد به شش جهت. آنگه آنچه سرِّ مسئله است در این شهر، سه گروه مختلف را جمع کرد: قبیله‌ای از جنّ، و قبیله‌ای از انس، و قبیله‌ای از مَلَك، و آنگه پادشاهی را به سرِ ایشان فراز کرد و آن پادشاه را اسامی ایشان در آموخت و او را به حفظ و حراستِ این مدینه بفرمود، و گفت: اَنْبِئهُم بِاَسْمائهم. و ایشان را به طاعتِ وی فرمود. وَ اِذْ قُلْنَا لِلمَلائکَةَ اسْجُدوا لآدمَ، فَسَجَدوا اِلاّ اِبْلیسَ، وَ هُوَ الهَوَی. و آن دو عمود دو پای است[۳۱]، /60b/ و آن دو جناح دو دست، و آن شش جهت: پس و پیش و راست و چپ و بالا وزیر، و آن قبایل چون معانی که دروی مودّع است نفس شهوانی که اشارت به وی این است که اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارةٌ بِالسّوء، بر مثال جنّ و شیاطین است و نفسِ حیوانی که نفس لوّامه است بر مثال اِنس است، و نفس مطمئنّه که در زیرِ اثقالِ راه مطمئنّ است، و اشارت به وی در مصحفِ مجد این است که یا ایّتها النَّفسُ المطمئنّة بر مثال ملایکه است و پادشاه همه دل است چون حال جسد و آنچه در وی است از غرایب ترکیباتِ اعضا و فنونِ تألیفاتِ مفاصل اعتبار کنی، گویی که جسد سرایی است آراسته. و چون حال و روح و عجایبِ تصرّفاتِ وی در کالبد اعتبار کنی، گویی که دل کدخدایی است در سرای خود متصرّف. و این معنی را شرح داده آمد بر ایجاز، در ماضی.

و از وجه دیگر چون به عینِ بصیرت نظر کنی، تنِ خود را بینی با اختلافِ اشکال و اعضای خود، چون دکّانی، و دل چون صانعی، و جملهٔ اعضای جسد مروی را[۳۲] به منزلتِ ادواتِ صانع. دل به هر عضوی عملی آشکارا کند، چنانکه صانع به هر اداتی عملی پیدا کند. نجّار به تیشه بپیراید به ارّه به دو بیارد، و بمِثْقَب[۳۳] سوراخ کند. و همچنین حدّاد و دیگر

صناع به ادوات اعمال کنند. همچنین حال دل است با جسد. به گوش بشنود، به چشم ببیند، به زفان بگوید، به کام ذوق کند، به دست ببرماسد[۳۴]، به پایِ برود، به وسطِ دماغ تفکّر کند، به مقدّم دماغ تخیّل کند محسوسات را، به موخرِ دماغ تحفُّظ کند و معلومات را ضبط کند. فَتَبَارَكَ اللهُ اَحْسَنُ الخَالِقِين.

و از وجه دیگر چون حالِ دل و جسد اعتبار کنی و دیدهٔ عقل از خوابِ غفلت بیدار کنی، گویی که: جسد رحمی است و دل جنینی، یا تن مهدی است و دل صبی[۳۵]. احوال و تارات بر وی می گذرد تا به حدِّ کمال رسد و به مشاهد جلال و جمال رسد. و از روی دیگر چون اعتبار کنی، جسد را چون سفینه یابی و دل را چون ملاّح، و اعمال صالحه چون امتعه، و دنیا چون دریای پُر نهنگ و مرگ ساحل، و دارِ آخرت مدینهٔ تجّار، و ربّ العزّة مجازی بر اعمال. وَمَنْ يَتَزَوَّدَ فِی الدُّنيَا يَنْفَعهُ فِی الآخِرة.

و از روی دیگر چون اعتبار کنی، جسد را چون مرکب یابی، و دل را راکب، و دنیا میدان، و عاملان و مجتهدان سبّاق، و سرِ همه سابقان محمّد ـ صلّی الله علیه ـ عَلَی مَا قَالَ: نحنُ الآخِرُون السَّابِقُونَ، نَحنُ الآخِرُون وُجُوداً السَّابِقُونَ كَرَماً وُجُوداً، نَحْنُ الآخِرُون بِحُكم القَدَمِ السَّابِقُونَ بِلُطْفِ القِدَمِ، نَحنُ الآخِرُون حِسَاباً السَّابِقُونَ احتِسَاباً.

و از روی دیگر چون اعتبار کنی، دل را چون حرّاث یابی و جسد را چون مَزرعه، و اعمال را حبّه و ثمره، و مرگ حصاد، و قیامت بَیدر. فَرِيقٌ فِی الجَنَّة آنچه نواختنی[۳۶] را شاید وَ فَرِيقٌ فِی السَّعِير آنچه سوختنی[۳۷] را شاید.

و از روی دیگر چون اعتبار کنی، و عجایب این بنیت را تأمّل کنی و ببینی، کثرتِ استفادت دل از علوم بواسطهٔ جسد، جسد را چون مکتبی بینی و دل را چون طفلی در مکتب، روز و شب در استفادت علوم، طَلَباً لِلوُصول اِلَی حَضْرَة المَلِكِ القَيُّوم، قَالَ اللّه تَعَالی: /61a/ فَلاَ تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا اُخفِیَ لَهُم مِنْ قُرَّةِ اَعْيُنٍ.

و این طفل اکتساب علوم به لطایفی کند روحانی، ورای قوای حسّاسه. و آن قوّت متخیّله است و متفکّره و حافظه و ناطقه و صانعه. و این قوی، معاونانِ یکدیگرند در ادراك و رسومِ معاملات. و بیان آن است که چون قوّت متخیّله رسم محسوسات را تناول کند و قبول کند، چنانکه موم نقشِ نگین را قبول کند، در ساعت به قوّتِ مفکّره سپارد، پس کارِ قوّت مفکّره آن بُوَد که در حقایقِ آن خوض کند و از اسرار و منافع و مضارِّ آن بحث کند، پس به

قوّتِ حافظه سپارد تا نگاه دارد، پس به قوّتِ نطق که حجرهٔ وی عَذَبهٔ زفان است، چون خواهد که از آن معانی خبر دهد الفاظی تألیف کند از حروفِ معجم، و به قوّتِ سامعه به مستمعان رساند[۳۸].

اینجا لطیفهٔ دیگر است: چون ربّ العزّه سنّت چنان رانده است که اصوات در هوا نماند، مگر چندان که مسامع حظّ بر گیرند، و بر لوح املس هوا قلم صورتِ نقشِ کلام نتوانست کرد حکمتِ الهی آن اقتضا کرد که معانی الفاظ به صناعت مقیّد شود، پس قوّتِ صانعه که مقرِّ وی اصابع است به اقلامِ اشکالِ خطوط تألیف کرد و در بُطون الواح و صحُف و دفاتر ودیعت نهاد، تا علم مقیّد بماند، و فایده ای بود خَلَف را از سَلَف، و غابِرین از ماضیّین. و این از جلایلِ منن ِ ربّ العزّة است جلّ جلاله. چنانکه در مصحف مجد خبر داد: اِقْرأْ وَ رَبُّكَ الاَکرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بالقَلم، عَلَّم الانْسَانَ مَالَمْ یَعْلَم. و آنکه مهتر ما را ـ علیه السَّلام ـ کتابت نبود، آن نه از نقصانِ حالتِ وی بود، لیکن آن مهتر را فرستاده بود تا سیاه سپید کند نه سپید را سیاه کند. و این خود صورتی است که به وی اشارت کرده شد. و اهلِ حقیقت به صورت نیاسایند، امّا از روی تحقیق آن بود که قلم برای آن است تا سرّی که در باطن مودَع است نوکِ وی بگیرد و بر بیاض رقم کند. و سرِّ مصطفی ـ علیه السّلام ـ از آن عزیزتر بود که قلم آن را ادراك کردی. سرّی که مَلَكِ مقرّب و نبیِّ مُرسل را بر آن اطّلاع نبوَد کَیْ شاید که در تصرّف قلم آید. و بعضی گفته اند: این نهادِ آدمی مختصری است از لوحِ المحفوظ. و از اینجا بود که شیخ بو یزید را ـ قَدَّسَ اللّه رُوحَه ـ پرسیدند از لوُح المحفوظ، فَقَالَ: اَنَا اللَّوح المَحْفُوظ؛ لوحِ محفوظ مَنَم.

و این را مثالی گفته اند تا به افهام خلق نزدیك گردد[۳۹]. گویند که مَلِکی بود در روزگاری که از علم و حکمت نصیبی داشت و او را چند کودكِ محبوب و مکرّم بود و دلِ وی را به ایشان نگرشی بود[۴۰]. خواست که آن کودکان را ریاضت دهد و مؤدّب گرداند پیش از آنکه به مجلس خود آرد؛ زیرا که تا مرد مهذّب و مؤدّب نگردد، شایستهٔ بساطِ ملوك نگردد. پس چنان دید به حکم رأی رزین و عزمِ متین، که کوشکی بنا کرد که کس محکمتر و استوارتر از آن کوشك ندیده بود. و هر یك را در آن کوشك مجلسی بساخت و حجره ای بپرداخت، و هر علم که خواست که ایشان را تعلیم کند در حواشی و جوانب آن مجلس ثبت کرد، و ایشان را در آن قصر حبس کرد و غلمان و ولدان به خدمتِ ایشان نصب کرد، آنکه خطاب کرد با آن /61b/

کودکان که تأمّل می کنید و در این صورت به نظر[۲۱]، نظر کنید تا بر معانی این صُوَر واقف شوید[۲۲]، و چون وقوف‌تان افتاد بر این معانی، بر معانی علما و احبار و حکما و ابرار واقف گردید، و چون چنین گشتید، به مجلسِ انس و حضرتِ جلال ملک خودتان رسانیم و منعّم و مکرّم‌تان داریم[۲۳]. اکنون ملک حکیم و پادشاه کریم ربّ‌العزّة است ـ جلّ جلاله ـ تَعَالَی اللهُ عمّا یَصفون، و اولادِ صغار اشارت با آدم و آدمی که در حضرتِ عزّت مکرّم‌اند به این خطاب که یحبّهم و یحبّونه، و این قصر بر آوردهٔ فلک است و آن مجالسِ مفرده صورتِ انسانیّت است، و این آداب مصوّره ترکیب عجیب و تألیف غریب اوست، و این علوم مکتوبهٔ منقوشهٔ مثبته معانی دل و معارف سرّ است. و چون این نفوس خاکی این علوم حاصل کند، سزاوارِ مجلسِ انس و حظیرهٔ قدس گردد. چنانکه در کلام قدیم به وی اشارت کرد که اِنَّ المتّقِینَ فِی جنّاتٍ و نَهَرٍ فِی مَقْعَدِ صدقٍ عِنْدَ ملیکٍ مُقتدرٍ. امروز ترا ریاضتی در شرط است تا فردا به ریاضِ لطف رسی. اِنْ اَرَدْتَ مَقَامَ الأَبْدالِ فَعَلَیْكَ بِتَبدیلِ الأَحْوالِ. عزیزا کساکه به ترکِ مرادِ خود بگوید. آن آشیانهٔ باز که از سرِ درختان به دست پادشاهان برند[۲۴] از آن بُوَد که به ترکِ مرادِ خود بگفت.

آن پیری گفت: وقتی باتفاق بر درگاهِ پادشاهی نشسته بودم، و خلقی عظیم حاضر آمده، و کس را یارای آن نبود که در کوشک پادشاه رود. هر ساعت غلامی سیاه در می شد و بیرون می‌آمد، من گفتم: ای عجب این چنین خواجگان و امیران بر این درگاه نشسته‌اند و کس را یارای آن نه که در رود، آن سیاه را چه منزلت است که بی حجاب در می رود؟ یکی گفت: سببِ آن است که آلت شهوت ببریده است[۲۵]. آن پیر گفت: سُبْحَانَ مَنْ وَعَظَنِی بَعْدَ سَبْعِینَ سَنَةً بِخَصِیٍّ مَنْ اَرَادَ الدُّخولَ بِلاَ حِجَابٍ فَعَلَیْهِ بِتَرْكِ الشّهوةِ. هر که خواهد که بار یابد به حضرت، گو بارِ مراد و اختیار بنه.

ای باز چیست که صید در مخلب‌داری و نمی خوری؟ گفت: آری جوش باطن به ما می‌گوید که بخور، ولیکن ادبِ سینهٔ ما می گوید: هان و هان زینهار[۲۶]. بلا در آن نیست که من تذرو بگیرم و منقار فراز نکنم[۲۷]، بلا در آن است که معده تهی، و بر سبیل ملامت[۲۸] هر کس می‌گوید: به این مرغك اندر نگر، صیدِ فربه در جنگال، و معده گرسنه، و منقار تیز، و زهره ندارد که بخورد. آن مردِ متقّی آن لقمهٔ حلال پیش می‌نهد و می لرزد که آیا چه کنم؟ نباید که اگر این لقمه بخورم مرا فردا به تاوان گرسنگان بگیرند. و آن دیگر، لقمه‌های حرام می خورد نه از

قیامت اندیشد، نه از خدای ترسد، و نه از رسول شرم دارد. آن باز می گوید: شما امروز می بینید که همه مرغان که آواز جلاجلِ ما می شنوند در زیر خاشاکها می شوند؛ آن روز ندیدید که بدان سوزنِ قهر چشمِ ما بر می‌دوختند تا مرادِ ما در ما کشته گشت. آن روز که ایشان دست به سوزنِ قهر بردند، ما در زیر زخم لب بر لب نهاده بودیم و صبر می کردیم؛ لاجرم امروز صبر بر می‌دهد. زفانِ ما گنگ است امّا چنگال ما تیز است، به شکار گاه آیید تا فصاحت معاملت ما بینید. /62 a/

بیت

من همتی‌ام چنان کجا باشد باز   پیدا نکنم بهرِ کسی آز و نیاز[۴۹]
با خویشتنم خوشست در پردهٔ راز   گه صید و گهی قید و گهی ناز و گه آز[۵۰]

ای جوانمرد[۵۱]! نه بس کاری بُوَد که بُنجشکی مختصر صید کنی وَز او لقمه‌ای سازی و به کار بری، پس به فنا سپاری؟ کار آن دارد که بازی صید کنی[۵۲]، و چون گرفتی، بر دستِ عزّتش نشانی و به لطفش نواخته داری و به رفقش در کار آری تا با تو آموخته و آویخته شود[۵۳] و دل بر محبّت تو یکتا و راست گرداند. پس بند از پایش برداری و در صحرا بگذاری تا به بال ادب می‌پرّد و به منقارِ حرمت می گیرد و به کشش وفا به دست باز می‌آید.

ای درویش! تو بحقیقت باز رازی، و امروز ترا روز چشم بستن است و روزِ پای بستن، و روز کم نگرستن، و روز کم خوردن است. و این شرایع و آداب که بر زفانِ مطهّر مصطفی بیان کرد[۵۴]، ریاضتِ احوالِ تُست، تا سینه‌ات مصفّا گردد و دلت قبول حق را مهیّا گردد، و دیده‌ات بینا گردد، و دستت گیرا گردد و قدمت روا گردد. پس ترا به آن عالم بقا رسانند، و در آن صحرای ابدی و فضای سرمدی پرواز دهند. قال رسول‌اللّه ـ صلّی اللّه علیه و سلّم: اَرواحُ الشُّهداء فی حواصل طیورٍ خُضرٍ تَطِیرُ فِی جَوّالفَرادِیس[۵۵]. تا پای گشاده و بالی گشاده گشته، و دستی قوّت یافته، و چشمی بینا گشته، و همه مکوَّناتِ غیب و مُخَبّآت فضل و مخدّراتِ لطف و اسرار را صیدِ تو گردانند تا به بال بقا در فضای صفا پرواز می کنی، و به سرِ رازهای حقیقت می رسی، و پرده از روی عجایبِ غیبی بر می گیری، پس به دعوت وفا به مقعدِ صدق باز می‌رسی[۵۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج: «و مالهم... والیه ندارد   ۲. آ: + واجب است   ۳.مج، آ: لعنت تیر را   ۴. کب، مر: بیت: حیرت اندر

... گردد گمان» را ندارند ۵. آ: عزیزان را ۶. مج، آ: به یاد داد ۷. مر، آ: گسیل کرد ۸. آ: زکریا را
۹. مر: به دو بیاورده، آ: به دو نیم فرو آورده ۱۰. مر: شیفتهٔ درگاه ۱۱. آ: در حاشیه دارد: عشاق تو جز کبر کی
ناب ندارند در دست ز زلفین و ز رخسار تو ای دوست ۱۲. آ: در حاشیه دارد: آن کو ببر من بصد نمط
بستودست او از بت من بجز خبر نشنودست ۱۳. آ: به صفات او ۱۴. آ: گوییم ۱۵. آ: فلاسفه
برخاستند گفت ۱۶. آ: «و دریای بی‌پایان ... کنیم» ندارد ۱۷. مر: باز یاران ۱۸. آ: به این کوفتند
۱۹. آ: مقبلان ۲۰. آ: دیده از بار برداشت ۲۱. آ: نبود در کار افتاده بود ۲۲. مر، مج: و واگیلان شیم ...
۲۳. آ: برِ ما باید آمد ۲۴. آ: بدل ۲۵. آ: + گفت کردیم ۲۶. مج، آ: بیت «مسجدی نو کنم ... نام
کنم» را ندارند ۲۷. مج، آ: «آن روز که» ندارند ۲۸. مر: دعوت تحنیّت، آ: دعوی نخست
۲۹. آ: سائر الجسد + واذا فسدت فسد سائرالجسد ألاوهی القلب ۳۰. آ: طرق ۳۱. آ: دو پای
وی بود ۳۲. آ: مر دل را ۳۳. آ: به بر ماه ۳۴. آ: بمالد ۳۵. مر: دل جنینی
۳۶. آ: فرو رختن ۳۷. آ: سوختن ۳۸. آ: سپارد ۳۹. آ: به افهام مقرّب گردد
۴۰. آ: نگرانی عظیم داشت ۴۱. آ: به بصر ۴۲. آ: واقف گردید ۴۳. مج، آ: گردانیم ۴۴. آ: بردند
۴۵. آ: آلت شهوتش ببریده اند ۴۶. آ: + تا نخوری ۴۷. آ، مج: که من بدرّم و به گیرم و منقار فراز کنم
۴۸. آ: سری ملامت ۴۹. مج: پیدا مکند ...، آ: ... راز و نیاز ۵۰. مج: ناز گذار، آ: آز و نیاز ۵۱. آ:
ای جوانمردان ۵۲. آ: «وز او لقمه‌ای سازی ... کنی» ندارد ۵۳. آ: بر دست عزّتش نهی و به لطفش بنوازی
... آموخته و آمیخته شود ۵۴. آ: بیان کردند ۵۵. مج، آ: «قال رسول الله ... جوّ الفرادیس» ندارند ۵۶.
مج، آ: می‌آیی.

۲۵ ـ السّمیعُ البَصیر

سَنواست ربّ‌العزّة، و بیناست ـ جلّ جلاله ـ نه به جارحه و عضو، تعالی الله عزّ و جل عن ذلك علواً کبیراً. و چون مؤمن صادق به صدق اعتقاد کرد که حق ـ جلّ جلاله ـ سمیع و بصیر است، باید که ظاهر را بر مواظبت وقف کند و باطن را بر مراقبت بدارد. به ظاهر بر اعمال مواظب بُوَد و به باطن احوالِ سرّ را مراقب باشد[۱]. در کلّ عالم هیچیز عَجَبتر از آن نیست که کسی وی را بشناسد، آنگه یك قدم به خلافِ وی بنهد. مَنْ عَرَفَهُ اَلِفَهُ وَ مَنْ اَلِفَهُ اَنِفَ اَنْ یُخَالِفَهُ.

یحیی معاذ رازی گفت ـ قَدَّسَ اللّه رُوحَه: اللَّیْلُ طَوِیلٌ فَلاَ تُقْصِرْهُ بِمَنَامِكَ. شب دراز است به خواب کوتاه مکن. والنَّهارُ مُضیٌ فَلاَ تُکَدِّرْهُ بِذُنوبكَ. روز روشن است به گناهانِ خود تیره مگردان.

بشرحافی را گفتند: چرا شب نخسبی و روز قرار نگیری؟ فقال: لانّی مَطْلُوبٌ. طالب را در پی دارم.

آن دیگر را گفتند همین، گفت: السَّلیم لاَیَنَامُ. مار گزیده را روی خواب نیست.

آورده اند که: شبی مهمانی آمد[۲] به خانهٔ امیرالمؤمنین علی ـ رضی‌اللّه عنه ـ او را بنواخت و طعامی بداد و جامهٔ خواب فرو کرد، و آن مرد غافل وار تا روز بر آن جامه ببود، و آن مهتر به قدم خدمت ایستاده و به طاعتِ خداوند مشغول گشته. چون روز بود، آن مرد گفت:

مَا کانَ لِی فی عُمْری لَیْلَةٌ مِثْلَ لَیْلَتِكَ فِی التَیَقُّظ وَالعِبَادَة. فقالَ علیٌ: وَ مَا کانَتْ لِی فِی عُمْری لَیْلَةٌ مِثْلَ لَیْلَتِكَ فِی النَّوم وَالغَفْلَةِ. گفت: مرا هرگز شبی چون شبِ /62b/ تو نبوده است در طاعت و عبادت. علی گفت: و مرا هرگز شبی چون شبِ تو نبوده است در غفلت[۳].

شعر

نَهارُكَ یَا مَغْرُور سَهْوٌ وَ غَفْلَةٌ — وَلَیْلُكَ نَوْمٌ والرَّدَی لكَ لازِمُ
وَ سَعْیُكَ فِیمَا سَوْفَ تَکْرَهُ غِبَّهُ — کذَلِكَ فِی الدُّنیا تَعِیشُ البَهَائِم

بیت

شب رفت و نگشته‌ایم بیدار هنوز — از غفلت و سهو بر سرِ کار هنوز
خُرشیدِ بقا بر سرِ دیوار رسید — ما بر درِ بامدادِ پندار هنوز

این کار نگر که ما را فتاده است، نه در مسجد روی، و نه در خرابات جای.

ای دوست[۴]! روزگار بر سبیل اضافت صورت می‌رود[۵] که خیزرانِ سیاه و سپید در هم می‌کشی، بحقِ وفا که بزرگتر کنی بُوکه ما را بر این ظرف شرابِ تهمتی فرستند از این حدیث.

اَشْعَب طمّاع بر گذشت به دکانِ آن مردِ طبق‌گر، از وی درخواست که این طبق که می‌سازی بزرگتر ساز، بُوکه ما را بر این طبق کسی چیزی فرستد. اینت برآرزو سینه‌ای که تو داری، و اینت قلّاش‌دلی که تو داری.

چنین گویند که در کعبه سیصدوشصت بت نهاده بودند، و اگر محاسبانِ عالم خواهند که عددِبُتان سینهٔ ترا در ضبط آرند عاجز آیند. آزری نمی باید که در این عهد بت تراشد که هر کجا در عالم ناشسته رویی است در دلش[۶] بتی آزری است، النَّفْسُ هُوالصَّنَمُ الأکْبَر. در شهر[۷] مُغی می‌رود کلاهی بر سر نهاده، و تو می‌روی عمامهٔ توحید بر سر نهاده، در بنداشتِ توحید. اگر مسلمانی به عمامه و جامه است، اَحْسَنت ای سرِ صدّیقان؛ وگر گبرکی در آن است که دل در دو بندی، بس می‌دان که کار چیست. بر جمله می‌دان که به حدیث هیچیز فرا ندهند.

ابوالقاسم مُذکّر به نشابور متوطّن بوده است و اصلِ وی از مَرْو بوده است. مذکّری شیرین سخن بود، وقتی مجلس می‌داشت و سخنان لطیف می‌گفت، مردی برخاست و گفت: اِنْ کانَ الاَمرُیتِمُّ بِالحَدِیث فَقَد ذَهَبْتَ بِالدَّست. اگر کار به سخن راست شود دست تو راست،

وگر این دیگ را توابلی در می باید، پس به سخن رخت فرو نهادن مُحال است.

آن مردی مُغَنّی بود به خانهٔ آن مهتر رفتی، هر وقت که غنایی گفتی، آن مهتر گفتی: اَحْسَنْتَ نیکو غنایی بگو، چون بگفتی، اَحْسَنْتی بکردی؛ مُغَنّی شاعر بود، روزی گفت:

شعر

کُلَّما قُلْتُ، قال اَحْسَنْتَ زِدْنِی　　　وَبِاَحْسَنْتَ لایُباعُ الدَّقیق

در بازار به اَحْسَنْت هیچیز نمی‌دهند، زر با عیار می‌خواهند و سیم بی غش[۸].

ای شیخ! در این راه جگرِ سوخته می خواهند و دلِ با درد می خواهند و قدمِ با صدق می خواهند و جان با عشق می خواهند و جمعیت بی تفرقه می خواهند؛ اگر چنین نقدی داری، کارکارِ تو است. آری اوّل بلایی که روی به تو می آرد بلای هستی تو است، این هستی را جمع کن و به دستِ سلطانِ توحید باز دِه تا دمار از وی برآرد که مردِ پراکنده را جز توحید جمع نکند. التَّوحِیدُ اِفرادُ القِدَم عَنِ الحَدَث. توحید صرّافی کردن است نفایهٔ حدث بینداختن، وسَرَهٔ قِدَم برداشتن.

آن یکی گفت: توحید و موّحد و واحد، این ثالث ثلاثه بود. همه عالم /63a/ در بندِ آن اند تا یکی بدهند و دو بستانند. امّا این مردان دربندِ آن اند که همه بدهند و یکی بستانند.

ای درویش! این جهان و آن جهان فدا کن، آنکه خطر بود تا ذرّه‌ای دهند یا نه. عَانِقِ الفَقْرَ وَ تَوَسَّدِ الصَّبْرَ وَ عَادِ الشَّهواتِ وَ تَضَرَّع اِلَی اللّهِ فِی کلّ الاُمورِ[۹]. بستری از صبر بیفکن، و نیاز را در بر گیر، و تا صبحِ قیامت بَرْنَدمَد، بر مخیز.

شبلی گفت ـ قَدَّسَ اللّه رُوحَه: من نیازی دارم که دستِ من گرفته است و در این راه آورده؛ گفتند: چه نیازی است که تراست؟ گفت: نیازی است که هشت بهشت را لقمه‌ای ساختند و در آن نیاز انداختند و به ذرّه‌ای پدید نیامد.

باللّه العظیم که آدم[۱۰] قدرِ بهشت دانست و بر کفِ وی نهاد. ای آدم بهشت به چه ارزد؟ گفت: آنکه از دوزخ ترسد، بهشت او را به هزار جان ارزد؛ امّا آنکه از تو ترسد، بهشت او را به حبّه‌ای نیرزد. عرب دانهٔ گندم را حبّه گویند. آدم که دست به دانهٔ گندم فراز کرد نه آنکه نمی‌دانست که چه می باشد، بلی می‌دانست، امّا راه بر خود کوتاه کرد. عجب کاری است گندم به نام وی نهاده و قوت وی گردانیده و از آتش نهی کرده که وَلاَ تَقْرَبا هَذِهِ الشَّجرةَ. و عشق عنان می کشید، وَالمَمنوع مُغْری. دست به درخت فراز کرد، درخت گفت: نه ترا

فرموده اند که از من مخور؟ به گفتِ او التفات نکرد. راست که دانهٔ گندم به حلقش رسید، از اطراف بهشت آواز برآمد که وَعَصَی آدَمُ. تاج از سرش بپرید، گفت: السلام علیك. بدرود باش یا آدم. فَقَدْ طَالَتْ حَسْرَتُك. تختش گفت: اِنْزِلْ عَنِّی فَاِنِّی لاَ اَحْمِلُ مَنْ خَالَفَهُ. ای جوامرد! حکمی بود باطن، و امری قاهر. امرِ قاهر به ظاهر آمد و حکم باطن که نگرست، به سرّ نگرست. شرّالنّاس مَنْ اکلَ وَحْدَهُ وَ ضَرَبَ عَبْدَهُ وَ مَنَع رِفْدَهُ.

آری جان و جهانِ من، بزرگان در این سخن گفته اند و دُرِ معانی را با الماس خاطر سفته اند که حکمت چه بود در اخراج آدم از بهشت؟ بعضی گفتند: ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ خواست که علم آدم ـ علیه السلام ـ به اوجِلّ جلاله زیادت شود، اوّلش در باغِ لطف آورد، و بر سریرِ سُرورش بنشاند، و اقداح افراح دمادم کرد، آنگه گریان و سوزان و افغانْ کُنان گُسی کرد[۱۱]، تا چنانکه به اوّل از قدح لطف چاشنی کرد به آخر از شربتِ قهرِ صرف بی مزاج، بی علّت ذوق کند.

ای جُوامرد! بر منشورِ مَجْد و تَعالِی طرازِ اعزازِ لاابالی کشیده اند و کس را زَهرهٔ اعتراض نه. باز بعضی گفته اند که آن نهالِ دولت که به دست لطف در بوستان عهدش بنشاندند و به فیضِ فضلِ رّبانی مدد کردند تا درخت ثابت گشت که اَصلُها ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا فِی السَّماء، صندوق اعجوبه های قدرت بود در او دُرجهای اسرارِ فطرت، یا بحری بود در وی هم دُرّ وهم آجُر؛ هم گوهر شب افروز وهم شبه شبرنگ : هم صادق و هم کاذب؛ هم صدّیق و هم زندیق؛ هم عدوّ وهم ولی؛ هم شقی وهم تقی؛ هم آلوده /63b/ و هم نقی. بهشت دارِ اَعدا نبود و سرای اشقیا نبود. پس حکمت رّبانی اقتضا کرد آمدنِ او به این عالم، تا خبیث از طیّب جدا گردد، لِیُمیّزَاللّهُ الخَبِیثَ مِنَ الطیّب. و توان گفت که آدم التماس خلود در بهشت از درخت کرد، چون دیده اش بر درخت افتاد، گفتند: وقت آن آمد که رخت بر گیری. لاَیَغُرَّنکم صَفَاءُالاَوْقَاتِ فَاِنَّ خِلاَ لَها غَوَامِضُ الآفات؛ ظِلاَل الاَسِنَّةِ تَلوح فِی خِلاَلِ المِنَّة. ای جُوانمرد! تا نگویی که بهشت از آدم باز ستدند، چنین گوی که آدم از بهشت باز ستدند. دل بریان به مرغ بریان نیاساید. وَهب بن مُنَبِّه روایت کند که چون خداوند ـ جلّ جلاله ـ آدم را بیافرید و در بهشت آورد و به انواع حُلِی و حُلَل او را بیاراست، صورت چون صورتِ آدم، و آرایش چون آرایشِ بهشت، و آراینده چون غیب، آدم گردِ بهشت بر گشت، گفت: هیچ صورت از صورت خود زیباتر ندیدم، ارتیاحی و نشاطی در وی بدید آمد، تبختری بکرد، فَنَادَاهُ رّبه اُزْهُ

فَقَدْ حقَّ لكَ اَنْ تَزْ هو خَلَقْتُكَ فرداً لفَرْدٍ. آنکه وهب بن منبّه گفت: آن ارتیاح که در آدم بدید آمد، به فرزندان میراث گذاشت، جاهلان را نخوت آمد، سلطانان را تکبّر آمد، دوستان و محبّان را وجد آمد.

شعر

اَلاَ يَا صَبَا نَجْدٍ مَتَى هِجْتَ مِنْ نَجْدٍ　　فَقَدْ زَادَنِی مَسْرَاكِ وَجْداً عَلَی وَجْدِ

سلطانِ تفرید و سپاهِ توحید بود که در آمد و آدم را از بهشت صید کرد و از جمله کون در ربود. هرکه غارت شدهٔ سلطانِ غیرت گشت، او را پروای هیچ غیر نماند.[۱۱]

بوالحسن حصری شاگرد شبلی بود ـ قَدَّسَ اللّٰه رُوحَهما ـ گفت: شبلی را به خواب دیدم بعد از وفاتِ او، پرسیدم که کارت کجا رسید و با تو چه کردند؟ گفت: ای درویش همه عالم موقوف‌اند تا او با ایشان چه خواهد کرد. مشتی خاك را بیافرید و گفت: مرا با شما کاری است و آن کار در غیب بداشت، هنوز آن کار به شما ننموده اند. امروز بارِ آن کار است نه عینِ آن کار. مردی حمّالی از بازار بگیرد و تنگی بارِ مُهر کرده بر پشتِ او نهد و راهی پیشِ او نهد که این بار برگیر، و می بَرْ. آن حمّال چه داند که در آن بار چیست، باش تا به منزل رسد و بار بگشاید. والعیاذ باللّٰه اگر از این بار، مار به صحرا آید. بارِ عبودیّت امروز در مُهرِ ربوبیّت است. بار نقد است امّا اسرارِ بار در غیب است. همه صدّیقان عالم را جگرها آب گشت و دلها کباب شد تا خود از این بار چه به صحرا آید. تحقیق آن است که مَنْ اَقصته السَّوابِقُ لَم يُدنِه الوَسَائل[۱۳]. حصری گفت: پرسیدم که یا شبلی! با تو چه رفت؟ گفت: مرا حاضر کردند و گفتند: چیزی خواه. گفتم: اِلهی اِنْ اَدْخَلْتَنِی الجَنَّةَ فَبِعَدْلِكَ وَ اِنْ جَعَلْتَنِی لِلوِصالِ اَهْلاً فَبِفَضْلِكَ. عبارت خلق آن است که گویند: بار خدایا اگر به بهشت بری فضلِ تُست، وگر به دوزخ بری عدلِ تُست. شبلی این را بر گردانید، گفت: بار خداوندا اگر به جنّتِ عَدنْ فرود آری، عدلِ تو است و اگر اهل وصالم گردانی، فضلِ تو است./64 a/

شعر

وَالْهَجْرُ لَوْ سَكَنَ الجِنَانَ تَحَوَّلَتْ　　نِعَمُ الْجِنانِ عَلَى العِبادِ جحيماً[۱۴]

[گفتهٔ عزیزان است که الزّاهدُ صَيْدُ الحقّ مِنَ الدّنيا، و العارفُ صيدُ الحقّ مِنَ الجنةَ. زاهد صیدِ حق است از دنیا، و عارف صیدِ حق است از بهشت. و لكم فيها ما تشتهى الانفس و تلذّ الا عين. قومی را یکاشفهم بذاته و یخاطبهم بصفاته، قومی را به بهشت مشغول

گرداند، آن را اهلیّتِ آن مقام نه، و این قوم را از مخاطباتِ جمال و مکاشفاتِ جلال بروای کون نه.

شعر

اذا اشتغل اللاهون عنك بشغلهـم　　　　جعلتُ اشغالی انت یا منتهی شغلی

جاء حبّه فاحرق مادونه، محبتِ او بیامد و آتش غیرت در خرمن نظر اغیار زد. قلبٌ اجردُ فیه سراج یزهر، عزیز بود دلی که در آن دل هیچ غیر را گُنجی نبود. کالبدی باید رام گشتهٔ اوامر، دلی باید در مشاهداتِ امر، جانی باید در مجلسِ انس به شرابِ قدس مست، سری باید بر بساطِ انبساط از هر کون تهی دست، شعاعی باید که از نور لطف از طور سینای کشف بتابد و تو را موسی‌وار از کلّ اغیار در رباید، و در مقام مشاهدات و منزل مجاهدات بنشاند، و نعلین نظر به کونین از قدمت بیرون کند، و عصای عصیان از دستت برباید و به وادی‌مقدس و دوحت بی کیفیّت فرو آرد، و از راح روح آمیزِ روح انگیز مست کند، و هر دم به سمع سرت ندا می کند: انّی اَنَا الله. منَم که منَم، هر که گوید: منَم، گردنش بشکنم. اگر ترا بر خاطر و همت و عزیمت خود غیرت نیست، ربوبیّت ما را غیرت است. گفتهٔ ایشان است: الغیرة غیرتان: غیرة بشریّة، و غیرة الهیّة. فالغیرة البشریّة علی الظواهر، و الغیرة الالهیة علی الضمائر.

نداری که او ـ جلّ جلاله ـ این اسرار را چندین گاه به حارسِ نظر خود نگاه داشت از گزاف بود، چندان که بر غیب خود غیرت دارد بر سرّ تو غیرت دارد. و از این بود که گفت: انّی اعلم ما لا تعلمون. زیرا که این را برای آن می‌دارد و آن را برای این می‌پرورد.

عزیزا وقتا که این پرده از میان برخیزد، این سرّ در آن غیب نظر می کند و آن غیب در این سرّ نظر می کند. تو چه گویی در آن ساعت آمرزش به هیچ حساب برآید. ما همه عالم را خادم حضرت دولت شما کرده‌ایم و با شما خطاب کرده‌ایم که جز بنده و رهی درگاهِ ما مباشید. لا تسجدوا للشمس و لا للقمر و اسجدوا لله الّذی خلقهن، و لقد خلقناکم ثمّ صوّرناکم ثمّ قلنا للملائکة: اسجدوا لآدم.

ای عالمیان ایشان را سجده کنید، و ای مشتِ خاك جز او را سجود میارید. این چیست؟ غیرت الهیّت بر سر فطرت خاك. اَنَا غیور و سعدٌ غیور و الله اَغْیَرُ منّا و من غیرته حرّم الفواحش.

هر ذرّه‌ای از ذرّات تو به سرّی از اَسرار خود مشغول کرد. ای سمع تو در سماع جمع باش، وَ اِذَا قرئَ القرآن فاستمعوا له. ای بصر با بصیرت و عبرت باش، فاعتبروا یا اُولی الأبصار. ای لسان تو در ذکر احسان باش، فاذکروا اللّه کذکرکم آباءکم اَو اشدّ ذکراً. ای انف تو با انفت باش از شمّ نتن اغیار. ای دوست تو گیرندهٔ اقداح لطف باش. ای پای تو رونده در ریاض ریاضت باش. قل اللّه ثمّ ذرهم و تبتل الیه تبتیلاً فاتخذه وکیلاً.

اگر شایستی که ذرّه‌ای از تو غیری را بودی، پس رسالت انبیا چه بودی؟ صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ رسالت را با صفای حالت بفرستاد. خلاصهٔ دعوت ایشان آن بود که ای خاك و گل مرا باش از میان جان و دل. اگر یك ذرّه از راه بگردی، اسواطِ سیاست نهاده، اوامر فرستاده. اگر از اوامر بگردی زواجر نهاده به لطف می خواند، به عنف باز می‌آرد.

عالم پر وحشت و آفت گردانیده، با رطبِ خار، و با خمر خمار، و با گنج رنج، و با دولت محنت، تا با هیچ ذرّه مساکنت و موانست و الفت و موافقت نبود. اگر خواهی و اگر نه، به اضطرار یا به اختیار، به درگاه باز گردی. مروهم بالصَّلاة و هم ابناء سبع و اضربوهم علیها و هم ابناء عشر. مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و سلّم ـ گفت: کودك چون هفت ساله شد به نمازش فرمایید، و چون ده ساله شد اگر به اختیار در آید فبها، و اگر نه چوب و تازیانه.

عجب کاری است، ترکیبی ضعیف، و نهادی مختصر، و عقلی ناقص، و دانشی قاصر، و فرمان نبی می آید که به نمازش بفرمایید. این نماز چیست؟ معنی آن است که بر آسمان با طول و عرض، و بر زمین با بسطت و سِعَت و جبال شوامخ رواسخ بواذخ عرضه کردند، سر باز زدند. عجب کاری است، چون آسمان چندین هزار ساله این بار نتوانست کشید، چه سرّی است که خطاب جلال می‌آید که بر سری کودك ضعیف نهید. آری چاشنی از این سربتش بدهید امتزاج و اعتیاد را، تا داند که ذوقش چیست در جمله و تفصیل، خواهی هفت ساله باس و خواهی هفتاد ساله. بارِ کارِ ما از درِ خانهٔ تو در نخواهد گذشت، بر هر رنگ که باشی، در زیرِ بارِ ما باید بود، تجرّع المرارات من غیر تعبیسٍ. بر رغم ابلیس بیشه می باید کرد. عجب کاری است، تیغ آخته، و شربت ساخته و مرد سُست.

ای درویس! تقاضایی از بردهٔ غیب به صحرای ظهور آمد و بر همه عالم بگذشت، به کس التفات نکرد، به سر خاك آدم رسید، عنانِ جلال باز کشید، نقاب از جمال دلربای بر داشت و گفت: سلام علیك، منّت آمدم، سرِ ما داری[۱۵]؟

شعر

بلی لیس المدار علی الخدمة — امّا المدار علی القسمة
لیس الاعتبار بالخرقة — امّا الاعتبار بالخُرقة

بیت

من چون تو هزار عاشق از غم کُشتم — کالوده نشد ز خون سر انگشتم

در بعضِ کتب مُنزَل است که خلقتُ جمیع العالم لکم و خلقتکم لی. همه را برای شما در وجود آوردم و شما را برای خود.

که داند که در این طینت چه تعبیه‌هاست: خلقتُ قلوب العباد من رضوانی. ما گل دوستانِ خود را به زلال رضای خود سرشتیم، آنگه کالبد را بر فتراکِ دل بستیم و به عالمِ صورت فرستادیم، آنگه بر این کالبدِ پُر فضول سحنه‌ای از تکلیف و خطاب بفرستادیم و گفتیم: ای چشم تو در تصرّفِ شحنهٔ تکلیف باس، و ای دل تو ندیمِ سلطانِ محبّت باس. ای آدم ان الله اصطفی آدم. ای ابراهیم واتّخذالله ابراهیم خلیلاً. ای موسی وَاصْطَنَعْتُكَ لنفسی. ای محمد لعمرك. ای مشتِ خاك و گل یحبّهم و یحبّونه. لم یقل لطاعتهم و لا لعبادتهم جرّدالمحبّة عن کلّ علّة. محبّت را از علل مجرّد و مصفّا کرد.

آورده‌اند که روزی استاد ابوعلی دقّاق ـ قَدَّسَ اللّه رُوحَه ـ این سخن بر زفان راند، یکی گفت از حاضران: ما جای دوستی داریم؟ استاد گفت: این از او برس؛ او می گوید: همه اشیا را که در عالم است، رقم حاکری برکسیده‌اند و آدمی را رقم مهتری بر کسیده‌اند و افسرِ سروری بر سر نهاده‌اند و دستِ غارتِ او بر عالم و عالمیان گساده، و سخّر لکم ما فی السّموات و ما فی الأرض جمیعاً منه. از عرس تا نری در زیر هر کلوخی خزانه‌ای است ـ و ان من شیءٍ الاّ یسبّح بحمده ـ و کلید آن خزانه در دستِ تو، هر گه که بدان خزانهٔ پُر درّ رسی، به کلیدِ نظر درِ آن خزانه بگشای، و درّ توحید و سرّ تجرید در سلكِ اعتقاد کس و بر گردنِ وفا بند.

و الموفون بعهدهم إذا عاهدوا. این حدیثی است که نه کوه طاقتِ او دارد، نه آسمان، و نه زمین و نه عرش و نه کرسی. اینکه گفت: لو انزلنا هذا القرآن علی جبل، الآیة. از بی طاقتی کوه خبر داد. هیاکل و صور اجسام و اجرام را خطر نیست و به ایشان نظر نیست. مَلکی بینی که اگر جناح بسط کند خافقین را در زیر جناح خویش آرد، امّا طاقت حمل این معنی ندارد.

و آن بیچاره را بینی بوستی در استخوانی کشیده و بیباک‌وار شراب بلا در قدح ولا کشیده و در وی تغیّر نا‌آمده، آن چراست؟ زیرا که صاحب دل است، والقلب یحمل ما لا یحمل البدن.

ای درویش! گوهری ثمین را که با شبه در یك رشته کشند، نه از هوان و خواری درّ، یا ضیاء یا بهاء بود، لکن مقصود آن بود تا چشمِ بد به او باز نخورد. همچنین ربّ‌العزّة ـ جلّ جلاله ـ آدم و اولاد او را به صد هزار خصایص و نفایس و لطایف و عوارف و اصناف الطاف مخصوص گردانید، سس این ودایع بدایع را در ظرف خاك کثیفِ بیکر نهان کرد و عالم را در آن در گمان کرد، و مُحکمِ تنزیل خبر کرد که و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثمّ جعلناه نطفة فی قرار مکین.

ای آب و گل، ای دُرج درّ سرّ ماك، بل هو آیات بیّنات. ای آب و گل، ای دلِ تو سلطان محبت ما را محمل یحبّهم و یحبّونه. ای فخّار صلصال، ای سزاوارِ سرا بردهٔ قُرب و وصال و اذا سألك عبادی عنی فانّی قریب. ای سلالهٔ طین، ای در خاتمِ دولت نگین، ای بر مرکب وفا از صفا نهاده زین، ای نقطهٔ زمان و زمین، ای مخصوص گردانیده به این مرتبه که فتبارك اللّٰه أحسن الخالقین. ای نطفهٔ مهین، ای بر خزاین اسرار مغیبات امین، ای حماءمسنون، ای از آبِ صفا و خاكِ وفا معجون، خمّر طینة آدم بیده أربعین صباحاً.

ای درویس! العبرة بالوصل لا بالاَصل، الوصل قربة والاصل تربة، الاصل من حیث النطفة و الفطرة، والوصل من حیث القُربة و النصرة. فردا همه را خطاب آید که در گذرید و شما را خطاب آید که بر گذرید.

آن درویشی را گفتند: تو کیستی؟ گفت: اَنَا ابنُ الاَزَل. نسبِ ما از آدم است به حکم نبوّت، و از لطفِ ازل است به حکم محبّت. او را فرزند روا نیست امّا محبوب رواست. لَمْ یَلد و لَمْ یُولَد بیامد و همه فرزندیها قطع کرد. یحبّهم و یحبّونه بیامد و همه عاشقیها اثبات کرد.

فریستگان می گفتند: بار به این گرانی، و تن به این ضعیفی. تن در خورِ بار نیست و بار درخور تن نیست. لقمهٔ بیلان در حوصلهٔ بُنجشکان نهند؟ آدم گفت: شما بار می بینید و من بِرّ.

آدم که بارِ امانت برداشت، بعدِ گندم خوردن بود. گفت: اگر کار از جانب من راست خواهد سد باکورهٔ باغ وجود ما به حضرت رسیده است، و اگر چنان است که او راست خواهد کرد «آبی که ز سر گذشت گو: صد گز باش».

شعر

والهَون فی ظلّ الهونیا کامـن   و جلاله الاَخطار فی الاَخطار

آدم که بدیع فطرت بود، چون دید که آسمان و زمین بارِ امانت برنداشتند، دست نیاز دراز کرد. آری فریشتگان به عظیمی امانت نگرستند، آدم باز به کریمی امانت نهنده نگرست، گفت: بارِ امانت کریمان به همت کشند نه به قوّت. چون او بار بر داشت، خطاب می آمد که و حملنا هم فی البرّ و البحر، هل جزاء الاحسان الاّ الاحسان.

و این را در ظاهر مثالی است: درختان که اصل ایشان محکمتر است و شاخ ایشان بیشتر، بارِ ایشان خردتر است، و باز آنکه به صورت ضعیفتر است بارِ او شگرفتر است. چون خربزه و کدو و مانند این، و لکن اینجا لطیفه ای لطیف است: آن درختی که بارِ او شگرفتر است و طاقتِ کشیدن آن ندارد، او را گفتند بار را بر فرق زمین نه، تا عالیمان بدانند که هر کجا ضعیفی است مربّی او لطفِ حضرت است.

عجب کاری است، چون آدم بارِ امانت برداشت، خطاب می آمد: انّه کان ظلوماً جهولاً. و آنجا حون فریستگان گفتند: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء.آتشی بفرستاد تا چندین هزار را از ایشان بسوخت. آری دوستان، دوستان را هر سخنی گویند، اما رضا ندهند که هیچ غیر تیز جشم در ایسان نگرد. آکل لحم اخی و لا ادعُه لآکلٍ.

چون آدم را در وجود آورد، خطاب می کرد: انّی خالق بشراً من طین. فریستگان می گفتند: اتجعل فیها و من یفسد فیها؟ ابلیس می گفت: اَنَا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین؛ ربّ العزّة همه را جواب کرد: انّی اَعلم مالا تعلمون. با دولتیان در مبندید تا سرمایهٔ][16] روح به زبان نیارید. ای آتش ترا صولت است امّا خاك صاحب دولت است. وصولتِ اتفاقی با دولتِ استحقاقی کجا ںای دارد؟

ای درویش! این حدیث که می آمد به آدمی آمد، اگر فرّی از این حدیث بر موجودات تافت[17] غبنی عظیم باشد که موجودات دیگر فرا این حدیث رسد[18]، و آدمی از وی محروم. بتحقیق دان که آن دانهٔ گندم که آدم در دهان نهاد، حصار روزگارِ او بود: زیرا که بسرّیت موجبِ ملاحظت است، و هر که در خود نگرست، بی فلاح گشت. از اینجا عزیزان نامه ها به برادران نوشتند[19]: لاَ اَذاقَكَ اللّهُ طَعْمَ نَفْسِكَ فانّكَ اِنْ ذُقْتَها لَمْ تفلِح اَبَداً. از آن دانهٔ گندم حصنی ساختند تا آدم حون به خود نگرد، خجل وار نگرد، به استغفار بیس آید نه به استکبار.

شرطِ رونده آن است که چون به توفیق حضرت نگرد اَلْحَمْدُ لِلّهِ گوید، باز چون به کردِ خود نگرد، استغفرالله گوید. و اعزّ اشیا اظهار عجز است بعد ما که وفا کرده باشی به شرطِ علم. قال صلّی الله علیه و سلّم: لاَ اُحْصِی ثَناء عَلَیْکَ بَعْدَ مَا اَفضَی مَطایاء الْحَمْدِ و الثّناء.

ای درویش! بهشت مطیّهٔ وصل بود و سراپردهٔ قُرب بود، حُسّاد برخاستند تا نعیم را مکدّر کنند، و آدم را بُو که به حیلتی بدر کنند: لطفِ حضرت[20] گفت: باش تا ما بیخِ گمانها[21] ببُریم و مادهٔ حسدِ حُسّاد حَسْم کنیم و آدم صفی را به بهانهٔ زلّت به عالم معاملت آریم تا در عالم این آوازه منتشر گردد که اینجا در زندان و بند است و در هجر و بُعد است و خود سرّاً بسرّ بی زحمت نظرِ اغیار قطع کنیم[22] و سراپردهٔ اسرار ببندیم و اقداحِ الطاف بیابی کنیم و زحمت تهمتِ اَعدا را نَیْ کنیم[23]. ظاهر را به شحنهٔ قهر اهْبِطُوا دهیم تا بر سرِ چهار سوی بی نیازی آرد و عبرت دیده‌های عشاق گرداند، و باطن را در مُخیّم عزّ فضل[24] آریم، و این قدحِ فرح دمادم کنیم که فإمّا یأتِیَنَّکُم مِنّی هُدیً فَمَن تبعَ هُدَایَ فَلاَ خَوفٌ عَلَیْهِم. عجب قصّه‌ای است، آدم را گفتند: اِهْبِطْ، مصطفی را گفتند: اِصْعَد. ای آدم به زمین رَو تا عالمِ خاک به هیبتِ جلالِ سلطنتِ تو قرار گیرد، ای محمّد به آسمان برآی تا ذروهٔ افلاک به جمال مشاهدهٔ تو آراسته شود. سرّ ما در آن که بدرت را گفتیم: اِهْبِطْ، این بود که ترا گوییم: اِصْعَد. بر مرکبِ همّت نشین، و تارکِ افلاک را خاک فرش اخمص قدمِ مبارکِ خود گردان؛ از جسمانی و روحانی سفر کن، آنگه بی خود به ما نظر کن، هدیهٔ باك التحیّاتُ لِلّهِ والصلواتُ و الطیّبات لله به حضرت آر، تا قدح مالامال اقبال السّلامُ عَلیكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَ رَحمَةُ اللّهِ وَ بَرَکاتُهُ بر دستِ ساقی عهد فرستاده شود به انامل قبول بگیر و بکش، و جرعه‌ای کریم‌وار بر ارض دلهای امّت ریز، که کریمان چنین گفته‌اند: /64 b/

شعر

شَرِبْنَا وَ اَهْرَقْنَا عَلَی الاَرْضِ جُرْعَةً
وَ لِلاَرضِ مِنْ کَأسِ الکِرَامِ نَصیبُ

بیت

هر کسی را جام او با جانِ او همسان کنند
هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهند[25]

شعر

فَمَامَلّ سَاقِیهَا وَ مَامَلّ شَارِبٍ عقارُ لِحَاظٍ کأسُهُ یُسْکِرُ اللّبا
فَصَحوكَ مِنْ لَفظِی هُوَالسُّکر کلّهُ وَ سُکرُكَ مِن لَحظِی یُبِیحُ لكَ الشرَبا[۲۶]

جماعتی که دیده‌هاشان به کحلِ توفیق مکحّل نیست، منکر شدند معراج مهتر را ـ صلواة الله علیه ـ و گفتند: آن خوابی بود و بس؛ و استحالت نمودند از روی عقل، که کسی به ساعتی یا به دو ساعت به هفت آسمان بگردد و باز آید؟ امّا اهلِ سنَّت که ریحانِ عشق به مشام صدق‌شان داشته‌اند، متّفق‌اند بر آنکه معراج مصطفی حق است و به بیداری بُود نه به خواب؛ زیرا که اگر به خواب بودی، مصطفی را ـ علیه السّلام ـ در این هیچ فضلی نبودی، چه روا بُوَد که جهودی یا ترسایی بهشت به خواب ببیند و دوزخ به خواب ببیند. پس چیزی که کافری را روا بُوَد، مصطفی را بدان چه فضل بُوَد؟ سُبْحَانَ الّذی اسرٰی بِعَبْدِه لیلاً. اَسرٰی گفت، تا هیچ‌کس تعجب نکند. بِعَبْدِهِ گفت، تا محمّد عُجب نیارد. اَسرَی بردن بُوَد و اگر مجرّدِ خواب بودی، بردن مُحال بودی، چه هر که خوابی بیند کالبدِ وی را بردن نبوَد، و نیز «بِعَبْدِهِ» گفت و مراد از این عَبْد شخصِ عَبْد است، چنانکه جای دیگر گفت: انّی عَبْدُ اللّهِ. وَ اِنَّهُ لَمّا قَامَ عَبْدُاللّهِ. وَ عِبَادُ الرَّحْمَنِ. و نظایرِ این بسیار است. و در جمله می‌دان[۲۷] که انکار کردنِ معراج تا بَیْتُ المَقْدِس کفر است؛ زیرا که نصِّ قرآن برآن ناطق است و انکارِ نص کفر باشد؛ امّا اگر منکر گردد ببردن به آسمان، کافر نگردد؛ زیرا که به اخبارِ آحاد آمده است، و اخبارِ آحاد موجبِ علم نیست، امّا مبتدع بوَد.

و بدان که بنای معراج نه بر تصرّفِ عقل است «کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند»، بنای او بر قدرتِ الهی و حکمتِ بادشاهی است یَفْعَلُ اللّهُ مَایَشَاء، وَ یَحْکم مَا یُرِیدُ. در حقِّ موسی گفت علیه السّلام: وَ لمّا جَاءَ مُوسَی لِمیقَاتِنَا. باز مصطفی را گفت: سُبْحَانَ الّذِی اَسْرَی بِعَبْدِهِ. باکا آن خداوندی که بندهٔ خود را بِبَرَدْ، و اضافتِ نامِ موسی به آب و درخت گردد، و اضافتِ نام مصطفی به خود کرد بِعَبْدِهِ. ای درویش اگر بنده را هیچ خلعت بهتر از بندگی بودی، مصطفی را شبِ معراج آن خلعت بدادی. عیسی ـ علیه السّلام ـ در مهد گفت: انّی عَبْدُاللّه. باز حق ـ جلَّ جلاله ـ در حقِّ مصطفی گفت بیواسطه: بِعَبْدِهِ. چون قرب موسی یاد کرد موسی را بستود، و چون قُربِ مصطفی یاد کرد خود را بستود، گفت: سُبْحَانَ الّذِی اَسْرَی. و این دلیل بقای موسی بود در صفاتِ موسی، و دلیل فنای مصطفی از صفاتِ خود در صفاتِ

حق، جنانکه عایشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: کَانَ خُلقه القرآن، رسیدنِ وی ـ صلواة الله علیه آنجا که رسید، به صفتِ حق بود، و آن بردن است نه به صفت خود، که آمدن است. آینده طالب بوَد و برده مطلوب. آینده مرید بوَد و بُرده مراد. آینده ذاکر بوَد و بُرده مذکور. هرگز طالب جون مطلوب نبود[۲۸]، و مرید جون مراد نبود. آینده غایب بود تا جون بیاید حاضر شود. باز بُرده از بَرنده یك دم غایب نبود. آمدن صفتِ عام است و آوردن صفتِ خاص. هر که را ما بابیم، از آمدن جاره نبوَد؛ و هر که را /65 a/ ما خواهیم، خود آریم. هر که خود آید، بوَد که راه یابد، و بوَد که نیابد؛ و هر که را ببرند روا نبوَد که راه نیابد. حون موسی خود آمده بود داغ لَنْ تَرانی برجگرش نهادند، و چون مصطفی را ببردند[۲۹] تاج اَلَم تَرَ اِلی رَبِّكَ بر سرس نهادند. و از این معنی بود که جون موسی کوه بدید و آن تجلّیِ حق بر کوه، صعقش افتاد. چنانکه ربّ العزّة در مُحکمِ تنزیلِ[۳۰] خود خبر داد که وَ خَرَّ مُوسَی صَعِقًا؛ زیرا که آمدن صفاتِ آینده است، هر که به صفتِ خود قائم بوَد، روا بود که دیگری وی را[۳۱] غالب گردد که صفاتِ حق مغلوب روا نبوَد[۳۲]. باز مصطفی ـ علیه السَّلام ـ که کلّ مقامات انبیا بدید و فرادیسِ اعلی و جنان و غلمان و ولدان و حور و قصور و انهار و اشجار و دوزخ و الوانِ عقوبات و لوح و قلم و قضاء و قسمت در وی بدید، ذرّه ای از جای بنه رفت؛ زیرا که بُرده بود[۳۳]، و بردن صفتِ حق است، وَ صِفَةُ الحَقِّ لاَ یُغْلَبُ. باز جون موسی به صفتِ خود قائم بود مغلوب گشت، و چون مصطفی به صفتِ حق قائم بود غالب گشت.

عجب آن است که جبرئیل آیت آورد که سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرَی بِعَبْدِهِ، و نیز بیامد که برخیز، تا ترا ببرم. اگر بَرنده تویی، سُبْحَان چیست و اگر بَرنده وی است، تو در میان چه می کنی؟ ای جبرئیل! نه ترا برای آن فرستاده اند که ما را ببری که برنده و آرنده و دارنده ربّ العزّة است؟ لیکن کسوتی از رَوح روح در تو بوشیده اند که آن کسوت را طرازی می دربابد، که جامه به طراز تمام گردد. خدمتِ آستانهٔ نبوّت ما را طرازِ اعزاز کسوتِ وجود تو گردانیدند. جبرئیل می گوید: خیز تا ترا ببرم، اگر خود را تو آوردی، مرا تو بری. وَمَا نَتَنَزَّلُ اِلاَّ بِاَمْرِ رَبِّك ـ جون ترا بی فرمان قَدَم نهادن روی نیست، بس بَرندهٔ ما نه تویی.

در اخبار قصّهٔ معراج آمده است که مصطفی ـ علیه السَّلام ـ گفت صَلَّیْتُ عِشَاء الآخِرَةِ عِنْدَکُم وَ صَلَّیْتُ رَکعَتَیْها بِبَیْتِ المَقْدِسِ وَ صَلَّیْتُ الْوِتْرَ تَحْتَ الْعَرشِ . ای خفته! خفته را نماز نباشد، دلیل بر آن است که به بیداری بود نه در خواب. و چون کفّارِ قریش طعن کردند در

معراجِ مصطفی، و خواستند که تکذیب کنند. از وی نشانه‌های بیتُ‌المَقْدِس برسیدند. جبرئیل را ـ علیه السّلام ـ امر آمد که بیتُ‌المَقْدِس را بردار و بیشِ دوستِ ما بر. و این عجب نیست که در خبر می‌آید که زُوِیَتْ لِیَ الاَرضُ فَاُرِیتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا. جبرئیل برّی بزد و بیتُ‌المَقْدِس را برداشت و اندر هوا برابرِ مصطفی بداشت و دیده‌های کافران از آن محجوب گردانید. ایشان نشانه‌ها برسیدند، و مصطفی از آن خبر می‌داد. و ایشان دانسته بودند که وی هرگز آنجا نبوده است. همه سگفت بماندند ولیکن لاحیلةَ لِلرَّدِ وَالطَّرْدِ. لَیستِ الهِدَایَةُ مِنْ حَیْثُ السِّعَایَةِ اِنَّما الهِدَایَةُ مِنْ حَیثُ البِدایَةِ. لَیستِ الهِدَایة بِفکرِ[۳۴] العَبْدِ و نَظَرِهِ اِنَّما الهِدَایة بِفَضْلِ الحقِ وَ جَمِیلِ نَظَرِهِ.

و در آن وقت که جبرئیل مصطفی را به سوی سام برد، و کاروانِ قریتس او را بیش آمد که از سام می‌آمدند، مردی بر استری نسسته بود سرد یافت. از غلامِ خود گلیم خواست /65b/ و نیز مصطفی ـ علیه السّلام ـ تسنه بود، کوزهٔ آن مرد برداست و آب خورد، خداوندِ کوزه، کوزه طلب کرد در وی آب نیافت. و نیز حون استرانِ کاروان بُراقِ مصطفی بدیدند، برمیدند، و کافران به طلبِ استران مسغول گسنتند. حون مصطفی خبر داد مرمکیّان را از رفتن به بیتُ‌المَقْدس، او را گفتند: کاروانِ ما در راه است ایشان را کجا گذاستی؟ گفت: به فلان جای؛ و حدیثِ آب خوردن باز گفت، و نامِ آن مرد بگفتِ و گفت: فلان مرد سرد یافت و از غلامِ خود گلیم خواست. ای درویش! سرما به زمینِ حجاز عَجَب است، آن نسیمِ قُربِ دوست بود که در کاروانیان اثر کرد؛ او را گفتند: اگر این سخن راست است کاروان ما کی رسد؟ گفت: اگر به طلبِ استران مشغول نسدندی بگاه آمدندی، ولیکن به طلب اشتران بماندند وقتِ آفتاب بر آمدن اینجا رسند. آورده اند وَالْعُهْدَةُ عَلَی الرّاوی که کاروان هنوز دور بود، امر آمد آن فریشته را که بر آفتاب موکّل است که زمانی زمام آفتاب بازکش. و جبرئیل را فرمان آمد که زمین را طی کن تا سخنِ دوست ما بر زمین نیفتد. اهلِ مکّه به دو گروه گسنتند؛ گروهی آفتاب را نگاه می‌داشتند و گروهی کاروان را. همی از هر دو گروه آواز بر آمد. این گروه گفتند: کاروان آمد، و آن گروه گفتند: آفتاب بر آمد؛ مکّیان متحیّر بماندند. لیکن این بیت موافق است[۳۵]:

شعر

مَا حِیلَتِی تَفْعَلُ الاَقْدارُ مَا اُمِـرَتْ وَ النّاسُ مِنْ بَیْنِ ذِی غیٍّ و ذی رسـدِ

وَ النَّجمِ اِذَا هَوَی مَاضَلَّ صَاحِبُکُم وَ مَا غوَی الی قوله: ثُمَّ دَنَا فَتدَلّی. بعضی گفته اند که این نجم ثُرَیاست. و بعضی گفته اند که این نجم نجوم قرآن است که قرآن از آسمان نجم نجم آمد و بعضی گفته اند: مراد از این نجم مصطفی است ـ صلّی الله علیه ـ اَقْسم اللّهُ بِمُحمّدٍ علیه السّلام اِذَا نَزَل مِنَ السَّماء لَیلَةَ المِعرَاج. خداوند ـ جلّ جلاله ـ در این آیت او را نجم خواند و به آیتی دیگر خرشید خواند، حنانکه گفت: وَ سِرَاجاً مُنِیراً. و این سراج آفتاب است. حنانکه گفت: وَ جَعَلَ الشَّمسَ سِرَاجاً. پس ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ مصطفی را ـ علیه السّلام ـ سراج خواند و آفتاب خواست. حکمت در آن حه بود؟ حکمت آن بود که حون آفتاب فرو سود از نور وی اثر نماند. باز حراغ[۳۶] از وی حراغها بر افروزند. اگر حراغ اوّل بردارند جراغهای دیگر افروخته بماند. اگر ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ او را آفتاب خواندی حون او روی به برقع خاك بوسیدی، مصابیح معارف قلوب امّتانِ وی مُنطفی گشتی. حراغ خواند تا هر مصباح را که به دعوتِ وی بر افروخته شود حون وی را از میان بردارند آن حراغها تا روز قیامت افروخته بماند. و جایی دیگر او را بَدْر خواند، حنانکه گفت: طه مَا اَنزَلْنا عَلَیْكَ القُرْآنَ. الآیه. بعضی گفتند: «طا» طرب است و «ها» هوَان. اَقْسَمَ اللّهُ تَعالَی بِطَرَبِ اهْلِ الجنَّةِ فِی الجنَّةِ وَ هَوَانِ اَهْلِ النَّار فِی النَّارِ. و بعضی گفته اند: به حسابِ جمل «طا» نُه بُوَد و «ها» ىنج. ىنج و نُه، حهارده بُوَد حنانستی که مر او را خطاب کرد که ای ماهِ سبِ جهاردهٔ من، ای آفتابِ تابانِ من، و ای ماهِ رخشانِ من، و ای ستارهٔ درفشانِ من. /66 a/.

شعر

قَمَـرٌ مُنِیـرٌ دائـمُ الاِشْـرَاقِ　　قَامَـتْ عَلَیْـهِ قِیامَـةُ العُشَّـاقِ
بَدْرٌ تَمَنَّـی النَّاظِـرُون لَوانَّـهُ　　مَا بَیْنَهم یَمْشِی عَلَی الاَحْدَاقِ[۳۷]

مَا ضَلَّ صَاحِبُکُم وَ مَا غوَی . یا محمّد! اگر مکیّان تُرا ناسزا گفتند، باك مدار، که لوحِ مدح و ىنای تو ما به قلمِ لطف قِدَم می نویسیم. حون ایشان تختهٔ هجو تو بر می خوانند تو سورهٔ مدح و ىنا آغاز کن. فَسَبِّح بِحَمْدِ رَبّك وَ مَا یَنْطِقُ عَنِ الهَوَی. به هوی سخن نگوید؛ زیرا که هوی جستنِ مراد است[۳۸] و محبّ را مراد نباشد. هر که مراد جوید آنجا برندس که مرادِ وی نباسد؛ و هر که مرادِ خود در زیرِ قدم آرد همه آن کنند که مرادِ وی باسد اِنْ هُوَ اِلاّ وَحْیٌ یُوحَی. این دوست ما نَفَسی نزند مگر به وحی ما. عَلّمَهُ شَدِیدُ القُوَی . قِیلَ عَلّمَهُ جَبْرَئیل. و قوّتِ جبرئیل در قصصِ قرآن معلوم است.

باز بعضی گفته اند: آن صفتِ حق است، عَلَّمَهُ الرَبُّ القوی. من سخت قوی ام، کس با من برناید. و این همچنان است که جایی‌دیگر گفت: وَ عَلَّمَكَ مَا لَم تَكُنْ تَعلَمُ، ذُومِرَةٍ فَاسْتَوَی اَرَادَ ذُو قُوَّةٍ. و شاید که قوّتِ جبرئیل بود، و شاید که صفتِ حق بود. «وَهُوَ بِالاُفُقِ الاَعْلَی»، قِیلَ فَاسْتَوَی جَبْرَئیلُ وَ هُوَ بِالاُفُقِ الاَعْلَی. گفته اند که این صفتِ جبرئیل است که راست بیستاد بر همان خلقت و صورت که حقّش آفریده است بر اُفُقِ برترین. و باز بعضی گفته اند: فَاسْتَوَی صفتِ محمّد است که راست بیستاد به نفس در مجاهدت، و به دل در مشاهدت، و به روح در مکاشفت، و به سرّ در ملاطفت راست بیستاد[۳۹]، از امرِ ما قَدَم بیرون ننهاد، و به نَهی ما قدم در ننهاد[۴۰]، و بی مرادِ ما نَفَس نزد[۴۱]. فَاسْتَوَی راست بیستاد مرادِ ما را، و هر مراد که او را بود در زیرِ پای آورد، مرادِ ما مرادِ او گشت، و ما خود همه آن کردیم که مرادِ او بود. فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرضَاهَا وَ لَسَوفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرضَی. فَاسْتَوَی، راست بیستاد ما را. به چه معنی؟ بدان معنی که هر چه شنید، از ما شنید؛ و هر کجا که نگرید، ما را دید؛ و هر چگونه جُنبید، ما را جنبید؛ و هر چه اندیشید از ما اندیشید. آنگاه زنهار تا ترا این مستبعد نیاید که این خود صفتِ عاشقان است[۴۲]. فَاسْتَوَی راست بیستاد در دوستی: راست ایستادن در دوستی چیست؟ از دوست جز دوست نا خواستن.

ما را دو سرای است: سرای فنا و سرای بقا. سرای فنا بر وی عرضه کردیم، گفت: مَالِي وَالدُّنيا اِنَّمَا مَثَلِي وَ مَثَلُ الدُّنيا كَراكِبٍ[۴۳] نَزَلَ فِي ظِلِّ شَجَرَةٍ سَاعَةً ثُمَّ رَاحَ وَ تَرَكَهَا. با سرای فنا صحبت چنین داشت و آن را به دشمنان بگذاشت. و دلیل بر آنکه این سرای دشمنان است، قولِ مصطفی [است] علیه السّلام که اِنَّ اللّهَ لَيَحْمِي العَبْدَ المُؤمِنَ عَنِ الدُّنيا كَمَا يَحْمِي اَحَدُ-كُمْ اِبِلَهُ عَنْ مَرَاتِعِ الهَلاكِ. مصطفی گفت صلّی الله علیه: همچنانکه شما اُسترانِ خود از زَهرگیاه نگاه دارید، حق - جلّ جلاله - دوستان خود را از دنیا نگاه دارد. پس درست شد که این سرای به دشمنان بگذاشت؛ چون کار به سرای بقا رسید سرای بقا به دوستان بگذاشت و از هر دو رخت برداشت[۴۴]. نبینی که چون سرای بقا آشکارا گردد هر کسی را می شتابد تا زودتر در رود[۴۵]. او در دشتِ قیامت ایستاده /66b/ وطیلسانِ شفاعت بر دوش، حلقهٔ عشق در گوش، یا محمد نمی روی؟ گوید: تا یکی مانده اند من نروم. فردا هر کسی برای خویش نَفَس زند، گوید: نَفسِي نَفسِي؛ باز آن مهترِ مهتران و خسرِو سیارگان نبوّت برای خویش نَفَس نزند: گفتارِ وی در آن وقت این باشد که گوید: اُمّتِي اُمّتِي. علّتِ نجاتِ امّت ظهورِ ما نیست، ظهورِ

ما سرّ وی آشکارا کردن است بر خلایق، که این بنده آن است که برای خود نفسی بر نیاورده است. فَاسْتَوَی راست بیستاد، اَرادَ ظَاهِرُهُ مَعَ بَاطِنِه؛ ظاهرش با باطنش راست بیستاد، نه ظاهرش در خدمت تقصیر کرد، نه باطنش در مشاهده تحویل آورد. فَاسْتَوَی خود را به ما سپرد، هر که خود را باز کشد، کژ است؛ و هر که خود را به ما سپارد، راست است. از آنجا که بردیم به ذرّه ای بر فوات آنچه گذشت[۲۶]، غم نخورد؛ و آنجا که رسانیدیم به ذرّه ای آنچه به پیشش نهادیم[۲۷] شادی نکرد، مانعِ وی را از منع مشغول کرد تا از غم مَنْعَش یاد نیامد؛ مُعطی وی را از عطا مشغول کرد تا از شادی عطاش یاد نیامد. فَاسْتَوَی راست بیستاد چون همّتش جایی بود تا آنجا که مقام همّت بود برسید، نه به راست نگاه کرد و نه به چپ؛ وگر نظر کردی به راست یا به چپ، همانجا بماندی. هر کجا که رسید چشم بخوابانید، و هر چه پیش آوردیم، قدم بر وی نهاد. هر که به راهِ راست رود، به منزل رسد؛ و هر که به راست و چپ بیاید، به منزل نرسد.

به راست و به چپ رفتن عام را به قالب است و خاص را به قلب. هر که به راست به عقبی نگرد، یا به چپ به دنیا نگرد، به حضرتِ عزّت نرسد. فَاسْتَوَی وَ هُوَ بِالْاُفُقِ الْاَعْلَی راست بیستاد نفسش موافقت دل را، و راست بیستاد قلبش موافقت سرّ را، و راست بیستاد سرّش موافقتِ حق را. با راستان جز به راستی صحبت کردن روی نیست. اگر نفسش با قلبش راست نه استادی ما آن قلب را بدان نفس ندادیمی؛ وگر قلبش با سرّش راست نبودی ما آن سرّ بدان قلب ندادیمی؛ وگر سرّش با ما راست نبودی سرِّ ما با آن سرّ صحبت نداشتی[۲۸].

ثُم دَنَا فَتَدَلّی فَکَانَ قَابَ قَوسَیْنِ اَوْ اَدْنَی؛ دَنَا دُنُوَّ زُلفَةٍ لاَ دُنُوَّ اُلْفَةٍ، دَنا دُنُوَّالاِکْرَامِ لاَ دُنُوَّالاَجْسَامِ . دَنَا دُنُوَّ الاُنْسِ لاَ دُنُوَّ النَّفْسِ ، دَنَا دُنُوَّ الاجَابَةِ لاَدُنُوَّ القُرابَةِ. دَنَا دُنُوَّالاستِماع لاَدُنُوَّ الاِجتِماع. دَنَا دُنُوَّ الوِصَالِ لاَ دُنُوَّ الاتّصَالِ. دَنَا دُنُوَّ الاِنبِسَاطِ لاَ دُنُوَّ البِسَاطِ.

قَالَ جعفر الصّادق ـ رضی اللّه عنه: لَمّا قربَ الحَبیبُ غَایَةَ التَّقْرِیب نَالَتْهُ غَایَةَ الْهَیْبَةِ فَاَلطَفَ بِه رَبُّه غَایَةَ اللُّطفِ لاِنَهُ لاَ یَحْمِلُ غَایَةَ الهَیْبَةِ اِلاّ بِغَایَةِ اللُّطفِ. قال اللّه تعالی: وَ یُحَذِّرُکُم اللّهُ نَفْسَهُ. هَذِه کَلِمَةُ الْهَیْبَةِ. ثمّ قَالَ اللّه: رؤفٌ بِالْعِبَادِ، وَهِیَ کَلِمَةُ اللُّطفِ. و کذالك قالَ جلّ ذکره: بِسْمِ اللّهِ کَلِمَةُ الهَیْبَةِ، ثُمَّ عَقَبَهُ بِقوله: الرحمن الرحیم وَهِیَ کَلِمَةَ الرَّأفَةِ وَ الرَّحمَةِ. ابقاء النُّفُوسِ وَ الاَرواحِ . و کذالك لَمّا قال اللّه تَعالی لِمُوسَی: اِنّی اَنَا رَبُّكَ فَهَابَ

قَلْبُ موسَی فَلمّا قَالَ اِخْلَعْ نَعْلَیْكَ طَابَ رُوحهُ وَسَکَن رُوعه.

مهتر /67 a/ به منزلِ ثُم دَنَا رسیده بر بساطِ فَتَدلّی قدم نهاده به قاب قوسینِ قُرب بر رفته، بر مُتّکای عزّتِ «اَوْ اَدْنَی» تکیه زده، راز شنیده، شراب چشیده، به مشاهده رسیده، از هر دو کون رمیده با دوست آرمیده فَاَوْحَی اِلَی عَبْدِهِ مَا اَوْحَی.

ای درویش! هر که این تحفه برد که مَا زاغَ الْبَصَرُ، هدیّه این آرد که فَاَوْحَی اِلَی عَبْدِهِ مَا اَوْحَی. اَی: کانَ مَا کانَ وَجَرَی ماجرَی. بود آنچه بود، رفت آنچه رفت، و کس را از آن اسرار خبر نه. صُدُورالاَحْرارِ کُنُوز الاَسْرَارِ[49].

شعر

لاَ یَکْتُمُ السِّرَّ اِلاّ کُلُّ ذِی خَطَرٍ　　وَ السِّرُّ عِنْدَ کِرَامِ النَّاسِ مَکْتُومُ
وَ السِرُّ عِنْدِی فِی بَیْتٍ لَهُ غَلَقُ　　قَد ضَاعَ مِفْتَاحُهُ وَ البابُ مَخْتومُ

آخر

وَ جَاءنِی فِی قَمِیصِ اللَّیْلِ مُسْتَتِراً　　یُقَارِبُ الخَطْوِ مِنْ سَوْقِی وَ مِنْ حَذَرٍ
وَ کانَ مَا کانَ مِمّالَسْتُ اَذْکُرُهُ　　فَظَنَّ خَیْراً وَ لاَ تَسْئَلْ عَنِ الْخَبَرِ[50]

همه عقول و اوهام را از آن معزول کردند، رازی بود در بردهٔ غیرت، به سمع نبوّت رسانیدند بی‌زحمتِ اغیار، نفسی مقهور، دلی منصور، غیر از آن سرابردهٔ اسرار دور[51]، نُورٌ فِی نُورٍ، وَ سُرُوُرٌ فِی سُرُورٍ، وَ حُبُوُرٌ فِی حُبُورٍ؛ اخبرَ بِالْقِصَّةِ اِکْراماً وَاخفی السّر اعْظاماً.

بیت

رازیست مرا با شب و رازیست عجب　　شب داند و من دانم و من دانم و شب

بیت

هرگز نکنم رازِ تو ای شمع چگل　　پیدا و اگر چه هست کاری منسکل
دردی که من از عشقِ تو دارم حاصل　　دل داند و من دانم و من دانم و دل

نه قُربی بود از روی محل و مکان، قُربی بود از روی تکمین و امکان. نه دُنُوّی بود از او؛ حه مسافت دُنُوّی بود از وجه لطافت. سُئلَ الجُنَیْدُ عَنْ قُرْبِ اللّهِ تَعَالی. فَقَالَ: قَرِیبٌ لاَ بِالتزاقٍ، بَعِیدٌ لاَ بافْتِرَاقٍ. نزدیکی بود نه به حکم بیوستن، دوری نه از روی گسستن.

اگر کسی گوید: حکمت حه بود که سببِ معراج موسی ـ علیه السّلام ـ با مصطفی سخن گفت در طلبِ تخفیفِ نماز، و هیچ بیغامبرِ دیگر نگفت؟ گوییم که موسی صاحبِ مناجات بود

در دنیا. وظنّس آن بود که مرتبتِ کس از آنِ او بلندتر نیست. و معراج کس ورای معراجِ او نیست. امّا معراج موسی تا طور بود و معراج مصطفی تا بساطِ نور بود. موسی را چهل روز روزه فرمودند و حون به حضرت مناجات حاضر کردند. مُلتَمَساتِ[۵۲] او بعضی به اجابت مقرون داشتند و بعضی نداشتند. و محمّد را ـ علیه السّلام ـ که دُرِّ یتیم بحرِ فطرت بود خواب آلود به حضرت بردند و در یك لحظه بر یك قدم حندین بار تخفیف خواست به اجابت مقرون داشتند[۵۳] تا موسی را معلوم گردد سرفِ این مهتر. و استغفار.از آن گفت که جوانی را از سرِ ما در گذرانیدند. و از این همه برتر حون موسی ـ علیه السّلام ـ به سؤال دیدار بیش آمد. صمصام غیرت لَنْ تَرَانِی از عمدِ عزّت بر کسیدند و دیدهٔ طلب او را بسمل کردند. چون تاوانْ زدهٔ سؤال گست به غرامت کسیدن تُبْتُ اِلَیْكَ بدید آمد. باز دیدهٔ مصطفی را توتیای /67b/ وَ لاَ تَمُدَّنَّ عَیْنَیْكَ در کسیدند. و عصابهٔ عزّتِ مَا زاغَ البَصَرُ وَ مَا طَغَی بر بستند. و چون حاضرِ حضرت گست نه از روی نفس. بلکه از روی اُنس جمال و جلال بردیده اش کشف کردند.

و آنکه عایشه گفت: مَنْ زَعَم اَنَّ محمّداً رَأی رَبَّهُ بِعَیْنِ رَأسِهِ فَقَدْ اَعْظَمَ الفِرْیَةَ عَلَی اللهِ، مقصود آن است که هر که چنین گوید که مصطفی حق را به چشم بدید و بس، فَقَدْ اَعْظَمَ الفِرْیَةَ علی‌الله، بل به چشم بدید و به هر ذرّه ای از ذرّات چشم بدید و از فرق تا قدمش همه دیده شد.

شعر

اِنْ تَذَکَّرْتُهُ فکلّی قُلُوبٌ	اَوْ تَأمَّلْتُه فکلّی عُیُونٌ[۵۴]

بیت

همه تَنم دل گردد چو با تو ناز کنم[۵۵]	همه جمالِ تو بینم چو چشم باز کنم
حرام دارم با هر کسی سخن گفتن	کجا حدیث تو گویم، سخن دراز کنم[۵۶]

ای درویش دیدارِ ربّ العزّة در بهشت مستحیل نیست. لَمُحمّدٌ رَأی رَبَّهُ وَ لَمْ یَکُنْ وَقْتُ رؤیتِه فِی الدّنیا بَلْ کانَ حَیْثُ قالَ اللّهُ تَعالی: عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهی، الآیة. وَ لاَ یَسْتَحِیلُ الرّؤیَةَ فِی الجنّةِ عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَی الاَبْدانِ وَ النفُوس، وَ اَنَّ اِلَی رَبِّكَ الْمُنْتَهی مُنْتَهیَ الاَرواحِ وَالعُلُوم.

باز بعضی را از عزیزان برسیدند از این اشکال که مصطفی حق را به چشمِ دل دید یا به

چشمِ سر؟ گفت: إِذَا صَحَّ التَّجلّی فَالْعَیْنُ وَالْقَلْبُ وَاحِدٌ. چون جلال تجلّی آشکارا گشت چشم، دل است و دل، چشم.

آورده اند که مصطفی، جبرئیل را گفت: تُفَارِقُنِی فِی هَذَا الْمَوْضِعِ. و باز خلیل را چون در منجنیق نهادند و جبرئیل به استقبالِ او آمد و گفت: هَلْ لَكَ مِنْ حَاجَةٍ إِلَیَّ؟ هیچ حاجتی داری؟ به وی التفات نکرد. آن استغنا چه بود و این افتقارچه؟ اوّلاً تو به این سرّ نگر که جبرئیل را یارای آن بود که گردِ مقامِ خلیل گردد، امّا یارای آن نبود که گردِ مقامِ حبیب گردد که لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ. و از اینجا گفت جبرئیل: لَوْدَ نَوْتُ أَنْمُلَةً لَاحْتَرَقْتُ. اگر به انگشتی فراتر آیم بسوزم. ای جُوانمرد خلیل در عینِ بلا بود؛ زیرا که وقت، وقتِ بلا بود، و در وقتِ بلا به ذرّه ذرّه بگیرند و به طَرْفَةَ الْعَیْنِی محابا نکنند، از این بود که دم نزد، امّا حبیب بر بساطِ انبساط دلال بود[۵۷] در عینِ نازش می برند به بساطِ راز[۵۸]. و کودکِ نازنین هرچه گوید از وی در گذارند.

دیگر سرّی هست که هزار جان ارزد، تو باری رایگان سر در جنبان: هر بار که جبرئیل به حضرتِ نبوّت آمدی، قدحِ لطفِ وحی بر دست، چون محمّد رسول الله نوش کردی و جبرئیل باز گشتی رسول او را غبطت کردی.

شعر

قد تَمَنَّیْتُ أَنْ أَکُون الرَّسُولا کَیْ أَنَالَ الغدَاةَ حظًّا وَ سُولاً

و بر سرِّ پاکِ نبوّت می گذشت که آیا ما را خود وقتی بوَد که جبرئیل را بر آن اطّلاع و اشراف نبوَد؟ چون به سدره رسید[۵۹] و آن قدحِ اختصاص در آن بارگاهِ خاص بکشید و قدم از سدره در گذاشت، جبرئیل پای[۶۰] باز کشید، و چون جلیسی جلیس سدره گشت مهتر روی به وی کرد که تُفَارِقُنِی فِی هَذَا الْمَوْضِعِ. آن چه بود که هر بار ما را در زمین می گذاشتی و بر فرقِ فوقِ سبع شداد اسبِ همّت می تاختی، و اکنون از این مقام قَدَم /68a/ باز کشیدی؟ و جبرئیل به زفانِ حالت بیان رسالت را جواب می‌داد که آن عالم دارِ غربتِ تو بود و با سلطان[۶۱] در غریبستان انبساط توان کرد، امّا بر بساط ملك زَهرهٔ انبساط نبود[۶۲].

عجب کاری است، موسی چون از بارگاه طور باز آمد با خلعتِ نور بود، تا هر که در وی نگرستی، دیده اش نابینا گشتی؛ و مصطفی را قدم ورای قدمِ او بود، و حالت ورای حالتِ او، و هر که در وی نگرست، دیده اش هیچ خلل نکرد، زیرا که نورِ موسی نورِ هیبت بود و نورِ محمّد نورِ اُنس بود. و دیگر مقام امّتِ موسی با موسی همچنان بود که مقام او در حضرت؛

صورتش را داغِ حجاب بر نهادند حکمتِ غیبی را، و گفتند: لَنْ تَرَانِی. آنجا نصیبِ او حجاب آمد، اینجا نصیبِ امّتش[۶۳] حجاب آمد. و باز مصطفی چون به حضرت قُرب رسید حجابها برداشتند، او نیز چون باز آمد حجابها برداشت. مثال این است که سپاهسالاری که سلطان او را خلعت دهد او نیز خاصگانِ خود را خلعت دهد، و اگر مصادره کند او نیز حاسیهٔ خود را مصادره کند. دیگر امّتِ موسی مُجاوزت حدّ کردند، گفتند: اَرِنَا اللّٰهَ جَهْرَةً. به ایشان گفتند: اَنْتُم لاَ تُطیقون النَّظَر اِلَی وَجْهِ مُوسَی فَکَیْفَ تَقدِرون النَّظَر اِلَیْنَا[۶۴]. شما طاقتِ آن ندارید که در موسی نگرید، طاقتِ مشاهدهٔ جمال و جلال ما کَیْ دارید؟ باز امّتِ مصطفی را که خارِ اختیار از روضهٔ روزگارِ خود زده بودند در حقِّ ایشان خطاب می آمد: وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلَی رَبِّها نَاظِرَةٌ. موسی از قوم خود هفتاد کس اختیار کرد چنانکه ربّ العزّة خبر داد: وَاخْتَارَ مُوسَی قَوْمَهُ سَبْعِینَ رَجُلاً لِمیقَاتِنَا، و در حقِّ این امّت ربّ العزّة خبر داد: وَ لَقَدْ اخْتَرْنَاهُم عَلَی علمٍ علی العالَمِین. این امّت را قوّتِ ایمان بود، به قوّتِ ایمانِ خود بر جای ببودند در دیدارِ مصطفی ـ علیه السّلام ـ باز قومِ موسی را ضعفِ ایمان بود و طاقتِ دیدار موسی نداشتند.

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: مراقب بود ۲. آ: مهمان آمد ۳. مج، آ: + و غفلت ۴. آ: ای دست ۵. آ: می روی ۶. آ: دل نزا ۷. آ: در شهر + تو ۸. آ: بی غش می خواهد، مج: «اگر سوخته ... بی غش» ندارد ۹. مج، آ: «و عادالشّهوات ... الامور» ندارد ۱۰. آ: + بود ۱۱. مج، مر: گسیل کرد ۱۲. مج: «سلطان تفرید ... غیر نماند» ندارد ۱۳. مج: «من اقصه ... الوسائل» ندارد ۱۴. مج: بیت «والهجر... جحیما» ندارد ۱۵. مج: ، و کم با سطین الی وصلنا اکفهم لم ینالوا مصیبنا ۱۶. کب، مر: عبارات [گفته عزیزان است ... تا سرمایه] ساقط است ۱۷. آ: بر جمله موجود تافت ۱۸. آ: بزنید ۱۹. آ: «از اینجا ... نوشتند» ندارد ۲۰. آ: لطف عزّت ۲۱. آ: ظنون ۲۲. مر: و خود به سر زحمت اغیار قطع کنیم، آ: «قطع کنیم» ندارد ۲۳. آ: «و زحمت تهمت بی کنیم» ندارد ۲۴. آ: عشق فضل ۲۵. مر: کنید ... نهید، مج: کنند ... کنند ۲۶. مج: ابیات «فمالمّ ... الشرباً» ندارد ۲۷. کب: و می دان ۲۸. کب: بود ۲۹. آ: ببرده بودند ۳۰. آ: محکم کتاب ۳۱. آ: چیزی وی را ۳۲. آ: که صفات خلق مغلوب روا بود ۳۳. آ: برده حق بود ۳۴. مج، آ: یتفکّر ۳۵. آ: «این بیت ... است» ندارد ۳۶. آ: چراغی که ۳۷. مج: بیت «بدو ... الاحداق» را ندارد ۳۸. آ: مراد جستن ۳۹. آ: «راست بیستاده» ندارد ۴۰. مر: قدم نهاد ۴۱. آ: دم نزد ۴۲. آ: «به چه معنی ... عاشقان است» ندارد ۴۳. آ: کمثل را کب ۴۴. آ: و از هر دو بگذشت، کب: و از او گذشت ۴۵. آ: می شتابند ... در روند ۴۶. آ: گذاشت ۴۷. آ: به ذره ای بدانچه بیش نهادیم ۴۸. آ:

«به راست ... و به چپ رفتن ... صحبت نداشتی» ندارد ۴۹. آ: قبورالاسرار ۵۰. مج: ابیات «وجاء نی ... الخبر» را ندارد ۵۱. آ: سرا پردهٔ خاص دور ۵۲. آ: از + ملتمسات ۵۳. آ: گردانیدند ۵۴. مج: بیت «انّه ... عیون» ندارد ۵۵. مج، آ: راز کنم ۵۶. آ: بیت «حرام دارم ... دراز کنم» را ندارد، مج: حرام بینم با دیگران سخن گفتن + و چون حدیث تو کنم سخن دراز کنم ۵۷. آ: و + دلال خود ۵۸. مر: بساط ناز ۵۹. آ: به سدرة المنتهی رسد ۶۰. آ: قدم ۶۱. آ: سلطانان ۶۲. آ: انبساط زهره نبود ۶۳. آ: نصیب امّت ۶۴. آ: انتم لاتقدرون علی النّظر إلی وجه موسی فکیف تقدرون علی النُّظر إلینا.

۲۶ ـ الحَکَمُ العَدْلُ

حَکَم و حاکم به یك معنی است، و عدل به معنیِ عادل بوَد، و به معنی ذُو عَدْل بوَد. و به معنی عادل از صفاتِ تشبیه و تصویر بوَد. او ـ جلَّ جلاله ـ حکم کرد بر آنکه خواست و بدانچه خواست، حکمی بی‌میل، و قضایی بی جوْر. یکی را در دیوانِ سُعَدا نام ثبت کرد و به عنایت ازلی قبول کرد و عمل در میان نه؛ و یکی را در جریدهٔ اشقیا نام ثبت کرد و زُنّارِ ردّ و بُعد بر میان بست و از درگاهِ قبول و اقبال براند، و زَهرهٔ دم زدن نه.

بیت

عشقِ تو چنان کشد که دم نتوان زد　　در کوی تو هر کسی قدم نتوان زد[1]

قرطه‌ای که خیّاطِ اَبَد به حکمِ ازل بدوخت به دستِ بشریّت، نزعِ آن ممکن نیست مَا یُبَدَّلُ القَول لدَیَّ وَ مَا اَنَا بِظلاّمٍ لِلْعَبِیدِ. قَوْمٌ طَلَبُوهُ فَخَذَ لَهُم، وَ قَوْمٌ هَرَبوا مِنْهُ فَاَدْرَکَهُم.

قومی سب و روز در مجاهدات و ریاضات گذاشته، و قُوتِ خود را به نُخُدی و باقلایی باز آورده. وَالطَّلَبُ رَدٌّ و الطَّرِیقُ سَدٌّ به گوش ایشان فرو خوانده. و قومی دیگر در بُتکده معتکف گنسته. ولاَت و هُبَل را معبود و مسجود خود /68b/ گردانیده و ندای عزّت بیای سده که اَنَا لَکُم سِئتُم اَمْ اَبَیْتُم وَ اَنْتُم لِی شِئتُم اَمْ اَبَیْتُم. شما مرا[2] و من شما را، اگر خواهید وگرنه.

ای درویش! اگر مددی از غیب به نام تو فرستاده اند غازی آن رومی را حنان اسیر نبرد که آن نظر تُرا، که به هیچ علّت فرو نیاید و به هیچ سبب سفر نکند؛ و نظرِ عزّت جو در آمد به

یك لحظه از گبری صاحب صَدْری گرداند و از راهزنی راهروی سازد.

بیت

گر تجویی آشنایی بر سرِ کوی وصال | بندهٔ بیگانه باشی در بُنِ کوی فراق
وز حَبَش بیگانه آمد، آشنا چون شد بلال[۳] | با نبی بُد آشنا، بیگانه چون شد بولهب

آری بشت آدم بحرِ اسرارِ ما بود و قدرت ما غوّاص آن بحر. گاه صفتِ قهرِ ما غوّاصی کرد و چون فرعونی و نمرودی و هامانی بر آورد و بر ساحلِ خلقت[۴] بنهاد و علّت در میان نه. و گاه صفتِ لطف غوّاصی کرد و چون محمد و عیسی و موسی برآورد و در جوارِ عزّت مأوی داد[۵] و علّت در میان نه. بحقِّ حق که اگر حدیثِ خود را به علّت استحقاق دادی، ذرّه ای نصیبِ تو نیامدی، لیکن علّت از میان برداست تا حنانکه باکان امید دارند، ناباکان[۶] صد چندان دارند.

فَاذْکُرُونی اَذْکُرْکُم. نه علّت ربوبیّت نهادن است، بل اثبات بندگی کردن است. هویّتِ ما نخست رقمِ «لاَ» بر صفاتِ ما کنید، س بر اغیار. چون هویّتِ ما صفات را به لاَ هُو وَ لاَ غَیْرُه حوالت می کند ترا در بذیرد. اهل سنّت بندگی اثبات کنند، امّا خدای را از علّت منزّه دارند. اگر خواهی که سُنّی باشی در اندیشهٔ اثبات عبودیّت باس، نه در اندیشهٔ ابباتِ علّت ربوبیّت. هر که جنین گوید که خدای برای حیزی کاری کرد، عبودیّت را به علّت بیالود، و صنعِ قدیم معلول به علّتِ حادث نشاید که هر حه مُحدث است حَدَث است، و بر حَدَث مگس نسیند.

شعر

اَلاَ کلّ شَیءٍ مَاخَلاَ اللهِ بَاطِلٌ | وَ کلُّ نَعِیم لاَ مُحَالَةَ زائـلُ

ای جُوامرد وَ اَلْزَمَهُم کَلِمَةَ التَّقْوَی در عالمِ آمد تا همه علّتها محو کند. اَهُمْ یَقْسِمُون رَحْمَةَ رَبّك نَحْنُ قَسَمْنَا یکی را تنگ تنگ و یکی را تُنَك تُنَك[۷]. دو کودك خصومت همی کردند برای گوزی، بیری آنجا رسید و آن خصومتِ اینسان بدید، گفت: خصومت در باقی کنید تا من این گوز را میان شما قسمت کنم. گفتند: رضا دادیم. بیر گوز بشکست، بوده آمد، ندایی سنید که. ای بیر اگر قسمت کننده تویی، س قسمت کن. ربوبیّتِ او همه دستها فرو بسته است و بر مرادِ خود مُلك می راند.

بیت

گوی در میدان فکند و خصم را چوگان شکست[8]
می برد زیـن سر بدان سر بر مرادِ خویش گوی

سُبْحَانَ مَنْ جَعَلَ خَزَائِنَهُ بَيْنَ الكَافِ وَالنّون وَ إِذَا قَضَى اَمْراً فَإِنَّما يَقُول لَهُ كُنْ فَيَكُون.

آن مردی به تك[9] در آن بادیه گرم می‌رفت، تشنگی بر وی غلبه کرد، بر دلش بگذشت که آن جندان دریاهای متلاطم در عالم جه بودی اگر از آن یك ساقیه اینجا بودی؟ با وی گفتند که: گوش با خود دار که خدایی خدایی است[10] و کدخدایی کدخدایی. آنچه می‌اندیشی کدخدایی است و آنچه حکم رفته است خدایی. يَفْعَلُ اللّهُ مَا يَشَاء وَ يَحكُمُ مَا يُرِيدُ. هزار هزار صدیق را در بادیهٔ مردم‌خوار آریم و به تیغ مشیّت هلاك کنیم تا زاغی جند سیر گردد. وگر معترضی 69/a/ دیدهٔ اعتراض بگشاید و به تیزی چشم در سلطانِ ارادت نگرد، این میلِ آتشین در دیده اش کنیم که لاَ يُسْأَلُ عَمّا يَفْعَلُ. زاغ زاغِ ماست و صدّیق صدّیقِ ماست، فضولیان را با چون و چرا چه کار؟ ای سوزِ دلها و ای شورِ جانها، ای صفیّی که تا تو کسوتِ عزّت پوشیده ای همه دلها دل از دل بر گرفته اند. ای عزیزی که تا تو از درگاهِ جلال به کلبهٔ فقرِ خاك آمده ای خلقان خون از دیده فرو ریختند. ای حندین[11] دل در دامِ تو، و ای جندین طرب بر نامِ تو.

بیت

ما در طلبِ زلفِ تو چون زلفِ تو پیچـان — ما درهوسِ چشمِ تو چون چشمِ تو بیمار
تو فارغ و ما از دلِ خود بیهُده پرسـان — کای دل تو چه گویی که ز ما یاد کنـد یار
بی‌تابش روی تو دلِ ما همی از رنـج — نه پای ز سر داند و نه کفش ز دستـار
خود کیست دلِ ما که تو زو گردی راضـی — خود کیست تنِ ما که تو زو گیـری آزار
مارا زفـراقِ تو خرد هیچ نماندَسـت — این بی‌خردیها همه معـذور همـی دار
ما آنِ توییـم و تن و جان آنِ تو ما را — خواهی سوی منبر بر و خواهی بسـوی دار
شاهانه یکی آتش از لطف بر افـروز — در بُنگه ما زن، مَه گنه مان، مَه گنهـکار[12]

آن روز که آدم را در وجود آوردند از درِ دَرد در آوردند. اَلْبَلاء لِلاَوْلِياء كَاللّهَب لِلذَّهَب. در این راه هزار هزار دریاست که موج می زَند از خونِ عاشقان، لیکن هزار هزار از آن به جوَی نمی خرند.

بیت

توبی به عافیت و شیفته منم به بلا . که عافیت نبوَد در طریقِ عیّاری

شعر

لاَ فَرّجَ اللّهُ عَنّی انْ مَدَدْتُ یَدِی اِلَیْه اَسْئَلُه مِنْ حُبّكَ الفَرَجا

آخر

بَلَغَ الْهَوَی مِنْ قَلْبِیَ الْمَجْهُودَا وَالحُبُّ اَخْلَقَنِی وَ کُنْتُ جَدِیداً
یَا عَاذِلِی لَوْذُقْتَ مِنْ اَلَمِ الْهَوَی لَوَجَدْتَهُ صَعْباً عَلَیْكَ شَدِیداً

آن کارِ راستِ ملایکه از آن است که به ایشان حدیثِ محبّت نرفته است، و این زیر و زَبری ِ آدمیان از آن است که با ایشان این حدیث رفته است.

بیت

عشق تو مرا چنین خراباتی کرد ورنی بسلامت و بسامان بودم

ای ملایکهٔ ملکوت شما خزانه‌های تسبیح و تقدیس را آبادان می‌دارید و سُبْحَانَ اللّه و اَلْحَمْدُ لِلّهِ می‌گویید که آدمیان اند که نواختهٔ لطفِ مااند، و گداختهٔ قهرِما. گاهشان به شمشیرِ ارادت بی علّت جراحت می‌کنیم و گاه به نظر لطف مرهم می‌نهیم.

استاد بوعلی دقّاق گفت: مَنْ عَرَفَ مَنْ لَمْ یَزَل وَ لاَ یَزَالُ فَلَیْلُه بِلاَنَهَارِ وَ بَحْرُهُ بِلاَشَطٍّ.

هر که را به او معرفتی پدید آمد شبِ وی را صبح نیست و دریای او را ساحل پیدا نیست.

ای درویش چون همای محبّت از آشیانهٔ غیب بپرّید به عرش رسید عظمت دید، به کرسی رسید وسعت دید، به آسمان رسید رفعت دید به بهشت رسید نعمت دید، به دوزخ رسید عقوبت دید، به فریشتگان رسید عبادت دید، به آدم رسید محنت دید با وی قرار گرفت، گفتند: این جیست که به آدم قرار گرفتی؟ گفت: ما هر دو در معانی و اسرار و حقایق موافقت داریم، امّا به نقطه‌ای میانِ ما[13] تمییز کرده اند. مردِ ظاهر به نقطهٔ صورت نگرد تمییز کند، امّا مردِ محقّق[14] دیده از نقطه بر دارد جان در سر کار معنی کند.

آن پادشاهی بود جمالی با کمال /69b/ داشت، روزی آن وزیرِ خود را گفت: این جمال با کمال که مارا هست هیچ جاسوخته‌ای نیست که با جمال ما ستد و دادی کند؟ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَرَدْتُ اَنْ اُعْرَفَ. وزیر گفت: ای پادشاه ترا عاشقان بسیارند، لیکن از همه صادقتر درویشی است مستمندی، که در کارِ جمال پادشاه است.

بیت

درمحتشمی چو تو درین عصر کم است | بیچاره کسی که یار او محتشم است

شعر

يَقولون كُفّي مِن هواكَ وَ اَقصِرى | فقلتُ لَهم لا تُكثِرْ واللَّوم فِى اُنسِى
وَلِى زَفرَةٌ وَلاَ التَّعلُّلُ بِالبُكاء | لَذاب لها قلبى وفَاضَتْ لها نفسِى
اُحِبُّ الهَوى طُولَ الحَياةِ فَانِ امُتْ | فَيالَيتَها اضحى ضَجيعى فِى رَمسى

ای درویش! غم و اندوه که طواف کند، گردِ زاویهٔ درویشان کند؛ بلایی که از آسمان روان شود، گویند: کجا می‌روی؟ گوید به زاویهٔ بینوایی.

شعر

يَا اَعدَلَ النَّاسَ اِلاَّ فِى مُعامَلتى | فِيكَ الخصامُ وَ اَنتَ الخصمُ والْحكمُ[۱۵]

آخر

دَعَوْتُكَ يَا مَوْلاَىَ سِرّاً وَ جَهْرَةً | دُعاءَ حَريقِ القَلْبِ عَنْ خالِصِ الحُبِّ
بُلِيتُ بِقَاسِى القَلْبِ لاَ يَعْرِف الهَوى | وَاَقْتَلُ خَلْقِ اللّهِ لِلْهَائِم الصَّبِّ
فَاِنْ كُنْتَ لَم تقضِ المَوَدَّةَ بَيْنَنا[۱۶] | فلا يَخلُ مِنْ حُبٍّ لَهُ اَبداً قَلْبِى
رَضيتُ بِهذا مَا حَيِيت فَاِنْ اَمُتْ | فَحَسْبِى ثَواباً فِى المَعادِ بِهِ حَسْبِى

بادشاه گفت: این درویش را به ما نمای. گفت چون فردا به میدان روی، درویشی در پایانِ میدان ایستاده باشد و در جمالِ سلطان نظر می کند. پادشاه روز دیگر برخاست و جمالِ خود برآراست و انواع تکلّف زیادت کرد. گفتند: چیست که امروز تکلّف زیادت می کنی؟ گفت: آری هرّوز به صیدِ خویش می شدیم امروز به صیدِ دلها.

شعر

مَرَّبِنَا فِى كَفِّهِ بَاشقٌ فيهِ | وَ فِى البَاشق شیءٌ عجيبٌ
ذَاكَ يَصِيدُ الطَّيْرُ من حالقٍ | وَ هُوُ بِعَيْنِه يَصِيدُ القُلُوبُ

بادشاه با جمال چون در میدان خرامید و گوی در خمِ چوگان آورد از سرِ میدان در نگریست، درویشِ سوخته را دید در پای میدان ایستاده، و انملهٔ حیرت به دندانِ حسرت گرفته، مَلِك اسب براند تا نزدیكِ درویش ـ اَنَا عِندَ الْمُنكَسِرَةِ قُلُوبُهم ـ چون به وی رسید، درویش سر برآورد تا جمالِ دوست بیند، ملك گفت: سلامٌ علیك. گوی به من ده، هنوز سلامِ

معشوق به سمع وی نرسیده بود که آوازی از وی بر آمد، گوی با جان به هم بداد[۱۷].

شعر

مَنْ مَاتَ عِشْقاً فَلْيَمُتْ هٰكَذَا　　لاخَيْرَ فِي عِشْقٍ بِلامَوْتِ

بیت

تا روی ترا بدیدم ای بت ناگاه[۱۸]　　سرگشته شدم ز عشـق و گم کردم راه

روزی بینی کز غم عشقت ناگاه　　گوینـد: بشـد فلان و اِنّـا لِلّـهِ

ملك چون آن بدید از اسب فرو آمد و سرِ درویش بر کنار نهاد ـ وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْه مِنْ حَبْلِ الوَرِيد ـ آنگه بفرمود که درویش را به مشهدِ ما در خاك نهید که کشتهٔ مشاهدتِ ما در مشهدِ ما نیکوتر؛ که مَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَادِيَتُهُ[۱۹]

ای جُوانمرد! همه موجودات که آفرید به تقاضای قدرت آفرید، و آدم و آدمی را به تقاضای محبّت آفرید، همگنان را قادروار /70a/ آفرید، امّا شما را دوست‌وار آفرید. نخست وی در ازل حدیثِ تو با خود بگفت. ذَكَرَك ثُمَّ سَمَّاكَ ثُمَّ عَرَّفَكَ ثُمَّ اَبْرَزَكَ. نخست یاد کرد، پس نام نهاد، پس آشنا کرد، پس به صحرا آورد. چون ربّ العزّة ـ جلَّ جلاله ـ خواست که این نقطهٔ خاك را قرطهٔ ایجاد بوشاند و بر سریرِ خلافت بنشاند و قلادهٔ وجود به حکم جود برجیدِ شرفِ او بندد، و واسطهٔ عقد علم ـ که وَ عَلَّم آدم الاَسماء كُلَّهَا ـ بر آن قلادهٔ سعادت کشد، ملایکهٔ ملکوت گفتند: اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفسِدُ فِيهَا؟ خطیبِ لطفِ قِدَم بر منبرِ مشیّت آمد و جواب ایشان باز داد که لَيْسَ فِي الحُبِّ مُشَاوَرَةٌ. عشق و تدبیر به هم جمع نشود. وَ اَيُّ خَطَرٍ لِتَسبِيحِكُم اِذَا لَم اَقبَل. وَ اَيُّ ضَرَرٍ لَهُم مِنْ ذُنُوبِهم اِذَا لَم اُعَذِّب. تسبیح شما را چه خطر اگر قبول ما نبوَد، و ایشان را از گناه چه ضرر، چون ساقی لطف قدحِ صَفوراح عفو بر دستشان نهد که فَاُولٰئكَ يُبَدِّلُ اللّٰه سَيِّئَاتِهِم حَسَنَاتٍ. شما بدان چه نگرید که ایشان در کدورت زلّات بمانده اند؟ بدان نگرید که صفو عفو ما ایشان راست. لَوْ لَمْ تُذْنِبوا لَجاء اللّٰهُ بِقَومٍ يُذنِبون فَيَغفِر لَهُم.

اگر به تقدیر ذرّیتِ آدم به جملگی حلقهٔ طاعت در گوش کنند و ردای انقیاد بر دوش افکنند و ساحاتِ وجود را از اَقْدارِ مخالفت به مکنسهٔ مجاهدت بروبند، ما کسانی در وجود آریم که گناه کنند و روی روزگار خود به دودِ معاصی سیاه کنند و ما ایشان را بیامرزیم، تا خلایق را معلوم گردد که رحمتِ ما عطایی است نه بهایی. ربّ العزّة ـ جلَّ جلاله ـ چون

خواست که آن ذات معانی و نقطهٔ معالی را کسوت وجود بوساند. صنع قِدَم را بر سر عدم گماشت؛ اوّل بفرمود تا از هر طینه‌ای سرّوی گرفتند و خلاصهٔ وی نزع کردند. و آنگه حهل صباحس تخمیر دادند صبای صباح سعادت از مهبّ لطف و ارادت بر او می وزید؛ و سرّ در آن، آن بود که سلطان را فطیر بیس نتوان نهاد. آنگه از آن عجین معجونِ عسق ساختند. و جمله ملایکه سهامِ اوهام بر کمانهای خاطر نهادند و به دستِ نظر و تأمّل در کسیدند که تا خود این جه سخصی است که تا او سر از بالینِ عدم بردارد حهل هزار سال می بباید. وَ اِنّ یَوْماً عِنْدَ رَبِّکَ کالف سَنَةٍ مِمّا تَعُدّون. فَتَقَسَّمَتِ الظُّنون وَ تَوَزَّعَتِ الخواطِرُ. همی راست که آدم سر از بالین عدم برداست سر دعویهای گویندگان وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ به تیغِ قهرِ فقر برداست. سخصی دیدند ظاهر همه گِل، و باطن همه دل؛ به اوّل همی گفتند: اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا؟ بروجه استفهام، نه بر وجه اعتراض بر تقدیر. به آخر که بدیدندس، فَسَجَدَ الملائکةُ کُلّهم.

شعر

مَاحَطَّکَ الْوَاشُونَ مِنْ رُتْبَةٍ　　عِنْدِی وَ لاَ ضَرَّکَ ما اغتابوا
کَاَنَّهُم اَثْنَوا وَ لَم یَعْلَمُوا　　عیبك عِنْدِی بالّذِی عَابـوا

ای درویش! چون فریشتگان گفتند: اَتَجْعَلُ فِیها مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَ یَسْفِكُ الدّماء، ربّ العزّة نگفت که نکنند، گفت: انّی اَعْلَم مَا لاَ تَعْلَمُوَن مِنْ غُفْرَانِی لَهم. /70b/ شما معصیت ایشان می‌دانید و من مغفرتِ ایشان. اَنْتُم تَعْرِفُونَ عِصْیَانَهُم وَ اَنَا اَعْلَم فِیهم غُفْرَانِی لَهُم. در تسبیح شما اظهار فعل شماست و در غفرانِ ما اظهارِ فضل و کرم ماست. انّی اَعْلَم مَا لاَ تَعْلَمُون مِنْ مَحَبّتِی لَهُم وَ مِنْ صَفَاء عَقِیدَتِهِم فِی مَحَبَّتِنا. اگر ظاهرِشان در معاملت حافی است، باطنِ سان در محبّت ما صافی است. اِنّی اَعْلَم مَا لاَ تَعْلَمُون مِنْ مَحَبّتی لَهُم، هر چگونه[۲۰] که هستند من شان دوست می‌دارم.

شعر

اِنَّ المحبّة اَمْرُهَا عَجَبٌ　　یُلْقَی عَلَیْك وَ مَا لَهَا سَبَبُ
لَئن اَسْعَدَکُم عِصْمَتِی　　فَلَقَدْ اَدْرَکَهُم رَحْمَتِی

اگر شما را سعادت عصمت است، ما را در حقّ ایشان ارادت رحمت است. شما در صدره عصمت اید، ایشان در سترِ رحمت اند. و اتّصالِ عصمتِ شما در حالتِ وجود است و

تعلّق رحمتِ ما به ایشان در ازل آزال. سما در تجمّل و تدلّل موافقات طاعات خودید، و ایشان در عینِ تکسّر و انکسار از سواهدِ خود. آن روز که آدم را خاك بیافرید به کرم خود رحمت کردن بر وی واجب کرد، گفت: کَتَبَ رُبکم علی نفسِهِ الرَّحْمَةَ. زلّت به واسطهٔ اغیار نبشت، امّا رحمت بیواسطه بر خود نبشت؛ زیرا که خاك سرمایهٔ عجز و ضعف است، و با ضعیف چه کنند جز رحمت. الا مَنْ رَحِمَ رُبكَ وَ لِذٰلِكَ خَلَقَهُم.

جماعتی از مفسّران بر آن‌اند که وَ لِلرَّحمة خَلَقَهُم، سما را برای رحمت کردن آفرید[21]. خاك در نهادِ خود خاشع و خاضع است بای سپرِ اقدام است در همه دیده ها خوار است. باز آتش در نهادِ خود مترفّع و متکبّر است همه قصدِ بالا دارد. آب را صفایی است جبلّی، و تواضعی است خلقی؛ و خاك را آن صفا نیست، ولیکن تواضع هست. آدم را که در وجود آوردند از خاك و آب آوردند. قاعدهٔ کارِ او از صفا و خسوع نهادند، بس آنگه این آب و خاك را که حَماءِمَسْنُون گشته بود و طِینِ لازِب شده به صفتِ ید اکرام[22] کردند که مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بَیَدیَّ. باز آتش که متکبّر بود به صفتِ قَدَم قهر کردند. فَیَضَعُ الجبّارُ قَدَمَهُ فِی النَّارِ فَتَقُول: قَطْ قَطْ.

ای جوامرد! نه یدِ جارحه گوییم، چنانکه مسبّهه گفتند؛ و نه یدِ قدرت، حنانکه قَدَرّیه گفتند. اگر یدِ جارحه گوییم، جنانکه گمراهان گفتند، وی را صفت حدث روا داشته باسیم، و این کفر بوَد؛ و اگر یدِ نعمت و قدرت گوییم، چنانکه آدم به نعمت و قدرتِ خود آفرید، ابلیس را هم به یدِ قدرت آفرید، بس میانِ آدم و ابلیس جه فرق ماند؟ منسبّهه بیخبران اند، و معطّله بیخطران اند، و اهلِ سنّت باك نظران اند. مشبّهه مسحِقّ عقوبت اند و معطّله مستحِقّ ملامت، و اهل سنّت مستحقّ کرامت اند. آنها که تشبیه کردند قدرِ وی ندانستند که وی را به محدثات تشبیه کردند، و آنها که تأویل کردند، قدر خود ندانستند که در آنچه استارِ غیب بود در آن دعوی علم کردند، ما باری هم قدرِ خویش شناختیم و هم قدرتِ وی. خاك را به صفتِ ید اکرام کرد، بس حدیثِ خود الزام کرد: وَ اَلْزَمَهُم کلِمَةَ التَّقْوَی، الآیة. باز آتش را به صفت قِدَم قهر کرد و صفتِ ید اِشعار به رفع دارد، و صفت قدم اسعار به وضع[23]. خاك به صفتِ خود موضوع بود به صفتِ او /71 a/ مرفوع گشت، و آتش به صفتِ خود مرفوع بود به صفتِ او موضوع گشت. ای خاك، ای نهادهٔ صفت خویش و برداشتهٔ صفت من، و ای آتش، ای برداشتهٔ صفت خویش و نهادهٔ صفت من. ابلیس بسیاری طاعات و عبادات آورد، لیکن آن

همه طاعات و عبادات عارضی بود، و صفت جبلّی او معصیت بود؛ زیرا که از آتس آفریده بودند و آتش را صفت تکبّر است، و تکبّر سرمایهٔ عاصیان آمد. و باز آدم زلّت آورد و ما معصیت کردیم، لیکن صفت معصیت عارضی است و صفتِ طاعت اصلی؛ زیرا که ما را از خاك آفریده اند و صفتِ خاك خشوع است و خضوع است، و خضوع و خشوع سرمایهٔ مطیعان است. او ـ جلّ جلاله ـ که نگرد به قاعدهٔ کار و نقطهٔ برگار نگرد نه به نوادر و عوارض.

ای درویش! آن روز که آدم آن زلّت بیاورد کوسِ دولتِ همه آدمیان فرو کوفتند. قاعده ای بنهاد در حقِّ آدم به ابتداء کار، و سرمایه ای وی را بداد از فضلِ خود. نخستین اُنموذج که از[۲۴] فضلِ خود بیدا کرد در حقِ آدم، آن بود که وی را بی استحقاق و بی سؤال به بهشت برد، و نخستین انموذج که آدم از سرمایهٔ خود آسکارا کرد، آن بود که زلّت کرد. عقدی بست با آدم در بدوِ کار، و شرط آن است که هر که جیزی خرَد، یا حیزی فرو سد، حاسنی دهد، آدم از سرمایهٔ خویش چاشنی داد که فرمان را خلاف کرد و گندم بخورد، وی را از قدح فضل جاسنی داد که آن زلّت عفو کرد. هیچ گناه در سگرفی جون گناه اوّل نبوَد خاصّه کسی که غَذیِّ احسان و مُربّی[۲۵] انعام باشد مسجود ملایکه گردانیده، و سریرِ دولت او بر کتفِ مقرّبان نهاده، بی استحقاق در بهشت آورده، در جوارِ لطفِ خود منزل داده، حون زلّت اوّل عفو کرد، دلیل است که همه گناهان بخواهد آمرزید. ما را عذر هزار حندان است که آدم را؛ اگر ظلمت طینت باید هست، و اگر ضعف خاکی باید هست، و اگر لَوثِ حَمَاءٍ مَسْنُون باید هست، و اگر لقمه‌های سوریده باید هست[۲۶]، و اگر روزگار به ظلم و فساد تیره گسته باید هست، و اگر ابلیسِ لعین در س نسسته باید هست، و اگر هوی و سهوت غالب باید هست[۲۷]. آدم را در نخستین زلّت، بی این همه معانی می‌آمرزد، ما را با این کدورات حرا نیامرزد؟ حقّا که آمرزد[۲۸].

ای درویس! قافلهٔ آدمیان آن روز سکستند که آدم زلّت کرد. وَ آمَنُ مَا یَکُونُ القَافِلَةُ اِذَا قُطِعَتْ. قافله آنگاه ایمن گردد که بزنند. نابینایی را دیدند در آن گرمای گرم حجاز نسسته بود و گوز و خرما می خورد. گفتند: جیست که در این گرمای گرم دو جیزِ بدین گرمی می خوری؟ گفت: آری ما را قافله شکسته اندو از آنجه می ترسیدیم به سرِ ما رسیده است، اکنون ایمن گشته ایم.

آن عزیز چون در بهشت آمد در نگریست، گفت: این قدم رونده که ما راست در بندِ رکاب نتواند بود، و این سرِ پُر خمارِ اسرارِ عشق[۲۹] که ما راست بارِ تاج نتواند کسید، ما را قدّی اَلِفی داده اند با الف موافقت باید کرد که هیچ ندارد. علل و اسباب و حوالات را آتش در زد، همی لَبَّیکی عاشقانه بزد، و هشت بهشت در نطع سهود و مساهدت در باخت[۳۰]. /71b/

بیت

دانی چه بوَد شرطِ خرابات نخست — تاج و کمر و کلاه در بازی جُست

چون مست شوی و پایها گردد سُست — گویند بنشین هنوز باقی بر تُست[۳۱]

شعر

اَلاَ فاسقیانِی من سَرَابکُما الـوَردِ — وَ اِنْ کُنْتُ قَدْ اَنفدتُ فِی سُربها بُرْدِی

سِوَارِی وَ دُمْلُوجِی و مَا مَلَکَتْ یَدِی — مُبَاحٌ لَکُم نَهبٌ فَلاَ تَقطَعُوا وُردِی

عجب کاری است، حون آدم را بدین روزی از بهشت بیرون خواست آوردن، در بهست آوردن حه حکمت بوَد؟ آری جان و جهانِ من او جلّ جلاله بهشت به آدم و آدمی فروخته است، و به مذهبِ امام سافعی بیع غایب درست نیاید، و اگر آید خیار ثابت بوَد. آدم را ـ صلواة الله علیه ـ به بهشت برد تا بیع درست بوَد و خیار ثابت نباسد، به بهستس برد تا مبیع بدید، بس بدین عالم آورد که دبیرستان معاملت است، تا بها بدهد؛ و بضاعت ما هر حند که معیب است امّا فروسنده کریم است. اَقْبِلْنِی وَ اِنْ کُنْتُ زائفاً فَقَدْ یُسَامِحُ الکَرِیمُ وَ اِنْ کانَ عَارِفاً. هر حند که سرمایهٔ ما با عیب است و سایستهٔ درگاه نیست. لیکن از غریم مفلس[۳۲] هر حه یابی بباید ستد. خُذْ مِنْ غَرِیم السُّوْ وَ لَوْ آجُرَةً. آدم حون به بهست می رفت بر سفب مقرّبان بود، و حون در راه می آمد عورت بوسی نمی یافت. اَخْزَی اللّهُ امْرءاً رضی اَنْ یَرْفَعَ هِینَتهُ مَالُهُ وَ جَمَالُه وَ اِنّما ذٰلِکَ حَظُّ الاَرَاذِلِ مِنَ الرِّجَالِ وَ النّساء لاَ وَ اللّه حتّی یَرْفَعَهُ اَکْبَراهُ هِمَّتَه وَ نَفْسَهُ وَ اَصْغَراه قَلْبَهُ وَ لِسَانَهُ. یا آدم تاج تو حکم مرّما. و حلّهٔ تو مسبّبِ بی علّتِ ما. شرطِ راه غیور[۳۳] با عشّاق این است.

نَظَرَ رسول اللّه ـ صلّی الله علیه ـ اِلَی مِصعَب بن عُمَیر مُقْبِلاً. مصطفی ـ علیه السلام ـ مِصعَب بن عُمَیر را دید که می آمد، وَ عَلَیْهِ اِهَابُ کَبْسٍ قَدْ تَنَطَّقَ بِهِ: بوستی در او بوسیده و به آن تنطُّق کرده، فَقَال: اُنظروا اِلَی هٰذَا الرّجل الّذِی نوَّر اللّهُ قَلْبَهُ لَقَدْ رَاَیْتُهُ بَیْنَ اَبَویه یَغْذُو انِهِ بِاَطْیَبِ الطَّعَامِ وَالشَّرابِ. بنگرید بدین مرد که دلس را منوّر کرده اند به نورِ ایمان، من او را

دیدم که پدرش و مادرش به سفت و کنار می پروردند به طعام لذیذ و سراب زلال. دَعَاهُ حُبُّ اللّهِ وَ رَسُولِهِ اِلَی مَا تَرَون. اکنون بنگرید که محبّت بر سرِ وی چه محنت باریده است.

بیت

عاشق مشوید اگر توانید — تا در غمِ عاشقی نمانید
این عشق به اختیار نبوَد — باید که همین قدر بدانید[۳۴]
معشوقه رضای کس نجوید — هرچند ز دیده خون فشانید[۳۵]

ظاهر را بر شریعت وقف باید کرد و باطن را بر حقیقت، و شب و روز را دو مطیّهٔ عملِ خویش باید ساخت و بساطِ اغیار به جملگی بر باید انداخت، بُو که نام تو بر یَخ نویسند.

بیت

در راه نیاز فرد باید بودن — پیوسته قرین درد باید بودن
مردی نبود که در وصال آویزی — در روزِ فراق مرد باید بودن

ای جوانمرد! اگر به تقدیر حدیثِ خاک در عالم نرفتی، همانا که اسرارِ پاک در غیب بماندی. غلغل در آسمان و زمین افتاد، سوری در عالم پدید آمد. چون ارادت ایجادِ آدم از کمین علم به صحرای ظهور آمد، به نخستین کلمه این بود که چنین لشکرکشی در عالم خواهد آمد. غوغایی از سینه‌ها سر بر زد، آنان که عینِ طهارت و ذاتِ پاکی بودند به سخن در آمدند که طاعات و عباداتِ ما. و سلطان علم ازل در میدانِ جلال لَمْ یَزَل خود می‌رفت، به سوی کس ننگرست[۳۶] و جواب می‌داد که /72 a/ اِنّی اَعْلَمُ مَا لاَ تَعْلَمُون کاری از این بنواتر می‌باید که هست، مملکتی از این بنظامتر تواند بود، و جهانی همه زَجَل تسبیح و تقدیس و تهلیل ما گرفته، در جادّهٔ استقامت سجادهٔ طاعت فرو کرده؟ خطاب آمد که اِنّی اَعْلَمُ. آه ما را کاری در راه است که علم در آن سفیر است. بلی تسبیح و تقدیس هست. لیکن عاشقی می‌باید عیّاروس که دارالسَّلام به دارالمَلاَم بَدَل کند و باک ندارد؛ بلی شما راست روید، و ایشان هر گونه روند. لیکن ما چون خواستیم که ایشان را در وجود آریم، بساطِ محبّت بگستردیم تا اگر بر رخسارهٔ عهدِ ایشان از دودِ زلّت خالی افتد، زلفِ مشکین محبّت عذرِ ایشان بخواهد[۳۷].

شعر

وَ اِذَا الحَبِیبُ اَتَی بِذَنْبٍ وَاحِدٍ — جَاءَتْ مَحَاسِنُهُ بِاَلْفِ شَفِیع

اِنّی اَعلَمُ مَالاَ تَعلَمُون. شما آن می بینید که سر و کارِ ایشان با ما چیست در معاملت؛ آن نمی بینید که سر و کارِ ما با ایشان چیست در محبّت؟ وَ لاَ تَثِق بِمَوَدَّةِ مَنْ لاَ یُحِبُّكَ اِلاّ مَعْصُوماً وَ لاَ خَیْرَ فِی حُبِّ مَنْ لاَ یَحْمِلِ اِیذَاؤهُ[۳۸] وَ لاَ یشربُ عَلَی الکَدَرِ ماؤهُ. بیش از وجودِ آدم که طرازِ کسوتِ راز محبّت بود، فریشتگان بودند که صفهای عبادت راست می‌داشتند و رسته‌های طاعت می آراستند و خود نمی‌دانستند که در غیب مردی است که جون وی لباس صلصال در بوشد، در سُکر قدح وصال صفوفِ طاعات ایشان را بر هم زند. راست که آدم قدم از کتمِ عدم در عالمِ وجود نهاد، و دیده در نقطهٔ شهود نهاد، بلبل عشقش آشفته، گلِ محبّتش نوشکفته، فریشتگان به فریاد آمدند که آن مردِ خاکی آمده تا به بیباکی آتش در بضاعتِ طاعتِ ما زنَد، خطاب آمد که ای ملایکهٔ ملکوت روی از عرش بگردانید، اینك سریرِ دولت آدم شما را عرشی، و ذاتِ او شما را قبله ای؛ همگنان روی به حضرتِ جلال و ساحتِ اقبال او آورید که او عالم است و شما عامل، او دوست است و شما بنده، بَلْ عِبادٌ مُکْرَمونَ. جون آن عزیزان که این طارم ازرق و این قبّهٔ معلّق منزل ایشان است، روی به حضرتِ جلال خاك آوردند، مثالِ ایزدی را ـ که اُسْجُدوا لآدَمَ ـ امتثال کردند، عزّتِ ربّانی از عالم جلالِ سلطانی تاختن آورد و آدم را در کورهٔ قهرِ «وعَصَی» نهاد، و آتش ابتلا در بست، تا نداوت نظر به سجودِ ملایکه از وی برفت. در این قرطهٔ فقر بیدا آمد که ربّنا ظَلَمْنا اَنفُسَنا: اَصْبَحَ مَحْمُول المَلاَئکة مَسجُود الکَافّةِ عَلَی رَأسِهِ تَاجُ الوُصْلَة وَ فِی وَسْطِه نِطَاقُ القُربَةِ وَ فِی جیدِهِ قِلاَدَةَ الاُلفة لاَ اَحَدَ[۳۹] فَوقَهِ فِی الرُّتْبَةِ وَ لاَ سَخص مِثْلَهُ فِی الرِّفْعَةِ یَتَوالَی عَلَیهِ النّداء فِی کُلِ لحظةٍ یَا آدَمُ فَلَمْ یُمْس حَتّی نُزِع مِنْهُ لِبَاسهُ وَ سُلِبَ اِسْتِیناسهُ وَالمَلاَئکةُ یَدفعُونَهُ[۴۰] بِعُنفٍ اَنَ اخرج مِنْ غَیْرِ مَکْثٍ.

شعر

وَ اَمِنْتهُ فَاَبَاحَ لِی مِنْ مَاْمَنِی   قَهْراً کَذَی مَنْ یَأمَنُ الاَحْبَابَا

و هر ذرّه ای از ذرّاتِ[۴۱] آدم این نعرهٔ عشق بر آورد که: /72 b/

بیت

دل در غم عشق مبتلا خواهم کرد   جان را سپرِ تیرِ جفا خواهم کرد
عمری که نه در غمِ تو بگذاشته ام   امروز به خونِ دل قضا خواهم کرد

اَلْعَجَبُ اَنَّ الصّبیان اِلَی القِیَامَةِ یَقرَوْن فِی المَکاتِبِ «وَ عَصَی آدمُ» لَم یَستُرْ عَلَیْهِ کَمَا اقْتَضَاهُ

مَوَاجِبُ الاِختصَاصِ لِيَكونَ تنفيساً بِخلفِ اَولَادِهِ إِذَا الْمُوابِعِصيَان وَ هُمْ يُوصَفُ الْغَيْبَةِ فِي حَالِ اسْتِيلاء الشّهوةِ.

عجب کاری است صد هزار حُلی اقبال و حُلَلِ افضال در آدم بوسیده و هزار هزار گونه بیرایهٔ لطف بر گردنِ وی بسته[۲۱]. چه بایستی که کودکان را فراز کردندی[۲۲] که تا قیامت در مکاتب می گویند: وَ عَصَی آدَمُ؛ ولیکن تاجِ جلالِ اُسْجُدُوا را عصابهٔ قهرِ وعَصَی در می بایست، تا راه دراز بر مرد کوتاه گردد، و در جمله اَلْبَلَایَاء عَلَی حَسَبِ المَعَالِی. دیگر هر کسی را دم آدم نبود مشتی لنگ و لوك در این راه اند. قدح زهرِ وَ عَصَی آشکارا بر دست ساقی مشیّت بفرستید تا اگر یکی را از فرزندانِ او در وصف غیبت در حال استیلای شهوت کاری رود متمسّکیش بود.

ای جوامرد! اَلرِّفْقُ مَعَ اَرْبَابِ البِدَایَةِ، فَاَمَّا أصحابُ النّهایَةِ فَمَا لَهُمْ مُبَاحٌ وَ دَمُهُم هَدَرٌ، وَطَرِيقُهُم قَهْرٌ فِي قَهرٍ وَ بَلاَء فِي بَلاَء. هَذَا آدَمُ تُوِّج بِتَاجِ الجَلاَلِ وَ كُلِّل بِاكْلِيلِ الجَمالِ وَ رُفِعَ مِنْ حَضِيضِ البَشَرِيّةِ إِلَى ذروةِ اَفْلاكِ الْاَلْطافِ، وَ اُنزِل بحَيْثُ يَتَحيَّرُ فِي حَلاَئل جَلاَلِه دَقَائقُ الْاُوصَافِ. ثُمَّ كَرَّ عَلَيه سُلطان[۱] المَشيّة مِنْ كَمِينِ الارَادَة فَاَصبَحَ وَ هُوَ اَعَزُّ مِنْ وَاسِطَةِ القِلاَدَةِ، وَ اَمسَى يَجُرُّ ذَيْل التَّذَلُّلِ وَ يَتَجرّع غُصَصَ التَّحيرِ. وَالْحُبُّ قَيْد تَعزّز وَ تذلّل.

آری عشق سلطانی است و وقت سلطان و کار سلطان[۲۴] در قیاس نیاید تا ایشان را چه افتد. اِیّاكَ وَالمُلُوكَ فَاِنّكَ اِنْ صَحِبْتَهُم امَلّوكَ وَ اِنْ تَركتَهُم اَذَلّوكَ يَستَحْقِرُونَ[۲۵] فِي العِقَابِ ضَرْبَ الرّقَابِ، وَ يَستَعْظِمُونَ فِي الثّوابِ رَدُّالجَوابِ. وَ هَذَا مُوسَى سُقِيَ مِنْ كَأسِ الكَلاَمِ دِهَاقاً وَ ضربَ فَوْقَهُ مِنَ العِزّ رِواقاً وَ اُجلِسَ عَلَى مائدةِ المَوَدّةِ يَطُوفُ عَلَيْه وِلْدَانُ الكِرَام. فلمّا سَكِر مِنْ كَثْرةِ مَا شَرِبَ اَلقَى رِدَاء الاِنقِبَاض وَ بَسَط فِي سُرَادِقِ القُربِ بسَاطَ الانبساطِ، وَ جَعَلَ يَجُرّ رِدَاءالرّجاء فِي رِيَاضِ تَوَقّع اللّقَاء وَ يَقُول: اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْك. فَقِيلَ لَهُ يَاابنَ النّساء الحيّضِ اَتَشْتَهِي رُؤيَة ربّ العِزّة.

آن روز که آدمیان در وجود آوردند گفتند: در طلب آیید و دل از وجودِ مطلوب بردارید مرد در طلب، و مطلوب[۲۶] در سترِ غیرت، نه طلب بسر آید، نه مطلوب بدر آید.

ای درویش هر کجاجمالی است آنجا دلالی است، و هر کجا گرفتاری است آنجا ذلّی است.

بیت

مابیم طرب شمرده غمهای ترا | چون دادپذیرفته ستمهای ترا
با این همه در راه تو گر خاک شویم | شایسته نباشیم قدمهای ترا

* * *

نورِ دلی اَرچه جفتِ نارم داری | تاج سری ارچه خاکسارم داری
آرام دلی و بیقرارم داری | چون دیده عزیزی ارچه خوارم داری[۴۷]

شبلی گفت: ذُلّی عَطَّلَ ذُلَّ الیَهُودِ. آن جهودان[۴۸] دیده ای که در چشم مسلمانان چگونه خوارند، مردانِ این راه /73a/ صد باره از این خوارترند در دیدهٔ خود. تا خاکِ درِ سرای گبران به محاسن خود نرُفتی و آنکه به صفتی نبودی که از آن ذرّه ای اَنْفَت نیاید، که اگر در آن ساعت ذرّه‌ای خواجگی دامنت بگیرد، هنوز[۴۹] بر سرِ نقطهٔ اوّلی.

اجماع اهلِ طریقت است که هر که خود را بر فرعون زیادتی بیند از فرعون بتّر است. فُضَیل بن عِیاض گفت: مَنْ رَاَی لِنَفْسِهِ قِیمَةً فَلَیْسَ لَهُ مِنَ التَّواضُعِ شَیءٌ. هر که خودرا قیمتی بیند[۵۰] در دیدهٔ خود، او را از تواضع هیچ نصیب نیست. خود را در چشم خلق[۵۱] افکندن آسان کاری است، مردی آن است که خود را از چشم خلق بیفکنی؛ تا مطرود همه درها نگشتی و قلب همه درستها[۵۲] نشدی و نفایهٔ همه ترازوها نبودی، گمان مبر که تو را ذرّه ای از خشوع نصیب است. خشوع، خشوعِ باطن است، به تواضع ظاهر غرّه نباید شدن، باطن باید که به حلیت خشوع آراسته بُوَد، ظاهر با نضارت و بشاست؛ در خانه نان نه، و نور رضا از میانِ جبین تابان.

ایشان گفته اند که درویشی را بینی گره در ابرو افکنده و تاب در پیشانی آورده، بدان که معبود بَدَل کرده است. آن نیلوفر دیده ای تصوّف از وی می باید آموخت، ظاهری با نضارت و باطنی با کسوتِ خشوع، جامهٔ اندوه کبودی در اندرون و سبزی بیرون. درویس چنان باید که مرقّع قلب را پوشاند نه قالب را.

شعر

لَیسَ التصوّفُ اَنْ یُلاقِیکَ الفَتَی | وَ عَلَیْکَ مِنْ خَلَقِ الثّیابِ مُرَقَّعُ
إنَّ التصوّفَ مَلْبَسٌ مُتَعَارَفٌ | یَخْشَی الفَتَی فیهِ الاِلَه وَ یَخْشَعُ

آخر

السّنُّ یَضحَکُ وَالاَحشاءُ تحتَرِقُ — وَ اِنّما ضَحکُها زُورٌ و مُختلَقُ
یَا رُبَّ بَاكٍ بِعَینٍ لاَ دُمُوع لَها — وَ رُبّ ضَاحِكِ سِنٍّ مَابِه رَمَقُ

آن نیلوفر که عاشق‌وار سپر بر روی آب افکنده است ظاهری خندان دارد و باطنی سوزان، قدَم در آب حیات و دیده در چشمهٔ خُرشید، جز در آبِ زلال نروید و جز بر دیدار خرشید سر بر نیارد. مدد حیات بر دوام خواهد هم از بالا و هم از زیر: اگر آب از وی باز گیری روی به فنا نهد که ما را بی مدد حیات بقا نیست، و چون خرشید فرو رود سر فرو کشد که ما را بی دیدارِ مقصود وجود نیست.

ای جوامرد! قدرِ مرد که بزرگ گردد به قدمگاه و دیدارگاه[۵۳] گردد. نخست قدمگاه باید که پاك و درست گردد تا دیدار پاك و درست آید؛ زیرا که دیدار ثمرهٔ مقام پاك است. درخت را تا بیخ در موضع طیّب نیفتاد و وی را در تربت پاك رسوخ نبود[۵۴]، ثمرهٔ طیّب از وی حاصل نگردد.

شعر

رَسَا اَصلُهُ تحتَ الثَّرَی وَ سَمَا بِهِ — اِلیَ النَّجمِ فَرعٌ لاَ یُنَال طَوِیـلُ

چون قدمگاه این بود که ثمَّ دَنَا فَتَدَلّی فَکانَ قَابَ قَوسَینِ اَوْ اَدنَی، دیدار آن بُوَد که مَا زَاغَ الْبَصَر وَ مَا طَغَی. آنکه هر که قدمگاه درست کرد او را ناخواسته بدهند، و هر که را قدمگاه درست ندارد اگر چه بخواهد ندهند. موسی در طور سینا دیدار خواست، آفتِ حجاب از زیرِ قدمگاه او برُست، آنگاه او را گفتند: وَ لَکِنِ انظُر اِلَی الجَبَلِ . دانی چه بود؟ قدمگاهِ وی به وی نمود[۵۵]. موسی! به قدمگاه خود نگر تا از این قدمگاه /73b/ که تو داری ثمرهٔ دیدار خیزد؟ مرد را قدم و دیدار بباید، چون قدم با دیدار جمع گشت از میان نتیجه ای تولّد کند که آن را وقت گویند. و از این جا بود که مهتر گفت ـ صلّی الله علیه و سلّم: لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ. قدمگاه وی با دیدارِ وی جمع گشت، با هم صحبت کردند، از آن چیزی نو حادث گشت که آن را وقت نام کردند.

بسیار گفتی بدرم ـ قدّس الله روحه ـ که «اگر هزار سال مرده ای با زنده ای صحبت دارد، هیچ جای زنده ای بدید نیاید. حیّی باید که با حیّی صحبت دارد تا حیّی بدید آید». این حدیث حیات است ولی زاید از میان دو روح زاید: روحی که در باطن مردان است و روحی

که وارد[۵۶] غیب است وَ کذلِكَ اَوْحَیْنَا اِلَیْكَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنَا؛ وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی. آنکه جون دو روح با هم صحبت کنند در میان حیاتی پدید آید، آن حیات را این حدیث گویند. اینت عزیز حالی که فتوح روح بر سرِ سرِّ تو نثار کند، حاصل الأمر آن است که تا حیّ نگشتی به حیّی نرسی.

ای درویش! او که این آدمی را پدید آورد تا حیّ عالم قادر بود؛ بلی او از شرکت پاك است، لیکن این انوار خلعت است نه آثارِ سرکت. خلعتِ خاك و گل نه خلعتِ سرسری است. ما تشریـف دادگان اوییم، بر کشیدگانِ ذکر اوییم، آراستگانِ لطف اوییم، حاصل گستگانِ ارادت اوییم، برداشتگانِ مشیّتِ اوییم، پدیدآوردگانِ صنع اوییم، نهادگان فضل اوییم. او نهاد در ما آنجه نهاد، کارِ ما نه کار بازی است، حدیثِ ما نه حدیث مجازی است. لاَمْرِ مَا جَدَعَ قَصِیرٌ اَنْفَه. کاری است از علم آمده، بر تقدیر عرضه کرده، از ارادت نسان یافته، از حکمت توقیع بر کسیده، عرش آفریده و به وی پیغام نا کرده، کرسی در وجود آورده و به وی رسالتی نافرستاده، مستی خاك آورده صفوِ علم مشربِ او گردانیده، لُباب معانی غذای او کرده، نه ناخوانده آمده بلکه صد هزار تقاضا و طلب و متقاضی و طالب به درِ زاویهٔ سرِّ او فرستاده. رُسُلاً مُبَشِّرِینَ وَ مُنْذِرِینَ. و او نازان نازان در کرسمهٔ محبوبان و دلال معشوقان آمده.

شعر

وَ کَمْ اَبْصَرْتُ مِنْ حَسَنٍ وَ لکِن عَلیكَ مِنَ الوَرَی وَقَعَ اِخْتِیارِی

موجودات بسیار بودند و مصنوعات بی قیاس بودند، لیکن با هیچ موجود این کار نبود که با تو. اگر به علّت بودی اسخاص نورانی داست و هیاکل علوی همه در لباس عصمت و قرطهٔ حرمت و مقام خدمت و قدم طاعت، لاَیَعْصُونَ اللّهَ مَا اَمَرَهُم منسور حالِ ایسان، بَلْ عِبَادٌ مُکْرَمُونَ حترِ فرّو سلطنتِ[۵۷] ایسان، لیکن نه هر که خدمت را ساید، محبّت را ساید، و نه هر که حاسیهٔ بساط را ساید، مقام انبساط را ساید. نه هر که زینت درگاه بوَد حون جمالِ بیسگاه بوَد، و نه هر که را آفرینند تا او را نبینند[۵۸] حنان بود که آفرینند تا بینند. در بَدْوِ کار علم ما بر ما تقاضا کرد تا آسمان و زمین و عرس و کرسی در وجود آوردیم؛ از روز خادمی سپیدروی، و از شب برستاری سیاه‌جهره در وجود آوردیم و به خدمت‌سرای معاملتِ سما فرستادیم. خرشید دولت شما بود که بر آسمان و زمین طالع گست تا قرطهٔ وجودسان /74a/ بوسانیدیم و

این جامِ مالامال در دادیم که إِنَّا عَرَضْنَا الاَمَانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالارضِ وَالْجِبَالِ. سعاع جلال حال شما بود که بر عرش تافت، تا وی را به صفتِ عظمت بیاراستیم و قبلهٔ دعا گردانیدیم، برقِ حشمت و کرامتِ شما بود که بر کرسی جَست، که وی را بدین خطاب مشرّف گردانیدیم که وَسِعَ کُرْسِیّه السَّمواتِ وَالاَرْضَ. آفتاب جاه شما بود که بر طورِ سینا تافت که وی را این خلعت رفعت بوشانیدیم که فَلَمَّا تجلّیَ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَه دَکّاً وَ خَرَّ مُوسَی صَعِقا. سوز سما بود که بر سگی تافت ولیّی گشت[۵۹]؛ درد شما بود که بر ولیّی تافت سگی کرد. برای عصیان شما بود که ما صفتِ قهر آشکارا کردیم، به حکم ضعف و عجز شما بود که ما فضل در کار آوردیم، گرمی ارادت شما بود که ما ندای یحبّهم و یحبّونه در دادیم، فضلِ قدم ما بود در حق این مشتی خاك، که گفتیم: سَبَقَتْ رَحْمَتِی غَضَبِی. رعایت ازل ما بود در حق این مشتی بیباك[۶۰]، که گفتیم: کَتَبَ رَبُّکم عَلَی نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ.

ای درویش! اگر بسیاری مس و آهن جمع کنی، جون ذرّه ای کیمیا بر وی افکنی همه زر خالص گردد. مس و آهن چندان بود که سرّ کیمیا در وی اثر نکرده بوَد، و چون کیمیا در وی عمل کرد زر خالص سد. من و تو مشتی خاك بودیم و آدم مشتی گل، حندان که قالب قدرت ندیده بود و در بردهٔ صنع لطیف نیامده بود، و نور سرّ علم بر وی نتافته بود، تدلّی صفتِ خاص وی نگشته بود، صدفِ حکم صوان درِّ سرّ وی نشده بود، آفتابِ جلال از برج جمال بر روزگار وی طالع نگشته بود، سرِّ مواصلت و حقیقت معنی و لطافتِ محبّت روی به وی ننموده بود، اکنون که این معانی ظاهر گشت و این دُرِّ حقایق در روح دل وی مودّع گست، اگر آدم را خاك گفته باسی، ظلم کرده باسی، و گر حَمَاءٍ مَسْنُون خوانی بنکوهیده باشی؛ اگر کیمیا که مصنوع خلق است می ساید که آهن زر گرداند[۶۱] محبّتی که صفتِ حق است حرا نساید که خاك را از کدورت باك کند و تاج تارك افلاك کند. اگر از گل که سرشت تو است گُل می آید حه عَجَب، که از گلی که سرشتِ اوست دلی آید. بلی خاك بود امّا لطف حق بیامد و خاك را مغلوب خود گردانید. اگر همه خاك بودی همه وَ عَصَی بودی، وگر همه لطف بودی همه إِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَی بودی.

ای جوامرد! قاضی مسلمانان که حکم کند به گواه عدل و به ساهدِ صدق کند، خاك به زفان وَ عَصَی آدَمُ گواهی داد، لطفِ حق در آمد و به لسانِ ثُمَّ اجْتَبَاهُ گواهی داد، تو چه گویی، خاك که نبود سی نبود، در سهادت عدلتر، یا لطفی که صفت حق است؟ ای در ازل[۶۲] بدید

آوردهٔ علمِ من، ای در حال موجود امرِ من، ای در اَبَد نگاه داشتهٔ حکمِ من. علم ولایت ازل دارد، امر ولایت حال دارد، حکم ولایت ابد دارد.

سلطان را که خاصگان باشند، هر یکی را ولایتی دهد، و ولایت سه است: ولایت ازل و ولایت وقت و ولایت ابد. ای علم تو جانب ازل گیر، ای امر تو راه وقت گیر، و ای حکم تو /74 b/ دامنِ اَبَد گیر. سه صفت دادم و آخرت به خود باز رسانیدم. اوّل به سلطان علم سپردم پس به پادشاه امرَت دادم، پس به شاهنشاه حُکمَت تسلیم کردم، پس این ندا در عالم دادم[63]: وَ اَنَّ اِلَی رَبِّكَ المُنْتَهی. ای علم تو به اَمرده، ای امر تو به حکم ده، ای حکم تو به من ده، علم همه صفاست و امر همه بلاست و حکم همه بقاست. که داند که در این ذرّهٔ خاك چه تعبیه‌های لطیف است.

هفتصد هزار سال ملایکهٔ ملکوت در مقامات کرامات خود تطواف کردند، و گردِ کعبهٔ طاعات و عبادات طواف کردند، قبلهٔ ایشان حمد بود که وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ. آدم صافی قدم به اوّل کار از آن مرکز سر برزد، گفت: اَلْحَمْدُ لِلّه. عجب کاری است، همه موجودات را به کُنْ فَیَکُون پیدا آوردند و او را چهل روز میان مکّه و طائف نهاده بودند و از کلبهٔ گل و آب بیرون آورده و نثارِ لطایف[64] دمادم کرده، و عالم منتظر گشته، تا خود چه می‌سازد و چه پیدا می‌آورد؟ ابرهای کرَم می‌آمد و قطراتِ لطف می‌بارید، و ابرهای قهر می‌آمد و قطره‌های خون جگر می‌بارید. گاه نهالِ شادی در باغ وصلتِ وی می کشتند. گاه گلِ دل وی را به خونابهٔ حسرت[65] می‌سرشتند؛ گاه آتشِ عشق، و گاه آبِ لطف.

ای درویش! هر دو کون حقّه‌ای بود و جوهرِ آن حقّه وجودِ آدم بود، حقّه را به یك ساعت خرط کنند، امّا سالها بباید تا جوهر ثمین که دُرِّ یتیمش گویند در وی نهند. ظاهرِ آدم از گل بود و در گل مهلت نمی‌بایست، در دل می‌بایست. نه مُهلتِ قدرت، مُهلتِ حشمت. ستاره از برای آن است تا بر آید و فرو شود، و آفتاب و ماهتاب همین[66]؛ لاجرم کار ایشان به کُنْ فَیَکُون تمام شد؛ باز اینجا دلی باید که مرا شناسد و زفانی می‌باید که مرا ستاید، دیده‌ای می‌باید که مرا ببیند، دستی می‌باید که کاسِ وصلِ من گیرد، قدمی می‌باید که در روضهٔ رضای من پوید، پس اگر به لحظه‌ای در وجودش آریم قدرتِ خود آشکارا کرده باشیم، وگر سالها در میان آریم، حشمت و بزرگی وی پیدا کرده باشیم؛ و ما حشمتِ دوستانِ خود آشکارا کردن دوستر از آن داریم که قدرتِ خود نمودن.

آن مهتر را بیاراستند به انواع اقبال و افضال و انوارِ کمال و جمال، و در بهشت فرستادند. گردِ بهشت برآمد، با هیچ حیز خود را آویزش ندید، بدان درخت رسید که شَجَرَةُ البَلاء بود، بلکه شَجَرَةَ الولاء بود، و حالتِ او از روی عبارت مَرْکبی راهوار بود، هیچ جای نایستاد، چون بدان درخت رسید لگامی بکرد، از آن بدلگامی عبارت این آمد که وَ عَصَی آدَمُ، دیده برداست[۶۷] سرِّ همراهی در وی بدید، و آن شجره نیز نقاب از روی بر داست و بدو نمود، که این راه بی ما نتوان رفت.

ای درویش! مَرْکبِ آدم اگر حه راهوار بود، جون به بیش ِ گندم رسید توقّفی بکرد، امّا مرکبِ اقبال و بارگیرِ جلال محمّد رسول اللّه گردِ همه عالم برگشت و هیچ جای توقّفی نکرد، عبارت از آن این آمد که مَازَاغَ البَصَرُ وَ مَا طَغَی. روش ِ هفتصد هزار سالهٔ ملأ اعلی در عالم تقدیس و تسبیح حشو بالش حمد کردند و در صدرِ سیّدالمرسلین بنهادند، جنانکه قرآنِ قدیم خبر داد که عَسَی اَنْ یَبعثکَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً. مقام محمود آن بالس بود /75b/ که حشوِ آن روس ملایکه بود، مهتر ست باز نگذاست که وَلاَ فَخْرَ گفت، اگر ما شت باز گذاریم فردای قیامت هیچ شت راست نسود. محمّد ـ صلوات اللّه علیه ـ به روی صورت آدمی نمود امّا به حکم حقیقت آدم محمدی بود، سما را عجب می آید که فردای قیامت چند ناشسته روی را در کار سفاعتِ ما کنند. آنکه اساس اوّل بود بر لوح لطف جون در وهدهٔ زلّت افتاد متمسّکش جز نام ما نبوَد. اوّل سربت که آدم را دادند سربتِ علم دادند و اوّل شربت مبتدیان را سربت علم است، لیکن تا کار با ملایکه بود لباس علم داست، حون به سر نقطهٔ حکمت رسید قرطهٔ نسیانس بوسیدند. آری علم ازلی این اقتضا کند که همه دانایان سبرِ علم بیوکنند[۶۸] و به جهل ِ خود معترف گردند. مقدّسان و مسبّحانِ آسمان همه تسنه بودند[۶۹]، جون خرسید دولت آدم بتافت، اجرای آن ساکان به دیوان خلافت بیرون کردند یَا آدَمُ اَنْبِئهم بِاَسْمائهم، و آدم در نهادِ خود از ایسان تشنه تر بود، لیکن سرط سادات راه آن است که نخست به تشنگان دهند بس خود خورند، سَاقِیَ القَوْم ِ آخِرُهُم شرباً. حون ذات آن مهتر را به آلا و نعما مشرّف و مکرّم گردانیدند و خلافتِ خطّهٔ زمین به وی تسلیم کردند و در افلاك کوس ِ سلطنتِ او فرو کوفتند همهٔ ملایکهٔ ملکوت به سجودِ وی شدند و وی هنوز سجودی نا آورده.

بیت

تا برمه چارده نهادی کُلهَت — بینم کله ملوك بر خاك رهت

چندین هزار سال مسبّحان و مهلّلان آسمان بر درگاه عزّت به قدم طاعت بر وفق استطاعت بیستادند راست، چون کله‌گوشهٔ صفوتِ دولتِ آدم بدید آمد خود را در آن کلاه‌گوشه گم کردند وَإِذْقُلْنَا لِلمَلَائکةِ اسْجُدُ والآدَمَ. و آن یکی را که تخلّف کرد و اگر چه به قراب زمین طاعت داشت مهجور اَبَد گشت. بر قضیّهٔ جودِ و کرمِ آن مهتر را در بهشت فرستادند و بر متّکای عزّت نشاندند و جملهٔ بهشت در فرمانِ وی کردند، او در نگریست، یک ذرّه اندوه و حقیقت محبّت ندید، گفت: اَلْقَمِیصُ والخَبِیصُ لاَیَجْتَمِعَانِ.

شرطِ فقر تجرّد و تفرّد است و میوه که در سایه رسد مزه ندهد[۷۰]، شرطِ راه ما آن است که نگونساری بالین[۷۱] بود و خاکساری بستر. گفتند: یا آدم چون حال چنین است بدان سرخاکدان باز باید شد که به اوّل قدم بودی، گفت: عذری باید ما را در این نکورویان. گفتند: عذر تو باز خواهیم، قرآن بدین عبارت آمد که وَعَصَی آدَمُ. چون از بهشت بیرون آمد نشانی سیاه دید بر روی خود، گفت: خداوندا این چیست؟ گفتند: یا آدم این چه تو اختیار کردی با سپیدرویی نبود که الفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَین، امّا هرچه در دوکون است همه برای تو است، امّا تو پای برهنه[۷۲] خوبتری.

شخصی بیافرید و هرچه در آسمان و زمین چیزی بود، همه را کمندِ تسخیر در گردن افکند، و در دستِ وی نهاد. /75b/ آفتاب مشعله‌دار او، ماه صبّاغ و طبّاخِ او، کوهها خزانه‌دارانِ او، آسمان سقفِ او، زمین بساطِ او، ملایکه عزیز را با درجات و منازل عَلیّه و مقامات و کرامات سَنیّه مسخّرِ او گردانیدند. یکی ابر می‌راند، و یکی[۷۳] باران می‌آرد، سدیگر روزی می‌رساند، چهارم[۷۴] اعمال می‌نویسد، بنجم استغفار می‌آرد. عَجَبا کارا، یکی گناه می‌کند و گردی بر صفحات حال او می‌نشیند، شریعت توقیعی می‌دهد به جان حیوانات که این مرد زلّتی آورد و معصیتی از وی موجود گشت، می‌خواهد که لوث آن زلّت بشوید او را منشوری نبشتیم به جانهای شما، تا جان خویش فدای او کنید. همه چیزها برای او آفرید امّا او را به هیچیز بازنگذاشت، نامیش بداد و بدان نام باز نگذاشت، بر تختش نشاند و مسجودِ ملایکه گردانید و به آن بازنگذاشت، به دنیا آورد و دنیا بقَضّها و قَضِیضِهَا ملك او گردانید و به دنیاش بازنگذاشت. اوّل در کسوتِ عدم بود به عدمش نگذاشت، بس کسوتِ وجودش بوشید و بدان باز نگذاشت، صفتش داد و بدان صفت رها نکرد، بیافریدش و جمالی بداد، و آن جمال بر جهانیان جلوه کرد، صدهزار طالب در طلب آمدند، غیرت عزّت درآمد و به کسش

باز نگذاشت، چون نخواهی فروخت به دلاّلش چرا می‌دهی؟ کلّ کون از جمالِ او نصیب گرفتند و او خود اذیالِ احوال خود را از آن نصیب پاك داشت.

بیش از وجودِ آدم، ملایکه جمالِ سلطانِ امر ندیده بودند، تا بساطِ وجود آدم نگستردند از غیب هیچ فرمان نیامده بود، چون برگارِ ایجاد بر طینت آدم کشید، جمال سلطانِ امر آشکارا گشت. آری آدم خلیفه بود و امانت‌دارِ خلعت، چون مهتر را خلعت بوشند حواشی را نیز نصیب دهند. با فریشتگان گفتند: اُسْجُدُوا لِآدَمَ. آنان که اهلِ خلعت بودند در این امر بنازیدند، و نه هر کسی در نواختِ سلطان برجای بماند، بسیار کس بود که از نواخت در غلط اوفتد.

آن پاکان دانسته بودند که یکی را از میان ایشان حالی بدید خواهد آمد، جبرئیل به نزدیکِ عزازیل ـ اینکه امروز ابلیس است ـ می‌آمد و می‌گفت: اگر چنین حالی بدید آید دست بر سرِ من دارند و او می‌گفت: این کار بر من نویس و میکائیل همین می‌گفت، و جملهٔ سادات فریشتگان همین درمی‌خواستند و او هر کسی را ضمان می‌کرد که دل فارغ دارید، و در دل کرده که مدارِ این کار که در غیب است او خواهد بود. چون سلطانِ امر در میدان عزّت تاخت، این صمصام مشیّت بی‌علّت کشیده که اُسْجُدُوا لِآدَمَ، آن لعین خود را به خواجگی به ایشان فروخته بود عنانِ خواجگی باز نتوانست کشید، خود را چون درختی در بیشِ صَرْصَرِ قهرِ امر بداشت، صَرْصَرِ امرش از بیخ بکَنْد، کَاَنَّهُم اَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِیَةٍ؛ مَثَلُ الکَافِرِ کَمَثَلِ الاَرزةِ حتّی یَکُون انجِعَافُها مَرَّةً.

باز آدم چون آن گیاهك بود /76a/ در بیشِ نسیمِ امر، به حکمِ تسلیم بیش آمده و آن مُدبرِ دیگر را که فرعون بی‌عون بود همین اوفتاد، خود را به خواجگی به قوم فروخته بود، چون انفلاق بحر بدید آمد، آن مُدبر بدانست که این دریا برای او گشاده شده است، می‌خواست که عنان باز کشد به حکمِ حبّ حیات امّا عشق خواجگی دستوری نداد[۷۵].

ای درویش! اگر ابلیس را که دشمن بود از دارِ قهر درآویختند عجب نیست، عجب این است که آدمِ سوخته سیصد سال می‌گریست که کس وی را نگفت: ترا چه بوده است؟ و از داود نشنیدی که بعد از سجود خطاب می‌آمد: اَجَایعٌ اَنْتَ فَنُطْعِمَكَ اَوْ عَطشانٌ فَنُسْقِیكَ. ای داود! گرسنه ای یا تشنه‌ای؟ و دل و جگرِ او در زیر رَحَای مشیّت بی‌علّت آس می‌گشت، نَفَسی برآورد از دلِ سوخته، که آن همه گیاهها[۷۶] بسوخت. بعد از سیصد سال جبرئیل می‌آمد

و آب می آورد، گفت: یا آدم طهارتی بکن، گفت: کجا شُویم؟ گفت: نخست روی شُوی که آبِ رویت به زلّت رفته است تا به طهارت باز آید. چون طهارت بیاورد در پناه حشمت طهارت توبتش بپذیرفتند[۷۷]. اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابِینَ وَیُحِبُّ المُتَطَهِّرِینَ.

عجب کاری است، آدم را گفت: گردِ گندم مگرد، هر کجا که تختِ او می نهادند، گندم چون عروسان خود را بر دیدهٔ او جلوه می کرد، در این سرّی است. آری خلقان حشمتِ وی بدان می‌دانند که تختی و کلاهی و تاجی و کمری دارد و آن غلط است. ای آدم هان و هان تا گردِ این درخت نگردی، و حکم رفته که دست حکم را بود، راست که آدم آن لقمه در دهان نهاد تا حشمتِ زیورها از او فروریخت، آدم بماند جَریده با تاج اصطفای اِنَّ اللهَ اصْطَفَی آدَمَ، وباحلهٔ ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ تا خلایق را معلوم گردد که حشمت اصلی را با این علایق حاجت نیست[۷۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج آ: مصراع «در کوی تو ... زد» را ندارد ۲. مج، آ: مرایید ۳. مر، کب: ابیات «بندهٔ بیگانه ... شد بلال» را ندارد ۴. آ: خلقیّت ۵. آ: «در جوار عزّت مأوی داد» ندارد ۶. مر: بی باکان ۷. آ: تنگ بر تنگ ۸. مج: اسب بر میدان نکند ... ۹. آ: آن مردی بزرگ ۱۰. آ: به خدایی است ۱۱. آ: این چندین ۱۲. آ: در پیکر ما زن ...، مج: ... نه گنه ... نه گناهکار ۱۳. آ: به نقطه‌مان ۱۴. مر: تمیز اما مرد محقّق ۱۵. آ: در حاشیه دارد: ینست من الانصاف بینی و بینه و من لی بالانصاف والخصم یحکم ۱۶. مر: تقضننی ۱۷. مر: بهم بر آمد ۱۸. آ: ای سرو سپاه ۱۹. آ: «من قتلته فانادیته» ندارد ۲۰. آ: هرگونه ۲۱. آ: آفریده‌اند ۲۲. آ: به صفتی ید اکرام، و در حاشیه دارد: به اضافت به ید اکرام، مر: به صفت به ید اکرام ۲۳. مر: اشعار ترفّع ... اشعار تواضع ۲۴. مر: نخستین فضل که از ۲۵. آ: و بیت ۲۶. آ: «و اگر لقمه‌های ... هست» ندارد ۲۷. آ: «و اگر ابلیس لعین ... هست» ندارد ۲۸. آ. «حقا که آموزد» ندارد ۲۹. آ: سری پر خمار پر اسرار و عشق ۳۰. آ: بباخت ۳۱. مج، آ: بیت «چون مست ... بر تست» ندارند ۳۲. آ: غریم بد ۳۳. آ: در حاشیه دارد: شرط راه عبودیّت و نظر غیور ۳۴. مج، آ: دانم که ... ۳۵. مج، آ: خون چکانید ۳۶. آ: نه به سوز کس نگرست و نه به سخن کس التفات کرد ۳۷. مر: نخواهد ۳۸. مج: لایحمل اقذاره ۳۹. مج: و فی جیده تقصارالآفة لا احد ۴۰. آ، مج: یدفعونه ۴۱. آ: ذرّات نهاد ۴۲. آ: «و هزار ... بسته» ندارد ۴۳. آ: فرا کردندی ۴۴. مج، آ: سلطانان ۴۵. مج، آ: یستصغرون ۴۶. آ: و معنی ۴۷. مج: + یا کثیرالنّوح فی الدّمن لاعلیها بل علی السّکن سنه العشاق واحدة فاذا احببت فاستکن ۴۸. مج: آن گبران، آ: آن جهودان + و ترسایان و گبران ۴۹. آ: بدان که + هنوز ۵۰. مج: من التواضع نصیب هر که ذره ای خود را قدر و قیمت بیند ۵۱. آ: از چشم خلق ۵۲. آ: دستها ۵۳. مج، آ: دیدارگاه وی

۵۴. مر: و وی را تربیت رسوخ نبود ۵۵. آ: نمودند ۵۶. آ: دردا ۵۷. آ: چتر فرق سلطنت ۵۸. آ: ببینند ۵۹. آ: کردیم ۶۰. آ: ابن بیچارگان متحیّر بیباك ۶۱. آ: زر کند ۶۲. آ: ای اول ۶۳. آ: دردا دم ۶۴. مر: و باد لطایف ۶۵. آ: حسرت فرقت ۶۶. آ: همین + را ۶۷. آ: دیدهٔ تیزبین داشت، در حاشیهٔ همان نسخه آمده: دیدهٔ تیزبین بر گماشت ۶۸. آ: بیفکنند ۶۹. آ: تشنگان بودند

۷۰. آ: ندهند ۷۱. آ: بالش ۷۲. مر: باری برهنه ۷۳. آ: و دیگری ۷۴. آ: چهارمی ۷۵. آ: دست نداد ۷۶. تو: گیاها ۷۷. آ: بپذیرفت ۷۸. مج: + وصلّی‌الله علی محمد و آله اجمعین.

۲۷ـ اللّطیف

لطیف به معنی عالِم بوَد و به معنی محسن بوَد. قال الله تعالی: اللهُ لَطِیفٌ بِعِبَادِهِ. و چه احسان باشد[1] ورای آنکه تو در کتمِ عدم، و او سازندهٔ کارِ تو به فضل و کرم؛ تو درکتم عدم، و او ترا برگزیده از کلّ عالم[2]؛ تو درکتمِ عدم، و او بی‌شفاعتی سابق[3] و بی‌منفعتی لاحق و بی‌حصول رنجی در حال، و بی‌وجوب حقی در سالف[4] کار تو می‌ساخت، و شستِ سرّ یُحِبُّهُم در بحرِ یحبُّونه[5] می‌انداخت.

بیت

تو خود نبُدی که من ترا بودَستم	از دست فراق مِنّت بر بودَ ستم
گر تو نکنی هر آنچه فرمودَستم	من‌خود بکنم هر آنچه بنمودَستم

با عابدان گفت که من لطیفم، به معنی علیم، تا از خفایای شرك و از دقایقِ ریا تحرّز کنند و با عاصیان گفت: من لطیفم، به معنی احسان کننده، تا نومید نگردند.

یحیی‌بن معاذالرّازی گفت رحمه‌الله: تَلَطَّفْتَ لأَولیائك فَعَرَفُوكَ وَلَوْ تَلَطَّفْتَ لأَعْدائك مَاجَحَدُوكَ. عبهرِ لطف و نسرینِ انس و ریحانِ فضل خود در روضهٔ دلهای دوستان خود برویانیدی تا به آن لطایف /76b/ به سرّ معارف وادای وظایف رسیدند. اگر با اعدای راه همین کردی و همین را احسان بنمودی[6] دار اسلام و دار کفر یکسان بودی.

بیت

قومی به فلك رسند و قومی به مغـاك[۷] فریاد زتهدیـدِ تو با مشتی خاك

سَحَرهٔ فرعون در عین کفر و جنابت بودند، و چنین گویند که سحر جای گیر نیفتد تا مرد جنب نگردد، ولیکن چون بادِ دولت از مهبِ لطف و کرامت بجَست، نه سحر گذاشت و نه ساحری، و نه کفر گذاشت و نه کافری. بامداد در جنابتِ کفر و انکار، و شبانگاه بر جنیبتِ ایمان و استغفار.

سیخ ابوسعید گفت ـ قدّس‌الله رُوحَه: هر که بار ازبُستانِ[۸] عنایت برگیرد به میدان ولایت فرو نهد، و هر که از بُستانِ رعایت شیر مَزَد، در کنف حمایت پرورده شود[۹].

استاد بوعلی گفت: هر که را چاشت آشنایی دادند، امید دارم که شام آمرزش به وی رسانند. اَلْعِنَایَاتُ تَهْدِمُ الْجِنَایَاتِ. در جمله و تفصیل هر که بستهٔ کمندِ سعادت گشت از عُشّ مذلّتش بردارند و بر عرشِ عزّش نشانند. شمّه‌ای از این نسیمِ سعادت بود که نصیبِ خاك آدم آمد، ذلّ به عزّ بَدَل گشت و بُعد به قُرب، و هجر به وصل، و ادبار به اقبال.

خاکی که معدنِ ظلمت بود منبعِ زلالِ لطایفِ اسرار و مطالعِ شموس و اقمارِ انوار گشت، لَمْ یَکُنْ شَیْئاً مَذکُوراً به این درجه رسید که وَسَقَاهُمْ رَبُّهُم شَرَاباً طَهُوراً. گذری کرد بر کلبهٔ آزربت تراش، فرعِ وی را لباسِ خلّت وحلّهٔ دولت بوشانید و بر طارم طربِ وَاتَّخَذَاللهُ إبراهِیمَ خَلِیلاً بنشاند و در ضیافت اضافت خلیل‌الله آورد و فرزندِ عزیز خود را به دندان مُزدِ دعوت خلّت قربان کرد. طوفی کرد بر درِ حجرهٔ عمران اسرائیلی، سینهٔ بُسرش را شاهراهِ صدهزار و بیست و اند هزار کلمه بی‌واسطه گردانید، بر فرقِ طورش بر بساطِ نورش بنساند، و طرازِ اعزازِ واصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِی برکُمّ کمالِ جمالِ او کشید. گذری کرد بر آن یتیمهٔ زکریّا، صدهزار حقایقِ معانی در باطنِ وی نهان کرد، رَحِم وی را صدفِ دُرّ کَلِمَةُ الله گردانید، رَحِم همه زنانِ عالم محلّ شهوت آمد، باز رَحِمِ او محلِّ کلمه آمد. گذری کرد بر زمینِ تِهامه و حجاز، رقم اصطفا و اختصاص بر قبیلهٔ کنانه کشید، بس کنَانه را به غربال تنگ چشمه عزّ فرو بیخت[۱۰]. قریش بر سر آمد، طرازِ راز بر وجودِ قریش کشید، بس قریش را فرو بیخت بنو هَاشم بر سر آمد، عوالی معالی ورایاتِ عنایاتِ معانی در ساحاتِ جلالِ ایشان بزد، بس بنوهاشم را فروبیخت، خاتم انبیا و سیّداصفیا و عالم سیادت و سعادت و علا بر سر آمد، نامِ او محمّد و احمد و عاقب و حَاشِر و مَاحِی.

شعر

فَدَوُاالعَرْشِ مَحْمُودٌ وَهَذَا محمّدٌ وَشُقَّ لَهُ مِنْ اِسْمِهِ کَیْ یُجِلَّهُ

آنگاه صدهزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوّت را در بارگاهِ جلالِ عهدِ او لباسِ فصاحت پوشیدند و گفتند: یا محمّد /77a/

شعر

والاَمْرُ بحرٌ وَاَنْتَ اقصاهُ الدَّهرُ لفظٌ وَاَنْتَ معناهُ

مهتر را علیه السّلام از آنچه در غیب به اسم او مُعَدّ بود خبری نبود، به مزدوری خدیجه تن در داده بود و به بازارگانی[۱۱] شام قانع شده: همی ناگاه آتشی از مِقدحهٔ لطفِ غیب بجَست سینهٔ سوخته یافته، در آن سینه گرفت.[۱۲]

شعر

فَصَادَفَ قَلْباً فَارِغاً فَتَمَکَّنَا اَتَانِی هَوَاهَاقَبْلَ اَنْ اَعْرِفَ الهَوَی

عالمی بودند در هوس[۱۳]، فرزندان را محمّد نام می نهادند، امّا با همنامی همسانی برنیاید. شیخ الاسلام بدرم[۱۴] ـ قدّس الله رُوحَه ـ گفتی: بسیار بُوسَعْدان و بُوالفُتوحان اند و هیچ جای فتوحی و سعادتی نه. عالمی بود در طلب و جست و جوی خود، این صبح مبارك از خاندان عبدالمطّلب سر برزد، ندا دردادند که ظَهَرَ النّوُر وَبطَلَ الزّوُر وَعُرِفَ محمّد بِالحُضُور. قیصررا گردِ ذلّ بر چهره نشست، کسری را سلبِ مُلك مسلوب گشت، آتش گبرکان که افروختهٔ چندین هزار ساله بود از شعاع اخمص قدَم او فرو مُرد. جَاءالحقُّ وَزَهَقَ البَاطِل[۱۵]. آسمان و زمین دیگرگون گشت، پیش از آنکه علَم رسالت و رایتِ نبوتّ بر درگاه محمد رسول‌الله بزدند دیوان در این عالم بلند رفتندی و استراق سمع کردندی و اسرارِ غیب بشنیدندی. راست که بالش سعادت رسالت او درصدر سیادت بنهادند[۱۶] رصدها در آسمانها برمِرْصَادها نهادند تا شیاطین را به رجم مدحور گردانند و از اطلاع بر اسرار تَبْشیر و اِنْذار دور کنند تا مصون و محروس بماند[۱۷]. زمینی گستریده و آسمانی برکشیده و شُهُب ثواقب در وی ترکیب کرده، حکمت در این شهب چیست؟ آنکه [چون] باسبانان و حارسان اسرار با بَریدانِ امین به پروانهٔ لَمْ یَزَلی به آن سمع مبارك رسانند از دیدهٔ اغیار و زحمتِ شیاطین محفوظ باشد اِنّا نَحنُ نَزّلنا الذکرَ و اِنّالَهُ لحَافِظُون و راز که از حضرت ازلی رود به بارگاه محمّدی رسانند. عادت است[۱۸] که چون بادشاهی در زیرِ سقفی بوَد حارسی بر بالای سقف

باشد، محمّد رسول‌الله پادشاه است و نجوم حُرّاسِ اسرارِ رسالتِ او. وَاِنّا لَمَسْنَا السماء فَوَجَدْنَا هَامُلِئَتْ حَرَساً شَدِیداً وَشُهُباً.

ای جوامرد! سلطان که حملی به شهری فرستد و در آن حمل تعبیه‌ای عزیز و ودیعتی بزرگ بود اگرچه به دستِ خواص فرستد کم از بدرقه ای نبود. از عهد آدم تا منقرض عالم آن اسرار از آسمان به زمین نیامد که در عهدِ نبوّت احمدِ عربی ـ علیه الصّلاة والسّلام آمد وکُلاًّ نَقُصُّ عَلَیْكَ مِنْ اَنْبَاء الرُّسُل، الآیة. جواهر عزیز بود که از بحارِ اسرار الٰهیّت در حجر عهد نبوّت محمّدی می‌ریختند، هرچند حامل الوَحْی روُح الامین بود، لیکن راه ناایمن بود و راهزنان[۱۹] و قاطعانِ طریق راه نگه می‌داشتند، شحنگی در شرط بود. پیش از وجود آدم به چندین هزار سال این قبّهٔ معلّق و این زورقِ ازرق را بنگاشتند و به قدرتِ بر کمال بِغَیْرِ عمَدٍ بداشتند[۲۰] و هزار هزار جواهر زواهر بر ظواهر او بستند و قنادیل و مصابیح و شموع برافروختند.

ای درویش! زینت نیکوست، لیکن با هر زینتی /77b/ حکمتی است، خلاصهٔ حکمت چیست؟ آنکه پاسبانِ اسرارِ محمدی باسند. او مردی بود از زیرِ دامنِ عبدالله بن عبدالمطّلب بیرون آمده و در ارحام و اصلاب بشر رفته، لیکن از غیب کلمه‌ای درآمد و احوال و اقوالنس را مبدّل کرد وَاِنَّكَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیمٍ،وَمَایَنْطِقُ عَنِ الْهَوَی،اِنْ هُوَاِلاّ وَحْیٌ یُوحَی. به وحی خُلق بشریّت برداشتند و خُلق قرآن بنهادند، و نطق بشریّت بستدند و نطقی از وحی بدادند؛ و این ندا در عالم دادند که ثُمَّ اَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ. آن خداوند که تواند که از نطفه عَلَقه کند و از عَلَقه مُضْغَه کند، تواند خلق را از صفت کدورت به صفتِ عینِ صفوت رساند. لاجرم گوینده به شرع آمد، رونده به حق آمد و متحرّك به امر آمد و ساکن به حکم آمد. شب معراج هشت بهشت بر وی عرضه کردند طُرَف و غُرَف به وی نمودند، ذرّه ای التفات نکرد و این طرازِ وفا بر کسوتِ صفای او کشیدند که مَازَاغَ البَصَرُ وَمَاطَغَی. حون قدم در بساطِ راز نماز نهاد، گفت: وَجُعِلَتْ قُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلاة. روسنایی جسم ما در نماز است زیرا که مقامِ راز است. اَلْمُصَلّی یُنَاجِی ربهُ لَوْ عَلِمَ الْمُصَلّی مَنْ یُنَاجِی مَاالْتَفت الصَّلاةُ مِعْرَاجُ الْقُلُوبِ.

ای درویس! چون خواهی که او با تو سخن گوید قرآن برخوان، و چون خواهی که تو با او سخن گویی به حَرَم نماز درآی[۲۱]، و بحقیقت می‌دان که سنج نماز یادگاری است که مهتر صلواةالله علیه ترا آورده است از عالمِ طهارت قاب قوسین.

ای درویش[۲۲]! قدّ قدر تو بس کوتاه است به معراج بر نرسی و آن حشمت نداری که بُراق به خانهٔ تو آرند. همی کسوتی از شرف طهارت درپوش و به آسمانِ مجدِ مسجد بر خرام، و به میان مؤمنانِ مَلك صفت دَرْ رَو. اوّل به صفت بندگان درآی بر قدم نیاز ایستاده، به آخر به صفتِ دوستان بیرون رو نشسته بر بساطِ راز. ربُّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ به لطفِ خود در نماز جمله اَرْکانِ شرایع جمع کرد. در نماز معنی روزه است و زیادت، که روزه امساك است با نیّت، و در نماز همین امساك هست با نیّت و زیادت، که آنجا روا باشد که بخسبی و برَوی و عملهای دیگر بیاری، و در نماز روانیست. و در نماز معنی زکات است، آنجا بنج درم به درویش دهی بیاساید، اینجا به آخر نماز گویی: اللهمَّ اغْفِرللمؤمنین وَالمؤمنات، همه بیاسایند. و در نماز معنی حجّ است که در حجّ احرام است و احلال، و در نماز تحریم است و تحلیل. و در نماز معنی جهاد است که چون وضو ساختی آن بر مثالِ زره بوشیدن است و آن امام بر مثال مبارز است و قوم بر مثال لشکر او در بیشِ صفّ در محراب، که موضع حرب است ایستاده، و قوم از بسِ او صفّ برکشیده و بر نصرت و متابعت او قدم راسخ گردانیده. آنجا چون در جهاد مظفّر و منصور گردند، مال و غنیمت[۲۳] قسمت کنند، و اینجا چون امام سلام دهد فضل ذوالجلال قسمت کنند. بس چنانستی که هر مؤمنی که نماز کرد به حجّ رفت و اگر چه استطاعت ندارد، و زکات داد و اگرچه مال ندارد، و روزه داشت و اگرچه قدرت ندارد. زنهار تا ناپاك وار قدَم /78a/ در حضرت نماز ننهی که صدهزار و بیست و اند هزار گوهرِ عصمت و ذات حرمت و معدنِ حشمت و حکمت در طلب و اُمنیّتِ این خلعت سر در نقاب خاك کشیدند که هیچ کس را عِقدی بدین نفیسی نبوده است که امّت احمد را علیه السّلام. بلی همه را نماز بوده است لیکن بعضی را قیام بوده است و قعود نه، و بعضی را سجود بوده است و قیام نه، و بعضی را فعل بوده است و قرائت نه. حون نوبت دولت منبع صفوت که فارسِ عسکرِ انبیا و نُور حَدَقهٔ اولیا و نَور حدیقهٔ اصفیا بود در رسید، آن مردی که تَسْتَفِیدُ الشّمسُ مِنْ ضِیائهِ وَالبَدْرُ مِنْ بَهائهِ، آن مقدّمی که اِنفَتَقَتْ بِقُدُومِ قَدَمِهِ اَکْمَام الاَمَل عَنِ الزَّهَرِ وَقُرْبَ ادراكُ وَقْتِ الثَّمَر، ربُّ العزّة از فعل عِقدی ساخت و از قول دُرّی، و به دست کرم و جُود برجید امّتِ محمّد بست، آن مهتر که به ورودِ او تَبَسَّمَ الصُّبْح فِی وَجْهِ الظَّلاَمِ العَابِسِ وَتَجَلّی کما انْجَرَدَ[۲۴] السَّیفُ الصُّقیلُ مِنَ الغِمْدِ. در هیچ مقام ترا فراموس نکرد اگر در مکّه بود و اگر در مدینه، و اگر در مسجد بود و اگر در حُجره. و همچنین بر ذروهٔ

عرش و مَسندِ قاب قوسین با شَمامهٔ ذکر تو بود و از هر مایده ای ترا مادّه ای آورد و از هر مقامی پیامی و از هر منزلی نُزُلی.

آری مهتر کریم آن بود که چاکران را فراموش نکند. در غار می گفت: إنّ اللهَ مَعَنا، در صدر قاب قوسین می گفت: سلامٌ عَلَینا. فردا لوای حمد در دست گرفته و بر سرفِ مقام محمود بساط دولت گستریده و می گوید: اُمّتی اُمّتی. در دنیا سادروانِ شریعت را بسط کرده و در عقبی لوای حمد نصب کرده. باش تا فردا کمال حشمت او بینی که آدم دنیا را بر فتراکِ آدم آخرت بندد[۲۵]. آدم آخرت مصطفی است که اوّل کسی که از شکم زمین سر برآرد، او باشد در بَدْوِ کار از این موجودات[۲۶] که مرئی و معلوم است نام و نشان نبود. کَانَ اللهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهُ شَیْء. آسمانی و زمینی بیافریدند و از آن یکی بساط ساختند و از این دیگر سقف. وَجَعَلْنَا السَّماءَ سَقْفاً مَحْفُوظاً؛ وَجَعَلَ لَکُم الارْضَ بِساطاً. آفتابی و ماهی در وجود آوردند، یکی را مطبخ سالارِ تو ساختند و دیگری را صبّاغِ تو گردانیدند، و آنگه سمط درّ به دستِ قدرت بر گردنِ فلك بستند و این سادروان ممهّد را به منقله های کوهها مسمار زدند. اوّل کار نه روز بود و نه شب، و نه نورونه ظلمت؛ روزی و شبی بیافریدند، یکی را میدانِ معیشت ساختند و یکی را مجلس خلوت. و هزار هزار شمع موانست برافروختند، آنگه جون این قصر تمام گشت به خودی خود ندا کرد[۲۷] که یا آدم خاکی از خوابِ عدم برخیز، که قدم دولت صدهزار و بیست و اند هزار نبی در انتظار قدم دولتِ تواند. لباسی از افلاس دربوس، عمامه ای از عشق بر سر نه، کمری از درد برمیان بند و ما خود به فضل و احسان خود عزّت[۲۸] را به استقبالِ نیاز تو فرستیم و این کوس بزرگواری تو در خافقَیْن فرو کوبیم که اِنّی جَاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلیفَةً و از سُفت مقرّبان /78b/ حضرتِ خود پایهٔ تخت تو سازیم، و عرس مجید را بر مثال چتر بر سر تو داریم، و خُلدِ برین مأوی و مسکنِ تو گردانیم، و جنّات[۲۹] عَدْن متنزّه و تماشا گاهِ تو سازیم. گاه این خلعت بوسانیم که اِنَّ اللهَ اصْطَفَی آدَمَ، و گاه این طراز بر آستینِ دولتِ تو کشیم که ثُم اجْتَبَاهُ رَبُّه. آدم حون این همه منزلت بدید، خواست که بر خویشتن خطبه کند و ولایت به دست فرو گیرد، ندایی سنید از عالمِ عزّت که یا آدم گوش به خویشتن دار که غیوری در راهِ تو است اَنَا غَیُورٌ، و این تیغِ غیرت و صمصام عزّت کشیده که آدَمُ وَمَنْ دونه تَحْتَ لِوائی. ای آدم هرحند بصورت برما مقدّمی، لیکن بحقیقت طفل دولت مایی.

ای جوانمرد! حه عجب که حون او در مدینه نشسته باسد کسری و قیصر در ملكِ خود

قرار نگیرد، عجب این است که چندین هزار سال می بباید که تا او را در حیّزِ وجود آرند و بُردابُردِ بزرگی او در عالم افتاده که وَکَانُوا مِنْ قَبْلُ یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُم مَاعَرَفُوا کَفَرُوا بِهِ؛ نُصِرْتُ بالرُّعبِ مَسِیرَةَ شَهرٍ. چه جای یك ماهه است اینجا بُردابُردِ هفت هزار ساله است، آسمان و زمین و عرش و کرسی آیین حشمتِ او بود، سلطانی را از بارگاه عدم بربارْ گیرِ لطف قِدم در صحبت جود در شهر وجود خواهیم فرستاد، کم از آن نبود که آیین حشمت او در شهر قدرت ببندیم. به هر ذرّه ای که از عدم به وجود آوردند داغی از چاکری محمّد برنهادند. یُرِیدُونَ لِیُطْفِئوا نُورَاللهِ بِأفْوَاهِهِم. همه عالم جمع گشتند و به مُعاداتِ او بیرون آمدند و گفتند: باید که او نباشد و این دین آشکارا نگردد، ربُّ العزّة می گفت: لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ؛ انّی عَبدُاللهِ. فِی اُمّ الکِتابِ وَخَاتمَ النّبیّینَ ؛ وَانَّ آدَمَ لَمُنْجَدِلٌ فِی طِینَتِهِ. آدم هنوز سر از طینه برنیاورده بود که نامِ ما در امّ کتاب به خاتمی انبیا نبشته بود[۳۰].

بیت

منشورِ کمال حُسنِ تو بنوشتند　　　خوبانِ جهان به پیشِ رویت زشتند

شعر

جَرَی مَعَكَ الجَارُونَ حتّی اِذَا انْتَهُوا　　　اِلَی الغَایَةِ القُصوی جَرَیتَ وَقَامُوا

اگر عاقل و هشیار تأمّل و تدبّر کند و در سینهٔ خود حقایق و دقایقِ لطفِ الهی تصوّر کند معلومش گردد که مقصود از ایجادِ موجودات و تکوینِ مکوّنات که از مکامِن غیبی به صحرای ظهور آمدند و از پردهٔ عدم قَدَم در عالم وجود نهادند تمهیدِ معادِ دولتِ محمّدی و تأسیس شریعتِ احمدی بود. آفتاب که مَلِكِ فلك و رئیس الکواکب است در وقتِ بامداد که اَعلام نور بر خافقَیْن بزند و در روی ظُلام عابس تبسّم کند و ردای قیرگون از کتف سپهر دررباید، و خَیْلِ لیل بر هم زند به وقتِ زوال که بدین قبّهٔ بنفسجی[۳۱] و مرغزار فیروزجی درگردد[۳۲]، به وقت نمازِ دیگر که از فرق فراق زردروی گردد و به وقتِ شام که اطناب خیام نور برکَنَد، و به وقت نماز خفتن که ذیل روشنایی بکلّی درکشد این همه حطّ و تِرحال و تغیّر از حال به حال برای آن است که تا لشکر احمدی و سپاه محمّدی وقت مناجات با حق بدانند. و این ماه شب اوّل چون قُلامهٔ ظُفُری /79a/ یا شَعیرهٔ کاردی یا نعلی زرّین از سوی مغرب بیدا شود و شب چهاردهم که بَدْر گردد و صاحب صدر شود، و به آخر که به آفت مُحاقی مبتلا گردد، برای آن است تا امّتِ محمّد آجال خود بدان مقدّر کنند. یسألُونَكَ عَنِ

الاَهلّةِ قُلْ هِیَ مَوَاقِیتُ لِلنَّاسِ وَالحجِّ. و این نجوم که بر رقعهٔ کبود در پیشِ تخت ماهِ شاه شکل سماطین برکشیده اند برای آن اند تا حراستِ اسرارِ حضرتِ احمد[۳۳] کنند، و اگر یکی از ایشان در مَهْمَهِی قَفْر گُم گردد دلیل او باشد. میکائیل اجرا دهندهٔ لشکر اوست، جبرئیل اسفهسالار صَفْدرِ اوست، ابراهیم که اساس بیت‌الحرام برآورده به بریق برق حشمتِ او برآورد[۳۴]، موسی به طور سینا قصهٔ شوقِ او گفت و به آخر با غصهٔ فراقِ او خفت. عیسی که مرده زنده گردانید آن روانی دمِ دهانِ او از آن بود که در بدرقهٔ مبشّری قدومِ قَدَم او بود، از تورات وصفِ شرف و تفضیل او خواند، و در انجیل اعزاز و تبجیل او دید. مصطفی گفت: چون مادرِ ما به ما بار گرفت، چنان دید به خواب که نوری از وی بدید آمد که همه عالم بگرفت.

ای جوامرد! دارالملك سلطان در جملهٔ ولایتِ او یك شهر بود، لیکن سیاست و حشمت و ردا و هیبتِ[۳۵] او اطرافِ ممالك فرو گرفته باشد. هفت هزار سال که روزگار بقای دنیاست مملکت غلامان ماست، لیکن دارالملكِ وجودِ ما بانصد آخرین بود، و نه هر کجا که سلطان نرسد منشورِ او آنجا روان نباشد. پاکا خداوندا که بنده ای آفرید که کلاه گوشهٔ دولتِ جلال او در فرقِ فرقَدَینْ ساید و هودجِ عهدِ او[۳۶] قبّهٔ قُربتِ قاب قوسین آید و محملِ سیادت و علای او بُختیِ کون نکشد، و این عصابه بر پیشانی مجدِ او بسته[۳۷] که لَعَمْرُكَ، و این طرازِ اعزاز بر آستینِ عهدِ او بود که محمّد رسول‌الله، و این رایتِ ولایت بر درِ سرابردهٔ سِرِ او زده[۳۸] که اِنَّا فَتَحنا لك فَتْحاً مُبِیناً. در این همه بزرگی و جلال طرفة‌العَیْنی او را به خود نظری نبود.

آن روز که فتح مکّه بود و آن دو مرد را پیش او آوردند از هیبت او لرزه بر اندام ایشان افتاد، او گفت صلّی الله علیه: هَوْناً عَلَی اَنْفُسِکما فَاِنَّما اَنَا ابْنُ امْرَأَةٍ مِنْ قُرِیشٍ کانَتْ تَأکُل الْقَدِید. ای محمّد این چندین خِلَع کرامت در گردنِ تو افکندیم، هان و هان تا سرافرازی نکنی که این همه فیضِ فضلِ صمدانی ما بود، امّا آنِ تو این بود که اَلَمْ یَجِدْكَ یَتِیماً فَاوَی: مَاکُنْتَ تَدْرِی مَا الکِتَابُ وَلاَ الاِیْمانُ. گاهش این خطاب می شنوانیدند و گاه می گفتند که لَوْلاَكَ لَمَا خَلَقْتُ الکَوْنَیْن: مَاکانَ محمّدٌ اَبَا اَحَدٍ مِنْ رِجَالِکُم وَلکِنْ رَسُولَ الله وَخَاتَمَ النَّبِیّین. آن مهتر را شربتهای گوناگون می‌دادند و لباسهای گوناگون می فرستادند، چون از حجرهٔ خاص عبودیّت به بارگاه عام نبوّت بیرون آمدی خلعت انعام لَعَمْرُكَ درجیدِ دولتش افکندندی، و

چون از بارگاه عام نبّوت به حجرهٔ خاص عبودیّت باز آمدی، پرده از روی کارِ او برداشتندی و او را بدو نمودندی که اَلَمْ یَجِدْكَ یَتِیماً فَاوَی وَوَجَدَكَ ضَالاً فَهَدَی وَوَجَدَكَ عائلاً فَاَغْنَی.

ای درویش! در اندرون پرده چنان شربتِ زهرآمیغ و تیغِ بی‌دریغ بباید /79b/ که اِنَّكَ مَیّتٌ تا چون در بارگاه عام شربتِ انعام لَعَمْرُكَ مالامال بفرستند مرد بدمستی نکند. وَلَوشِئنَا لَبَعَثْنا فِی کلِّ قَرْیَةٍ نَذیراً. اگر ما بخواهیم در هر کلاته ای[39] چون تویی بفرستیم وَلَوشِئنا لَنَذْهَبَنَّ بالّذِی اَوْحَیْنَا اِلَیْكَ. اگر ما خواهیم نهالِ وحی را که در باغِ دلت نشانده ایم به دستِ بی‌نیازی برکَنیم. ای محمد نبوّتِ تو نبوّتِ پاك، و عهدِ تو عهدِ عزیز، و حشمتِ تو حشمتِ عظیم، و خطبِ تو خطب جسیم، و خطابِ تو خطابِ کریم؛ لیکن ما همان خداوندیم، هرچه خواهیم بکنیم.

ای درویش! از این حدیث در عالم نشان نبود، راست چون نوبت دولت آدم بیامد ابری از لطف برآمد و قطرات محبّت ببارید، سینهٔ هر عزیزی را که می آوردند، قطره ای چند بر روضهٔ روزگارِ او می بارانیدید، چون نوبت دولت محمّد در رسید قطره از میان برداشتند و بحری بیکران در آن میان نهادند، و انبیا و صدّیقان در دریاهای نبوّت و صدق غوّاصی می کردند، کس به گردِ مرکب سیّدالمرسلین در نرسید. روز یك مرکبِ او بود و شب یك مرکبِ او، آخر این مرکبان فرو ماندند و خواجهٔ خواجگان درگذشت[40].

آری ما همه سوارانِ مملکت را بیشی دادیم و گفتیم: چندان که طاقت و قوّتِ شماست در پیش بتازید[41]. نَحْنُ الآخِرُون السّابِقون. ما خود چون مرکب نبوّت گرم کنیم از همه درگذریم. سواری چنان که موسی بود در نبوّت کم خاست، لیکن صدق نبوّت موسی چون پای در رکابِ عشق آورد تا به کرانِ میدانِ مهتر پیش نتوانست شد. از آنجا که تیز رَوی مرکب خود دید، گفت این مرکب که ما داریم همه میادین[42] راه چه پای دارد، میدان مهتر در پیش ما بگسترید تا ما مرکب همت در وی بتازیم، ندا آمد: یا مُوسَی خُذْمَا آتَیْتُكَ وَکُنْ مِنَ الشّاکِرینَ. این میدان که در پیش تو نهادیم، آن را شاکر باش. گفت: اگر در آن میدان سواری نیاریم کرد، باری دستوری ده تا رکابداری کنیم. اللهمَّ اجْعَلْنِی مِنْ اُمّةِ محمّدٍ. هر کرامتی که در حقِ رسولی بفرمودند در حقِ رسول ما از آن شگرفتر بفرمودند و قدمگاهِ وی از آن درگذرانیدند. آدم عزیز عالم بود و در چهار بالش وجودش بنشاندند و در دست مکارم خاتم بود، لیکن آن لعین وی را وسوسه کرد تاش در زلّت افکند. امّا برقِ حشمت رسول ما بر دیو جَست، در کارش

آورد. مَامِنْكُم مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَقَدْ وُكِّلَ بِهِ قَرِينُهُ[۲۳] مِنَ الْجِنِّ. قِيلَ وَلاَ اَنْتَ يَا رَسُولَ الله؟ قَال: وَلاَ اَنَا اِلاّ اَنَّ الله اَعَانَنِى عَلَيهِ فَاَسْلَم.

ای درویش! اگر می روا باشد که مَلَکی دیوی گردد، روا بوَد که دیوی مریدی صادق گردد. بلی روزگار آدم باکورهٔ ثمرات این حدیث بود. امّا او را از درگاهِ قهر درآوردند، سایهٔ قهرِ او بر مَلَکی افتاد، زندیقی و شیطانی گشت. باز ما را از دروازهٔ لطف درآوردند سایهٔ لطفِ ما بر دیوی افتاد، صدیقی گشت. كُنْتُ نَبِيّاً وَاِنَّ آدَمَ لَمُنْجَدِلٌ فِی طِينَتِه[۲۴].

نبوّت نهایتِ روس راه آدمیان است و خاك و گل بدایت وجود ایشان است. نهایت روش آدمیان در حقّ ما آن وقت تمام گشته بود که هنوز بدایت در حقّ دیگران تمام نگشته بود، وگر حنان بود که نوح را /80a/ کشتی دادند تا در آبِ طوفان حاملِ وی گشت، غیبِ پاك حاملِ محمّد آمد. در ملکوتِ اعلی نوح را سفینه دادند مصطفی را با امتّ سکینه دادند، آن سفینه سببِ نجات آمد، این سکینه سببِ علوّ درجات آمد.

اگر نوح گفت: ربّ لاتَذَرْ عَلَى الاَرْضِ مِنَ الكَافِرِينَ دَيّاراً، مصطفی ـ علیه السّلام ـ در وقتی که دندانش برشکسته بودند و رخسارهٔ مبارکِ وی خون آلود کرده، می گفت[۲۵]: اللهمّ اهْدِقَوْمِى فانّهم لاَيَعْلَمُونَ. بار خدایا اگر ایشان سنگ[۲۶] بر دندانِ ما می زنند، تو شکرِ قبول بر سر ایشان نثار کن؛ و اگر امروز آتشِ نمرود بر ابراهیم بَرْدو سلام گردانیدند تو فردا نگر که آتش دوزخ بر چاکران محمّد بَرْد و سلام گردانند. آتشِ ابراهیم نمرودِ لعین افروخته بود و ابراهیم خلیلِ رحمن بود، عجب نباشد که آتش نمرود به قدم خلیل رحمن بفسرد، عجب آن باشد که آتشی که افروختهٔ غضبِ ربّ العزّة بوَد که آتش دنیا هفتاد بار شستهٔ آن آتش باشد به قدم چاکری از چاکرانِ محمّد سرد گردد و عبهر و وَرْد گردد. آنجا که مَطمَح بصرِ خلیل بود موقع قدم[۲۷] محمّد ساختند و به آنش هم بازنگذاشتند بلکه در گذاشتند تا بدین مقام عزّت رسانیدند که دَنَا فَتَدَلّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ اَوْاَدْنى،وَكَذلِك نُرِى اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السّمواتِ والاَرْضِ. ملکوت آسمان و زمین موضع دیدار ابراهیم بود و محطّ رِحلِ قدمِ همت محمّد. ابراهیم را دیده در ستاره و ماه و آفتاب نهاده، امّا رسول ما را قدم بر تارکِ ستاره و ماه و آفتاب نهادند. ابراهیم در خلّت خود نظر آنجا کرد که محمّد به قدم بپیمود. دیدهٔ ابراهیم در ملکوتِ اعلی نظر می کند و مصطفی را گفتند: وَهو بالاُفقِ الاَعْلى،اَلَمْ تَرَاِلى رَبِّك. از منتهای نظر ابراهیم مصطفی را علیه السّلام میدانی ساختند تا آنچه ابراهیم به بصر بدید مصطفی به

قدم بسپرد. کسی که مبتدای قدم او منتهای نظر ابراهیم باشد، پس خود منتهای نظر او کجا باشد؟ ابراهیم گفت: انّی ذاهِبٌ اِلَی رَبّی. حق گفت ـ جلّ جلاله : سُبْحَانَ الَّذِی اَسْرَی بِعَبْدِهِ. چون شب معراج مهتر ـ علیه السلام ـ به وی رسید ابراهیم برسید که این کیست؟ گفت: این آن است که بدایتِ راه تو از دیدار میخِ سُمِ ستورِ وی کردیم، که ستاره که بر دیدهٔ خلیل جلوه کردند میخ سُم مرکبِ محمّد بود. ابراهیم چون این بشنود مفتخروار گفت: مَرْحَباً بِالوَلَدِالصّالح وَالنَّبیِّ الصَّالح. نه رسول را به فرزندی خویش می بیاراست، خود را به بدری مصطفی می بیاراست. از ما در خواست که وَاجْعَلْ لِی لِسَانَ صِدْقٍ فی الآخرینَ. و ما در حقِ مصطفی گفتیم به ابتدا، بی درخواستِ او: وَرفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ. و اگر آن است که اسماعیل عزیز را فدا فرستادند کبشی، تا وی از کشتن برست، فردا هریك را از اوباشِ امّتِ محمّد فدا فرستند که یُجَاء بالکافِرِ فَیُقَالُ لِلمُؤمِنِ هَذَا فِدَاؤكَ مِنَ النَّار. پس عجب نبود که اسماعیل را که سلیل خلیل بود به گوسپندی فدا فرستند تا از کشتن برَهَد بی استحقاق کشتن، عجب آن بود که خراباتیی خاك آلوده را از امّتِ محمّد به بنده ای از بندگانِ خود فدا فرستد تا از دوزخ برهد /80b/ با استحقاقِ دوزخ. اگر کارد بر ظاهرِ اسماعیل اثر نکرد زهر در باطنِ محمّد عمل نکرد، و چون کار به آخر رسید و سفرِ آخرت در بیش آمد آن زهر را در کار آوردند تا چنانکه سیّدالانبیاء بود سیّدالشهداء باشد. مصطفی علیه السلام از این سرّ خبر داد: لاَزالَ الکَلَةُ خَیْبَر تُعَاوِدُنِی فَهَذَا اَوَانُ قَطَعَتْ اَبْهَرِی. برای ادراك شرف مقام شهادت تو بود.

و اگر یوسف را جمالی بود[۲۸] که عالم در وی متحیّر گشتند تا آنکه زنانِ مصر در مشاهدهٔ کمالِ جمالِ او دست ببریدند آن خود عجب نیست. ای محمد اگر چنان است که یوسف روی بنمود تا زنانِ مصر ناقص عقل تنگ حوصله در مشاهدهٔ جمال او دست ببریدند تو مسبّحهٔ خود بجنبان تا ماهی که جمال همه عالم به وی ماننده کنند به اشارت سَر انگشتِ تو بدو بیارند و بشکافند[۲۹]. مصطفی را ـ علیه السّلام ـ برسیدند که اَنْتَ اَحْسَنُ اَمْ یُوسُف؟ قَالَ هُوَاصْبَحُ وَاَنَا اَمْلَحُ. اگر آن صباحت سبب بریدن دستها گشت این ملاحت سبب بریدن زنّارها گشت. ای داود تو پایگاهی عظیم داری و درجهٔ بلند داری، ترا برکشیدیم و گفتیم: یَا دَاوُد اِنَّا جَعَلْنَاكَ خلیفة فِی الاَرْضِ. تو خلیفهٔ مایی، و ای محمّد یکی ما را از بایگاه و منزلت خود خبر ده[۵۰]. صحابه گفتند: اَلاَ تَسْتَخْلِفُ عَلَیْنَا گفت: اللهُ خَلِیفَتِی عَلَیْکُم.

مصراع

سلطانِ جهان منم، تو سلطانِ منی

شعر

قُمْ يَاغُـلاَمَ اَدِرْمُدَامَـك وَاحشُثْ عَلَى النَّدمـانِ جامَـك
اللهُ يَعْلَـم اِنَّنِـى اَهْـوَى اعتِنَاقَـك وَالْتِزَامَـك
تُدعَـىَ غُلاَمِـى ظَاهِـرَاً وأكُون فِى سَرِّى غُلاَمَـك

آخر

اَلَيسَ عَجيباً اِنَّ مِثْلِىَ خَاضِـعٌ لِمثْلِكَ وَالاَمـلاكُ نَحْوى خُضَّـعُ
وَاِنَّـكَ تَعْصِينِـى وَتَملِكُ طَاعَتِـى مَلاَكُ هَذَا الدَّهْرلِى مِنكَ اَطوَعُ
وَلـى نَخـوَةٌ عِنْدَالمُلُـوكِ وَعِـزَّةٌ وَعِنْدَكَ اَخْشَىَ فِى الخِطَابِ وَاَخْضَعُ
وَلَوْلاَ الهَـوى مَاقَادَنِـى لكَ قَائـدٌ وَلَكِنَّـهُ بِالحُـرِّ مَاشَـاء يَصنَـعُ

و اگر سليمان گفت: ربِّ هَبْ لِى مُلْكاً، محمّد مى گويد: اَحْيِنِى مِسْكِيناً، وَاَمِتْنِى مِسْكِيناً، وَاحشُرْنِى فِى زُمْرَةِ المَسَاكِينِ . ما مملكتى چه كنيم كه صَخْرجنّى بر جاى ما تواند نشست، ما را مملكتى بايد كه جبرئيل امين گويد: لَوْ جا وَزتُ قَدَ مأَلاَ حتَرقْتُ. و اگر باد را مسخّر كردند سليمان را و چنين خبر دادند كه غُدُوّهَا شَهْرٌ وَرَواحُها شَهْرٌ. ما را اين ولايت دادند كه به لحظه‌اى از مكّه به قاب قوسين رسيديم. چه عجب باشد كه ديوى يا بادى مسخّر پيامبرى بوَد، عجب آن است كه زنده بوشى متحيّرى مدهوشى راندهٔ هر درى، مستحقر هر ديده اى را عنان احكام غيبى در دست وى دهند و مهتر از جلالت حالت وى اين خبر باز دهد كه رُبَّ اَشعَثَ اَغبَرذِى طِمْرَينِ لاَيُوبَه له لَوْ اَقسَمَ عَلَى اللهِ لاَبَرَّه[۵۱]. اى سليمان باد و ديو در فرمان تو، واى زنده بوش از امّتِ محمّد غيب باك ما نظارهٔ اشارت تو. و اگر موسى را مقام مناجات دادند و به طورِ سينا بردند و چون باز فرستادند بر روى وى نورى نشسته بود كه بى نقاب نتوانستى بودن كه كس طاقت مشاهدهٔ چهرهٔ او نداشتى، امّا محمّد را باز فرستادند /81a/ و بر روى وى هيچ اثر نبود، زيرا كه محمّد محبوب بود و موسى محبّ. اِذَا اَحبَّكَ سَتَرك[۵۲] وَ اِذَا اَحْبَبْته شَهَرَكَ وَ نَادَى عَلَيْكَ. معشوقان را در برده نگاه دارند، امّا عاشقان را در شهر منادى مى كنند. موسى ـ عليه السّلام ـ از بساط هيبت باز آمده بود، چنانكه در قصّهٔ او آمد كه تَجَلّى رَبُّهُ لِلْجبَلِ . امّا مصطفى از بساط رحمت آمده بود. اگر موسى را مقام مناجات داده بودند و

به طور سینا بردند و بیواسطه با وی سخن گفتند، فردا هر یکی را از چاکرانِ محمّد این مقام دهند مَامِنْکُم مِنْ اَحَدٍ اِلاّ وَسَیُکَلِمُهُ رَبُّهُ کَفَاحاً لَیسَ بَیْنَهُ وَبینَه تُرجُمَانٌ. و از این برتر هست، در شبانه روزی پنج بار المُصَلّی یُنَاجِی رَبَّهُ، و اگر چنان است که حِبال و اباطیلِ جادوان فرعون به عصای موسی نیست گشت، فردا روز قیامت صدهزار جریدهٔ جریمت و جنایت عاصیانِ امّتِ تو، به یك لفظ شفاعت تو نیست گردد.

موسی را خطاب آمد[53] که نعلین بیرون کن و عصا بیفکن، امّا مصطفی را به قاب قوسین بردند و نگفتند رشته تابی بیفکن؛ زیرا که مجرّد بود از همه اغیار. مصطفی چون بدان مقام عزیز رسید نگفت: اَرِنی اَنظُر اِلَیْك، ولیکن با وی گفتند: اَلَمْ تَرَاِلَی رَبِّكَ؛ زیرا که موسی را دید بر راه کُشته و خونِ صدهزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت ریخته. ای درویش هر که را مراد باز گرفتی، کُشتی. آن مهتر نُطْق نزد، خود همه چیز ناخواسته در کنارش[54] نهادند. مَنْ شَغَلَهُ ذِکْرِی عَنْ مَسْئلَتی اَعْطَیْتُهُ اَفضَلَ مَا اُعْطِی السّائلون. در شأنِ موسی چنین گفت: وَنَادَیْنَاهُ مِنْ جَانِبِ الطّور. و ندا هر کسی بشنود، چون حدیث مصطفی رفت چنین خبر داد: فَاَوحَیَ اِلیَ عَبْدِهِ مااَوحَی. گفتیم آنچه گفتیم وَهَذَا مِمّا لایَطلعُ عَلَیهِ مَلَكٌ مقرَّبٌ وَلا نَبیٌ مُرْسَل. و آن که عیسی را به آسمان بردند و مصطفی را در زمین بگذاشتند نه از نقصانی بود که در وی بود، لیکن عهدِ آخرالزّمان بود و قحطْ سالِ مسلمانی در بیش بود، گفتند: فَذَرُوهُ فِی سُنْبُلِهِ. محمّد دانه است و امتّ خوشه، دانه در خوشه رها کنید که قحط سال آخرالزمان در بیش است، چنانکه در عهد یوسف کردند.

ای جُوامرد! چون شب درآید و مِعْجَرِ قیرگون بر سر عروس شب افکنند و عالم را دریای قیر و قار سازند و نجوم بر مثال دُرَر صافی بر تختهٔ خضرا در طواف آیند. زُهره می‌گوید: کرا زَهره است که با من در نور برابری کند. و مشتری می‌گوید: کرارسد که انگشتری دولت از دستِ من بیرون کند. و عطارد می‌گوید: کیست که با من در میدانِ نور مُطارَدت نماید[55] بَدْر می‌گوید: کرارسد که با من در صدر مزاحمت کند. باش تا خسرو سیارگان سر از قبّهٔ بنفسجی بر زند تاج نور بر سر نهاده، آنگه دولت و صولت نجوم باز گذرد و همه رخت هوس بر جمّازهٔ اُفول نهند. همچنین هر رسولی در عهدِ خود بر آسمانِ لطف رّبانی بَدْری بودند درخشان، و نجمی درفشان، ولسان‌شان بر منبر توحید رّبانی دُرّ افشان، چون خرشیدِ دولتِ نبوّتِ محمّد رسول‌الله از برج شرف خود طالع گشت همه رخت /81b/

دربستند و این مهتر را گفتند: شرع ترانَسْخ نیست و عهد ترا فَسْخ نیست و امتّ ترا مَسْخ نیست. و چه شرف باشد ورای اینکه ربّ‌العزّة می گوید جلّ جلاله: قُلْ اِنْ کُنْتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُم الله. بنگر که متابعت مصطفی چه درجه دارد که ثمرهٔ دوستی او دوستی حق است. خلیل با بزرگی خود می گوید: فَمَن تَبِعَنی فَانَّهُ مِنّی. هر که بر پی من رود او از من است. باز خداوند ـ جلّ جلاله ـ مصطفی را می گوید: هر که بر پی محمّد رود، دوستِ من است. آنکه بر پی خلیل رفت دوست خلیل آمد، و آنکه بر پی حبیب رفت دوستِ خداوند جلیل آمد، خداوند ـ جلّ جلاله ـ گفت: واتّخذَالله اِبراهیم خلیلاً. همه عالم به تعجب بماندند که خود بشری را چنین خلعت پوشند؟ چون بساط دولت نبوّت محمّدی بگستریدند، مِنْ حَیْثُ مَدّ بَازی الصُّبْحُ جَنَاحُهُ اِلی اَنْ ضَمّهَا لِلوُقوع فِی اُفُقِ الغُرُوبِ. ورای این کار، کاری دیگر پیدا آوردند. یَا محمّد قُل اِنْ کُنْتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکم الله. خاك قدم پاك تو کیمیای محبّتِ ماست.

جعفر صادق را گفتند ـ رضی الله عنه ـ که خداوند ابراهیم را خلیلِ خود خواند و رسول ما را حبیب، و حدیث خلیل در قرآن آشکارا بگفت و حدیث حبیب نگفت، حکمت در این چه بود؟ جعفر گفت: بلی چنین بود، لیکن سرّی آشکارا کرد ربّ‌العزّة که بدان درجهٔ محمّد معلوم گردد. ابراهیم را به خلّتِ خود بنواخت امّا چاکران و سوختگان و خادمان محمّد را به محبّتِ خود بنواخت، چون مقتدِی را خلعت محبّت کرامت می کند مقتدا را خود چه خلعت پوشد[۵۶].

ای جوامرد! معراج آن معراج است که نام او راست. معراجِ جسم در معراجِ اسم کجا پدید آید؟ وَرَفَعْنا لَكَ ذِکْرَكَ،لاَاُذْکَرُ اِلاّ وَتُذْکَرُ مَعی. هیچ جای در عالم نام من نبردند[۵۷] الاّ که نام تو با نام ما در یك سلك بود. ما نام ترا سطرسطر توحید گردانیدیم، و هیکل علوی و مرکز سفلی به قدوم قدم تو بیاراستیم. آن مهتر آفتابی بود که مسرقس مکّه بود و مغربس یَثرب بود و کسوفس در غار بود ولیکن آن کسوفی بود که در آن کسوف صدهزار ودایع لطایف را کشوف بود. عالمی بود ظلمت ظلم گرفته، امواج ظلالت در بحارِ جهالت متلاطم شده[۵۸]، سرادقاتِ ظلمات جحود به عالم محیط احاطت گرفته، یکی کسری وار طاق برکشیده[۵۹] تا خواجه تر بوَد، یکی باهُبَل راز می گفت تا نگونسارتر بود: همی ناگاه از جانب زمین حجاز بادِ اقبال و نسیم افضال در وزیدن آمد، ریاح ارتیاح بجست، انوارِ اسرار از اکمام کمال منفتح گشت،

گوشه ای از استار[۶۰] لطف غیب برداشتند و این ندا دردادند که قَدْ جَاءَکُم مِنَ اللهِ نُورٌ وَ کِتابٌ مُبِینٌ. رفرفِ رسالت آن مهتر از شرق تا غرب بیفکندند. بساطِ نبوّت او از جابلقاتا جابلسا بگستردند. اَعلام ظَلام کفر نگونسار کردند. اعدای دین را خاکسار کردند. سریرِ سرور سرّ او از عرش برتر نهادند. در جمله و تفصیل اوّل همه همّتِ او، میانه همه حرمت او، به آخر همه سوز امّتِ او. از کمالِ شرفِ او بود - علیه السّلام - که ربّ العزّة در مُحکمِ کتابِ خود اعضای او را یاد کرد. روی او را که خدودِ جمال به اقسام کمال به وی پیوسته بود یاد کرد: /82a/ قَدْ نَرَی تَقَلُّبَ وَجْهِك فِی السَّماءِ. یا محمّد از برای رضای تو قبله از بیت المَقدس بگردانیدیم. چشم او را که چشمه حیات و نرگسِ روضهٔ رضا بود یاد کرد: مَازَاغَ البَصَرُ وَمَا طَغَی. گوشِ او را که صدفِ جواهر اسرار حکمت بود یاد کرد: قُلْ اُذُنُ خَیْرٍ لَکُم. دلِ او را که بُستانِ لطف بود یاد کرد: مَاکَذَبَ الفؤادُ مَارَاَی،نَزَل بِهِ الرُّوحُ الاَمِینُ عَلَی قَلْبِكَ لِتَکونَ مِنَ المُنْذِرِین. سینهٔ او را که معدنِ سنا و منبع ثنا بود یاد کرد، گفت: اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. زبان او را که سَمَکَهٔ برکهٔ با برکتِ توحید بود یاد کرد: فَاِنَّما یَسَّرْنَاهُ بِلِسانِكَ. دستِ او را که سزاوارِ دست معالی و صدرِ معانی بود یاد کرد: وَلاَ تَجْعَل یَدَكَ. پای او را که نعلینش فرق فرقَدَیْن بود یاد کرد، گفت: طه، مَااَنْزَلْنَا عَلَیكَ القُرآنَ لتشقی. پُشت او را که پُشت همه اولیا بود یاد کرد: وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ الَّذی اَنْقَضَ ظَهْرَكَ. خُلقِ او را که مشرب عَذب و مشرع فرات بود یاد کرد که وَاِنَّكَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیم. عُمْرِ او را که سببِ عمارتِ دلهای محبّان بود یاد کرد که لَعَمْرُكَ.

ابن عبّاس - رضی اللّه عنه - گفت: اِنَّ اللهَ تَعَالَی اَعْطَی محمّداً خُلْقَ آدَمَ وَمَعْرِفَةَ شِیثٍ و شجاعَةَ نُوحٍ وَوَفَاءَ ابْرَاهِیمَ وَرِضَاءَ اسْحَاقَ وَقُوَّةَ یَعْقُوبَ وَحُسْنَ یُوسُفَ وَشِدَّةَ مُوسَی وَصَبْرَ اَیُّوبَ وَطَاعَةَ یُونُسَ وَصَوْتَ داودَ وَفَصَاحَةَ صَالِحٍ و زُهْدَ یحیی وَعِصْمَةَ عِیسیَ و وَقارَ اِلْیَاسَ وَجِهَادَ یُوشع وَحُبَّ دانیالَ[۶۱]

حَدَّثَنا الامامُ الاجلّ تاجُ الاسلام مُعینُ الدّین ابوبکر محمدبن منصور بن محمد بن عبدالجبّار السّمعانی - رضی الله عنه - اَخبَرنا ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن احمد، حدّثنا ابوالفیض احمد بن محمد بن اسحاق، حدّثنا علیّ بن حجر، حدّثنا العلاءبن عبدالرّحمن عن اَبیهِ عَنْ اَبی هریرة - رضی الله عنه - قال: قال رسول الله - صلّی الله علیه وسلم: فُضِّلْتُ عَلَی الاَنبیاءِبِسِتٍ اُوتِیتُ بِجَوامِعِ الْکَلِم وَنُصِرتُ بِالرُّعْبِ وَاُحِلَّتْ لِیَ الغَنَائم، وَجُعِلَتْ لِیَ الاَرضُ

مَسْجِداً وَطَهُوراً، وَاُرْسِلْتُ اِلَی الخَلْقِ کافّةً وَخُتِمَ بِیَ النَّبِیّون. زمینی که بارِ قدمِ ما کشد، خلعتِ او کم از آن نبود که خاكِ تیرهٔ او را به آب طهور در رسانند.

ای درویش! نامه را حشمت به مُهر بوَد، و مصطفی را ـ علیه السّلام ـ اوّل در دست انگشتری نداشت، خواست که به عجم نامه نویسد، گفتند: ایشان نامه‌ای که مُهرش نبوَد نخوانند.[۶۲] انگشتری بفرمود و مهر آن انگشتری محمّد رَسوُل‌الله. صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت را منشور نبوّت بنوشتند، چون کار به توقیع رسید، گفتند: این را مُهری باید، نام محمّد را مُهرِ منشور نبوّت انبیا ساختند.

سرّی دیگر: خاتمش از بهرِ آن خواندند که ملوك اوّل که بنگرند به مُهرِ نامه نگرند، و آخر که فارغ شوند، از مهُر فارغ شوند. اوّل نظرِ رحمت که کردیم به تو کردیم و آخر که بفرستادیم ترا فرستادیم تا به هر دوحال انبیا در بند تو باشند و تو دربند کس نه.

ای جوامرد! مهترِ ما از همه مهتران بزرگوارتر است و ما از همه اُمَم فاضل تر: کُنْتُم خَیْرَ اُمّةٍ. امّتِ محمد بصورت بیگاه برخاستند امّا بمعنی /82b/ بگاه خاستند. صبح اظهار مشیّت سر برمی‌زد که ایشان برخاسته بودند، لیکن آفتاب اظهار قدرت فرو می نشست که ایشان پیراهن عدم را چاك می کردند. بیگاه خیزان بودند در عالمِ قدرت، امّا بگاه خیزان بودند در عالمِ مشیّت. در خدمت مؤخّر بودند امّا در خلعت مقدّم بودند. عرب سر برافراشتند که محمّد به زبان ما آمد. یا محمّد تو از عشقِ عجم یك خبر بازده: لَوْکانَ الدّینُ مُعَلّقاً بالثّریّا لَنَالَهُ رِجَالٌ مِنَ العَجَم.[۶۳]

در عهدِ مصطفی ـ علیه السّلام ـ زمین عجم از کفر و جحود موج می زد و مصطفی بر چهار بالشِ نبوّت بر متّکای فتوّت تکیه زده بود، عشق عجم را بر دردِ عرب جلوه می کرد که اگر این دین به تقدیر بر مَنَاط ثریّا بود از خاكِ عجم عاشقان خیزند که کمندِ عشق در پروین اندازند و دین عزیز را به خود کشند. ربّ العزّة گفت: وَمَا اَرْسَلْنَا مِنْ رسول اِلاّ بِلِسَانِ قَوْمِهِ، که عرب قومِ تواند و عجم نیز می باید که قومِ تو باشند، چند کلمه به زبانِ عجم بگوی. حَسَن را بگوی: کَخْ کَخْ. در حدیث جابر: انّ فلاناً صَنَعَ لَنَاسُوراً. ابوهریره روزی در مسجد می گشت، مصطفی ـ علیه السّلام ـ گفت: یا باهریره چه بوده است ترا شکم بدَرد[۶۴]؛ تا چنانکه عرب قوم تواند، عجم نیز قوم تو آیند[۶۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: بود ۲. تو: بر کلّ عالم ۳. تو: بی‌شفاعتی به نزدِ حق ۴. آ: حقی سالف ۵. تو: در بحر برّ بحیّونه ۶. آ: اگر با اعدای راه همین احسان بودی ۷. مج: به فلك رسید... ۸. آ: آن بستان، مج: بوستان ۹. آ: «و هر که از پستان ... پرورده شود» ندارد ۱۰. آ: پس قوم کنانه فرو بیخت ۱۱. آ: مزدوگانی ۱۲. تو: سوخته یافت گفت ۱۳. آ: در بیوس ۱۴. تو: والدالمصنِّف ۱۵. آ: «جاه ... الباطل» ندارد ۱۶. آ: بنشاندند ۱۷. آ: نهادند در آسمان تا اسرار عزیز که رود و آید از اطلاع اغیار محروس و مصون ماند. ۱۸. آ: نه عادت چنان رفته است ۱۹. آ: راهداران ۲۰. آ: برداشتند ۲۱. آ: تحریمهٔ نماز بیند ۲۲. آ: آری درویشان ۲۳. آ:«و غنیمت» ندارد ۲۴. تو: کماجرد ۲۵. آ: بندند ۲۶. آ: + که می‌بینی ۲۷. آ: کردند ۲۸. آ: عزت + کار ۲۹. آ: از + جنات ۳۰. تو، آ: نوشته بودند ۳۱. مر: بنفسج ۳۲. تو: «به وقت زوال که بدین ... در گردد» ندارد ۳۳. تو: حضرت امّت احمد ۳۴. مر. نهاد. ۳۵. آ: ابهت ۳۶. مر: وهودج عبودیّت او ۳۷. آ: مجد او بود که ۳۸. آ: سر او بود که ۳۹. آ: کلاته ودیهی ۴۰. آ: مرکب ... و خواجه در گذشت ۴۱. آ: بتازیت ۴۲. آ: ما را همه میادین ۴۳. آ: رقیبه، مج: رفیقه ۴۴. مج: و آدم منجدل فی طینه ۴۵. آ: چنین گوید ۴۶. آ: سنگ ردّ و جفا ۴۷. آ: موضع قدم ۴۸. آ: جمال دادند ۴۹. آ: بدو بیاید ۵۰. تو: خبری بازده ۵۱. آ: «ذی طمرین ... لا برّه» ندارد ۵۲. مج، آ: + و غار علیك ۵۳. آ: می‌آمد ۵۴. آ: کنار همتش ۵۵. آ: مطارد آید ۵۶. آ: بوشند ۵۷. آ: نبرند ۵۸. آ: «متلاطم شده» ندارد ۵۹. آ، مج: محیط کسری طاق بر کشیده ۶۰. آ: استاره، مر: سیاره ۶۱. آ: «حب دانیال» ندارد ۶۲. آ: بر نخوانند ۶۳. آ: من اهل فارس، مر: در حاشیه دارد: ابناء هزلاء واشار الی سلمان، مج: من اَبناء فارس ۶۴. آ: به شکم درد ۶۵. مج: + وصلی‌الله علی محمد و آله اجمعین.

۲۸ـ الخبیر

دانا به افعال و اقوالِ بندگان. و نشانِ آنکه بنده[1] بدانست که علم حقّ جلّ جلاله به احوالِ او محیط است آن بوَد که رقیب مراقبت را بر سکون و حرکتِ خود گمارد، و نَفَسی[2] بی اجازتِ سریعت و طریقت برنیارد. ظاهر را به میزان شریعت برکشند و باطن را به میدان حقیقت درکنند و نقطهٔ اصلی را از اعتماد بر هر دو پاك دارد، که گفته اند: السّعیدُ مَنْ لَهُ ظاهِرٌ مُوافِقٌ للشّریعَةِ وَباطِنٌ مُتابِعٌ لِلحقیقة وَ سِرُّهُ مُتَبَرِّئٌ عَنْ شَرِیعَتِهِ[3] وَحَقِیقَتِهِ. وَه که اگر ذرّه ای به خودش اعتماد افتاد اینك مجوسیّت محض و یهودیّت صرف و گبرکیِ ناب و کافریِ خالص.

ای درویش! اگر از آنجا که اَعلَی العُلَی است تا آنجا که تَحتَ الثّری است همه بَیْت المعمور سازی و از طاعت مقرّبان بُرگردانی، چنان نبوَد که ذرّه ای از آن خود دست بداری، تا خود را باز بَسْتَرینِ همه عالم ندانی، این راه را نشایی. عُرِضَتْ اَرواحُ هَذه الطّائفةُ عَلَی کِلاَبِ المَزابِل فَلَم یَنْظُرْ فِیها کَلْبٌ بیچاره آن ذرّهٔ در هوا متحیّر بمانده، نه سنگ آن دارد که به زمین آید و نه قدرِ آن دارد که برتر رود[4].

بیت

آن به که زخـود سخــن نگوییــم دست از خود و کارِ خود بشوییم

کز ناکســی و زکم بهایــی همــواره به نرخ آب جوییــم

از عربده در جهان نگنجیم
گر لیف قرابه‌ای ببوییم
ما خود همه جمله عیناکیم[۵]
پس عیب دگر کسی چه جوییم
ما راه زچاه می‌ندانیم
بیهوده رو هوس چه پوییم[۶]
ناخورده هنوز زخم چوگان
سرگشته شده بسانِ گوییم

دریغا که سالکان راه را هزار هزار قوافل معانی و اسرار در رسید و آوازِ جرسی نصیب شما نیامد. ما کیستیم، اَصغَرُ العَبِید وَاَحقَرُ اَهل التَّوحید. /83a/ در هجا واوِ عَمرو، در خطّ الفِ وصل، در نحو از بابِ ما لاینصرف، در نسب از زمرهٔ مَنْ لایُعْرَف، در عجم نقطهٔ با، در ندا حرفِ ترخیم، در سِباع وَکَلْبُهُم باسِطٌ در طیور فَرَاش مَبثوث، در میانِ خلق نحسِ فلک؛ اَبُوفلان البَائس[۷]. به اندکی قانعیم، به وعده‌ای شاکریم، و به نَهمتی از لقمه‌ای متشبّعیم.

ای جوانمرد! نه هر چه در دریا بود دُرّ بوَد، و نه هرچه در شب بوَد بَدْر بوَد که تِمسَاح و مصباح هم بوَد. وَمَاکلّ مَافی السَّماء نُجومٌ مُضِیئةٌ بَلْ فِیها اَیْضاً رُجُوم الی الشَّیاطِین؛ وَ لاکل مَنْ هُوَجُندیٌ و طیّ البِسَاطَ قَدَمُهُ بَلْ مِنْهُم مَنْ لَیْسَ اِلاّ اِسْمُهُ اَو رَقَمُهُ وَکل لِلْمَلِكِ خَدَمُه. نه هر که بر درگاه سلطان بود، ندیم بوَد از هزار یکی ندیم بود و دیگران در بلای بُعد مقیم بود.

ابوالقاسم نصرآبادی را گفتند: از آنچه مشایخ گذشته را بود، ترا چیزی هست؟ شیخ گفت: دردِ نایافت آن هست. در جمله یا دلی باید که در وی درد و مصیبتِ نایافت بوَد، یا شادی و عزّ یافت بوَد. نگر تا فارغ نباشی طرفة العَینی که اِنَّ الله یَبْغضُ الصَّحِیحَ الفارِغ؛ و گر گویی در کارم، نیك بنگر تا کارت چیست[۸]؟ مستعمل شیطانی یا در عملِ رحمانی. هرَوز بامداد به دکّان رَوی و شبانگاه به خانه آیی، بنگر تا جهودان و گبران همین می کنند یا نه؟ نماز از برای آن کنی تا خدای بر نعمتت برکت کند، و حجّ برای آن کنی تا خلق ترا حاجی گویند، وگر غزو کنی همچنین مغروری، و در اسم و رسم باز مانده ای. و آنچه سرّ کار است در غیب سترِ خویش سلطان‌وار بر سریرِ عزّت تکیه زده، هرگز به حجرهٔ اینچنین کس نیاید، و نه نیز او را به خود راه دهد. آری جان و جهان من! این حدیثِ مردان است نه حدیثِ تردامنان است، این حدیث کار افتادگان است نه حدیث خویستن‌ساختگان است، این حدیثِ مشتاقان است نه حدیثِ مطوّقان است، این حدیث اَبْطال است نه حدیثِ بطّال است.

مرد چون عیسای مریم باید که هیچ جای قرار نگرفتی، گردِ عالم سیاحت می کردی، گفتند: سببِ این چیست؟ گفت: بُوکه صدّیقی قدمی جایی نهاده باسد بای بر آن خاك نهم، آن خاك

ما را شفاعت کند. اگر دردِ همه صدّیقان و اولیا درهم گذاری در گردِ دردِ قدم ندَم عیسای باك نرسند و نیازِ او در راه چنین بود. خَزَائِنُنَا مَملوَةٌ مِنَ الطّاعَات فَعَلَیْكَ بِذرّةٍ مِنَ الافْتِقَارِ. افتقار اِسپَرْغَمی است که از مرغزارِ وجودِ آدم و آدمی سر بر زد، ملایکه را افتخار بود که وَنَحْنُ نُسَبّحُ بِحَمْدِكَ. خاك را افتقار بود که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا.

سلیمان بن داود ـ علیه السّلام ـ که برّ و بحر در امر و نهی او بود، باد را لَویشهٔ[۹] تسخیر بر سر کرد، روزی آن شادروان او در هوا می آمد موری با موری می گوید که اُدْخُلُوا مَسَاکِنَکُم لاَ یَحْطِمَنَکُم سُلَیمانُ وَ جُنودُه. قوم سلیمان نباید که بای بر شما نهند و شما در زیرِ قدمِ ایشان کوفته گردید. سلیمان آوازی با گرفتاری شنید، باد را گفت: /83b/ شادروان سلطنت ما اینجا بنه که آوازی با نیاز به سمعِ ما رسید. آنگه آن مور را گفت: این کلمه چرا گفتی که ما در هوا می رفتیم؟ گفت: ما امّتِ تواضع ایم، چون قوم ما چنان علوّی و رفعتی دیدندی، کوفته گشتندی.

آن عزیزی از عزیزانِ طریقت چنین گفت که موران سیاه‌پوشان کمربستگان سر افکندگان اَمرِ من اند، چون دانست که آن مور چگكِ کارافتاده این سرّ را با خبر است، چهل روز بر درِ آن سوراخ بنشست و گفت: شما هر کسی به کار خود روید که ما را با این مور نَفَسی و کاری است. سلیمان کارافتاده بود و آن مور کارافتاده؛ کارافتاده به برِ کارافتاده باید نشست[۱۰] و با یکدیگر اندوه و شادی این حدیث می گفتند. ایشان دانستند قدرِ کار، امّا ما مشتی مردگانیم و از مردگان کارِ زندگان نیاید. بعضی را از این عجب آید، گوید: موری را که با وی حساب و عتاب نیست. و مکلّف و مخاطَب نیست وی را باری با این حدیث چه کار؟ اینك هُدهُدِ سلیمان و اینك سگِ اصحاب الکهف، خاك در دیدهٔ عقلِ بوالفضول می باشند و این نه قدحی است در سلطانِ عقل، که در بَدوِ کار قدح اکرام کشیده است که مَا خَلَقْتُ خَلْقاً اَکْرَمَ عَلَیَّ مِنْكَ. لیکن بعضی از کارها آن است که عقل بدان راه نبرد تا تسلیمِ محض و تفویض صرف بی تصرّف بشریّت آشکارا گردد.

آورده اند که روزی داود ـ علیه السّلام ـ نماز می گزارد و موری بر سجادهٔ وی می رفت، آن مور را بینداخت، آن مور با وی به سخن آمد که یا داود بنداری که درد ما و سوز ما از آن دیگری کم است. بیش از این نمی توانم گفت که عقولِ مختصر تحمّل نتواند کرد. و آن سنگریزه که رسول ـ علیه السّلام ـ بر گرفت و بر دستِ خود نهاد، چون آن سنگریزه خود را

آن خلعت و رفعت بدید، برقع سکوت از چهرهٔ عهد فرو گشاد و به زفانِ شکر پیش آمد، گفت: سُبْحَانَ اللّٰه، ما در حجاب گنگی بودیم لیکن بر دستِ مهتر گویا شدیم. چون در دست ابوبکر و عمر نهادند همچنان گویا بود، چون بر دستِ دیگران نهادند گنگ شد به حال خود، و آن سرّ متواری گشت.

عجب کاری است، عهدِ[۱۱] مصطفی عهدی بود که از سنگ و گل بوی دل می آمد، و اکنون عهدی است که از دل بوی سنگ می آید. ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکم مِن بَعد ذَلِكَ فَهِیَ کَالحجارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً. آسمان سوختهٔ این حدیث است و زمین طالبِ این حدیث است و هر روز آفتاب سر از برجی دیگر برآرد، گوید: در آن برج رفتیم و تسبیح خود گفتیم، بُوکه از این برج نو برآییم خلعت نو یابیم، و آن ماه می بالد به امید خلعتی، پس به کم کاستی باز گردد هم طالبی است سوخته. و اگر در آتشکدهٔ گبرکان شوی آن آتش به زبانِ حال با تو می گوید که ما خود در سوزش خویش پروای این بیحرمتان نداریم، وگر در بتکدهٔ بت پرستان شوی همچنین یابی. رسول ـ علیه السّلام ـ چون در این عالم آمد، اوّل سجدهٔ شکر ایشان کردند، در خانهٔ کعبه مشتی سنگ بود به هم باز نهاده، سیصد و شصت بت، چون محمّد نقاب عزّت از چهرهٔ مقدّس /84 a/ برگرفت ایشان همه به روی در افتادند سجده را.

بیت

چون تو نمودی جمال، عشقِ بتان شد هوس
رَو که ازین دلبران کار تو داری و بس

با رخِ تو نیست عقل جز که یکی بوالفضول
با لبِ تو نیست جان جز که یکی بوالهوس

از آدمی باز بستر هم آدمی است، آسمان و زمین و عرش و کرسی و ملك و فلك، و از اعلی العُلَی تا تحت الثّری هر چه نامِ چیزی بر وی افتد در جست و جوی و تك و بوی اند، این آدمی است که صفتش ظَلومی و جَهُولی است، ضعیفِ ستمکارِ خاکسارِ نگونسار، به همه ترازوها کم، در همه نقدها نفایه، با بیوفایان همزانو نشسته، و با دشمنانِ ما ساخته، دوستانِ ما را بر خود آزرده؛ اگر کسی ترا پرسد که تو کیستی؟ نگر تا حدیثِ مسلمانی نکنی، کو مملکتی بوَد آراسته، باغی بوَد بیراسته، چون ما چشم زدنی می بایست[۱۲]، اگر مردی دولتی ای نَفَسی در کارِ ما کن، دستِ شفقتی به سرِ ما فرو آر[۱۳]، که از ما گداتر هم ماییم. صدقه به مستحقّان دهند

و ما مستحقیم. اَلْخَیرُ مِنَازِلَةٌ وَ الشَرّ لنَا صِفَةٌ. بدرِ ما کلاهِ اصطفا و تاجِ اجتبا داشت اسیر دانهٔ گندم گشت، پس حالِ فرزندانی که در این کنیسهٔ دنیا بمانده اند چگونه بوَد؟ اِذَا کانَ اولُ الدَّنَ دُرْدِیاً فَمَاظَنُّکَ بِآخرِهِ؛ وَ لَقَد عَهِدْنَا اِلَی آدَمَ منْ قَبْلُ. آن عهد چه بود؟ آنکه از دبیرستان نگریزی.

فَنَسِیَ. هنوز طفل بود در راه نواختش آوردند. راه اطفال دیگر است و کورهٔ اَبطال دیگر. به فردوسش بردند بر سفتِ عزیزان مملکت، و آن بهشت مَهد بزرگی و وِسَادت سیادت[14] او ساختند که هنوز طاقت بارگاهِ قهر نداشت. فَنَسِیَ وَ لَمْ نَجِدْلَهُ عَزْماً. عزم اولوالعزم نداشت. هر که[15] را نو در این حدیث کشند، طفلِ راه بوَد و گرچه پیرِ هفتاد ساله بوَد، و اینکه تو او را ابلیس خوانی، نامش عزازیل بود و از آنجا که عزازیلش نام کرده بودند لباسی از پنداشت پوشیده بود که آن را استدراج خوانند. عزِ آدم نتوانست دید به حسد بیرون آمد. وَالْحَاسِدُ جَاحِدٌ لانَّهُ لاَ یَرْضَی بِقَضَاءِ الوَاحِدِ.

شعر

اِنْ یَحْسُدُونِی فَانّی غَیر لائِمِهِم ... قَبلی مِنَ النّاسِ اَهْلُ الفَضْلِ قَدْ حُسِدوا
فَدَام لِی وَ لَهُم مَابِی وَ مَابِهِم ... وَ مَاتَ اَکْثَرُنَا غَیْظًا بِمَا یجِدُوا
اَنَا الّذِی یحْسُدُونِی فِی صُدُورِهِم ... لاَ اَرْتَقِی صَدراً مِنْهَا وَ لاَ اَرِدُ

اهل مملکت را به خدمتِ آدم فرمودند، او را سر فرو نیامد، زَخمیش زدند، آن زخم چه بود؟ اُخرُجْ منها فانّکَ رجیمٌ. چون آدم آن زخم بدید، هراس و ترس آن در دلش نشست چنانکه استاد یکی را در دبیرستان ادب کند هراس آن زخم در دلِ دیگران کار کند، و آنکه نجیب تر بوَد، هراس او بیشتر بوَد؛ و باشد که طاقت ندارد از دبیرستان بگریزد، یا باشد که نهان گردد در پسِ دیواری، آن پدر مهربان به طلبِ او شود، او را بیند در فرارِ خود بیقرار گشته، خونابه از دیده می چکاند، بر سفتش نهد[16] و به دبیرستان برَد، و همه راهش تلقین می کند که اگر استاد ترا پرسد: کجا بودی؟ تو چنین گوی که خویشاوندان مرا به جایی[17] برده بودند.

آنکه گفت: اَفِرَاراً مِنَّا یَا آدمُ؟ /84b/ این بود که آدم از زخم آن هراس بگریخت، خواست که پنهان شود، رحمت را بفرستاد تا او را دربر گرفت و عذرش تلقین کرد که فَنَسِیَ وَ لَم نَجِدْلَهُ عَزْماً. گفت: آدم هنوز خُرد بود، عزم اولوالعزم نداشت. آنکه چون بالغ گشت و طعم این حدیث بچشید، چون آن طعم بیافت بارگاهِ این حدیث گرفت، ندا در آمد که اِهْبِطُوا. اکنون هر

دو به سرای معاملت روید و با یکدیگر مُصارعت کنید و کُشتی گیرید. بدرت قویتر آمد که خلعت رسالت و شجاعت و خلافت و نبوّت داشت، آن ملعون را سرنگون در زیر آورد[۱۸] چون افتادهٔ او آمد از او بگریخت. آنگه گفت: مرا به تو حاجتی است، نمی‌گویم که مرا به دعا یاددار یا شفاعتی کن که کارِ من از این در گذشت، حاجتِ من این است که مرهمی از لعنت خود بر روح مجروح من نِه، تا آن طرازِ لعنت به دولت تو تازه گردد و به آرزو از صدّیقان در خواهد تا بر وی لعنت کنند و ایشان از نفرین خود پروای لعنتِ او ندارند و نیز وقت باشد که قصدِ مردان او کند تا باشد که بر زفان ایشان حدیثِ او رود چندینی که بگویند: آن ملعون. او از آن روز جشنی سازد و خلعتی تو در پوشد.

در عهدِ سلیمان فرزندان به خدمت فرستاد و در عهدِ سیّدالمرسلین خود به خدمت آمد، گفت: عالم نبوّت را غلامی به کار باید[۱۹]. مهتر گلوش بگرفت تا هلاك کند، باز رها کرد، گفت: ما رحمتیم نه زحمت. گفت: در حق تو گفته اند: وَ مَا اَرسَلْنَاكَ اِلاّ رَحمَةً لِلعَالَمِینَ. آخر ما هم از عالمیانیم، به ما نظری کن، گفت: تو در پردهٔ اِنْظاری، چون آن روز بیاید بفرماییم تا ترا منبری بنهند در عرصاتِ قیامت، پایه‌هاش از غضب، و بالاش از سخط ، تا تو نیز عذر خود بگویی. وَ قَالَ الشَّیطانُ: لمَّا قُضِیَ الاَمرُ. قدمی به غفلت کسی خواهد که بر دامنِ دین نهد، آن لعین گوید: ما را نمی‌شناسی، من آنم که اهلِ آسمانِ اوّل آداب تسبیح از من آموخته‌اند، و اهلِ آسمانِ دوم آداب تهلیل از من آموخته‌اند، و اهلِ آسمانهای دیگر همچنین. مَسْنَدِ تدریسِ ما از فرق گنبدِ اخضر نهاده بودند این همه دولتها در باختیم تا طرازی[۲۰] از لعنت بر ناصیهٔ ما کشیدند و طوقی از شقاوت بر گردنِ ما نهادند و بر سرِ کوی شرع مصطفی به غوایی‌مان نامزد کردند[۲۱] و گفتند: لَاَغْوِیَنَّهُم اَجمَعِین اِلاّ عِبَادَكَ مِنْهُم المُخلَصِینَ. یا تاجِ اخلاص بیار و در رَو، یا با فتراكِ ما می‌ساز که نه مردِ دینی، و آن لعین به هر دونی از جای نجنبد[۲۲] که تکبّری عظیم دارد، ندیدی که از تکبّر دست با آدم به کاسه فرو نکرد. دون‌همتّان را سودای حَسد و حِقْد و حرص[۲۳] بر گمارد. باز چون صدّیقی در مملکت پدید آید او از جای خود در جنبد، اگر قدمش بی نتواند کرد به غلامی پدید آید، گوید: ای صدّیق مرا به تو حاجتی است، نمی‌گویم که مرا به دعا یاددار یا شفاعتی کن، که کارِ ما از این همه در گذشت، حاجتِ من آن است که مرهمی از لعنت خود بر روحِ مجروحِ من نهی، تا آن طرازِ لعنت از دولتِ تو پاس لعنت او بدارد[۲۴]. چنانکه انبیا به نبوّت و عصمت خود فخر

کنند، آن لعین به طوق لعنت فخر کند /85a/ که بیواسطه بر گردنِ او نهاده اند.

ای درویش! ابلیس هنوز آن خلاف نکرده بود که تیرِ لعنت به زهرِ قهر آب داده بودند، و هنوز آدم آن زلّت نیاورده بود که حلّهٔ اجتبا دوخته بودند.

جعفر صادق را - رضی الله عنه - برسیدند که کدام معصیت است که بنده را به حق نزدیك گرداند و کدام طاعت است که بنده را از حق دور گرداند؟ گفت: هر آن طاعتی که اوّلش اَمْن بود و آخرش عُجب بود، آن طاعت بنده را از حق - جلّ جلاله - دور گرداند؛ و هر آن معصیتی که اوّلش خوف بود و آخر عذر، آن معصیت بنده را به حق نزدیك گرداند.

قال یحیی بن معاذ: ذَنْبٌ اَفتقِرُ بِه اِلَیْهِ اَحَبُّ مِنْ عَمَلٍ اَدِلُّ بِهِ عَلَیْه. وَ قَالُوا لانْ تَلْقَاهُ بِذُلِّ الافْلاسِ خَیْرٌ مِن اَنْ تَلْقَاهُ بدَلالِ الاخلاصِ. مطیع با عُجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع است. الاِعْتِذارُ وَ اِنْ قَلَّ ثَمَنُ الذَّنْبِ و اِنْ جَلَّ دِیَةُ الذَّنْبِ عِنْدَنَا الاِعْتَذارُ[۲۵]. ابلیس به طاعت خود معجب گشت، گفت: طاعت کردم؛ ندا آمد که لعنت کردم؛ چون آدم زلّت کرد، گفت: بار خدایا بَدْ کردم، ندا آمد که عفو کردم، به جهانیان نمودند که معصیتِ با عذر بِه از طاعتِ با عُجب.

آورده اند که روزی **مُعاذبن جبل** - رضی الله عنه - به حضرتِ نبوّت محمّدی در آمد و از گریه مژگانِ خود را رستهٔ[۲۶] لؤلؤ کرده و از آبِ دیده بر حواشی رخسار روزگار سیل همی بارید و به دست زاری لباسِ خویشتنداری خود را می‌درید، سیّدِ سادات و منبع سعادات گفت: یا معاذ ترا چه بوده است که چنین گریان و بریان گشته ای، یکی بگوی تا از اَسْتار عزّت تقدیر ربوبیّت چه پیدا کرده ای که لشکر بی صبری بر دلت چنین غوغا کرد[۲۷]؟ گفت یا صدر و بدر نبوّت و دُرّهٔ تاج فتوّت! در راه می‌آمدم جوانی دیدم به بالای سرو بر کشیده، به رُخ چون گل تازه بشکفیده، خون جگر از راه دیده می‌پالود و هر دو عارض را از خونِ دیده می‌آلود، بالاش به سرو ماند اگر از بارِ خوف خمیده نبودی، رخش به گل ماند اگر از خون جگر بر او سرشك نچکیده بودی، دو نرگس را از خونابه آب داده و بر روی ماه از آب زر نقاب داده. مهتر گفت: یا معاذ او را به نزدیك من آر، تا یکی قصّهٔ غصّهٔ او بشنوم، اگر آب دیده اش از خوف گناه است به بشارت غفران درمان کنم وگر سوختن دلش از آتش محبّت است به یاد دوست مرهمی نهم. مُعاذ رفت و آن جوانِ دلسوخته را می‌آورد به هزار ناله و زاری، تا به حضرتِ محمّدی[۲۸]؛ مهتر گفت: جوانا به چه سبب رنجوری؟ گفت: یا سیّد چرا

رنجور نباشم و چرا نگریم که آسمان طهارت توحیدم از غیم هوای بشریّت تیره گشته است[۲۹] و دیدهٔ عقل از دودِ معاصی خیره شده، اگر آدم صفی در صف اوّل از صفوت تکبیر کرده بود به یك زلّت چندانی نوحه کرد که ملایکهٔ ملکوت را بر وی رحمت آمد، و داود به یك خطا چندانی زاری و افغان کرد که مرغانِ آسمان را بر خود گریان کرد. و اگر یحیای معصوم، باكِ پاکزاده، پیغامبر زاده، هرگز گناه ناکرده و نااندیشیده، چندان از دیده اشكِ خوف[۳۰] فرو ریخت تا هر دو رخسار از مویه /85b/ و گریه جراحت کرد، من اولیترم با ارتکابِ این جریمه که تن را از ناله بگدازم و دیده را از آب بپردازم.

جوانا اگر گناهت به بُرّیِ زمین است ترا از من امید شفاعت است، گفت: مهترا گناهم از برّیِ زمین زیادت است. جوانا اگر گناهت بزرگ است آخر از نهایت مر او را رقم است، مر آن دفتر جفاهای خود را به دریاهای کرم حق انداز که ساحل بحر کرم حق مُستدرَك فهم هیچ بشر نگردد و قعرِ او مشاهد هیچ دیده نشود. جوان ممتحن[۳۱] نقاب زعفرانی را به دست شرم بر هر دو رخساره ببست، و زفان را به کردار و گفتار خود برگشاد و گفت: ای جوهر عصمت و ای پیکرِ رحمت! من آنم که بیست سال بر مختارانِ راهِ آخرت راه زده ام، هر گه که شب از غالیهٔ بر روی آفاق رقم زدی و ظُلَم بر سر کوهسار علَم زدی، دستِ سپهر کرانهٔ شبِ دیجور را بر فلك بستی، ظلم و تعدّی من زندان حق را می شکستی؛ یا رسول الله دوش چون شب از سیاهی بر هوا کلّه زد و روی عالم به عنبر بیالود[۳۲]، عروسی تازه و جوان از سر تخت جلوه به گور آمده بود، من آن خبر شنیده بودم از خانهٔ ادبار خود به گورِ وی گذر کردم و برده از روی او برداشتم و او را بر سرِ گور کشیده و کفن از او برداشتم و او را بر سرِ خاك ناباك‌وار بینداختم، چون به خانهٔ خود باز آمدم صورتِ جمال آن نوعروس در دیدهٔ دلم آویخت، بَرید وسواس شیطان و سفیر هوای نَفْس بیابی گشت، هوای نفسم کمندِ شهوت بر گردن بست که همین وهَلاَ این تغافل از بهرِ چرا؟ اَمَا سَمِعْتَ اَنَّ اللَّیْلَ اَخفیَ لِلوَیل، تا کار به جایی رسید[۳۳] که از استیلای آن تفکّر جامهٔ حفاظ از دل بینداختم و هر دو دیده را از شرم بپرداختم و با آن مستوره ببودم؛ این همه فریاد و زاری از این بوده است، راست که آن آتشِ شهوات گم گشت و آن آتش هوی فرو نشست، دست حسرت نثارِ حیرت بر سرم ریخت، دلم خزانهٔ احزان گشت، دیده ام ابر سرشك‌بار شد، زبانم عندلیب‌وار نوحه سراییدن گرفت. مهتر گفت: یا جوانِ فاسق! مَا اَقْرَبكَ مِنَ النَّار. جوان چون این سخن بشنید، دیدهٔ امید از عالمیان

بخوابانید و همّت را از رحمتِ حق ببرّید[۳۴]. مَرتعِ آهوان را حدیقهٔ اُنس خود ساخت، ملعَب گوران را مستراح رُوح خود گردانید. روزها و شبها در آن بیابانها روزگار می گذاشت؛ آهوان با وی الفت گرفتند، سِباع با وی بیارمیدند، وحوش گردِ وی جمع گشتند. راست که چهل شبانه روز از کردهٔ خود به خون دل عذر خواست و راهِ درگاهِ عفو باز یافت. گفت: خداوندا من چرا سپاه غم در دیده می دادم و به قوتِ دل بار محنت می کشیدم، مرا اکنون نه در دیده نم ماند، و نه در دل قوّت؛ یا به عفو خودم بنواز، یا در بوتهٔ بلا بگداز، تا مگر چون به آتش دنیا گداخته گردم، فردا به نعیم بهشت نواخته گردم. اِلَهِی اِنْ مَشَیْتُ اِلَی بَلاَئی[۳۵] بِقَدَمِی فکَمْ قَرَعْتُ سِنَّ نَدِمی، اِلَهِی فِعْلِی یُسْکِتُنِی وَ فَقْرِی ینطقنی فَاعْطِفِ اِن رثت عَلیَ لِبْسَةِ /86 a/ التَّقوی لَم یخلق بردُ الرَّجَاء، وَالْمُنَی. هنوز این مناجات تمام نکرده بود که آوازِ بَرِّ بَرِیدِ حضرت آمد، سفیرِ مملکت نزدیك پیغامبر ـ علیه السّلام ـ آمد، پیغامِ حضرت رسانید[۳۶] و آیت آورد: وَالَّذِینَ اِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً؛ آنان از بندگانِ ما که گناه کنند و دیوان خود را به دودِ معاصی سیاه کنند، پس چون از سرِ انتباه یك آه کنند من آن گناه ایشان را بدان آه بخشم.

یا محمّد به نزدیكِ آن درویش رَو، که روی بر زمین نهاده است، تاج عفو بر سرش نِه. مصطفی می آمد تا کجا یابد آن جوانِ جافیِ خاطی را؛ دید که خاك بیابان عطر عارِضَیْن ساخته، غبار قِفار را کُحلِ دیده کرده؛ مهتر گفت: یا جوان سر از خاك بردار. گفت: ای مهتر! معصیت دارم و رُخ عاصیان بر خاك نهاده بهتر بوَد[۳۷] جوانا بیش مگری. گفت: جنایت دارم و همواره آب از دیدهٔ جانیان گشاده بِه بوَد[۳۸]. جوانا رخ زرد مدار، آری رخِ زرد از دلِ پُر درد است[۳۹]. جوانا دل بر درد مدار، آری در دلم جراحت معصیت است تا مرهم مغفرت نبود بِه نگردد[۴۰]. جوانا بشارت مر ترا که جریدهٔ جریمتَت را قلمِ محو در کشیدند، و صحیفهٔ عذرت را مُهرِ قبول بر نهادند. جنایتَت را در گذاشتند و عقوبتت برداشتند. در این راه نیازی صادق بباید و طَلبی گرم بباید، و دردی بیقرار بباید. اوّل منزل در راهِ طلب نیاز است.

و بزرگانِ دین چنین گفته اند که نیاز رسول حق است به بنده. چون تخمِ نیاز در سینهٔ بنده پاشیدند عنانِ وی به حضرت کشیدند. روزگارِ مبتدیان راه را با نیاز الفت دهند[۴۱]. چون مدّتی در راهِ نیاز گامهای درد زدند، آن نیاز همّت گردد، در پیش خداوندِ نیاز بود اکنون صاحب همّت گردید. و اتّفاق است پیرانِ راه را که محبّت که از سراپردهٔ غیب رود، جز در حجرهٔ همّتِ مریدان منزل نکند، چون مدّتی در راه همّت برود و آن طریق را به اقدام جدِّ خود

کوفته گرداند، همّت را طلب گردانند، همچنانکه نطفه را علقه گردانند و علقه را مضغه، و مضغه را کسوت بشریت بوشانند. همچنین نیاز را همّت گردانند و همّت را طلب گردانند و آن طلب را به شاهراهِ حقایق لاَ اِله اِلاّ اللّه درکشند، و این کوسِ دولت بر درگاهِ سلطنتِ او می‌زنند که مَنْ طَلَبَنِی وَجَدَنِی، و آنگه ندا در دهند که ای عُلَی، و ای ثرَی، و بهست و دوزخ و عرش و کرسی از راه طالبان ما برخیزید که ایشان صیدِ ما‌اند و ما مطلوب و مقصودِ ایسان: اگر بر شما کوبند از شما هیچیز نماند.

این مراتب و مدارج که گفتیم، معراج دان در این راه، و هیچ کس قدم در این راه ننهد اِلاّ که بر حَسَبِ ارادتِ او، او را معراجی بوَد. انبیا را معراجِ ظاهر و باطن بود، باز اولیا را معراج به باطن باسد. و بحقیقت می‌دان که معراج مصطفی ـ علیه الصَّلواة والسّلام ـ نه از مکّه و مدینه در گرفتند، بلکه از آنجا در گرفتند /86b/ که در ابتدای کارش محمّد امین می خواندند. از محمّد امینش در نبوّت کشیدند و از نبوّت در رسالت کسیدند، و آنگه در رسالت ترقّی گرفت[۲۲] تا به فقر رسید و در فقرش ترقّی دادند تا به مسکنت رسید. فقر و فاقه و نیاز و مسکنت طرازِ رازِ نبوّتِ او بود اگر در دولتخانهٔ ازل و ابد نِطاقی بودی عزیزتر از نطاقِ درویشی و مسکنت به مصطفی فرستادندی تا بر میان عهدِ عبودیّت بستی. حون گوهرِ محمّد رسول‌اللّه در این مَراقی و معارج و مدارج تصاعد و ترقّی گرفت، سخصِ وی را بر طریقِ تبع به یك جذبه از بیش سُدّهٔ کعبه به سجده گاه ابراهیم خلیل بردند و از آنجا که مسجدِ اقصی بود به یك کنسیدن به قاب قوسین بردند. آنگه غیرتِ ربوبیّت بردهٔ عزّت را پیس مخدّرات اسرار فرو گذاست و به خلق بیش از این بیرون نداد[۲۳] که فَاَوْحَی اِلَی عَبْدِهِ مَا اَوْحَی. همه فُصَحا و بُلَغا و گویندگان از این قصّه خالی باسد. مهترِ مملکت دانسب که این شراب چه طعم دارد[۲۴].

بیـــت

گر به باده دگران عیب کنـدَم تو مکن　　　باده بر دستِ من و باد به دستِ دگران[۲۵]

هفتصدهزار سال بود که اهل آسمانها منتظر می بودند تا این مرد از کمینگاه مردان سر، کی برآرد و به حضرتِ عزّت حه تحفه آرد. حون آن سب درآمد که مصحفِ مجد از وی حبین خبرداد که سُبْحَانَ الَّذِی اَسرَی بِعَبْدِهِ لَیلاً. مقرّبان و کرّوبیان ملأاعلی از مناظرِ تسبیح و تقدیس سر بیرون کردند تا آن مهتر به حضرتِ جلال حگونه خواهد خرامید، همی نخستین

قدم که در آستانه نهاد. گفت لاأُحصِی ثَناء عَلَیْكَ اَنْتَ کما اَثْنیتَ عَلَی نَفْسِك. کسانی که قدم متابعت در راه مهتر دارند لابدّ ایشان را معراجی بوَد بر قدرِ وقتِ ایشان. و معراج ایسان گفته آمد که از راه نیاز به همّت آیند و از راه همّت به طلب. آنکه حون مرد صاحب‌همت بای در عالم طلب نهاد با او خطاب کنند که تو او را به طلب خود نتوانی یافت، لیکن اگر طلب نکنی مسرك باسی، و اگر گویی: طلب کنم تا بیابم هم مترك باسی. عَلَی القطع والتحقیق اگر کلاه گوسهٔ سحنهٔ طلب ازل از حجرهٔ خاص کرم بیدا نیامدی همه عالم در سنداشت خود بر باد بودندی. طلب از یافت برمی‌آید نه یافت از طلب.

استاد بوعلی دقاق گفت ـ رحمه‌الله: عِندَكَ اَنَّهُ لاَبُدّلكَ مِنَ الرِّزقِ وَعِنْدِی اَنّ الرّزق لاَبُدَّلَهُ مِنْكَ. ترا حنان معلوم گسته است که ترا از روزی حاره نیست[۴۶]. و بوعلی حنین می گوید که روزی را از تو حاره نیست. ای درویس حقیقت‌دان که هیح جیز بر تو فریضه‌تر از طلب او نیسب. اگر به دکّان سوی او را طلب، و اگر به مسجد سوی او را طلب، و اگر به خرابات شوی او را طلب. /87 a/

بیــت

من به خرابات و یارِ من به خرابات با قدح می درآمده به مناجـات

و گر عزرائیل به تو آید نگر که از طلب فرو نایستی. عزرائیل را گو: تو کار خویس می کن تا من کار خویش کنم.

بیــت

روزی که روان سود روان از برِ من[۴۷] جز نامِ تو بر نیاید از دفتر من
گر تو سرِ من نداری ای دلبر من[۴۸] خاك کف پای تُست، تاجِ سرِ من

دیگر[۴۹]

بستم کمرِ وفات و نگسنایـم من ور جور کنی به عذر پیش آیـم من
بفزای جفا که مهر بفزایـم من آخر غم هجرانِ ترا شایـم من

دیگر

جز عشق تو عشقها فراموشم باد دردِ تو به جای تو در آغوشم باد
تا جوهـر جان به دُرج تن در دادم در بندگی تو حلقه در گوشم باد[۵۰]

هزارهزار تیرِ خدنگ زهرآلود را حریرهٔ حلقِ عسقِ خود[۵۱] باید ساخت تا این قدم در عالم

طلب ترا مسلّم گردد.

شعـر

ذَکَرْتُكِ وَالخطیُّ یَخطِرُ بَیْنَنَا وَقَدْ نَهِلَتْ مِنّا الْمُثَقَّفَهُ السُّمْرُ
فَوَاللّهِ مَا اَدْرِی وَاِنّی لَصَادِقٌ اَدَاءٌ عَدَانِی مِنْ جَنَابِكِ اَمْ سِحْرُ
فَاِنْ کَانَ سِحْراً فَاعْذِرِینی عَلَی الهَوَی وَاِنْ کَانَ دَاءٌ غَیْرَهُ فَلَكِ العُذْرُ

حدیث مصطفی ـ علیه السلام ـ نشنیده ای که مسواك در دهان داسته عزرائیل را دید می‌آمد کمرِ کار ببسته. گفت: یا نبیّ الله حه فرمایی. بازگردم یا آنحه بدان آمده ام بیس روم؟ مصطفی ـ علیه السّلام ـ مسواك از دهن بیرون نگرفت به مسواك کردن همحنان مسغول بود. گفت: یا عزرائیل تو کارِ خود می‌کن تا ما کار خویش می‌کنیم.

مردا اگر در دوزخت فروآرند، نگر تا از طلب فرو نایستی. گو: یا مالك ایبك فرقِ ما فدای مَقامِعِ قهر سما. مِقْمَعَهٔ قهر بر سرِ فضولِ ما می‌زنید تا ما در دریای طلب غوّاصی می‌کنیم، تا خود کار[52] کجا رسد. و اگر در بهسب فرود آرند به حَوْرا و عَیْنا مسغول مگرد. هم عبهرِ عهدِ طلب می بوی و در کوی طلب می‌بوی تا از جملهٔ ضایعان نباسی.

وقتی تنی حند از مریدان خیر نسّاج به نظارهٔ کلیسیای ترسایان رفته بودند حون باز آمدند و در خانقاه رفتند، سیخ ابسان را گفت: کجا بودید؟ گفتند: به نظارهٔ کلیسیا. گفت: راه‌آورد حه آوردید؟ گفتند: از کلیسیا حه توان آورد؟ گفت: خدای را طلب نکردید؟ گفتند: ای بیر ما راه بدین سخن نمی بریم. سیخ گفت: برگردید تا من سما را به کلیسیا سدن بیاموزم ایسان برگستند و با سیخ به کلیسیا سدند. آن بیگانگان بر دیوار صورتِ عیسی و مریم نقس کرده بودند و آن را می برستیدند. سیخ روی به آن‌دیوار کرد و بانگ بر آن‌صورتها زد که ءَاَنْتَ قُلْتَ لِلنّاسِ اتَّخِذُونِی وَاُمّیَ اِلهَیْنِ مِنْ دُونِ اللّهِ. در حال آن صورتها از دیوار فرو ریختند[53] و از ذرّه‌های دیوار این ندا بخاست که لااِله اِلاّ الله وَحْدَهُ لاَ سَرِیكَ لَهُ. از هیبت و اعتقاد و جدّ آن بیر سی‌تن از بیگانگان زنّارها ببریدند و مرقّع بوسیدند. آنگه روی به مریدان کرد که از طلب فروما یستید. و حون /87 b/ به کلیسیا آیید حنین آیید.

ای جوانمرد! تقدیر طلب چه فایده کند، چون تدبیر طلب برخاست این سخن با تو همحنان است که مستی ارزن بر سندانی باسی، یا باره ای آب بر غربالی ریزی. از تقریر حه فایده، چون اقرار نخواهی داد.

یحیی بن معاذالرازی - رحمة الله علیه - گفت: اَلامْرُ عَلَی ثَلاثَةِ اَحْوالٍ: تَرْكُ الآفاتِ، ثُمَّ اِحْدَاثُ الطَّاعاتِ، ثُمَّ اِنْتِظارُ التُحَفِ وَالکراماتِ. حقیقت راه مسلمانی بر سه حالت است: به ترك آفت بگفتن، و از سر اخلاص طاعت آوردن، و منتظرِ کرامات و الطاف ربّانی بودن. نه کارِ هر کسی است که جان بر معرکه زند۵۴ تا آنگاه غنیمت حلال به دست آرد.

بویزید را گفتند از عظیمترین زخمی که تو در طلب دین نفسِ خود را زدی نشانی بازده. گفت: لایُمْکِنُ کَشْفه لاَنّکُم لاَتحتَمِلون. شما طاقت آن ندارید، امّا کمترین زخمی که خود را زده ام، بگویم. گفتند: بگو. قَالَ: دَعَوْتُ نَفْسِی اِلَی شَیء مِنَ الطَّاعَاتِ فَلَم تُجِبْ فَمَنَعْتُهَا الماء سَنَةً. این نفس خود را به طاعتی از طاعات دعوت کردم اجابت نکرد، یك سال آبش ندادم، با خود گفتم: چون در خدمت دین کاهلی کنی، آب به تو دریغ باشد، یا جان در تشنگی بدهی یا تن در طاعت دهی. وَجَاهِدُوا فِی اللّهِ حق جِهَادِهِ هُوَاجْتَبیکُم. هوای خود را بر بساطِ مجاهدت قمع کنید، و دل در راه مشاهدت جمع کنید، و سر بر فضول را به تیغ ریاضت ببرّید، و شکم آرزو به صمصام انتقام بدرّید. هیچیز به نزدیك شما عزیزتر از جان نیست اگر برگ حدیث خدای داری اول لگد بر فرق جان زنید.

شعر

فَکُنْ رَجُلاً رِجْلُهُ فِی الثّرَی وهامَةُ همّتِهِ فِی الثّریا
فَاِنَّ اراقَةَ ماءالحَیاة دون اراقَة ماءالمحیّا۵۵

بیت

هرخسی‌از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد درد باید برده سوز و مرد باید گام‌زن
سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

این راه را مردی باید که قدم با دل دارد و دل با اندیشه دارد و اندیشه با سرّ دارد و سرّ با روح دارد و روح با غیب دارد. و جسدی باید از علتّ حسد پاك گشته، نَفَسی در موافقت دل نَفَس زده، دلی پای در رکاب طلب آورده، سینه‌ای در طینهٔ طیبهٔ او عبهر عهدِ توحید رُسته، ضمیری باید برنهادِ سورانگیز امیر گشته، فؤادی باید به ترك مراد گفته، باطنی باید در محلّتِ حقیقت متوطّن شده، روحی باید ریحان روح در ارضِ صدقِ او دمیده و مُشاهِد امور روحانی و صُوَر نورانی گشته، حواس جسمانی و اوهام بشری را آتش در زده. چنانکه در

رموز نبوی آمده است: إنَّ فِی الجنَّةِ مَا لاَ عَیْنٌ رَأت ولاَ اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلاَ خطَرَ عَلی قَلْبِ بَشرٍ. در مُحکمِ تنزیل آمده: فَلاَ تَعْلَم/88a/ نَفسٌ مَا اُخْفِیَ لَهُم مِنْ قُرَّةِ اَعْیُنٍ. الآیة. سرّی باید از سرور مشاهدت مدهوش، میان صفتِ اوّلیّت و آخریّت بیهوش؛ اگر در کلّ عالم ذرّه ای در همّت آید در راه وی درست نیستی وَاللّهِ لاَیَصِلُ اِلَی الکُلّ اِلاّمن انْقطعَ عَن الکلّ.

اعتقاد آن است که شبِ معراج اگر سیّدِ سادات و منبع سعادات طرفة العَیْنی به هیچ ذرّه باز نگریستی هم آنجاش بداشتندی و به قبّهٔ قرب قاب قوسین نرسانیدندی. آن سلطان غلامی را که در مجلسِ او بود فرمود که شراب دهند، اوّل ساقی را گفتند: قدح به او ده، نستُد، ندیم را فرمود، هم نستُد، وزیر را فرمود، هم نستُد؛ سلطان به خودی خود بر پای خاست و قدح بیش غلام داشت، هم نستد؛ وی را گفتند: چرا نمی ستانی؟ گفت: از ناستدنِ ماست که سلطان بیشِ ما بر پاست. در این راه همّتی باید سرکش، نَفسی بارکش. با دنیا این عهد برگرفته اند که یَا دُنیَا اُخْدُمِی مَنْ خَدَمَنِی وَ مَنْ خَدَمَك فَاسْتَخْدِمیهِ. هر که به خدمت ما مشغول گشت، کمر غلامی او بر میان بند؛ و هر که خادم تُست، لگام تسخیر بر سرش کن.

عبدالواحد بن زید، **بُو عَاصِمِ بصری** را گفت: چه کردی در آن وقت که حجاج ترا طلب کرد؟ گفت: بر غرفهٔ خود نشسته بودم، چون عوانان حجّاج در آمدند آن غرفه حرکتی کرد و مرا بر کوه بُوقَبیس انداخت. گفت: آنجا چگونه می بودی و قُوت از کجا به دست می آوردی؟ گفت: هر شبانگاه پیرزنی وقتِ افطار بیامدی و گرده ای دو بیاوردی و به ما دادی. عبدالواحد گفت: تِلْكَ الدُّنیا اَمَرَهَا الله تَعالَی اَنْ تَخدُمَ اَبَا عَاصِمِ، آن پیرزن دنیا بود، ربّ العزّة وی را فرموده بود که برو به غلامیِ بُوعَاصم شو.

سری سقطی بزرگ عالم بوده است، خواهری داشت که خدمتِ او کردی، روزی در خانهٔ سری آمده پیرزنی دید که خانهٔ او می رُفت. آن خواهر را غیرت آمد به گله بیشِ **احمد حنبل** شد. احمد به نزدیکِ سری آمد و قصّه با وی بگفت. سری گفت: ما را از خواهر هیچ گله نیست. امّا آن پیرزن که وی دید دنیا بود. گاه گاهی بیاید و خاکِ خانهٔ ما بنوره[56] بَرَد. بلند همّت باش و قدم بر تارك موجودات نه. و به هیچیز باز منگر، که به هر چیز که باز نگرستی، افتادی. لاَ تَلْتَفِتْ فَاِنَّكَ اِن الْتَفَتَّ سَقَطْتَ.

آدم عزیز عالم بود و بر کشیده و بر گزیده بود وی را در بهشت بردند و آوردند و به انواع حُلی و حُلل بیاراستند و ملایکهٔ ملکوت را که تسبیح و تقدیس قوت ایشان بود بیشِ سریر

سروری او به سجود فرمودند. لیکن حون یك دانه گندم دامنِ او بگرفت، گفتند: دست از تاج و کلاه و دستار[۵۷] بدار، و آن دانهٔ گندم در بر گیر و سر خود گیر. ای درویش همّت در دو حیز نتوان بست.

بیت

تا در طلب مات همی گام بوَد — هردم که بدون ما زنی دام بوَد
آن دل که درو عسق دلارام بود — گر زندگی از جان طلبد خام بود

شعر /88 b/

یَا قَلْبُ یَا قَلْبُ یَا مَشـوُمُ — منك بَلائی فَمَنْ اَلُـومُ
تُرِیـدُ هَذَا و تُزِیدُ هَذَا — اِثْنَانِ فِی القَلْـب لاَ یَدُومُ

بیت

تا با خودی از عشق منه بر دل داغ — بروانه سو، آنگاه تو دانـی و حراغ

آن یکی برِ بیری آمد و گفت: مرا وصیتی کن؛ فَقَالَ: کُنْ فَرْداً لِلفَرْدِ. یگانه را یگانه باش. یکی آنجا نشسته بود، گفت: ای بیر او را دور افکندی. فَقَال: اَکِیلُ عَلَیْکُم کَمَا یُکالُ عَلَیّ. چنانکه بر من می‌پیمایند، من نیز بر شما می‌پیمایم.

آن روستایی خرما خریده بود، همجنان با استه[۵۸] می خورد و رنجش می رسید، گفتند: استه[۵۹] بینداز. فَقَالَ: هکَذَا وُزِنَ عَلَیَّ. بر من همچنین سخته اند و سیم همه را داده ام. مَثَلُ الفَقْرِ کمَثَلِ عصاء مُوسَی. تنّینِ فقر چون دهان همّت بگشاید هر دو کون را فرو برد که در وی ذرّه ای اثر نکند. سرّ فقر چیست؟ یگانه بودن مریگانه را[۶۰].

آورده اند که مردی وقتی زنی به حکمِ خود کرد، آن روز که جهاز نقل می کردند در آن میان گُربَکَکی دید آراسته، برسید که این چیست؟ گفتند که عروس این را دوست می‌دارد. گفت: کالاها بردارید و گربه را آنجا باز برید و او را بگویید: هم آنجا می باش و گربه را دوست می‌دار.

بیت

ما را خواهی زخویشتن دست بشوی — خود را یَله کن بس آنگهی ما را جوی

هر آنکه قصدِ بحرِ اخضر کند[۶۱] به ساقیه مختصر رخت فرو ننهد، و آنکه خواهد که از لطف ازل تاج سازد و از فضل ابد تخت، زمام بُختی همّت خود را در دست هر دو کون ننهد.

و آن صدور اوّل که در سرادقات مطالعات عین‌اند و در مقامات کرامات قاب قوسین‌اند زمانی در حلّهٔ مجاهدات و زمانی در قرطهٔ مشاهدات، گاهی در سُکر و سُکر، و گاهی در صحو و محواند، هم نیست و هم هست، هم هشیار و هم مست؛ گاه دلشان حریقِ نارِ غیرت، گاه جانشان غریقِ بحرِ حیرت. ساکنانِ بوینده، خاموشانِ گوینده. اِنَّهُم فِتْیَةٌ طرازِ کسوتِ مجد ایشان، وَ تَحْسِبُهُم اَیقَاظًاوَهُمْ رُقودٌ عنوان نامهٔ عهدِ ایشان[62]، و اَنْتُمُ الفُقَراء طغرای منشورِ ایشان، یُرِیدُونَ وَجْهَهُ علوّ همت[63] ایشان، وَلاَ تَعْدُ عَیْنَاكَ عَنْهُم کمالِ[64] حشمت ایشان، اَنَا فِی قَلْبِ المؤمنِ الخَفِیّ اشارت به سرِّ قربتِ ایشان، فَهُم فِی کَمَالِ الرِّفْدِ وسَعَادَةِ الجدّ یَلْبِسون حُلَلَ الوُصلَةِ وَ یَتوَّجون بِتَاجِ القُرْبَةِ وَیتَّکِئون عَلَی الاَرائك الرَّوحِ ویشمّون ریاحین الاُنْسِ وَیشرَبون کَأسَ المَوَدَّةِ[65].

شعر

وَاِذَا شَرِبتُ مِنَ المحبَّةِ شَرْبَـةً ... اَلْقَیتُ مِنْ فَرْطِ الخُمَارِ خِمَاری
کَمْ بِتُّ جَهْداً ثُمَّ لاَحَ عِذارُهُ ... فَخَلَعَتْ مِنْ ذَاكَ العِذارِ عِذَارِی

بیت

کرده بر ذاتشان هزار عمـل ... نقش‌بنـدانِ کارگاه ازل
نیست گشته همه ز عزّتِ هست ... علَم بی‌نیـازی انـدر دست
خورده یك باده بر رخ ساقـی ... هر چه فانیست، کرده در باقـی
بنده، لیکن چو سایهٔ عنقـا ... زنده، لیکن چو صخرهٔ صمّـا
مَا عَبَدْنَـاك اجتهـاد همـه ... مَا عَرَفْنَـاكَ اعتقـادِ همـه

عجب کاری است، ترا برای این احوال و مقامات مُرسّح کرده، و منشور نور دل ترا به طغرای اَفمَنْ شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ مُوَشّح کرده، و تو این پایگاهِ/89 b/ رفیع بگذاری و سر همّت بدین خانهٔ گدایان فرود آری؛ اگر در کار کسی خواهی شد باری در کارِ خوبی شو تا ملامت بیرزد. عِشقُ القِبَاحِ خِذلاَنٌ وَ عِشقُ المِلاحِ بَلاءٌ و حِرْمانٌ. هر که بر خوبی شیفته گشت، مبتلایی است و هر که بر زشتی شیفته گشت، مخذولی است.

ای درویش همه عاشقان و محبّان عالم را شرط آن است که صدق در عشق از دم آدم بیاموزند، هشت بهشت بینداخته و از برگِ درختان مرقّع ساخته، و وعصی آدمُ فصِّ خاتم عاشقی، فَنَسِیَ وَلَم نَجِدلَهُ عَزماً طرازِ کسوتِ پاکبازی. یك شرط امامت بسَالت[66] است. امام

دلیر باید که باشد. آدم که آفریدند برای سلطنت آفریدند، و سلطانی با بد دلی نتواند کردن[۶۷] گفت: داغ ظلومی بپذیریم و قهر جهولی بکشیم، امّا فرمانِ ترا بر زمین نیفکنیم.

ای درویش جانی است و مقصودی، مرد می باید که گوید: یا جان بد هم یا به مقصود برسم. این حدیث دُرّ شب‌افروز است، و عزّت دُرّ از آن است که در بانش[۶۸] موج دریاست. آن دُرّ صد هزار طالب دارد که برای او جان فدا می کنند، و نگو نسار به قعر دریا فرو می شوند. بخوبی ماه چهارده منگر، به ذلّ وی نگر، که کس در وی ننگرد؛ و به نزاری و ضعیفی هلال منگر به عزّتِ وی نگر که دیده ها طالبِ جمالِ وی اند. این عزیزی آدمیان از آن است که ایشان را از حضرتِ ربّ الارباب بسی طُلّاب است. همه عالم را از کتمِ عدم در فضای وجود آورد و به کس رسولی نفرستاد و پیامی نداد، راست که نوبت به این مشتی خاکِ بیباك رسید، بَرید بر بَرید، و پیك پسِ پیك روانه کرد[۶۹].

آن معتکفی در صومعهٔ رازِ آن نَر نیازِ بی نیاز خرقهٔ تجرید پوشیده، شربت تفرید کشیده، بر نوشته از شوقِ دل الحُکْمُ لِلّه بر طوق دل.

بیت

یَفْعَلُ‌الله مَا یَشَاءُ از هوش	ساخته بنده‌وار حلقهٔ گوش
ساخته هر یك از میان ضمیر	از قُلْ‌الله ثُمَّ ذرهم تیر
همه از روی افتقار و وله	لا شده در کمال اِلّاالله

اقداح صفا بر دستِ ساقی رضا بر شرابِ وفا بیابی کرده، صد هزار نقطهٔ عصمت را با قرطهٔ حرمت به او فرستاده، ملایکهٔ عرش را به مراقبت احوال و اعمال و اقوال و صاحب بَریدی او فراز کرده، نَفَس نَفَس، دَمْ دَمْ، حرکت حرکت، لحظه لحظه، از آنِ او بفرمود سمردن. در سینه‌ها سوزها بنهاد. آگاهیها در دلها تعبیه کرد، بواعثِ شوق و دواعی ارادت در بواطن و سرایـر درج کـرد، ریاض آمال محبّـان را بـــه زلال اقبـال و افضال آب داد، قطرات کرامات از سحابِ ایجاب بر مرغزارِ سینه های احباب بباریده، بلابل لطف را بر اَزاهیر فضل و انوار اسرار و اغصان احسان و اوراق دلهای عشّاق در ترنّم آورده.

او را ـ جلّ جلاله ـ با هیچ مخلوق که در عالم است سرّ نبود؛ زیرا که همه بندگان بودند، اسرار با آدمیان بود که دوستان بودند، و سرّ با دوستان گویند. و آنکه همه اسرارِ الهیّت از مواضعی نمودند که خواطرِ /89 b خلق پیرامُن آن نگشت چندین هزار سال قدّوسیان آسمان

عبهر تسبیح و نسرین تقدیس می بوییدند[۷۰] و در فضای طاعت به بال استطاعت می بریدند. اطنابِ خیام اَنَا وَلاَ غَیْری باز کشیده و از دست سلطانِ حُکمِ ازل خلعت عصمت بوشیده. همی ناگاه لسان کَرَم منشور پادشاهی آدم بر کلّ عالم خواند و این ندای پاك از عالم طهارت غیب در دادند که اِنّی جَاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیفَة. ما در این بسط زیمن امینی می آفرینیم تا صدرِ بزرگواری را به وی مزّین گردانیم؛ چون این خطاب به سمع اینِ جمع رسید که شمع عصمت در صفهٔ صفوت ایشان افروخته بودند، نعره برآوردند که اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیها. نه بر سبیل اعتراض بر تقدیر، لیکن بر سبیل استفهام. ربّ الاَرْباب ـ جل جلاله ـ گفت: اِنّی اَعْلَم مَالاَ تَعْلَمُون. شما که نظّارگیانید بر منظرِ اعلی، به نظاره می باشید که اسرارِ الهیّتِ ما را ما دانیم، خواطرِ مختصر و علوم و عقول جزوی و افهام و بصایر معلول محدث را به اسرار الهیّت ما کی راه بوده است[۷۱]؟ راست که این خطابِ با هیبت در مسامع و مجامع ایشان افتاد، دیده‌ها را کُحلِ انتظار قدوم قدم آدم در کشیدند. قدرتِ ربانی آدم سلطان‌وش را از نقطهٔ خاك ندید آورد، و آن اعجوبهٔ مملکت را از سرا ردهٔ مشیّت به صحرای ظهور آورد. تاج جلال بر سر، حلّهٔ جمال در بَر، دیدهٔ همّت همه خردمندان را در حق ادراك کمال دولت آدم سرمهٔ غیرت کشیده[۷۲]، و هریك بر فَرَس فراست و مرکب خود فروسیّتی می کردند و در کوی فراست و حراست می تاختند[۷۳] و آن دُرِ مکنون که در حَماءِ مَسْنُون بود از بصایر عالمیان نهان بود که عُقابِ هیچ خاطر بر شاخ درخت دولت او ننشست، و دیدهٔ هیچ بیننده طلعت زیبای او را ندید. آنگه آن مهتر را بر تختِ اعزاز و اجلال بنشاند، و مقربانِ مملکت را فرمودند که کمرِ خدمت او بر بندید و با دولتیان در میپوندید که نباید که سرمایهٔ روح بزیان آرید. آنگه ندا کردند که سرّی از اسرارِ اِنّی اَعْلَمُ مَالاَ تَعْلَمُون آشکارا خواهد گشت. همه بیکبار گفتند: بادشاها و جبّارا آن کدام است؟ خطاب آمد که اُسجُدوا لآدَمَ. لَمّا تَوَهَّموا حُصول تفضیلِهِم بِتَسْبِیحِهِمْ وَتَقْدِیسِهِمْ عَرَّفَهم اَنَّ بِساطَ العِزّ مقَدّسٌ عَنِ التجمّل بِطاعَةِ مُطیع[۷۴]. بیان کرد حق ـ جلّ جلاله ـ که تقدیس او به جلال اوست نه به افعال ایشان. درگاه قدم را به بضاعت مُزجاه طاعت مطیعان احتیاجی نیست. اِنْ اَحْسَنْتُم اَحْسَنْتُم لاَنفُسِکُم وَاِنْ اَسأتم فلهَا. آنگه ندا آمد که یا مُشکّلِ اشکال و یا منبع عزّ و اقبال و یا قانون هدایت و یا معدن عنایت و یا توتیای دیدهٔ معالی و یا کیمیای مکارم و معانی و یا قاعدهٔ حرم و یا خمیر مایهٔ دولت و یا وکْر باز راز محبّت ما[۷۵] به میدان عشق درآی تا صدهزار اسرار بینی. /90 a/

بیت

خیز تا جان و دل سبیل کنیم　　قافله رفت ما رحیل کنیم[۷۶]
در بیابان عاشقی بدَوِیم　　قدم از برّ جبرئیل کنیم
ز آتش عشق مشعله سازیم　　وز امید وصال میل کنیم

آن مهتر در عالم راحت و آسایش آرام گرفته بود و بر تخت عزّ و کرامت بادشاه‌وار تکیه زده به کام و مراد خود در بساتین فردوس اعلی امیروار می‌گشت. همی ناگاه نابیوسان متقاضی عشق و موکّل محبت حلقهٔ درِ سینه‌اش بکوفت[۷۷] که خیز تا در میدانِ قهرِ بی‌مُرادی[۷۸]، عاشق‌وار قدمی زنی تا جمال مطلوب بر دلت کشف گردد. ای آدم ساکن در دولت متحرك گرد در عالم عشق و محبت.

قطعه

اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان[۷۹]　　چون زلف نکورویان در هم زن و بر هم زن
در مجلس مستوران واندر صف مهجوران　　هم جام چو رستم کش، هم تیغ چو رستم زن
گر باده دهی ما را بر تارك کیوان ده　　ورنای زنی[۸۰] ما را در قعر جهنم زن
کحلِ اَرِنی اَنْظر در دیدهٔ موسی کش　　خالِ وَعَصیٰ آدم برچهرهٔ آدم زن

رجولیّت آدم دامنِ وی بگرفت و دادِ خود از وی طلب کرد. دست لشکر قهر گشاده کردند تا تاجش به تاراج بردادند و حلّه‌اش از بر برکشیدند. رضوان می‌آمد که یا آدم قدم از بهشت بیرون نه، که این سرای، سرای راحت است و در کوی و محلّت عاشقان[۸۱] راحت نبوَد، بلا بر بلا بود، در آن سرای محنت در دایرهٔ محبّت قرار گیر، تا سلطان عشق دادِ تمام از تو بستاند[۸۲]. آنگه ربّ العزّة ـ جل جلاله ـ امانت بر آسمان و زمین عرض کرد، نه مقصود قبول آسمان و زمین بود بلکه مقصود قبول آدم بود، لیکن به آن عرض سلسلهٔ عشق آدم در جنبانیدند که تا حیرت از مقام غیرت برخیزد، عزّت قبول آدم که ظاهر گشت در ابا و امتناع ایشان گشت، شجاعت در جُبْنِ ایشان بیدا آمد، اگر در عالم ترسنده و بد دل نیستی شجاعت شجاعان بدید نیامدی. در روزگار امن هر کس سلاح بر بندد، مردِ مرد آن است که روز حرب بدید آید. آن جه بود که آن روز نعرهٔ وَنَحْنُ نُسَبِّح بِحَمْدِك می‌زدید و امروز نِطاق اشفاق بر میان بستید؟

ای جوانمرد! قوّت شمشیر و زخم او نه به تیزی اوست، به بازوی زننده است. عمرِ

مَعْدِی کَرِب که صمصام وی در عرب نامدار بود، یکی روزی بیامد و آن صمصام را عاریت خواست، عَمرو صمصام بداد، آن مرد کار نتوانست فرمود، چنانکه با عمرو گفت: با عَمرو صمصام عمل نمی‌کند، گفت: ما صمصام عاریت داده‌ایم نه بازو.

اول امانت بر آسمان[۸۳] و زمین عرضه کرد تا ایشان ابا کنند تا عشق آدم بدید آید. نخست بر نااهل عرضه کنند تا اهل از جای در جنبد[۸۴]، آدم از آنجا که عشق او بود در جنبید، خطاب می‌آمد که اِنَّهُ کانَ ظَلوماً جَهُولاً. این چیست؟ سپند چشم بد آدم علیه السّلام. اوّل منزل از منازل قافله بشکستند و سرمایه به غارت بردادند و مفلس‌وار به دنیا فرستادند و به وی نمودند که اگر به جایی خواهی رسید به سرمایهٔ خودخواهی رسید[۸۵]. غلامی که سرمایهٔ خود یك بار به باد برداد اگر خواجه دیگر بار خواهد که وی را به معاملت فرستد /90b/ سرمایه تازه باید کرد. آنگه بتحقیق‌دان که قاعدهٔ محبت که محکم گشت به تحمل بارِ امانت گشت، و تحمّل امانت ربوبیّت را مردی باید که از مائیّت[۸۶] بشریّت برون آمده باشد وَحَمَلَهَا الانسانُ. آدم چون امانت را حمل کرد و قاعدهٔ کار مستحکم گردانید که هر کجا که حمل آمد قاعده محکم گردد. مردی کنیزکی از بازار بخرد، هرگه که خواهد بتواند فروخت؛ راست که صحبت کرد و حمل بدید آمد گویند: اکنون بیع روا نیست که امانتدار تو است. آن روز که حاملِ امانت[۸۷] قاعدهٔ محبت محکم گردانید اگر صدهزار خیانت و جنایت و معصیت و جریمت از او در وجود آید آن قاعده نقض نپذیرد. ربّ العزّة در محکمِ تنزیل گفت: وَلَقَدْ خَلَقْتَ الانسانَ مِنْ صلْصالٍ. نسبت تربت است اما نعت قربت است، آتش چون فرو مرد خاکستر گردید که از وی هیچ چیز نیاید، اما گل اگر شکسته گردد به چند قطره آب[۸۸] به صلاح آید. کَذلِكَ العدوّ لمّا انْطفی مٰاکانَ یَلوحُ عَلَیْهِ مِنْ سِراجِ الطّاعَةِ فَصارَ عَبثٌ لاَیَنْجَبِر بَعْدَهُ وَآدَمُ لمّا عثر جبرهُ من ماء العِنایَةِ. قَالَ سُبْحانَهُ: ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ. ما را در حق تو روز اول لطفی بود و نظری، ترا بدان لطف و نظر گرامی کردیم در میانه. اگر بر تو زلتی رود کس را زهرهٔ آن نباشد که در میانه سخن گوید. مَنْ ذَی الذی یَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلاّ بِاذْنِهِ. سلطان جهان چون با ندیمِ خاص در مجلس انس عتابی کند، که تواند که در میان ایشان سخن گوید. همان نظرِ اول باید که به شفاعت آید و آن گردِ کرد را از آیینهٔ روزگار به صیقلِ لطف بزداید. ما را به حضرت خوانَد و حسابها بکند ذرّه ذرّه، تا عِلمُ الیَقینِ، عَینُ الیَقین گردد که وی دانست آنجه بر ما رفت. آنگه آن نظر عزیز را که به اول در حق ما تقدیم فرموده بود و ما را بدان تکریم کرده، شفیع دارد و بحقیقت

شفیع گناه معشوقان هم جمالِ معشوقان است و بس.

محمّد را و عزیزان دیگر را که شفاعت دهند برای تکریم ایشان دهند، اما به قول ایشان کاری نو حادث گردد، همان نظرِ قدیم را که در حق ما داشته است پاك از همه علل بیارد و آن نظر را شفیع جُرم و جنایت کند، و آنکه گوید[۸۹]: اول تان در وجود آوردم به نظرِ پاك، و هیجا علّت نه، و به آخرتان بیامرزیدم به نظر پاكِ خود، و هیجا علّت نه؛ والسَّلام.

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: «بده» ندارد ۲. تو: عبارات «که غدو هاسهر /81a/. . و نفسی» ندارد ۳. تو، مج: و متبری عن الاعتماد علی شریعته ۴. تو: بر بالا رود، آ: به بالا بر رود ۵. تو: ما خود همه عیب ناك خویشیم ۶. مر، تو: بیت «ما راه ز جاه ... بوییم» را ندارند ۷. تو: ابوفلان الناسی ۸. تو: در کارم نظر کن ت کارم جیست ۹. مج: لبیجه ۱۰. آ: بازنشست ۱۱. مر: در + عهد ۱۲. آ: در می بایست ۱۳. آ: فرود آید ۱۴. آ: بزرگی و سیادت ۱۵. آ: و آنگاه + هر که ۱۶. آ: بر بشتش گیرد ۱۷. آ: به خانه ۱۸. آ: آن ملعون را زیر کرد ۱۹. آ: گفت غلام بیرت به کار شود ۲۰. آ: طراز ۲۱. تو: و بر سر کوی شرع مصطفوی‌مان نامزد کردند ۲۲. آ: در نجنبد ۲۳. آ: حرص + دنیا ۲۴. آ: به دولت تو تازه گردد ۲۵. تو: قل ثمن الذّنب عندنا الاعتذار ۲۶. آ: رشته ۲۷. مر: بر دلت غوغا کرد ۲۸. کب: + رسید ۲۹. آ: گشت ۳۰. مر: اشك خون ۳۱. آ: جون آن ممتحن ۳۲. مر: به غیر بیالوده ۳۳. تو: تا جایی رسید ۳۴. آ: و همت را به رحمت ۳۵. تو: الهی فعلی بلائی ۳۶. آ: سفیر مملکت بیغام حضرت رسانید ۳۷. آ: نهاده بود ۳۸. آ: گشاده بود ۳۹. آ: دارم ۴۰. آ، مج: بهتر نشود ۴۱. آ: الف دهد ۴۲. آ: ترقی دادند ۴۳. مر: بیرون ندارد ۴۴. تو، آ: داشت ۴۵. تو: غیبت کنندم ... باد به دست من و باده به دست دیگران ۴۶. مر: جان نیست ۴۷. مج: روزی که روان، روان شود از تن من ۴۸. مج، آ: سرور من ۴۹. آ: آخر ۵۰. آ: دو بیت «جز عشق تو ... در گوشم باد» ندارد ۵۱. تو: جریده حلق خود ۵۲. آ: تا کار ۵۳. آ: فرو ریخت ۵۴. آ: که در معرکه شود + و تیغ زند ۵۵. مج: بیت «فان ... المحیا» را ندارد ۵۶. آ: به شوله ۵۷. آ: کلاه و کمر ۵۸. آ: با استخوان و سفال ۵۹. آ: سفال ۶۰. آ: یگانه یگانه را ۶۱. مج: دارد ۶۲. مر: عنوان ایشان ۶۳. آ: جلوه ۶۴. آ: از + کمال ۶۵. آ: + و یتحلّون بخلّی المباسطة و یتبخترون فی جمال الزلفة ۶۶. آ: ایالت و بسالت ۶۷. آ: نتوان کرد ۶۸. آ: دربان او ۶۹. آ: «برید ... روانه کرد» ندارد ۷۰. آ: می چریدند ۷۱. آ: راه بود ۷۲. آ: کشیدند ۷۳. آ: «و در کوی فراست ... می تاختند» ندارد ۷۴. مج، آ: + و التدنّس بزلة جاحد عنید فردّهم إلی سجود آدم اظهاراً لغناه عن کلّ وفاق و نفاق جلّ عن اجلال الخلق قدره و عزّ عن اعزازالبشر ذکره ۷۵. آ: بیا ۷۶. مج: تارحیل کنیم ۷۷. آ: فرو کوفت ۷۸. تو: عبارات «و به انواع حلی و حلل بیاراستند /88b/... در میدان قهر» ندارد ۷۹. مج:

مشتاقان ۸۰. مج: ور رأی زنی ۸۱. آ: عاشقی ۸۲. آ: داد تمام بستاند ۸۳. آ: اول بر آسمان
۸۴. آ: برخیزد ۸۵. آ: نخواهی رسید ۸۶. آ: زمانت ۸۷. آ، مر: امانت + گشتی ۸۸. آ: به مشتی آب
۸۹. آ: و گوید.

۲۹ ـ الحلیم

معنی حلیم تأخیر معاقبت است از مستحق، و حق ـ جلّ جلاله ـ حلیم است به این معنی که علمش محیط است[۱] به معصیت عاصیان، حلمش مؤخر عقوبت است از ایشان. إنّما یُعَجِّلُ بِالعُقُوبَةِ مَنْ یَخْشیَ الفَوْتَ. به عقوبتْ کسی تعجیل کند که ترسد که جانی از دستش بجهد و حق ـ جلّ جلاله ـ از این خشیت منزه است.

آورده اند که در حبس یکی از خلفا مظلومی بود سالها آنجا درمانده. شبی آن خلیفه از خواب برجَست با جزعی و فزعی، آنگاه بفرمود که به حبس روید، فلان کس را که در حبس است بیارید. شدند و او را /91 a/ بیاوردند. بیش خودش بنشاند و گفت: من به خواب دیدم[۲] مصطفی را ـ علیه السّلام ـ که مرا گفت: فلان کس را که در حبس تو است دریاب که مظلوم است. راست با من بگو که چه دعا کردی که چنین زود اجابت آمد؟ آن مرد چنین گفت که سالها بود که در حبس تو بودم مظلوم، و صبرم نماند. از سرِ اضطرار با ملک جبّار گفتم: اِلٰهی إنّكَ حَلِیمٌ وَلاَ صَبْرَ لِی مَعَ حِلْمِكَ؛ خداوندا حلم ترا نهایت نیست اما مرا با حلمِ تو صبر نماند. چهار صدسال آن لعین را ملک داده بود که دردِ سرش نداد، به آخر موسی و هارون ـ علیهما السلام ـ به درِ سرای وی فرستاد و گفت: فَقولا لَهُ قَوْلاً لَیّناً. با آن لعین سخن به رفق و لین گویید[۳].

یکی از اعزّهٔ طریقت گوید ـ همانا مالك دینار راست رحمه الله ـ که در جوارِ من جوانی

بود متهتّک متهوّر فاسق فاجر. روز و شب به ارتکاب فواحش مشغول بود. محلتیان در رنج و فساد او مانده و او در رنج و فساد خود مانده؛ روزی نزدیک من آمدند زفان تظلُم و سکایت برگشادند. کس فرستادم به آن جوان که حاضر گرد. حون حاضر گشت، وی را گفتم: این جماعت همسایگان از تو شکایت می کنند باید که از محلّت بروی. گفت: خانه خانهٔ من است برون نشوم. گفتم: خانه بفروش تا بخرند. گفت: من مُلکِ خویش نفروسم. گفتم: به سلطان از تو شکایت کنم. گفت: سلطان از جانب من مُراعات بهتر کند که آنِ سما. گفتم: دعای بد کنم، فَقَالَ الله اَرْحَمُ بِی مِنْکُم. مالك گفت: آن کلمات در دلِ من اىر کرد، متغیر سدم در شب که به نماز مشغول گشتم و اوراد بیاوردم، آن جوان را دعای بد می کردم. فَهَتَفَ بِی هَاتِفٌ لاتَدْعُ عَلَیْهِ فَاِنَّ الْفَتَی مِنْ اَوْلِیَاءِ الله. ای مالك هان و هان گردِ آن جوان مگرد که او ولیّی است از اولیای ما. برخاستم و به درِ حجرهٔ آن جوان آمدم و در بزدم، جوان بدر آمد و مرا بدید، چنان گمان برد که آمده ام تا از محلتش بیرون کنم، بر سبیلِ عذر کلمه ای می گفت. گفتم: ای جوان آگاه باش من نه از بهرِ آن آمده ام که گمانِ تست، لیکن حنین دیده ام. همی گریه بر وی افتاد، پس آنگه گفت: اکنون که لطفِ حق ـ جلّ جلاله ـ با ما این است بر دستِ تو توبه کردم و به خدای بازگشتم. و روز دیگر از شهر برفت، و بعد از آن هیجاس ندیدم، پس اتفاق افتاد که وقتی زیارت بیت‌الله در پیشم آمد، حون در مسجد حرام آمدم حلقه ای دیدم زده، گفتم: بنگرم تا چیست؟ آن جوان را دیدم زار و نزار گشته، ضعیف و نحیف ببوده، علّتها بر وی مستولی شده، همی آواز برآمد که مَضَی الشّابُ، جوان از دنیا برفت.

در کتب آورده اند که در عهدِ حسن بصری ـ رحمه‌الله ـ جوانی بود روز و سب در بطالت بودی، و به گفتِ هیچ زاجری مُنْزَجِر نگشتی، بر سقاوت خود عاسق گسته و خرمن خود به دست خود سوخته، همی ناگاه بیماریی عظیم بدیدس آمد، همگنان دل از وی برگرفتند. چون آلام و اوجاع مترادف و متواتر گشت، به زفانی سکسته بسته، به صوتی منکسر و محزون گفت: اللّهُمَّ اَقِلْنِی عَثْرَتِی وَاَقِمنِی من صَرْعَتی فَانّی لااَعُودُ. ربّ العزّة او را از آن بیماری شفا داد، بتر از آن شد که بود. دیگر /91b/ بارش اَخْذه و بطشه ای بیامد[5] و بر بستر امراض و اسقامش بیفکند[6]، همان دعا بکرد، خداوند شفا داد، جون برخاست سور و شر بیش از آن کرد که در پیش کرده بود؛ دیگر باره آخْذَهٔ وَبیل و بَطشهٔ سدید در رسید، همان دعا بگفت، فَاَقَامَ[7] الله مِنْ صَرْعَتِهِ. چون از بیماری برخاست به هزار درجه بدتر از آن

برخاست که در پیش بود. قضا را روزی به **مالک** بگذشت و **حسن** و **ایوب سختیانی** و **صالح مُرّی** [بازو بودند] حسن در وی نگرست. آن سطارت و سربری او بدید و آن نظر او به خود: فقال. یا فتی خف الله کأنّک تراهُ فان لم تراهُ فانّهُ یراك. از خدای بترس که خدایت می بیند گفت: ای حسن پتك بر آهن سرد چه زنی. جوان را از^ تمتّع به متاع دنیا باز نتوان داشت. حسن گفت: کانّکم بِالْموتِ واللّه قدنزل بساحه هذا الشابَ فرحَةً رضاً. از این جوان مغرور در این دار غرور تا به مرگ بس مسافتی نیست. زود خواهد بود که مرگ دمار از روزگار وی برآرد. این کلمه بگفت و خاموش بود. بعد از آن به چند روز حسن بصری روزی در مسجد خود نشسته بود همی جوانی از در درآمد. گفت: یا طبیبِ دلها و یا حبیب جانها و یا مرهم نهندهٔ سینه ها. آن جوان که تو وی را وعظ دادی و قبول نکرد. برادر من بود. اکنون در سکرات مرگ است. هیچ روی آن هست ای حسن که به خُلق حَسَن خود قدمی در آن کلبهٔ وی نهی. بُود که کاری برآید و سعادتی بدر آید؟ حسن گفت: یا اَصْحابنا خیزید تا به عجائب و بدایع و فضل و قهر او نظر کنیم و از این عالم غدّار حذر کنیم. چون حسن به در خانهٔ آن جوان رسید در بزد. زنی بود در خانه. مادرِ هر دو پسر. گفت: ای پسر با تو کیست؟ گفت: حسن بصری. پیرزن گفت: مِثْلُكَ اَیْش یَعْمل عَلَی بَابِ دَارِی وَ وَلَدِی اِنّهُ لَم یَترُكْ اِلاّ رَکَبهُ ولاَمَحْرماً الاّ اَهتکه^. ای حسن! چون تویی بر در خانهٔ پسرم چه کار دارد؟ عاشقان را با خانهٔ فاسقان چه کار. مصلحان را با مفسدان چه آشنایی؟ فَقَالَ اِسْتَاْذِنِی لَنَا عَلَیْهِ فَاِنَّ رَبّنا یَقبل العَثَرات. ای پیرزن! دل خوش دار که از رحمت او روی نومیدی نیست. مادر بیامد و آن جوان خسته را خبر داد که حسن بصری بر در است. جوان گفت: آه ندانم که خود به ملامت آمده است یا به عیادت. در بگشایید تا در آید بُوکه کاری برآید. حسن درآمد. جوان را دید از دست شده. آب حسرت در دیده. سکرات مرگ لشکر کشیده. حسن گفت: جوانا توبه کن و به خدای بازگرد که باب قبول مفتوح است. دعا کن تا خداوند اجابت کند. جوان گفت: انّهُ لاَیَفْعَل. ای پیر مسلمانان ترسم که اجابت نکند. فَقَالَ اَوتَصِفُ[10] اللّهَ بِالْبُخْلِ وَهُوَالکریمُ الجوادُ. بحرِ اخضرِ[11] جود او را ـ جلّ جلاله ـ می خواهی که به حوصلهٔ مختصر خود ساقیه ای گردانی.[12] جوان قصّهٔ خود از اول تا به آخر بگفت که: چهار کرت بیمار گشتم و در بیماری به خدای بازگشتم. پس چون صحت یافتم توبه بشکستم /92 a/ و از درگاه برگشتم. این بار چون استقالت کردم و قصّهٔ دردِ خود بر درگاه عرضه کردم. نَادَی مُنَادٍ مِنْ زَاوِیَة البَیْتِ اَسمَعُ الصَّوتَ

ولا اَرَی الشَّخصَ لالبیْك وَلاسَعدیْكَ فدْ جرَّبناكَ مِراراً فوَجَدْناكَ کَذُوباً. ای جوانِ بیخرد از این دروغ تا کی. حَسَن حون آن بسنید، برخاسب و روی به در نهاده جوان را در زفرات و حسرات و قطرات و سکرات رها کرد، جوان روی به مادر آورد، گفت: سیّدی هُوَالَّذِی یَقْبَلَ التَّوبَةَ عَنْ عبَادِهِ وَیعفُو عَنِ السیّئات. هرحند[۱۳] ظاهرم به معاصی آلوده است باطنم از غشّ شرك بالوده است، حون از کالبدم جان جدا گردد و سفر آخرت حقیقت سود این بالش که در زیر سرِ من است به گوشه‌ای بنه، و آنگه رخسارم را بر خاك نه، و مرااز خداوند خود بخواه، بُوَد که مرا به تو بخشد. بیرزن وصیت به جای آورد. هنوز از مناجات خود فارغ نگشته بود که هاتفی آواز داد: ایَّتُهَا المرأةُ اِنَّ الله قَدرحِمَ وَلَدكِ وهَب لَك ذَنْبَهُ. هر کرده که از سرت به وجود آمده بود در کارِ تو کردم[۱۴].

یحیی بن معاذالرازی ـ قدس‌الله روحه ـ گفت: لَوْلاَ اَنَّهُ یُحِبُّ اَنْ یَعفو عَنْكَ کَثِیراً لَم یُلْقِكَ فِی الذُّنوبِ کَثیراً[۱۵]. اگر نه آنستی که وی ـ جلّ جلاله ـ عفو کردن بسیار دوست دارد والاّ هرگز غبار معاصی بردامن بندگان نیفکندی.

به جند کلمه از کلمات یحیی معاذ رازی اسارت کرده سود که محقّقانِ اهل توحید باید[۱۶] که در سماع آن جَناحِ نجاح برآرند. آن عزیز گفت: لَوْلاَ اَنَّ العَفْوَمِنْ صِفَتِهِ مَاعَصَاهُ اَهْلُ مَعْرِفَتِهِ اگر نه آن بودی که عفو صفت او بودی، هرگز اهلِ معرفت او گردِ معاصی نگشتندی.

همو گفت: القَاهُمْ فِی الذَّنْبِ لِیُعَرِّفَهُم اَنَّهُ بِه فَافتَقَهُمْ اِلَیهِ ثُمَّ عَفَا عَنْهُم لِیُعَرِّفَهُم بِالْعَفْوِ کَرَامَتَهُم عَلَیْهِ. مطیع عابد را به زلّت مبتلا کرد تا حجاب اعجاب و خطر نظر به خود از بیش بردارد، آنگه آن جریمت عفو کرد تا صرفِ لطف و آیات فضل و کمال کرامت وَجُود خود بر حضرت بدانند. اول در بلاس افکند تا بداند که محتاج است، بس به آخر عفو کرد تا بداند که در سرِ سروران تاج است. اِنْ غفرَ فَخَیْرُ راحِمٍ وَاِنْ عَذَّبَ فَغَیْرُ ظَالِم.

و همو گفت: لَوْلاَ اَنَّ العَفْوَ مِنْ اَحَبِّ الاَشْیَاء اِلَیْهِ مَا ابْتَلی آدَم بِالذَّنبِ وَهُوَاَکْرَمُ الخَلْقِ[۱۷] اِلَیْهِ. اگر نه آنستی که عفو به نزدیك حق ـ جلّ جلاله ـ از همه حیزها عزیزتر است، آدم را به ذوق شجره مبتلا نکردی، وَعَصی آدَمُ بر وی ندا نکردی با آنکه صاحب تخت و تاج بود و صدف دُرّ صاحب معراج بود، لیکن آن زلّت مقدمهٔ صدهزار سرّ لطیف بود. نَهاهُ عَنِ القُرْبِ مِنَ الشَّجرةِ بِاَمْرِهِ وَاَلقَاهُ فِیمَا نَهاهُ عَنْهُ بقَهْرِهِ لیبرز لَطَائفَ سِرِهِ مِنْ سِتْرِ بِرِّهِ. چه می کند او

عزّوعلا به این مشتی خاك ممتحن بُوالحَزَن؟ /92b/

بیـــت

ای من ز غم عشقِ تو خوار افتـاده | در دامن آزار تو زار افتـاده[۱۸]

بیـــت

گفتم مگر ز عشوه و عشقت حذر کنـم | نی نی خطا کنم که بجان بر، خطر کنم
هر شب نیت کنم که بخوانـم ترا به نام | کاری دگر گزینم و شغلی دگر کنم
راهی نهی مرا که من از عشوه‌هـای تو | تدبیرِ خویش بیهُده زیر و زبر کنـم[۱۹]

بیـــت

ای کبك هزار باز در بنـد از تو | وی آهوی شیرگیر تا چنـد از تو
بس کس‌که‌نیافت‌هیچ بیوند از تو | خود را به غم و بلا درافکنـد از تو

چون آدم ـ علیه‌السّلام ـ بدان زلّت مبتلا گشت و به این عالم ظلمانی آمد به حکم صورت هر که در صورتِ وی نگرست، ظنّ بُعد برد. اما بحقیقت در آن صورتِ بُعد هزارهزار حقایق قُرب مُدرج بود. آن غلام که خاص سلطان است بر حاشیهٔ بساط ایستد و نُدَما و ارکان دولت گرد بر گردِ تخت نسینند. لیکن در بُعد آن غلام خاص صدهزار لطیفه است که در قُرب آن ندیم نیست. آن نه بُعد اذلال است، آن بُعد دلاَل است. صدهزار قربِ اسرار در بُعد ظواهر تعبیه کنند، و صدهزار بُعد اسرار در قرب ظواهر ودیعت نهند. تا حیرت بر حیرت زیادت گردد. ساخ بینی در مسجد و بیخ در کلیسیا، و بیخ بینی در مسجد و ساخ در کلیسیا. عُمَر می‌آمد و تیغ حمایل کرده، و از غیب ندا می‌آمد که طَرِّقوا لِعبْدِ ربّ‌العالَمین.

قطعه

ای بر آب زندگانی آتشی افروختـه
واندران، ایمان و کفر عاشقان را سوختـه
ای کمالت کم‌زنان را صُرّه‌ها بر‌داختـه
وی جمالت .مفلسان را کیسه‌ها بر‌دوختـه
گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراختـه
گه به لطف از لعل نوشین شمعها افروختـه

ای کفِ عشقت به یك ساعت به چاه انداختـه[۲۰]

هر چه در صد سال عقلِ ما ز جاه اندوختـه

غلام خاص را با سلطان هیچ حجاب نیست، اما ندیم و وزیر را صدهزار حجاب است. نه غلام خاص به بدرقهٔ حاجب راه یابد، حاجب و دربان به بدرقهٔ غلام خاص راه یابند، تا گمان نبری که شب معراج مصطفی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ که به آن عالم رسید به بدرقهٔ جبرئیل رسید که جبرئیل و میکائیل که آنجا رسیدند به بدرقهٔ او رسیدند وآنکه بحقیقت دانید که[۲۱] تا هرچه حجاب است از پیش برندارید به قُبّهٔ قربت و صفهٔ صفوت و روضهٔ رضا و حدیقهٔ حقیقت و چمنِ انجمن عاشقان راه نیابید[۲۲].

بیـــت

تا در نزنـی به هر چه داری آتش　　هرگز نشود حقیقـت عیشِ تو خوش

گر عیاری به کوه بایـد مفـرش　　ور نی برو، به کوی ما پای مکش[۲۳]

شرطِ مردِ سالك آن است که از این چاه ظلمانی که در وی حیات عشق حیات دنیا است برآید تا عالمی بیند دیگر رنگ و دیگر سان. دلهای اهلِ او پادشاه‌وار در ریاض قرب در تماسا، بر اوج هوای او جز مرغ دست‌آموز نه، در قعر بحرِ صفاتِ او جز دُرِّ شب‌افروزنَه، اگر در باغ محبّت خرامد، فرّاش دل را بیند فرس قُرب گسترده؛ و گر قصد حضرت قدّوس کند، از دارالملك سلطان بیند جنایب و مراکبِ اقبال تازان گشته[۲۴]؛ /93 a/

بیـــت

دلا تا کی درین منزل فریب این و آن بینـی

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینـی

جهانی کاندرو هر دل که بینـی پادشـا بینـی

جهانی کاندرو هر دل که بینی شادمـان بینـی

دروگر جامـه‌ای پوشـی، ز عدلش آستین‌یابـی

دروگر خانه‌ای گیری ز فضلس آستان بینـی[۲۵]

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن

چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینـی

تویك ساعت چو آفریدون به میدان باش تازان بس
به هر جانب که روی آری درفشِ کاویان بینی
اگر صدبار در راهی شهیدِ راه دین گردی[۲۶]
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی، چه سود اینجا
که آنجا ممتحن مانی که سنگِ امتحان بینی
تو خود کی دردِ آن داری که خود را بی‌هواخواهی
تو خود کی مردِ آن باشی که خود را در هوان بینی[۲۷]
مرین مهمان عُلوی را گرامی‌دار تا روزی
کزین گنبد برون بَرّد، تو او را میزبان بینی
به حکمتها مزّین کن مرین طاووس عرسی را
که تازین دامگاه او را نشاط آشیان بینی

حجاب اعظم در راه حجاب بسرّیت است و سدّ خلقیّت. این سدّ را ست باید کرد و این حجاب را بر باید داشت تا به درگاه حق رسی. و هرچه دون حق است همه خلق است از دنیا و آخرت، نفس و دل و طاعت و معصیت. تا دنیا را از بیش برنداشتی به حکم نا آرامیدن با وی؛ و عقبی را از بیش برنداستی به حکم نانگرستن به وی؛ و نفس را از بیش برنداستی به حکم متابعت ناکردنِ وی؛ و دل را از بیش برنداستی به حکم سرمایه ناجستن از وی، و معصیت را از بیش برنداستی به حکم التفات ناکردن به وی، قُربِ حق ترا مسلم نگردد. وآنکه حون این طریق سردی و کوی تجرید به بایان بردی[۲۸]، و بیش از مرگ بر خود بمُردی، کار بر خطر بود از نظر زهرآلود بشریّت، که اگر این همه بکنی و طَرفة‌العَینی به کردِ خود باز نگری، از آن نگرست[۲۹] زنّاری سازند و بر میان روزگار تو بندند.

ای درویس! در مقام بُعد باسی در حسرت نایافت، بهتر از آنکه در مقام قُرب باسی در عُجب یافت. که آن عُجب مقدّمهٔ زوال است و آن حسرت طلیعهٔ نوال است؛ همی حاصل الامر آن است که راه از خود باك می باید کرد و جامهٔ بشریّت جاك می باید کرد و خاك در دیدهٔ خاك می باید کرد. در این راه خویشتن نمایان در حکم مخنّثان اند. در احکام سریعت زنان را به بوسیدگی و تستّر فرموده اند: ولاتَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجاهِلِیَّةِ الاُوْلَی. اما از آنجا که اسرارِ

طریقت است و اشارت ارباب حقیقت است، نفسِ خود را ظاهر کردن در راه تهمت انگیزتر است و با فتنه تر است از آنکه مخدّرات را بی لباس از پرده ها بیرون آوردن و بر دیدارِ اغیار مَنْ یَزِید کردن.

یك کسی بود در عهد آدم، که حدیث خود کرد، هرچند که معلم فریشتگان بود و مقدّم ایشان بود، چون خود را پیدا کرد، وی را مخنّث و مؤنّثِ راه گردانیدند، گفتند: رَو از حضرتِ ما دُور رَو، که این دنیا به تو دادیم، بدین غارِ غرور فرو رَو، و این مزبله را در دیدهٔ دون همّتان می آرای. لازَیِّنَنَّ لَهُم. عجب کاری است، به اول دعوی همت کرد و گفت: خاك را سجده نیارم؛ و به آخر به بی‌همتی تن در داد.

شعــر

عَجِبْتُ مِنْ اِبْلیسَ فِی نَخْوَتِهِ — وَقُبْحِ مَا اَظْهَرَ مِنْ نِیَّتِهِ
تَاهَ عَلیَ آدم فِی سَجْدَةٍ — فَصَــارَ قَوّاداً لِذُرِّیَتِــهِ

از کمال حشمتِ آدم بود که آن لعین را در خارستان قهری افکندند که هرگز گل لطفی به مشامش نداشتند./93b/ هزارهزار کلمه را در ناسزای خود در مهلت حکم نهاد، اما چون کار به حدیث دوست رسید آتش قهر در جانها زد. اَنْطَقَهُم ثُمَّ اَحْرَقَهُم. پردهٔ حلم ما هزار هزار کلمهٔ ناسزا را از عهد آدم تا منقرض عالم می پوشاند، اما صفت محبت ما یك کلمه در حقّ دوست ما در نسیه نمی دهد که حدیثِ دوستان در مهلت نیاید. اگر مردی دزدی کند و دست راست مردی به ناحق ببُرد، در این حالت بروی دو حق متوجه گردد: حقِ خدای جلّ جلاله و حقّ بنده. ربّ العزّة فرماید که دست راست او برای بندهٔ من ببرّید؛ زیرا که او نیازمند است به حق خود، و من بی نیازم از حقّ خود. ما از حق خود عفو کنیم اما از حق دوستان عفو نکنیم. آدم را به نام دوستی در وجود آوردند و کریمان در حق خود مسامحت کنند، اما در حق دوستان مسامحت نکنند که مسامحت در حقّ خود کرَم و رحمت بوَد، اما در حقّ دوستان خیانت بود. ایشان گفتند که این قوم، سفّاکان و مفسدان اند، حق ـ جلّ جلاله ـ گفت: اِنّی اَعْلَم مَالاَ تَعْلَمُون. ایشان سخن که گویند از علم ما گویند و شما از علم خود گفتید. اگر محبّتی بودی در عالم که در آن محبتّ ملامت نگنجیدی، این محبت بودی. حجّتِ ایشان که گوید: علم ما، گوید: شرف شما از عملِ شما آمد و شرفِ ایشان از علم ما. گاهشان تاج علم بر سر نهیم، گاهشان در مهد عهد اِنّی اَعْلَم تربیت دهیم.

ای درویش! او ـ جلّ جلاله ـ قهری راند بر سرِ ابلیس و تمام راند، و لطفی کرد با این مشتی خاك و تمام کرد. یکی را تاجدار کرد و یکی را تاج دار کرد. چنانکه ابلیس را ردی کرد که هرگز قبول نکند، و آدم را قبولی کرد که هرگز ردّ نکند. قَوْمٌ طَلَبُوهُ فَخَذَلَهُم وقَوْمٌ هرَبوامِنْهُ فَاَدْرَکَهُم. گروهی در تك و پوی[۲۰] و جستو جوی و به دست ایشان جز بادنه، و قومی روی از راه بگردانیده و از حضرت عزّت گریخته و اشخاص و مستحبّ محبت بر پی. ای موحّدان اِذا حضر العِساء والعشاء فابدؤا بالعشاء، چون نماز شام و طعام حاضر گردد ابتدا به طعام کنید که بُعِثْتُ بالْحنیفیّةِ السَمْحة السَهْلةِ ولامَیْل. و ای ترسا که قوت خود به نخودی باز آورده ای، ترا با ما کاری نیست و به حضرتِ ما راهی نیست ولاجور. وتَمَّتْ کَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقاً وَعدْلاً. بزرگی آدم ـ علیه السلام ـ در عهد او از آن باز پس ماند[۲۱] که ابلیس در نمی بایست. لیکن چنان رانده است که هر کجا صاحب جمالی است در مقابلهٔ او سیاهروی است. تا نشانهٔ لعنت بوَد. هر آن کوشکی که در مقابلهٔ آن مزبله ای نباشد ناقص بود. مزبله بباید در مقابلهٔ قصر مشیّد، تا هر ثفلی و اقذاری که در کوشك جمع می شود به وی می اندازند. و همچنین هر کجا که دلی به نور طهارت بنگاشت در مقابلهٔ او مزبلهٔ این نفسِ خبیث بداشت. نقطهٔ جهُولیّت با گوهر طهارت همبر می رود، ذرّه ای غشّ بباید تا بر آن طهارت بنا توان کرد. تیرِ راست را کمان کژ در باید. ای دل تو بر مثالِ تیر راست باش، و ای نفس تو بر شکلِ کمان کژ باش پارهٔ مس یا آهن /94a/ بگیرند و با نقرهٔ ضمّ کنند تا مهر پذیرد. چون لباس طهارت در دل پوسند آن نقطهٔ ظَلُومیّت و جَهُولیّت بر وی عرضه کنند تا خویشتن را فراموش نکند، داند که کیست. طاووس چون پرّهای خود بسط کند به هر پرّی شادی دیگرش درآید، راست چون به پای خود فرو نگرد از دست بیفتد. آن نقطه جَهُولیّت پای طاووس است که با تو همبر می آید.

وزیری بوده است، یکی را از پادشاهان دنیا، خزاین داشت، کلیدِ هر خزانه به دست کسی نهاد، یك خزانه بود که کلیدِ آن خود نگاه داشتی، هرروز بامداد که به درگاه خواستی شد درِ آن خانه باز کردی و در آنجا شدی و زود بیرون آمدی. پادشاه را خبر دادند. کلید از وزیر بخواست بر امید آنکه در آنجا گنجی است. پادشاه در آن خانه شد. عصایی و انبانی و پای افزاری نهاده، از وزیر برسید که این چیست؟ گفت: من در این شهر آمدم این با خود آورده بودم، پس هرروزی که به درگاه تو آیم و اعزاز و اکرام تو بینم، خود را فراموش کنم،

دیگر روزی درِ آن خانه بگشایم و با خود گویم: تو اینی، خود را فراموش مکن. ناره ای آبِ گنده در ناره ای بوست ژنده کی رسد که تکبّر کند، همانا که این سروری ما حشم زخم وجود است.

بیـــت

تا بودستم زبـودِ خود نا شادم — هرگز گامی به کامِ خود ننهـادم[۳۲]
هرچنـد بر اندیشـم نایـد یادم — تا من به وجودِ خویش چون افتـادم

ما که از آدم زادیم روزِ مصیبت آدم زادیم، فرزندی که روز مصیبت زاید، اول آوازی که به سمع وی رسد نوحه بود جگونه باسد. لاجرم هر که بر این حرف واقف سود زهره اش آب گردد[۳۳].

بیـــت

یك ساعت بی‌رنج نباشد دلِ عاشـق — با رنج سرشتند تو گویی گلِ عاشـق
از هجر همه درد بود بهرهٔ مهجـور — وز عشق همه رنج بوَد حاصل عاشق

آنان که در بندِ هستی افتادند[۳۴] و گرحه درجه‌های عظیم یافتند از ولایت و نبّوت و صدق و محبّت، غبطت برند کسانی را که از عدم در وجود نیامدند؛ زیرا که به حنین وجود هیچ عاقل ساد نگردد و نه نیز حسَم روسن. عمر خطّاب با این خلعت رفعت ـ که لوْکانَ بعْدی نبیّاً لکانَ عُمَر ـ در راهی می‌رفت، دست دراز کرد و کاه برگی برداست و گفت: لَیْتنی کُنْتُ هذه التِّبْنَةَ. عمران حُصین به آن خاکستری بگذست باد در وی افتاده بود و در عالمش می برد، گفت: لَیْتَنی کُنْتُ هذا.

ای درویش! مصیبت‌زده چون در مصیبت خود به غایت رسد خاك بر سرکند. او خود که ترا آفرید[۳۵] از عینِ خاك آفرید. نهاد تو عین مصیبت است، دیگران در مصیبت خود از عین تو بر سر می کنند[۳۶]، عالم همه بهشت بود تا تو نیامده بودی، زمین همه باغ و بوستان بود تا تو نبودی، برکات خواجه در عالم آمد بوستان خارستان گست، باغ داغ سد، گل خار گشت، دولت محنت سد، تو به خود درمانده ای و خلق به تو درمانده. نه تو علاج خود می دانی و نه کس علاج تو می‌داند.

آن مهترِ ما گفتی: سلطان را عادت باسد که روزی که جسن سازد، یکی را که به حهره مکروه‌تر باشد بیارند و جامهٔ سیاه در وی بوسانند، وقتی امیری مگر /94b/ جشنی ساخته

بود، یکی را بیاوردند بصورت بس کریه و جامهٔ سیاه در وی بوسانیدند و طبقی انگشت بر دست وی نهادند و پاره‌ای وحست بر روی آن انگشت نهادند. آن امیر زیرک بود، گفت: تو خود بس نبودی، چیزی دیگر می در بایست؟

ای جوانمرد! توانستی که از جوهری عزیز سخصی لطیف بیافریدی و این راز با وی آغاز کردی. لیکن از پاره‌ای آب گنده و از مستی خاك افکنده سخصی در وجود آورد از وی کاری ناآمده، معاملتی ناکرده، در هیچ راه قدمی نازده، و خلعت محبّت بی کیفیت در جیدِ دولت وی افکنده، تا خلق بدانند که همه اوست، و همه به اوست، و همه از اوست. ای خاك و گل، و ای حقّه دُرِّ سرّ دل[۳۷].

ای درویش گدایان را با عشق پادساهان حه کار. گدایی که در کار پادساهی رود بر جان خود ستم کرده باشد.

شعر

بِاَیِّ نَواحِی الاَرْضِ اَبغِی وِصَالَکُم — وَاَنْتُم مُلُوكٌ مَالِمَقْصَدِکُم نَحْوٌ
اَخِلاَّئی بی شَجْوٌ وَلَیسَ بِکُم شَجْو — وَکلُّ امْرِیءٍ عَنْ شَجْوِ صَاحِبِهِ خلْوٌ[۳۸]

بیت

هر چند که از عشق تو بادست به دستم — خوشست مرا با تو ز هر گونه که هستم
در عشقِ تو از راه سلامت ببریدم[۳۹] — وز مهرِ تو در کوی ملامت بنشستم
کردم حذر از عشوهٔ عشقِ تو فراوان — با این همه از عشوهٔ عشقِ تو نرستم
در صومعه از عشقِ تو پرده بدریدم — در بتکده از جورِ تو توبه بشکستم
در عشقِ تو آسیمه چو پروانهٔ شمعم[۴۰] — وز مهر تو سرگشته چو دیوانهٔ مستم
دادم به تو ناکام دل و گر نپذیری — جان پیشِ تو آرم که جزاین نیست به دستم[۴۱]

شعر

یَا سَیداً طَلَعَتْ بِالسَعْدِ اَنْجُمُهُ — مِقْدَارُ شَوقِی اِلَیْكَ اللهُ یَعْلَمُهُ
وَکَم حَلفتُ یَمِیناً لاَ اُکَلِّمُهُ — وَالشَوق یَحْلِفُ اَنی لاَ اُتَمِمُهُ
کُلماقُلتُ یَا مَوْلاَیَ تَظْلِمُنِی — یَقول وَجْدِی بِهِ بَلْ اَنْت تَظْلِمُهُ
اَشَدُّمَا مَرَّبی اِنّی ابْتُلِیتُ بِمَنْ — اَرَادَ یَقْتُلُنِی ظُلْماً وَاَرْحَمُهُ

لیکن ای درویش آنجا سرّی لطیف است، چون درویشی دعوی عشق سلطان کند، راه بر

خود تاوان کند. اما چون سلطان به خودی خود گوید: ای گدای بینوای! ما را با تو کاری است بی تو آن محبّت سببِ دولت و کرامات و رفعت بود.

بیــت

این قرعهٔ عاشقـی به اول تو زدی در باغِ وفا گلِ صفا هم تو چدی[۴۲]

وَمَنْ وَدَّهُ فِی اَزَلِه مَارَدَّهُ لِزَلَّلهِ. او که به تو نگرد به حکم علم پاك خود نگرد، نه به حکم عمل آلودهٔ تو. وَالْعَجَبُ اَنّ آدمَ یَذوق الحِنْطَةَ وَالحقُّ یقول اجْتَبَاهُ رَبُّهُ وعَزَازیل کان یَعْبُدُ رَبَّهُ وَیَسْجُدُ وَالحقُّ یَقول اَخْزاه اللّهُ وَاَبْعَدَهُ.

احکام ربّانی از قیاسِ بشر دور است. کنعان از صُلبِ نوح بود و در کشتی راهش نبود. و ابلیس لعین را راه بود. روا نُبوَد که این حدیث با پادشاهان نگویند و با پاسبانان بگویند. با فرعون نگفتند با این پیرزن که در خانه اش بود، بگفتند. آنکه آدم دست به دانهٔ گندم برد، برده بستن بود نه از راه جَستن بود[۴۳]. حرص آدم که نتیجهٔ خاك بود از سینهٔ او سر برزد. چون جمالِ اصطفا بدید خاكِ کثیف را مستودع روح لطیف گردانیده بودند. اصطفا نصیب روح بود و خاك را بدین تازیانه زده بودند که اِنّهُ کانَ ظَلُوماً جهُولاً. /95a/ چون صفت خاك جمال زُوح رَوح آمیز را در صف صفا و عالم اصطفا و پاکی در صدر مسجودی بدید. گفت: ما را حیلتی باید ساخت تا آدم را از صف صفوت در کشیم. زخم سخت تر از آن خواست زد. لیکن عنان عنایت ازلی در قفا بود. برادران یوسف گفتند: یوسف را بکشید. یهودا گفت: مکنید. اما در چاه اندازید. دنیا بحقیقت همان چاه است لیکن جمال و جاه یوسف به وحشت چاه برنخاست. مَثَلُ المؤمنِ مَثَلُ اللؤلؤة حَیْث ماکان کان معهُ نُور. تو گوهری ای که ترا به دست قدرت از بحرِ عدم برآوردیم و بر ساحلِ وجود بر قضیّت کرم وجُود نهادیم. اگر در بهشت باشی نور با تُست. و گر در خاك باشی نور با تُست. و گر در قیامت باشی نور با تُست یَسْعَی نوُرهُم بَیْنَ اَیدِیهم. عجب کاری است قطره متناهی است و مقصود نامتناهی است. بلی قطره متناهی است لیکن آن قطره بُردهٔ عشق نامتناهی است. مقصود را لطف نامتناهی است و قاصد را درد نامتناهی.

مذهب اهل سنّت آن است که الطاف حق را نهایت نیست. عالم برسد و کس به کنه الطاف حق که با این مشتی خاك کرده است نرسد. و زبدهٔ همه الطاف آن است که ترا برای بقا آفریده اند. آن شیرِ درنده و آن پیل شکننده را مسخّر تو کردند. آن معنی فناست که مسخّر

می‌شود معنی بقای ترا. آن حیوان اگر جه جُثّهٔ عظیم دارد برای فناست. باز تو برای بقایی. مذهب دهریان است که دنیا بقاراست و خلق فنا را. اما مذهب اهل سنت آن است که دنیا فناراست و خلق بقارا. ما که هستیم؟ دُرّی ایم از بحرِ قدرت برآورده، در حقّهٔ خاك نهاده، روزی جند برآمد حُقّه خَلَق شد، حقّه را بینداخت و دُر را به صدف عزّ باز بردند. اَرواحُ الشُّهَداء فی حَواصِلِ طَیْرٍ خُضرٍ تسْرَح فی رِیاضِ الجنَّة. فردا همه را حشر کنند س ندا در دهند که کونوا تُراباً همه خاك گردید. فریشتگان را خطاب آید که گرد عرش می گردید و تسبیحی و تهلیلی و تقدیسی می کنید. نه سما را با حلّهٔ رضوان کار، و نه با سلسلهٔ مالك. مردِ پایاب دیگر است و مرد گرداب دیگر؛ هان علی النَّظّارة مایَمُرُّ علی ظهر المجْلُودِ.

آورده اند که وقتی خروسی و بازی با هم مناظره کردند. باز خروس را گفت: بس بیوفا جانوری ای. گفت: حرا؟ گفت: از بهر آنکه آدمی ترا بپرورد و به دستِ خود غذا دهد، وگر هیج قصدِ تو کند فریاد تو به عالم شود و هیچ گونه دست ندهی، و مرا باز از صحرا بگیرند و به سوزن قهر دیده ام بردوزند و به انواع بلا مبتلا کنند و من با ایشان خوی کنم و با ایشان بسازم و بیامیزم. خروس گفت: معذوری که از معدن دوری، تو هرگز هیچ بازی بر بابزن ندیده ای، اما من بسیار مرغان دیده ام بر بابزن زده و به آتش تیز فرو گذاشته. ای ملایکه سما بر کناره می باسید و از دور نظاره /95b/ می کنید که آدمیان اند که زخم خوردهٔ قهر ماانده و نواختهٔ لطف ماانده. گاهشان به سمشیر قهر ـاره می کنیم و گاهشان به نظر لطف مرهم می نهیم.

ای جوانمرد! جایی که عروسی و دعوتی باسد نظارگیان بیایند. و آنجا که حدّ زنند هم نظارگیان بیایند ولیسْهدْ عذابهما طائفه من المؤمنین. ما جمعی را از دارِ ابتلا و امتحان به دار جزاء و امتنان آوردیم و خلعت دولت بوسیدیم و بر سریر سرور و رفعت نساندیم، و جمعی در زندان سخط و دار بُعد در قیدِ مذلّت و سلسله هَوان کشیدیم، نظارهٔ هر دو جمع را در سرط است، شما که مسبّحان و مقدّسان اید، در مقامات کراماتِ خود نظاره می کنید و می بینید که ما با این مشتی خاك می چه کنیم.

ای عزیزان! بحقیقت دانید که اگر خاك نبودی این سوزها نبودی و این آشوبها نبودی، و گر خاك نبودی سادی نبودی، و گر خاك نبودی اندوه نبودی. اگر خاك نبودی این حدیث نبودی و این دردها نبودی[۲۲].

ای جوانمرد! خاك خود عبارتی است از درد و حقیقتِ عشق.

شعـر

فَمَاشَرِبَ العُشّاقُ اِلاّ بَقِیَّتِی　　وَمَا وَرَدوافِی الحُبّ اِلاّ عَلَی وِردِی

دوزخ با همه اغلال و انکال فضلهٔ اندوه خاك است، بهشت با همه افضال و نوال نقل سرّ نواخت خاك است، لعنتِ ابلیس از آثار کمالِ جلال خاك است، صُور اسرافیل تعبیهٔ استیاق خاك است، قیامت انگیخته شدهٔ اسرار خاك است، میزان نتیجهٔ نظرِ راست خاك است، منکر و نکیر نایب سینهٔ عشق خاك است، حساب و بازخواست از انوارِ صدق روس خاك است، صراط باریك قدمی از اقدام خاك است، مالك با همه زبانیه تیغ حسرت باز ماندگی خاك است، رضوان با همه غلمان چاکرِ شادی وصال قدم خاك است، اقبالِ ازلی مرسوم خاك است، عرش با همه عظمت در غبطت مقرّ خاك است، کرسی با همه رفعت در آرزوی زخم قدم خاك است، تقاضای غیبی مُعدّ به نام خاك است، قدرتِ الهی استاد کار خاك است، صنعت رّبانی مشّاطه جمال خاك است، محبّت الهی غذای اسرار خاك است، قهر عزت شحنهٔ غوغای خاك است، لطف و رحمت وکیل درِ خاص خاك است، صفات قدیم زاد و توشهٔ راه خاك است، ذات باك مقدّس منزّه مشهود دلهای خاك است، یُریدون وجْهَه. اینکه می‌گویم نه اکنونی است، خاك نبود و این لطف به این مشت خاك بود.

بیـت

آن را که به صحرای علل تاخته‌انـد　　بی علّـت کارِ او بپرداخته‌انـد[۲۵]
امـروز بهانـه‌ای در انداخته‌انـد　　فردا همه آن بوَد که دی ساخته‌اند[۲۶]

یُحِبُّهُم هدیهٔ غیب باك است به خاك، و یُحِبُّونَهُ تحفهٔ خاك است به غیبِ باك. یحِبُّهم در بیس برفت، و یحبُّونه بر اثر. اگر به تقدیر یحبّهم در بیش نرفتی یحبّونه را نیافتی. خاك ناآمده و هدیهٔ خاك به لطف باك ساخته. گام نه و سراب ساخته، سر نه و کلاه بپرداخته. قدم نه و راه گسترده، دل نه و نظر بیوسته، /96 a/ گناه نه و خزانهٔ رحمت بر کرده. طاعت نه و بهشت آراسته اَلْعِنایَةُ قَبلَ الماءِ والطّینِ . مسلمانان بیایید[۲۷] تا همه حدیث ازل گوییم. همه گل لطف از مرغزار ازل بوییم، همه از شراب ازل نوشیم، همه قرطهٔ عهدِ ازل بوشیم

قطعه

خیز تا جان و دل سبیل کنیـم　　قافله رفت و ما رحیل کنیـم

در بیابان عاشقی برویم — قدم از پرّ جبرئیل کنیم
ز آتش عشق مشعله سازیم — وز امید وصال میل کنیم[۲۸]

بیت

آن رطل لبالب کن و بردار و مرا ده — اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده
هر خواجه که آید به خرابات و کند کِبْر — او را بر خود بار مده، بار مرا ده

پس از آدم ـ علیه السّلام ـ روزگار اغنیا بود و سرمایه‌داران بودند. راست چون نوبت آدم در رسید، خرسید فقر و نیاز سر برزد و افلاس ظاهر شد، و خلقی بودند بر سرِ گنج تسبیح و تقدیس نسسته، و بضاعتِ خود را بر منْ یزید داشته که وَنحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِكَ. باز آدم فقیری بود از کلبهٔ نیاز و زاویهٔ راز بدر آمده و افلاس و بی‌سرمایگی لباس خود ساخته، و بینوایی وسیلت خود کرده، و بر درگاه عزت از سر حسرت این آواز بر آورده که رَّبَنا ظَلَمْنا.

ای درویش از گدایان نفایه به سره برگیرند و در معاملت چشم فرو خوابانند. اما با توانگران استقصا و احتیاط کنند. بلی ملایکهٔ ملکوت سرمایه‌ها داشتند لیکن در سرمایه‌های ایسان تعبیه‌ای بود از استعظام، بضاعاتِ طاعاتِ خود را رقم تحیّت فرو کشیده بودند. و آدم سرمایه نداست و لیکن سینه‌اس کانِ گوهرِ نیاز بود، و صدفِ جوهرِ فقر بود. و هر نقدی که در وی غشّی باسد کورهٔ آتش ببابد تا غشّ از وی فرو سود و خالص بماند. و آدم مردی بود در سوز طلب. سینه‌اس آتسگاه عشق بود که کلّ کون طاقت سراره‌ای از سرارات آن حریق نداست. نفَسٌ منْ انفاسِ الْمشتاقین یَحرِق اعمالَ الثَّقلَینِ وَیطفِئ نیرانَ الْکونَین. بهشت که در سر کار کرد به حکم گرمی طلب بود. و گندم تعبیه‌ای بود و وسوسهٔ ابلیس بهانه‌ای، اما طلب اسرار نسانه بود. ای ملایکهٔ ملکوت و ای ساکنانِ حظایر قدس و ریاضِ اُنس، همه مایه‌داران و توانگرانید، و آدم فقیری است و در دیدهٔ خود حقیری، لیکن در نقدِ سما غش هست از التفات و نظر به خود، و سرط آن است که نقد اعمال خود به کورهٔ نیازِ آدم برید که نقّاد حضرت اوست. اُسجدُوا لآدمَ. نخستین رقمی که فقر بر چهرهٔ روزگار آدم کشید این بود که اِنّهُ کانَ ظلُوماً جَهُولاً. الْفقرُ سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارین.

مصراع

نزدیک آن نگار مگر عشق کافریست

ای جوامرد! غود را سرّی است[۲۹] که اگر هزار سال او را می بویی، هیچ بوی ندهد. آتشی

خواهد تا سرّ خود آشکارا کند. به روی سیاه است و به رنگ تاریک، و به طعم تلخ، و به جنس چوبی است، لیکن آتشی تیز خواهد تا رازِ دل خود آشکارا کند. آتشی از طلب در سینهٔ آدم بود که شرارِ آن جملهٔ عبادات و طاعات و سرمایه‌های /96 b/ ملایکهٔ ملکوت را به حیزی نمی‌داشت، اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً. بخوری بود که بر آن آتش انداختند از آن بخور نسیمی ظاهر گشت، آن چه بود؟ یُحِبُّهم وُیحِبُّونَهُ.

شعـــر

مِحنُ الفَتَی یُخبِرْن عَنْ کرَمَ الفَتَی[۵۰] کالنّـارِ مَخْبَـرْهُ بِفَضْـلِ العَنْبَـرِ

به خدای بر تو که در یحبُهم هست گردی، و به خدای بر تو که در یحبُونه نیست گردی. یحبُهم می گوید: همه بردار، یحبُونه می گوید: همه بگذار. حون یحبُّهم می گویی کُلك گریبان تو گوید: ترا بر من حکم نیست، و چون یحبُّونه گویی، عرش پیشِ تو آید که من غلام توام. آن درویشی را گفتند: تو کیستی؟ گفت: اَنَا السُّلطانُ وَهُوَوکیلی[۵۱]

شعـــر

قم یا غلام ادر مدامــك و احدث علی الندمان جامـك

تدعــی غلامــی ظاهــراً واکون فی سرّی غلامــك

بیش از آنکه آدم را در وجود آوردند عالمی بود پُر مخلوقات و موجودات و مصوّرات و مقدّرات، لیکن جمله[۵۲] شوربای ساده بودند و نمك درد در نبود. جون قدم آن مهتر از کتمِ عدم در فضای وجود آمد ستارهٔ محبت در فلك سینهٔ طینهٔ آدم درفشان گشت. آفتاب عاشقی در سماء[۵۳] سرّ او درخشان گشت.

مصراع

ناگاهانی بدیدم و کار آمد[۵۴]

این کیست؟ مبتدیی در راه خلقت، منتهیی در راهِ صفوت. ابن کیست؟ غایتِ حسن و جمال. این کیست؟ آیت لطف ذوالجلال. این کیست؟ مخمّر گردانیدهٔ اسرار علم و حکمت ما، برداشتهٔ اختیار و مشیّت ما. آدم را که در آوردند در این لباس در آوردند، اما اگر هزارهزار سال خاك را به خاك بازگذاشتندی تا از خاك جیزی آید، نیامدی. بنگر که از آن آتش که گوهر صافی بود جون نظر از وی باز گرفتند چه آمد. حون از آتش لطیف جوهر این می آید از خاك کثیف بنگر که چه طمع توان داشت. ناآفریده ثنا گفتیم، هست ناگردانیده مملکت

دادیم، عرش را به وجودِ او خلعت رفعت دادیم، کرسی را صفتِ وسعت دادیم، آسمان را سموّ دادیم، زمین را صفتِ بسطت دادیم، کوه را لباس دلالت دادیم. چهل سال آدم را میان مکه و طائف نهاده بودند، پاره ای گل مجوّف، و ربّ العزة به خودی خود در وی نظر می کرد و به آن نظر بی علت انوار و اسرار طریقت و حقیقت در وی ودیعت می نهاد. آنگاه چون روح در وی آورد گاه قدرت[55]، چنانکه آدم به روح آدم گشت همه موجودات به خلق آدم از منزلگاه قدرت به منزلگاه حکمت آمدند. صاحب جمال هر دو کون آدم بود، جمالش را تعویذی می بایست، تا دفع چشم‌زخم بود. نکال ابلیس را عُوذهٔ جمال آدم کردند. شورش احوال یوسف تعویذ جمال وی بود، آنچنان جمالی را چنان خالی می در بایست، و آنچنان خالی را چنان جمالی می در بایست. جمال عزّت لَعَمْرُكَ را خال سیاه اِنَّكَ مَيِّتٌ از جان و دل در بایسته‌تر بود.

شعـــر

وخَالُكَ فِی عِذَارِكَ فِی اللَّيَالی　　　سَوَادٌ فِی سَوَادٍ فِی سَوَادِ

مادر کودك را در خانه هر چگونه که باشد می‌دارد، اما چون به کوی بیرون خواهد فرستاد بیاراید و نیلکی به چهره اش فرو کشد تا عوذهٔ جمالش بود. آدم تا در غیب بود به چشم‌زخمش حاجت نبود، چون بدین بساطش[56] بیرون خواستند فرستاد و بساط عهدِ او بسط خواستند کرد و دیدهٔ اغیار بدان حقّه اسرار خواست افتاد، جمال با کمال وی را /97a/ عُوذه ای می بایست. گفتند: ابلیسِ با تلبیس را نکالی کنید و پیش تخت بخت جلالت آدم صافی قدم بدارید تا نکال ابلیس چشم‌زخم جمال آدم بوَد.

ای درویش! آن خداوندی که یوسف را نگاه داشت تا آن فاحشه بر وی نرفت، توانستی که آدم را نگاه داشتی از ذوقِ شجره، لیکن چون عالم پرشور و بلا می باید، چه حیلت؟

بیــت

زان چشم پر از خمار سرمست　　　پرخــون دارم دو دیــده پیوســت
آمـد عجبـم که چشـم آن ماه　　　ناخـورده شراب چون شود مسـت
یا بردل خستـه چون زنـد تیـر　　　بی‌دست و کمان و قبضه و شست
بردادِ دلِ عاسقـان آفـاق　　　بیچید بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست　　　متـواری شد به خانـه بنشسـت
یك شهـر ازو غریـو دارنـد　　　این نیست شگفت و جای این هست

دارنـد به پای بر ازو بنـد دارنـد به فرق بر ازو دسـت[57]

آدم را در بهشت آوردند و زلّتی بر وی براندند و از آنجاش بیرون آوردند. ای آدم این[58] کاری نیست که به تو تنها راست آید. آن روز که فریشتگان سجده کردند تو تنها نبودی، در روز وثاق میثاق تنها نبودی، شرط نیست که در بهشت تنها باشی. شَرُّ النّاس مَنْ اکلَ وحدهُ. کار جوانمردان نیست تنها خوردن؛ بدین عالم بیرون آی که کارگاه طلب است تا استادِ فقر ابُجد عشقت در نویسد.

موسی ـ علیه السّلام ـ به طور دیدار خواست، گفتند: لَنْ تَرانِی. یا موسی شرط نیست که رُستی کنی، صدهزار بیچاره در ناله و زاری از خان و مان آواره در سر زانوها، دل کباب و دیدهٔ پُر آب در شوقِ حضرتِ ما جان می‌دهند. شرط نیست که ما ایشان را در درد بگذاریم و یك کس را به مقصود ایشان مخصوص گردانیم. ای آدم تو صرّهٔ سر به مُهری، منبع محبّت و مِهری، در عالم نهاد تو هم رومی جون ماه است و هم زنگی سیاه است. در حقّهٔ وجود تو هم دُرّ درّی است و هم شبه شبرنگ. در سفط هستی تو هم قصب است و هم شال، در بحرِ نهاد تو هم مروارید است و هم سفال. و ما را دو سرای است: دریکی مایدهٔ رضا نهاده و به رضوان سپرده، و دریکی آتشِ غضب افروخته و در دست مالك نهاده؛ اگر ترا در جنّت بگذاریم صفتِ قهرِ ما بدان رضا ندهد. از اینجا رحیل کن و بدان کورهٔ بلا و بوتهٔ ابتلا در رو، تا ودایعی و صنایعی و لطایفی و وظایفی که در دُرجِ دل تو است آشکارا کنیم. ای جوانمرد هفت هزار سال است تا یوسف جمال و جلال کاروان وجود آدم و آدمی را بر در مصر مشیّت باز داشته است پنداری که از گزاف است؟

بیـــت

یك شهر همه حدیث آن روی نکوست دلهای همه جهانیان بُردهٔ اوست
ما می‌کوشیم و دیگران می‌کوشنـد تا دست کرا بوَد، کرا خواهد دوست[59]

سُبحان الله چندان اسرار و معانی در این نقطهٔ خاك حالاك سلطان وس تعبیه کرد. اوّل صیدی که حشمت آدم کرد، ابلیس بود که وی را از بالای سروری و سیادت در کشید و در خاكِ مذّلت و کهتری بغلطانید[60]، چون سرکشی کرد به دستِ قهرش از دارِ لعنت در آویخت. با استاد این کردند تا شاگردان عبرت گیرند[61]. تا آسمان و زمین را بر فتراك همت خود نبندی و دنیا و آخرت در کمندِ دولتِ خود نیاوری، و سرِ همه سرفرازان در زیر سُم سمندروش

خویش بست نگردانی و در حقایق این صفت با صفوت که ترا دادند که اِنّی جَاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیفة قدم نزنی، از جملهٔ مردان نگردی[۶۲].

سُبحان الله چندین لطایف پاك در این ذرهٔ خاك! آدمی مرکبی است و راکبی، مرکب نفس و سوار روح. و فرشتگان که /97b/ هستند روندگان بی مرکب اند، و آنکه مرکب ندارد همیشه به راه رود؛ زیرا که سرمایهٔ آن ندارد که بر غیر راه رود، اما آنکه سوار است گاه بر راه رود، و گاه بر غیرِ راه. قصد سوار همه راهست و همّت مرکب راه بی‌راه است. هَمّی وَهَمُّ الکُمَیْتِ یختَلفُ[۶۳]. چون قصد مرکب بر قصد راکب غلبه کند به راه بی‌راه رود، و چون قصدِ راکب بر قصدِ مرکب غلبه کند به راه در آید. هر گه که روح بر نفس غالب آید از روضهٔ نهاد خود همه نسرین طاعت و سنبل سیادت و شنبلیدِ سعادت روید، و هر گه که نفس بر روح غالب گردد[۶۴] از سورهٔ نهادِ سولیده اش همه معصیت خیزد. و علی الحقیقه راه که هست آدمیان را است، اما فریستگان، مرغانِ به پرند اُولی اَجْنحةٍ مَثْنَی وَثُلاَثَ وَ رُبَاعَ. اما ای درویش تو بدان بالای مرغان منگر، به حیله صیادان نگر. وَیسْتَغْفِرُونَ لِلَّذینَ آمَنُوا. ایشان را از روح محض آفریدند و آدمی را از لطافتِ روح و وقار خاك. دو صفتِ محمود از این دو چیز بگرفت: لطافت از روح و وقار از خاك، و از آن شخصی مرکّب و مرتّب و مؤلّف کرد[۶۵] و لقبش آدم نهاد، کثافت با اجرام و اجسام دیگر بماند، و خفّت با ملایکه.

ای درویش سعادتی بود بی نهایت که ترا از این دو معنی که قائم بود بدین دو ذات، در وجود آوردند، اگر نه چنان بودی که از روح خفّت گرفتی و از خاك کثافت، و شخصی ساختی، نکال[۶۶] هر دو عالم بودی.

سیخ الاسلام گفت ـ رحمه الله[۶۷]: مردی بود زشت‌روی، لیکن نیکوخوی، و زنی داشت نیکوروی، لیکن زشت خوی. آن مرد گفت: بیا ای زن تا با هم صحبت کنیم، باشد که فرزندی آید به روی تو و به خوی من. اتفاق را فرزندی آمد به روی پدر و به خوی مادر، او را گفتند: ای بدگوهر یَامَنْ جَمَعَ بَیْنَ مَخَازی ابویهِ.

ای جوانمرد! درختی را که سالها منتظر باید بود تا بَرْ دهد و روزی چیزی به حاصل آید، چون خواهی که زودتر بر دهد و ثمره اش نیکوتر به حاصل آید از دیگری وصلش باید کرد.

سُبحان الله چندین برکات در بریدن است، فریشتگان چندین هزار سال پیش از قدوم آدم قدم می‌زدند و طاعت می‌آوردند، لیکن بدان پایگاه و مرتبت و درجت و منزلت نرسیدند که

آدم به اوّل وهلت رسید. آری ایشان درختان بر بر بودند، لیکن از ساخ دیگری وصل نداستند، راست حون دایرهٔ تکوین بر این سخص گلین بر کشید و تقدیر رفته بود که مدت بقای ایسان در این عالم اندك بوَد، از حضرت غیب لطیفه ای در روح تعبیه کرد و درخت وجود ایسان را بدان بیوند نهاد تا آنحه به روزگارِ دراز دیگران[۶۸] بدان نرسیدند، ایشان به مدتی اندك بدان رسند، زیرا که مدد نه از نهاد داشتند، بلکه از عنایت استاد داستند. حنسم بد دور باد که بس زیبا کرد، آنگه حون جسد با روح صحبت داشت از میان هر دو دلی بیدا آمد که نامس نقطهٔ صفا آمد هیج مخلوق دیگر را دل نیست، و دل عبارت نه از آن مُضغه است که اگر ده از آن به سگی دهی سیر نشود. آن نسانه گاهی است ظاهر /98a/ تا ظنون و فهم متأدّب گردد، اما معنی دل از آن باك است. دل از روح لطافت بگرفت و از خاك وقار بگرفت، محمُودُ الطرفین، مَرْضیُّ الجانبین آمد و محل نظر غیب گست. نه روح است و نه قالب، هم روح است و هم قالب. اگر روح است تجسّم از کجا، و اگر قالب است لطافت از بهر حرا؟ نه این است[۶۹] و نه آن، و هم این است و هم آن. چون دل از این دو معنی موجود گشت، تفاوت احوال و اختلاف اقدام بیدا آمد[۷۰]. روح عملی می کند دیگر، و نفس عملی می کند دیگر، و دل در میانه اسیر مانده و تختهٔ فقر خود بخوانده، اگر به مادهٔ روحی میل کند عمل روح ظاهر گردد، و گر به مادهٔ جسدی گراید عمل جسدی آسکارا گردد، سیّد کونین و رسول ثقلین از این مقام این عبارت یاد کرد که مثلُ القَلْبِ مَثَلُ رِیشَةٍ فی فلاةٍ تُقلّبُها الرِّیاحُ ظهْرَ البطنِ. بوقلمون قدرت و اعجوبهٔ سرّ فطرت نقطهٔ خاك آمد، گاه او را بستود، ستودنی که قدمس از سر فریستگان درگذست؛ و گاه بنکوهید، نکوهیدنی که ابلیس[۷۱] را از او ننگ آمد. التّائبون العابدُون ایسان اند و کنُود و عَجُول و هلُوع و جزُوع و مَنوع و ظلُوم و جهُول و کَفُور اسان اند.

شعــر

وَلاَزالَتِ الأمْلاكُ تَهْجی وَتُمْدَحُ

اگر مدح کرد جلال قدرتِ خود نمود و گر ذمّ کرد تنزّه و تقدّس خود اظهار کرد. هر کجا روایی است و بازاری است گرم. بلهٔ ترازو، گاه پُر است و گاه تهی[۷۲]. فریشتگان بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُون اند و ما دوستان مکرّم، وَلَقدْ کرّمْنا بنی آدم. تا نبنداری که آنکه مقام ما در زمین بود و آنِ ایشان بر ذروهٔ افلاك. از خواری ما بود: حکمت آن است که زمین خانهٔ ماست و آسمان آسمانهٔ ماست. و شرط آن است که حون بادساه در خانه رود، باسبان بر بام سود. ایسان را

فرموده اند تا به احوال ما ناظر باشند. و شرط نظارگی آن است که از بالا درنگرد[۷۳]. در یك پلهٔ ترازو که چیزی بروی نهی، بر زمین ایستد، و آنکه در وی چیزی نباشد به بالا برآید. آن معانی و اسرار و حقایق که در ذاتِ آدمی است در هیچ ذات[۷۴] آن نیست. و اینکه رفت از وجه تفاوت مقابله است نه از روی نقصان حالت. تا هشیار و بیدار باشی.

شعــر

وَلَوْلَمْ یَعْلُ إلاّ ذومَحَــلٍّ تعالی الجَیشُ وَانْحطَّ القَتامُ

فریشتگان مقرّبان و پاکان و عزیزان‌اند، لیکن

تو خود دگری، عشق تو چیزی دگرست

فریشتگان عزیزانِ حضرت بودند. هریکی با قرطهٔ عصمت و قرطی از طاعت پرستشی می آوردند بی آفت؛ راست که نوبت دولت به خاك رسید از سرِ طهارت خود آوازی دادند و در بازار اَنَا ولاغیری فقاعی گشادند که ونحنُ نُسَبّحُ بِحَمدك. ای ملایکهٔ ملکوت اگر شما طاعت آوردید در نفس شهوت نداشتید و در نهاد ظلمت نداشتید. و اگر ایشان معصیت آوردند در نفس شهوت داشتند و در نهاد کدورت داشتند. طاعتِ شما /98 b/ با صولت شما در پیشِ جلال و عظمت ما به ذرّه ای نسنجد، و معصیت ایشان با انکسار و شکستگی ایشان در کمال دولت ما[۷۵] نقصانی نیارد. اگر شما دست به عصمتِ خود زدید ایشان دست به رحمتِ ما زدند، شما به طاعتِ خود عصمت و حشمتِ خود آسکارا کردید و ایشان به معصیت خود فضل و رحمتِ من پیدا کردند.

ای درویش عالمی بود آرامیده، موجودات در حُجرات سکونی و طُمأنینتی داشتند سر به بالین امر باز نهاده، قومی در حظایر قدس، قومی در ریاض انس، همی آدم می آمد و منشور شور می آورد.

شعــر

لاَیَسْلَمُ الشَرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الأذی حتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِه الـدّم

جهان به حکمِ تقدیر جون شهری بود نو گرفته، و سهر نو گرفته نیارامد تا سلطان سیاست نراند. فَاعْتَبِرُوایَا اُولی الاَبْصار. به ابلیس در می نگرید و در می گذرید. عبدالله بن عباس گوید ـ رضی الله عنهما ـ که عالم، عالمِ صلح بود، ماهی که در قعر دریاست با کرکس که در هواست به صلح بود، کرکس به لب دریا آمدی و ماهی بر سرِ آب، و هر دو با هم راز

می گفتندی؛ راست که قدم آدم در عالم آمد، کرکس گفت: بدرودِ باش که مردی در عالم آمد که مرا از هوا فرود آرد و ترا از قعر دریا برآرد.

و لایق است به این حکایت[۷۶]، که وقتی کرکس با استری گفت: آن چیست که تن در داده ای تا کودکی ترا به ماهاری[۷۷] از این سو وزان سو می کشد؟ گفت: معذوری که ترا کار با مردگان افتاده است و مرا با زندگان. ای درویش از آن کرکس ترس، که او قدم در میدان نهد و گوید: هزچه باداباد.

شعــر

اَکُرُّعَلَی الکَتِیبَةِ لَسْـتُ اَدْرِی اَحَتْفِی کانَ فِیها اَمْ سِوَاهَـا

روز بدر یا[۷۸] روزِ اُحُد عمربن خطاب و برادر او زید یك زره داشتند. زید گفت: ای برادر توزره در بوش تا اگر کاری بوَد مرا بوَد. عمر گفت: به من حه گمان می بری، اگر چنان است که ترا باید که شهید گردی، مرا نیز می باید. هر دو زره بینداختند و برهنه در کارْزار شدند.

این حدیثِ سوختگان است نه حدیثِ خویشتن ساختگان. آتش سوخته ای خواهد[۷۹] تا در وی آویزد، آن جرم نور و روشن کنندهٔ شب دیجور و میزبان موسی کلیم و نرگس ابراهیم خلیل سوخته خواهد. اگر هزار دیبای قیمتی بیش ِ سنگ و آهن بداری، آتش در وی نیاویزد، زیرا که رعونت رنگ دارد[۸۰]؛ و اگر جامهٔ نوبیاری فایده نکند؛ زیرا که بوی هستی دارد. از بردهٔ تواری به صحرا می آید و شرارات می اندازد، و جون محرم نمی بیند سر می درکسد تا آنگه که سوختهٔ خود بیابد که در وی آویزد و عالمی روشن کند. همچنین آتش ِ محبّت در هیچ توانگر خویشتن بین و سلطانِ گردنکش نیاویزد، در آن سوخته آویزد که اگر به حکم آزمایش انگشتی بر نقطهٔ دلش زنی از سوختگی فرو ریزد[۸۱]. آنگه این سوخته باید تا نیك آیذ، اگر از دیبای روم و بغدادی کنی نیك نیاید. و گر از جامهٔ نوسازی، آتش به تکلّف در وی گیرد. خرقهٔ فرسوده باید میان /99 a/ هست و نیست بمانده، میانِ محو و اثبات سراسیمه و متحیّر ببوده، ابتدایش در آستانهٔ عدم می اندازد و قوام اجزاش بر جای می‌دارد. گوسمال روزگار یافته، بایمالِ[۸۲] ایام سنده. آن خرقه را بیاری و باك بشویی، آنگه آتش در وی زنی تا در اجزای او عمل کند و سوخته گردد، بس بار گران بر وی نهی و در صوان محکم نگاه داری، و آتش به زفانِ حال می گوید: سوختهٔ من است، روزی بیاید که افروختهٔ من شود. ای آتش نورانی این

سوخته سیاه و تاریك است ترا با وی چکار؟ گفت: آری چنین است لیکن داغ ما دارد. امروز آتش یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَهُ در دلِ تو زده اند و تو سوختهٔ محبّت شده ای، چنانکه این سوخته را بارِ گران بر سر نهند، بارِ گران مرگ بر اجزاء و اعضای تو نهند، پس در صوان لحد در مشاهدهٔ لطف اَحَد بدارند، پس آنگه فردا که نور نظر پادشاه از عالم آشکارا گردد در تو آویزد و ترا جمالی دهد که بَدْر را در مقابلهٔ تو قدر نماند و ماه را جاه نماند و خور را[۸۳] نور نماند. عبارت از آنچه آید؟ وُجُوهٌ یَومَئذٍ نَاضِرَةٌ اِلیَ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ، وَاِذَا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیتَ نَعیماً وَمُلْکاً کَبِیراً.

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: به این معنی با آنکه محیط است ۲. مر، آ: در خواب بودم ۳. مج: گویند ۴. مر، آ: هیچ جایش ۵. آ: در شدند، مج: در آمد ۶. مج: نیز + بیفکند ۷. مج: فاقامه ۸. مر: جوان از، آ: جوانان را ۹. مج: انتهکه ۱۰. مج: اتّصف ۱۱. مج: «بحر اخضر» ندارد ۱۲. آ، تو: ساقیه‌یی کنی ۱۳. آ: ای مادر + هرچند ۱۴. آ: «هر که از ... تو کردم» ندارد ۱۵. آ: «یحیی معاذ ... کثیراً» ندارد ۱۶. آ: پایند ۱۷. آ: هو احبب الخلق ۱۸. آ، مر: بیت «ای من ... افتاده» ندارد ۱۹. آ، مج: راه دگر نهی که من ...، مج: زور کنم ۲۰. مر، آ: ای تف ... ۲۱. آ: دان که ۲۲. آ: راه نیابی، تو: راه نیابد ۲۳. تو: راه مکش، مج: عیار نه ای به کوی ما پای مکش ۲۴. مر: ابیات «دلا تا کی ... هر دل که بینی شادمان بینی» را ندارد ۲۵. آ: در حاشیه افزوده شده: خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آیی در آتی که تا هر شعله ای در وی درخت ارغوان بینی
۲۶. آ: در روزی ... ۲۷. دیوان سنائی غزنوی ۷۰۸: تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا خواهی تو خود کی درد آن داری که تن را در هوان بینی. در ابیات دیگر نیز اختلاف در الفاظ هست. بنگرید به دیوان سنائی، طبع مدرّس رضوی ۷۰۸ ۲۸. آ: کوی تجرید بردی ۲۹. آ: نگرش ۳۰. مج: تکپوی
۳۱. آ: از باز ماند ۳۲. آ: ... به کام دل ننهادم ۳۳. تو، آ: آب گشت، مج: پُر + آب گشت
۳۴. تو: هستی اند افتادند ۳۵. آ: ترا از عین خاك آفرید ۳۶. آ: می ریزند
۳۷. مر: درّ دل ۳۸. مج: + مَسَّت رأسی هل طار من جسدی اذا تفکرّت فی هوای له
۳۹. مج: برمیدم ۴۰. تو: در عشق سراسیمه ...، مج: ... پروانه مستم ۴۱. مر: بیت «دادم به تو ... نیست به دستم» را ندارد ۴۲. تو، مج، آ: مصراع «در باغ ... چدی» را ندارد ۴۳. آ: گسستن بود ۴۴. آ: دردها + و اندوه‌ها ۴۵. تو: بی او همه کارها به برداخته‌اند ۴۶. تو: بیت «امروز بهانه‌ای ... ساخته‌اند» ندارد
۴۷. آ: بیاید ۴۸. آ: بینم کنم ۴۹. مج: عدد را سری است ای جوامرد ۵۰. مج: فضل الفتی ۵۱. مر: ابیات «قم یا غلام ... فی سرّی غلامك» را ندارد ۵۲. آ: در + جمله ۵۳. آ: سیمای ۵۴. آ: در حاشیه به خطّی دیگر مصراع دوم را چنین دارد: از یك نظری تو دل گرفتار آمد ۵۵. آ: «گاه قدرت» ندارد ۵۶. آ: بسیطش
۵۷. تو، مر: غزل «زان چشم بر ... ازو دست» را ندارند ۵۸. تو: اِی + این ۵۹. تو: تا دوست کرا دارد دوست ۶۰. آ: گردانید ۶۱. آ: گرفتند ۶۲. آ: قدم نزنی تا از جملهٔ مردان گردی ۶۳. مج: مختلف

۶۴. مر: عالی گردد ۶۵. آ: مکیّف کرد ۶۶. آ: آنگه + نکال ۶۷. آ، مج: بدرم حکایت کردی قدّس الله روحه ۶۸. آ: فریشتگان ۶۹. آ: نه این آن است ۷۰. آ: پدید گشت ۷۱. آ: ابالسه ۷۲. آ: گاه امر است و گاه نهی ۷۳. آ: از بالا نگرد ۷۴. آ: هیچ ذات را ۷۵. آ: دولت ایشان ۷۶. آ: مر لایق این حکایت که ۷۷. آ: مهاری ۷۸. مج، مر: و یا + اما ۷۹. مج: آتش حی خواهد ۸۰. آ: در حاشیه به خطی دیگر افزوده شده: چون فقر زینتی است هستی کم کن هستی بت تست بت‌برستی کم کن از هستی و نیستی چو گشتی فارغ می نوش شراب وصل و مستی کم کن ۸۱. آ: در حاشیه افزوده شده: برق که زمیغ آن جهان روی نمود چون سوخته‌ای نیست کرا دارد سود از هر دو جهان سوخته‌ای می باید کان برق که می جهد درو افتد زود ۸۲. آ: گوشمال ۸۳. تو: جوزا را.

۳۰ ـ العظیم

بزرگوار. و این عظمت[1] نه از وجه عظمت جُثّه است که حق ـ جلّ جلاله ـ از آن منزّه است[2] بلکه از وجه عظمتِ قدرت است[3].

یکی را از مشایخ طریقت از عظمتِ حق پرسیدند. گفت: چه گویی در حقّ خداوندی که او را بنده ای است که او را جبرئیل گویند، او را ششصد پر است که اگر دو پرّ از پرّهای خود بگستراند بحر و برّ و جمله افلاک در زیرِ خود گیرد. سُبْحانَهُ مَا اَعْظَمَ شَأْنَهُ. ای عقول در عظمت و جلالِ تو خیره، و ای خردها در عالم مشیّت بی علّت تو سراسیمه، اندازهٔ کس بدو نرسد، احاطت وی را در نیابد، ادراک بدو نپیوندد، هیچیز در مقابلهٔ عظمت او نیفتد[4]، قایمی نه به دوَل، دایمی نه به اجل، قادری نه به حِیَل. حال بر خلق بگرداند و حال بر وی نگردد، برهان بزرگی او هم بزرگیِ او، دلیلِ هستی او هم هستی او، اشارت به او هم از او، عبارت از بزرگی او به دستوری او، یاد کردِ او هم فرمانِ او، طلبِ فضلِ او به کششِ او. پیش از آنکه چون و چرا آفرید خداوند بود، و چون و چرا نرسد در جلالِ ذاتِ پاکِ او. هُوَهُو وَلاَهُوَاِلاّهُو. پیش از همه فرد بود و چون همه را در وجود آورد فرد بود، و چون برِوند فرد باشد. پدید آورد همه را تا بُوَد، پس نیست کرد همه را تا او بود. همه موجودات را در عین نیست دان، همه معدومات را در قدرتِ او هست شمر. و کرده و گفته و آراسته و جلوه داده بود و خلعت نهاده بود در ازل و بوده در ابد، کار کرده در ازل و امروز کارِ کرده می نماید، سخن گفته در

ازل و امروز سخنِ گفته می شنواند. آراسته /99b/ در ازل و امروز آراستهٔ ازل جلوه می دهد، خلعت نهاده در ازل و امروز خلعتِ نهاده می رساند. کلُّ یَوْمٍ هُوَفِی شَأنٍ، یَسوق المَقَادِیرُ اِلَی المَوَاقِیتِ کائنات وَ مَعْدُوماتٌ فِی اَوْقَاتٍ معلوماتٍ بِاسْبابٍ مَعْروفاتٍ فَالتَّعرُّضُ لَهَا رعُونات.

امروز تو مرا می دانی نه من امروزینم[۵]. دانستِ تو حَدَث است هستی من به نعت قِدَم است. ستدنِ تو اکنونین است دادنِ من قدیم است. دیر است تا ما با تو راز می گوییم لیکن تو اکنون می شنوی. سمعِ ازل در ازل از تو در سماع کلام نیابت می داشت، و علمِ ازل در ازل از تو در دانستِ صفاتِ ازل نیابت می داشت. قَیِّم که مال کودک در دست دارد به نیابت او دارد، چون آن کودک به بلوغ رسید به کودک دهد. شما اطفال عدم بودید و لطف قدم کارسازِ شما؛ چه ماند که با شما نکردم، تکلیف به سمع رسانیدم حکم به دل رسانیدم، راز با جان بگفتم، رقمِ طاعت بر اطراف کشیدم، هردم تحفه ای نو فرستادم، ترا منتظر وارداتِ غیبی گردانیدم، هر ساعتی خلعتی، هر لحظه ای تحفه ای، هر دمزدنی نو عطایی. اگر لطف به استحقاق تو کردمی نکردمی؛ زیرا که ترا استحقاق نیست. اگر عطا به شکرِ تو دادمی ندادمی؛ زیرا که شکر تو سزای عطای ما نیست. اگر تحفه برای طلب تو فرستاد می نفرستادمی؛ زیرا که ترا یارگی[۶] طلب نیست. ای منتظر واردِ لطفِ ما، ای نظارهٔ شاهدِ غیبِ ما.

بیــت

ای جان و جهان چه جای نا ساختن است　　　جای طرب و دو دیده در باختن است[۷]

اَلاَبِی فَاَفْرِحُوا. مگر در چهار بالش دلِ تو ننشست، مگر سلطان سرّما حلقهٔ درِ دلِ تو نگرفت، مگر رسولِ برّ ما بروانهٔ لطف به جان تو نرسانید[۸]؟ حقّا وثُمّ حقّا که هر چه داد نقد داد، هیچیز به تأخیر در نیفکند که قُلُوبُ الاَحْرَارِ لاَیَحْتَمِلُ الانتِظَار. صورت بهشت مؤخر کرد لیکن حقیقت بهشت معجل کرد، چون این حدیث بیاید بهشت با خود بیاورد.

استاد بوعلی دقّاق گفتی: العُلَماء یَدُلّونَكَ عَلَی الجَنَّةِ وَذٰلِكَ حَقٌ[۹] وَاَنَا اَدُلّكَ عَلَی مَعْنیً لَوْ عُرِضَتْ مِنْهُ شَمَّةٌ عَلَی السَّمواتِ وَالأرضِ لصَارَت کلُّ ذرّةٍ مِنْ ذرّاتِها جَنَّة عَالِیَة.

ایشان گفته اند: قالب به نسیه تن در دهد اما دل جز به نقد ستد و داد نکند.

بوالحسن خرقانی گفت رَحِمَهُ الله: مردمان را با یکدیگر خلاف است که تا فردا او را بینند یا نه؛ اما بوالحسن ستد و داد به نقد می کند. گدایی که نان شبانگاهی ندارد دستار از سر فرو گیرد و بر مَنْ یَزِید نهد محال بود که به نسیه بفروشد.

اَلانتِظَارُ مَوتُ الاَحمَر: آسمان و زمین بیش از آدم منتظر قدوم آدم بودند اما آدم منتظر وجودِ کس نبود. امّتانِ بیسین منتظرِ وجودِ ما /100 a/ بودند، اما ما منتظر وجود کس نیستیم. همه را به اول آورد و ما را به آخر، حرا؟ تا زلّت ایسان با ما بگوید اما رازِ ما با کس نگوید. و اکنون که رفته‌اند بر مانده نسسته‌اند منتظر، تا ما برسیم. همه را اندك اندك دادند اما ما را مالامال دادند. در مجلس سراب حون قومی به آخر در رسند ساقی را گویند: قدح مالامال درده، تا ایشان را به ما در رسانی.

مَثَلُ امّتی مَثَلُ المَطَر لایَدْری اَوَّلُهُ خَیْرٌ اَمْ آخِرُه،کَیْفَ یَهْلِكُ اُمَّةٌ اَنَا فِی اوَّلِهَا وَ عِیسیَ فِی آخِرِهَا،اُمَّتِی اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ اُمّةٌ مُذْنِبَةٌ وَ ربٌّ غَفُور،شَفَاعَتِی لاَهْلِ الکَبَائر مِنْ اُمَّتِی.ولَمّا نَزَل قَوْلُه تَعَالیَ: وَلَسَوْفَ یُعْطِیكَ رَّبكَ فَتَرْضَی: قال علیه السَّلام: اِذاً اَرضیَ وَّواحِدٌ مِنْ اُمَّتِی فِی النَّارِ. سما را عجب می‌آید که فردا در عرصات قیامت قدم در نهیم و کسی را که جهل سال یا بنجاه سال فساد کرده باشد سفاعت کنیم و از قعرِ جهنّم برآریم. و آنجه دلِ ما در حقّ فُقَرای این امّت در این عالم سفاعت کرد شفاعت فردا در جنب آن مختصر آید. دلِ ما به حکم شفقت نبوّت در دنیا در حقّ بلال جندان سفاعت کرد تا کوسِ اقبالِ وی فرو کوفتند که مَنْ اَبْغَضَ بلالاً فَقَدْ اَبْغَضَ اللّهَ.

سما را عجب می‌آید که از بیراهنی بوی یوسف می‌آید تا یعقوب می گوید: اِنّی لاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ. ما از زوایای کلیساها و بتکده‌ها بوی یوسفان امّت می شنویم. هر که را نسل از صُلبِ بشر بوَد در عهدِ او یوسف یکی بوَد، امّا هر که را نسل از صُلب طریقت بوَد، از حبَش او را یوسف‌الحسن خیزد و از بارس یوسف الجمال، و از روم یوسف‌الخیر.

ای درویش از کوی دوست بوی دوست آید و از بس بوی دوست نوبت روی دوست آید. یعقوب اول بوی سنید، بس به مشاهده رسید. آن یکی را گفتند: اَیُّ الرِّیاح اَطْیَبُ؟ قالَ رِیحُ شَخْصٍ تُحِبُّهُ وَوَلَدٍ تَرُبُّهُ.نادره کاری است بیراهن در دست برادران بود و ایشان را از سرّ کار خبر نه. و جذبات عسق در دل و جان یعقوب افتاده، یعقوب شوق به استقبال فرستاده و یوسف بوی به صاحب خبری فرستاده، بر سرِ هشتاد فرسنگ بوی به شوق رسیده، و شوق همه بوی گشته، و بوی همه سوق گشته. فریاد از یعقوب در بیت‌الاحزان بر آمد که انّی لاَجِدُ ریحَ یُوسُفَ. آن باد بدان استادی.

ای درویش! نخست مقام طور سینا به طلبِ موسی برخاست تا موسی در طلب آمد والاّ

موسی فارغ بود. نخست مقام قاب قوسین در اشتیاق قدم محمّد آمد تا محمّد را بُراق فرستادند والاّ آن مهتر را کار راست بود. جمالِ یوسف طالبِ عشقِ یعقوب گشت تا یعقوب کمر عشق بر میان بَست والاّ یعقوب را از آن قصّه آگاهی نبود. نخست تقاضای ازل به طلبِ ما برخاست تا ما در طلب آمدیم والاّ ما از سرّ عشق بیخبر بودیم. مطلوب باید که در طلب آید تا طلب از طالب درست آید. یعقوب بسیاری خواست که یوسف را به طلبِ خود به دست آرد لیکن تا یوسف طالب نیامد/100 b/ فرستادن فرزندان هیچ سود نداشت"[10].

آورده اند که چون یعقوب و یوسف با هم التقا کردند، یعقوب گفت: ای بسر چرا رقعه ای به من نفرستادی چون می دانستی که من کجا ام؟ یوسف بفرمود تا صندوقی بیاوردند بُر کاغذ، یك به یك به پدر می نمود، عنوان نوشته که مِنْ یُوسُفَ اِلَی یَعْقُوبَ. گفت هر بار که قصد کردمی که نامه نویسم جبرئیل از حضرت عزّت می آمدی که قلم بنه که هنوز وقت نیامده است.

بیــت

تنها مانی چو یار بسیار کُشی	هر یاری را بزاری زار کُشـی[11]
صد جان خواهم تا تو به صدبار کشی	تا جمله مرا کُشی چو می یار کشی

ای یوسف صدّیق! چندین هزار آلت و عُدّت و لشکرداری که خواهی فرستاد تا یعقوب را بیارد. گفت: هیچ امیر را نخواهم فرستاد و هیچ وزیر را؛ ذره ای از بوی خود تعبیهٔ قمیص خواهم کرد و در دست نسیم صبا ـ کش بَیك بی‌مزد عاشقان خوانند ـ خواهم نهاد و به صیّادی به جانب کنعان خواهم فرستاد.

ای جوانمرد! بُلعجبی معشوقان را نیامده است، برادران هنوز در مصر بودند که بوی به صاحب خبری به کنعان رسیده بود.

شعــر

اَلاَیَاصَبَا نَجْدٍ مَتَی هِجْتَ مِنْ نَجْدِ	فَقَدْ زَادَنِی مَسْرَاكِ وَجْداً عَلَی وَجْد

ای درویش غیرت جمال یوسف بر عسی یعقوب زیادت از آن بود که غیرت عشق یعقوب بر جمالِ یوسف. یعقوب را نظری افتاد به ابن یامین، یوسف بر آن یك نظر غیرت برد. گفت: شما برادری دارید خُرد، او را بیارید و گر این بار او را نیارید طعامتان ندهم. یَااَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْکَیْلُ. تعلّل، کاه را می آتش در زنند.

شعـر

إذَا مَا ظَمِئتُ إلَى رِيقِهَـا	جَعَلْتُ المُدَ امَةَ مِنْهُ بديلاً
وَاَيْنَ الْمُدَامَةُ مِنْ رِيقِهَـا	وَلَكِنْ اُعَلِّلُ قَلْباً عليـلاً

فرزندان را گفت: از این پیرِ دلسوخته چه می خواهید؟ یك پسرم را به باد بردادید، قصدِ این دیگر کردید، آنگه عهدها بر گرفت و قصهٔ غصه می گفت وَفِی الغَیْبِ عَجَائبُ. تا آنگاه که آن صُواع[۱۲] دربار ابن یامین تعبیه کردند.

ای درویش نه به تهمت صُوَاع بود که یوسف او را بگرفت به تهمت نظر یعقوب گرفت والاّ صُوَاعی را چه قدر باشد که چون یوسف که کَرِیم ابْنُ الکَرِیم ابنُ الکَرِیم است با برادران این خطاب کرد که اِنَّکُم لَسارقون[۱۳]. آری نظر یعقوب را با او کاری است و جمال ما را با نظر یعقوب کاری است.

بیـت

روزان و شبان برایستم بر کارت[۱۴]	با هرکه بسازی شکنـم بازارت

ای عزیزان طلبِ ما طلب ماست، و طلبِ او طلب اوست، یعقوب به یوسف نمی رسید تا یوسف طلب نکرد، ما به سرادقاتِ جلال وی کی رسیم بی بدرقهٔ طلب او. حقّا و حقّا که طلب طالبان عین مکر است، و قصدِ قاصدان و سلوكِ عبادتِ متعبّدان مجرّد صورت است، اگر کلاه گوشهٔ شحنهٔ طلب از حجرهٔ خاصّ کرم پیدا نیاید

بیـت

هیچی هیچی، وزان حدیثك هیچی	وز باد هوا نواله نتوان پیچـی[۱۵]

عجب کاری است، یعقوب که اسرائیل الله است پاك و پاکزاده، پیامبر/101a/ و پیامبرزاده در دست غوغای عشقش نهادند. اِنَّكَ لَفی ضَلاَلِكَ القَدیم، اَیْ حُبّكَ القَدِیم[۱۶]. چندان یوسف را یاد کرد که روزی کُلكِ پیرهنش بیفتاده بود درزی را خواست، گفت که اینجا کُلِکی برنه؛ بر زفانش چنین رفت که اینجا یوسفی برنه. اَلْعِشْقُ دَاءُ الکِرَام، اَلعِشقُ جُنونُ الهیٌّ؛ العِشقُ شَبَکَةُ الحقّ یَصیدُ بِهَا قُلُوبَ اَهْلِ الصَّفا. اوّلُهُ جُنوُن و آخِرُهُ مَنوُن، اوّلُهُ صَبْرٌ وَآخِرُهُ قَبْرٌ.

قطعه

هست راه عاشقان بس بُلعجـب	ابتـدا و انتهاشـان با تَعَـب[۱۷]
بُلفضول از راه کَی یابد نشـان	بلهوس کَی ره بَرَد در بلعجـب

بی‌بلا باشد محبّت بس محال — لامحاله خار باشد با رطب
چند کاهل‌وار گردی هر سویی — وقت آن آمد که آیی در طلب
طاوها باید که گردد نقدِ تو — از هَرَب زاید ترا سرّ طرب[۱۸]

از کمال لطفِ الهی بود که قذاتی در دیدهٔ روزگار هر عزیزی افتاد تا بازپس ماندگان را دستاویزی بوَد. آدم ـ علیه السّلام ـ در سرای عصمت به سر در آمد، ربّ العزّة اول زلّت تقدیر کرد که سرای، سرای گناهکاران است تا اگر ضعیفی به سر در آید نومید نگردد. گوید آدم در سرای بقا در دارِ عطا در مقامِ امن در منزلگاهِ کرامت به سر در آمد، ربّ العزّة عذرِ وی بپذیرفت. عجب نبوَد که اگر ضعیفی در سرای فنا، در دارِ بلا، در عالم اَسَف و عنابه سردرآید ربّ العزّة او را هم نگیرد بل عذرش بپذیرد. ای مهتر مهتران از این حالت خبری باز ده، فقال: لَوْلَم تذنِبُوالجاء اللّهُ بِقَوْمٍ یُذنِبون فیَغْفِرُلَهُم؛ اِنَّ اللّه لاَیَتَعاظَمُ ذَنْباً یغفِر[۱۹].

شعر

مَنْ اَنَا عِندَاللّه حَتّی اِذَا — اذْنَبْتُ لاَ یَغفِرْلی ذَنْبِی
اَلْعَفْوُ یُرْجیَ مِن بَنِی آدَمَ — فَکَیْفَ لاَ یرجی مِنْ رَبّی[۲۰]

نوح را اسیرِ نظری کردند به فرزند که فرزند بضعهٔ مرد است و محلِ محبّت و جگرگوسه و مظنّهٔ سفقت است. و آدمی بستهٔ اوست. و اگرچه روزگارِ نوح روزگارِ صلابت بود و عهد طهارت و پاکی بود، لیکن کسانی‌اند که ایسان به نظری بسته سوند و به حسم زخمی بیاویزند. تو ای نوح با صلابت و طهارتِ خویس در روزگار عقوبت و سخط ما با معاتبت بلا و قهر ما به سوی فرزند بازنگر. تا اگر پدری ناکدامن به فرزندی سوریده روزگار باز نگرد، چنگ در دامنِ نظرِ تو زند.

ای سیّد سادات و ای منبع عزّ و کرامات[۲۱]! تو از این نفسی زن: انّ فاطمه بضعهٔ منّی اَلْوَلَدُ مَبْخَلَةٌ مَجْبَنَةٌ مَحْزَنَةٌ وَاِنَّهُم لمِنْ رَیحان اللّه.

شعر

لَوْلاَ بَنَاتِـی وَسَیِّنَاتِـی — لَطِرْتُ شَوْقاً اِلَی المَمَاتِ

ای ابراهیم! تو آبِ ملّتی، و در حلّهٔ خُلّت دولتی، و ذات نزاهتی، و عینِ عصمتی، و ینبوع حسمتی؛ ما بر تو حیزی خواهیم راند سرّی را زفان مدحَضهٔ عظیم است و هوا استیلایی صعب دارد، و مرد به فرج و حَلق و زفان خود در مانده است. کسانی که به مقامِ تو

نرسند، روا باشد که وقتی به خطایی یا به هوایی یا به قصدی و دلیریی به دروغی مبتلا شوند به خلافی در مانند. ای زفان ابراهیم در سه‌مقام به‌حکم ظاهر از جناب صدق تجنّب کن. /101b/ كَذَبَ اِبْرَاهِيمُ فِي اللهِ ثَلاثُ كَذَبَاتٍ. یکی آنکه چون آن پادشاه قصدِ ساره کرد و ساره زن او بود. گفت: خواهر من است. دوم روز جشن نمرود، چون خلق به صحرا شدند و صحیح بود گفت: اِنِّی سَقِیمٌ. من بیمارم. سوم با وی حدیث شکستن بتان رفت و او شکسته بود گفت: بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُم هَذَا. این بتِ بزرگتر شکست.

ای ابراهیم! صدهزار کلمهٔ صدق در لباس خلّت بگفتی برای خود، برای ما سه کلمه بگوی برای بازپس‌ماندگان ذرّیت آدم[۲۱]، تا روزگار با کمال ترا عُوذه ای بوَد و خلعتِ خلّت ترا چشم‌زخمی باشد، و افتادگان ابناء آدم را اعتمادگاهی بوَد. ای مهتر و بهترِ اولادِ آدم تو بر این‌منشور توقیعی زن: مَا رَخصَ رسُول الله صلّی الله علیه و سلّم فی شَیء مِنَ الكِذْبِ اِلاّ فی ثلاثٍ فی الحَرْبِ و الاِصْلاَح بَیْنَ النَّاسِ وحدیثِ الرَّجل لامْرَأتهْ.

یعقوب را ـ علیه السّلام ـ نیز در بلا افکندند که میل خلق به خلق، میلی عظیم است و جمال در نهادِ خویش صاحب ولایتی قاهر است و دیده های ظاهر عاجز جمال صورت است و آویختگان به خلق در عالم بسیار خواهند بود و عاشقان را بی سپاهسالاری نتوان داشت. تو ای یعقوب به یوسف نگر و آویختهٔ وی سو و راه عاشقی را به قدمِ مبارك خود بیارای، و مسلكِ صورت را به جمال خود زینت ده تا اگر عاجزی درمانده ای اسیر نفْسی، به اضطرار به صورتی مبتلا شود و به خلقی باز ماند بر وی دو چیز جمع نشود: یکی بیدلی، و دیگر ردِّ ما. و به دو بلا مبتلا نشود: یکی فراقِ دلدار، و دیگر سخط ما. تو سپاهسالار ایشان شو، تا اگر فردا افتادگان عشق و سوختگان محبّت سر از خاك برآرند ایشان را متمسّکی بوَد و گویند: بارخدایا در آن عالم از سپاهسالارِ عاشقان در گذاشتی، در این عالم از حاکران درگذار. ای دیدهٔ یعقوب سوی یوسف نظری کن، و ای جمالِ یوسف بر سینهٔ یعقوب بندی بَرنه، تا قصهٔ عاشقی ترا به نام اَحْسَنُ القَصص بیرون دهیم و روزگارِ ترا نشانهٔ دیدهٔ معتبران کنیم و قدمگاه ترا اثمدِ حدقهٔ متحیّران و سوختگان سازیم. تو ای خاتم‌انبیا و پیشرو اصفیا از این مقام خبری ده: مَنْ عَشِقَ فَعفَّ فَكَتَم وَمَاتَ مَاتَ شَهِيداً.

شعـر

اَسْتَغْفِـرُالله اِنَّ اللّــهَ غفّــارٌ وَمَاعَلَی عَاشِقٍ اِثْـمٌ وَلاَ عَارُ[۲۲]

بِالنَّارِ خَوَّفَنِی قَوْمِی فَقُلْتُ لَهُم — النَّارُ تَرحَمُ مَنْ فِی قَلْبِه نَارُ
لَوْلَا هَوَائِی مِنَ العُذَّالِ اَسْتُرُه — اذا تَهَتَّكَ العُذَّالِ اَسْتَارُ[۲۴]

ای زلیخای سوختهٔ یوسف به دستِ تهمت دامن[۲۵] روزگارِ یوسف را بگیر تا ما خود شحنهٔ عصمت را بفرستیم تا به تیغِ سیاست دستِ تهمت آلودهٔ ترا از دامنِ نبوّت وی کوتاه کند و آن اندیشه را بر دامنِ نفس بندد که و مَا ابرّی نفسی. یا سیّدِ کونین تو از این مقام سخنی گوی: اِنَّ اللّهَ وَضَعَ عَنْ اُمَّتِی مَا حَدَّثَتْ بِه اَنْفُسَهَا.

ای موسای کلیم هرچند که در عظمتِ خویش عزّ با کمال داری[۲۶]، نباید که روزِ نخست که برِ فرعونِ بی عَوْن شوی با یَدِ بیضا و با لباس نبوت، با پیرهنِ صفوت، با تاج کرامت، و دیدهٔ آن ناگرویده /102 a/ بر کمال جمالِ تو افتد، بر کمالِ تو از دیدهٔ او آسیبی رسد. ای دستِ موسی بی خواستِ موسی در مملکت تصرّفی کن و قبطی را به مشتی بیفکن تا چون روزِ نخست پیشِ آن شقی شوی با او حدیث کمال یَد کند[۲۷]. نخست به خطا ترا سرزنش کند که وَقَتَلْتَ نَفْساً. این خطا که رفت چشم‌زخم کمالِ یَدِ او بود[۲۸] و نیز سس از او غافلان و جاهلان و خاطیان خواهند بود تا اگر کسی از ایشان به خطا خونی به نا حق بریزد و زندانی از زندانهای ما بشکند چون فردا به مقام سؤال و جواب حاضر آیند ما از کردِ او سؤال کنیم او دیده در کمالِ موسی نهد و روزگارِ او را با چشم‌زخم خطای او شفیع روزگارِ خود سازد. تو ای سیّد عالم بر این جریده نشانِ خود برکس[۲۹]: رُفِعَ عَنْ اُمَّتِی الخَطَاءِ والنِّسْیَانُ وَمَا اسْتُکْرِهُوا عَلَیْهِ.

ای ایّوب! صدهزار بلا بر هامَهٔ همّتِ تو ریختیم، و ترا نشانهٔ تیرِ بلا گردانیدیم، و نام تو به صابری به خلق بیرون دادیم. نتوان کرد که در احکام حندان صبر کنی که آهی نکنی که کس را طاقتِ این مصابرت نیست. ای زفانِ ایّوب سس از صبر بسیار ناله ای بکن، بگوی: مَسَّنِی الضُّرُّ تا اگر در این عالم ضعیفی را بلایی رسانیم و او طاقتِ کسسِ آن ندارد از سرِ عجز و بیچارگی ناله‌ای کند، او را عذرگاهی بوَد.

ای عزیز روزگار، و ای نکتهٔ سرّ نبوّت! بر این منشور توقیعی از اجازت خود برزن، در آخرِ کار چون به حجرهٔ عایسه در آمد، سر ببسته و دردِ سر بگرفته، و می گفت: وَارَأْسَاه.[۳۰]

شعــر

نَسَجْتُ مِنَ الاَحْزَانِ سَعْراً فَقُلْتُهُ — لاَنّی غَرِیبٌ وَالغَرِیبُ حَزِیـنُ
وَلَیَّنَنِی دَهْرِی وَلَوْکُنْتُ جَلْمَداً — لَلِنْتُ وَکلُّ لِلبَـلاءِ یَلِیـنُ
فَلاَتَعْجَبُوا مِنْ اَنَّةٍ بَعْدَ زَفْرَةٍ — لِکُلِّ غَرِیبٍ فِی الظَّلاَمِ اَنِینُ

بیـــت

از تفِ زر بریده گاز آگه نیست   وز کبکِ شکم دریده باز آگه نیست
وز نالهٔ من شبِ دراز آگه نیست   دارندهٔ نعمت از نیاز آگه نیست

ای داود! زاویهٔ خلوت می سازی و از ما می درخواهی تا ساعتی ترا به تو باز دهیم، ما ترا در این بزرگی اسیرِ مرغی کردیم و در نبوّت ترا بیچارهٔ مقنعه داری کردیم، تا اگر در زاویه ای سوخته ای را شوری درافتد و وقت راهروی بر وی مکدّر شود و روزگار سالکی بر وی بشورد و صاحبِ مشاهده را فتوری در آید و از حقی به خلقی افتد او را دستاویزی بوَد. یا حبیبِ ما در عذرِ این سخنی بگوی: اَلنِّساء حَبَائِلُ الشیطانِ.

و ای عیسی ماك آمدی و ماك رفتی، هیچ زلّت نیندیشیدی و نکردی، ما ترا دعوی گاهی کردیم تا اگر در این عالم یکی را نشانهٔ کاری سازند و خَلقی دیده در وی نهند و دل در وی بندند، اگر فردا از وی صدق ِ روزگارِ وی در خواهیم و سؤال دعوی خلق از او بکنیم، دست در دامن ِ تو زند و گوید: اگر آن دعویها که در حق عیسی کردند عفو آید، آنِ ما هم عفو آید. یا رسول‌الله! تو از این سرّ خبر بازده و خود را از دعوی تبرّاکن: لاتُطرونی کَمَا اَطْرَتِ النَّصَاری عِیسَی ابْن ِ مَرِیمَ وَلَکِنْ قُولُوا عَبْدُالله وَرسُولُهُ.

ای جوانمرد! /102 b/ فردا هر که برخواهد خاست. مرقع پوش خواهد خاست. وَ اِنّی لَاَستَغْفِرُالله فِی الیَوْم مائةَ مَرَّةٍ. استغفار رقعه بر زدن است. هر کسی را به زلتی ملطّخ کرد تا تقدّس حضرتِ عزّت را بود خاص[۳۱].

خبرِ صحیح است از مصطفی ـ علیه السّلام ـ که احتجَّ آدمُ وَ مُوسَی، فَقَالَ مُوسَی: اَنتَ الّذی اَخرَجْتَنَا[۳۲] مِنَ الجَنَّةِ وَاَتْعَبْتَنَا، فَقَالَ: اَنتَ مُوسَی الّذی اَنزَلَ اللّهُ عَلَیْكَ التَّوْریة، فَقَالَ نعم، فَقَالَ کَیفَ وَجَدْتَ ذِکری فِی التَّوْریةِ، فَقَالَ: وَجَدْتُ اَنَّهُ کُتِبَ عَلَیْكَ ذَلِكَ قَبلَ خَلْقِكَ. قَالَ اَتلُو- منِی عَلَی شَیءٍ قَدَّرَ[۳۳] عَلَیَّ قَبلَ خَلقی، فَقَالَ النَّبیّ علیه السّلام: فَحَجَّ آدمُ مُوسَی، فحج آدمُ مُوسَی، فحَج آدمُ مُوسَی.

ای درختِ گندم پیش تخت آدم سر برآر، ای آرزوی شهوتِ گندم به دل آدم در آی، ای ملعون عنانِ وسوسه بر بالادار، ای حوّا تو راهنمونی کن، ای آدم گندم مخور و صبر کن، ای صبر گرد آدم مگرد، بارخدایا این چیست؟ تا آدم را از تختِ ناز به خاكِ نیاز آریم و سرّ محبّت آشکارا کنیم. ای بنده از معصیت بپرهیز و گردِ هوی مگرد، ای هوی تو عنانِ او بگیر، ای دنیا تو خود را در دیدهٔ او جلوه کن، ای بنده صبر کن، ای صبر گردِ او مگرد؛ بارخدایا این چیست؟ تا بنده را در تضرّع آریم و صفتِ مغفرت خود پیدا کنیم. ای ابراهیم به درگاه نمرود رَو، و او را دعوت کن، ای نمرود تو چهار فرسنگ در چهار فرسنگ آتش برافروز و ابراهیم

را در آتش انداز، ای آتش تو ابراهیم را مسوز. بارخدایا این چیست؟ تا از آتش روضه‌ای سازیم و اثرِ خُلّت آشکارا کنیم. ای خصم عاصی در قیامت عاصی را بگیر. ای عاصی نامهٔ خود بخوان، ای شفیعان شما دم درکشید، ای زبانیه وی را به آتش بر[۳۴]، ای مالك تو وی را به آتش سپار، ای آتش تو وی را مسوز. بارخدایا این چیست؟ آری نخست قهرِ ربوبیّت برانم، پس عنایتِ ازلی پیدا کنم.

ای درویش! صدهزار گناه از گرفتاران درگذارند که از فارغان یکی در نگذارند. **یحیی معاذ رازی** گفت: اگر فردا به دستِ ما چیزی باشد ما هیچ عاشق را عذاب نکنیم. لاَنَّ ذُنُوبَهُم ذُنُوبُ اضْطِرارٍ لاذُنُوبُ اخْتِیَارٍ. زلّت آدم در گرفتاری بود. لاجرم قدح صفوت به وی دادند. اما گناه ابلیس در فراغتِ خویشتن‌بینی بود. لاجرم مطرود و ملعونش گردانیدند که هرگز قبول را به او راه نبوَد.

ربّ‌العزّة ـ جلّ جلاله ـ بهشت را بیافرید و قرارگاه انبیا و اولیا گردانید. بهشت سر بر آورد و گفت: منم نوازنده. آدم را در وی آورد و زلّتی بر دستِ وی براند. و دوزخ را بیافرید و معدنِ دشمنان کرد. دوزخ نیز سر بر آورد و گفت: منم سوزنده. دشمنی را از آنِ خود بر خلیل گماشت. بهشت را به آدم ادب کرد و دوزخ را به خلیل. ای بهشت اگر نوازنده تویی، آدم را بنواز تا ببینم؛ و ای آتش اگر سوزنده تویی، خلیل را بسوز تا ببینم. ای بهشت معزول کردمت از نوازش، و ای آتش معزول کردمت از سوزش، و ای کارد معزول کردمت از بُرش. /103a/ به جهانیان نمود که لِلّهِ الاَمْرُمِنْ قَبْل وَمِنْ بَعْدُ. طمع همه مطیعان به آدم از بهشت ببرّید، و خوفِ همه خایفان از دوزخ به خلیل ببرّید.

ابراهیم ادهم گفت ـ قدّس‌الله روحه: پانزده سال طاعت کردم به طمع بهشت، و پانزده سال دیگر از خوف دوزخ، بعد از سی سال به خواب دیدم که قیامت آمدَستی، و بهشت و دوزخ بر راست و چپ عرش بداشته. با خود گفتم: یافتم آنچه می طلبیدم. هر دو ندا کردند که یَا اِبراهِیمُ اِلَی مَتَی تَطوفُ حَوْلَنَا طُفْ حَول خَالِقِنَا.

آدم می‌دانست که او مُرَشّح برای[۳۵] سرّی دیگر است. آنکه دست به دانهٔ گندم بُرد، راه بر خود کوتاه می کرد. گفت: من یك عتاب حضرت دو ستر دارم از همه نعمتِ بهشت. به حکم آرزومندی و اشتیاق به عتاب حضرت دست به گندم بُرد تا از بهشت بیرون آید که بهشت غیرِ او بود. چون به حکم ضرورت این زلّت بیاورد، در گذاشتند. آدم را که از جنّت به دنیا آوردند نه به علّت زلّت بود که اگر به تقدیر آن زلّت نکردی هم به دنیاش آوردندی. زیرا که دست خلافت و بساطِ سلطنت منتظرِ قدومِ قدمِ او بود.

قَالَ ابْن عَبّاسٍ: اَخرَجَهُ مِنَ الجَنّةِ قَبْلَ اَنْ اَدْخَلَهُ فِیهَا. اگر گویی آدم در بهشت زلّت آورد

که به این عالمش آوردند، رسولِ ما به قاب قوسین چه گناه کرد که اینجاس باز آوردند؟ ای درویش او ـ جلّ جلاله ـ حکم ربوبیّت خود بر قضیّت مسیتِ خود می راند، و به گفت و گوی کس ننگرد. آنکه آدم را به صدهزار ناز و اعزاز بر کتف مقرّبان به بهست برد نعمت بود، و آنکه برهنه و گرسنه بیرون آورد غیرت بود. به بهست دادن ربوبیّت بیدا کرد و به بیرون آوردن، محبّت اظهار کرد.

ای جُوامرد! اصلِ کارها قیمت‌سناسی است سلطان همّت آدم بر مرکبِ جلالِ حالت نسست، و سوی جنّت رفت به قیمت کردن. خلاف است که نادیده توان خرید یا نه؟ اما خلافت نیست که نادیده قیمت نتوان کرد. ای آدم مقدم بهشت ترا به حه اَرزد؟ گفت: آنکه از دوزخ ترسد، بهشت او را به هزار جان ارزد، اما آنکه از تو ترسد، بهشت او را به حبه‌ای نیرزد. سس حکمت در بردنِ آدم به جنّت، اظهارِ همّت او بود، و همچنین حکمت در بردن محمد رسول‌الله به معراج، اظهارِ علّو همّت او بود.

و به این حکمت اسارت کرده‌اند بعضی از علمای امّت، مملکت عالم شهادت که دنیاست بر وی جلوه کردند دیدهٔ نُردَلال بر آن بنگشاد و مملکت عالم غیب که جِنان و فرادیس است بر وی عرضه کردند، حشمِ نرگسین نبوّت از هم برنداشت، گفتند: مَازَاغَ الْبَصَرُ وَمَاطَغَى. چون به بارگاه جلالِ قاب قوسین رسید آواز بر آورد که خداوندا اَنَابِك، ندا آمد که یا محمّد اَنَالَكَ. ربّ‌العزّة بفرمود تا زمین را در نوستند و بیشِ وی آوردند چنانکه مهتر گفته است که زُوِیَتْ لِیَ الاَرْضُ فَاریتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغارِبها. الحدیث. گفت: این آن است که از برای او اَنَارَبکمُ الاَعْلَی گفتند، و بدو فخر نمودند و گفتند: وَهَذِهِ الاَنْهارُ تَجْرِی مِنْ تَحْتِی. و تیر در آسمان انداختند /103 b/ و بعضی او را به دعا خواستند که رَبِّ هَبْ لِی مُلْکاً. این را خود چه خطر و مقدار است[۳۶]، روی بگردانید. ملایکهٔ ملکوت از آن همّتِ عالیِ او تعجّب کردند که چیزی که سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ به دعا خواست ناخواسته بیشِ وی آوردند روی برگردانید و التفات نکرد؛ زیرا که دانست که مرادِ دوست از این نمودن آزمودن است نه دادن؛ چه وقتِ دادن نیست. و از این لطیفتر هست، مهتر گفت: دانسته‌ام که این همه مراست چه نگرم بدانچه مراست، بدان نگرم که من او را ام. نگرستن به چیزی طلب کردنِ آن باشد و آنچه مراست خود مرا طلب کند و طلب کردنِ من او را محال باشد. دیده از عقبی بخوابانید نه از روی عطای پادشاه، لیکن از برای آنکه اقبال بر چیزی اعراض باشد از غیرِ او. و چون خواستند که از دنیا اعراض کند بزرگی عقبی بر وی عرضه کردند، و چون خواستند که از سرای بقا نیز اعراض کند، جلالِ حضرتِ عزّتِ ذوالجلال بر سرّ وی کشف کردند. فَشَغَلَهُ مُکوِّن الکَوْن عَنِ النَّظَر اِلَی الکَوْن مَازَاغَ البَصَرُ فِی الدُّنیا، وَ مَا طَغَی فِی العُقْبی، مَعْنَاهُ مَا

مَالَ فِي الدُّنيا مِنَ الحَبِيب إِلَىَ الدُّنيا وَمَا جَاوَزَ الحدَّ فِي العُقْبى بِاخْتِيَارِ مُرادِهِ عَلَى مُرادِ المَوْلَى.

ای درویش مَنْ رَضِيَ بِمُقَامِهِ حُجِبَ عَنْ اَمَامِهِ. چون جبرئیل - علیه السّلام - بیامد به حضرت نبوّت گفت: یا محمّد خیز تا ترا ببرم. زفانِ رسالت بر منبر جلال حالت با وی گفت: هم این زمان بدید آید که تو مرا بری یا من ترا؟ چون به سِدْرَةُ المُنْتَهی رسید که مبدأ قدم صدق محمّدی بود، جبرئیل بایستاد و گفت: یا محمّد! تَقَدَّمْ. جواب داد که در زمین می گفتی: خیز تا ترا ببرم، اگر تو می بردی تو رفتی و من ماندمی، چون من رفتم و تو ماندی، بدید آمد که من ترا بردم نه تو مرا. چون مصطفی - علیه السّلام - جبرئیل را گفت: موافقت کن، گفت: وَمَا مِنَّا اِلاَّ لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ. مهتر - علیه السّلام - گفت بنداشتم که تو خداوندِ مقامی، هنوز در مقام مانده ای. این است معنی اینکه گفت: مَنْ رَضِيَ بِمُقَامِهِ حُجِبَ عَنْ اَمَامِهِ.

در بعضی قَصَص آورده اند که چون جبرئیل بایستاد، مصطفی او را گفت: یك قدم بیشتر آی. یك قدم بیشتر آمد، عَادَ کالصَّعْوَة[۳۷] بگداخت و چون بُنجشکی گشت. گفت: یك قدم دیگر بیشتر آی. یك قدم دیگر بنهاد[۳۸]، چون بشّه ای گشت. گفت: یك قدم دیگر بیشتر آی. گفت قُرب نیست اگر گامی دیگر بیشتر آیم از قُرب بسوزم. مصطفی - علیه السّلام - جواب داد که اگر گامی مرا بازبس برند از بُعد بسوزم. شوریده ای می گوید از سرِ سورِ خود:

قطعه

دوش ما را در خراباتی شبِ معراج بود
آنکه مستغنی تر از ما بُد، به ما محتاج بود[۳۹]

از امیدِ وصل ما را مال بود و ملك بود
وز صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود[۴۰]

چاکرِ ما کیقباد و بهمن و پرویز بود
خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود

بَدْرهٔ زَر و دِرَم را دستِ ما طرّار بود[۴۱]
کعبهٔ محو و عدم را جانِ ما حجّاج بود

مَنْ طَلَبَ الدُّنيا فَاتَهُ العُقْبَى، وَ مَنْ طَلَبَ العُقْبَى فَاتَهُ المَوْلَى، وَ مَنْ /104a/ طَلَبَ المَوْلَى فَلَهُ الدُّنيا وَالْعُقْبَى لاَنَّ مَنْ لَهُ الْمَوْلَى كَيْفَ يَفُوتُهُ غَيْرُالمَوْلَى.

در بعضی از حکایات آورده اند که روزی خلیفه ای از خلفا جمعی را از زرگران بنشاند تا مدّتی زَّرینه ها می ساختند. چون بسیار جمع گشت، کنیزکان خود را بخواند و آن زّرینه ها برسرِ ایشان نثار کرد، و هر کنیزکی چیزی می ربود[۴۲]؛ یکی در میانِ ایشان که زیرکتر بود به هیچ زّرینه ای التفات نکرد، فراز آمد و در پای آن خلیفه افتاد. خلیفه گفت: چرا چیزی نگیری چنانکه دیگران می گیرند؟ گفت: آنچه مقصود و مرادِ من است، من گرفتم.

و روا باشد که گویی: حکمتِ بردنِ مهتر ـ علیه السّلام ـ به معراج اظهارِ کمالِ محبّت او بود. به بردنِ معراج بنمودند که ما را بنده ای دوستر از وی نیست. عادتِ ملکوك آن است که چون یکی را از چاکرانِ خویش خواهند که برکشند و مرتبتی و منزلتی دهند که دیگران را آن نباشد، خَبَایَا و کُنوزِ خویش به وی نمایند. کنوزِ دار فنا به مهتر نمودند چنانکه گفت زُوِیَتْ لِیَ الاَرْضُ.الحدیث. این در نوشتن و در هم کشیدنِ زمین نه از بهرِ نمودنِ ظاهرِ زمین بود، لیکن از بهرِ نمودنِ کنوز زمین بود چون کنوز سرای فنا بدید، به عالمِ بقاش بردند و کنوز عالم بقا به وی نمودند و آن سرای عذاب بود و سرای رحمت و گنجِ فضل و عدل. و گنج رضا و سخط به وی نمودند که رضای ما را علّت نیست، و سخطِ ما را علّت نیست. رضای ما موجبِ موافقت است نه موافقت موجب رضا. و سخطِ ما موجب مخالفت است نه مخالفت موجب سخط . و این نمودنِ اسرارِ کنوز دلیل محبّت است و کمال امانت، تا که محبّت متأکّد نگشت سرّ نگویند، و تا که امانت کامل نشد خَبَایَا ننمایند.

و روا باشد که گویی: حکمت آن بود که مصطفی را ـ علیه السّلام ـ دستاموز کردند تا بهشت و دوزخ ببینند. و این را مثالی هست در قصّهٔ موسی ـ علیه السّلام ـ چون به مقام مناجات آمد ربّ العزّة گفت: وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ. يَا موسی در دست چه داری؟ تا گمان نبری که ربّ العزّة ندانست که موسی چه دارد، لیکن موسی ندانست. موسی آن عصا از چوب دانست و ربّ العزّه اندر وی سرّ ثعبانی[۴۳]. اگر آن روز آن سرّ بر موسی آشکارا نکردی روزِ جنگ با سحره چون عصا ثعبانی گشت، چنانکه دشمن بترسید، دوست نیز بترسیدی. روزِ مناجات خطاب آمد که عصا بینداز، چون بینداخت ثعبانی گشت زهی صندوق اعجوبه های قدرت که این عصاست. چون ثعبان گشت، موسی گفت: بسی صنعتهای غریب و حرفتهای عجیب از این عصا دانسته بودم. امّا این صفت از همه عجبتر است. يَا مُوسَى خُذْهَا وَلَا تَخَفْ. بگیر و مترس. سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الاوُلَى. چنانکه از چوبی به ثعبانی آوردیم از ثعبانی به چوبی باز بریم. قلب کردنِ جواهر از آن جانب بدین جانب همان است و از این جانب بدان جانب

همان است. چنانکه خلق از چوب مار کردن عاجزند، از مارچوب کردن نیز عاجزند؛ و چون ما آن یکی توانستیم آن یکی دیگر نیز توانیم. چون موسی دست دراز کرد همچنان عصا گشت، موسی دانست که او را با دوست /104 b/ کار نیست با دسمن کار است. چون روزِ جنگ آمد همه خلق به نظارهٔ عصا شدند، موسی به نظارهٔ صنع اوّل. ایشان نادیده دیدند بترسیدند، باز موسی دیده دید بیارامید. همچنین مصطفی را ـ علیه السّلام ـ به معراج بردند و جنّت و جحیم و درجات بهشت و درکات دوزخ بر وی عرضه کردند و مقام خود در فردوس اعلی بدید تا چون فردا خلق به قیامت آیند نادیده ببینند، از بیم عذاب نَفْسی نَفْسی گویند. باز چون او دیده بود و فارغ گشته، اُمّتی اُمّتی گوید. و روا باسد که گویی: حکمت جلوه کردنِ مصطفی بود علیه السّلام[۲۴]. مثال آن است که چون زلیخا به محبّتِ یوسف ـ علیه السّلام ـ مبتلا گشت، از همه دوستانِ خود اعراض کرد.

و محققّان گفته اند که: سرّ ربّانی آن بود که از کنعان تا مصر دامی نهادند آن سرّ خلیل که به میراث به یوسف رسیده بود ملواحِ آن دام ساختند. تا آن مرغی که در هوای هوابرستی جولان می کرد به راه در آید.

زنانِ مصر مکری ساختند تا یوسف را ببینند تا خود بدان می ارزد. گفتند: زفان ملامت دراز کنیم اگر از ملامت بترسد، دانیم که آن محبّتِ وی حقیقت نیست، و اگر از ملامت باك ندارد، دانیم که محبّت را حقیقت است ـ بزرگان گفته اند که سلامت در راهِ محبّت در ملامت است تا محبّ در ملامت است او را از محبّت سلامت است، چون سلامت منقطع سود خطر هلاك بود ـ زفان به ملامت دراز کردند، گفتند: اَمْرَأةُ العَزِیزِ تُراوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَکْرِهِنَّ؛ چون به سمع زلیخا رسید آن ملامت، گفت: باکی نیست دوست ما نه آن دوستی است که ما را از ملامت از برای او باك باید داست، گفت: دوست برایسان جلوه کنیم تا بدانند که سزاوارِ ملامت نیستم.

بیت

چون روی بتم دید ملامتگرِ من   صد راه سجود کرد پیشِ درِ من[۲۵]

دعوتی بساخت جنانکه سنیده ای، وَ قَالَت اخرُج عَلَیْهِنَّ. نگفت: اُخرُج اِلَیهِنَّ. که اگر گفتی: اِلَیْهِنَّ، سلامت یافتندی. چون عَلَیْهِنَّ گفت، بلا بیدا آمد فلمّا رَاَیْنَهُ اَکْبَرْنَهُ وَ قَطَّعْنَ اَیدِیهُنَّ. آنجا که نظر به ظاهر بود بلا بر ظاهر آمد. و آنجا که نظر به سرّ بود بلا در سرّ آمد. دیگر معنی:

ایشان محبّ نبودند مالكِ دستِ خود بودند، تصرّف در ملكِ خود کردند. باز زلیخا محبّ بود و محبّ مالك نباشد مملوك بوَد، مملوك را در ملك خداوند خود تصرّف نرسد.

آمدیم به حدیثِ مصطفی ـ علیه السّلام ـ چون ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ آدم را در وجود خواست آورد، گفت: اِنّی جَاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیفَةً. ملایکه گفتند: اَتَجْعَلُ فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا؟ ربّ العزّة جواب داد: اِنّی اَعْلَمُ مَالاَ تَعْلَمون. من در میان ایشان آن دانم که شما ندانید، و آن محمّد است. ما را در میان ایشان دوستی است که ما از همه گناهکاران گناه ایشان در گذاریم به برکاتِ انفاسِ وی. سُکّانِ آسمان مشتاقِ جمالِ احمدی گشتند به حکمِ ثنای اَحَدی: زیراکه اوّل مذکور بود و آخر مبعوث. و ایشان را به زمین آوردن وَجْه نبود به چند معنی: یکی آنکه ایشان را برزمین جای نبود، و دیگر از مقام عبادت ایشان را اِزْعاج کردن روی نبود تا به خوفِ /105a/ قطیعت و بُعد مبتلا نگردند؛ زیرا که چون یکی از ایشان به زمین آمد نه به رسالت، و آن عزازیل بود علیه اللّعنة؛ دیدند که بر وی چه آمد. اگر نیز ایشان را به زمین فرستادندی نه به رسالت، ترسیدندی که بدیشان آن آید که بر آن دیگر آمد. ربّ العزّة رحمت کرد، فرمود تا مهتر را ـ علیه السّلام ـ به آسمانها آوردند و بر همه جلوه کردند. اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را بیش رسد که مصطفای خود را جلوه کنیم. و آنگاه فرمود تا از همه در گذاشتندش، تا قدم جایی نهد که همه در زیرِ قدَمِ وی باشند و به حکم سرّ اشارت کرد که این دوستِ ما آن است که شما همه خاك پای وی‌اید و نیز رُسُل ـ علیهم السّلام ـ مشتاق جمالِ وی بودند که با هر یکی از پیغامبران عهدی رفته بود به سبب مصطفی که اگر او را دریابید نصرت کنید و به وی ایمان آرید. چنانکه آیت بدان ناطق است: وَ اِذَا اَخَذَ اللّهُ مِیثَاقَ النَّبِیِّینَ لَمَا آتَیْتُکُمْ مِنْ کِتَابٍ وَ حِکْمَةٍ. پس ارواح انبیا مشتاق جمالِ وی گشتند و صبرِشان نماند. و نیز گفتند: اگر دیدارِ آن مهتر به قیامت باشد، دیدارِ قیامت عموم است خصوصیّت ما را فایده‌ای باید. فرمان آمد که وی را به معراج برید تا در آسمانها با رُسُل دیدار کند چنانکه در اخبار معراج آمده است.

و روا باشد که گویی: حکمت در معراج بردن آن بود تا پدید آید که حالِ او به دنیا هم چون حالِ اوست به عقبی. و معنی این سخن از آن است که همه خلق را با نفس صحبت و امتزاج باشد تا در میان نفس و روح جدایی نیفتاد روح را به عالم علوی نبردند. امّا مصطفی را ـ علیه السّلام ـ با نفس صحبت و امتزاج و اختلاط نبود بلکه نفسِ او به حکم معنی همه

روح گشته بود و روح او منتظر فتوح شده، تحقیق این معنی را بیش از ممات و وفات نفس را با روح به مقام روح رسانیدند. نبینی که جون مصطفی را ـ علیه السّلام ـ با نفس صحبت نبود روز قیامت۲۶ نام نفس نبرد.

و دیگر حجّت آنکه ربّ‌العزّة ـ جلّ جلاله ـ در مصحفِ مجد گفت: وَ نَهیَ النَّفْسَ عَنِ الهَوَی، الآیة. نهی از هوای نفس آنگه بود که نخست نفس بود، امّا جون صفت مصطفی کرد، گفت: وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الهَوَی. اگر نفسی بودی نفس را هوا بودی، آنگه نفی نفس موجود بودی و نفی موجود محال باشد. همه خلق را موت بایست تا از نفس بی نفس گشتند، حون وی در حال حیات از نفس بی‌نفس گشت حالِ وی بیش از مرگ حون حالِ وی گشت سس از مرگ، تا آن مقامی که ارواح آنجا رسند سس از مرگ نفس وی بینس از مرگ بدان مقام رسید. باز حون مرگ بیاید حالِ وی سس از مرگ همچون حالِ وی بود بیش از مرگ. اگر مرگ وی چون مرگ اغیار بودی حکمِ زنانِ وی حون حکم زنان اغیار بودی، و اگر مرگِ وی جون مرگ دیگران بودی اثبات رسالت بعدِ مرگ محال بودی که مرده رسول نبود حون امر آمد تا قیامت گفتنِ اَشهَدُ اَنَّ محمّداً رَسُول الله. درست سد که مرگ او حیات است، حون نامهٔ خلق /105b/ در گور بر وی عرضه کنند تا به طاعت ایسان سادی کند و سکر گوید، و از معصیت غم خورد و عذر خواهد. درست گست که مرگِ او حیات است. سس حیات او موت گشت و موتِ او حیات. تا زنده بود از بعضی خبر داشت و از بعضی نه، حون حسنم فراز کرد از کلّ احوال امّت خبر داشت. اگر موتِ او حون موتِ دیگران بودی نقصان علم واجب کردی نه زیادت علم. حیاتِ وی صفت موت نهادند به بی‌نفسی، که میّت را با نفس کار نبود؛ و به بی‌اختیاری، که میّت را اختیار نبود؛ و به بی‌خلافی که میّت را خلاف نبود؛ و به بی‌مرادی که میّت را مراد نبود. و از این معنی بود که حق گفت: وَ مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلَکِنِ الله رَمَی. به مَا رَمَیْتَ نفیش کرد و به اِذْ رَمَیتَ اثباتش کرد.

عجب کاری است، یك حیز هم مثبت و هم منفی حگونه تواند بود؛ معنیس حه بود؟ ای فانی از صفات خود، باقی به صفاتِ من؛ حقّ ـ عزّوجلّ ـ سرّس را جذب کرد سرّمر روح را جذب کرد و روح مر قلب را جذب کرد و قلب مر نفس را جذب کرد، نفسنس جایی رسید که کونین۲۷ را خبر نبود، قلبش جایی رسید که نفس را خبر نبود، روحش جایی رسید که قلب را خبر نبود، سرّش جایی رسید که روح را خبر نبود. کَوْن جویان نفس گست، و نفس جویانِ

قلب گشت، و قلب جویانِ روح گشت، و روح جویانِ سرّ گشت، و سرّجویانِ مشاهده گنست: کون می گوید: مرا بی نفسِ او قرار نیست. نفس می گوید: مرا بی قلب او قرار نیست. قلب می گوید: مرا بی روح او قرار نیست. روح می گوید: مرا بی سرّ او قرار نیست. سرّ می گوید: مرا بی حقّ قرار نیست. کون در فریاد آمد که نفس کو؟ نفس در فریاد آمد که قلب کو؟ دل در فریاد آمد که روح کو؟ روح در فریاد آمد که سرّ کو؟ سر در فریاد آمد که مشاهدت کو؟ ثُمَّ دَنَا بِنَفْسِهِ فَتَدَلّی بِقَلْبِه، فکانَ قَابَ قَوْسَیْنِ بِرُوحِهِ، اَوْ اَدْنی بَسِرِّهِ، ثُمَّ دَنَا النَّفْس جذبَةً، فَتَدَلّیَ القَلْبُ مَحبّةً، فکانَ قَابَ قَوْسَیْنِ لِلرُّوُح قُربةً، اَوْ اَدْنی لِلسِّرِّ مُشَاهَدَةً. نفس را مقام خدمت است، قلب را مقام محبّت است، روح را مقام قربت است، سرّ را مقام مشاهده است. اگر قوت خدمت از نفس بازگیری، هلاك گردد، و اگر قوت محبّت از دل بازگیری قلب متلاشی شود، و اگر قوت قربت از روح بازگیری سپری گردد، و اگر قوت مشاهده از سرّ بازگیری سرّ فانی شود. غذای نفسش خدمت بود، غذای قلبش[۴۸] محبّت بود، غذای روحش قربت بود، غذای سرّش مشاهده بود، حیاتِ همه خلق به روح بود و حیاتِ او به حق بود وَشَتّانَ مَا بَیْنَ مَنْ یَعِیشُ بِقَلْبِهِ وَ بَیْنَ مَنْ یَعِیشُ بِرَبِّهِ.

و روا باشد که گویی: حکمتِ معراج آن بود که دل او ـ علیه السّلام ـ به جفاهای امّت مشغول بود از برای آنکه چون جفای ایشان بر وی عرضه کردند بسی ذنوب و جفاها دید از شفاعت کردن حشمت داشت؛ زیرا که چون گناه بزرگ بوَد، شفیع از شفاعت حشمت /106a/ دارد، جفاهای امّت بر وی عرضه کرده بودند و آنچه با فرزندانِ وی خواستند کرد با وی گفته بودند. چنانکه در خبر است، اُمّ سَلَمَه ـ رضی الله عنها ـ می گوید که مصطفی روزی در خانهٔ من بود و حسین ـ رضی الله عنه ـ بر کنارِ وی بازی می کرد، جبرئیل ـ علیه السّلام ـ بیامد، مصطفی گفت: یا امّ سلمه فرزند مرا گیر تا از وحی شنیدن فارغ گردم. جبرئیل گفت: یا محمّد این فرزند را دوست می داری؟ گفت: دارم: اَمَّا اِنَّ اُمَّتَكَ تَنْحَرُ هَذَا الْوَلَد كَمَا يَنْحَرُ القصّابُ الجَذْعَةَ مِنَ الْغَنم. چندین جفاهای امّت او را خبر دادند دلِ وی به ایشان مشغول گشت و از شفاعت کردن شرم گرفت. حق ـ جلّ جلاله ـ خواست که سرّ او را فارغ گرداند، فرمود تا وی را به معراج بردند و سِعَتِ عالمِ رحمت بر وی عرضه کردند، بدید معاینه که حق ـ جلّ جلاله ـ چه دارد و چه خواهد کردن، جفای خلق در جنبِ رحمت حق جزوی دید در جنبِ کلّ، و ذرّه ای در جنبِ جمله؛ فرمان آمد که ای دوست! به جفای ایشان فرو نگر، و به رحمتِ من در

نگر، اگر جفای ایشان بیش است و رحمتِ ما کمتر، از شفاعت کردن شرم‌دار، وگر جفای ایشان کمتر است و رحمتِ ما بیشتر، از شفاعت کردن حشمت مدار.

آورده اند که در آن مقام امر آمد که ای دوست چه آورده ای[۴۹]؟ گفت: دو قبضه آورده ام: یکی تقصیرِ امّت در طاعت، و یکی جفا و معصیتِ امّت، تقصیر به رحمتِ خود بخش، و جفا به جاهِ من. ربّ‌العزّة گفت: بخشیدم، در آخرت آمرزیدم و در دنیا بپوشیدم. چون مهتر - علیه السّلام - این معنی دانسته بود، لاجرم گفت: شَفَاعَتِی لِاَهلِ الکَبَائرِ مِنْ اُمَّتِي. اگر عطا اندك خواهیم، ما در جاهِ خود نقص آورده باشیم یا در رحمتِ تو. التَّجَاوُز عَنْ جَفَاء المُسِیء عَلَیٰ قَدْرِ عظمِ جَاهِ الشَّفِیع. جفای بسیار به شفیع بخشیدن دلیلِ جاه شفیع است.

آمده است که چون جبرئیل مصطفی را - علیه السّلام - به سدره برد او را پیش کرد و خود بیستاد[۵۰]، ندا کرد مر او را که حِیِّ رَبَّكَ، خداوندِ خود را تحیّت کن. مصطفی - علیه السّلام - گفت: التَّحیّاتُ المبارکات الصلوات الطیّبات لِله. از خداوند جواب آمد که السّلامُ عَلَیْكَ اَیُّها النَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللهِ الصّالحین. حق - جلّ جلاله - او را بر خصوص سَلَامٌ عَلَیْكَ می گفت و او بر عموم می گوید: سَلَامٌ عَلَیْنَا. ای دوست با تو کسی نیست؟ گفت: اگر به شخص نیستند[۵۱] به عنایت با من اند.

و بعضی گفته اند که: حکمتِ معراج آن بود که ربّ‌العزّة جان مطهّر منوّر مصطفی را - علیه السّلام - پیش از آنکه در صدفِ خاك نهاد، بر سه[۵۲] مقام بداشت: بر مقام قُرب، و بر مقام لطف، و بر مقام هیبت. از قُرب اُنس یافت، و از لطف انبساط ، و از هیبت ادب. به قربش بنواختند، و به لطف کارش بپرداختند، و به هیبت در بوتهٔ خَشْیَت بگداختند. چون از این مقامات کرامات و حدایق حقایق و ریاض رضا و قصورِ پُر نور به قالب آوردند و دستور احکام شرعی گردانیدند، مشتاق همان مقام بود و جویانِ همان منزل. /106 b/ مرغکی که از صحرا بگیرند خویشتن بر زمین زند، آن چیست؟ آن شوق به وطنِ خود است. آتش که برافروزی لرزان گردد و به سوی هوا دوان گردد، آن چیست؟ از شوق به وطنِ خود؛ چون مشتاقِ آن مقام گشت جان را به همان مقام بی کالبد بردن روی نبود که هنوز اجل نیامده بود، نفس را با روح به مقام روح بردند و به فضای روح، تا نفس همان اُنس یافت که روح؛ و همان ادب گرفت که روح. چون به این عالم آمد هر که در وی نظر کرد از مقام اُنسِ وی رجا یافت و از مقامِ هیبتِ وی خوف گرفت. چون آن مقام و آن کرامات و آن لطایف وصال و آن

تُحَف و هدایای اقبال[۵۳] بر ذات و صفات بی‌آفاتِ مهتر - علیه‌السلام - جلوه کردند ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى. گفت: جایی بس با راحت است باز نگردم. خطاب آمد که: اگر باز نگردی بندگان مرا که دعوت کند. هنوز بَدْرِ اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُم در شب حهارده سرع سر بر نزده است.

ای محمّد مَثَلِ تو جون باز است، بازی به هزار درم بخرند تا به وی صعوه ای صید کنند که دَه به دِرَمی ارزد، امّا باز را آن بس است که آشیانهٔ او دستِ پادشاه است. ما در ازل حکم حنان رانده ایم که داعی این جماعت تو باسی، حون اینجا مقام سازی از آوردن ایشان عاجز باسی، امّا ما از رسانیدنِ تو به این مقام عاجز نباسیم، به زمین باز رَو، و دعوت می کن، آنکه ترا بدین مقام توانست آوردن به حکم، این مقام را نزد تو تواند آورد به قدرت. تا با خلق سکیبایی می توان کرد، می کن؛ جون صبرت نماند تکبیر کن و تحریم نماز در بند[۵۴]؛ چه نماز مقامِ وصل است، جون تو در نماز آمدی ما حجب بر داریم و از مقامی که ترا آمدن می بایست تا بدیدی، بی‌آمدن هم آنجا به تو نماییم. چون به زمین باز آمد تا طاقت صحبت داشتی، با خلق صحبت می‌داشتی، چون طاقتش نماندی، گفتی: اَرِحْنَا يَا بِلَالُ. طبلِ بازِ راز فروکوب، ما را از اینها برهان، یك بار قامت کن، محبّ را خود طاقت صبر نباشد لیکن به تکلّف تصبُّر کند[۵۵]. عقد نماز بستن بکلّی خود را به حق تسلیم کردن است، و از کونین اعراض نمودن. نبینی که در هر عبادتی خلط کردن مراد نفس و طلب دنیا را جای است و در نماز نه طلب کردن دنیا است و نه شهوت نفس، و نه صحبت با خلق. و مراد آدمی این سه چیز است و هر سه در نماز ممتنع است. اگر کارِ دنیا راست کنی نماز بشود، و اگر شهوت‌رانی نماز باطل شود، و اگر با خلق سخن گویی نماز تباه شود. پس سرّ نماز از علایق بکلّی تبرا کردن است، و خود را به دوست سپردن. این صفت کسی است که نماز او حقیقت است نه صفت کسی که نماز او عادت است. از این معنی گفت آن مهتر - علیه‌السلام وَ جُعِلَتْ قُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَوةِ. والله که قُرّة العین محبّان جز قربتِ محبوبان نیست و نباشد. تا بزرگان چنین گفته اند که سَهوُنَا عَنِ الاَعلَى بِالاَدْنَى وَ سَهوُهُ عَلَيه السّلام كانَ عَنِ الاَدْنَى بِالاَعْلَى. سرّ ما که امّتان ایم به چیزی مشغول گردد که کم از /107a/ نماز است تا ما را در نماز سهو افتد. باز مصطفی را - علیه‌السلام - سرّ به چیزی مشغول گشتی که آن برتر از نماز است، و آن مشاهدهٔ مقام قُرب است تا او را سهو افتادی. لاجرم سادات طریقت گفتند که کاشکی که وقتِ ما آن سهو گشتی که بمصطفی را می افتاد.

خلق از معراج ظاهرش خبر داشتند و او را به باطن هر ساعت معراجی بود. خلق را به او تعلّق، و او را به حق تعلّق؛ خلق را بی او آرام نه، و او را بی حق آرام نه.

و روا باشد که گویی: حکمتِ معراج آن بود که برکتِ نظرِ وی به عالم علوی رسد و آن عالم به نظرِ وی عزیز گردد. و به جنّتش در آوردند تا به برکتِ نظرِ او نعمتِ جنّت بر امّتش تمام گردد که سرای بی نظر کَدْخدای ناقص بوَد، تمام آنگاه شود که کَدْخدای قدم در وی نهد. آنگه بفرمود تا دوزخ بر وی عرضه کردند تا نظرِ وی به دوزخ افتد تا به برکتِ نظرِ او امّتان او را از عذاب نجات آید.

بشارت در این اشارت کدام است؟ آنکه در خبری آورده اند که فردا بنده ای را بیارند به قیامت، نامِ او محمّد، گناهان بسیار کرده، از ربّ العزّة خطاب آید که بندهٔ من! مادر و پدر ترا محمّد نام کردند، شرم نداشتی که با نام دوستِ من چندین معصیت کردی؟ من باری از کرم خود نپسندم که همنام[56] دوست خود را عذاب کنم. راهِ خاك و گل تمام رفته بود همّتش قصدِ بالا کرد[57].

در خبر[58] درست است که آدم را به آسمان اول بردند و عیسی را به دوم، و یوسف را به سدیگر، و ادریس را به چهارم، و هارون را به پنجم، و موسی را به ششم، و ابراهیم را به هفتم. اگر راه آدم تمام نرفته بودی به آسمان دوم نرسیدی، وَهَلُمَّ جَرًّا، آنگه به زاویهٔ جبرئیل رسید به سِدرهٔ مُنْتَهی. مُنْتَهاش چرا می گویند؟ اِلَیْهَا یَنْتَهِی عِلْم کلّ عالمٍ. جبرئیل روزگار خود را پیش دیدهٔ او بداشت، گفت: اَند هزار سال است تا جبرئیلی می کنم، روزگار چندین هزارسالهٔ خود را پیشِ دیدهٔ تو آوردم که نقّادِ حضرت تویی، که اگر فردا جریدهٔ خود را به درگاه عزّت برم و توقیع رفیع مهتر مهتران نبود مقبولِ حضرت عزّت نیاید. چون زاویهٔ جبرئیل به قدمِ مبارکِ مهتر آراسته گشت از سدره[59] در گذشت. مَنْ کانَ مَقْصَدُهُ الحَضْرَةَ کَیْفَ یَقْنَعُ بِالسِّدرَةِ. ای جبرئیل موافقت نمی کنی؟ گفت: غلام را بر حاشیه بساط بباید ایستاد و دوست را بر بساطِ انبساط بباید نشست. آن جبرئیل که ششصد پرّ داشت که اگر پرّی نشر کردی برّ و بحر در زیرِ پرّ آوردی، مصطفی می گوید: چون از سدره در گذشتم او را دیدم کالْحِلْسِ المُلْقاةِ. چون پلاس پاره ای افکنده، سُلطانی آن سلطانی است که در حضرتِ[60] پادشاه رانی.

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: العظیم، این عظیم ۲. تو: منزه + و مقدّس است ۳. آ: قدر است ۴. مر: هیچ جبز در مقابله نیفتد ۵. تو: امروزی‌ام ۶. آ: در حاشیه به «بارگیر» تصحیح شده است ۷. مر، آ: جای طرب و شکر بر باختن است

۸. آ: «بروانه ... نرسانید» را ندارد ۹. آ: و تلك الدلالة حقّ ۱۰. آ: سود نمی‌داشت ۱۱. مج: یاری تو به سالی کشی و زار کشی ۱۲. آ: صاع ۱۳. آ: «که انکم لسارقون» ندارد ۱۴. تو: روز و شبان کنم بنا در کارت، مج: ... نشسته‌ام بر کارت ۱۵. تو، آ، مج: مصراع «وز باد ... بیجی» را ندارد ۱۶. مج: «ای حبّك القدیم» ندارد ۱۷. مج، آ: منتهی و مبتدی هر دو عجب ۱۸. آ: طاوها اند مر ترا سری طرب ۱۹. مج: «انّ الله ... یغفر» ندارد ۲۰. مر: فکیف لاارجوه من الربّ ۲۱. کب: سعادت، مر: کرامت، آ: سعادات ۲۲. آ: آدم + را ۲۳. مج، آ: ذنب و لاعار ۲۴. تو: اذا لهتك الاعذرا استار ۲۵. آ: تو ای همت سینه یعقوب یکی به دست تهمت دامن ۲۶. آ: ای موسی عظیم با کمال کاری داری ۲۷. آ: کمال او کند

۲۸. آ: کمال او بود ۲۹. مج، آ: برکن ۳۰. آ: درد سر گرفت و ارساه می‌گوید

۳۱. آ: تا تقدّس او را مسلّم بود ۳۲. مز: انت الّذی» ندارد ۳۳. آ: علی امر قدر ۳۴. مر: برید ۳۵. آ: از + برای ۳۶. آ: چه + مقدار است ۳۷. آ: «عادکالصعوة» ندارد ۳۸. تو: «یك قدم دیگر بنهاد» ندارد ۳۹. تو: مستغنی تر است از ما ۴۰. تو: صفات وقت ...، مج: صفای وقت ما را وقت بود ۴۱. مر: درم با دست ما، آ: طرار شد ۴۲. آ: می ربودند ۴۳. آ: نعبانی دانست، کب: نعبان داست ۴۴. مر، کب: مصطفی صلعم ۴۵. تو: صد جان سجود کرد پیش بت من ۴۶. آ، کب: در قیامت ۴۷. کب، آ: کون

۴۸. کب: قلب وی ۴۹. کب: چه داری ۵۰. آ: برد و فرمود بیش رفتن و خود بیستاد ۵۱. کب، آ: به شخص یا من نیند ۵۲. مر: در سه ۵۳. مر، کب: و هدایا و اقبال ۵۴. آ: بیند ۵۵. مر: صبر کند ۵۶. مر: که نام ۵۷. کب: قصد کرد ۵۸. آ: «در خبر» ندارد ۵۹. کب: آراسته از سدره ۶۰. آ: از حضرت.

۳۱ ـ الغَفُورُالشَّکُور

از اینجا در سخن[1] مختصر خواهیم کرد از خوفِ ملالِ دلهای محبّانِ ذوالجلال. غفور و سکور چه باسد؟ بزرگ‌آمرزِ خُردپذیر. و معنی غفور و غفّار و غافر گفته سده است[2].

و سَکُور مبالغت است از شاکر / 107 b / جنانکه غَفُور مبالغت است از غافر. بعضی گفته‌اند: ربّ‌العزّة ـ جلّ جلاله ـ سَکُور است به آن معنی که جزا دهد بر شکر بنده. و مثالِ این بسیار است. قال الله تعالی: اَللّهُ یَستَهزِئُ بِهِم اَیْ یُجَازِیهِم عَلَی اِستِهزائِهِم.

و بعضی گفته‌اند که معنی شکور آن است که بندگان خود را بسیار ستاید و ثواب دهد بر اندکی طاعت. و این از کمال فضلِ الهی است و لطف بادساهی[3]، که هم او ـ جلّ جلاله توفیق خدمت داده و هم او ـ جلّ جلاله ـ بر خدمتِ اندك مدْحَتِ بسیار کرده. یَا کَرَماً لاَ مَدَی لَهُ. التَّائبُون العَابِدُون. عجب نبود که تو با کمال نقصانِ خود مدح و ثنای او گویی بر امید اُذکُرُونی اَذکُرکُمْ؛ عجب آن بود که او ـ جلّ جلاله ـ با کمال و جلال خود مدح و ثنای تو گوید با آنکه بحرِ بی‌نیازیِ او موّاج است. دنیا بِقَضِّهَا وَ قَضِیضِهَا در کار تو کرد و این رقم به حکمِ عدم بر جهرهٔ وی کشید که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیلٌ. و عروس طاعت ترا اگرجه از خِدْرِ توفیقِ او بدید آمده بود به سترِ[4] شکر و حُلی و حُلَل ثنای خود بیاراست. گفت در مُحکم کتاب: وَالذَّاکِرِینَ اللّهَ کَثِیراً وَالذَّاکِرَاتِ. خود عمر تو جند است تا ثنای تو حندین بود، لیکن بنده نوازی[5] کارِ ماست، چه ماند که با تو نکردیم و چه ماند که تو با ما نکردی که من با تو آن

کردم که با سلطانان کنند، و تو با من آن کردی که با بندگان کنند. ای ما را از خود به گله کرده و ما از تو گله ناکرده. ای بس که ما گلهٔ تو با تو به سرّ گفته[۶] و با خلق از تو بجز سکر ناگفته.

شعر

وَ اِذَا عَتَبْتُ عَلَى الصَّدِیقِ سکوته[۷] سِرّاً اِلَیْه وَ فِی الْمَحَافِلِ اَشکُرُ

ای لَوْمِ ترا به کرم مقابله کرده، ای بدِ ترا نیکی جزا داده. ای ما ترا با بی نیازی خود به رسالت رُسُل به درگاه خود خوانده و تو با نیازمندی خود از ما فارغ بوده. ای ما همه موجودات را رقمِ مهجوری برکشیده و در شبانروزی سیصدوشصت تیر لطف به دلِ تو کرده. ای ما قدرِ تو از قدرِ همه مکوّنات در گذرانیده و تو قدرِ خود نادانسته. ای ما ترا از اهل خلقت مصون و محروس آفریده و تو خود را به ناارزانیان متبدّل کرده[۸]. ای ما آنحه کفایت روزگارِ تو است‌ضمان کرده و قباله نبشته و تو به وعدهٔ ما به دیدهٔ تهمت آلودهٔ خود بیرون نگرسته. ای ما به خودی خود حاجت تو روا کرده و تو به معارضه بیرون آمده. ای در خود نیست بوده و به احسانِ ما هست گشته. ای در هستی خود بی نشان بوده و به احسانِ ما نسان یافته. ای تو هیچ عهد با ما نگاه نداشته و ما هیچ عهدِ ترا بر زمین نازده. ای تو هیچ امرِ ما را رعایت ناکرده و ما همه احوالِ ترا به عینِ رعایت تصفّح کرده. ای آنکه بیس از آنکه بر تو جیزی واجب گردانیده حق تو بر کرم خود واجب کرده. ای آنکه به من عزیز گسته به درگاهِ دیگری مرو و نیاز برِ مخلوقی عرضه مکن که ذلیل گردی و نومید باز گردی. / 108 a /

مفاتیح آسمان و زمین و مقالید کنوزِ عالم در قبضهٔ قدرت ماست. کیست در عالم که اگر ما دَرِی بگشاییم ببندد؟ و کیست که اگر ما دَری ببندیم بگشاید؟ مَا یَفْتَحِ اللّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَامُمْسِكَ لَهَا. لاَ مَانِعَ لِمَا اَعْطَیْتَ وَ لاَ مُعْطِیَ لِمَا مَنَعْتَ[۹].

سلطانانِ دنیا جون به حضرتِ ایشان شوند می نگرند تا کیست که جامهٔ او فاخرتر و حشمتِ او بیستر، تا حاجتِ او روا کنند[۱۰]. ما می نگریم تا کجاست گدایی، تا حاجتِ وی روا کنیم؛ کجاست بینوایی، تا به مرادِ وی کار کنیم؛ کجاست ژنده بوشی، تا حکمی که رانیم به درخواستِ وی رانیم؛ کجاست درماندهٔ رانده ای، تا خلعتِ لطف که بوسیم به کتفِ وی بوشیم. آن ضعیف بینوا را می بینی که به نزدِ خلق خوار است[۱۱] به حضرت ما آی تا وی را بینی که هیبت سیران و قوّتِ بیلان دارد. آن راندهٔ مردودی را که کس وی را نبذیرد به درگاه ما آی تا ناز کردنِ وی بینی. آن تاختهٔ هر دری را که همه کس دامن از وی در کشند به سراپردهٔ

جلالِ ما آی تا تحکّمها و حکم راندنهای[۱۲] او بینی.

آن درویش گوید: به بیت‌المَقْدِس در رفتم، یکی را دیدم که می‌گفت که اگر نَعْلَینم بازدهی، بازدهی والاّ هم اکنون قندیلهای خانه‌ات بشکنم. با خود گفتم: اِمّا مَجْنون وَ اِمّا مُحبٌ مُدِلٌّ. یا دیوانه است یا دوستی نازنین. گفت: در حال یکی درآمد و نعلین می‌آورد و پیشِ وی بنهاد و گفت: بیش از این صفرا مکن که نعلینت باز دادیم.

به وقتِ دَیْ چون در باغ گلبنِ لطیف خاربن کثیف نماید، باش تا روزی چند برآید و دست مشاطهٔ بهار بر لبِ جویبارِ اسرارش در جلوه آرد. فردا آن گدا می‌آید که اَلْخُلْدُ بِیَمینِهِ وَالْمُلْكُ بِیساره[۱۳].

بیت

آن سیاهی کز پیِ ناموسِ حق ناقوس زد
در عرب بُو لیل بود و در قیامت بُو نَهَار

برده‌دارِ فقر دان اسم ملامت بر فقیر
پاسبان دُر سناس آن آب تلخ اندر بِحَار[۱۴]

گربقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست
بُودِ درویشان قباهای بقا را پود و تار

ورنه جز بادی نداری در دو دست ازمرترا
جز به خاکِ پای مشتی‌خاك باشست افتخار[۱۵]

ژنده‌پوشانی که ایشان زندگان دولتند[۱۶]
تا نداری خوارشان از بهرِ نخوت زینهار

کز برای خاکباسی، نازنینی را خدای
کرد در پیشِ سراپرده سیاست سنگسار

در عرب عادت است که چون کسی، کسی را به همسایگی در پذیرفت و در جوارِ خود آورد، گوید: اُحْکُم عَلَیَّ کَحُکْمِ الصَّبی عَلیَ اَهْلِهِ. بر من همچنان حکم کن که کودك بر مادر حکم کند. وگر کسی را بکشد دیت دهند. وگر با کسی خصومت کند خصمی کنند. وگر مالی از آنِ وی هلاك شود تاوان دهند[۱۷]. وگر حیوانی از آنِ وی بمیرد عوض دهند؛ گویند: روا نباشد که تو در پناه ما باشی و ترا زیانی رسد. در جوارِ ما باسی و کسی را به حشم دسمنی در

تو بیند، در عهدهٔ عهدِ ما باشی و ترا چیزی ضایع گردد.

شعر

مَاضَرَّ جَاراً لِی اُجَاوِرُهُ — اَنْ لاَ اَکون بِبَابِه سِتْرُ

نَارِی وَ نَارُالْجَارِ واحِدَةٌ — و الَیْه قَبْلِی یُنزِل القدرُ[۱۸]

ربّ‌العزّة از همه کریمان کریمتر است. رُبَّ اَشعَثَ اَغبَرَذِی طِمْرَینِ لا یو بهُ لَهُ لَوْ اَقسَمَ عَلیَ اللّهِ لاَبَرَّهُ.

ابوریحانه[۱۹] از کبارِ عزیزان بوده است /108b/ روزی بر لبِ دریا نشسته بود و چیزی می‌دوخت، سوزنش به دریا افتاد گفت: بار خدایا بر تو حکمی می‌کنم: عَزَمْتُ عَلَیْكَ لتَرَدنَّ عَلَیَّ اِبْرَتِی[۲۰]. در حال ماهیی می‌آمد و سوزن به دهان گرفته و بیشِ وی بنهاد.

حمّادِ موسی گفت ـ قدّس الله روحه: وقتی به مکّه بودم، خواستم که به مدینه شوم، با خویستن دیناری حند داستم، گفتم: برِ کهمَس بن حسن بنهم به ودیعت. برِ وی بردم[۲۱]، گفت: بر آن طاق بنه، آنجا بنهادم و به مدینه سدم، جون باز آمدم برِ او شدم، گفتم: آن دینارکها بازده. گفت: آنجا که نهاده ای، بردار. دست فراز کردم نیافتم، او را گفتم: نمی‌یابم. کهمس بر بای خاست و بجُست، هم نیافت؛ نعلین برداست و من بر اثر وی می آمدم تا به مسجدِ حرام؛ بیش منبر بایستاد و دو رکعت نماز بگزارد، آنگه گفت: یَا رَبِّ اَینَ مَالُ حَمَّاد کاَنَّهُ یُخَاطِبُ اِنْسَاناً؛ بار خدایا این زرِ حمّاد حه کردی؟ که من ترا دانم، کسِ دیگر را ندانم، هم اکنون خواهم که به من بازدهی. بس مرا گفت: بازگرد و زر بردار. باز گستم، دست بازِ طاق کردم زر دیدم آنجا نهاده. ندانم که ما خود کیستیم و ایشان که بودند. همانا که عهدِ ادبار است، همانا که روزِ اِعراض است، همانا ما نااهلیم.

ای جوامرد! با عدو راه نتوان ساخت، و آنکه دعوی سوختگی درگاه کنی عروسان طبیعت بیش نسانده و بر زر و زیور و رنگ و بوی ایشان عاشق نسده، خواهی که سلطانان سریعت و ساهانِ حقیقت ترا به سرادقاتِ سرّ و خیام برّ خود راه دهند؟ قرطهٔ جفا بوسیده و تیغ هوی کنسیده به صفّهٔ صفا و قبّهٔ بقا فرو نتوان آمد. طرح النَّفْسِ فِی العُبُودِیّة وَ تَعلِیقُ القَلْبِ فِی الرُّبوبیّةِ وَالنَّظَرُ اِلیَ الحقِّ بِالکلّیَةِ. باید که طراز کسوت راز تو گردد تا بازِ عالی همّتِ طریقت به منقارِ استغفار تذروِ رنگینْ تهمتِ با سهوت را از بیشِ تو در رُباید. دامن از این خضراء الدِّمَن بیفسان[۲۲]، و در ضیافت اضافتِ قُلْ یَا عِبَادِی جانِ عزیز را بر افشان.

بیت

جان افشان کن که روزِ جان افشانست سر پنهان کن که شاه خود در شانست[۲۳]

التَّصوُّفُ حَقِیقَتُهُ رَفْعُ الْهِمَم عَمّا تَنَا فَسَتْ فِیهِ الْاُمَم مَخَافَةَ اَنْ یَزِلَّ الْقَدَمَ وَالزُّهْدُ فِیمَا اَحَلَّ اللّٰهُ لاَ فِیمَا حَرَّم.

مردوَش[۲۴] باش و در هر دو کون گردنکش باش که یاسمین و گل در باغ که زود سپری شود از تردامنی بوَد، و سرو و نَسک[۲۵] که در دی ماه چشم در ایشان نظاره کند از خویشتنداری و مردانگی و بیباکی بوَد. یَا اَیُّهَاالَّذِینَ آمَنُوا مَنْ یَرتَدَّ مِنْکُم عَنْ دِینِهِ الی قوله اَذِلَّةٍ عَلَی الْمُؤمِنِینَ. هان و هان تا گردِ جسدِ پُرحَسَد نگردی، و گرد نهادِ بی فریاد خود طوف نکنی که کرمِ بیله چون بر خود تَنَد، در حبسِ نفسِ خود بماند. ترا اگر باید که به جناح نجاح و بال اقبال و پرِ فرّ در فضای افضال در مشاهدهٔ جمال ذوالجلال تطواف کنی از این گلخنِ سیاهِ ظلمانی بیرون آی و طواف گردِ کعبهٔ رجا و خوف کن، تا ترا فردا نوری دهد که در صحرای قیامت عقاب[۲۶] عقوبت چون چشم ترا بیند فریاد برآرد که جُزْ یَا مُؤمِنُ فإنَّ نُورَکَ /109a/ اَطْفَأَلَهبی. و هان و هان تا چون قصدِ حضرتِ جلال کنی هیچ بارِ تهمت و شهوت و اُمنیّت نبندی که با حوُرالعین بس محال بوَد با پیرهن خفتن. و اگر می خواهی که فردا کحُلِ لطیف لطیفه وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلیَ رَبِّها نَاظِرَةٌ در دیده ات کشند، امروز گردِ سُم بُراق شریعت را در دیدهٔ عقل کش و پای از قید و دام محمّد رسول الله مکش که اللّٰهُ وَالنَّبِیُّ وَالدِّینُ العَرَبِیّ.

پاکبازی بباید تا از این عالم کون و فساد و دامگاهِ شیطان با جحود و عناد بر گذرد، و سوی عالم مقدّس به یک نفَس چون مرغِ از دام جَسته بر پرّد، و چون بر پرید و از کونین ببرید، مقرّ بر قمر نسازد، و مرقدِ همت بر فرق فرقد ننهد، و به جوزا و حوْرا باز ننگرد[۲۷]؛ قدم با دل دارد و دل با اندیشه دارد، و اندیشه با سرّ دارد و سرّ با حق دارد[۲۸]. چون مصطفی می باید که یک خطوه به مسجدِ حرام نهد و دیگر خطوه به مسجدِ اقصی نهد، و هر آسمانی را به گامی گذاره کند[۲۹] تا به منزل سدرة المنتهی فرود آید، پس از سدره برخیزد در غیب پاک رفتن ایستد، رفیقان را گذاشته، از انبیا در گذشته، قدم از ملأ اعلی در گذرانیده، تنها و یکتا روی به مقصد شوق و مقعدِ صدق نهاده به منزلِ ثُمَّ دَنَا رسیده، بر بساطِ فَتَدَلّی قدم نهاده به قاب قوسینِ قُرب آرامیده در مقام اَوْاَدْنَی قرار گرفته و راز شنیده، شراب چشیده، به

مشاهدت رسیده، از هر دو کون رمیده، با دوست آرمیده. این راه چنین بیکانی است و میدانِ چنین مردانی، و صحرای چنین بازانی است. این راه را مردی باید همّتش بالا گرفته، قصدش مقام اعلی سده، صفاتش فرو بردهٔ اردهای «لا» که هست دربان عالم «الاّ». نفس را دُرِّ نفیس عقدِ سریعت گردانیده، دل را بر دُلدُلِ طلب نسانده، روح را منتظر فتوح گردانیده، سرّ را به بقای خدای ـ جلّ جلاله ـ مسرور داسته، و این اسرار انوار نقس فصّ خاتم حالت او شده: خُلُوُّ الْیَدِ مِنَ الاَمْوَال وَ صَفَاءِ الْقَلْب مِنَ الآمَالِ وَ مُرَاعَاةُ الْحَقِّ عَلَى كلِّ حال.

اینت نادره کاری، اینت عجب قصّه‌ای، روحی را از عالم انوار آورده و قلادهٔ اسرارِ توحید برجیدِ او بسته، و به تحفه به سما فرستاده، و سما قدرِ آن ندانسته، و دست در کمر نفس ِ مختصر آورده، و روح مَلَك صفت را به حکم ِ سهوت بیس ِ خنزیر حرص و تهمت و سگ آرزو و شهوت به یك پای ایستانیده.

ای محبوس ِ سِجْن ِ حرص و آز! تاکَیْ برای نفس ِ حربی مزاج دور از قبول علاج، با جانِ پاکیزه جفا کنی، و خرد و عقل را هَدَر و هَبَا کنی؟ وقت آن نیامد[30] که با صدیقانی که نقش فص وقت ایشان این است که وَالمُوفُون بِعَهْدِهِم وفا کنی؟ بِاللّه العَظِیم که از تو اَم عَجَب[31] می‌آید، عیسی پاك را که کلمة اللّه و روح اللّه عنوانِ نامهٔ جلالت حالت اوست بیش ِ تو نشانده و در مکتبِ نهادِ تو آورده و تو از غایت عشوه خری و غوایت مسخّرِسُم ِ خروی شده، لیکن اِذَا اَدبَرتِ الدّولَةُ فَمَا الحِیلَةُ. و بازخواهی[32] که بر شجرهٔ بُستانِ غیب نشینی، و خواهی که از چشمهٔ روضهٔ لطف آبِ حیات کشی، خواهی که فلك هفتم را /109b/ خاك قدم خود سازی. لحظه‌ای به دست فنا در مشاهدهٔ دست بقا این پنج دریچه را ببَنْد، و رخت از این عالم فنا و دارِ عنا بربند[33].

بیت

آب و خاك و باد و آتش دشمنند　　　برگذر زین چار و نوبت پنج کن

وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الهَوَی فإنَّ الجَنَّةَ هِیَ الْمَأوی. وگر خواهی که دلت صدف درِّ سرِّ حقیقت گردد همچون صدف بحری از غیرالله به حکم غیرت در راه معرفت کور و کر گرد که شبلی را ـ قَدَّسَ‌اللهُ رُوحَه ـ گفتند که عارفان کیستند و صفت ایشان چیست؟ فَقَال: هُمْ صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ. او را گفتند: هَذَا صِفَةُ الْکَافِرِین؛ این صفتِ ناگرویدگان[34] است. فَقَال: الکَافِرُون صُمٌّ عَنْ سَمَاعِ الحقّ، بُکمٌ عَنْ قَوْلِ الحقّ، عُمْیٌ عَنْ رُؤیَةِ الحقّ؛ وَالعَارِفُون صُمٌّ عَنْ سَمَاعِ

غَیْرِالحق، بُکْمٌ عَنْ قَوْلِ غَیْرِ الحقّ، عُمْیٌ عَنْ رُؤیَةِ غَیْرِالحقّ.

عجب کاری است، حُطّام ریزه ای که بایمالِ گلبنان باغِ قربت[۳۵] بوده است به حکمِ حرص و شرَه تاج سر کرده؛ و حالتی و وقتی که سالکان درگاه از آن مثقالی به هزار جان شیرین خریده اند دستمالِ مشتی مست ابلیس ریزهٔ طرّار کرده. ای ارواحِ پاك که در آن توده های خاك ودیعت اید یکی گوش بدین مشتی خاكِ خاکباش بی عقل و بی هوش باز دارید و این خاك را که خطّهٔ اهلِ خطا و مقامِ اهلِ جفاست به تابشِ خُرشید ارواح خود که از برجِ صفای عهدِ شما می تابد لعل و گوهر و یاقوت کنید که آفتابِ رخشان چون مدّتی بر خاك تابد زرِ کانیش گرداند[۳۶]. اینت نادره کاری، مردی می گوید که آسمان و زمین کمان عقل و علم من ه زه نتواند کرد، و سرایی که به جَوی قیمت نیارد از روی انصاف چون خران عشوه خراز بهرِ او در جوال شده، یکی را جرّارهٔ با جرأت نفسِ شورانگیز گزیده و او غافل چون مَارگیر نشسته[۳۷]، در حبسِ نفس[۳۸] و مطمورهٔ طبع خود بمانده که کَیْ بوَد که این نفس خسیس گُمْرهِ سودایی، راهِ روحِ پاك گیرد و چون ماهِ نو از دیده های اغیار پنهان شود و از این دامگاهِ تعزیر و تلهٔ تزویر بر آشیان آسمان و بالگانه مقرّبان رود، و مقعدِ صدق را به قدم صدق آراستهٔ گرداند.

شمع عاشق وشِ پروانه کُش چون بعین صدق محبّت رسید تن را به آتشِ جانسوز که بر سر خود افسر نهاده است بسوخت و ذرّه ای بر خود دلش نسوخت؛ لاجرم حون تن بوالحزن به آتشِ مِحَن سوخته گردد و دیده از مطالعات بردوخته شود رُوح در عالم رَوح دستِ خود باز زند و بی قیل و قال و جواب و سؤال در بازارِ شریعت نهانش عیان شود، و هر قفلِ بسته و هر اشکالِ حل ناشده و هر رمزِ عجیب که بود، بی منّتِ عقل ریزهٔ بوالفضول و بی طمطراق و قیل و قال اهلِ ظواهر چون آفتاب گردد. ای درویش بلند همّت باش که ترا نه از برای کاری مختصر در وجود آورده اند آسمان و زمین بر خود بلرزید چون منشورِ سلطنت آدم بنبشتند[۳۹].

بیت

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس — نه ستوری که ترا عالم حسّ است و جَرَس
گرچه با طاعتی از حضرت اُولاَ تا من — ورچه با زلّتی از درگه اولاَ تَیأس
گرچه خوبی بسوی زشت به خواری منگر — کاندرین ملك بکارست چوطاووس مگس[۴۰]

مردی که او را پادشاهی[۴۱] عالم قدس داده باشد اوکیْ روا دارد که به پاسبانی عالمِ حسّی باز آید. بِاللّهِ العَظِیم که اگر قدم جدّ و اجتهاد در عالم طاعات و معاملات نهی، و ظاهر خود را به وظایفِ شریعت بیارایی، و باطن را به لطایفِ حقیقت بپیرایی، قدمت از قادمهٔ پرّ جبرئیل در گذرد. نبیبی که برگِ توت[۴۲] از نهادِ خود سفر کرد و از صورت گذر کرد به تبدیلِ صفات قبای پادشاهان و لباس شاهان گشت. اِنْ اَرَدْتَ مَقَامَ الاَبْدَالِ فَعَلَیْكَ بِتَبْدِیلِ الاَحْوَالِ. پس از آنکه این طاووس روح که جبرئیل سِدْرَةُ المنتهای عالم کالبد است به عالم وَ اَنَّ اِلَی رَبِّكَ المُنْتَهَی رود[۴۳] و تو از دور به حسرت و تأسّف می نگری، میتینِ مجاهدت بر صخرهٔ صمّای نَفْس زن بُوکه ینابیع مشاهدت بر جوشد، و در آنجا یونس وار، بلکه مفلس وار غُسلی بیار، باشد که از جنابت اجابت نَفْسِ خود پاك شوی. /110 a/

اختلاف نسخه‌ها

۱. مر: «از اینجا در» ندارد ۲. کب، آ: گفته آمده است ۳. کب: به فضل و لطف او ۴. آ: به ستر صدر تو به حلی ۵. کب: بنده وازی ۶. تو: ای بسر گلهٔ تو با تو گفته ۷. تو: علی حبیب شکوه ۸. کب: مبتذل کرده، مج: گردانیده ۹. آ: در حاشیه افزوده شده: کس بسته دری تو باز نتواند کرد ورباز بود فراز نتواند کرد هر پشه که در کوی تو پرواز کند صیدی کند او که باز نتواند کرد ۱۰. مر: کند ۱۱. آ: خاراست ۱۲. آ: رانده های ۱۳. مر، مج: بشماله ۱۴. آ: به جای بیت مزبور که در متن ندارد در حاشیه افزوده شده: گلبی کاکنون ترا هیزم نمود از جورِ دی باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار، تو، مج: نیز بیت «برده دار ... بحار» را ندارد ۱۵. مر: باشد افتخار ۱۶. مج، آ: حضرت اند ۱۷. مر: دهد، آ: بدهند ۱۸. تو، کب: نیرالقدر ۱۹. مر: ایوب مجانه ۲۰. مج: لتردنّ ابرتی ۲۱. آ: به وی بردم ۲۲. کر: درخشان، آ: درفشان ۲۳. آ: «سر بنهان ... است» ندارد ۲۴. تو: مرد وی ۲۵. مر: سرو و نوش، آ. تر دامنی شد و سرو و شمشاد ۲۶. مر: عقابین ۲۷. آ: التفات نکند ۲۸. آ: در حاشیه افزوده شده: چه مانی به هر مرداری چو زاغان اندرین ستی جو طاوسان قفص بشکن بر بر برین بالا بیت: خیز تا ترك این جهان گیریم سود او سر بسر زیان گیریم ما که طاووس باغ قدسِ ویم برتر از سدره آشیان گیریم ۲۹. مر: بگذرد ۳۰. آ: وقتی آن آمد ۳۱. آ: از تو عجبم ۳۲. مج، آ: و بال خواهی ۳۳. آ: دربند ۳۴. کب، آ: ناگر بویدگان ۳۵. آ: باغ قدرت ۳۶. آ: زرس گردانید ۳۷. تو: غافل و ساکن نشسته ۳۸. تو: عبارات «یاسمین و گل درباغ که زود /109a/ ... نفس خسیس» را در اینجا ندارد بلکه در شرح اسم «العلیّ الکبیر» آمده است. این جابجایی بر اثرِ صحافی نادر است نسخه بیش نیامده و ظاهراً از لغزشهای کتاب نسخه است ۳۹. آ: آدمی شنید ۴۰. آ: در حاشیه افزوده شده: بندهٔ خاص ملك باش که باداغ ملك روزها ایمنی از شحنه و شبها زعسس ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین زیرکان با تو نیارند زد از علم نفَس ۴۱. آ: سلطانی ۴۲. آ: تود ۴۳. تو: شود.

۳۲ ـ العَلیّ الکَبیر

قَالَ اللّهُ تَعَالیَ: فَالحُکمُ لِلّهِ العَلِیّ الکَبِیرِ. عُلوّ باری ـ عزّاسمه ـ نه از روی جهت است و کبریای او ـ جلّ جلاله ـ نه از جهتِ جُثّت است که این هر دو صفت و سمت مخلوقات است، و ربّ الاَرْباب به نزدیکِ اولوالاَلْباب از آن پاك است. کبریا و علوِ او ـ جلَّ جلاله ـ اشارت به استحقاق اوصافِ کمال است و تنزّه و تقدّس از نعوتِ نقص، و تکبّر و تعَالِی او از مشابهت خلیقت. پس علوِ او ـ جلّ جلاله ـ صفتی است نه جهتی. و حق آنکه علوّ و کبریای او ـ جلّ جلاله ـ اعتقاد کرد، آن است که همه قدرها را در مقابلهٔ قدرِ او عدم بیند، و همه جلالها را در عالم جلالِ او زوال بیند، و همه کمالها را نقصان، و همه دعویها را تاوان؛ که با کمالِ او کس را کمال مسلّم نیست، و با جمالِ او کس را جمال مسلّم نیست.

شعر

اَلاَ کلُّ شَیء مَا خَلاَ اللّهِ بَاطِلُ　　　وَ کلُّ نَعِیمٍ لاَ مُحَالَةَ زَائـلُ

اگر عزّ می‌طلبی ترا در آن نصیب نیست که عزّ صفتِ خاصّ ِ ماست و ذلّ صفتِ خاصّ ِ تو. در بعضی از اخبار است: سُبْحَانَ مَنْ لَبِسَ المَجْدَ وَ تَکَرَّمَ بِه سُبْحَانَ مَنْ تَعَطَّفَ بِالعِزّ وَ قَالَ بِه[۱]. و اگر کبریا می طلبی ترا در آن رنگ نیست که کبریا سزاوارِ ماست و ذبول و ذلّت و خمول و قلّت سزاوارِ تست. اگر گردِ عزّ گردی خاکسار مذلّتت کنم، وگر کبریا طلب کنی در ورطهٔ هَوَانت افکنم، وگر در خاكِ حضرتِ ما متواضع‌وار بگردی بر بُراقِ عزّ و

اقبالت نشانم وگر به حضرت ما سرافرازان آیی[۱] مقامع قهر و هلاك بر تارکت زنم. ابلیس دعوی عزّ کرد و دست در دامن تکبّر زد، بنگر که با وی چه کردیم: اُخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِیمٌ. فرعونِ لعین خود را در صفتِ علوّ و عزّت جلوه کرد، بنگر که به وی چه رسید. فَاَغْرَقْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ اَجْمَعِینَ. قارون به کنوزِ خود تفاخر کرد، بنگر که با وی چه کردیم[۲]: فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الاَرْضَ. بُوجَهلِ لعین دعوی عزّ کرد و گفت: من در میانِ قوم خود عزیز و مُطاعم؛ فردا در دوزخ به او می گویند: /110b/ ذُقْ إِنَّكَ اَنْتَ العزیزُ الْكَرِیم. از آن زَقُوم و حَمِیم در حلقش می‌ریزند و می گویند: ای آنکه در دنیا دعوی عزّت می کردی بخور که عاقبت آن دعویِ عریض این است مَنْ تَوَاضَعَ لِلّهِ رَفَعَهُ اللّه، وَ مَنْ تَكَبَّرَ وَضَعَهُ الله. وَضْعُ الخَدِّ للحقّ عِزٌّ و مَنْ وَضَعَ لَهُ خَدَّهُ رَفَعَ لَهُ حَدَّهُ.

شبلی ـ رحمه‌الله ـ کریمی عظیم بوده است. هنده بار[۳] سلسله در دست و پای او کشیده بود و در بند و زندان بود. او را گفتند: کارِ تو با حسین منصور چگونه بود؟ گفت: ما هر دو از سرِ یك تنور رفتیم اِلاّ آنکه نامِ او عاقل بود. به نام عاقلی سر در نهاد[۵] و من به اسم دیوانگی بجَستم. وقتی که سلطان به نظارهٔ دیوانه آید دیوانه بسیار سخنان گوید که سلطان از کس اِحتمال نکند.

آورده‌اند که وقتی امیری تیمارستانی ساخته بود، خواست که به نظاره شود، چون در رفت و آن دیوانگان را بدید در سلسله کشیده، یکی بود در میانِ ایشان سر بر کرد و گفت: ای فلان مال از عاقلان می‌ستانی و به دیوانگان به کار می بری[۶]، و آنگاه ثواب طمع داری بس مُحال بود. هرکرا بند بر پای نهادند بند از زفان برداشتند. مقصود این است که روزی در آن وَجْدِ خود برون آمده بود، یکی گفت: شبلی کیست؟ گفت: اَنَا النُّقْطَةُ الّتی تَحْتَ الباء. بِسْمِ الله بنویسی و در زیرِ با نقطه بزنی، شبلی آن نقطه است. آن جمال و کمال و قدِّ افراشتهٔ «با» بینی، و آن وقوف نقطه در مقام حقارت و حیرت. پس الف قدّ افراشته داشت، ابتدا به الف نکرد متقاضی غیرت به سر حروف آمد الف را دید سر برافراشته، از وی در گذشت به «با» رسید، «با» را دید متواضع، روی به خاك نهاده، دستش بگرفت و مقدّم همه کرد.

طاووس یمانی گوید ـ قدّس الله رُوحَه: در طواف‌گاه می گشتم نالهٔ زار شنیدم فراز شدم تا کیست که می نالد. علی بن الحسین زین‌العابدین را دیدم رضی الله عنه، روی بر خاك نهاده. با خود گفتم: این عزیز اهل بیت است بنگر[۷] تا خود چه می گوید. گوش داشتم،

می گفت: عُبَیْدُكَ بِبَابِكَ مِسْکِینُكَ بِبَابِكَ سَائلُكَ بِبَابِكَ. می گفت: بندگكِ تو بر در است، درویشكِ تو بر در است، سائلكِ تو بر در تست. طاووس گفت: هرگز هیچ کار سخت به روی من نیامد الاّ که آبدست کردم و سر بر سجود نهادم و این کلمات بگفتم که نه سهل گشت.

افتتاح[۸] قرآن به با بود هر چند که در تهجّی اوّل الف است بس با؛ زیرا که الف ایستاده است و با افتاده، بنمودند که افتاده تمامتر از ایستاده است. افتاده را بر دارند و ایستاده را بیندازند، هرچند که الف سرمایه نداشت و با سرمایه داشت از نقطه، و لیکن الف از غیر بی نصیب بود و از خود با نصیب. و نصیبِ غیر با تو آن نکند که نصیبِ تو با تو کند. حروف بیست و هشت است؛ اوّل الف، و آخر یا؛ و آنکه گوید: بیست و نه است، خطاست؛ زیرا که «لام الف» مرکب است و یکتا نیست، و مرکّبان را در میان یکتاان و مجرّدان آوردن شرط نیست. آن الف در اوّل منتصب قامتی مستوی قدّی است و آن یا در آخر /111a/ مُلْتَوِی قامتی است و منعطف قدّی. آن الف منتصب چیست؟ مبتدی راه، و آن یای منعطف چیست؟ منتهی راه رفتهٔ هستی به باد داده. حروف بیست و هشت است و منازِل قمر بیست و هشت است، وَالْقَمَرَ قَدرْنَاهُ مَنازِلَ حتّی عَادَ کَالْعُرْجُونِ الْقَدِیمِ. آن ماه را بینی در آخرِ ماه ضعیفی نحیفی نزار گشته ای، آن چراست؟ راه رفته و به حضرتِ سلطان رسیده، و همه مهتریها در حضرتِ سلطان فرو ریزد. وی را در همه ماه یك شب بیش، کمال مسلّم نیست، دیگر همه در نقصان خود است و آن یك شب که کمال و جمال گیرد آفتاب خود خصم اوست، می گوید: تا تو فرو نشوی من برنیایم، با تو جمع نگردم؛ زیرا که دو سلطان در یك مملکت جمع نگردد، و تا در نقصان خودی، روا بوَد که با تو در آسمان جمع گردم، امّا چون دعوی کمال کردی تا تو رخت در نیستی ما خیمهٔ اقبال خود نزدیم[۹]. آنکه چون کامل گشت و مانند حور[۱۰] از قصور به صحرای ظهور آمد، کسوف را بر وی گمارند، هرگز کسوف گردِ ماهِ ناقص نگردد، بَدْری خواهد که در سرش دعوی کمال بود تا کسوف دست عمل خود بنماید و از تخت نورش در کشد. هلال خود زخم‌خوردهٔ نقصانِ خود است و زخم‌خورده را نزنند، مدّعیان را بشکنند و بسوزند و خاکستر به باد بردهند، امّا سرافکندگان و شکستگان را بنوازند. اِذَا رَاَیْتَ لِی طَالِباً فَکُنْ لَهُ خَادِماً اَنَا عِنْدَالْمُنْکسِرَةِ قُلُوبُهم مِنْ اَجْلِی اَنَا جَلِیسُ مَنْ ذَکَرَنِی.

دو چیز بر تو جمع نکنیم: سوخته دلی و فراق. آن درویشِ محبِّ بیچاره چون ضعیف و نحیف بود و شکسته و خستهٔ تیرِ محبّت، و محبوب با جمال و شفقت بود، محب را سرمایهٔ آن

نیست که به درگاهِ محبوب رود، چه کند جز آنکه دلال جمال زیر پای نهد و رحیم وار به درِ زاویهٔ اندهان محبّ سوخته آید و به راز در سمع نیازش گوید[۱۱]:

بیت

خیز یارا تا عتاب و جنگِ دینه کم کنیم
عهدِ امروزین به عشق و آشتی محکم کنیم
کم خوریم اَرْمانِ دی و کم کنیم اندوه روز
و زغمِ فردا به شادی جان و دل بی‌غم کنیم[۱۲]
باش تا سازیم[۱۳] سور آشتی و عاشقی
حلقه را بر در زنیم و جنگ را ماتم کنیم
عاشق و معشوق شیم و در هم آویزیم دست
یك دل و یك جان شویم و جان و دل در هم کنیم
کم زنیم از شاهراه و بزره یك پَیْ رویم[۱۴]
راه کوی عاشقان بر کوی زیر و بم کنیم
پای همّت در معالی بر سر گردون نهیم
دستِ نعمت بر موالی چون یَمِ اعظم کنیم
چون جم و کاوس هر دو مستی و می‌خوارگی
گه به کأسِ کاوسی و گه به جام جم کنیم

مَا یَکُونُ مِنْ نَجْوَی ثَلَثَةٍ اِلاّ هُوَ رَابِعُهُمْ،و هُوَ مَعَکم اَیْنَما کُنْتُمْ. معیّتِ حق ـ جلّ جلاله ـ اگرچه با عموم به علم و فردیّت است[۱۵] و با خصوص به فضل و نصرت، لیکن این خطاب جان‌برور را در دلها و جانهای اهلِ معرفت اثری عظیم است. و تا کار به تأویلِ اربابِ تأویل رسد محبّان و اصحاب حیرت را در خمار سماع این کلمه هزار هزار فردوس نقد است.

اَصْحَابَ الکَهْف که در غارِ /111b/ غیرت و مقامِ عزّت بودند اگرچه مرتبتی و منزلتی بلند داشتند، حق ـ جلّ جلاله ـ از حالِ ایشان چنین خبر داد که سَیَقُولُون ثَلَثَةٌ رَابِعهم کَلْبُهُم وَ یَقُولُون خَمْسَةٌ سَادِسُهم کَلْبُهُم، وَ یَقُولُون سَبْعَةٌ وَ ثَامِنُهُمْ کَلْبُهُم. و چون به خلوت این امّت رسید قال جلّ جلاله فِی مُحْکم کتابِه وَ مُبرَم خِطَابِه: مَا یَکُونُ مِنْ نَجْوَی ثَلَثَةٍ اِلاّ هُوَ رَابِعُهُم ولاَ

خَمْسَةٍ الاّ هُوَ سَادِسُهُم. وَ شَتَّانَ بَیْنَ مَنْ رابِعُهُم کَلبُهُم وَ بَیْنَ مَنْ رَابِعُهم رَبهُم. هر کجا که هستی من با توام، اگر در صومعه‌ای من با توام، و اگر در مصطبه‌ای، با توام، اگر در صومعه‌ای با توام به اسباغ نعمت، لیکن فرد آ؛ و اگر در مصطبه‌ای با توام به اِسْبالِ سترِ رحمت، لیکن نقد آ[16].

شعر

هَبْكَ تَبَاعَدْتَ وَ خَالَفْتَنِـی　　　تَقْدِرُ اَنْ تَخْرُجَ عَنْ لُطْفِی[17]

اگرچه بسیار جرایم عظایم بر تو برود، محبّتِ خالق ـ جلّ جلاله ـ برنخیزد؛ زیرا که جنایت صفت تو است و محبّت صفتِ او. وَلاَ یَقْدَحُ اَوْصَافَ الْمُحْدَثِ الضّعیفِ الحَقِیر فِی اَوْصَافِ القَدِیم اللَّطِیف الخَبِیر.

قَالَ علیه السّلام حَاکِیاً عَنْ رَبّه جلّ جلاله: عَبْدِی اِنْ لَقِیتَنِی بقرَابِ الاَرْضِ خَطِیئَةً لَقِیتُكَ بِمِثْلِهَا مَغْفِرَةً فَاَغْفِرُلَكَ وَلاَ اُبَالِی. **یحیی معاذ** گفت رحمه الله: کانَ الْعَبْدُ یُذْنِبُ وَلاَیُبَالِی. اگر بنده گناه کند و باك ندارد فإِنَّ لَهُ رَبّاً یَغْفِرُالذّنْبَ وَلاَ یُبَالِی. خداوندی دارد که گناه بیامرزد و باك ندارد. نَبِیّ عِبَادِی اَنّی اَنَا الغَفُور الرَّحِیمُ وَ اَنّ عَذَابِی هُوَالعَذَابُ الاَلِیمُ، اَوقَفَهُم بَیْنَ الخَوْفِ وَالرّجَاء. بندهٔ من اگر حرفتِ تو معصیت است صفتِ من مغفرت است، تو حرفتِ خود رها نمی کنی، من صفتِ خود کَیْ رها کنم. نَبِّیْ عِبَادِی. اگر عاصیی، آنِ منی؛ و اگر طاعت نداری من آنِ توام. ای مقرّبانِ عرش شما را، وای کروبیان کرسی شما را، وای جبرئیل سدره ترا، وای رضوان جنّت ترا، ای عابدان و مطیعان حُور و قُصُور و اَنْهار و اَزهار شما را، ای مالك دوزخ ترا، ای کافران و منافقان دنیا شما را، ای مفلسان و مخلصان من شما را، در وقتِ گناه جَهُولت خواند تا عفو کند چنانکه آدم را گفت: اَنّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً. به وقتِ شهادت عالمت خواند تا قبول کند: شَهِدَاللّهُ اَنّهُ لاَ اِلَه اِلاّ هُو وَالمَلاَئکَةُ وَ اُولُوا العِلْم. الآیة، به وقتِ طاعت ضعیفت خواند: وَ خُلِقَ الاِنْسَانُ ضَعِیفاً تا تقصیرت عفو کند اَنّی اَنَا الغَفُور الرَّحِیمُ. منم که معصیت بیامرزم و تویی که معصیت کنی؛ زیرا که هر کس آن کند که از او آید. اگر خواهی که معصیت نکنی، نتوانی؛ زیرا که تو تویی و من اگر خواهم که رحمت نکنم و این خود هرگز نباشد که رحمت نکنم؛ زیرا که من منم که رحمن و رحیم و حلیم و کریمَم. هرچه به آب دهی تر کند نه امر ترا که خود طبیعتش این است، و هرچه به آتش دهی بسوزد نه فرمانِ ترا که خود صفتش این است. آفتاب و ماه نور دهند نه آزرم ترا که خود کارشان این

است. من نیز ترا بیامرزم نه از بهرِ هنر ترا که خود صفتم این است. مشک را گفتند: ترا یک عیب است که با هر که باشی بوی دهی. گفت: زیرا که من ننگرم که با کِیَم، به آن نگرم که من کِیَم.

آورده‌اند که آصف بن بَرخِیَا گناهی کرد، ربّ‌العزّة ـ جلّ جلاله ـ وحی کرد که یا سلیمان! آصف را بگو تا دیگر / 112 a / بار نکند. سلیمان وَحْی به آصف رسانید، گفت: نیز بکنم؛ دیگر باره بکرد، وحی آمد؛ چون سه بار تمام گشت، جبرئیل آمد که ربّ‌العزّة می گوید کار از حدّ در گذشت عقوبت می فرستم. آصف به صحرا شد و دو رکعت نماز بیاورد و گفت: اِنْ لَمْ تَعْصِمْنِی فَاَعُودُ فَاَعُودُ. اگر عصمت تو نباشد من نیز کنم و نیز کنم. فَقَالَ الله تعالی: یَا سُلیمانُ قُلْ لَهُ لَمّا عَلَمْتَ اَنَّ العِصْمَةَ مِنّی اَغْفِرُ وَ اَغْفِرُ وَ اَغْفِرُ. نیز آمرزم و نیز آمرزم و نیز آمرزم. یا محمّد بگوی: اِنّی اَنَا النَّذِیرُ. من ترساننده‌ام تا دل در تو نبندند و به درگاه آیند که اِنّی اَنَا الغفُورُ الرَّحِیم. من آمرزنده‌ام. عَجَب نبود که چون کلیمی را گوید: اِنّی اَنَا، عجب آن بود که سیه‌گلیمی را گوید: اِنّی اَنَا. یَا مُوسَی اِنّی اَنَا رَبُّكَ. منَم خداوند تو، حافظ و حارسِ تو، مادر ترا به تنور انداخت من نگاه داشتم، به آب افکند و من برداشتم. آنجا موسی کلیم را گفت: اِنّی اَنَا الله. و اینجا عاصی سیه‌گلیم را گفت: اِنّی اَنَا الغفُور الرَّحِیمُ. اَلْغَفُور فِی الدُّنیا وَالرَّحِیم فِی العُقْبَی، عَسَی رَبُّکم اَنْ یَرْحَمَکُم، وَ عَسَی مِنَ‌اللهِ بِمَعْنَی وَجَبَ. وَ اِنْ عُدْتُم عُدْنَا وَ اِنْ عُدْتُم اِلَی الزَّلَّةِ عُدْنَا اِلَی الرَّحمةِ، وَ اِنْ عُدْتُم اِلیَ الجفاء عُدْنَا اِلیَ الوَفَاء. اگر شما جز گردِ خرابات طواف نخواهید کرد ما جز شربت الطاف نخواهیم فرستاد. وَ اِنْ عُدْتُم عُدْنَا. هر کجا که سوی آخر باز آیی، اگر آیید وگر نایید ما رااید. باز را قیمت بدان است که می رود و می آید.

قال النّبیّ ـ صلّی الله علیه و سَلّم: اِنّ الله یُحِبُّ المُفتَنَ التَّوّابَ. مُفْتنِ توّاب آن بوَد که هر بار که صولت از درگاهش دور کند دولتِ توبتش به درگاه باز آرد، و کافر متعنّت چون غرابِ وحشی است که هرگز از وحشت بُعد به اُنس قُرب نیاید. اُولئكَ الّذِینَ لَمْ یُرِدِاللهُ اَنْ یُطَهِّرَ قُلوبَهُم. و آن قرّای مطیعِ خشك‌مغز مُعجب به طاعتِ خود بر مثالِ مرغ خانگی است که هرگز به صحرا نیاید ولیکن قیمتش از دو درم در نگذرد. هر که بر صفتِ معصیت قدم بفشارد مُصرّاست و با نهادِ خود مضرّاست، و هر که ساکن صومعهٔ طاعت است امّا دیده‌اش در آن طاعت خود مُشاهد به مَشاهد و طامح به معاهد الطاف الهی و اسرار بادشاهی نیست یا مُرایی

است یا مُعجب یا مُشرك؛ زیرا که هر که در طاعت به خلق التفات کند مُرایی بوَد، و هر که به خود نظر کند مُعجب بوَد، و آنکه عوض خواهد از غیرالله، مُشرك بوَد باز آنکه در حال معصیت در جلباب حشمت و حیا بود، و آنکه به قدم نَدَم و استغفار به حضرت باز گردد و آنکه در حال طاعت در شهود توفیق و رؤیت منّت بود پس زفان الحمدلله بگشاید حبیب الله بوَد. قَالَ اللّهُ تَعَالی: اِنَّ اللّهَ یُحبُّ التَّوابِینِ. وَ قَالَ جلّ جلاله: وَاللّهُ یُحِبُّ المُحْسِنِینِ. مطیعان را طاعت است و عابدان را عبادت است و زاهدان را زهد است و عالمان را علم است باز عاصیان را مفلسی است و هر که مفلس است کرم وَ جُودِ ما او را مونس است.

ای درویش! اگر عُجب آمد و طاعت ترا به باد بر داد، و کذب آمد و صدق را به باد برداد، و ریا آمد و اخلاص را /112b/ به باد برداد، این نام عِبَادِی که توقیع منشور وجود تو است به همه دریاهای عالم[19] نتوان شُست، و به همه آتشها نتوان سوخت. انبیا را ـ صلواة الله علیهم ـ با همه طاعتها و عبادتها و دولتها عِبَادَنَا خواند: وَاذْکُرْ عِبَادَنَا اِبْرَاهِیمَ وَ اِسْحَاقَ، و شما را با همه معصیتها و زلّتها عِباد خواند: قُلْ یَا عِبَاد الّذِینَ اسْرَفُوا. الآیة. اختلاف احوال و تفاوت اعمال شما را از درگاهِ من دور نکند. نبینی که چون کعبه را خانه خواندم در مُحکمِ کتاب گفتم: اَنْ طَهِّرا بَیْتِی. گردشِ احوال ذرّه ای از شرفِ او نکاست. گاه در وی نماز بود و گاهی بُت، و شرفِ او بر جای خود.

آورده اند که زاهدی در روزگارِ گذشته در صومعه ای صد سال عبادت کرد، بعد از آن هوی بر وی غلبه کرد[20] و معصیتی بر وی برفت. آنگه خواست که به سرِ وِردِ خود باز آید[21]، چون قدم در محراب نهاد، شیطان گفت: ای مرد[22] شرم نداری که چنین کار کنی و آنگه به حضرت جلال حق ـ جلّ جلاله ـ حاضر آیی؟ خواست که او را از رحمت نومید کند، ندایی شنید که عَبْدِی اَنْتَ لِی وَ اَنَا لَكَ قُلْ لِلْفُضُو لِیَ مَالَكَ؟ ای بنده تو آنِ منی و من آنِ توام، فضولی را گوی: مَا هَذَا الضَّجَرُ، الرَّأسُ وَالحَجَر. اینك سر و آنك سنگ[23]. و صلّی الله علی محمّد وآله.

اختلاف نسخه‌ها

۱. مج: «و تکرم ... به» ندارد ۲. آ.، کب: سرافرازی ۳. آ: «فاغرقناه ... چه کردیم» ندارد ۴. مج، مر: هزده سال ۵. آ: سر بنهاد ۶. آ: عاقلان بستانی ... به کاربری ۷. آ: بنگرم ۸. مج، آ: ابتدای ۹. آ: نزنیم ۱۰. مر: حصور ۱۱. مج: محبوب چه کند جز آنکه به دلال نیاز گوید ۱۲. تو: بیت «کم خوریم ...

کنیم» ندارد ۱۳. مر، مج: بیش تا ۱۴. تو: یك بم رویم، مج: به راه بی ره رویم ۱۵. آ: قدرت ۱۶. مر: «اسباغ نعمت لکن فرداً ... لکن نقداً» ندارد ۱۷. تو: بیت «هبك تباعدت لطفی» ندارد ۱۸. آ: نمی دارد

۱۹. آ: دریا و آتشهای عالم ۲۰. تو: «عبادت کردثم غلبه الهوی بس هوی بر وی غلبه کرد ۲۱. آ: ورد آبد

۲۲. مر: ای مردی ۲۳. آ: اینك سر و آنك دیوار، مج: فضولی را گوی: اینك سر و دیوار، تو: بایان نسخه: «یکی بود که این بلفضولی مالك. ای بنده تو آنِ منی و من آنِ تو. فضولی را گویا هذا الضجل لرأس و الحجر. فضولی را گوی و آنك دیوار. والسّلام والحمدلله ربّ العالمین والصلاة و السّلام علی محمّد و آله اجمعین. تمّت المجلدة الا ولی من کتاب رَوح الاَرواح بحمدالله و منّه، و وقع الفراغ من تحریره یوم الخمیس الرابع من شعبان المعظم سنة خمس و ثلاثین و سبعمائة حامداً و مصلّیاً و مسلماً.

۳۳ ـ الحَفیظ

حفیظ به معنی حافظ بُوَد، حون علیم به معنی عالم، و حکیم به معنی حاکم. و حافظ نگاه دارنده بوَد و ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ نگاه دارندهٔ همه موجودات است به قدرتِ خود از آسمان و زمین و عرس و کرسی و بهست و دوزخ و غیرِ آن، و نگاه دارندهٔ دلهای خواص خود است از التفات به اغیار. و این سرِّ همه نعمتها و سرِّ همه کرامتهاست و به حکم این معنی بود که حون مصطفی را ـ علیه السّلام ـ به خلق فرستاد برای دعوت کردن خلق، اقرِبا و تَبار بر وی خروج کردند و در هلاك وی سعی کردند: زیرا که حون از باری ـ عزّاسمه ـ وحی آمد که یَا محمّد یَا ایُّهَا المُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِر. برخیز و خلق را به درگاهِ من دعوت کن. بر خاطرِ نبی ـ علیه السلام ـ گذر کرد که الحمدُلِله که ما را این نبوّت میانِ عسیرتِ خود آمد که همه به امانت و پاکی من مقرّ آمده اند. حون بر خاطرس این قدر بگذست و این مقدار اعتماد افتاد قصّه برگست: هر حند دعوت بیس کرد خویسان را نفورتر دید[1]، و از قول دورتر دید. ای عجب تا دعوت نبود به نزدیکِ سما امین بودم، اکنون که علَم رسالت بردرگاهِ ما زدند، خاین گستم؟ یا محمّد ما حنین کارها کنیم، از عینِ خوف رجا آریم و در عینِ رجا خوف تعبیه کنیم. بر آنها که دل نهادی که به دعوتِ تو آسنا گردند میان تو و ایسان صدهزار خیمهٔ هجران بزنیم و از آنها که امید نداستی میان تو و ایسان صد هزار قُبّهٔ وصال ببندیم.

درست است که گفته اند که کُنْ مَالاَ تَرْجُوا اَرْجَی مِنْكَ لِمَا تَرْجُوا وَلَوْ سَقَطَتْ قَلَنسوَةٌ مِنَ

السَّماء لَمَا وَقَعَتْ اِلاّ عَلَی رَأسِ مَنْ لَمْ یَرْجُهَا. خویشان و تبار را بر وی بیرون آوردیم تا چون از نزدیکترِ نزدیکان جفا بیند[۲] بر دوران دل بنهد، همه را به جفا بیرون آورد تا به عین جفا به خلق نگرد و سر را از خلق برکَند. خواست تا سرّ وی را از /113a/ کلّ عالم ببرّد و به خود بیوندد. فَاِنَّ الاتّصالَ بِالْحقّ عَلَی قَدْرِ الانفِصَالِ عَنِ الخَلْقِ وَاللّهِ مَا وَجَدَ اِلَیَ الحقّ طَرِیقاً مَنْ اَعرَضَ عَنْهُ وَ اَقْبَل عَلَی خَلقِهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ. هر که از خلق بَعیدتر، به حق نزدیکتر؛ و اگر کسی در همه عمرِ خود طرفة العَیْنی روی از حق بگرداند و به خلق آرد هرگز به خدای ـ جلّ جلاله ـ راه نیابد. هَذَا لِمَنْ اَعْرَضَ فِی جَمِیعِ عُمْرِهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ فَکَیْفَ حَالُ مَنْ لَمْ یُقْبِلْ عَلَیَ الحقّ فِی جَمِیعِ عُمْرِهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ[۳].

ای دوست نبسدیم[۴] که دُر هر دو کون اعتماد تو جز بر ما بوَد، همه را بر تو بیرون آریم تا در هر دو کون جز از مات یاد نیاید. حدیث یعقوب ـ علیه السّلام ـ همچنین بود، دل بر بُسر نهاد و اعتماد کرد، ربّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ نزدیکان را بر گماست تا از بیش بدرش بر ربودند و به جاه افکندند و بفروختند. این چه بلاها و محنتهاست؟ دوست ما را یارای آن بود که سوی بُسر نگرد یا دوست ما را یارای آن بوَد که بر تبار اعتماد کند، همه بر وی خروج کید[۵] تا سرّ وی از همه بُریده گردد، تا داند که حون از خویشان وفا نخواهد یافت از دوران و بیگانگان اولیتر.

ای جُوانمرد! ربّ العزّه دانست که اگر مصطفی ـ علیه السّلام ـ دعوت کند و تبار با وی باز گردند و او را نصرت کنند تا مسلمانی آشکارا سود تبار را بر وی منّت بود و بیگانه را حجّت، زیرا که مصطفی از قریش بود و قریش سیّد عرب اند، و عرب افضلِ اهلِ عالم اند، عرب را بر همه عالم فضل است و قریش را بر همه عرب فضل است. چون اَقرِبا باز وی گشتندی، همه عرب اتّباع ایشان بودندی و با ایشان باز گشتندی، آنگه تبار را بروی منّت بودی، گفتندی: تو مردی بودی تنها، نه حَشم و نه خدم و نه سپاه و نه علَم، به ما بود که خلق ترا مُنقاد شدند، در زیرِ بار منّتِ ایشان بماندی. و بیگانه را بر وی حجّت بودی، گفتندی: تو جهان به قوّتِ سمشیر قریش گرفتی نه به قوّت و بَسالت رسالت، و دلالت معجزه. بس ربّ العزّة همه را بر وی بیرون آورد تا با وی یار نباشند بلکه خصم باشند. سیزده سال به مکّه قرار گرفت و دعوت می کرد، نگرویدند؛ قصدِ مدینه کرد مَدَنیان به عشق بیش آمدند چنانکه شنیده ای.

ای جُوانمرد! چون مبارك چیزی است إعراض از خلق. و چون شوم چیزی است اقبال به خلق. بنگر که تا ملایکه بر آدم اقبال می کردند مهمانی بود، و چون زلّتی از وی در وجود آمد و ملایکه اعراض کردند خلیفه گشت. مهتر ـ علیه السلام ـ از وطنِ خود به مدینه آمد سرّ غربت بر وی آشکارا گشته. یا انصار شما را به نان‌پاره ای مواسات باید کرد. عجب کاری است سرِ همه متوکّلان تویی، به نان‌پاره ای یاران را اعتماد بر خلق می کنی؟ گفت: ما نه بر آن می‌رویم که اعتماد ما بر خلق است، از سرِ قوّت ایمان خود نمی گوییم، بل از سرِ ضعیفی ایمان می گوییم. چنانکه اعتماد کردن بر قوّت ایمانِ خود واجب است بر ضعفِ دل و یقین[۶] ایشان رحمت کردن حَتْم است. آنگه بتدریج /113b/ خُرد خُرد، قوّت اسلام بدید آمد[۷] عالم را به قهر کردن ایستاد، کافران به حربِ بَدْر، سه بار چندِ مؤمنان بودند با عدّت و آلات و ساز و اُهْبَت؛ بر خاطرِ مهتر می گذشت: آه چگونه بوَد حالِ اصحابِ من؟ سپاهِ کفر بدین بسیاری و سپاهِ اسلام بدین اندکی. یا محمّد ما از غیب خود کارها و رازها آشکارا کنیم، آن حال ندیدی که با تو چه کردیم؟ مکّیان را بر تو گماشتیم تا ترا از مکّه بیرون کردند تا آلتِ[۸] قوّت تَبَار و همشهریان از تو بیفتاد. اگر امروز سما قوی بودندی و ایشان ضعیف، و قوی را بر ضعیف دست دادمی، خلق عالم نظارهٔ قوّت کردندی. من جز این خواهم کرد، ضعیف را بر قوی دست خواهیم داد تا همه عالم نظارهٔ صنعِ لطفِ[۹] ما باشند. ای با سلاحِ بسیار مقهور باسید، و ای بی سلاحان قاهر گردید[۱۰]. و آن روز که به مکّه در آمد شمشیر که عذبهٔ عذاب و جذوهٔ عقاب است در نهاد، مکّیان گفتند: یا محمّد به چه آمده ای؟ گفت: آمده ام تا همه را به شمشیر بگذارم.

ای مهترِ کونین بیش از آنکه برفتی، گفتی که مکّه حرام است و حَرَم است[۱۱]. آری ما آمده ایم تا حِلّ را حَرَم کنیم و حَرَم را حِلّ کنیم. مَنْ دَخَلَ دَارَ اَبِی سُفْیَان فَهُوَ آمِنٌ وَاقْتُلُوا الاَخْطَل وَلَوْ کانَ مُتَعَلِّقاً بِاَسْتَار الکعبة. از وقتِ آدم تا اکنون کسی را در مکّه یارای شمشیر کسیدن نبود، امّا من امروز می کشم که مرا حلال است. یا محمّد! ما رضای ترا درختی کردیم بَرِ او توفیق و ایمان. و از غضب و سخط تو سحابی ساختیم و باران و سیلِ او تبعید و خذلان. جون آن مهترِ بدیع صفاتِ پاك ذات در عالم آمد از تخت خسرو و از قصر قیصر و تاج نوسروان و صفّهٔ کسری آوازِ واوَیلی برآمد. روزِ فتح مکّه صنادیدِ قریش و رُوساء سرك که جون پیلِ مست حمله می بردند، چون بریق حسام انتقام مهتر بدیدند، چون کرمِ پیله خود

را نهان می کردند. مهتر عمامهٔ سیاه بسته، امروز سلطانِ جهان سیاه بوسیده است که روزِ سیاست است.

شعر

رَاَیْتُكَ فِی السَّوادِ فَقُلْتُ بَدْرٌ بَدَا فِی ظُلْمةِ اللَّیْلِ البَهِیم
فَاَلْقَیْتُ السَّوادَ فَقُلْتُ شَمْسٌ مَحَابضِیَانــهِ ضَوْالنُّجُــوم

یا محمد خون ریختن حرام است در حرم، لیکن مراد تراست، هرچه خواهی می کن. ای دوست مکّهٔ حرام حلال می کنم برای مرادِ دلت را، چه گویی رحمتِ ما که وَسِعَتْ کُلَّ شَیء و هرگز حرامی به وی راه نیافته است بر امّتِ تو حرام کنیم؟ شمشیر در نهاد و رقاب خصوم و اعداء دین را قراب شمشیر[۱۲] خود گردانید، و هم برای قطع سرِ وی را بود از اغیار که از همه مقاماتش در گذرانیدند؛ زیرا که هر که به مقام برتر باشد همه جویانِ مقام وی باشند و او از مقامِ دونان و فروتران گریزان بود. هرکه خردمند است طالب عزّ است[۱۳] و از ذلّ گریزان. مصطفی را ـ علیه السّلام ـ سبِ معراج از همه مقامات بگذاشتند تا چون برتر از همه باشد همه جویانِ مقام وی باشند و او از مقام ایشان / 114a / ترسان بود، چون از کلِّ مقاماتش بگذاشتند جز بی مقامی نماند، و آن صفتِ حق است ـ جلّ جلاله ـ اطناب خیمهٔ سرّ خود را از همه مقامات بکَند ناظر به حق گشت نه ناظرِ به مقام. همه خلایق ناظرِ مقام بودند و وی ناظر به حق ـ جلَّ جلاله ـ این است معنی خبر که مصطفی گفت ـ علیه السلام: اَعُوذُ بِعَفْوكَ مِنْ عِقَابِكَ.

اوّل مقامی در راه خوف و رجاست، خوف از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو. و عفو و عقاب دو فعل اند، اثرِ ایشان بهشت و دوزخ. آنکه بنمودندش که به دستِ بهشت و دوزخ هیچیز نیست، اگر آتش سوزنده بودی به ذاتِ خود خلیل را بسوختی، و اگر بهشت نوازنده بودی به نفسِ خود آدم را بنواختی، سوزنده آتش نیست غضبِ ماست، و نوازنده بهشت نیست رضای ماست. اگر آبِ رضا بر آتش زنیم بوستان گردد، و اگر آتشِ غضب در بوستان زنیم عین جهنّم گردد. از این مقام در گذشت، گفت: اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ. چون دید که بهشت به رضا قایم است و رضا نعمت است، و دوزخ به سخط قایم است و سخط عقوبت است، گفت: اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ. آنکه نیز از این مقام بگذشت که رضا و سخط صفت است و صفت فعل نکند، لیکن موصوف به صفت فعل کند، چون این بدید تعلّق

به صفت و فریاد خواستن از صفت به یك سو نهاد، و گفت: اَعُوذُبِكَ مِنْكَ. فریاد من به تو از تو[۱۴]، که اگر بلا از غیرِ تو استی، فریاد به تو خواستی[۱۵]. جون از تست جز به تو فریاد حگونه خواهم[۱۶].

شکایت کردن بر سه وجه است: یا از دوست است به غیرِ دوست، یا از غیر دوست به دوست، یا از دوست هم به دوست. از دوست به غیرِ دوست نالیدن تبرّاست از دوست: زیرا که تا از دوست بیزاری نبود، به غیرِ دوست ناله نباشد، و از غیرِ دوست به دوست نالیدن شرك است که تا غیر دوست نبیند به دوست چگونه نالد، و غیرِ دوست دیدن سرك است. باز از دوست به دوست نالیدن عینِ توحید است، ظاهرش شکایت است و باطنش سکر باز نمودن است که چون جز تو کس ندارم با کی گویم؟

خلق سندارند که محبّ گله می کند و او خود بدین سخن اخلاص محبّت عرضه می کند. و از این معنی بود که حق ـ جلّ جلاله ـ از ناله ایّوب ـ صلواة الله علیه ـ خبر داد که مَسَّنِی الضُرُّ، و با این ناله او را صابر خواند. اِنّا وَجَدْنَاهُ صَابِراً نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوّابٌ. صبر با سکوی چگونه بود؟ ربّ العزّة بنمود که شکوی آنگه بوَد که به غیر ما بنالند. امّا حون به ما نالند آن شکوی نبود. نگفت: یَا اَیُّها النّاسُ مَسَّنِی الضُرُّ، گفت: ربّ مَسَّنِی الضُرُّ. این عجز خویش پیشِ قوّت بردن است و ذلّ خود بر بی نیاز عرضه کردن است، نه سکایت نمودن. آنگه از این مقام هم بگذشت، گفت: لاَ اُحْصِی ثَنَاء عَلَیْكَ. مدحِ توهم تو کن که تو دانی.

شعر

لَعَمْرُكَ اَنّی اَفْصَحُ النّاسِ کلّهم　　　　وَلکِنّـی عِنْدَالِتقَانـكَ اَخْـرَسُ[۱۷]

این عجز نگر که همه خلق ثنای دوست /114b/ از وی می آموزند و او به عجزِ خود از سا مُقِر می شود. این چگونه باشد؟ آری چون با خلق باسیم علم ایسان در جنبِ علم من جهل بوَد. ایشان را شرط خاموشی بوَد و مرا شرط گفتن. باز حون با تو گویم: علم من و علم همه کون و هزار هزار بار چندین علم در جنبِ علمِ تو جهل بوَد، اینجا مرا خاموسی رسد. از این مقامش نیز بگذاشتند؛ زیرا که گفتِ لاَ اُحْصِی اقرار به عجز است جنانکه گفت اَعُوذُبِكَ مِنْكَ خبر از قدرت است[۱۸] و این عجز صفتِ تو است، همجنانکه قدرت[۱۹] صفت حقّ است.

یا محمّد هنوز در نظارهٔ صفت خویشی تا از نظر به صفاتِ پاك برنخاستی. ما را نبیی گفت اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلَیٰ نَفْسِكَ. تو خود حنانی که خود را ستایی، مرترا وصف کردن هم تو

توانی. لاَ اُحْصِی تجرید است اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ تفرید است، و تابنده از غیرِ حق مجرّد نگشت حق را فرد نگردد، والسَّلام.

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: خویشان نفور بودند ۲. آ: از نزدیکان جفا بیند ۳. تو: عبارت «هر که از خلق بعیدتر ... طرفة عین» را ندارد ۴. مر: نپسندیدم ۵. آ: کردند ۶. آ: برضعف یقین ۷. آ: می‌آید ۸. مر: دالت ۹. آ: لطف ۱۰. آ: باشند ... گردند ۱۱. آ، تو: «و حرم است» ندارد ۱۲. آ: سیف ۱۳. آ: شرف است

۱۴. آ: فریاد مرا به تو از که هم از تو ۱۵. آ: خواهمی ۱۶. آ: جگونه فریاد خواهم ۱۷. تو، مج، آ: عبارت و بیت «مدح تو هم تو کن ... لعمرك انی ... اخرس» را ندارد ۱۸. آ: دعوی قدرت است ۱۹. آ: آن + قدرت.

۳۴ ـ المُقیت

بعضی گفته‌اند: مُقیت به معنی حفیظ است، و بعضی گفته‌اند: معنی مقیت قُوت دهنده است خلق را[۱]. از اَقَاتَ یُقِیتُ اِذَا اَعْطَاهُمْ قُوتَهُم[۲] و هر یك را از خلق قُوتی است که قوّتِ او بدان قُوت است که اگر آن قُوت از وی باز بریده گردد هلاك سود. ظاهر را قوتی است و باطن را[۳] قوتی، اشباح را قوتی است و ارواح را قوتی، قوالب را قوتی است و قلوب را قوتی. قَدْ عَلِمَ کُلُّ اُنَاسٍ مَشرَبهم. قوت قلوب ذکرِ مُقلّب القلوب است اَلاَ بِذِکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوب. عجب است کسی را که بدین بارگاه عزّت بار داده باسد که مَنْ ذَکَرَنِی فِی نَفْسِهِ ذَکَرْتُهُ فِی نَفْسِی بدین خاکدان پُر وحشت که فنا بر فناست[۴] رخت همّت فرو نهد لیکن حماقت را معالجت ممکن نیست. آنکه دیوانه سود باز به راه آید به علاج، و آنکه ابله سود از هیچ درس درمان نیست. عَالَجْتُ الاَکْمَهَ والاَبْرَصَ فَصَحُّوا وَ اَعْیَانِی عِلاَجُ الاَحْمَق. لگدی بر فرق صُوَر و مخلوقات زن، و خیمهٔ همّت بر تارکِ افلاك زن. کلُّ الصَیْدِ فِی جَوْفِ الفرا. قصدِ عالم الهیّت کن، چگونه عالمی؟ عالمی که عرسِ جلالِ او پایمالِ هر دون نباسد، و فرسِ کمال او دستباف گردون نیامده باسد[۵]. التَّوْحِیدُ لِلحَقّ وَالْخَلْقُ طُفَیْلِیُّون. امروز به دیدهٔ نااهلِ خود از غایتِ جهلِ خود دستهٔ گلِ دولت را بستهٔ خارِ محنت می بینی: زیرا که گوهر در زیرِ گردِ راه است و یوسفِ ماهروی تو در قعرِ چاه است. آخر روزی باسد که این پردهٔ تهمت را براندازند و این پادشاه‌زاده را از این سگبان باز ستانند و از دستِ این سگبان خلاص

دهند[۷]. از اس گفت: اَوَّل تُحفَةُ المُؤمِنِ المَوتُ،النّاسُ نِیامٌ فَاِذَا مَاتُوا اِنْتَبهوا[۸].

بیت

قدرِ عیسی کجا شناسد خر | لحن داود را چه دانـد کر

کاه به خران بگذار، و استخوان به سگان، و به سوی عالم قِدم[۹] قَدم بردار، و دل از هر حه غیر است بکلّی بردار. وَ تَبَتَّلْ اِلَیْهِ تَبْتِیلاً لاَ تُبْقِی وَلاَ /115a/ تَذَرْ مِنَ الغَیْرِ کَثِیراً وَلاَ قَلِیلاً. تا بدین قبّهٔ قربَت راه دهند[۱۰] که لِی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لاَ یَسعُنِی مَلَكٌ مُقرَّبٌ وَلاَ نَبِیٌّ مُرْسَلٌ.

بیت

دست در دامنِ محبت زن | پای بر فرقِ دیوِ شهوت زن[۱۱]

آنکه گفت: اَبِیتُ عِندَ رَبی وَ اِنّی اظَلُّ عِنْدَ رَبی، بنداری که این کالبد را بود، آن همه روحانی را بود، و اینکه گفت: قُلْ اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُم همه جسمانی را بود. نانخواران و آبخواران دیگرند و مردانِ وی دیگر.

ایسان گفته اند نفس را سرّی است و روح را سرّی، سرِّ نفس که بیدا آمد بر فرعون بیدا آمد که گفت: اَنَا رَبُّکمُ الاَعْلیَ، و سرِّ روح که بیدا آمد مصطفی را بیدا آمد که گفت: اِنَّما اَنَا عَبْدٌ اَجْلِسُ جَلسَةَ العَبِیدُ وَآکُلُ کَمَا یَاکُلُ العَبِیدُ[۱۲]. سرِّ روح منتظر بود تا کی بوَد که آن مهتر بای در رکابِ وجود کند. فریسته ای است در آسمان، یك نیمهٔ او از آتش است و یك نیمهٔ او از برف، و تسبیح او این است: سُبْحَان مَنْ اَلَّفَ بَیْنَ الثَّلْجِ وَالنَّارِ. و برف با آتش چنان ضدّ نیست که جسم با روح؛ عدوّی و عدوّی و ضدّی و ضدّی در کالبد باز داشته، بظاهر با هم صلح، و بباطن دشمنِ یکدیگر.

آن عزیزی را دیدند در آن وقت که حال بر وی تنگ سده بود طرب و شادی می کرد، گفتند: این حه طرب است؟ گفت: در این طرب حه عجب است؟ وَ قَدْ قَرُبَ وِصَالُ الحَبیبِ وَ فِرَاقُ العَدُوّ. آن کدام روز باسد[۱۳] که علی الفُتُوح به صبوح سربتی در رسد و ضربتی: آن کدام سربت و صربت بود؟ آنکه این کبر را بردار کنند و آن سلطان را از وناقِ تاریك نجات دهند و برُبراقِ اقبال به حضرتِ ذوالجلال برند. اَرواحُ السُّهَدَاءِ فِی حَوَاصِیلِ طَیْرٍ خُضرٍ. این نه بس کاری بود که جانهای سهیدان در حوصله های مرغان سبز کنند[۱۴]، و در قنا دیلِ نور گفته اند، و در مرغزارهای بهست گفته اند. امّا قومانی اند[۱۵] که حوصلهٔ محبّتِ ایسان از آن فراختر اسب که به حوصلهٔ مرغی فرو آیند، ایسان را مقام حیست؟ اَرواحُ الاَحْبَابِ فِی قَبْضَةِ

العِزَّةِ يُكَاشِفهُم بِذَاتِهِ وَيلاطِفهُم[16] بِصِفَاتِهِ. و بحقیقت می‌دان که این مقام دونان[17] نیست. اَلهِمَّةُ لِلعَبْدِ مُزْعِجَةٌ مُقَلْقِلَةٌ لاَ يَسْكُن فِي الدُّنيا وَلاَ فِي الآخِرَةِ[18]. زیرا که سبروی کارِ هر تردامنی نیست. اَلهِمَّةُ لِلعَبْدِ كَالكِيمِيَا لِطَالِبِ المَال. اَكْثَرُ اَهْلِ الجَنَّةِ البُلْه، لِاَنَّ الاَبْلَه مَنْ رَضِيَ بِالدَّار عَنِ الجارِ[19] وَ بِالطَّرِيقِ عَنِ الرَّفيق.

بیشترِ اهل بهشت ابلهان‌اند: زیرا که دون همّتان اند. قال الله تعالی: إِنَّ اَصْحَابَ الجَنَّةِ اليَوْمَ فِي شُغلٍ فَاكِهُون. عوام را به بهشت اضافت کرد و خواص درگاهِ خود را به هیچ غیر اضافت نکرد. قال الله تعالی: انَّ المُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ. متّقیان را نگفت که اصحاب الجنّة، لأنّ مُقَامُهُم فيها وَ عَرَضَهُم غيرها.

قال النّبیّ ـ صلّی الله علیه و سلّم: اَسأَلُكَ الجنَّةَ فَإِنَّهَا /115b/ غَايَةُ الطَّالِبِينَ وَ تَحْتَ هَذَا سِرٌّ لَطِيفٌ.

قال النّبیّ ـ صلّی الله علیه و سلّم: الجنَّة غَايَةُ الطَّالِبِين فامّا مَنْ لاَ طَلَبَ لَهُ وَ لاَ هَرَبَ. فَقَالَ اللّهُ تعالی فِي شَأْنِهِ: وَ اَنَّ إِلَى رَبِّك المُنْتَهی. سدرة المنتهی مقام قومی، وَ اَنَّ الَی رَبِّك المُنْتَهی مقام قومی. وَ مَا دَامَ المَقْصُودُ نَوع فَضْلٍ وَ كَرَامَةٍ فَبَابُ الاِجَابَةِ مفتوح وَدَسْتُ النَّوَالِ مطروح فامّا اِذَا سَمَتِ الهِمَّةُ إِلَى مُقامِ السُّهودِ وَ مَنزل الوُجُودِ قُوبلَ السُّؤال بِالرَّدِّ وَالاقْبَال بِالصَّدِّ وَالقَصْدُ بِالقَهر، كَذَلِكَ مُوسَى عليه السّلام سَأَلَ غَيْر شَيْءٍ فَاجِيبَ وَ قِيلَ لَهُ: وَ لَقد اُوتِيتَ سُؤلكَ يَا مُوسَى، فَلَمَّا قَالَ مِنْ رَأْسِ السوقِ : اَرِنِي اَنْظُرْ اِلَيْكَ. قِيلَ لَهُ: لَنْ تَرَانِي كَذا قَهر الاَحباب.

تا مادام مقصد و مقصود، طالب فضل و افضال است و عطا و نَوال درِ اجابت مفتوح است و مطلوب به اسعاف مقرون؛ امّا چون مرد قدَم جدّ از این مقام در گذاشت و علَم همّت در عالم محبّت بر افراشت و تشوّق و تشوّف را به مقام شهود و مشاهده و منزِل کشف و مکاشفه در دل جای داد. مَرِيض لاَ يُعَادُ وَ مُرِيد لاَ يُرَاد گشت، هر سؤال که کند و هر دعا که گوید و هر قصّه که نویسد و هر شکایت که حکایت کند. الطَّلَبُ رَدٌّ والطَّرِيقُ سَدٌّ، در پس نهند. نشنیدی قصّهٔ موسی ـ علیه السّلام ـ که بسی[20] مقاصد و مراداتش اجابت آمد امّا چون حدیثِ دیدار کرد، گفتند: لَنْ تَرَانِي. آری قهر احباب چنین است و بنای کار بر این است. مَن احْتَشَمَ التّلَف فَما لَه وَالمحبّة المُرِيدُ وَ صَاحِبُ وَ لَه لاَنَّ المُرادَ بِلاَ شُبْهَةٍ وَ لاَ علّةٍ. شَأْنُ المُلُوك اَنْ لاَ صَبْرَ عَنْهُم وَلاَ طَاقَةَ مَعَهُم.

آن عزیزی گفت: لاَمَعَكَ طَاقَةٌ وَلاَ مَعَ غَيْرِكَ رَاحَةٌ، فَالْمُسْتَغَاثُ مِنْكَ اِلَيْكَ. تجلّی لِقُلُوبِ اَوْلِيائِهِ بِاَسْمَائِهِ وَ صِفَاتِهِ حتّی اَشرَقَتْ بِاَنْوَارِ مَعْرِفَتِهِ ثُمَّ كَشَفَ لَهَا عَنْ سُبُحَاتِ وَجهِهِ حتّی احْتَرَقَتْ اَوْصَافُهُم[۲۱] بِنَارِ مَحَبَتِه. ثم احْتَجَبَ عَنْهَا بِكُنْه جَلاَلِه حتّی تَاهَتْ اَرْواحُهُم فِی بَيْدَاءِ كِبْرِيَائِهِ وَ عَظَمَتِهِ فَكُلَّمَا اهْتَزَّتْ بِمَلاَحَظَةِ كُنْهِ الجَلاَلِ غَشِيَهَا مِنَ الدَّهش مَا غير فِی وَجْهِ العَقْلِ وَ بَصِيرَتِهِ وَ كُلمّا هَمَّتْ بِالاَنْصِرَافِ انسَةً نُودِيَتْ مِنْ سُرادِقَات الجمال صَبْرا اَيُّها الأنسُ عَنْ نَيْلِ الحَقِّ فَيَتَوَقَّفُ ثمَّ يَتَعَطَّفُ بِعَجَلَتِهِ[۲۲] فَبَقِيَتْ بَيْنَ الرَّدِّ وَالقبولِ والصدِّ والوصولِ، غَرْقَی فِی بَحْرِ مَعْرِفَتِهِ مُحْتَرِقَةٌ بِنَارِ مَحَبَّتِه.

او ـ جلّ جلاله ـ اسماء و صفاتِ خود را بر عالم جلوه کرد تا عاسقان در کار آمدند. مشتاقان در طلبِ دیدار آمدند. به حکم عزّت بردهٔ کبریاء ببست. علَم عظمت بزد. نعت تعزّز سرابردهٔ جلال خود گردانید تا دلهای عزیزان کباب گست و دیده‌های محبّان معدنِ آب گنست[۲۳]. هر بار که در اهتزاز آیند و در طلبِ راز آیند از ستارات جمال صمدیّت ندای احدیّت می‌آید که بُعْداً بُعْداً. ای مشتی خاك! ترا حه یارای آن بود که گِردِ ساحتِ فردا نیّت گردی، و هر بار که کاسِ یأس /116a/ بنوسند و قرطهٔ افلاس بپوشند و سر در گریبانِ حیرت کشند و از یافت نومید سوند، از سرادقاتِ جمال الهیّت ندای لطف‌آمیز می‌آید که صَبْراً صَبْراً. هم بر درگاهِ جلالِ ما بر امیدِ مساهدهٔ جمالِ ما روزگار می‌گذارید و در میان آتش خوس می‌باسید. اگرحه سب است و تاریك است، دل قوی دارید که طلوع صبح نزدیك است.

او ـ جلّ جلاله ـ سمسیر قهرِ خود بر فریستگان به کار نداست بر سما به کار داست؛ زیرا که حیات حقیقت سما راست وَلِيُبْلِیَ المؤمنينَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً. ای فریستگان سما خزاین تسبیح و تقدیس آبادان می‌دارید، و سُبْحَانَ‌الله وَالْحَمْدُلِلّهِ می گویید که آدمیان گاه گداختهٔ بلای ماانـد. و گاه نواختهٔ عطای ماانـد: گاهشان به سمسیرِ قهر بسمل می کنیم و گاهسان به نظرِ لطف مرهم می نهیم. درویشی عاجز راه گسته بود و عمر در رنج و تك و بوی به سر برده، به آخر روزی چند جان می کَند، سس سبری سد. بر سینهٔ وی دیدند نبسته که هَذَا قَتِيلُ‌الله. این کشتهٔ ماست.

بیت

آن دل که ز دست دلبران بربودم	هرگز به کسش ندادم و ننمودم[۲۴]

جانا تو به یك نظر چنان بر بودی گویی که هزارساله بیدل بودم

گفتهٔ ایشان است: المحبّةُ نَارٌ والمَعرِفةُ نَارٌ وَ هَذَا الحَدِیثُ نَارٌ فِی نارٍ. معرفت آتش است و محبّت آتش است و این حدیث آتش در آتش است. و روا نبود که در محلّتی که آتس در افتاد که در آنجا شور نبود و سوز نبود.

بیت

درکوی من از عشق زهی سور و زهی سر در کوی تو از حُسن زهی کار و زهی بار[۲۵]

و علی الحقیقة می‌دان که تا آتش در دل نیامد مرد در طلب نیامد. در روزگارِ خلیل ـ علیه السّلام ـ همه آتشها را جمع کردند و در سینهٔ وی نهادند از گرمی که او را در راه بود به هرچه می نگریست مقصود می‌دید. فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ اللّیْلُ رَاَی کَوْکباً، قَالَ: هَذَا رَبّی. به چسمِ سرستاره دید و به چشم سرّ حق ـ جلّ جلاله ـ دید، به سهودِ دل به حکم قرب و سوز آتس محبّت بیشدستی کرد و بر شهود دیده غالب آمد. ابراهیم گفت: هَذَا رَبّی، آن از دیدارِ دل خبر داد، نه از دیدارِ دیده. ندیدی که چون دیگر بار بنگریست، ستاره را ندید[۲۶]، گفت: لاَ اُحِبُّ الآفِلِین.

مرد را در راه یك نظر مسلّم است. یك نظر است که باك آمد سرّ ترا، دیگر نظر حظّ و نصیب، سرّ در آن نیست[۲۷]. لاَ تُتبِع النَّظرة النظرة فاِنَّ الاُولی لَكَ وَالثّانِیَةَ عَلَیْكَ بحقیقت دان، و عزیز کلمه‌ای است محبّ را به نظر اوّل نصیب طلب نیست، امّا به نظرِ دوم نصیب طلب است و همه کمینها که مرد را در راه برآمد از طلب نصیب برآمد و از اینجا گفتند: از طلب نصیب هیچیز درست نیاید. و گفته‌اند: مَنْ اَحَبَّكَ بِسَیءٍ اَبْغَضَكَ عِندَ زَوالِهِ. و از اینجاست که حقیقتِ محبّت از وی درست آمد از هیچ کس دیگر درست نیامد؛ زیراکه هر کس به کارِ خود درمانده است طالبِ حظّ و نصیب خود است، امّا حضرتِ عزّت از نصیب و حظّ منزّه است. یحِبُّهم در ازل که می‌آمد باك آمد از همه نصیبها. /116 b/ آنکه حون باك آمد یحبّونه در حمایتِ خود آورد، تا یحبّونه در حمایت باك لَمْ یَزَلی یحبُّهم روا گست. ابراهیم‌وار در مصافِ قطعِ اوصاف باید آمد و بانگِ رجولیّت بر کلِّ کون باید زد که فَاِنّهُم عَدُوٌّ لِی، تا تاج خلّت بر سرِ سرّت نهند و حلّهٔ محبّت در برِ برّت افکنند. ستارهٔ نظر به اغیار، و ماهِ التفات به اسباب، و آفتابِ تعلّل به علل راخطِ عزل دربابد کسید تا نجوم محبّت و اقمارِ معرفت و شموسِ صفوت در آسمانِ دل توخیمه‌های دولتِ خود بزنند.

شعر

غَابَتْ شُمُوسُ شَوَاهِدِی لَمَّا شَهِدتُ جَمَالَکُم
فَمُلِیتُ مِنْ فَرْطِ السُّرُورِ اِذَا افْتَرَضْتُ نَوَالَکُم[۲۸]

بیت

ساقیا مَیْ ده که جز مَیْ نشکند پرهیز را / تا زمانی کم زنیم[۲۹] این چرخ رنگ‌آمیز را
مُلکت آل بنی‌آدم ندارد قیمتی / بندگی باید نمودن ملکتِ پرویز را
زاهدان و مصلحان مرجنّت و فردوس را / وین گروه لاابالی جام عشق‌انگیز را
اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم / رطل می‌باید دمادم مستِ بیگهٔ‌خیز را
جان ما مَی را و قالب خاك را و دل ترا / وین سر بندارِ پُر وسواس تیغِ تیز را

فَلَمَّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَاَی کَوْکَباً، الآیة. همچنانکه صرّاف زر را بر تختهٔ تصرّف ریزد، خلیل‌الله نقدِ فطرت بر تختهٔ فکرت ریخته بود، قراضهٔ ستاره و دِرَم ماه و بدرهٔ آفتاب در بیشِ خرشید خلّت نفایه دید، از همه روی بگردانید. همی علی‌الفتوح صرفِ توحید در کاس تجرید بَرّیدِ ساقی تأیید از حضرت عزّت مختوم به ختام دولت در رسید. اشارت به این سربت از مقام خلّتْ کدام بود؟ اِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّموٰاتِ وَالْاَرضَ، الآیة.

آورده اند که چون مادر ابراهیم را طَلق بگرفت و هنگام آن آمد که اعجوبهٔ قدرت از سترِ غیبت[۳۰] به صحرای فطرت آید عالمی به طلبِ او برخاسته بودند تا چگونه هلاکش کنند. و سنّت این است که هر کجا که سرّی آشکارا خواهد شد، عالمی به خصمی برخیزند. نمرود فرمود که: هر کجا کودکی از مادر به زمین آید سرش ببرّید. لیکن قُدْرَةُ التَّقدِیرِ[۳۱] عَطَّلَتْ کُلَّ التَّدْبِیرِ الهَارِبُ مِمَّا هُوَ کائِنٌ فِی کَفِّ الطَّالِبِ الهَارِبِ. به تغلّب کُشندهٔ خود را نتوان کُشت. سنیرِ قدرت چون از بیشهٔ ارادت به مرغزارِ مشیّت در خرامید، روباه لنگ بر اربابِ تدبیر[۳۲] زَهره ندارد که بجنبد. نمرود آزر را وصیّت کرد که گردِ عیالِ خود مگرد، لیکن اِذَا جَاءَ القَدَرِ عُمِیَ البَصَر. ای نقاش حکم و قَدَر تا چه نقس خواهی کرد برزرِ وجود. آزر در خانهٔ خود آمد با عیال ببود، نعم لِلّهِ دَرّكَ، سلطان ازل را معزول نتوان کرد. الاَزَل لاَیُنازَع وَالحُکم لاَیُکابَر. آن دُرِّ بی‌همتا / 117a / از صدفِ صُلبِ آزر، مِنْ بَیْنِ فَرْثِ الکُفرِ وَدَمِ الشِّرْكِ، به حقّهٔ رحم مادر آمد. سُبْحَانَ مَنْ اَوْدَعَ اللَّطِیفَ مِنَ الکَثِیفِ[۳۳] وَالنَّفِیسَ فِی الخَسِیسِ. ای نمرود اکنون که ما دُرِّ بحر لطف خود به قرارگاه خود رسانیدیم، صدفْ ترا و تو صدف را، چون وقت آن آمد

که آن نهال اقبال را در روضهٔ عالم ظهور بنسانند مادرس را آن درد بگرفت و آن دُرِّ قیمتی از صدف و حقّه به فضای عالم آمد، جهانِ تاریك منوّر گست، در سب تاریك مادر، ابراهیم ـ علیه السّلام ـ برگرفت و به آن غار آورد و در آن غار غیرت بنهاد و درِ غار سخت کرد و به خانه باز آمد. فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیهِ فِی الیَمِّ. گاه گاه بیامدی تا خود حالش چیست؟ او را دیدی انگستِ خود می مزیدی و از آنجا سیرِ صافی می آمدی. چون روزی چند بر آمد و ابراهیم مُتَرعرِع گست، سلطان عقل در عالم نهادِ وی فرو آمد[۳۴]، فَقَالَ لاُمِّهِ: مَنْ رَبّی؟ قَالَت: اَنَا. قَالَ: فمَنْ رَبُّكِ؟ قالت: اَبُوكَ. قَالَ: فمَنْ رَبُّ اَبِی؟ قَالَت: اُسْكُتْ، فَسَكَت. ابراهیم همچنان در درون آن داوری می کرد، راست که مادرس این کلمه بسنید، برِ آزر آمد که ای آزر! خبر نداری که آب از میانِ خانه ات برآمده است، بیم است که غرقه شوی، تدبیر جیست؟ آنکه برای او سرها را با گردنها قرابتی نماند از نهادِ تو سر برزده است و خبر نداری، آزر می آمد و بازارِ آزارِ آزری تیز گشته، به نزدیكِ ابراهیم آمد، ابراهیم روی به وی کرد و قصّه را بر وی آغاز کرد: یَا اَبَتَاه مَنْ رَبّی؟ اینت عشق و سکیبایی، و اینت رسوایی. قال: اُمّكَ. قال: فَمَنْ ربُّ اُمّی؟ قالَ: اَنَا. قالَ: فَمَنْ رُبُّكَ؟ قال: نَمْرُود. قالَ: فَمَنْ ربّ نمرود؟ فَلَطَمَهُ لَطْمَةً. والله که ابراهیم[۳۵] در آن حال میانِ لقمهٔ حلوا و لطمهٔ بَلْوَی هیچ فرقی نمی کرد.

شعر

عَذَلَ العوَا ذِلُ حَوْل قَلْبِ التَّائِـهِ[۳۶] وَ هَوَی الاَحبَةِ مِنْهُ فِی سَوْدَائِـهِ

وَ لَقَدْ آتَینَا اِبراهِیمَ رُشْدَهُ مِنْ قَبلُ وَ کُنّا بِهِ عَالِمِین. بس روی به بدر و مادر کرد که مرا چند در این غار دارید؟ اگر شما به مُردارخواری تن در داده اید و به نمرودپرستی میان در بسته اید، من باری به صحرای دولت روم، یکی بنگرم، بر مرکب همّت نشینم، صیود نظر گیرم، بر فتراك عقل بندم، به سرای سرّ خود آرم، به آتشِ شوق بریان کنم، بر مایدهٔ درد نهم، به اَصابع نیاز بر مشاهدهٔ بی نیاز برگیرم، در دهان قبول نهم، آنکه خطّهٔ خرم برکشم، کعبه بنا نهم، سقفِ شرع بر وی نهم، مهمانخانه بسازم که دوستان در راه اند. وَ اَذِّنْ فِی النَّاسِ بِالْحَجِّ یَأْتُوكَ رِجَالاً و عَلَی کلِّ ضَامِرٍ یَأْتِینَ مِنْ کلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ.

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو، آ: قوت دهندهٔ خلق باشد ۲. تو، آ، مج: اعطاء قوته ۳. آ: ظواهر ... بواطن را ۴. آ: فناء فَناست

۵. آ، کب: ناآمده ۶. آ: نشیب ۷. آ: عبارت «آخر روزی باشد ... خلاص دهنده» را ندارد ۸. مج، آ: حدیث «الناس نیام ... انتبهوا» را ندارند ۹. تو: عالم قدس ۱۰. آ: باردهند ۱۱. تو: شهوت نه ۱۲. تو، آ: «مصطفی را بیدا آمد ... العبیده» ندارد ۱۳. آ: خواهد بود ۱۴. آ: سبز گفته اند ۱۵. آ: قومی اند

۱۶. تو: ویخاطبهم ۱۷. آ: دون همتان ۱۸. مج: «و بحقیقت ... فی الآخرة» ندارد ۱۹. تو: عن الجار بالدار ۲۰. مر: در این ۲۱. آ: «اوصافهم» ندارد ۲۲. آ: بجمله + و عجلته ۲۳. آ: معدن آتش و آب گشت ۲۴. مج، آ، به کسی ندادم ۲۵. آ: به درگاه من ... به درگاه تو، مج: به درگاه من از عشق زه ای سوز و زهی شور به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار ۲۶. مر: دید ۲۷. آ: یك نظر مسلم است یك نظر است که ساك آید بی‌شوب حظ و نصیب ۲۸. آ: بیت «غابت شموس ... نوالکم» ندارد ۲۹. کب، مج: کم کنیم ۳۰. آ: از سترسرغیرت ۳۱. مج: قدرت القدیر ۳۲. آ: بر سیر تدبیر ۳۳. مج: فی الکثیف ۳۴. آ: عالم نهاد او جاسوس تفکر را مرکب خواطر سوار کرد و او هنوز در غار ۳۵. تو: عبارات «قال الله /115b/ ... که ابراهیم» را ندارد ۳۶. آ: التابهی.

۳۵ ـ الحسیب

وَ کَفَی بِاللّهِ حَسِیباً[۱] حسیب را دو معنی است: یکی کافی، کفایت کنندهٔ /117b/ کارهای بندگان و ضعیفان؛ و دیگر مُحَاسِب. و محاسب، حساب کننده بوَد. بر وجه اوّل فعیل به معنی مُفعِل است[۲]. جون بدیع به معنی مُبْدِع. و بر وجه دوم به معنی مُفَاعِل. حون ندیم به معنی مُنَادِم و امثال این.

بحقیقت بدان که آنکه مردان[۳] کارِ فقر اختیار کردند از خوفِ حساب که فردا بود، تا گفتند: طُوبیٰ لِلْفَقِیرِ فِی الدُّنیا وَالآخِرَةِ امّا فِی الدُّنیا لاَمؤنَةَ عَلَیْهِ وَ لاَخَرَاجَ، وَ اَمَّا فِی الآخِرَةِ لاَعِتَابَ مَعَهُ وَلاَ حِسَابَ. خنك مردرویشان را در دنیا و آخرت، در دنیاسان مؤنت و خراج نه، و در آخرتسان حساب و بازخواست نه؛ بلکه لذّتِ اعتذار حنانکه در آن خبر می آید: یُؤتِیَ بِالرَّجُل یَوْم القِیَامَةِ فیَقُولُ الله عَبْدِی اِنَّما لَمْ اَزْوِعَنْكَ الدُّنیا لهَوَ انِكَ عَلَیَّ اِنَّمَا زَوَیْتُ عَنكَ لِصَلاَحِكَ وَ صَلاحِ دِینِكَ وَ دُنیَاكَ اَوْ کَلاَمٌ هَذَا مَعْنَاهُ.

آورده اند که ابن عطا غنا را بر فقر تفضیل کردی، و جنید فقر را بر غنا؛ روزی میان ایشان مناظره رفت، حجّت آورد جنید این حدیث را که[۴] رسول می گوید: یدخلُ فُقَرَاء اُمّتی الجَنَّةَ قَبْلَ اَغْنِیَائهم بِنِصْفِ یَوْمٍ وَ ذَلِكَ خَمْسُ مائةِ عَامٍ. گفت: کسی که در بهست رود فاضلتر از آنکه بانصد سال در شمار بماند. ابن عطا گفت: لابل که این فاضلتر که در سمار بماند از بهرِ آنکه آن کس که در بهشت است در لذّتِ نعمت است و آنکه در شمار است در

لذّت عتابِ حق است، و با دوست سخن گفتن اگرچه مقام مقام عتاب است ورای آن باشد که به غیر دوست مشغول شدن وگرچه مقام مقام نعمت بود؛ زیرا که در بلای دوست با دوست بودن خوشتر از آنکه در نعمت بی‌دوست بودن. جنید جواب داد که اگر توانگر را لذّت عتاب است درویش را لذّت عذر است: فرداربّ العزّة درویش را گوید که دنیا از تو باز داشتم نه از خواریِ تو بود، لیکن صلاح دینِ تو در آن بود. اگر با غنی عتاب می کند از فقیر عذر می‌خواهد، و لذّتِ عذر ورای لذّت عتاب بود؛ زیرا که عتاب با دوست و دشمن باشد امّا عذر جز در میانِ دوستان نباشد.

و این حدیث که مصطفی گفت ـ علیه السلام: اَلْیَدَ العُلْیَا خَیْرٌ مِنَ الیَدِ السُّفْلی، نه دلیل فضلِ غناست بلکه دلیلِ فضل فقر است[۵] لاَنَّ الیَدَ العُلْیَا وَ هِیَ المُعْطِیَةُ تَسْلُکُ سَبِیل الفَقْرِ، وَالْیَدُ السُّفلی وَ هِیَ الاٰخِذَةُ تَسْلُکُ سَبِیلَ الغِنَی وَ فَضَّلَ رسولُ اللّهِ طَالِبُ الْفَقْرِ عَلَی طَالِبِ الْغِنَی.

مُعْطِی که فضل یافت نه به غنا یافت، لیکن بدان یافت که در اوّل فقر اختیار کرد به دادن[۶]. این فضل از این وجه است نه از آن روی که عوام کَالاَنعام فهم کنند.

و بعضی از بزرگان چون درویشی را چیزی دادندی در دست درویش ننهادندی، لیکن دستِ خویش را پیش دستِ درویش داشتندی تا درویش از دستِ ایشان برداشتی؛ زیرا که فقر را بر غنا فضل دانسته بودند، دستِ خویش را زیر داشتندی و آن فقیر را زبر، /118a/ تا فاضل علیا باشد و مفضول سفلی.

آورده اند که بعضی از ملوك بنی عبّاس، جعفر صادق را گفت: اَنبئونَا بشَرَفٍ لَکُمْ تزیدوا[۷] بهِ عَلَیْنَا نُقِرُّلَکُم بِالفَضْلِ فَقَدْ ساوَیناکُم فِی کلِّ فَضِیلَةٍ، فَقالَ الصّادقُ: کَفَی لَنَا فَضْلاً اَنْ لاَ یَتَمَنَّی اَحَدٌ مِنّا لَیْتَ اَنَّهُ مِنْ غَیْرِنا رَغْبَةً عَنْهُ اِلاّ کَانَ کافِراً. جعفر را گفت: مرا خبر ده از شرفی و زیادتی که شما را بر ماست تا به فضلِ شما معترف گردیم که با شما برابریم در همه فضلهای ظاهر. صادق گفت: ما را این شرف بسنده است هیچ کس از ما تمنّا نکند که کاشکی از غیرِ ما بودی برسبیلِ سبك داشتنِ ما، اِلاّ آنکه کافر شود[۸].

و در این[۹] سخن که صادق گفت، سرّی است در تفضیلِ فقر؛ و آن آن است که چون درویش را وقت تنگ گردد و نَفَس به آخر رسد آرزویی نکند که کاشکی که من توانگر بودمی، امّا توانگر چون مرگ درآید، آرزو کند، گوید: کاشکی که درویش بودمی. درست شد

که فقر ورای غناست. و این همچنان است که هر امتّی تمنّا کردند که کاشکی این امّت بودندی، و این امّت تمنّا نکردند که کاشکی از امتّی دیگر بودندی. عَلَی مَا قَالَ الله تعالی: کُنْتُمْ خَیرَاُمَّةٍ. بدین درست گشت که این امّت فاضلترند. و همچنین علما تمنّای جهل نکنند امّا جهّال تمنّای علم کنند.

امّا محقّقان در مقامِ فقر و شرح آن نفَسها زده اند. گوینده ای می گوید: الفقر الأُنْسُ بِالْمَعْدُوم وَالْوَحْشَةُ عَنِ الْمَعْلُوم. و دیگری می گوید: تَرَقّی الاَسْرَارِ عَنْ مُسَاکَنَةِ الاَغْیَارِ[۱۰].

و دیگری می گوید: اَلْفَقْرُ التَّلَذُّذُ بِالافلاَسِ وَ تَرَسُّم القَلْبِ بالیَاس.

و دیگری می گوید: الفَقْرُ التَجَرُّدُ عَنِ الحِرَاك وَالتَفَرُّدُ عَنِ الاَمْلاَكِ[۱۱].

و دیگری می گوید: الوَفَاءُ بِالعُهُودِ ثُمَّ الغَنَاءُ عَنْ کلِّ مَعْهُودٍ.

و بعضی گفته اند: الفَقِیرُ الَّذِی لاَنَسَبَ لَهُ فی العَالَم لِیَرْجع اِلَیْهِ.

و استاد بوعلی دقّاق می گوید: الصُّحْبَةُ مَعَ التِّنّین اَهْوَن مِنَ الصُّحْبَةِ مَعَ الفقْرِ. با اردها صحبت داشتن آسانتر از آن است که دمی با فقر ساختن: زیرا که الکَون بِلاَ عُلاقَةٍ لاَیُطِیقُهَا اِلاَّ نَبِیٌّ اَوَولِیٌّ. در عالم علاقت به تجرید و تفرید زیستن، جز کارِ انبیا و اولیا نیست. رُجوُع الاَغنیَاء اِلیَ مَعْهُودِ هِم وَ رُجوُع الفُقَراء اِلیَ مَعْبُودِهِم الاَغْنِیَاء همَّتهُم الاَرزاقُ وَالفُقَراء هِمَّتهم الرَّزاقُ لانَّ السُّکوُن اِلیَ المَعْلوُمِ عِلَّة.

آورده اند که لقمان سرخسی را وقتی موی بر سر دراز گسته بود. بر خاطرس بگذسست که کاسکی دِرمی بودی که به گرماوَه فرو سدمی، و موی باز کردمی. هنوزس این آرزو به خاطر نیامده بود که جمله صحرا زر دید، لقمان دیده فراز کرد و با خود گفت:

بیت

گرمن سخنی بگفتم اندر مستی اشتر به قطارِ ما جرا در بستی[۱۲]

آن عزیزی به لبِ دجله آمد. گفت: سیِّدی اَنَا عَطْشَانٌ وَمَضَی وَلَم یَسْرَبْ. آن عزیز فارع بود از غیرِ حق در مشاهدهٔ حق، نه دجله دید و نه آبِ دجله. کسی که مسغول کاری بوَد اگر حَورایی بیشِ روی او /118b/ بگذارند، خبر ندارد. دیگر هر حند که آب سببِ زوالِ عطس است علّت نیست. آن عزیز در نظارهٔ مسبّب از سبب فارغ گست. دیگر حون در آب دادن سهوت نفس بود به دوست می نالید از تسنگی: زیرا که در کونین جز دوست ندید. و اگر آب نمی خورد مخالفت نفس را بود که این طایفه دانسته اند که موافقتِ حق در مخالفتِ نفس

است. هرکه نفس را مخالفتر، حق را موافقتر؛ و هرکه نفس را موافقتر، حق را مخالفتر. بلی آن کلمه درست است که اِنَّ لِنَفْسِكَ عَلَيْكَ حَقّاً. لیکن مرد مُرادِ نفس آنگه دهد که نفس از خدمتِ دوست عاجز آید.

و ورای این سرّی هست و آن آن است که اَنَا عَطْشَانُ اشارت نه به عطش نفس است زیرا که نفس عدوّ است و حق دوست، و با دوست حدیثِ دشمن نگویند. و اگر دوست مُراد باشد کُشتن نفس بی‌مرادِ دوست یك دم زدن روا ندارد. خواهی به عطش کُش و خواهی[۱۴] به سببی دیگر، لیکن مراد از این عطش سرّ بود و آن عطش هیجانِ شوق بود؛ زیرا که محبّت در ذاتِ خود آتشی است و هر آتشی را زفانه‌ای هست، زفانهٔ نارِ محبّت شوق است، و شوق چیست؟ تَعَطُّشُ الْقُلُوبِ اِلیٰ لِقَاءِ المَحْبُوبِ: الشَّوْق عَدَمُ القَرَارِ لِبُعْدِ المَزَارِ.

ای جوامردان شراب که آن عزیز را بایست خورد، اگر راوی این حکایت نظارهٔ ظاهر بود ناخوردن دید، اگر همه تشنگانِ عالم چون نیابند از عطش بنالند، و محبّان هر چند که شراب بیش خورند تشنه‌تر باشند؛ زیرا که اگر عطش محبّت از شرابها ساکن گردد محبّت برخیزد، و زوالِ محبّت از زنّار و عسَلی و بت‌پرستی بَتَر است.

آن عزیز دیگر چنین گفت: اَلْفَقْرُ فَقْدُ المَعْلُومَاتِ وَالْمَعْلُومَاتُ مُتَنَوِّعَةٌ فَمِنْ مَالٍ وَمِنْ جَاهٍ وَمِنْ وِرْدٍ وَكلُّ مَالاَجْلِهِ يَكْرَمُ العَبْد والفَقِيرُ الصَّادِقُ مُجردٌ عَنْ جَمِيعِ المَعْلُومَاتِ.

قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ: يَا اَيُّها النَّبِیُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَك مِنَ المُؤمِنِينَ. تا مال نفقه نکردی به احسان وَ جود، و جاه در خاك نمالیدی در عالمِ سهود، و از سرِ نظر به وِرد برنخاستی در نظر موجود، به سرِّ صدقِ فقر نرسی. مصطفی را ـ علیه السّلام ـ از همه مفرد و مجرّد کردند، آنگاه از حضرتِ عزّت خطاب آمد که يَا اَيُّها النَّبِیُّ حَسْبُكَ الله. یا محمّد ما ترا بسنده ایم.

این نقطهٔ فقر که آسکارا گست در عهدِ آب و گل آسکارا گشت. آدم که اساسِ کار بود و معدن انوار و اسرار بود در جنّت عَدْن و فردوس اعلی به تنعّم مشغول گسته بود؛ چُه کارِ سلطنت و خلافت دست بر هم زد فقیر از عالمِ غیرت ناگاه تاختن آورد و تاج و حلّه و تخت و کلاه بر هم زد.ای آدم کجا روی تنعّم است که این راهی است به خنده به سر نیاید و به سودای مرید برنیاید[۱۵]. لَيْسَ الاَمْرُ بالهُوَينا وَلاَ بِالحَدِيثِ قليل.مَنْ اَرَادَ صُحْبَةَ المُلُوكِ لاَ ينَالها اِلاَّ بِتجرُّع كأسَاتِ السُمّ والفَمُ ضَاحِكٌ وَان نجَامِنهُ يَكون ذَلِكَ الاتّفاقُ بِمَا فِيهَا مِنْ مرَاجَاتِ الرُّوحِ. وَجرَاحَاتِ الكَبِدِ[۱۶] يَقِلُّ الرَّاغِبُ فِيهَا. غوّاصان که به دریا فرو روند، حدیثِ

جان در باقی کنند؛ زیرا که نه ماهی می طلبند/119a/ که به دِرمی اَرزد، گوهری می طلبند[۱۷] که شب تاریك را روشن کند. جانوری بمیرد آبش بر سرافکند، باز گوهرِ عزیز در قعرِ دریا قرار گیرد، گوید: اگر مات می باید بر ما آی، از جان پای‌افزار ساخته.

الفَقِیرُ وَحْدَانِیُّ الذَّاتِ لاَیَقْبَلُ اَحَداً وَلاَ یَقْبَلُهُ اَحَدٌ. درویش تنها رَو است، نه او را با کس کار، و نه کس را با او شمار[۱۸]. این سرِّ فقر در طریقت آدم آشکارا گشت، آن وقت که به حکم زلّت ملایکهٔ ملکوت دست بر پُشت آدم می نهادند، چنانکه کسی را ازعاج کنند[۱۹].

ای درویش هر که به دست خود سر خود بر نتواند داشت هرگز بوی گلِ فقر نشنیده است، پای در دامن کشیده و به سلامت ننسسته، کارِ هر عجوزی و عاجزی است. مرد آن است که حون حدیث قهر درآید و تیغی از غیب آسکارا گردد جان را به استقبال بیش برد.

یکی را گفتند: در جهان خصم کیستی؟ گفت: روزی هنوز به حدِّ بلوغ نرسیده بودم در غرقابی افتادم[۲۰]، خوف هلاك بود، یکی آنجا رسید و خود را در آنجا افکند و مرا برآورد، خصم او اَم، تا چرام رها نکرد تا هلاك شدمی؟

ای درویس بقطع و تحقیق می‌دان که هر که به خود نگرست از نظرِ جلال حق باز ماند. مَنْ قَالَ اَنَا فَقَدْ نازَعِ الرّبوبیّة. اَنَا گفتن سرّ همه کافریهاست، سرِ همه مَنْ گویان ابلیس بود.

جابر گوید: به درِ حجرهٔ رسول ـ علیه‌السّلام ـ فراز سدم، در بزدم، مصطفی گفت: کیست؟ گفتم: من. رسول گفت: یا جابر تو نیز با هستیِ خدای هستیِ حیزی دیگر انبات می کنی؟

بوالحسین نوری را می آید ـ قَدَّسَ‌الله رُوحَه ـ که روزی بیس جنید درآمد، گفت: ای سیخ جنگ سخت سده است. گفتا حگونه؟ گفت: می گوید: اِمّا اَنَا وَاِمّا اَنْتَ: یا من یا تو.

ای درویسان به خویستن هیحیز برمبندید[۲۱]، دامن باك دارید که همه گرد است و جامه باك بسویید که همه سوخ است. الدُّنیا مَدرَةٌ وَلَكَ مِنْهَا غبرَةٌ. آن جوامردان که حون هستی حق دیدند به عین‌الیقین هستی خود جمله درباختند. ای عزیزان هرحه سرمایه دارید بیشِ او برید[۲۲] و هیچ طمع مدارید. وَالْقَدَرُ خَیْرُهُ وَشَرُّهُ مِنَ‌الله. این است که همه سرمایه‌ها بیس حضرت در بازی.

یَوْمَ یُسْحَبُونَ فِی النَّارِ عَلَی وُجُوهِهِمْ ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ. سیخ الاسلام گفتی[۲۳]: همه مفسّران زفان بگسادند در تفسیرِ کلام‌الله، اتّفاق کردند که این آیت در حقِّ قدریان است. فردا قَدَرّیه

در آتشِ دوزخ بر روی می‌خواهند کسید. باز اهلِ سنّت را وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ اِلَی رَبِّها نَاظِرَةٌ.

اوّل مَاخَلَقَ اللّٰهُ القَلَم. اوّل که آفرید باری ـ عزّاسمه ـ قلم آفرید، و قلم که رَود سرنگون رَود از تواضع. خاطر می‌اندیشد و قلم از سرنگونی اثبات می‌کند[۲۴]. اوّل مَا خَلَقَ اللّٰهُ تَعالیَ القَلَم، فَقَالَ لَهُ: اُکْتُبْ، فَقالَ: مَاذَا اَکتُبُ؟ فَقَالَ جلّ جلاله: مَاهُوَ کاینٌ اِلیَ یَوْمِ القِیَامَةِ. هر که سرنگونی اختیار کرد نفی وی عین اثبات کنند، و فنای وی عینِ بقا سازند. اهلِ بدعت سرافرازان‌اند، و اهلِ سنّت خاک‌آلودگان‌اند[۲۵].

مرد نه آن است که روی به کعبهٔ صورت آرد /119 b/ و سجودی کند، مرد آن است که سنت به روم هوی آرد و دل به قبلهٔ هُدَی، و میتینِ مجاهدت می‌زند تا آبِ مشاهدت از حسمهٔ موافقت برجوسد، آنگه خضروار آنجا غسلی کند تا زندهٔ اَبَد سود[۲۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱. آ: + نامی است از نامهای حق جل جلاله، و نص کتاب به آن ناطق است قال الله تعالی و کفی بالله حسیباً ۲. تو: مفعول است ۳. آ: از + مردان ۴. آ: این حدیث که ۵. آ: غنی است ... فقیر است ۶. آ: به دادن + فقر اختیار کرد و غنی دست بداشت و اَخذ فقر رها کرد و غنی اختیار کرد ۷. مر: تشر قوا ۸. آ: کافر گردد ۹. مر: و این ۱۰. مج، آ: «الانس بالمعدوم ...الاغیار» ندارد ۱۱. مج: «الفقر التجرد ... عن الاملاک» ندارد ۱۲. آ: و از بوعلی دقّاق می‌آید که او چنین گفت ۱۳. کب: بیت «گر من سخنی ... در بستی» را ندارد ۱۴. آ: خواهد ... خواهد ۱۵. آ: راهی است که پدر را پسر بباید داد و پسر را پدر بباید داد ۱۶. مج: و فتاتات الکبد ۱۷. آ: می جویند ۱۸. آ: با او کار ۱۹. آ: از جای از عاج کند ۲۰. آ: افتاده بودم ۲۱. آ: در مبندید ۲۲. کب، آ: سرمایه دارید به یك داو بزنید ۲۳. آ: شیخ الاسلام + پدر خواجه امام مظفر سمعانی گفتی ۲۴. آ: + وضع الخدللحق عز قلم چیست؟ پیش گویی ضمیر و فکرت عقل و بصیرت پای بند حدیث و رؤیت اثباتها به قلم حواله کردند ۲۵. آ: خاك آلودانند ۲۶. تو: زندهٔ جاویدند. آ: + وصلی الله علی محمد وآله.

۳۶ ـ اَلْجَلیلُ الجمیل

بزرگوار و نیکو کار. دلها را به جلال خود بگداخت، و جانها را به جمال خود بنواخت[1] دلها را به کمالِ خود هباء منثور کرد، جانها را به جمالِ خود معدن شادی و سرور کرد. دلها را به کمالِ خود قرین اندوه و غم کرد، جانها را به جمال خود شاد و خرّم کرد. عارفان در مساهدهٔ جلالِ او نالهٔ وَاحَسْرتاه برکسیدند، محبّان در مساهدهٔ جمالِ او سربت نوال از دستِ ساقی اقبال درکسیدند. حون به جلالس نظر کنی جگرها در میانِ خون است، و حون به جمالس نظر کنی راحت دلهای محزون است. ای بس کس را که رسول جمال[2] به راه دعوت کرد جون امید وصالس قوی گست سلطان جلال را برگماست تا سرمایه اس به غارت کرد و به باد برداد.

شعر

مَا حِیلَتِی اَنّی جَهُوْلٌ بِالْهَوَی غِرّ وَاَنْتَ بِهِ بَصِیرٌ حَاذِقٌ

بنای محبّت بر این است که اوّلش همه رفق، و آخرش همه قهر. اوّلش همه شهد و آخرش همه زهر. کودك را که به دبیرستان خواهند برد، بیارند و تعویذی بر گردن بندند و غُلاله‌ای به وی دهند که بدان ساکن گردد، لیکن چون دو روز برآمد و دوال استاد بدید، داند که آن همه بهانه بود، آنکه جز صبر روی نبوَد.

بیت

در عشقِ خوبرویان جز صابـری چه سود
در عشق پای‌دار و مگردان زعشـق روی
ای آنکه می‌دَوِی زپیِ دل به هر سویـی
آنجا که گم شده است، هم آنجـاش باز جوی
افـلاس عاشقــی بحقیقــت توانگریســت
بُرد آنکه مفلس است به میدان عشـق گوی

اَلْبسَنَا لِبَاسَ المحبَّةِ ثمَّ عَرَضَ عَلَیْنَا الاَ مَانَةَ والمُحبَ محمولٌ فَاحتَمَلْنَا وَاِنْ لَمْ نُطِقْ وَلَیْسَ الآباء فِی الشَّرطِ ثمّ لَمْ یَحْتَشِمِ مِنَ العِتَابِ. فَقَالَ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً؛ وَالتَّحیُّر رُکْنٌ فِی شَرْعِ المحبَّةِ[۳]. قَالَ قَائلهُم.

شعر

اَقَامَ عَلَی هَجْرِی کَاَنّی مُذْنِـبٌ ‌‌ ‌ وَمَالِیَ فِی حُکم الهَوَی عِنْدَهُ ذَنْبُ
وَاَعْرَضَ عَنِّی حِینَ لاَلِیَ حِیلَـةٌ ‌ ‌ فهَلاّ جَفَا نِی حینَ کانَ لِیَ القَلْبُ

ما را لباسِ محبّت در پوشید[۴]، و گفت: یحبُّهم و یحبُّونه وَالّذِینَ آمَنُوا اَشَدّ حُبّاً لِلّه. آنکه امانت بر ما عرضه کرد، و محبّ متحمّل بود و بارها را حامل بود و در راه حمول بود، تحامل را به تحمّل پیش آید و تطاول را به تطوّل، و تکبّر را به تذلّل. از سوزش آتش محبت باری که آسمان و زمین و کوهها از حملِ آن عاجز آمدند برداشتیم و اگر چه طاقت آن نداشتیم.

امّا تحیّر در شرع محبّت رکنی عظیم است، لاجرم بار برداشته و اِبَا بگذاشته، و خطاب می‌آمد که اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً. بقطع و تحقیق بدان که کمال دولت آدم و آدمی بود که آسمان و زمین سرباز زدند که از دو بیرون نبودی: یا آدمی شریك بودی یا محروم؛ با شرکت لذّت نیست و محروم را دولت نیست. /120 a/ وَلَمّا شَهِدَ الاَحْبَابُ اَنَّهُم فِی حَمْلِ مَنْ لَمْ یَزَل لم یحتَشِمُوا مِنْ حَمْلِ اْلاَمَا نَةِ وَلَمّا حَملُوا اَمَانَتَهُ جَلَّ جَلالُهُ وَلَم یَرُدّوهَا قَالَ سُبحانَهُ وَحَمَلْنَاهُم فِی البَرّ وَالبَحْرِ، هَلْ جزَاء الاحْسَانِ اِلاّ الاحْسَان. آسمان و زمین بارِ امرِ او دیدند، ترسیدند، باز آدم فرد و مردانه درآمد و گفت: بر امیدِ آن بار هزار بار بر هامهٔ همّت بکشم و باك ندارم.

عجب کاری است، مشتی خاكِ ضعیف باری که آسمان و زمین از حملِ آن عاجز آمده، برداشته و خطاب پاك از عالم عزّت می‌آید که الحمدُلِلّهِ ربِّ العَالَمین؛ لاَ الحمدُ للمَاء

وَالطِّین. مرد تیر بر کمان نهد در هدف اندازد، اَحْسَنت تیر را نگویند، اندازنده را گویند. تیر گوید: مرا در ریاضت کشیده و در خرط آورده و راست کرده و به آتش برده و انداخته، و آنگه احسنت دیگری را؟ ای تیر! تو به خود نیستی، وَ مَارَمَیْتَ وَلَکِنَّ اللهَ رَمَی.

مرد بامداد برخیزد و نماز کند، گوید: الحمدُلِلّهِ عَلَی التَّوفِیق. سرِ سنّت این است، و هرچه ورای این است گبری است. نوری در سینه‌ات ودیعت نهادم تا ایمان قبول کردی. قوّتی در زفانت نهادم تا کلمه بگفتی، سرّی در نهادِ تو تعبیه کردم تا عمل صالح آوردی، تو به قوّتِ خود به حضرتِ ما نتوانی آمد که کنّاسی که از کنیف برآید او را بر تخت سلطان نگذارند. باش تا خلعتی از توفیق در تو پوشیم[۵]، آنگه به حضرتِ ما آی، تا ترا که ببینیم در خلعت خود بینیم که کردِ تو بی‌من همه باطل است و کردِ من همه حق. سرمایهٔ تو از باطل نسازم از حق سازم؛ زیرا که چون حق پدید آید باطل مضمحل گردد، در دستِ تو هیچیز نماند. وَقَدِمْنَا اِلیَ مَا عَمِلوا مِنْ عَمَلٍ، الآیة. سرمایهٔ تو از توفیق و تأیید و عون خود ساختیم تا چون حقِّ ما آشکارا گردد اَلْمُلْکُ یَوْمَئذٍ الحَقُّ لِلرَّحمن. حقِّ ما پیش باز شود آنگه ترا در میان کاری برآید.

سُبْحَانَ الله چندین الطاف الهی در حقِّ این مشتی خاکِ بیباك! عالم را در وجود آورد به قدرت خود، هیچ جای نقصانی نبود، لیکن مشیّت عنان بر بالا داشت و خود متقاضی بود، از قدرت طالبی بخاست و از وجود متقاضی میان در بست. آن طالب قدرت به متقاضی خود نظر کرد از میانه آدم پدید آمد، از این مقام این نشان باز داد که اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیفَةً. از گلی دلی، از صلصالی اتّصالی، از نطفهٔ گنده دوستی و بنده ای. و علی الحقیقه سرمایهٔ نطفهٔ ما دریافتِ ما و طلب ما نبود، دادنِ او بود. عقدی بست در ازل میان عطای[۶] خویش و سؤالِ ما، میان اجابتِ خویش و دعای ما، میان آمرزشِ خویش و عذرِ ما، آنگه سرمایه در این عقد، کردِ ما نبود، فضلِ او بود جلّ جلاله، وَاللهُ الغَنِیّ وَاَنْتُمُ الفُقراء. توانگر سرمایه دارد که به نقد بدهد، امّا درویش که مفلس بود به مهلت دهد؛ آنگه چون خلق در این عالم آمدند متقاضیان به درها فرستاد تا آنچه بر شماست بدهید، عطای ما را بر شما وامی است، به سؤال وامِ ما بگزارید. اجابتِ ما را در شما حقّی است، به دعا آن حق بگزارید، آمرزش ما را بر شما حقّی واجب است، به عذر از آن واجب بیرون آیید، و شما/120 b/ مردمانی اید گوش آکنده و سرگرفته. گویند متقاضی از آن خواهیم[۷] که عقد با وی بسته‌ایم، هر شب به خودی خود ندا

کند: هَلْ مِن سَائلٍ، هَلْ مِنْ دَاعٍ، هَلْ مِنْ مُستَغفرٍ، هَلْ مِنْ تَائب؟

بیت

ای‌کرده به کوی عاشق خویش گذر[۸] استاده و پرسیده و باگشته زدر[۹]
عذرِ قدمت چگونه گوید چاکر[۱۰] در دیده کشد خاکِ قدمهات مگر

وَ هُوَالّذِی یَقبَلُ التَّوبَةَ عَنْ عِبَادِهِ. توبه چیست؟ اَلْاَسَفُ عَلَی مَا سَلَفَ، مُداوَاةُ السَّقم بِمُقَاسَاةِ النَّدم، خَلْعُ لِبَاسِ الجفاء وَ نَشرُ بساطِ الوَفَاء. نارٌفِی القَلْبِ یلتَهِبُ وَصَدعٌ فِی الکَبِدِ لایَنْشَعِبُ، حُرْقَةٌ بِالخَجل مَقْرُونَةٌ وَمُهْجَةٌ بالاَسَفِ مَشحُونَةٌ، نُحول البَدَنِ وَلُزُومُ الحَزَن بِسُرْعَةِ الدَّمْعَةِ لِتَمكُّنِ اللَّوْعَةِ. توبه آتشی است در دل سوزان، و آبی است بر رخساره چکان؛ بادی است از سرِ حسرت وزان، خاکی است بر سرریزان به صفت متظلّمان.

ای درویش! الطَّاعَةُ لاتُستَبدَعُ مِن المُطِیعِینَ وَکَذلِكَ الزُّهد مِنَ الزّاهِدِینَ وَاِنَّما العَجَبُ التَّوبَةُ مِنَ العَاصِینَ وَالکَرِیمُ یَقبَلُ الحَقِیرَ مِمَّن لاشَیٔ له غَیرُهُ. وَحُکِیَ اَنَّ بَعْضَ الاَعْرابِ خَرَجَ قَاصِداً بَعضَ المُلُوكِ یَستَمْنِحهُ فَاستَطَابَ المَاء فِی بَعْضِ المَنَاهِلِ فِی الطَّرِیقِ فَملأَ مِطْهَرَتَهُ وَحَمَلَهُ اِلَی ذَلِكَ المَلِكُ فلمّا دَخَلَ عَلَیْهِ، قَالَ جِئتُكَ بِشَیءٍ لَیْسَ لاَحَدٍ مِثْلَهُ وَعَرَضَ عَلَیْهِ المَاء[۱۱] وَقَدْ تَغیَّرَ بِطُولِ المَکْثِ فَقَالَ لَهُ المَلِكُ اِملَوْا مِطْهَرَتَهُ دَنَانِیرَ. فَقَالَ لَهُ نُدمَاؤهُ فِیهِ، فَقَالَ جَاءَنَا الاَعْرابِیّ بِمَالَم یَکُن لَهُ غَیْرُهُ وَلَنَا مِنْ هَذِه الدَّنَانِیرِ غَیْرَمَا اَعْطَیْنَاه فَالْیَدُ لَهُ. هنوز دستِ اوست. اَلَم یَانِ لِلّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوبهُم لذِکْرِاللهِ. به حضرتِ ما آی، اگر ترا زلّت به اَوْقار است، ما را مغفرت بی‌مقدار است. وَهُوَالّذِی یَقْبَلُ التوبةَ عَنْ عِبَادِهِ بشارت است، وَیعفوا عَنِ السیّئات امید وفا کردن به صریح عبارت، وَیَعْلَمُ مَایَفعَلونَ تهدید به اشارت است.

ای درویش[۱۲] ! اینجا سرّی است که هزار جان اَرزد. خداوندی که امروز در سرای فنا ترا بلا نمی‌رساند تا آنگه که بر تخویفِ تَطْمیع و تأمیل تقدیم نکرد، گمان بری که فردا در سرای عطا و بقا خالداً مُخلّداً ترا بسوزد، هَیْهَاتَ وَکَلاّ. یَعفو عَنِ السیّئات نصیبِ ظالمان، و یَستَجِیبُ‌الّذِین آمَنوا نصیبِ مقتصدان، وَیَزِیدُهُم مِنْ فَضْلِه مشربِ سابقان[۱۳].

ای جوامرد! همه توبه‌ها قبول دارد مگر توبهٔ محبّان.

شعر

مَنْ ظَلَّ عَنْ حکم الهَوَی تَائِباً لاَقَبِلَ اللهُ لَهُ تَوبَتَهُ
رجوت مِن حُکم الهَوَی تَوبَةً یَا توبةً اَقْبَحُ مِنْ حَوبَتِه

گاه گاهی بُوَد که بحرِ بلا موج زدن گیرد و محب را طاقت مقاسات و تحمّل بلا نماند، اعتقاد کند که از محبّت توبه کند تا از بلای هوی خلاص یابد، امّا آن اعتقاد غلط است و در شریعت محبّت توبه هوس است؛ زیرا که آن طلب فرصت است و ابتغا رخصت است، والتَصوُّفُ عَنْوَةٌ لاَصُلحَ فیهِ وَقَهرٌ لاَ رَحم فِیهِ[۱۴]. /121 a/

شعر

یَا وَاعِظاً لِی بِحُسْنِ نُصْحٍ تَطْلُبُ عَنْ حُبِّه رُجُوعی
لاَ جَمَعَ اللّهُ یَوْم حَشرٍ[۱۵] اِلاّ عَلَی حُبِّهِ ضلُوعی

ای درویش! این توبه مکتسب است[۱۶] و محبّت نه مکتسب است و نه متعلّق به سبب است. وقت بُوَد که جمال محبوب بر محبّ کشف کند به احکام غیرت و نگاهداشت دیده از ملاحظت و نظرت، بلکه فکرت و خطرت، و جلال مطالبه کند به ترک حظوظ و ارادات، و اختیارِ مرادِ دوست بر مرادِ خود در هجر و قهر، و منع و ردّ، و قمع و طَرْد؛ و محبِّ سوخته شَاءَ اَمْ اَبیَ با خود توبه کند از طلب ارب، و نظر به سبب، آنگاه هَواجِم اشتیاق و لواعج احتراق را بر دل و جگرش گمارد، محبّ بی طاقت گردد، نتواند که بر موجب صبر و شکیبایی رود[۱۷]. فَیا عَجَباً للمُحِبِّ فِی هَذِهِ الْحَالَةِ، وَ یَا عُنفاً عَلَیْه لاَرَحْمَةَ فِیهِ وَلاَ اسْتمالَةَ[۱۸]. اگر توبه نگاه دارد، گویند: احسنت ای ملول؛ و اگر بشکند، گویند: زه ای بد عهد[۱۹].

شعر

اِذَا اَنَا لاَاَشْکوا تَقُولُ مِللَتِی فَمَا لَکَ لاَتَبْکِی اَقَلْبُکَ مِنْ صَخْرِ
وَاِن دَمَعَتْ عَیْنِی یقول شَهَرتَنِی وَاَظْهَرتَ اَسرَارِی وَاَخْبَرْتَ عَنْ اَمْرِی
فَاِنْ قُلْتُ هَلْ لِی مِنْ ذُنوبی تَوبَةٌ یَقول نَعَم تَبْکِی کَیْباً اِلیَ الحَشرِ[۲۰]

غزل

گر ننالم من زعشقت ای برخ همچون پری
گویی از من سیر گشتی یا شدی از من بری
ور بگریم، گوییَم مشهور کردی مرمرا
پس چه سازم حیلتی تُم بگو کِم دلبری
آبِ چشمم خشک گشت از آتشِ سوزانِ دل
هر کرا در چشم آب است گو بیا بر من گری

گفتم ای جان چون کنم تا من زعشقت برخورم
گفت هرگز بر نیابی تو زعشقِ سرسری
تا نسوزی تو، به عشق اندر نگردی کامگار
تا نبازی جان و دل را در جمالم تنگری

هیچ کس نیست در عالم که به بوی خشنود گردد مگر محب[۲۱].

شعر

وَاِنّی لَاَرضیَ بِدُونِ الرِّضَـا وَاَقْنَعُ بِالمَوْعِـدِ الـکَاذِبِ

او ـ جلّ جلاله ـ همه محبّان به بوی راضی کرد[۲۲] و به حدیث راضی کرد و حقیقت به کس نداد. منزلتی باسد و رای منزلت موسی، لیکن خواست که از این سخن در گذرد، گفتند: موسی! به مقامِ خود باز شو، از مقام حدیث می خواهی که به مشاهده رسی؟ کس در سوز راهِ حق به پایگاه موسی نرسد و کس در سوز راه خلق به پایگاهِ یعقوب نرسد. ای موسی اینک سخنی، و ای یعقوب اینك بویی، و ای ابراهیم اینك رنگی. نه حقیقتِ بلا به کس داد و نه حقیقت عطا این همه حدیث ایّوب و بلای او [که] سنیده ای، به صورت بود، آن بلا که بر ایّوب نهاد بر کس ننهاد، هرروزی[۲۳] جبرئیل ـ علیه السّلام ـ بفرستادی که ایّوب را سلام گوی، اینجا بلا نماند.

ای درویش! برقی از غیب بجست، همه عالم را سر گشته کرد، و دلها را زیر و زبر کرد، و عقلها را رقمِ حیرت برزد، و جانها را داغ بر نهاد و به غیب باز شد[۲۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: بیفروخت ۲. آ: ای بسا کسها به رسول جمال ۳. مج: شرط المحبة ۴. کب: لباس محبت بر ما بوشید ۵. آ: بوشانیم ۶. آ: خطاب ۷. مر: متقاضی آن خواهم ۸. مج: چاکر خویش گدر ۹. مج، آ: واگشته زدر ۱۰. مج: چگونه خواهد چاکر ۱۱. آ، مج: ذلك الماء ۱۲. مج: «ای درویش» ندارد ۱۳. آ: سابقان + است ۱۴. آ: لارحمه فیه ۱۵. مر: یوم یحبوا ۱۶. آ: از + مکتب است ۱۷. کب، آ: برود ۱۸. آ، مج: + ان حفظ التوبة نسبه الی الملالة و ان نقضها قذفه برفض المهدة و تصییع الحاله ۱۹. آ: زهی بدعهد ۲۰. مر: اشعار را ندارد ۲۱. تو، آ: که توبه نکرد مگر محب ۲۲. آ: خشنود کرد ۲۳. مج، آ: هر روز ۲۴.. مج، آ: و به برق غیب باز شد.

۳۷ ـ الکریم

نامی است[۱] از نامهای خداوند ـ جلّ جلاله ـ ، و در زفان[۲] عرب کریم کسی بود که از مجرمان عفو کند و از گناهکاران درگذارد. و اگر کسی در حقِ وی اِساءت کند به احسان مقابله کند. اینچنین کس را عرب کریم گوید. و علی الحقیقه این نام مخلوقان را مجاز است و حق را ـ جلّ جلاله ـ حقیقت. هرروز احسانِ او بر شما بیش است و عصیان شما بیشِ عطای او زیادت، و خطای شما زیادت.

آن عزیزی را گفتند: کَیفَ اَصبَحتَ. فَاجَابَ: اَصْبَحْتُ وبی مِنْ نِعَمِ اللّهِ ما لاَاُحصِیه، وَقدْ غَرِقْتُ فِی بِحَارِالخجلِ مِنْ کَثْرَةِ[۳] مَا اُعْصِیهِ. فَلاَ اَدْرِی عَلَی مَاذَا اَشکُرُه علی جَمیلِ ما نَشَرَاَم عَلَی قَبِیح مَاستَر./121 b/ لطفِ حق را با بندگان نهایت نیست و کرمِ او را غایت نیست. صُنْعُ اللهِ غَادٍ ورائحٌ. کَمْ لِلّهِ مِنْ صُنْعٍ خفِیّ وَ لُطْفٍ خفیّ. لاَ یُسألُ اِلاَّاللّهَ؛ فَاِنَّهُ اِنْ اَعْطَاكَ اَغْنَاكَ. اَلْخیرُ اَجْمَع فِیمَا یَصنَع الله. اِنّ لِلّهِ بِالبَرِیّةِ لطفاً[۴] سَبَقَ الاُمّهاتِ وَالآباء. اَللّهُ لَطِیفٌ بِعِبَادِهِ. وَ مِنْ لُطْفِهِ وَ کَرَمِهِ عَلَی العَبْدِ بِانَّه کَرَمَ وَ لَطَفَ؛ اِذْلَوْلاَ لُطْفُهُ وَ کَرَمُهُ لَمَا عَلِمَ العَبْدُ لُطْفَهُ وَ کَرَمَهُ. وَ مِنْ لُطْفِه وَ کَرَمِه کِتْمانُ العَاقِبَة لاَنَّهُ لَوْ عَلِمَ الْعَبْد سَعَادَتَهُ لاَتَّکَلَ عَلَیها وَ قَلَّ عَمَلُه، وَلَوْ عَلِم شقاوتَهُ لأَیِسَ وتَرَكَ عَمَلَهُ. فَارَادَ جَلَّ جَلاَلُهُ اَنْ یَکُون الْعَبْدُ بَیْنَ الْخَوْفِ وَالرَّجاءِ. وَ مِنْ کَرَمِهِ اَنْ یُنْسِیَهُم مَا عَمِلوهُ فِی الدُّنیا مِنَ الزَّلةِ کَیْلاَ یَتَنَغَّص عَلَیْهِم العَیْشُ فِی الجَنّةِ. وَ مِنْ لُطْفِهِ وَ کَرمِهِ اَنْ بَعَثَ الرُّسُل دُعَاةً اِلَی حَضْرَتِهِ مَعَ کمَالِ غُنْیَتِهِ. یَا مِسْکِین اَنْتَ

اِنْ لَمْ تَکُن لِی فَاَنَا عَنْك غَنیٌّ. اَنْتَ المِسکِین اِنْ لَمْ اَکُنْ لكَ فمَنْ تَکُون اَنْت. اگر تو ما را نباشی ما را چه زیان، و گر ما ترا نباشیم تو که باسی. به تو کِی در نگرد. منْ ذَاالّذِی یُحْسِنْ اِلَیْكَ مَنْ ذاالّذِی یَنْظُر اِلَیْك، مَنْ ذَاالّذی یَرْحَمُك، مَنْ ذَاالّذِی یهتَمُّ بِشأنِك. اَنَا لااَرْضَی اَنْ لاتَکون لِی، اَفَانت تَرضی بأنْ لاتَکون لِی. یَا قَلِیلَ الوَفاء یاکثیر الجفاء[۵] انْ اطَعْتَنی شکرْتُك، وانْ ذَکرتَنی ذَکرتُكَ، وَ اِنْ خَطَوْتَ لاجْلِی خَطْوَةً مَلأتُ السَموات والارض منْ شکرِك. عبدی اَلَیسَ مِنَ الجفاء انْ تَدْعُونی مرَّهً فَاستَجِیبُ لكَ، وادْعُوك اَلْف مرّةٍ فلاتَستَجِیبُ لِی. فَلیَستَجیبُوا لِی. اگر بدرت را یك‌بار گفتم: اُخْرُج. ترا هزارهزار بار گفتم: اِرْجِع وَاللّهُ یَدْعُوا اِلَی دَارِالسّلام. اگرجه جفا کاری[۶]، به درگاهِ ما آی که ترا کارها ساخته‌ایم.

نُزلاً مِنْ غَفُورٍ رحِیم. معنی نُزل فضل است امّا به عبارت «نُزل» یاد کرد اظهار کمالِ فضل و غایتِ کرم را. وَلَقَد سمِعنَا انّ الملوكَ اِذَا دَخَلُوا قَرْیَةً یُلقَیَ لهُم النُّزل. لکِن مَا سمِعْنا عَبْداً عَاصِیاً مُذْنِباً یَرِدُ عَلَی مَوْلَاه فیُلقَیَ له النُّزل. یَا کرَماً لاَنهایَة لهُ، وَیا فضلاً لاَغایَة لهُ. نُزلاً مِنْ غَفُورٍ رحِیم می گوید، نمی گوید: مِنْ جَوادٍ. این دلیل آن است که این قوم به مغفرت محتاج‌اند، و این نشان ارباب معصیت است. قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلَی شَاکِلَتِه. یَا عِبَادِیَ الّذِین اسْرَفُوا. الآیة.

آورده اند که این آیت بیشِ رسول ـ علیه السّلام ـ بر خواندند. چون خواننده اینجارسید که یَغفِرُالذُّنُوبَ جمیعاً. رسول گفت ـ علیه السّلام: بَلی وَلاَاُبَالِی، ثُمَّ قَالَ: لَعَنَ اللّهُ المنفّرِین ثلاثاً یعنی الّذِین یُقنطُون النَّاس منْ رحمة الله.

و از موسی ـ علیه السّلام ـ آورده اند که گفت: الهی تُرِیدُ المَعْصِیَةَ مِنَ العِبَادِ وَ تُبْغِضُها قَال جلّ جلاله : ذلك تَأسِیسٌ لعفوِی. اینجا سؤالی نیکوست، اگر کسی گوید: این جندین تکریم و تسریف که در حقّ آدمی است این ابتلا به معاصی را حکم حیست؟

بدان که از این سؤال جوابهاست: یکی آن است که/122 a/ گویی حکمت آن است که تابنده عُجْب نیارد که اِعجاب داعی حجاب است. ندیدی که جون بلعم به اسم الله الاعظم عُجب آورد سگی گست. فمثلهُ کمثل الکلْب. کان صاحبُ الوَقْت والقلْب فصار بِالاعْجابِ اَنْجَسُ مِنَ الکلْب[۷].

و دیگر جواب آن است که حِذق و مهارت و استادی زجاجی در آبگینهٔ سکسته بیدا سود. دل تو بر مثال آبگینه است، سنگِ معصیت به وی باز آمد، بشکست، ربّ العزّة آن را به

آتشِ توبه به صلاح باز آورد. وَاِنّی لَغَفّارٌ لِمَنْ تابَ. اگر موسی را با جلالت حالت او گفت: اِنّی اَنَااللّهُ، ما را گفت: وَاِنّی لَغَفّارٌ.

و دیگر جواب آن است که حق را ـ جلّ جلاله ـ دو خزانه است: یکی بر ثواب، و یکی بر مغفرت و رحمت. اگر طاعت آری ثواب و کرامت، و اگر معصیت آری رحمت و مغفرت، تا خزانهٔ ما ضایع نشود. وُیقال: اِنَّما اِبْتَلاكَ بِالمَعْصِیَة کَیْلا تُصِیبَكَ عین ابلیس الیس ان البستان اذا کان حسناً ینصب هناك رأس حمار کیلا یصیبه العَیْن[۸]. وُیقالُ: اِنَّما قَضی عَلَی الْعَبْدِ الذّنب لِیَکون دَلیلاً عَلَی طهارَةِ الرَّبِّ. وُیقالُ: اِنَّما اراد بِهِ رَغْم اِبْلِیسَ عَلَیه اللّعنة لاَنَّ الصَّیّاد اِذا لَمْ یَقَعْ فِی شَبَکَتِهِ صَیْدٌکانَ اَسْهَل عَلَیْهِ مِمّا اِذَا وَقعَ ثمَّ هَرَبَ. این رمزی غریب است، و روا بوَد که گویی: حکمتِ ربّانی در ابتلاء عبادِ خویش به معاصی رغم ابلیس بود که اگر صیّاد را صید در دام نیفتد، چندان رنج نکشد که در افتاده بجَهَد و از دست بشود[۹].

و دیگر آنکه هر کجا صاحب جمالی بوَد از نظرِ خلق معصوم نماند. همچنان نهاد که اگر به جمال طهارت آراسته بودی و از زنگ معصیت پاك بودی نبایستی که شیطان را در تو نظرِ تمام افتادی که به معصیت افکند تا شکسته شوی و شیطان را در تو نظری نماند. بس از آن رحمتِ حق به دلِ شکستهٔ تو نازل گردد که اَنا عندالمنکسرة قلوبهم.

و دیگر جواب آن است که هر که پاك و مطهّر بوَد از عیوب، دوست و دسمن را به وی چشم در نهند، و هر کس در وی طمع کند. ابتلا به معصیت حکمت این بود تا همگنانت ردّ کنند، تا خاصّ او را باشی. نشنیدی که خضر چه گفت چون آن کشتی بشکست، گفت: حکمت در تَعییب سفینه آن بود تا آن بادشاه ظالم را حشم در نبینند[۱۰]. و همچنین یوسف نام دزدی بر ابن یامین نهاد، چون خواست که وی را باز گیرد و خاصّ خود گرداند. حق تعالی خواست[۱۱] که بنده را خاصِ خود گرداند. زلّت بر او قضا کرد، چون به گناه معترف گشت، گفت: اگر نومیدش گردانم عیب به کرمِ من باز گردد و این روا نبود. ابلیس ـ علیه اللّعنه ـ می گوید: فَبِعِزَّتِكَ لاَغْوِیَنَّهُم اَجْمَعِین. و حق ـ جلّ جلاله ـ می گوید: لاَغْفِرَنَّ لهم جَمِیعاً. گفت حق ـ جلّ جلاله ـ : لاَغْفِرَنَّ لَهُمْ، نگفت: غَفَرْتُ لَهُم کَیْلا یَمْسِكُ العَبْد عنِ التَّضرُّع والبُکاء وَالْخَوْفِ وَالرَّجاءِ، تابنده میان خوف و رجا با تضرُّع و بکا و زاری و دعا بود وتوبوا الَی اللّه جَمیعاً. اِنَّ اللّه یَغْفِرِ الذُّنوب جَمِیعاً. همه به من آیید که من همه را خریدارم. و مِنْ کمالِ کرمِهِ جلّ جلاله اَنَّهُ عَاتَبَ الرُّسُل بِسَبَبِ العُصَاة کما عَاتب اِبراهیم وقت عُروجه الی السَّماء، قال

لَهُ: کُفَّ عَنْ عِبَادِی یَا اِبْرَاهِیم فاِنَّ مِنْ اَسْمائی الصَّبُور، وَعَاتَبَ موسَی لِاَجْلِ قارون حِینَ[۱۲] استَغَاثَ بِهِ سَبْعِینَ مَرَّةً، فَقَال: وَعِزَّتی لَو استَغَاثَ بِی مرّةً لَاَغثتُهُ. حق ـ جلّ جلاله ـ می فرماید: قُلْ یَا عِبَادِی، ای بندگانِ من! سَقْیاً لِاَیّام/122 b/ کنافِی عَیْنِ العَدَم، وَهُوَ یَقُول: یَا عِبَادِی، ای بندگان من! لَوْ عَلِمَ الصَّبِیُّ الَّذِی فِی المَهْدِ مِنَ الَّذِی یدا عِبه لذابَ فَرحاً. هزار جان فدای آن وقت باد که ما نبودیم و سمع ما نبود و حدیثِ او با ما بود.

شعر

سَقْیاً لمَعْهَدِکَ الَّذِی لَوْ لَمْ یَکُن — مَا کانَ قَلْبِی لِلصَّبابَةِ مَعْهَداً

کَوْنُهُ لَكَ قَبْل کَوْنِكَ لَكَ مِمَّا سَبَقَ لَكَ مِنْ کَرِیم قِسْمَتِه. بودنِ او ـ جلّ جلاله ـ ترا پیش از بودن تو ترا، لطفی است که وصفِ واصفان به ادنای آن نرسد.

ابراهیم را ـ صلوات الله علیه ـ گفت: وَلَقَدْ آتَیْنَا اِبْرَاهِیم رُشْدَهُ مِنْ قَبْلُ[۱۳]، ما را چه گفت؟ اَعْطَیْتُکم قَبلَ اَنْ تَسْأَلُونِی، وَالکَون لِلحَبِیب حَالَةَ کَوْنِهِ کَرَمٌ، و قَبْلَ کَوْنِهِ محبّةٌ، وَبَعْدَ وَفَاتِهِ وَفاء. یَا عِبَادِی، کدام بندگان؟ لَاالَّذِین اَطاعوا، لَاالَّذِین اَجابوا، لَاالَّذِین اَقاموا، لَاالَّذِین حَجّوا، لَاالَّذِین جاهدوا، لَاالَّذِین تَصَدَّقوا. پس کدام؟ الَّذِین اَسْرَفوا. آن کسانی که از اندازه بگذشتند.

یوسف صدّیق گفت: وَقَد اَحْسَنَ بِی هَذَا غَایَةُ الکَرَم. برادران از جفا هیچ باقی نگذاشتند، در چاهش انداختند، قصد کشتن کردند، طعامش ندادند، بسیارش بزدند، به دِرَمی چند نفایه بفروختند، چون ربّ العزّة خلاص دادش در آن روز که پدر و برادران جمع بودند، گفت: وَقَدْ اَحْسَنَ بِی اِذْ اَخْرَجَنِی مِنَ السِّجْنِ . حدیث چاه یاد نکرد، زندان یاد نکرد، حدیث فروختن یاد نکرد گفت: وقد احسن بی. پس گفت: مِنْ بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّیطانُ بَیْنِی وَبَیْن اِخْوَتِی. ایشان را برادر خواند و گرچه کرده بودند آنچه کرده بودند. فردا جراید جرایم و سجلّات زلّاتِ شما در گردنِ آن لعین آویزند. در قصّهٔ آدم چه گفت؟ فَدَلّیهما بِغُرُور، فَاَزَلّهما الشَّیطانُ، الَّذِین اَسْرَفُوا. پرده ندرید، نگفت: زنا کردند، مردم کشتند، مجمل یاد کرد، گفت: الَّذِین اَسْرَفُوا، اسراف کردند، چون بخواست، آمرزید، پرده ندرید. لَمْ یَقُلْ لِلعَرْشِ یَا عَرْشِی، وَلاَ لِلقَلَمِ یَا قَلَمِی، وَلاَ لِلَّوح یَا لَوْحِی، وَلاَ لِلجنّةِ یا جنّتِی، وَلاَ لِلنَّار یَا نَارِی، وَقَالَ لِلعُصَاةِ یَا عِبَادِی کَفَی لَکُم بِهَا فَخْراً یَا عِبَادِی.

وَالجَنة تَقول: حظّی حظّی، والنّار تَقول: نَصیبِی نَصیبِی. واللّه تعالی یَقول: عَبْدِی عَبْدِی. در قیامت تو می‌گویی تن ِ من تن ِ من، و مصطفی می‌گوید: امّتِ من امّتِ من، و بهشت می‌گوید: نصیبِ من نصیبِ من، و دوزخ می‌گوید: قسم ِ من قسم ِ من، و ربّ العزّة می‌گوید: بندهٔ من بندهٔ من. چندین هزار خوانندهٔ من به انواع لغات از مسبّحان و مُهَلّلان هرگز کسی را نگفتم: لبّیکَ عَبْدِی ادعُونِی اَستَجِب لَکُم. چند سال است و حه جای سال و ماه است تا می‌گویم: عَبْدِی، و تو هرگز نمی‌گویی لبّیك. سرمت بادا. اَلاَ تَرَاهُ قَالَ فَلْیَستَجیبوا لِی. بندهٔ من چون تو مرا خوانی اجابت کنم، چرا که چون من ترا خوانم اجابت نکنی؟ /123 a/ لاَتَقْنِطُوا نگر از رحمتِ ما نومید نگردی و طمع از عفو ما نبرّی، هرحند که گناهت را نهایت نیست و عیبت را عدد نیست و زلّتت را اندازه نیست: شاید که رحمتِ ما را حدّ نیست و عفو ما را قیاس نیست و کرامتِ ما را اندازه نیست. ابلیس در میانه طعنه زد که اصلس از گل است، ای لعین ظاهر می‌بینی آراسته به گل، باطن نمی‌بینی آراسته به دل. وَزَیَّنَهُ فِی قُلُوبِکُم. یَا مَلاَئکة لکُم الطّاعة، وَیا رُسُل لَکُم الرِّسَالَة، وَیا زهّا دلکُم الزّهَادَة، وَیا عُبّاد لکُم العبَادة، ویا عُصَاة لَکُمُ الرَّبّ. اَلاَ تَرَاه؟ قالَ: وَمَنْ یَعْمل سوءاً اَوْیظلِم نَفْسَهُ ثُم یَسْتَغْفِراللّهَ یَجِداللّهَ. وَمَنْ وَجَدَاللّهَ وَرَای حظّه عِنْدَهُ لَمْ یَرْجُ سِوَی اللّهِ[۱۲].

ای جوامرد! چون خواهد که خلعتشان بوساند، گوید: رُبکم. خود را با سما اضافت کند. و چون خواهد که از عذابتان برهاند شما را به خود اضافت کند، گوید: عِبَادِی، بندهٔ من. در عرش نگر تا عظمت بینی، در کرسی نگر تا وسعت بینی، در لوح نگر تا کتابت بینی، در آسمان نگر تا رفعت بینی، در دل نگر تا معرفت بینی، در معرفت نگر تا محبّت بینی، در محبّت نگر تا محبوب بینی. به اوّل آیت گفت: یَا عِبَادِی. ای بندگانِ من؛ به آخر گفت: وَاَنِیبُوا اِلَی رُبکم. ای من آنِ شما، ای من آنِ تو و تو آنِ من. لاَتَقْنِطُوا، از رحمتِ من نومید مگرد که بنده بی‌زلّت نبوَد و خداوند بی‌رحمت نبوَد. وعده کردم که بیامرزم، اگر گفتی که آمرزیدم، سفاعت رسول باطل شدی و او را عِزّ شفاعت نبودی. روزِ قیامت مصطفی سفاعت کند، من بیامرزم، تا او را عِزّ شفاعت بوَد، و مرا عزِّ الهیّت بوَد، و تو بندهٔ مؤمن حون آمرزیده سدی، عزّ ایمان، وَلِلّهِ العِزَّة وَ لِرَسُولِه وَلِلمؤمنِین. آنجا که کُشته[۱] حَمزه بود و خصم حون محمّد، عفو کردم: اینجا که از محمّد شفاعت بود و از حق وعدهٔ رحمت بود، آمرزیدگان گناه را حه خطر بوَد. موسی گفت: الهِی لِمَ تَرْزق الاَحْمَقَ وَتَحرِم الکیِّسَ؟ فَقَال جلّ جلاله: لِیَعْلَمَ الکیِّسُ اَنَّ الرِّزق

بِالقِسمَه لاَبِا لکِیاسَةِ. روز قیامت عاصیان را بیامرزد تا خلایق را معلوم گردد که رحمت مَوهُوب است نه مَکسُوب، به عنایت است نه به عبادت. نه یك جا خواندم ترا بندهٔ خود: نَبِی عِبادِی، وَقُلْ لِعِبَادِی، وَاِذَا سَاَلكَ عِبَادِی، یَا عِبَادِی تا بدانی که بیگانگی روی نیست. اگر ترا آنِ خود خواندم، عَجَب نیست، عَجَب آن است که خود را آنِ تو خواندم. وَالهُکُم اِلهٌ وَاحِدٌ، وَاَنَا رُبکم فَاعبُدون، ذٰلِكَ بِاَنَّ الله مَوْلَی الَّذِینَ آمَنُوا، اِن رُبکم الله الَّذِی خَلَق السَّموات وَالاَرض[۱۵].

ای جوامرد! ملوك عالم که کسی را از آنِ خود خوانند بر همه اس فخر باسد، ای دوست سادی کن که من خود را آنِ تو خواندم، خود را رؤف و رحیم خواندم: /123b/ اِنَّ اللّهَ بِالنَّاسِ لرؤفٌ رَحِیمٌ، و رسول را بِالمؤمنِینَ رؤفٌ رَحِیمٌ، کَیْ ضایع ماند ضعیفی میان دو رحیم. من رحیم و رسولِ من رحیم، و یاران رُحما.رُحَمَاء بَیْنَهُمْ، و امّت مرحومه، که اُمَّتِی اُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ. هر که به قیامت مطیع آید تِلْكَ الجنَّةُ الَّتی نورثُ مِنْ عِبَادِنَا مَنْ کانَ تَقِیّاً، و هر که مفلس آید قُلْ بِفَضْلِ اللّهِ وَبِرَحْمَتِهِ، لاَتَقْنِطُوا مَنْ رَحْمَةِ الله: زیرا که رحمتِ من ازلی است و معصیتِ تو وقتی: ازلی وقتی را غالب بوَدنه وقتی ازلی را.

آورده اند که جبرئیل و میکائیل هر دو[۱۶] مناظره کردند. جبرئیل گفت: خدای خلقی بیافرید بر نیکوترین صورتی، و آسمان و زمین و هرچه در میان آن است او را مسخّر گردانید و به طاعتس فرمود، او به معصیت مشغول گنست، اگر خدایش بیامرزد، عَجَب است.میکائیل گفت: اگر بیامرزد در ملك نقصانی بدید نیاید؛ ندا آمد که دست دستِ میکائیل است.

کعبه را آنِ خود خواندم، گفتم: بَیْتِی، بَیْت بتخانه گست[۱۷]؛ مؤمن را آنِ خود خواندم گفتم: عَبْدِی، به معصیت بیگانه سد[۱۸]. مسجد آنِ من است فروختن روا نه. ناقه آنِ من است کشتن روا نه. مفلس آنِ من است سوختن را سزا نه. خود را غفور خواندم، مصطفی را رسول خواندم، گفتم: یَا اَیُّهاالرَّسول بَلِّغْ مَا اُنزِل اِلَیْكَ. یا محمّد! اگر رسالت نگزاری، در رسولی کامل نباسی. من بیامرزم تا کمال صفت الهیّت به خلق نمایم، جنانکه کمالِ رسالت مصطفی به خلق نمودم.

اگر کسی گوید که این همه که سما می گویید، اصلی ندارد به حکم آنکه ربّ العزّة در کلام خود می فرماید: وَاِنْ مِنْکُم اِلاّ وَارِدُ هَاکانَ عَلَی رُبكَ حَتْماً مَقْضِیّاً. ما گوییم: اعتقادِ[۱۹] اهلِ حق آن است که مرتکب کبایر از مؤمنان روا بوَد که هرگز در دوزخ نرود، و حق ـ جلّ جلاله ـ جمله کبایرِ وی بیامرزد. و روا بوَد که در دوزخ رود، و حق ـ جلّ جلاله ـ عذاب کند

او را به قدرِ گناهش، پس از دوزخ بیرون آرد و به بهشت بَرَد.

وَاِنْ مِنْکُم اِلاّ وَارِدُهَا. در این دو قول است: مجاهد حنین می گوید که این مرض است. و مصطفی ـ علیه السّلام ـ خبر داد از حق ـ جلّ جلاله: اِنَّ اللّهَ تَعَالَی یَقول: هِیَ نَارِی اُسَلِّطُهَا عَلَی عَبْدِیِ المؤمن تَکْفِیراً لِذُنوبه. و قولی دیگر آن است که این دوزخ است. و حون گوییم مراد دوزخ است، دو قول دیگر است: یك قول آن است که مراد از این کافران اند. ودیگر قول آن است که مراد از این مؤمن و کافراند. آنگه در کیفیّتِ ورود دو قول است: یك قول آن است که مراد از ورود دخول است، و این قول ابن عبّاس است[20] لِیَردهَا کُلّ بَرٍ و فَاجِر. و دیگر قول آن است که مراد از این ورود وصول است و برگذستن. قال الله تعالی: وَلَمَا وَردَماء مَدْیَنَ اَیْ وَصَل، تا نهایتِ سرور حاصل گردد مؤمن را به نجات از او، و آن بعد مساهدت بوَد[21]. و در متعارف مردمان آن است که گویند: اِستَرالدّارَ مِنَ الابْن لاَمِنَ الاب. لاَنَّ الابن لایَعْرِفُ قَدْرَهَا. ندیدی که حون آدم ـ علیه السّلام ـ جنّت رایگان یافت به حبّه ای بفروخت. فَیوردُهُم النّارَ لیَعْرِفُوا قَدْرَ الجنّةِ اِذَا نَجوا مِنْهَا لان وُجودَ النِّعْمَة بَعْدَ المِحْنَةِ اَطْیَبُ وَاَلَذُّ. واَیْضاً لاَنَّهُ یُرِیدُ جل جلاله اَنْ یُرِیَ الکفّارَ جَودَةَ عَنَاصِیر الموحّدِینَ لاَنَّ الجَوْهَر /124 a/ الاَصْلیّ لایَعْمَلُ فِیهِ النّارْ وَلاَیُفْسِدُهُ وَاِنَّما یُفْسِدُ البِلّور وَ غَیْرِه. وَالْمؤمن کالذّهب الخَالِص لاَیَضُرُّه النّارُ.

حکمتِ رّبانی آن است که تا جودت عنصر وقوّتِ حالت[22] موحّدان به مسرکان نماید که جوهر حون اصلی بوَد آتس را، حسم در وی نبیند امّا جوهر بی اصل را تباه کند. حنانستی که با ابلیس می گوید: تو گفتی: به اوّل: اَاَسْجُدُ لِمَنْ خَلَقْتَ طیناً. اکنون نگر که این طین به تمکینِ ما به محلّی رسید که دوزخ از وی فریاد می کند.

ای جوامرد! تأدیب در حکمت مستحسَن است، بُردن مؤمنان به دوزخ ادب است نه غضب. دیگر آب و گل را که بر آتش گذرند همی قیمت نگیرد. دیگر دنیادار باغبار است دَرَن و وَسَخ معاصی بر وی نشسته. از دوزخ گرماوَه ای ساختند تا در آن گرماوَه آیی و از اَوساخ مطهّر گردی، آنگه به محلِ کرامت و منزل سعادت فرود آیی. هر که را از جایی محنت نمودیم هم از آنجاش نعمت نماییم. محنتِ یعقوب از قمیص بود: وَجَاؤا عَلَی قَمِیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ. نعمت هم از آنجا نمودیم: اِذْهَبُوا بِقَمِیصِی. محنتِ موسی از دریا نمودیم: فَاَلْقِیهِ فِی الیَمّ، نعمت هم از آنجا نمودیم: وَاَنْجَینا مُوسَی. ابتداء محنتِ تو از آتس بود که ابلیس گفت: اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ. فردا تمامی نعمت به آتش نماییم ثمَّ نُنَجّی الَّذِینَ اتّقوا[23]. و نور معرفت عارفان را به آتش

گماریم تا آتش گوید: جُزْ یامؤمن فإنَّ نُورَكَ قَدْ اطْفَأَ لَهَبِی کانَ عَلَی رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِیّاً قَسَماً وَاجِباً فَرْضاً مَقْضِیّاً. هر آینه در آتش آرم سوگند را، بس بیرون آرم حرمتِ ایمان را؛ کَمَا قُلْنَا لِاَیّوبَ ـ علیه السلام: وَخُذْبِیَدِكَ ضِغْثاً، الآیة. سوگند راست کن و حقِ خدمتِ وی به جای آر. یا ایّوب آن زن بی گناه است و بی گناه را عذاب کردن روا نبوَد، و تو بیغامبری، و در بیغامبری سوگند به دروغ کردن روانهَ. همه را به دوزخ آرم و بَرِیُ السّاحَةِ بیرون آرم. یعنی حِنْث را، و سوختن وجه نه بس ایمانِ ترا[۲۴]. بس حه کنم آتش را بَرْد و سلام گردانم تا هم سوگند راست کرده باشم و هم مؤمن پاك را عقوبت نکرده باشم.

استاد امام ـ قدَّس الله رُوحَه ـ حنین گفت: یَدْخُلُونَهَا وَلاَیَحسّون بها فَاِذَا عَبَرُوهَا قَالُوا: اَلَیْسَ وَعَدَنَا جهَنَّم عَلی الطَّرِیق، فَیُقَالُ لَهُم عَبَرْتُم وَمَاسَعَرْتُم. سوخته را نسوزند. بازی که قصدِ کبوتری کند کبوتر قصدِ هوا کند، حندان بررود که از گرما برّهاس بسوزد و بیفتد. باز نیز قصدِ وی نکند، گوید: این خود سوخته است، سوخته را نسوزند[۲۵].

اگر کسی گوید: بس این آیت جگونه موافق آید با آن آیت که باری ـ عزّ اسمه ـ می گوید: اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَتْ لَهُم مِنَّا الحُسْنَی اُولئك عَنْهَا مُبْعَدُون لاَیَسْمَعُونَ حَسِیسَهَا. ما گوییم که هر دو آیت مطابق و موافق است، مراد از این سادَه واَعِزّه و باکان، اهلِ ایمان است که اَوْضَار اَوْزار بر اَذْیال احوال ایسان ننسست[۲۶]، لاَیَحْزُنُهمُ الفَزَعُ الاَکْبَر وَهُوَ الفِرَاق،وَتَتَلَقّیهمُ المَلاَئکَةُ ویقولون لهم هَذَا یَوْمُکُم الّذِی وُعِدتُم بِالثَّوَابِ. فَمِنْهُم مَنْ یَتَلَقَّاهُ المَلاَئکة وَمِنْهُم مَنْ یَرِدُ عَلَیْهِ الخطَابُ مِنَ الملِكِ.

اختلاف نسخه ها

۱. آ: نام است ۲. مر: زبان، آ: برزفان ۳. آ، تو، مج: «الله مالااحصیه ... من کثرة» ندارد ۴. مر: صنعاً ۵. مج، آ: کثیرالتّجنی ۶. آ: آخر این جفاست ۷. مج، آ: اخس من الکلب ۸. مر: «عین ابلیس ... یصیبه العین» ندارد ۹. مر: «و دیگر انکه هر کجا صاحب جمالی بود ... قلوبهم» ندارد ۱۰. مج: در ننهد ۱۱. تو، آ: لاجبینه، مج: نجبنه ۱۲. تو: حیث، مج: حتی ۱۳. مج: + قیل اراد به قبل موسی و هارون ۱۴. ا: و من وحداقه. تو: «وجدالله ... سوی الله» ندارد، مج: خطر عنده لماسوی الله‌ای خطر لما سوی الله ۱۵. تو: «السماوات والارض» ندارد ۱۶. آ: باهم ۱۷. آ: نگشت ۱۸. آ: نشد ۱۹. آ: اوّلاً + اعتقاد ۲۰. کب، آ: و این قول ابن عباس است رضوان الله علیه ۲۱. آ: + که لیس الخبر کالمعاینة ۲۲. آ: + و علو منصب ۲۳. ا: «ثم ننجی ... اتقوا» ندارد ۲۴. آ: «ایمان ترا» ندارد ۲۵. آ: دوباره + نسوزند ۲۶. مر: بنشست.

۳۸ ـ الرَّقیب

نگاهبان. /124 b/ و چون بندهٔ مؤمن دانست که حق ـ جلّ جلاله ـ حفیظ و رقیبِ اوست، باید که لباسِ مراقبت در پوشد و گوش به اقوال و اعمال و احوالِ خود باز دارد، و ساحتِ سینهٔ خود از لوثِ غفلت مطهّر دارد، اَلَمْ یَعْلَم بِاَنَّ اللّهَ یَرَی بر دوام وِرْدِ خود سازد وَاِنَّ عَلَیْکُمْ لَحَا فِظِینَ در پیشِ دیدهٔ خود دارد، وَمَاکُنَّا عَنِ اْلخَلْقِ غَافِلِینَ نقشِ نگینِ یقینِ خود گرداند[۱].

آورده اند که در مکّه زنی بود فاجره. گفت: من طاووسِ یمانی را از راه ببرم. و طاووس مردی نیکو روی بود. برِ طاووس آمد و با وی سخن گفت بر سبیلِ مزاح. طاووس گفت: صبر کن تا به مقام آییم. چون به مقام آمدند، طاووس گفت: اگر مقصودی است ترا، اینجا تواند بود. آن زن گفت: سُبْحان الله خلقی بدین عظیمی می نگرند، نه موضع این کار است. طاووس گفت: اَلَیْسَ یَرانَااللّهُ فِی کلِّ مَکان، ای زن از دیدار خلق که بندگان اند احتراز می کنی از دیدارِ خداوندِ بندگان احتراز نکنی؟ آن زن توبه کرد و صدیقه ای گشت. وامثالِ این حکایات بسیار است در کتب[۲].

ای درویش! رقیب که فراز کنند به صاحب جمالی فراز کنند. نگفت که رقیب آسمان و زمین ام و رقیب عرش و کرسی ام، گفت: رقیب سماام. اِنَّ اللّهَ کانَ عَلَیْکُم رَقِیباً: زیرا که رقیب شرط صاحب جمال است و هیچ موجود را آن جمال نیست که ترا. لَقَدْ خَلَقْنَا الانْسَانَ فِی

اَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. تو اَحْسَنُ المخلوقینی، و من اَحْسَنُ الخالقین. فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الخَالِقِين. وَصَوَّرَكُم فَاَحْسَنَ صُوَرَكُم، خَلَقَكُم لاظهَارِ القُدْرَةِ ثم رَزَقَكم لاظْهَارِ الكَرَم، ثم يُمِيتُكُم لاظْهَارِ الجَبَرُوت، ثم يُحْيِيكُم لِلثَّوابِ وَالعِقَابِ. فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الخَالِقِين، اَیْ المُصَوِّرِين، خلَق جَبْهَةً يَصْلُحُ لِلسَّجدةِ وَعَيْناً يَصْلُح لِلعِبْرَةِ، وَاُذُناً يَصلُحُ لِلْحِكْمَةِ، وَلِسَاناً يَصلح لِلشُّكر، وَيداً يَصْلُحُ لِلسخاوةِ، وَرِجْلاً يَصلحُ لِلْخِدمةِ، وَقَلْباً يَصلح لِلْمَعْرِفةِ، وسِرّاً يَصْلحُ لِلْمحبّةِ، فَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَيْكُم حَيْثُ زَيَّنَ اَلْسِنَتَكُم بِالشَّهادةِ وَقُلُوبَكُم بِالْمَعْرِفةِ وَالسَّعادةِ، وَاَبْدَ انَكُم بالخدمةِ وَالعِبَادَةِ.

اوّل نطفه بودی به قدرت خود علقه گردانیدیم، به مشیّتِ خود مُضْغَه ساختیم، به ارادتِ خود عِظام بدید آوردیم، به خودی خود کسوتِ لَحْم در عظام بوشانیدیم. حکمت در این حیست؟ آری خواستیم که بر بدر و مادر جلوه کنیم، نخست در صدفِ رحم مادرت بیاراستیم، همچنانکه نخّاس کنیزك را بیاراید وقتِ عرض دادن. كَذَلِك اُزَيِّنُكَ فِی قَبْرِكَ بَعْدَ مَاصَيَّرْتُكَ تُرَاباً لِيَوْمِ العَرْضِ عَلَى المُرْسَلِينَ وَعَلَى رَبِّ العالَمين. قال جلّ جلاله: وَعُرِضُوا عَلَى رَبِّكَ صَفّاً. روی که نظاره گاه خلق است[۳] بدین نیکویی بیاراستیم، دلي که نظاره گاهِ خود کردم بنگر که جگونه آراستیم. همه نقّاسان که نقش کنند بر جیزی ساکن نقش کنند در مکانی که فراخ بود و در روسنایی، ربّ العزّة بر متحرّك نقش کرد، فِی ظُلُمَاتٍ ثَلاثٍ بكُنْ فيكُون. تو کوزه ای بر آب کنی و آنگاه نگوسار کنی در وی هیچیز نماند، و ربّ العزّة نطفه در رحم نهاد/125a/ و نگوسار نگاه داست به قدرتِ خود. فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الخَالِقِين. بر باد و خاك و آتش و آب صورت کنم به قدرتِ خود، و این مقدور کس نیست.

سُبْحَانَ مَنْ رَكَّبَ جَسَدَ آدم[۴] تَرْكِيباً اِحْتَوَى عَلَى جَمِيعِ مَا خَلَقَ فِی العَالَمِ الْكُبْرَى فَمَنْ يَقْدِرُ اَنْ يَشْكُرَ اللّٰهَ تَعَالى عَلَى هَذَا التَّرْكِيبِ وَالتَّرتِيبِ وَالنَّظْمِ وَالتَّأْلِيف. ربّ العزّة بعضی را از مخلوقات بر صورتِ ساجدان آفرید حون مار و ماهی و دیگر حشرات، و بعضی را به صورت راکعان، حون بهایم و مَواسی، و بعضی را بر صورت قایمان، جون اسجار و نباتات، و بعضی را بر صورت قاعدان، حون جِبالِ راسیِات. ساجد مجبور بر سجده، و او را بدان مدحی نه. و قایم و قاعد و راکع همحنین، و ایسان را بر آن مدحی نه، که خلافِ آن نتواند کرد[۵]. امّا آدمی را بر صورتی آفریده است. که هم قدرت سجود دارد و هم قدرتِ رکوع و هم قدرتِ قیام و هم قدرتِ قعود، و اختیاری و استطاعتی داده؛ لاجرم مستوجب مدح و ثنا سده. التّائبون

العابِدون، الآیة. میان هوای لطیف و زمینِ کثیف جمع کرده و رزاقی خود بیدا کرده: وَاللّٰهُ خَیْرُالرّازِقین. خلق روزی دهند ولیکن مایه از من ستانند.

آورده اند که روزی سلیمان ـ علیه السّلام ـ گفت: الهی من یك روز خلق را روزی دهم؛ بفرمود تا بسیار طعامها گرد کردند. ماهیی از آب برآمد و هرچه جمع کرده بودند بخورد، و گفت:دیگر بیار. سلیمان گفت: نماند. گفت: ای سلیمان مرا امروز گرسنه بگذاستی. آنگاه گفت: ما هفتصد گروه ایم، ایسان همه گرسنه ماندند و من سیکی از روزی خود بیافتم. میانِ روحِ لطیف و جسدِ کثیف جمع کرد و خالقی خود بیدا کرد، گفت: فَتَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الخَالِقِین. بیافریدم به قدرتِ خود، و آلت در میان نه. زنده گردانیدم به معرفت خود، و علت در میان نه؛ بمیرانم به حکمت خود، و عداوت در میان نه. باز زنده گردانم و حاجت در میان نه؛ به بهست بَرَم، و منّت در میان نه؛ دیدار کرامت کنم به فضلِ خود، و صورت در میان نه. آن مقدمّه اسارت به تحسین صورتِ ظاهر بود، امّا معانی که به باطن تعلّق دارد ورای آن است. سُبْحَانَ مَنْ خَلَقَ الانْسَانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِینٍ، نم اصْطَفَاهُ لاَکْرَمِ مِلّةٍ وَدِینٍ، وَاَوْدَعَ اَسْرَارَهُ اَنْوَارَ التَّعریفِ[۶] وَالتَّبْیینِ. فَمَثَل فُرُوع الایمَانِ اِذَا عَلَتْ مِنْ اَصْلِ الیَقِین، کَمَثَل سَجرةٍ طَیّبَةٍ اَصْلُها ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِی السَّماء. قال الواسطیُّ: خَلَقَ اللّٰهُ الاَرْواحَ مِنْ نُورِالجَمَالِ والجَلاَلِ فَلَولاَ اَنَّهُ سَتَرهَا لَسَجَدَ لهَا کلُّ کافرٍ.

این عزیزان که هستند خزانه دارانِ وی اند و سینه های ایسان خزینهٔ وی، و حسمت این خزینه به سلطان. اگر این حسمت نیستی سیاطین از سینهٔ تو سر بر کردندی[۷]. ابلیس می گوید: ما گردِ سینه های مردانِ تو نیاریم گست[۸]. یك بار گردِ سینه ای گستیم، زخمی خوردیم که هنوز در دردِ آن زخم ایم: ما گردِ مزبله ها گردیم، هر کجا باغی خرّم است ما را آنجا حه کار؟ دلهای عزیزان باغهای آراسته است. نُورُالحَقِیقَةِ اَحْسَنُ مِنْ نورالحَدِیقَةِ. مرادِ ارادتِ ما سمایید، بدیع قدرت ما سمایید، به آفریدنِ سما نه سما را آسکارا کردیم، صنعِ خود را آشکارا کردیم.

ای دل/125b/ تو حه ای؟ از درِ کالبدها[۹] به عالمِ عزّ‌ِ صفبِ ما آی، که یارگی[۱۰] خاصِ تو صفت جلالِ ماست. اَلْقُلُوبُ بَیْنَ اصبعَین مِنْ اَصَابع الرَّحْمنِ. او جلّ جلاله ـ که آسمان و زمین بیافرید به حکمت آن آفرید تا دلی بیافریند. دنیا را بیافربد تا دانند، و بهست را بیافرید تا بینند، آنگه بهنست را به دوستان آراید و دوستان را به دل آراید، و دل را به خود آراید.

لاَیَسَعُنِی السَّمواتُ وَالاَرْضُ وَیسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِی المؤمِن.

اِنَّا عَرَضْنَا الاَمَا نَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالاَرْض ِ، الآیة. در این امانت اقاویل است: بعضی گفتند: مَا اُمِرُوا بِهِ وَنَهَوْا عَنْهُ. این امانت اوامر و نواهی است[11]. و بعضی گفتند که فرایضی است که حق تعالی بر بندگان نهاده است جون صلات و صیام. و بعضی گفته اند: این امانت خلق است. وقیل: التَّوحِیدُ عَقْداً وَحِفْظ الحُدُودِ جَهْداً. وقیل: الاَ مَانة تحقیقُ التَّوحیدِ عَلَی سَبِیل التَّفرِید. قال الحَسَن رحمه الله: اِنَّ الاَ مَانَةَ لَمَّا عُرِضَتْ عَلَی السَّمواتِ والاَرض ِ والجِبَالِ. قَالَتْ وَمَا فِیهَا؟ فیل لَهَا: اِنْ اَحْسَنْتَ جوزیتَ وَاِنْ اَسَأتَ عوقِبْتَ. قالَت: لاَ. قال مجاهد: لَمَّا خَلَقَ اللّهُ آدَمَ عَرَضَهَا عَلَیْه. قال: وَمَا فِیهِ؟ قیل لَهُ القَول السدیدُ. فقَالَ: قَدْ تَحَمَّلْتُها یَا رب[12]. قال مجاهد: فمَا کانَ بَیْنَ اَنْ یَحْمِلَهَا اِلَی اَنْ اُخرِجَ مِنَ الجنَّةِ اِلاَّ قَدْر مَا بَیْنَ الظُّهر وَالعَصْر.

عرض بر آسمان و زمین اختیاری بود، امّا عرض بر آدم حَتْمِی بود. وَاَلْزَمَهُم کَلِمَةَ التَّقْوی وکانوا اَحَق بهَا وَاَهْلَها، وَلَمَّا حَمَلُوا حُمِلوا. آدم می گوید: آسمان با رفعتِ خویش و زمین با بَسْطِ خویس و جبال با سکوهِ خویس طاقت آن نداستند. من ِ ضعیف حگونه طاقت دارم؟ یَا آدَمُ اَلْحَمْلُ مِنْكَ وَالحِفْظُ عَلَیَّ.

آورده اند که اعرابیی توسُّل جُست به نزدیكِ یکی از خلفا آمد، و گفت: من از آنجام که مَضْجَعِ مُصطفاست. این خلیفه جوامرد بود[13]. بفرمود تا یك نیمه از آنحه در خزانهٔ وی بود به وی دادند. خادم اعرابی را گفت: این عطا بر کدام مَطِیّه خواهی نهاد؟ اعرابی به نزدیكِ خلیفه آمد و گفب: عَطَا یَاكَ تَحْمِلُهَا مَطَایَاك. خلیفه را خوس آمد، بفرمود تا مراکب بیاوردند و به وی دادند تا آن ببرد[14]. همحنین آدم بار که برداست به توفیق ِ الهی برداست لاَنَّهُ لاَیَحْمِلُ عَطَایَاهُ اِلاَّ مَطَایَاهُ باراَرگانی[15] که حمّالی بگیرد و حملی نمین بر نُستِ وی نهد، امینی را با وی بفرستد. وفب باسد که به نفس ِ خود با حمّال به خانهٔ خود رود، و هیح بار قیمتیتر از معرفت و توحید نیسب؛ لاجرم بارِ امانب بر ظَهْرِ عهدِ ما نهاده است و سیصدو سصت نظر را به حکم فضل خود بدرقهٔ بار ساخته اسب. الحَمَّالُ یَتفکَّرُ[16] وَیقول: اَسْتَرِیحُ مِنْ مَشَقَةِ الحَمْلِ ِ عِنْدَ التَّسْلِیم وَاَخْذِ الاُجْرَهِ. وَصَاحِبُ الحمل ِ یَتَفکَّرُ فِی نَفْسِهِ وَیقول اَرْبح علیه رِبحاً کَثِیراً. کَذَلِكَ النَّفْسُ وَالقَلْبُ. فَالنَّفسُ تَتفکَّرُ وَتَقول اَسْتَرِیح عِنْدَالمَوْتِ مِنْ مَشَقَّةِ الحَمْلِ ِ وَاَخْذِ الجنَّة، وَالقَلْبُ یَتفکَّرُ وَیقول اَرْبحُ عَلَیهِ اللّقَاء، وَالْمُسَاهَدَةُ وَالوَصْلُ وَالْمُوَاصَلَة./126 a/

آب روغن را گفت: چرا بر سرِ من می آیی و فوقیّت طلب می کنی و من از تو فاضلتر؟ گفت: زیرا که من بارِ گران کشیده ام. این رفعت و فوقیّت خاك بر جمله موجودات ـ و اگرچه خاك اَذل‌الاشیاء است ـ به حکم آن است که بار گران کشیده است. هدهد نامهٔ سلیمان برداشت به ولایتِ سبأ بُرد، حق ـ جلّ جلاله ـ کشتن بر وی حرام کرد وَوجدَ الدّیباجُ وَالتّاجُ، کَذلِكَ حَمَلَ المؤمنُ اَمانَةَالله تَعالَی لِیَجِدَدارَ القَرار وُیحرّمُ اللّهُ جَسَدَهُ عَلَی النّار.

وَدَقیقَةٌ اُخرَی اَنّ المرأةَ اِذا مَاتَتْ فِی الطَّلْقِ ماتَتْ سَهِیدَةً[۱۷] لاِنَّهَا مَاتَتْ فِی الحَمْل. کَذلِكَ المؤمنُ اِذَا مَاتَ فِی حَمْلِ اَمَانَتِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ.

وَاَیضاً سَجَرَةُ البطّیخ ضَعِیفَةٌ وَحَمْلُهَا ثَقِیلٌ فَقَالَتْ لاَ اُطِیقُ حَمْلَها فَقِیلَ لَهَا ضِعهَا عَلَی مَوْضِع حَمْلَتِهَا مِنْهُ فَوَضَعَتْهَا عَلَی الاَرْضِ، فکذلِكَ العَاصِی لاَیُطِیقُ حَمْل المَعْصِیَةِ فَیُنَادِی الرَبُّ بِلُطْفهِ ضَعْهَا عَلَی الرّحمةِ لانّك حَمَلْتَها رَجَاء الرّحمة.

ای درویش! مراد از عرض بر آسمان و زمین آدم بود ولیکن خطاب با آدم نکرد: زیرا که آدم زلّت آورده بود. همچنانکه بدر با بُسر در خشم بوَد غلامی را کاری فرماید و مقصود بُسر بوَد، بُسر بداند که مقصود اوست، مسارعت نماید به آن کار، تا رضای بدر حاصل کند. همچنین خطاب با آسمان و زمین بود آدم زیرك دل بود، دانست که مقصود اوست، دست بیس کرد، لاَنَّهُ کانَ ظَلُوماً جهُولاً. لعلّهٔ یَغفِرُ لَهُ فغفرله وَحَمَلَهَا الانسَان وَلَمْ یَقُلْ وَحَفِظَهَا. بَرْداست بر تو، و نگاهداشت بر من. اِنّا نَحنُ نَزَّلْنَا الذّکرَ وَاِنّا لَهُ لحَافِظُون. بر آسمان و زمین عرضه کرد تا اگر از آدم و فرزند او تقصیری آید معذور دارند و به خصومت بیس نیایند، به سفاعت بیس آیند[۱۸]. وَیستغفِرون لِلّذِینَ آمَنُوا. مقصود از آسمان اهلِ آسمان است و از زمین اهل زمین. و بعضی گفته اند: عین آسمان و زمین بعد احیا و ابداع عقل و زمین بر آسمان عرضه کرد امّا مکاسفهٔ ایسان به وصفِ ربوبیّت بود و از عظمت بترسیدند، و مکاسفهٔ آدم و ذرّیتِ او به وصف لطف بود؛ لاجرم قبول کردند. وَفِی حَالِ بَقاء العَبْد بالله یَحْمِلُ السّموات وَالْاَرضَ عَلَی سَعْرَةٍ مِنْ جَفْنِهِ. و سرّ آخر: ان الحقّ جلّ جلاله لمّا عَرَضَ الاَ مانه عَلَی الخَلْقِ تَعلّق بِهَا همّةُ آدم وَ صَرَفَ همّةُ جَمِیع المَخْلُوقاتِ عَنْها.

دلت حمّالِ معرفتِ من، زفانت حمّالِ توحیدِ من، تنت حمّالِ طاعتِ من. عقلت حمّالِ هیبت من؛ حمّال می گوید: کَیْ بوَد که با رنهم و مرد بستانم؟ و خداوند بار می گوید: کَیْ بوَد که سرِبار باز گسایم تا سود بردارم. تنت حمّال بار است، و دلت خداوندِ بار، تن می گوید که

کَیْ بوَد که بار بنهم و مزد بستانم، و دل می‌گوید: کَیْ بود که به ربحِ[19] مشاهده رَسَم.

عجب کاری است، حمّالی که بارِ گران برگیرد او را اَحْسَنْت زنند، اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً را حه حکمت؟ آری این ظَلُوماً جَهُولاً اینجا مدح است نه ذمّ، لاَنَّهُ حَمَلَهَا بهمَّتِهِ لاَبِطَاقَتِهِ. آدم بار به همّت برداشت نه به طاقت. کقَول الرَّجُلِ /126 b/ لِصَاحِبِهِ: اِذَا حَمَلَ حَمْلاً ثَقِیلاً لِمَ حَمَلْتَ هَذَا اَتَظْلِمُ[20] عَلَی نَفْسِكَ.

ای جُوامرد! چون خَصِیم به عیب خصم معترف گشت کار آسان شد. چون وی را ظَلُوماً جَهُولاً خواند در ازل، پس با علم خود به ظَلُومی و جَهُولی او امانت بر وی عرضه کرد، اگر تقصیر آید، گوید: ظَلَمْتُ نَفْسِی. ربّ العزّة گوید: غَفَرْتُ لَكَ وَلاَ اُبَالی. قال ـ جلّ جلاله: اِنَّ الانْسَانَ لَظَلُومٌ کفّارٌ. وقال لنَفْسِهِ: وَاِنّی لَغَفّارٌ[21].

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: ورد خودساز ... دار ... گردان ۲. آ: در کتب بسیار است ۳. مر: نظارهٔ خلق است ۴. مج: + صلوات‌الله علیه و اولاده ۵. مر: که فلان آن تواند کرد ۶. آ: انوار انواع التعریف ۷. آ: سر برزنندی ۸. آ: نتوانیم گشت ۹. تو: ای دلها شما در کالبدها ۱۰. آ، مج: بارگیر، تو: باگیر ۱۱. آ: این امانت عبارت از جمله اوامر و نواهی است ۱۲. تو: «قال المجاهد ... یارب» ندارد ۱۳. مر: جواد بود ۱۴. ا: ان جایز ببرد ۱۵. تو، آ، مج: بازرگانی ۱۶. مج: + فی‌نفسه ۱۷. آ: فهی شهیدة ۱۸. آ: «و به شفاعت ... آینده» ندارد ۱۹. آ: به سر + ربح ۲۰. مج: هذا الظلم ۲۱. تو، آ: لغفور و غفار، مج: وصلّی الله علی محمد وآله.

۳۹ ـ المُجیب

باسخ کنندهٔ دعاها. کما قال اللّهُ تعالی: وَ قَالَ رَبکم ادْعُونِی اَسْتَجِبْ لکُم. و علامهٔ اجابةِ الدُّعاء المُوَاظَبَةُ عَلی الدُّعاء وَاِنْ وَاظَبْتَ عَلَی الدُّعاء[۱] فَاِن بقِیتَ عَنِ الاجَابَةِ الّتی هِیَ حَظُّكَ لَمْ تَبْقَ عَنِ العبادةِ الّتی هِیَ حقُّهُ. نسانِ اجابتِ دعا ىبات بر دعاست و حون بر دعا ىبات کردی اگر از اجابت که نصیب تست[۲] محروم مانی به عبادت که حقّ‌الله اسب مسرّف گستی، و این قدم ورای آن قدم است. و دعا را سرایط است: یکی از آن اضطرار: اَمَّنْ یُجِیبُ المُضْطَرَّ اِذَا دعَاهُ. دیگر استغاثت: اِذْتَستَغِیثُون رَبکُم. دیگر اخلاص: اِنَّ اللّهَ لاَ یَستَجِبْ دُعاءِ قَلْبٍ لاَهٍ. دیگر تضرُّع: اُدْعُوا رَبَّكم تضرُّعاً وَ خُفْیَةً. دیگر رغبت و رَهْبَت: وَ یَدْعُونَنا رَغَباً وَ رَهَباً. دیگر اَکلِ حلال. حنانکه مصطفی در آن حدیب گفت: وَ مَلْبَسُهُ حَرَامٌ وَ مَطْعَمُهُ حَرَامٌ[۳] فَاَنّی یُسْتَجابُ لَهُ. وَ حُکِیَ اَنَّ وَاحِداً مِنَ الظَّلَمَةِ خَافَ دعاء الاَخْیَار عَلَیهِ فَاَضَافَهمْ بِحِیلَةٍ فَاَکَلُوا مِنْ حرَامِهِ فَلَم یُجِبِ اللّهُ دُعَاءَهُم عَلَیهِ. فَامْتَنَعُوا مِنْ اَکْلِ الطَّعامِ ىم دَعوا عَلَیْه فَخَسَفَ اللّهُ بِهِ الاَرْضَ. دیگر نقتی[۵] و اعتمادی بباید داعی را، حنانکه در خبر می‌آید: اُدْعُوااللّهَ وَ اَنْتُم مُوقِنُون بالاجَابَةِ.

حُجره‌ای بود عجوزه‌ای را اندر بنی اسرائیل، در جوارِ ملکی؛ روزی آن عجوزه بیرون سد به سغلی از آنِ خود، حون باز آمد، آن بادساه خانهٔ او خراب کرده بود و در کوسك حود آورده. عجوزه از سرِ اضطرار گفت: الهی اِن لَمْ اَکُنْ حَاضِراً فَاَیْنَ کُنْتَ فَاَهْلَكَ اللّهُ الملك ودارَهُ.

محمّد بن علی ترمذی چنین گفت[۷]: مَنْ دَعَا اللّٰهَ وَلَمْ یَعْمُرْ قبلَ ذٰلِكَ سَبیلِ الدُّعاء بِالتّوبَةِ وَالاِنَابَةِ وَ اَکْلِ الحلالِ وَ اتّباع السُّنَّةِ وَ مُرَاعاةِ السرّکانَ دُعَاؤهُ مَرْدُوداً. هر که حق را ـ جلّ جلاله ـ بخواند و پس از دعا راهِ دعا را عمارت نکرده باشد به توبه و اخلاص و پاك داشتنِ لقمه و خرقه و نگاه داشتنِ باطن از باطل، دعای او مردود است و درِ اجابت مسدود. و قالَ رَبکم: ادْعُونِی اسْتَجِبْ لَکُم. چندین لطف در این کلمه تعبیه کرد، و نگفت: و قالَ الجبّار. و قال القهّار، و قال الله؛ زیرا که اگر چنین گفتی، بنده بترسیدی، بر بساطِ انبساط نیارستی آمد؛ گفت: وَ قَالَ رُبکم: پروراننده[۸] شما. اُدْعُونِی اسْتَجِب لَکُم. کأنَّهُ جلّ جلاله قال: اَنَا لَكَ وَ مَالِی لَكَ فَلاَ تَحْتَشِمِ مِنَ السُّؤال فاِنَّكَ وَ اِنْ تَرَکْتَ سؤالكَ غَضِبْتُ عَلیكَ./127 a/

شعر

اللّٰهُ یَغْضَبُ اِنْ تَرَکْتَ سؤالَـهُ وَ بنیّ آدم حِینَ یُسْأَلُ یُغْضَـبُ[۹]

ابراهیم ادهم را ـ قدّسَ اللّٰهُ رُوحَه ـ پرسیدند که حق ـ جلّ و علا ـ می فرماید: اُدْعُونِی اَسْتَجِب لَکُم[۱۰]، و ما شب و روز دعا می کنیم، و اجابت نمی بینیم. گفت: لاَنَّ قُلوبکم مَاتَتْ بِعَشَرَةِ اَشیاء. دلهای شما به ده چیز بمرده است. عَرَفْتُم اللّٰهَ وَلَمْ تُؤَدّوا حَقَّهُ. خدای را شناختید و حق او نگزاردید. وَ قَرَأْتُم کِتَابَهُ[۱۱] وَلَم تَعملوا بِهِ. و کتابِ او بر خواندید و بدان عمل نکردید. وَ اِدَّعَیْتُم حُبَّ رسول اللّٰهِ وَ تَرَکْتُم سُنَّتَهُ. دعوی دوستی رسول کردید و سنّتِ او [را] دست بداشتید. وَ اِدَّعَیْتُم عَدَاوةَ الشّیطان وَ وَافَقْتُمُوه. دعوی دشمنی شیطان کردید و به موافقتِ او بیرون آمدید. وَ اِدَّعَیْتُم حبَّ الجنَّة وَلَم یَعملُوا لَهَا. و دعوی دوستی بهشت کردید و عمل صالح نیاوردید. وَ اِدَّعَیْتُم خَوفَ النّار وَ رَهَنْتُم اَنْفُسَکُم بِهَا. و دعوی ترسیدن از دوزخ کردید و خود را به آتش گرو کردید. وَ اَقْرَرتُم بِاَنَ المَوْتَ حقٌّ وَلَم تَسْتَعدّوا لَهُ. و اقرار دادید که مرگ حق است و کار او نساختید. وَ اشْتَغَلْتُم بِعُیُوبِ اِخْوَانِکُم عَنْ عُیُوبِ اَنْفُسِکُم. و به عیب دیگران از تفحّصِ عیبِ خود مشغول گشتید. وَ اَکَلْتُم نِعْمَةَ اللّٰهِ وَ کَفَرْتُم. و نعمتِ خدای بخوردید و کفران حرفت[۱۲] ساختید. وَ دَفَنْتُم اَمْوَاتَکُم فَلَم تَعْتَبِروا. و مردگان خود را به دستِ خود دفن کردید و عبرت نگرفتید. فَقَالَ وَاحِدٌ مِنَ الکُبَراء: مَثَلُ الَّذِی یَدْعُو بِغَیْرِ عَمَلٍ کالَّذِی یُرْمِی بِغَیْرِ وَتَرٍ. آنکه دعا می کند بی عمل، همچنان است که به کمان بی زه تیر می اندازد[۱۳].

وَ قَالَ رُبکم اُدْعُونِی اَسْتَجِب لَکُم. صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت در قرطهٔ حرمت می گویند: رُبنا؛ آدم که اساسِ دولت بود و الفِ اوّل بود بر لوح لطف می گوید: ربّنا

ظَلَمْنَا؛ و ما سما را می گوییم: وَ قَالَ رَبکم اُدْعُونِی اَسْتَجِب لکُم. مرا بخوانید، وَ اِنْ لَمْ تَدْعُونِی فَاَنَا اَدْعُوکُم؛ فَاطِرُ السّمواتِ والارض یَدْعُوکُم. وَ قَالَ رَبکُم اُدْعُونِی اَسْتَجِبِ لکُم؛ اُدْعُونِی بالمَعْذِرَة، اَسْتَجِب لکُم بالمَغْفِرَةِ. چنانکه گفته اند: شَفِیعُ المُذْنِبِ اِقْرارهُ و تَوبتهُ اِعْتذارهُ. شفیع گناهکار[۱۴] اقرار به گناه است و چون به گناه اقرار آورد رحمت او را پناه است. اُدْعُونِی بِالاخْلاَصِ اَسْتَجِب لکمُ بِالخَلاَصِ. اُدْعُونِی بالتَذلّل اَسْتَجِبِ لَکُم بالتَّفَضُّل. اُدْعُونِی بِالخَوْفِ وَالطَمع اَسْتَجِب لَکُم بِالعَطَایَاء وَالْخلَع. اُدْعُونِی بِلاَغَفْلَةٍ اَسْتَجِب لَکُم بِلاَمُهْلَةٍ، اُدْعُونِی بقَطْعِ العَلاَئق اَسْتَجِب لَکُم بِبَذْلِ الحقَائق. اُدْعُونِی بلاَ تَوَانِی اَسْتَجِب لَکُم بِنَیْلِ الاَمَانِی، اُدْعُونِی مِنْ رأس الاضطِرَارِ اَسْتَجِب لَکُم بِدَفْعِ اَسْبَابِ المَضَارّ وَ فَتْحِ اَبْوَابِ المَبَارّ.

یحیی معاذ گفت رحمه الله: اَدْعُوکَ فِی المَلاَ کَمَا یُدْعَی الارباب وَ اَدْعُوکَ فِی الخَلاَ کَمَایُدْعَی الاَحْبَابُ. فَاَقُولُ فِی المَلاَ: یَا اِلهِی، وَ اَقُول فِی الخَلاَ:/127 b/ یَا حَبیبِی. در میانِ خلق چنان خوانم که بندگان خداوندان را خوانند. گویم: یا الهی؛ و در خلوت چنان خوانم که دوستان دوستان را خوانند[۱۵]. گویم: یا حبیبی. حق - جلّ جلاله - در مصحفِ مجد گفت: وَاللّهُ یَدْعُوا اِلَی دارِالسَّلام. آنگاه به آخر بفرمود که فَلْیَسْتَجِیبُوالِی. س گفت: اُدْعُونِی اَسْتَجِب لَکُم. چُنانستی که می گوید: اَنَا اَدْعُوكَ فَلاَ تُجِیبُ فَادْعُونِی اُجِبْكَ. بندهٔ من ترا می خوانم و اجابت نمی کنی، تو مرا بخوان تا اجابت در اجابت بینی.

بنی اسرائیل گفتند موسی را - علیه السّلام: اُدْعُ لَنَا رَبّكَ. ایشان را یارای دعا نبود به ذاتِ خود تا در بساطِ انبساط به سؤال آمدندی. و چون نوبت بدین امّت رسید ربُّ الاَرْباب گفت: اُدْعُونِی اَسْتَجِب لَکُم. فرمود که اُدْعُوا رَبکم تَضَرُّعاً وَ خُفْیَةً، و فرمود که خَوْفاً وَ طَمَعاً، و فرمود که مُخْلِصِینَ لَهُ الدّینَ. در این آیات شرایط و تقییدات بنهاد از اخلاص و تضرّع و خوف. باز در این آیت دعا را به هیچ شرط معلّق نکرد فقال - جلّ جلاله: اَسْتَجِب.

عادتِ خلق آن است که مرغی بگیرند و آن را قفصی سازند و آب و علف مُعدّ گردانند تا وقت سحر بانگ کند و بامداد و شبانگاه همچنین. ربّ العزّة عارفان را در وجود آورد دنیا را قفص ایشان ساخت و منافع و مصالح ایشان مهیّا گردانید، فَقَالَ فِی مُحکم کتابِه: وَ بِالاَسحارِهُم یَسْتَغفِرُون. و قال: یَدْعُون رَبهم بِالغَدَاةِ وَالْعَشِیِّ[۱۶] کی بود که این طاووسِ روحانی از این ناموسِ نفسانی خلاص یابد و در فضای ارواح بی زحمت اشباح دستی باز

زند. جسم تو سترِ کثیف است چون این ستر برداشتند انوار اسرار متلالی گشت و تُحَفِ الطاف متواتر شد[۱۷]، عرش را در وجود آورد و گفت: عظمت تُرا؛ کرسی را در وجود آورد و گفت: سِعَت ترا؛ ابلیس را در وجود آورد و گفت: لعنت ترا؛ و مؤمن را در وجود آورد و گفت: رحمت ترا؛ و عارف را در وجود آورد و گفت: تو مرا و من ترا، وَ قَالَ رُبکم اُدْعُونی. قُلْ مَا یَعْبَؤا بِکُم رَّبی. چه به کار است مرا عذاب کردنِ شما[۱۸] ؟ لَوْلاَ دُعَا ؤکُم الاَصْنَامَ. اگر نه آنستی که سما بتان را به خدایی گرفته اید، و شرك آوردن[۱۹] در تحتِ عفو نیاید، امّا انبساط در آید. چون کافران را عذاب کردند که او را شریك گفتند، مؤمن را که او را یکی گفت، کَیْ عذاب کند؟ اُعِدَّتْ لِلکَافِرِینَ می گوید، نمی گوید: اُعِدَّتْ لِلمؤمِنِین. مَا یَفْعَلُ اللّهُ بِعَذَا بِکُم اِنْ شَکَرتُم وَ آمَنْتُم، وَ کلّ مؤمنٍ یَشْکُر عَلَی الاْیمان. قُل ما یَعْبَؤا بِکُم رَّبی لَوْلاَ دُعَاؤکُم. کافران مکر[۲۰] را بگوی: اگر این مؤمنان نیستندی من چه باك دارمی از عذاب کردنِ شما. چنانکه حق ـ جلّ جلاله ـ فرمود که تَکَادُ السّموات یَتَفَطّرْنَ مِنْهُ، الآیة. آسمان خواهد که بر خود بدرّد و زمین خواهد که بشکافد و کوهها خواهد که نگوسار شود و بر کافر افتد، از بهر آنکه بر خداوند ـ جلّ جلاله ـ شریك گویند. گوید که شتاب مکنید که در میانِ ایشان مؤمنان اند لَوْلاَ رِجَالٌ مؤمِنُون. برکتِ مؤمنان/128 a/ عذاب از کافران باز داشت، چه گویی، به برکتِ ایمان تو عذاب از تو باز ندارد؟ وَ قَالَ رُبکم اُدْعُونی. ربّ عرش و کرسی نگفت، ربّ جبرئیل و میکائیل نگفت، ربّ این نطفه و مضغه گفت.

اگر ابتدا تو گفتی: خدای من؛ دعوی بودی، موسی گفت: اِنَّ مَعِی رَّبی. خلیل گفت: رَّبیَ الّذی یُحیِی وَ یُمیِت. یوسف گفت: اِنَّ رَّبی لَطِیفٌ. و همچنین نوح و هود و صالح و شُعَیْب ـ علیهم السّلام ـ چون نوبت به تو رسید و تو بر بساط غفلت غلتیده و پیراهنِ معصیت بوشیده، نیارستی گفت: هُوَ رَّبی[۲۱]؛ من گفتم: وَ قَالَ رَّبکم. پروردگارِ شما، آفریدگارِ شما. لَیْسَ لِعَبْدِاللّهِ اِلاّاللّهُ عصی اَو جفی اَو وفی.

چون مخلوقی با مخلوقی جفا کند، هیچ نگوید تا که مُقرّ آید، چون مُقرّ آمد، بر دارش کنند. من از تو می خواهم که به معصیت مُقرّ آیی، چون مقرّ آمدی در گذارم. وَ آخَرُون اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِم. به جای مخلوقی جفا کنی هزار شفیع بیاری تا بوکه بپذیرد. تو هزار جفا بکنی بظاهر، پس پشیمانی خوری، من در گذارم. النَّدمُ تَوبةٌ. پادشاهان چون مست گردند جانداری[۲۲] را به پای کنند، گویند: ما را نگاه دارید. تو در میانِ مستی و غفلت، من ترا نگاه

دارم. قَلْ مَنْ یَکلؤکُم بِاللَّیْلِ وَالنَّهار. مخلوق چون بندهٔ خود را بخواند اگر آلوده بیش آید ادب کند، تو با چندین الوان معاصی به حضرتِ ما می‌آیی و اگر نیایی من خوانم. فَنِعْمَ المَوْلَى. هر چند که به خطا آلوده ای، حاجت از من خواه که من سایلان را دوست دارم: وَ اَمَّا السَّائل فَلاَ تَنْهَرْ.

و در خبر آمده است: اَعْطُوا السَّائِلَ وَلَوْ جَاءَکُم عَلَى فَرَس. به اسب و لباس منگرید، به ذلّ سؤال نگرید. برادرانِ یوسف پیشِ یعقوب زاری کردند که اَرْسِلْهُ مَعَنَا غَداً یَرْتَعُ وَیَلْعَبُ. هر چند که دانست که دلِ ایشان با معصیت است چون زبان سایلان داشتند یوسف را از ایشان باز نداشت.

آورده اند که کافری در میان مبارزت علي را گفت ـ رضی الله عنه: شمشیر به من ده. بدو داد. گفت: یا علی یا سخت دلیری یا عظیم غُمْرِی، شمشیر چرا به خصم دادی؟ علی گفت: تو دستِ سایلان به من دراز کردی، روا نداشتم که گندِ بُخل به مشام من رسد، هر چند که دلِ دشمنان داشتی لیکن زبانِ سایلان داشتی. آورده اند که آن کافر مسلمان گشت.

عَبْدِی! توبه درگاهِ ما آی، تن به معصیتها آلوده، کالبد به مخالفتها فرسوده، هر چند که تنِ عاصیان داری، لیکن زبانِ سایلان داری. تو سؤال لایق به حال خود کنی و من عطا لایق به کمالِ خود دهم. هم تو جنّت از من خواهی و من دیدار بر سر نهم و بدهم. لِلَّذِینَ اَحْسَنُوا الْحُسْنَی وَ زِیَادَةٌ.

ای جوامرد این همه که رفت مشربِ عوام است که ایشان به عطا آسایند[۲۳]، امّا خواص و اهلِ اختصاص را در منع لذّت بیش است. العصاةُ مِنَ العَوَامِ دَمْعَةٌ مِنْهُم تُطفِیءُ غَضَبَ الرَّبِ، فَاَمَّا المُحِبُّون[۲۴] لَوبکَوا طول عُمْرِهِمْ بِدَمٍ مَا رَحِمْتُهُم.

شعر

جَوْرُ الهَوَى اَحْسَنُ مِنْ عَدْلِه   وَ مَنْعُهُ اَظْـرَفُ مِنْ بَذْلِـه

الحُبّ جَوْر کلّهُ. آنجا که رقمِ بندگی است نشانِ قربت و نواختن است و کارها بر مرادِ ساختن است و آرزو در کنار نهادن است و عطا دادن است./128 b/ و آنجا که رقم محبّت است در اندوه و گداختن است و سوختن و کُشتن است و هر لحظه جان کَنْدَن است.

ربُّ العزّة ـ جلّ جلاله ـ در قصهٔ موسی کلیم الله این احوال را بیان کرد و اهل حقایق را عیان کرد: وَ واعَدْنا مُوسَى ثَلاَثِینَ لَیْلَةً. سی روز در انتظار داشته و ده روز[۲۵] زیادت کرده.

وَلَمّا جاءَ مُوسَى لِمِيقاتِنا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ. حون بر بساطِ انبساط گفت: ارنی اَنْظُرْ اِلَیك فها انا ضَعِیفٌ بَیْنَ یدَیْكَ والمُستَغاثُ مِنْكَ اِلَیْكَ. خطاب آمد كه لنْ ترانی لمّا نهرتْهُ كاساتُ الكلام [۲۶] و سَكَرِ فِی ذٰلِكَ المَقَام مِنَ غیرِالمُدام، ظَنَّ اَنَّهُ فی دارالسّلام فنسیَ نفسَهُ والسّلام. جون بی التماس و بی اندیشه بی تمنّی و بی طلب و بی جستجوی و بی بیوس كرامت مكالمت یافت. بیواسطه سُكر غالب گشت عاجز آمد از ضبط كردن جوارح. جون زفان بادشاه را در سُكر دید به عیّاری بیرون آمد. گفت: اَرِنی. از این عیّاری و انبساط در مملكت شور بدید آمد. سرا برده‌ای از هیبتِ جلال حق چون ضبابی گرد بر گرد كوه بركشیدند. آفتاب روی نهان كرد.؛ ای موسی این چه بُسْتاخی است. نه همانی كه بر سر حاهِ مَدْیَن می گفتی: ربّ انّی لما اَنزلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیر، به گرده ای قانع بودی[۲۷] اكنون حه بود؟ آری آن وقت به باره ای نان قانع بودم كه محلّ مدْیَن بود. اكنون كه این خطاب شنیدم واصْطنعْتُك لِنفْسی. اگر در سُكر شكر این خطاب زفان عیّاروش عَرْبده كند جای آن هست. اینت نادره كاری. ربّ العزّة گفت: وَ قَالَ رُّبكم ادْعُونی اَسْتَجِبْ لَكُم. دعا ورای دعای موسی نبود، و اخلاص ورای اخلاصِ او نبود، و اشتیاق ورای اشتیاقِ او نبود، و خطابِ لَنْ تَرَانِی كَذا قَهرَ الاَحْباب.

محققان حنین گفته اند كه اگر حق ـ جلّ و عزّه ـ موسی را به قول لَنْ تَرَانِی بگذاشتی و به گفتِ وَلَكِنِ انْظُرْ اِلَی الجبلِ در نیافتی و نگاه نداشتی، آنچه در صعق افتاد در محق و محو افتادی، لیكن جلاب لطف در قدح عطف بر دستِ ساقیِ وَلَكِنْ بفرستاد تا به طمعِ وَلَكِنْ به دست آمد. همچنانكه مصطفی گفت ـ علیه السّلام: اِنَّ اللّهَ تَعالَی لایَنْظر اِلَی صُوَرِكُم، پس به قولِ وَلَكِنْ یَنْظُرُ اِلَی قُلوبكُم دریافت و بر توحید نگاه داشت.

ای درویش[۲۸]! اینجا سرّی لطیف است و آن است كه اگر موسی را با این همه ریاضت و مجاهدت امید وفا كردی، مفلسان شكسته دل شدندی، بنداشتندی كه نظر به من جزای اعمال[۲۹] است موسی را با همه كمال و بضاعت اعمال گفتم: لَنْ تَرَانِی، تا مفلسان شكسته دل نگردند، لَنْ تَرَانِی كمال حال موسی را از چشم مقرّبان ستر بود و نظر باری به دل عاصی با این همه معاصی و قبایح و فضایح او را ستر بود. موسی خوانده و نوید داده به ضیافت، لیكن چون به صفت انبساط پدید آمد از نظر ممنوع گشت، باز عاصی طفیلی گرم بود چون به عینِ ذلّ و انكسار سر بر آستانِ حسرت نهاد به نظر الطاف مخصوص گشت.

در این[۳۰] لوامع اشارات و طوالع عبارات دُرّی ثمین است[۳۱] كه جز غوّاصان /130 a/

حقیقت از بحرِ طریقت بر نتوانند آورد، آن همه عنا و مشقّت و مجاهدت و مکابدت موسی چه بود، و خطابِ ردِ لَن تَرَانِی به آخر ثمرهٔ آن، و آن ناگاه بردن و مفاوضه کردنِ مصطفی چه. و آنگه از وی در آن عطاها عذر خواستن چه بود؟ آری چون موسی به مَدْیَن افتاد و گوسپندان را آب داد چون حاجت خواست، خود را اشارت کرد: اِنّی لِمَا اَنزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ. من گرسنه‌ام یا ربّ. و چون در بیابان آمد و آن کارها آشکارا گشت، اعتماد بر آتشزنه و سنگ کرد و تکیه برعصا کرد. هِیَ عَصَایَ اَتَوَکَّؤا عَلَیْهَا وَاَهُشُّ بِهَا عَلَی غَنَمِی. حق ـ جلّ جلاله ـ آتش از سنگ باز گرفت و اعتماد از عصا و طمع از درخت، بس آنگه گفت: یَا مُوسَی اِنّی اَنَااللّٰهُ. اینت تهدید و تأدیب؛ یا موسی تا کَیْ گویی: من و آنِ من؟ منَم سزای من گفتن. امّا مصطفی ـ علیه السّلام ـ از اوّل کار دنیا به جملگی بر وی عرضه کرد، التفات نکرد، گفت: اَجُوع یَوْماً وَاَشْبَعُ یَوْمَین. گفتند: خداوند ـ جلّ جلاله ـ زلاّت کرده و ناکردهٔ ترا بیامرزید، خود را ندید، گفت: اَفَلاَ اَکُون عَبْداً شَکُوراً. آنگه از کون و منزل و منزلت و مکان و مکانت در گذاشتند و به جایی رسانیدند که افهام و عقول از ادراک نور شِراك نعلین عزّ او عاجز آمدند. گفتند: سخنی بگوی. گفت: لاَاُحْصِی ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلَی نَفْسِكَ. گفتند: جاره نیست، گفت: اَلتَّحِیَّاتُ المُبَارَکَاتُ الصَّلَوَاتُ الطَیِّبَاتُ لِلّهِ. همچنین به خود اضافت نکرد؛ لاجرم در این ضیافت اضافت این خطابش آوردند: فَاَوْحَی اِلَی عَبْدِهِ مَا اَوْحَی. هر که تحفه چنان برد، هدیه چنین آرد. یا محمّد اکنون که دامنِ دولت به کلّیت از غبارِ اغیار بفشاندی، وحدیث خود جمله در باقی کردی وَکَفَی بِاللّهِ بگفتی[۳۲]، همه آنِ تست. ما می گوییم: وَلَسوفَ یُعْطِیكَ رُبك فَتَرْضَی. ای همه آنِ ما، و ما آنِ تو. یا محمّد هر حه تحتِ قدمِ تو، همه خدمِ تو، و خدمِ تو فدای قدمِ تو[۳۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱. تو: الدعاء + لانك ان وضت علی الدعاء ۲. آ: که به نصیب تو مشوب است ۳. تو: + و مشربه حرام

۴. تو: فاتقّوا ۵. مر: یقینی ۶. آ، مج: عجوزه‌ای بود در بنواسرائیل

۷. تو، مر: «محمد بن علی ترمذی» ندارد ۸. آ: پرورنده ۹. تو، مج، آ: «الله یغضب ... یسأل یغضب» ندارد

۱۰. تو: «ابراهیم ادهم ... لکم» ندارد ۱۱. تو: الکتاب ۱۲. آ: حرفت + خود

۱۳. تو: بی‌گمان تیر می‌اندازد ۱۴. تو، مر: گناهکاران ۱۵. مر: بندگان خداوندان خوانند... دوستان دوستان خوانند ۱۶. آ: در حاشیه افزوده: کی بود که این طاروس روحانی از این ناموس نفسانی خلاص یابد

و در فضای ارواح بی‌زحمتی اشباح دستی باز زند ۱۷. تو: «وتحف ... شد» ندارد ۱۸. آ: + چه پاك دارم من از عقوبت شما اگر دعای شما نیستی فقد کذبتم ایها‌الکافرون رسولی فسوف یکون العذاب لزاما. ویقال. ما یعبونکم ربی. چه به کار است مرا عذاب کردن کافران ۱۹. آ: در دوستی به دل آوردن ۲۰. مج: کافران مکّه ۲۱. آ: هیچ ربی ۲۲. آ: جانداران ۲۳. مر: رسانید ۲۴. آ: المحبوب ۲۵. آ: ده روز + دیگر ۲۶. مج: هزّته اریحیة الکلام، تو: شرب من کأس الکلام ۲۷. مج: به گردهٔ نان قانع بود ۲۸. مج: ای جوامرد، آ: ای جوانمرد ۲۹. آ: این + اعمال ۳۰. آ: ورای این ۳۱. آ: درّی یتیم ۳۲. مج، آ: و گفتی: لله ۳۳. مج: + وصلّی‌الله علی محمد و آله.

۴۰ ـ الوَاسع

بعضی گفته‌اند: معنی واسع عَالِم است، و بعضی گفته‌اند: غنی، و بعضی گفته‌اند[۱]: بسیار عطاست. در متعارف اللّسان چنین گویند که فُلَانٌ واسعُ العَطَاء. فلان بسیار عطاست و حق را ـ جلّ جلاله ـ با هر موجودی[۲] عطایی است و از کمال کرم اوست که عطای خود به خطا باز نگیرد و نعمت به جَفوت قطع نکند.

ذُوالنّون مصری حکایت کرد که وقتی به جامه‌سویی رفته بودم به سطّ نیل، جون به جامه شستن مشغول شدم در آن میان ناگاه کردمی را دیدم سخت عظیم، می‌آمد، که هرگز بزرگتر از آن ندیده بودم. از آن عقرب بترسیدم فَاستَعذتُ باللّه منَ سرّها فکفانِی اللّهُ سرَّها. و از بی[۳] آن کردم می‌نگرستم. چون به لبِ آب رسید ضِفدعی از آب بر آمد بزرگ و پُستِ خویش را بداشت و آن عقرب بر پُشتِ وی نشست و از نیل بگذشت، و من به تعجّب بماندم و با خود می‌گفتم عقرب را: عَبَرَ النّیلَ عَلَی ظَهْرِ ضِفْدعٍ اِنَ هذَا سأناً[۴]. /129b/ ازاری بر میان بستم و از آن سوی آب شدم، آن ضِفدع آن عقرب را بنهاد و به موضعِ خود باز شد؛ آن عقرب می‌رفت و من بر پیِ او، تا رسید به درختی عظیم با شاخهای بسیار، نگاه کردم غلامی را دیدم اَمرَد و مست، در بُنِ[۵] آن درخت افتاده و خوابش باز برده[۶]، و عقل و هوش از وی برفته، گفتم: اِنَّا لِلّهِ وَ اَنّا اِلَیْهِ رَاجِعوُن. هم این ساعت این کزدم این جوان را هلاك کند. در این بودم، اژدهایی دیدم می‌آمد، قصد کرد تا آن جوان را هلاك کند. آن عقرب بر پُشتِ او جست،

وَلَدَغَ دِمَاغَ التِّنّين وَ قَتَلَهُ وَ رَجَعَ اِلَی المَاء وَ اَنَا خلفُهُ حَتّی عَبَرَ عَلی ظَهْرِ الضِّفْدَع، فَرَجَعْتُ اِلَی الغُلَامِ وَ هُوَ عَلَی حَالِهِ[7]. آن عقرب بر دماغِ آن اژدها زد، و به زخمی[8] او را هلاك كرد، پس به لبِ آب آمد و بر پُشتِ ضفدع جَست و برفت. من باز آمدم و آن جوان را دیدم در خوابِ غفلت بود، آواز بر آوردم:

شعر

یَا رَاقِداً وَالجَلِیلُ یَحْفَظُهُ[9] مِنْ كلِّ شرِّ یَدِبُّ[10] فِی الظُّلَم
كَیْفَ تَنَامُ العُیُون عَنْ مَلِكٍ تَا تِیك مِنْهُ فَوَائِدُ النِّعَم

آن كودك بیدار گشت. ذالنّون گفت: وَاللّهِ زَادَتْ حَلَاوَةُ الغُلامِ[11] عَلی حَلَاوَةِ الكلَامِ. روی به من كرد كه ای شیخ چه حالت است؟ فَقُلْتُ اُنْظُرْ اِلَی مَا صَرَفَ اللّهُ عَنْكَ بِمَاذَا صَرَفَ اللّهُ عَنْكَ؛ و قصّه بَازُو بگفتم. چون كودك این سخنان بشنید دردی در دلش آمد، فَبَكی بُكاءً شَدِیداً، بسی بگریست و نوحه كرد، وَ اَشَارَ بِطَرْفِهِ نَحْو السَّماء یَا سیّدی وَ مَوْلَایَ هَذَا فِعْلُكَ بِمَنْ عَصَاكَ البَارِحَة، فَوَ عزّتكَ لاَ اَعْصِیكَ حَتّی اَلْقَاكَ، وَ خَلَعَ ثِیَابَ بَطَالَتِهِ وَ لَبِسَ خِمَارَ[12] الْخَیْرِ وَالرّشد.

آورده اند كه آن اعرابی دست در استارِ كعبه زد، و می گفت: مَنْ مِثْلِی؛ مانندِ من كیست؟ لِی اِلهٌ اِنْ اَذنَبْتُ مَنَّانِی وَ اِنْ تُبْتُ رَجَانِی وَ اِنْ اَقْبَلْتُ اَدْنَانِی وَ اِنْ اَدبَرْتُ نَادَانِی اِنَّ رَّبنَا لَغَفُوْر شَكُور.

ربّ العزّة - جلّ جلاله - به كمالِ كرم وَجُودِ خود چهار در بر تو بگشاد: درِ احسان، و درِ نعمت، و درِ طاعت، و درِ لطف. درِ احسان وَجود بر تو بگشاد تو به اساءت پیش آمدی و آن در بر خود ببستی. حق - جلّ جلاله - رسول كرامت را با كلید تجاوز و عفو بفرستاد و گفت: اُسْتر اِسَاءتكَ بِرَحْمَتِی[13] فَاِنّی سیّدٌ لطیفٌ وَ اَنْتَ عَبْدٌ ضَعِیفٌ؛ وَ هُوَالّذِی یَقْبَلُ التَّوبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَ یَعْفُو عَنِ السیّئات، اِنَّ الّذِینَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنّا الحُسْنَی. درِ نعمت بر تو بگشاد و تو به كفران پیش آمدی و آن در بر خود ببستی به تقصیر در شكر. وَ اِذَا اَنْعَمْنَا عَلَی الانْسَانِ اَعْرَضَ وَنَایَ بجانِبِه. حق - جلّ جلاله - رسول فضل را بفرستاد با مفتاح منّت، و گفت: اِنْ قَصَّرْتَ اَنْتَ فِی شُكْرِی فَلاَ اُقَصِّرُ اَنَا فِی بِرّی. اگر تو در شكر نعمت تقصیر روا داشتی ما نعمت رحمت خود هرّوز زیادت خواهیم داشت. قُلْ بِفَضْلِ اللّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ. درِ طاعت بر تو بگشاد، تو به تقصیر پیش آمدی و خواستی كه به معصیت /130a/ در بندی، ربّ العزّة رسولِ مغفرت را

بفرستاد با کلیدِ توبت، و گفت: اِنْ اَذْنَبْتَ وَلَمْ تُبالِ اَغْفِر لَكَ وَلاَ اُبالِي؛ قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ اَسْرَفُوا. درِ محبّت بر تو بگشاد به جفا پیش آمدی و درْ دربستی بر خود به دلیری[۱۴]، رسول حکم را بفرستاد با کلیدِ پوشش، و گفت: عَبْدِی اِن اجْتَرأتَ[۱۵] عَلَیّ بسوءِ المُعَامَلةِ اَتجاوَز عنك لاَنّی حَبِیبُكَ وَ اَنَا اَرْحَمُ الرَّاحِمِین.

وَهْب بن منبّه گفت ـ رحمه الله علیه ـ در تورات چنین دیدم که یا ابْنَ آدمَ اَکَلْتَ رِزْقِی وَلَمْ تَشکُرْلِی وَ بارَزْتَنی وَلَمْ تَسْتَحِی مِنّی عَبْدِی اِنْ لَمْ تَسْتَحیِ مِنّی فَاَنَا اِسْتَحْیِی مِنْكَ.

آورده اند که گبری موسی را گفت علیه السلام: چون به مناجات شوی خدای خود را بگوی که مرا روزی تو می نباید و هرگز ترا خدمت نخواهم کرد و از خدایی تو ننگ می دارم. چون موسی از مناجات فارغ گشت، ربّ العزّة گفت: اَدِّرسالةَ عَبْدِی فَقَالَ مُوسَی اَنْتَ اَعْلَمْ بِه. آن رسالت که بندهٔ من گفته است برسان. موسی گفت: تو خدایی، و خود می دانی. فَقَالَ جَلَّ جلاله: قُلْ لَهُ اِنْ کُنْتَ تَسْتَنْکِفُ[۱۶] مِنْ رُبوبیَّتی فَاَنَا لاَاَسْتَنْکِفُ عُبُودِیَّتِكَ وَ اِنْ لَمْ تُرِد رِزْقِی فَاَنَا اَرْزقُكَ عَلَی رَغمِ انفكِ. آن مرد را بگوی که اگر تو از خدایی من ننگ داری[۱۷] مرا از بندگی تو ننگ نیست، و اگر تو روزی من می نخواهی من عَلَی رَغْم ترا روزی به تو خواهم داد[۱۸]: موسی به.آن مرد بگفت، فَقَالَ لاَیَنْبَغِی اَنْ یُعصی ربٌّ هَذِهِ صِفَتُهُ فَاَسْلَمَ. گفت: نشاید که چنین خداوند را معصیت کنند[۱۹] و مسلمان شد.

بیت

گه بنـوازی مرا و گه بگدازی   گه عُنف و گهی لطف بهم در سازی[۲۰]

معروف است که گبری از ابراهیم ـ علیه السَّلام ـ طعام خواست، طعامش نداد، ربّ العزّة وحی فرستاد که اَیْنَ کَرَمُك؟ ای ابراهیم کرم تو کجاست؟ ابراهیم در پی او برفت او را چیزی در پذیرفت تا به ضیافت او باز آید. گبر وی را گفت: ترا این ادب که در آموخت؟ گفت: خدای عزّ وجلّ. فقال: نِعْمَ الربُّ ربٌّ عَاتَبَ خَلِیلَهُ بِسَبَبِ عَدُوِّهِ. آن گبر مسلمان شد و گفت: چون نیك خداوندی است خداوندی که عتاب کرد با دوست خود به سبب دشمن[۲۱].

آورده اند که آن عورتی بود[۲۲] در عهدِ مصطفی ـ علیه السَّلام ـ طفلی داشت، مگر یك روز از پیشِ او غایب گشت، پیرزن به جزع در آمد و از جزع اشكِ عقیقین بر گهر می ریخت[۲۳] و فریادی می کرد و با مرغانِ مرغزاری در نِیاح و زاری مساعدت می نمود. چون فرزند را باز یافت تعطّفی و ترحّمی می کرد، فقال النّبیُّ صلّی الله علیه وسلّم: اللّهُ اَرْحَمُ بعِبَادِهِ مِنْهَا بِولَدِهَا.

رحمت حق - جلّ جلاله - بر بندگانِ خویش بیش از آن است که رحمت این ضعیفه بر این ضعیف. عَبْدٌ ضَعِيفٌ وَ ربٌّ لَطِيفٌ وَ عَلَى الذُّنُوبِ وَالمَعَاصِى مُشْرِفٌ مُنِيفٌ يَشْمُلُهُ رَحْمَةُ ربٍّ لَطِيفٍ انَّهُ المنّانُ الرَّؤفُ[۲۴] فَالرَّحمَةُ بَيْنَهما لاَيَضِيعُ.

چنین دیده ام که روزی صحابه - رضوان الله علیهم - که گلبنانِ حدیقهٔ رسالت بودند، پیشِ مهتر - علیه السّلام - نشسته بودند و دل را به جمالِ نبوّت آسایش می دادند، صَبّاحِی بلِقَا ئکُم صَباحٌ مُبَارَكٌ. آن مرغکی /130b/ از هوا در آمد و بر سرِ ایشان می پرید، مصطفی که طبیبِ دردِ جگر ایشان بود سر بر آورد و گفت: این بیچاره را کی سوخته است و بچّهٔ او از او کی جدا کرده است؟ مردی گفت: من کرده ام. مهتر گفت: تواند بوَد که به شفاعتِ من دست از آن بیچاره بداری؟ آن مرد بر موجب اشارتِ نبوی برفت و آن مرغك را رها کرد. آن مرغك با آن بچّهٔ خود در آن صحرا بپرّید با نشاطی. مصطفی - علیه السّلام - گفت: اَللّهُ اَلْطَفُ بِعِبَادِهِ مِنْ هَذَا الطَّيْرِ بِوَلَدِهَا. به جلالِ الهی که چنانکه ما درِ مشفق کودك رضیع را بر کنار و سینه دارد و ترسان باشد که نباید که از مخلبِ عُقاب حدثان آسیبی بدو رسد. او - جلّ جلاله - این مشتِ خاك را در حجرِ لطف و کنارِ اسرار می پرورد آن روز که در وثاقِ میثاق در عهدِ اَلَسْتُ بِرَبِّكُم از پستان احسان شیر نوال و افضال دادیم سوابق وسایل تو کجا بود؟ اگر ترا نخواسته اند امید مدار، و اگر خواسته اند مترس. بنگر تا در حدِ غیب[۲۵] چه نبشته اند.

در عرب قبیله ای است مُدبِرترینِ قبایل، مستمندی بود در آن قبیله از عدادِ ناقصاتِ عقل؛ همی ناگاه خاطب رسول - علیه السّلام - آنجا شد بی سابقتی و خدمتی:

بیت

من خفته بُدم زدر درآمد یارم | آن چاره کنندهٔ غمِ بسیارم

نه مقدّمه ای، نه تمهیدِ کاری، نه امیدی؛ خاطب رسول را دید - علیه السّلام - که آمد و گفت که رسول خطبهٔ تو می کند. آن ضعیفه گفت: مرا باور نمی باشد. این شراب در پیمانهٔ من نمی گنجد، این خمار بنتوانم کشید[۲۶]، همی چون عقد ببود و حلال گشت، مصطفی - علیه السّلام - دیده بر گماشت، بر ظاهر بَشرهٔ وی سپیدیی دید. تَزَوَّجَ بِامْرَأةٍ مِنْ بَيَاضَةٍ فَرَاَى فِي كَشْحِهَا[۲۷] بَيَاضاً، فَقَالَ لَهَا اَلْحِقِى بِاَهْلِكِ[۲۸]. و اویلاه اگر اعتقاد پیسه بوَد. اعتقاد پیسه کدام بوَد؟ آنکه گویی: او و من. زنی که ظاهر بشرهٔ وی دو رنگ بوَد، مرد عقد فسخ تواند کرد،

چون رنگ یکی بوَد نتواند[۲۹] که فسخ کند. مصطفی ـ علیه السّلام ـ عقد فسخ کرد، چنین دیدم وَالعُهْدَةُ عَلَى الرّاوی، که در حال جبرئیل می آمد که یا محمّد ربّ الارباب می گوید: به مجرّد لونی مخالف عقد وصلت فسخ می کنی، فردا که صدهزار خراباتی را که[۳۰] خرمنها کبایر بهم باز نهاده باشند چه خواهی کرد؟ وَ مِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ.

آن اعرابی را بر نعش نهاده بودند و می آوردند[۳۱] بر منجنیقِ خطر، بر مرکبِ بی زین، دست و پای بسته، امید خوابانیده، زفان داوری بریده، گوشِ جاسوس کَرْ شده، چشمِ صاحب خبر کور شده، و کودکی چند ضعیف در پی وی می دویدند و از آن رمضای ریگ، خاك بر سر فشاندند[۳۲].

آن پیرزنی بود گاوکی داشت، غلامی بود از آنِ سلطان بیامد و آن گاو را بغصب ببرد. آن پیرزن در آن گاوك می نگرست، چون مادرِ مهربان در فرزند؛ ملك از شکار می آمد سیصدو شصت کوشك داشت و سیصدو شصت وصیف داشت و سیصدو شصت وزیر داشت. هرّوز نوبت وزیری بود در سرای وصیفی[۳۳]. آن پیرزن پیش آمد جوشن افلاس در بر و سپرِ ناداشت[۳۴] در دست، تیغِ یقین کشیده زفان جرئت دراز /131 a/ کرده، دستِ بیچارگی از چادرِ حسرت بیرون کرده، و عنان ملك بگرفت، آن غلام خواست که او را ردّ کند، سوطی بی رحمی[۳۵] بر آورد، ملك گفت: مزن که در عین نفیر آمده است ما را آن آورده است که ما را نیست، عنانش بگرفت که یا ملك در این منزل جواب دهی یا در آن منزل[۳۶]؟ ملك زیرك بود. پای از رکاب شاهنشاهی جدا کرد و بر آن خاك تیره بنشست و گفت: چه بوده است؟ گفت: غلامت گاوكِ من ببرده است، بگوی تا باز دهد تا آسمان بر زمین نزنم.

ذوالنّون مصری گفت: وقتی درویشی دیدم که چندین روز طعام نیافته بود، آنگاه ماهیی به دست آورد به درِ سرایی فرا شد که مرا جَذوه ای آتش دهید. ندادند. مسکین روی سوی آسمان کرد و گفت: مدّتها طعام ندهی، و چون سببی بر دستم نهی، داغی بر جگرم نهی ذوالنّون گفت: گفتم تا آسیب این کلمه کجا خواهد رسید، نماز دیگر دیدم آتش در شهر افتاد و نیمی سوخته، و او آن ماهی بر سرِ چوبی کرده و بریان می کرد. گفتم: آتش چنین خواهی؟ گفت: آری، هر که ما را آتش ندهد آتش در خان و مانش زنیم.

آمدیم به سرِ حکایت، آن پیرزن بنشست با ملك بر خاك، و غلامان صفّ بر کشیده که یا ملك این چیست که بر خاك مذلّت نشسته ای؟ آری ما خوانده ایم: اَنَا عِنْدَظَنّ عَبْدِی